لئو تولستوی

آنا کارنینا



Anna Karenina

ترجمه : منوچهر بیگدلی خمسه

تولستوی، لی یف نیکالایویچ، ۱۸۲۸-۱۹۱۰م. Tolstoi,Lev Nikolaevich
آناکارنینا/شاهکار لئوتولستوی، ترجمه منوچهر بیگدلی خمسه.
تهران نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
۲ج.
(دوره دوجلدی) 978-964-8155-60-0؛ ج.۱: ISBN:978-964-8155-61-7
ج.۲: ISBN:978-964-8155-60-0
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی. Anna Karenina:English.c2002
۱.داستانهای روسی - قرن ۱۹م.الف.بیگدلی خمسه، منوچهر، ۱۳۲۴، مترجم.
PG۳۳۴۹/آ۷ ۱۳۷۸ ۸۹۱/۷۳۳
کتابخانه ملی ایران ۱۲۴۸۵۴۲

آناکارنینا (۱)

شاهکار:لئون تولستوی
چاپ اول:۱۳۸۷
شمارگان:۲۰۰۰نسخه
ترجمه:منوچهر بیگدلی خمسه
حروفچینی:الهام ریاحی‌پور
صحافی:تاجیک
چاپ:نوبهار
نگارستان‌کتاب - خیابان انقلاب،خیابان فخررازی،بین وحیدنظری و روانمهر
بن‌بست‌دوم،پلاک ۱۷
تلفن:۶۶۹۶۲۳۲۲ و ۶۶۴۶۵۲۵۶ و ۶۶۴۶۴۱۱۷

شابک ۰-۶۰-۸۱۵۵-۹۶٤-۹۷۸(دورهٔ ۲جلدی) ISBN:978-964-8155-60-0(2vol.set)
شابک ۷-۶۱-۸۱۵۵-۹٦٤-۹۷۸ ISBN:978-964-8155-61-7
«قیمت دورهٔ‌دوجلدی: ۲۰۰۰۰تومان»

فهرست

مقدمه

الف ـ چکیدهٔ زندگی تولستوی

کنت لو تولستوی Count Lev Tolstoy در روز نهم سپتامبر ۱۸۲۸ در یاسناپلنایا Yasna Plnaya در روسیه زاده شد. در نه سالگی یتیم و توسط عمهٔ سالخورده‌اش پرورده شد و نزد آموزگاران خصوصی فرانسوی درس خواند. در ۱۸۴۴ به دانشگاه قازان Kazan رفت، اما تحصیلاتش را ناتمام گذاشت و چندین سال از عمر خود را بی‌هدف سپری کرد. سپس داوطلبانه به خدمت ارتش تزاری درآمد و با درجهٔ افسری جزء در ۱۸۵۷ در جنگ کریمه شرکت جست. در ۱۸۶۲ ازدواجی کرد که به تلخکامی انجامید. از ۱۸۴۷ نوشتن خاطرات خود را آغاز کرد و این خاطرات که جنبهٔ خودآموزی و انتقاد از خود دارد، به عنوان منبع و مأخذی به کار رفت که تولستوی مصالح و مواد لازم برای آفرینش شاهکارهای بزرگش، جنگ و صلح، و آناکارنینا را از آن برگرفت. تولستوی که در پی یافتن توجیه مذهبی برای زندگی خود برآمده بود، بر پایهٔ تفسیر خود از اناجیل اربعه، مسیحیتی نوین عرضه کرد. تولستوی در هشتاد و دو سالگی بیمار شد و در آستاپوو Astapovo، واقع در استان ریازان Riazan، در روز بیستم نوامبر ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت. اکنون یاسناپلیانا، زادگاه او، همچون مزار حافظ شیراز زیارتگه «رندان جهان» است.

ب ـ تولستوی و حکومت شوروی

همچنان که ختم محمود غزنوی سلطان غاصب ایران نتوانست نام بزرگ فردوسی را به دست فراموشی سپارد و یاد او را از خاطره‌ها بزداید و حماسهٔ جاودانی‌اش را به توفان فنا دهد ـ چراکه فردوسی «تخم سخن را پراکنده» بود و نامهٔ شاهوارش را از نظمی بلند پی افکنده بود، که از باد و باران گزند نمی‌یافت، و آواره و دربه‌در می‌گشت و حال آن که مدیحه‌سرایانی چون عنصری از نقره دیگدان می‌زدند و از زرآلات خوان می‌ساختند ـ فرمانروایان روسیه ـ بعد از ۱۹۱۸ نیز نتوانستند خورشید تابناکی را که تولستوی بود، به گل بیاندازند و به ناچار در برابر عظمت و شکوه آن بزرگ‌مرد زانوی تسلیم بر زمین نهادند و می‌خوانیم که درباره‌اش می‌نویسند:

«... بزرگ‌ترین رمان‌نویسان این دوره، لئوتولستوی و فئودور داستایوفسکی، بهترین آثارشان را در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم پدید آوردند.

«آندره موروا، رمان‌نویس فرانسوی، می‌گوید: تا پیش از نگارش جنگ و صلح و آناکارنینا، هیچ اثری با شکوه‌تر و واقعی‌تر از این دو رمان برای مردم نوشته نشده بود. لئو تولستوی، این نابغهٔ بزرگ، با دانش عمیقش از روان‌شناسی انسان در جنگ و صلح و آناکارنینا، رستاخیز، داستان‌های کوتاه و نمایشنامه‌هایش ـ نیروی تاریکی، ثمرات آموزش و پرورش، جسد زنده ـ تصاویر واقعی و خیره‌کننده‌ای از حیات دهقانان روس و طبقات فرادست جامعه در مراحل گوناگون تکاملی این قرن ترسیم می‌کند. لنین، تولستوی را «آیینهٔ انقلاب روسیه» می‌نامید. فلسفهٔ تولستوی و آثارش، جنبه‌های قوی و ضعیف نظر دهقانان را نسبت به جهان و مبارزات دهقانی بیان می‌کرد. او از بهره‌کشی فئودالی و سرمایه‌داری، دولت، طبقهٔ حاکم، کلیسای رسمی و نظامی‌گری تنفر داشت. با این همه، تولستوی

خود را از لحاظ ذهنی از انقلاب بیگانه کرد و راه نجات مردم را نه در خشونت، حتی خشونت انقلابی، بلکه در اصلاح اخلاقی فرد می‌دانست.

تولستوی به عنوان یک نویسندهٔ واقع‌گرای برجسته، بیش از هر نویسندهٔ دیگری در رشد و تکامل ادبیات و جهان تأثیر گذاشت. ولی نویسندگان گوناگون از تولستوی تأثیرات متفاوتی برگرفتند. نویسندگان و مردان برجسته‌ای، هم در شرق و هم در غرب، وجود دارند که تنها به جنبه‌های ضعیف میراث ادبی تولستوی می‌پردازند و چشمان خود را به روی افشاگری‌های او و روحیهٔ نیرومند مبارزه‌جویی که آثارش را آکنده است، می‌بندند. ولی در عوض، نویسندگان و هنرمندان بسیار هستند که از تولستوی آموختند چگونه به بشریت خدمت کنند؛ چگونه واقعیت زندگی را بی‌رحمانه منعکس کنند و از پلیدی‌های اجتماعی و جنگ به زشتی نام برند. نویسندگان برجسته‌ای چون آناتول فرانس، رومن رولان، جان گالس ورثی و برنارد شاو از جمله کسانی هستند که به تولستوی ارج بسیار می‌نهادند و از واقع‌گرایی او پیروی می‌کردند.»[۱]

و در جایی دیگر چنین می‌خوانیم:

«... آثار و تعلیماتش عمدتاً منعکس کنندهٔ دورهٔ بین ۱۸۶۱ و ۱۹۰۴ است، یعنی دورهٔ رشد شتابندهٔ سرمایه‌داری و نابودی کشاورزی پدرسالارانه. به گفتهٔ لنین، تولستوی در آثار خود به نحوی حیرت‌انگیز و دلرانه جنبه‌های خاص تاریخی تمامی نخستین انقلاب روسیه و قوت‌ها و ضعف‌های آن را تجسم بخشیده است... تضادهای عقیدتی او از این قرار است: از یک سو، انتقاد سرسختانه از سرمایه‌داری و کلیسای رسمی و افشاگری ماهیت ضدمردمی دولت استثمارگر را می‌بینیم و از سوی دیگر

۱ تاریخ روسیه ترجمهٔ حشمت الله کامرانی. مسکو (پروگرس) ۱۹۶۵، ص ۳۳۹

موعظهٔ تسلیم و رضا، آموزهٔ عدم مقاومت در برابر شر و شکل تهذیب شده‌ای از مذهب.»[1]

پ ـ آموزه‌های تولستوی

عقاید فلسفی ـ دینی تولستوی، تحت‌تأثیر مسیحیت، کنفوسیونیسم، بودایسم و نیز آثار روسو و شوپنهاور قرار دارد. مفهوم اساسی آموزهٔ تولستوی، مفهوم ایمان است. او ایمان را عمدتاً به نحوی منطقی و خردگرایانه ادراک می‌کند: ایمان معرفت انسان از هستی خویش و معنای زندگی اوست. مفهوم و ارزش حیات انسانی در یگانگی و عشق و اتحاد با خدا بر اساس شناخت ملکوتی بودن جوهر انسانی قرار دارد. تولستوی حقیقت دین مسیح را در همین آرمان می‌بیند. به عقیدهٔ او، دولت، کلیسا و به طور کلی تمدن، مانعی است در سر راه تحقق این آرمان.

تولستوی حیله‌های تمدن بورژوایی را برملا و فرهنگ آن را انکار می‌کند و منادی زندگی بی‌آلایش و در پیش گرفتن حیات سادهٔ روستایی برای همگان است. به عقیدهٔ تولستوی، انسان فقط هنگامی آزاد است که بندهٔ خدا، یعنی نیکی مطلق باشد. این نکته ما را به یاد گفتهٔ حافظ می‌اندازد که: من از آن روز که دربند توأم آزادم.

فراگرد تاریخ به هدایت خداوندی صورت می‌پذیرد و تحت‌تاثیر فعالیت توده‌ها قرار دارد. بدین گونه، فرد در عمل فاقد اهمیت است. پس تولستوی تقدیرگر است.

او در «هنر چیست؟»، که به سال ۹۸ ـ ۱۸۹۷ نوشته شد، قویاً با هنر رسمی به مخالفت برمی‌خیزد و هنر را فعالیتی تعریف می‌کند که افراد

۱. فرهنگ سیاسی. مسکو (پروگرس) ۱۹۶۷

بشری به وسیلهٔ آن احساسات خود را به یکدیگر منتقل می‌کنند. تولستوی هنر را یکی از شرایط اساسی زندگی آدمی می‌شمارد. به نظر وی، هنر وظیفه‌ای دارد و آن به وحدت رساندن مردم وکمک به آنان برای شناخت آرمان‌های ایشان است که در ضمن باید برایشان قابل ادراک باشد. بدین ترتیب، با مفاهیم بورژوایی هنر برای هنر و هنر مجرد مخالف است. تولستوی هدف نهایی انسان را استقرار سلطنت خداوند بر روی زمین می‌داند. از همین رو معتقد است که یک آرمان مذهبی باید دلیل راه هنر باشد. تولستوی نه به عنوان منادی واپس‌گرایی و آرمان‌های پنداری، بلکه به عنوان یک نویسندهٔ واقع‌گرا، به عنوان نویسندهٔ جنگ و صلح و آناکارنینا، رستاخیز و آثار بسیار معتبر دیگر، به منزلهٔ یک انسان‌دوست، اعتراض توده‌ها را علیه نابرابری‌های اجتماعی و ستم و بیداد به فریاد می‌گوید. آثار عمدهٔ فلسفی مذهبی او عبارتند از: «تحقیق در الهیات مردم فریبانه»، ۱۸۸۰، «اعتراف»، ۸۲ ـ ۱۸۸۰، «من به چه چیز ایمان دارم؟»، ۱۸۸۳، «ملکوت خدا در درون ما»، ۱۸۹۱، و «راه زندگی»، ۱۹۱۰.

ت ـ تولستوی و آناکارنینا

تولستوی را جهانیان بیشتر با دو اثر عظیمش، جنگ و صلح و آناکارنینا، می‌شناسند. اما جنگ و صلح، بیش و پیش از آن‌که رمان باشد، یک حماسه است. از این رو برخی آناکارنینا را بزرگ‌ترین رمانی خوانده‌اند که تاکنون نوشته شده است. آناکارنینا ارائه منطقی جنگ و صلح است. جنگ و صلح جهانی شاد است. زیرا شخصیت‌های آن درست همان‌هایی هستند که زندگی و اجتماع از آنها انتظار دارد، اما آناکارنینا جهانی سوگمندانه است. چراکه قهرمانان آن یا پای از حدود قوانین اجتماع بیرون گذاشته و از آن بریده‌اند، و یا چون «له‌وین» میان

عمل و بی‌عملی در شگفت و سرگردانند. آناآرکادی‌یونا، که رمان نام خود را از او گرفته است، زنی از طبقهٔ اشراف است که سر به شوریدگی برمی‌دارد و مطرود می‌شود و زبان حالش این بیت فارسی است:

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

بیگانگی از دیگران و از خود بیگانگی کلید شناخت آناست. له‌وین، قهرمان دیگر کتاب، بخش عمده‌ای از شخصیت و آرمان‌ها و اندیشه‌های خود نویسنده را منعکس می‌کند و تولستوی افکار خود را از زبان او بیان می‌دارد و حتی گفته می‌شود: صحنهٔ خواستگاری له‌وین از کیتی و بازی آن دو با حروف، عیناً حدیث نفس تولستوی از چگونگی خواستگاری خود او از همسر آینده‌اش برای خوانندگان است.

تولستوی در این اثر، زندگی معاصر خود در قرن نوزدهم را به ما نشان می‌دهد و تا ژرفنای طبیعت گوناگون آدمیان رخنه می‌کند.

یادآوری: در ترجمهٔ این اثر، همان نکاتی رعایت شده است که در پیشگفتار ترجمهٔ «ابله»، اثر داستایوفسکی، به قلم مترجم آمده است. خوانندهٔ ارجمند، در صورت تمایل، می‌توانند به آن نوشته مراجعه فرمایند.

منوچهر بیگدلی خمسه

بخش یکم

۱

همهٔ خانواده‌های خوشبخت به هم شبیه‌اند، اما تیره‌بختی یک خانوادهٔ بدبخت مخصوص به خود است.

در خانهٔ ابلانسکی Oblansky همه چیز وارونه شده بود. زن خانه به سروسرّ شوهرش با معلمهٔ سابق فرانسوی‌شان پی برده و اعلام کرده بود که دیگر نمی‌تواند با این شوهر در یک کاشانه زندگی کند. اکنون سه روز بود که این وضع ادامه داشت و بر این زوج و همهٔ اعضای خانواده و دوروبری‌ها تأثیری غم‌انگیز گذاشته بود. همگی احساس می‌کردند که زندگی جمعی‌شان در زیر یک سقف بی‌معنی است و هر گروهی از مردم که تصادفاً در قهوه‌خانهٔ دورافتاده‌ای جمع شوند، بیش از آنان، یعنی اعضای خانوادهٔ ابلانسکی و خدمتکارانشان، وجوه مشترک دارند. زن از اتاق خودش خارج نمی‌شد و شوهر از بام تا شام بیرون از خانه بود. کودکان در گوشه و کنار خانه می‌پلکیدند و نمی‌دانستند چه کنند. معلمهٔ انگلیسی با سرایدار نزاع کرده بود و با نوشتن نامه‌ای به یکی از دوستانش از او خواسته بود جای تازه‌ای برایش پیدا کند. آشپز روز گذشته، درست وقت غذا، از خانه رفته بود. شاگرد آشپز و سورچی هم اخطار به رفتن کرده بودند.

در سومین روز پس از نزاع، شاهزاده استپان آرکادی‌یه‌ویچ Stepan Arkadyevich یا به قول همهٔ دوستانش ـ استیوا Stiva در وقت معمول، یعنی در حدود ساعت هشت، بیدار شد؛ البته نه در اتاق خواب

همسرش، بلکه روی نیمکتی از چرم سختیان در اتاق کار خود. با تن فربه و آسان پرورده‌اش غلتی زد، بالش را در بغل گرفت و صورتش را روی آن فشرد؛ گویا خیال خوابی طولانی داشت. اما با یک تکان روی نیمکت نشست و چشمانش را باز کرد.

با یادآوری خوابی که دیده بود، با خود گفت: «خوب، آخر این چه خوابی بود؟ آخر این چه خوابی بود؟ آه بله! آلابین Alabin در دارمشتات Darmstadt شام می‌داد. نه، نه دارمشتات نبود، بلکه جایی در آمریکا بود. بله، اما در خواب، دارمشتات در آمریکا بود. درست است ـ آلابین روی میزهای شیشه‌ای شام می‌داد ـ و میزها داشتند Il mio Tesoro می‌خواندند». و یادش آمد: «نه، نه، یک چیز بهتر، تنگ‌های کوچکی هم بودند که شکل زن داشتند.»

چشمان ابلانسکی با شادی درخشیدن آغاز کرد و او همچنان که به افکار خود ادامه می‌داد، لبخند می‌زد: «بله، خواب قشنگی بود؛ حقیقتاً خیلی قشنگ. خیلی نکته‌های مهم داشت که با کلمات قابل توصیف نیست و حالا که از خواب بیدار شده‌ام، حتی به وضوح نمی‌شود درباره‌اش فکر کرد.»

سپس با دیدن پرتوهای نور در یک سمت پشت دری‌های ضخیم، شادمانه پاهایش را در جستجوی دمپایی‌های کار دست از چرم طلایی سختیان، که زنش به مناسبت آخرین جشن تولد او به عنوان تحفه روی آن کار کرده بود، دراز کرد. آن گاه بدون بلند شدن، به عادت نه سال اخیر، دستش را برای برداشتن جامهٔ بلند خانگی به محل همیشگی آن در تختخواب دراز کرد. آن وقت حافظه‌اش جرقه‌ای زد که چرا و چگونه به جای آن که در اتاق خواب همسرش خوابیده باشد، در اتاق کار خوابیده است. لبخند از چهره‌اش برید و اخم کرد.

با یادآوری ماوقع، نالید: «آه، عزیزم، عزیزم، عزیزم!» و همهٔ جزئیات نزاع با همسرش را از خاطر گذرانید؛ درماندگی کامل خود را به یاد آورد. عذاب دهنده‌تر از هر چیز، این واقعیت بود که گناه از خودش بود. دردناک‌ترین جنبه‌های نزاع را به خاطر آورد و زمزمه کرد: «نه، هرگز مرا نخواهد بخشید؛ نمی‌تواند ببخشد. از همه بدتر این که تمام تقصیرها از من است. من مقصرم؛ با این وجود گناهی ندارم.»

بعد از آن که شاد و سرخوش، با گلابی درشتی در دست، برای همسرش، از تماشاخانه بازگشت و او را در اتاق پذیرایی نیافت ـ آن دم بدترین لحظه‌ها بود ـ، با تعجب دریافت که زنش در اتاق کار هم نیست. عاقبت او را در اتاق خواب یافت که آن یادداشت لعنتی را ـ که همه چیز را روشن می‌کرد ـ، در دست داشت.

دالی Dally، که شوهرش او را همیشه سرگرم کار، پر جنب و جوش و نسبتاً احمق می‌شمرد، اکنون بی‌جنبش نشسته بود و با قیافه‌ای حاکی از دلهره و نومیدی و خشم، یادداشت در دست، به او نگاه می‌کرد.

دالی به نامه اشاره کرد و پرسید: «این چیست؟ چه معنایی دارد؟»

همچنان که اغلب پیش می‌آید، او به نوبهٔ خویش، آن قدر که از طرز جواب دادن خود به همسرش زجر می‌برد، از اصل ماجرا عذاب نمی‌کشد.

او هم دچار همان وضعی شد که بیشتر اشخاص در مواقع ناگوار به آن گرفتار می‌شوند. او نتوانست برای وضعی که به سبب اطلاع همسرش از گناه وی به آن دچار شده بود، توضیح مناسبی بیابد. به جای پرخاش یا حاشا کردن همه چیز، به جای توجیه عمل خود، با درخواست بخشایش و یا حتی به جای بی‌اعتنا ماندن ـ که هر کدام بهتر از کاری بود که او کرد ـ به رغم خواست خود ـ ابلانسکی که به روان‌شناسی گرایش داشت، اکنون

می‌اندیشید به واسطهٔ یک واکنش مغزی ـ، به رغم خواست خود به عادت مألوف ناگهان لبخند زد؛ همان لبخند مهرآمیز و تا اندازه‌ای احمقانه را. لبخند احمقانه‌ای که نمی‌توانست آن را بر خود ببخشاید. دالی با دیدن این لبخند، گویی از دردی جسمانی جیغ کشید و با غیظ معمولش سیلی از کلمات تلخ از دهان بیرون ریخت و از اتاق گریخت. بعد از آن، از روبه‌رو شدن با شوهرش امتناع کرده بود.

ابلانسکی با خود گفت: «همه‌اش به علت همان لبخند احمقانه است.»

نومیدانه از خود پرسید: «اما باید چکار کرد؟ چکار می‌توانم بکنم؟»

و پاسخی نمی‌یافت.

۲

ابلانسکی در مقابل خود مردی با صداقت بود. نمی‌توانست خود را چنین بفریبد که گویا از کردار خود پشیمان است. شش سال پیش، وقتی که نخستین بی‌وفایی را در حق همسرش مرتکب شده بود، خود را تنبیه کرده بود و اکنون نمی‌توانست به خاطر همان امر خویشتن را کیفر دهد. نمی‌توانست تمنای عفو کند. زیرا او، این مرد جذاب عاشق‌پیشه، سی‌وچهار ساله، عاشق زنش نبود که مادر پنج فرزند زنده و دو کودک مرده بود و تنها یک سال از خود او کمتر سن داشت. فقط متأسف بود که چرا بهتر از این اسرار را از وی پنهان نکرده است. با این همه، تمامی اهمیت قضیه را حس می‌کرد و برای همسرش، فرزندانش و خودش تأسف می‌خورد. شاید اگر تأثیر برملا شدن این راز بر زنش را حدس زده بود، در پوشیده داشتن خطاکاری‌های خود بیشتر موفق شده بود. او هرگز به طور روشن به این امر فکر نکرده بود. اما به نحو مبهم خیال می‌کرد که دالی از مدت‌ها قبل از بی‌وفایی او بویی برده، اما چشم برهم گذاشته

است. این زن مادری خوب، اما فرسوده و ساده بود؛ دیگر جوان نبود و جاذبه‌ای نداشت. از همین‌رو به نظر شوهرش چنین می‌نمود که باید با گذشت باشد. اما کاملاً برعکس شد.

ابلانسکی با خود تکرار کرد: «چقدر وحشتناک است، چقدر وحشتناک!» اما راه گریزی به فکرش نمی‌رسید. پیش از این حادثه کارها چه خوب پیش می‌رفت، چه قدر آسوده بودیم! او با بچه‌هایش خوب و خوش بود، من هیچ دخالتی نمی‌کردم، می‌گذاشتم به میل خودش بچه‌ها و خانه را اداره کند. درست است، آن زن معلمه‌ای نبود که ما در خانه نگه داریم. هیچ کار خوبی نبود: عشقبازی با معلمهٔ سرخانه کمی بازاری و مبتذل است. اما عجب معلمی! ـ چشمان سیاه دلفریب و لبخند دوشیزه رولان Mademoiselle Roland را به یاد آورد ـ اما در عین حال تا وقتی که او در خانهٔ ما زندگی می‌کرد، من به خودم اجازهٔ هیچ نوع آزادی نمی‌دادم. بدتر از همه این که حالا او در... است. همه چیز بر ضد من است. آه خدایا، باید چکار کنم؟

جوابی در کار نبود، جز پاسخ عادی زندگی به پرسش‌های پیچیده و حل ناشدنی؛ یعنی این پاسخ: روز به روز زندگی کن؛ به عبارت دیگر: فراموش کن. اما از آن جا که در خواب نمی‌توانست فراموشی پیدا کند، دست کم تا وقتی که وقت خواب فرا می‌رسید، و به نغمه‌های موسیقی تنگ‌های زن مانند هم نمی‌توانست بازگردد، پس می‌بایست خود را در رؤیای زندگی غرقه کند.

ابلانسکی به خود گفت: «باشد، خواهیم دید.»، برخاست و جامهٔ بلند خاکستری خانه را با آستر ابریشمین آبی کمرنگش پوشید، کمربندش را گره زد و نفسی عمیق به درون ریه‌های نیرومندش فرو داد. با گام‌های پرقدرت همیشگی‌اش، در حالی که پیکر تنومند خود را به ملایمت

می‌کشید، به کنار پنجره رفت. پشت دری را بالا زد و زنگ را بلند به صدا درآورد. دوست و جامه‌دار قدیمی ماتوی Matvey فوراً جواب زنگ را داد، لباس‌ها و چکمه‌های او را با یک تلگرام برایش آورد. به دنبال ماتوی، سلمانی با ابزارهای آرایش وارد شد.

ابلانسکی تلگرام را گرفت و جلوی آینه نشست و پرسید: «از دادگاه کاغذی رسیده است؟»

ماتوی با نگاهی پرسان و مهرآمیز به اربابش جواب داد: «روی میز است.» آن گاه پس از درنگی کوتاه‌مدت، با لبخندی کج افزود: «یک نفر از اصطبل عمومی[۱] آمده بود.»

ابلانسکی پاسخی نداد. اما در آینده نگاهی به ماتوی افکند. از نگاه‌هایی که مبادله می‌کردند، آشکار بود که چه قدر با یکدیگر تفاهم دارند. به نظر می‌رسید که ابلانسکی می‌پرسد: «چرا این را گفتی؟ مثل این که خودت نمی‌دانی!»

ماتوی دست‌هایش را در جیب فرو برده و با پاهای از هم گشاده ایستاده بود، با سکوت به اربابش نگاه می‌کرد، خنده‌ای تقریباً نامفهوم بر چهرهٔ حاکی از خوش‌نهادی‌اش بود.

ماتوی که پیدا بود پاسخی از پیش آمده شده را تکرار می‌کند، گفت: «به او گفتم روز یکشنبه برگردد. ضمناً بی‌خود شما یا خودش را زحمت ندهد.»

ابلانسکی می‌دید که ماتوی سرحال است و می‌خواهد توجه او را به خود جلب کند. تلگرام را باز کرد و آن را خواند. غلط‌های معمول در تلگرام‌ها را حدس زد و چهره‌اش باز شد.

۱. Livery - Stables محلی که اسب‌های متعلق به اشخاص را در برابر دریافت پول در آن جا نگهداری می‌کنند و اسب و کالسکه کرایه می‌دهند.

لحظه‌ای دست فربه و براق سلمانی را که مشغول شانه زدن سبیل‌های دراز تابدار او بود، نگه داشت و گفت: «ماتوی، خواهرم، آنا آرکادی یونا Anna Arkadyevna فردا به این جا می‌آید.»

ماتوی گفت: «خدا را شکر!» بدین ترتیب نشان می‌داد که او هم به اندازهٔ اربابش اهمیت این دیدار را درک می‌کند: آنا آرکادی یونا ابلانسکی، این خواهر دوست داشتنی، می‌توانست میان زن و شوهر آشتی برقرار کند.

ماتوی پرسید: «خودش تنها یا با شوهرش؟»

ابلانسکی نمی‌توانست جواب دهد، چون سلمانی مشغول اصلاح روی لب بالایی‌اش بود، از این رو یک انگشتش را بلند کرد. ماتوی در آینه برای او سر خم کرد.

- «خودش تنها. باید اتاق بالا را مرتب کنم؟»

- «به داریا آلکساندرونا Daria Alexandrovna بگو. بگذار خودش تصمیم بگیرد.»

ماتوی با تردید تکرار کرد: «داریا آلکساندرونا؟»

- «بله، بیا، تلگرام را به او بده و ببین چه می‌گوید.»

ماتوی پیش خود گفت: «می‌خواهی او را سر لطف بیاوری»، اما به گفتن «بسیار خوب» اکتفا کرد.

ابلانسکی دیگر اصلاحش را تمام کرده بود و می‌خواست لباس بپوشد که ماتوی با چکمه‌های غژغژکن در حالی که به آهستگی روی قالی قدم برمی‌داشت، تلگرام در دست، باز به اتاق وارد شد. سلمانی رفته بود.

- «داریا آلکساندرونا گفت که بیرون می‌رود. گفت بگذار هر چه دلش می‌خواهد بکند.» ماتوی دست در جیب، گردنش را به یک طرف کج کرده بود، به اربابش خیره شده بود، برقی در چشمانش می‌درخشید.

ابلانسکی لحظه‌ای خاموش ماند. سپس لبخندی دردسندانه بر رخسار جذابش پدید آمد. سرش را تکان داد و گفت: «خوب؟ تو چه فکری می‌کنی ماتوی؟»

ماتوی جواب داد: «مهم نیست قربان. اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود.»

ـ «خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود؟»

ـ «همین طور است قربان.»

ابلانسکی سؤال کرد: «تو این طور خیال می‌کنی؟» و چون خش‌خش لباس زنی را از پشت در شنید، اضافه کرد: «کی است؟»

صدای محکم و خوش‌آیند زنانه‌ای گفت: «منم، قربان.» وماتریونا فیلی‌مانونا، Matriona Filimonovna، پرستار کودکان صورت جدی و آبله‌گون خود را از لای در به درون آورد.

ابلانسکی گامی به سوی او پیش گذاشت و پرسید: «خوب، چه شده ماتریونشا؟»

اگرچه ابلانسکی، همچنان که خود معترف بود، به کلی در برابر زنش تقصیر داشت، تقریباً همهٔ ساکنان خانه، حتی این پرستار، یعنی بهترین دوست داریاآلکساندرونا، هوادارش بودند.

نومیدانه تکرار کرد: «خوب، چه شده؟»

ـ «قربان، بروید پایین و اقرار کنید که گناهکارید. خدای مهربان بقیه‌اش را درست می‌کند. خانم به طرز وحشتناکی خودش را زجر می‌دهد، آدم از دیدن او دلش کباب می‌شود. تمام اهل خانه ناراحت‌اند. به علاوه، شما باید به بچه‌های او رحم کنید. بگویید که تقصیرکارید، قربان. چاره‌ای نیست. غیر از این چکار می‌توانید بکنید؟»

«آخر حاضر نیست مرا ببیند...»

«مهم نیست، شما کار خودتان را بکنید. خدا رحیم است، دعا کنید قربان، دعا کنید.»

ابلانسکی دفعتاً سرخ شد و گفت: «بسیار خوب، شما می‌توانید بروید.» به سمت ماتوی برگشت و افزود: «بگذار کارهایم را بکنم.» و قاطعانه جامهٔ خانه را از تن درآورد.

ماتوی لکه‌ای نامریی را از روی پیراهن، که آن را مانند یراق گردن اسب آماده نگه داشته بود، پف کرد و با رضایت خاطر آشکار جلو رفت تا بر تن اربابش بپوشاند.

۳

ابلانسکی پس از فراغت از پوشیدن لباس، به خود ادوکلن پاشید، سردست‌های پیراهنش را پایین کشید، دفترچهٔ یادداشت، کبریت و ساعت جیبی دو زنجیرهٔ قابدارش را در جیب‌ها تقسیم کرد، دستمالش را درآورد و به رغم ناراحتی، با احساس پاکیزگی، خوشبویی، سلامت جسمانی و شادی، با گام‌هایی آرام و فنروار به اتاق ناهارخوری رفت. در آن جا قهوه در انتظارش بود. علاوه بر قهوه، نامه‌های رسیده از دادگاه روی میز بود.

نشست و نامه‌ها را خواند. از همه ناخوش‌آیندتر نامه‌ای از بازرگانی بود راجع‌به خرید جنگلی از املاک همسرش. این جنگل باید فروخته می‌شد. اما اکنون، تا وقتی که با زنش آشتی نمی‌کرد، ذکر این مطلب غیرممکن بود. ناگوارترین این بود که امری مالی اکنون که آشتی محال می‌نمود، پیش می‌آمد. این خیال که سودپرستی انگیزهٔ او ـ برای آشتی با همسرش به خاطر فروش جنگل ـ تلقی شود، افسرده‌اش کرد.

ابلانسکی پس از خواندن نامه‌ها، مدارک دادگاه را به جلوی خود

کشید و به سرعت به سراغ دو تا از آنها رفت. با خط درشت یادداشت‌هایی کرد، سپس آنها را به کناری زد و آشامیدن قهوه‌اش را شروع کرد. در حال نوشیدن، روزنامهٔ صبح را باز کرد و خواندن آن را آغاز کرد.

ابلانسکی مشترک و خوانندهٔ یک روزنامهٔ آزادی‌خواه بود؛ روزنامه‌ای نه‌چندان تندرو که منعکس‌کنندهٔ عقاید بیشتر مردم بود. اگرچه علاقه‌ای به علوم، هنر، یا سیاست نداشت، در تمامی این مقولات سخت پای‌بند عقاید اکثریت به روایت روزنامه بود و فقط وقتی تغییر عقیده می‌داد که اکثریت عقیده‌اش را عوض می‌کرد؛ یعنی: او نبود که تغییر عقیده می‌داد، عقایدش خودبه‌خود عوض می‌شد.

ابلانسکی هرگز بیشتر از آن که شکل کلاه و یا کت و شلوارش را انتخاب می‌کرد، گرایش‌ها و عقاید خود را برنمی‌گزید. او همیشه لباس‌های باب روز می‌پوشید. به علت زندگی در اجتماعی خاص که در آن داشتن نوعی فعالیت ذهنی، بخشی از پختگی به شمار می‌آمد، ناچار بود عقیده‌ای داشته باشد، همان طور که ناگزیر بود کلاهی به سر بگذارد. اگر برای ترجیح آزادی‌خواهی بر محافظه کاری دلیلی داشت، این دلیل نبود که نگرش آزادی‌خواهانه عقلایی‌تر بود، بلکه این بود که با شیوه زندگی‌اش بیشتر می‌خواند. حزب آزادی‌خواه معتقد بود که در روسیه همه چیز بد است، و به راستی ابلانسکی بسیار وامدار و سخت بی‌پول بود. حزب لیبرال عقیده داشت که ازدواج نهادی پوسیده است که باید اصلاح شود، و حقیقتاً زندگی خانوادگی به ابلانسکی لذتی نمی‌داد، او را مجبور به دروغگویی و فریبکاری می‌کرد، به کلی مخالف طبعش بود. حزب آزادی‌خواه می‌گفت، به عبارت دیگر معتقد بود که دین فقط بازدارندهٔ بی‌سوادان است، و در حقیقت ابلانسکی نمی‌توانست بدون

بادرد در کوتاه‌ترین مراسم کلیسایی شرکت کند و یا معنی آن همه گفتگوهای ترسناک و پرآب و تاب دربارهٔ آخرت را دریابد؛ در حالی که زندگی در همین دنیا واقعاً بسیار لذت‌بخش است. دیگر این که ابلانسکی، که دوستدار مطایبه بود، لذت می‌برد افراد عادی را چنین دست بیاندازد که اگر قرار باشد کسی به اصل و نسبش بنازد، چرا باید نسب خود را به روریک[1] برساند و نیاکان اولیه خود، یعنی میمون‌های آدمی‌نما، را انکار کند؟ بدین گونه آزادی‌خواهی عادت ابلانسکی شده بود. از روزنامه‌اش لذت می‌برد، همچنان که از سیگار برگ بعد از غذا به خاطر رخوت ملایمی که در مغزش ایجاد می‌کرد. او سرمقاله را خواند که شرح می‌داد چگونه در عصر ما به کلی بی‌فایده است بانگ و فریاد برآریم که ریشه‌گرایی همهٔ عناصر محافظه‌کار را تهدید به بلعیدن می‌کند و بعد معتقد شویم که دولت باید برای درهم شکستن نطفهٔ انقلاب اقدام کند. زیرا برعکس، «به عقیدهٔ ما خطر در نطفهٔ موهوم انقلاب نیست، بلکه در جسبیدن تعصب‌آمیز به سنت است که مانع پیشرفت می‌باشد» و غیره. مقاله‌ای هم راجع‌به مالیه خواند که در آن از بنتام Bentham و میل Mill و لطمه‌های تعمدی که به مالیه وارد آمده بود، یاد شده بود. با سرعت انتقال طبیعی‌اش، لب هر یک از نیش‌ها را دریافت: از کجا آب می‌خورد، چه کسی هدف آن است، و چه انگیزه‌ای داشته است و این امر طبق معمول به او رضایت خاطری خاص بخشید. اما امروز این رضایت خاطر با یادآوری نصیحت ماتریونا فیلی مانونا و این واقعیت که خانه پر از دردسر است، منغص می‌شد. در ضمن خواند که گفته می‌شود کنت بیست Count Beist عازم واشنگتن شده است؛ نیازی به داشتن موی جوگندمی نیست؛

۱. Rurik، از رؤسای قبایل وارنگ، که قبیله‌های اسلاو از او برای فرمانروایی سرحد دعوت کردند.

کالسکهٔ سبکی به فروش می‌رسد؛ مرد جوانی خدمات خود را عرضه می‌کند. اما این مطالب آرامش و حظ غریبی را که معمولاً می‌بخشید، به او نداد.

خواندنِ روزنامه، فنجان دوم قهوه و خوردن یک قالب کره را تمام کرد. از جا برخاست، یکی دو خرده نان را از جلیقه‌اش تکاند، سینهٔ ستبرش را جلو داد و شادمانه خندید؛ نه از آن رو که احساس سبکدلی خاص می‌کرد ـ لبخند شادش صرفاً نتیجهٔ خوش‌اشتهایی بود.

اما این لبخند شاد، دردم همه چیز را به یادش آورد و غمگین شد.

دو صدای کودکانه که تشخیص داد از آن گریشا Grisha، کوچک‌ترین پسر، و تانیا Tanya، بزرگ‌ترین دختر اوست، از پشت در شنیده می‌شد. شیئی را می‌کشیدند و آن را چپه کرده بودند.

دخترک به انگلیسی فریاد کشید: «به تو گفتم که مسافرها را روی سقف ننشان، حالا بردارشان.»

ابلانسکی اندیشید: «همه چیز وارونه است، بچه‌ها این جا وحشی بار می‌آیند.» به طرف در رفت و آنها را صدا زد. جعبه‌ای را که به صورت قطار مجسم می‌کردند، انداختند و پیش پدرشان رفتند.

دخترک، دردانهٔ پدر، گستاخانه به داخل دوید، به سروکول او پرید و خندان به گردنش آویخت و مثل همیشه از نوازش سبیل‌های آشنای او لذت برد. پس از بوسیدن صورت پدر که به علت خم شدن سرخ شده بود و از محبت می‌درخشید، دست‌هایش را باز کرد و دوان دوان می‌رفت که پدرش او را بازگرداند.

گردن نرم و نازک دخترک را نوازش داد و پرسید: «مامان چه طور است؟» و با لبخند به پسرک که به او نزدیک شده بود، گفت: «سلام.»

پدر آگاه بود که آن قدر که به دخترش توجه دارد، در بند پسر نیست و

نهایت کوشش را می‌کرد تا با کودکان رفتاری یکسان داشته باشد. اما پسر این تفاوت را احساس کرد و به لبخند سرد پدر پاسخ نداد.

دختر گفت: «مامان؟ بالاست.»

ابلانسکی آهی کشید و با خود گفت: «یعنی یک شب دیگر تا صبح نخوابیده است.»

ـ «حالش خوب است؟»

دخترک می‌دانست که پدر و مادرش قهر کرده‌اند و حال مادر نمی‌تواند خوب باشد، و پدرش باید این موضوع را بداند و موقعی که این همه مختصر در این باره سؤال می‌کند، لابد خودش می‌داند. دخترک به خاطر پدر سرخ شد. پدر بی‌درنگ حال او را دریافت و خود نیز برافروخته شد.

دختر گفت: «نمی‌دانم. به ما گفت که امروز درس نداریم و با دوشیزه هول Miss Hoole پیش مادربزرگ می‌رویم.»

ابلانسکی گفت: «خیلی خوب، بدو برو تانیا کین کوچکم.» اما در حالی که هنوز دست نرم و کوچک دختر را در دست داشت و تکان می‌داد، به او گفت: «نه، صبر کن.» یک جعبه شیرینی را که روز قبل روی تاقچه بخاری گذاشته بود، برداشت. دو تکه از شیرینی‌های دلخواه دختر، یک شکلات و یک راحت‌الحلقوم انتخاب کرد.

دختر به شکلات اشاره کرد و پرسید: «برای گریشا؟»

«بله، بله.» دستی دیگر به شانهٔ لاغر او کشید، زیر گلویش را بوسید و به او اجازهٔ رفتن داد.

ماتوی گفت: «کالسکه حاضر است.» و افزود: «اما زنی منتظر دیدن شماست.»

ابلانسکی پرسید: «خیلی وقت است منتظر است؟»

-«در حدود نیم ساعت.»

-«چند مرتبه به تو گفته‌ام وقتی کسی به این جا می‌آید، فوراً به من اطلاع بده؟»

ماتوی با لحنی درشت و دوستانه که خشمگین شدن را ناممکن می‌کرد، جواب داد: «دستکم باید به شما فرصت تمام کردن قهوه را بدهم.»

ابلانسکی که با غیظ اخم کرده بود، به او گفت: «بسیار خوب، فوراً بیاورش داخل.»

زن، یعنی بیوهٔ یک سروان ستاد به نام کالینین Kalinin، با درخواستی ممتنع و غیرمنطقی آمده بود. اما ابلانسکی، آن چنان که عادت او بود، زن را نشانید، با دقت و بدون بریدن کلامش گوش داد و به تفصیل او را راهنمایی کرد که به چه کسی مراجعه کند و حتی با خط درشت و بدقواره، اما خوانایش برای شخصی که امکان داشت مفید واقع شود، یادداشت مختصری نوشت. پس از دست به سر کردن زن، کلاهش را برداشت و به فکر فرو رفت تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. دریافت که هیچ چیز را از یاد نبرده است، غیر از چیزی را که می‌خواست فراموش کند: همسرش.

سرش را به پایین آویخت و حالتی ظلمانی بر صورت جذابش پدید آمد: «بع ـ له!» از خود پرسید: «آیا باید بروم و او را ببینم یا نه؟» و صدایی درونی به او گفت که رفتن بی‌فایده است، و فقط به ریاکاری می‌انجامد، اصلاح یا ترمیم روابطشان محال است. زیرا جذاب و دلفریب ساختن دوبارهٔ او یا تبدیل خود وی، ابلانسکی، به پیرمردی عاجز از عشق‌ورزی، غیرممکن است و عملاً نتیجه‌ای غیر از دروغ و دورویی نخواهد داشت و دروغ و دورویی با سرشت او مغایر بود.

ضمن تلاش برای سلی دادن خود، گفت: «فرقی نمی‌کند، دیر یا زود ناچار می‌شوم. اوضاع نمی‌تواند این جوری بماند.» سینه‌اش را جلو داد، سیگاری درآورد، روشن کرد و پیش از آن که آن را به درون زیرسیگاری صدفی بیاندازد، یک دو پک به آن زد. سپس با گام‌های سریع اتاق نشیمن خلوت را پیمود و دری دیگر را گشود که به اتاق خواب همسرش باز می‌شد.

۴

دالی، ژاکت پوشیده، جلوی قفسه بازی ایستاده بود و اشیایی بیرون می‌آورد. زلفانش که زمانی پرپشت و زیبا بود، به صورت گیسوان بافتهٔ نازک پشت گردنش ریخته بود. چشمان شهلای گیرایش بر اثر پریدگی رنگ رخسار، نظرگیرتر می‌نمود. اتاق در اطراف او از اشیاء پراکنده شلوغ بود. با شنیدن صدای گام‌های شوهرش، ایستاد و به در نگاه کرد، به عبث کوشید قیافه‌ای نفرت‌آلود به خود گیرد. از او و گفتگویی که در پیش بود احساس ترس می‌کرد. هم‌اکنون به کوششی دیگر دست زده بود تا آن چه را ظرف سه روز گذشته بیش از ده بار در صدد انجامش برآمده بود، عملی کند ـ لباس‌های خود و فرزندانش را بیرون بیاورد و به خانهٔ مادرش ببرد ـ اما نمی‌توانست خود را به این راضی کند و حال، درست مانند دفعات قبل، به خود می‌گفت که وضع نمی‌تواند به همین شکل دوام بیاورد و باید برای مجازات و خوار کردن شوهرش کاری کند تا دستکم تاوان اندکی از رنج‌هایی را که بر او تحمیل کرده بود، پس بدهد. هنوز می‌گفت که او را رها خواهد کرد، اما حس می‌کرد که این کار غیرممکن است. غیرممکن بود، زیرا نمی‌توانست خود را از این عادت که او را شوهر خود بداند و دوستش بدارد، خلاصی دهد. از این گذشته، حس

می‌کرد که اگر در این جا، در خانهٔ خود، تمامی سعی‌اش مصروف مواظبت از پنج کودک می‌شود، وضعشان در جایی که او قصد بردنشان به آن جا را داشت، بدتر خواهد شد. در خلال همین سه روز بود که بچهٔ کوچک‌تر به علت خوردن بورش ترشیده بیمار شده بود و بقیه هم روز گذشته تقریباً بی‌غذا مانده بودند. احساس می‌کرد که رفتن از خانه غیرممکن است، اما با خودفریبی، به جمع‌آوری اسباب و لباس‌ها پرداخته بود و وانمود می‌کرد که واقعاً از خانه خواهد رفت.

هنگامی که شوهرش را دید، دستش را در کشوی قفسه فرو برد، گویی در جستجوی چیزی است، و فقط وقتی که شوهرش به او نزدیک‌تر شد، نگاهی به سرتا پای او افکند. اما به جای آن که، آن چنان که قصد داشت، عبوس و مصمم به نظر برسد، پریشان و درمانده می‌نمود.

شوهر با صدایی خفه و محجوبانه گفت: «دالی!» سرش را در میان شانه‌ها فرو برده بود، به این امید که مهربان و تسلیم شده به نظر برسد، اما از او فقط طراوت و سلامت می‌تراوید.

زن نگاهی ملایم به قیافهٔ شاداب و سالم او افکند و با خود اندیشید: «بله، خوشحال و خرم است، اما من چه طور؟... و آن خوش نهادی غریب او که مردم را به دوست داشتن و تحسین او وادار می‌کند ـ چه قدر از آن متنفرم!» لبانش را برهم فشرد، در نیمرخ راست چهرهٔ عصبی‌اش، عضله‌ای منقبض شد.

به تندی پرسید: «چه می‌خواهی؟» صدایش جیغ‌آسا و غیرطبیعی بود.

شوهر با صدایی لرزان تکرار کرد: «دالی! آنا فردا می‌آید.»

زن جواب داد: «خوب، چه ربطی به من دارد؟ من نمی‌توانم از او پذیرایی کنم.»

ـ «اما باید پذیرایی کنی، دالی، مگر نمی‌بینی؟...»

دالی، بدون نظر کردن به او، فریاد کشید: «برو، برو، برو!» گویی فریادش از زخمی جسمانی مایه می‌گرفت.

ابلانسکی وقتی به همسرش فکر می‌کرد می‌توانست آرام باشد؛ می‌توانست به گفتهٔ ماتوی امیدوار باشد که اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه خواهد شد؛ و می‌توانست به آرامی روزنامه‌اش را بخواند و قهوه‌اش را بنوشد. اما وقتی که صورت برافروخته و رنج دیدهٔ او را دید و در صدایش نشانهٔ نومیدی و کناره‌جویی شنید، بغضی راه گلویش را بست و چشمانش پر از اشک شد.

ـ «خدای من، مگر چه کرده‌ام؟ دالی به خاطر خدا! ببین...» نتوانست ادامه دهد، ناله در گلویش شکست.

دالی کشو را با صدا بست و به شوهرش نگاه کرد.

ـ «دالی، چه می‌توانم بگویم؟... فقط یک چیز: مرا ببخش، مرا ببخش... فکر کن، نه سال... آیا نه سال نمی‌تواند تلافی یک چیز زودگذر... زودگذر...»

دالی با چشمانی فروافکنده ایستاده بود تا بشنود که او چه می‌گوید، گویی تمنا می‌کرد تا شوهرش او را مطمئن کند که در اشتباه بوده است.

ابلانسکی بالاخره به حرف درآمد: «یک شیفتگی گذرا ـ گذرا» و می‌خواست به گفتن ادامه دهد، اما با شنیدن این کلمات لبان زن دوباره، گویی از دردی جسمانی، به هم فشرده شد و عضلهٔ گونهٔ راستش بار دیگر به لرزش درآمد.

دالی با صدایی تیزتر از پیش جیغ کشید: «برو بیرون، از این اتاق برو بیرون! و دربارهٔ شیفتگی‌ها و زشتکاری‌هایت با من حرف نزن!»

رو برگرداند تا برود، اما تلوتلو خورد و برای حفظ تعادل پشتی یک صندلی را گرفت. صورت شوهر درهم، لبانش متورم و چشمانش پر از

اشک شد.

اکنون با تضرع و شمرده می‌گفت: «دالی! به خاطر خدا، به بچه‌ها فکر کن، آنها که کاری نکرده‌اند. گناهکار منم. تنبیهم کن، به خاطر گناهم از من تقاص پس بگیر! بگو چکار کنم. هر کاری می‌کنم. من گناهکارم، با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان گناهم را تشریح کرد. اما، دالی، مرا ببخش!»

دالی نشست. شوهرش می‌توانست صدای دم زدن بلند و سنگین او را بشنود و به نحوی وصف‌ناپذیر برایش متأسف بود. زن چند بار کوشید حرف بزند، اما نمی‌توانست. شوهر منتظر بود.

دالی گفت: «استیوا، تو وقتی از بچه‌ها حرف می‌زنی که می‌خواهی با آنها بازی کنی، اما من همیشه به فکرشان هستم و می‌دانم که دیگر نابود شده‌اند.» پیدا بود یکی از عباراتی را تکرار می‌کند که ظرف سه روز گذشته بارها و بارها با خود گفته است.

دالی او را «استیوا» نامیده بود، و او حق شناسانه به زنش نگاه کرد و حرکتی به خود داد تا دست او را در دست بگیرد، اما زن با بیزاری مانع شد.

ـ «من به بچه‌ها فکر می‌کنم و برای نجاتشان هر کاری می‌کنم، اما نمی‌دانم چه طور نجاتشان بدهم. آیا آنها را از پدرشان جدا کنم یا پیش پدری بگذارمشان که فاسد شده است؟ بله، فاسد... بگو ببینم، خیال می‌کنی بعد از این اتفاق امکان دارد که با هم زندگی کنیم؟ امکان دارد؟ بگو، آیا امکان دارد؟» صدایش را بلند کرده بود و تکرار می‌کرد: «وقتی که شوهرم، پدر بچه‌هایم با معلمهٔ بچه‌ها سروسر دارد...»

ـ «آخر چه؟ چکار می‌توانم بکنم؟» با تضرع، دادخواهی می‌کرد. به سختی می‌دانست چه می‌گوید و سرش را پایین و پایین‌تر می‌افکند.

زن بیشتر به هیجان می‌آمد و جیغ می‌کشید: «تو تهوع‌آوری،

نفرت‌انگیزی، اشک‌های تو آب است. هیچ وقت دوستم نداشته‌ای، تو قلب نداری، شرف نداری! تو کریهی، نفرت‌انگیزی، برای من غریبه‌ای، بله غریبه!» کلمهٔ غریبه را با چنان خشم و نفرتی گفت که به گوش خود او نیز مخوف آمد.

به زنش نگاه انداخت و نفرتی که در چهرهٔ او دید وی را ترساند و متحیر کرد. پی نمی‌برد که ترحم او، زن را آن چنان برآشفته است. دالی در او نسبت به خود ترحم می‌دید نه عشق. شوهر با خود گفت: «بله، از من منزجر است. مرا نخواهد بخشید» و فریاد برآورد: «این وحشتناک است، وحشتناک!»

در این لحظه کودکی که احتمالاً در اتاق مجاور به زمین افتاده بود، گریه سر داد. دالی گوش کرد و صورتش دفعتاً ملاطفت‌آمیز شد.

به نظر می‌رسید سعی می‌کند بر خود مسلط شود، گویی نمی‌دانست در کجاست و چه کرده است. آن‌گاه برخاست و به سمت در رفت.

ابلانسکی متوجه دگرگونی چهرهٔ او در هنگام برخاستن فریاد کودک شد و با خود فکر کرد: «هر چه باشد بچه‌هایم را دوست دارد، بچه‌های من. پس چطور می‌تواند از من منزجر باشد؟» به دنبال همسرش رفت و گفت «دالی، یک کلمهٔ دیگر.»

ـ «اگر دنبالم کنی، خدمتکارها و بچه‌ها را صدا می‌زنم! بگذار همه بدانند تو چه بی‌شرفی هستی. من همین امروز می‌روم، و تو می‌توانی با رفیقه‌ات این جا زندگی کنی.»

بیرون رفت و در را به هم کوبید.

ابلانسکی آه کشید، صورتش را پاک کرد و با قدم‌های نرم به طرف در رفت. «ماتوی می‌گوید اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود. اما چه طور؟ من هیچ امکانی نمی‌بینم.» با یادآوری جیغ‌های او و کلمات بی‌شرف و

رفیقه، با خودگفت: «آه، خدایا، چه وحشتناک! حرف‌هایش چه قدر زننده بود! ممکن است کلفت‌ها شنیده باشند. عجیب مبتهجن بود، عجیب!» لحظه‌ای دیگر ایستاد، چشمانش را پاک کرد، آه کشید، شانه‌هایش را صاف کرد و از اتاق بیرون رفت.

جمعه روزی بود و در اتاق ناهارخوری ساعت‌ساز آلمانی ساعت را کوک می‌کرد. ابلانسکی لطیفه‌ای را که برای این ساعت‌ساز دقیق و سر طاس ساخته بود، به خاطر آورد و لبخند زد. گفته بود که «این آلمانی یک عمر کوک شده است تا ساعت‌ها را کوک کند.» ابلانسکی دوستدار لطیفه‌های خوب بود. با خود فکر می‌کرد: «خوب، شاید اوضاع روبه‌راه شود. چه توصیف قشنگی: رو به راه شود! باید این حرف را تکرار کنم.»

صدا زد: «ماتوی، تو و ماریا بروید و اتاق نشیمن کوچک را برای آناآرکادی‌یونا آماده کنید.»

- «بله، قربان.»

ابلانسکی کت پوستش را پوشید و به جلوخان رفت.

ماتوی که او را دنبال می‌کرد، از او پرسید: «قربان، وقت ناهار به خانه برمی‌گردید؟»

- «بستگی دارد.» یک اسکناس ده روبلی از لای دفترچهٔ جیبی‌اش درآورد و به ماتوی داد: «بیا، این را برای خرج خانه بگیر. کافی است؟»

ماتوی، ضمن بستن در کالسکه و بازگشتن به جلوخان گفت: «کافی باشد یا نه، باید جورش کنیم.»

در این حین دالی که طفل را آرام کرده بود، با شنیدن صدای چرخ‌های کالسکه دریافت که شوهرش رفته است، و به اتاق خواب بازگشت این جا پناهگاه او پس از فراغت از کارهای خانه بود که از همان لحظهٔ پدیدار شدنش او را در خود غرقه کرد. حتی در مدت کوتاهی که در اتاق بچه‌ها به

سر می‌برد، معلمهٔ انگلیسی و ماترویونافیلی مانونا پی‌درپی از او سؤالاتی می‌کردند که تأخیر بردار نبود و تنها او می‌توانست پاسخ دهد: «برای گردش باید چه لباسی به بچه‌ها پوشانید؟ آیا باید شیر بنوشند؟ نباید سراغ آشپز جدیدی فرستاد؟»

اعتراض کرد: «آه، ساکت باشید و دست از سرم بردارید!» و به اتاق خود بازگشت و روی همان صندلی نشست که در وقت گفتگو با شوهرش نشسته بود. انگشت‌های باریک استخوانی‌اش را که انگشترها در آن لق می‌زدند، در هم قفل کرد و به مرور گفتگویی پرداخت که با شوهرش داشت.

سرگردان بود: «رفته است! اما آیا از او بریده؟ آیا ممکن است باز هم او را ببیند؟ چرا از او نپرسیدم؟ نه، نه ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم دوباره با هم باشیم. اگر در یک خانه زندگی کنیم، با یکدیگر مثل غریبه‌ها خواهیم بود.»، و باز با مکث روی واژه‌ای که آن را چنان مخوف می‌یافت گفت: «غریبه تا ابد! چه قدر دوستش داشتم! آه، خدایا، چه قدر دوستش داشتم!... چه قدر دوستش داشتم! آیا دیگر دوستش ندارم؟ آیا بیشتر از همیشه دوستش ندارم؟» و با خودگفت: «از همه وحشتناک‌تر این که...» اما چون ماتریونافیلی مانونا سرش را از لای در به داخل آورد، حرفش را تمام نکرد.

ماتریونافیلی مانونا پرسید: «باید دنبال برادرم بفرستیم؟ هر چه باشد، می‌تواند غذا را حاضر کند. وگرنه مثل دیروز می‌شود و بچه‌ها تا ساعت شش گرسنه می‌مانند.»

- «بله، درست است. الان می‌آیم و فکرش را می‌کنم. سراغ شیر تازه رفته‌اند؟»

دالی با غوطه زدن در کارهای روزمره، اندوه خود را در این کار غرقه کرد.

۵

ابلانسکی به شکرانهٔ استعداد طبیعی‌اش، در مدرسه به آسانی درس می‌آموخت، اما تنبل و بی‌قید بود و از این رو در ردیف‌های آخر کلاس قرار گرفته بود. با این همه به رغم زندگی بی‌بندوبار و نداشتن رتبهٔ عالی و جوانی نسبی، مقام برجسته و پردرآمدی به عنوان رئیس یکی از دادگاه‌های مسکو داشت. این مقام را توسط آلکسی آلکساندرویچ کاره‌نین Alexei Alexandrovich Karenin شوهر آنا به دست آورده بود که در وزارت‌خانه‌ای که این دادگاه به آن وابسته بود، یکی از مهم‌ترین مشاغل را داشت. اما حتی اگر کاره‌نین، شوهر خواهرش، او را نامزد این شغل نکرده بود، ابلانسکی توسط یکی از صد تن دیگر ـ برادرها، خواهران، خویشاوندان، دایی‌ها و عموها، یا عمه‌ها ـ این شغل یا مشابه آن را با حقوق شش هزار روبل سالانه به دست می‌آورد. زیرا با وجود عایدات فراوان همسرش این درآمد را لازم می‌دید، چون امور مالی زندگی‌اش شرایطی ناراحت‌کننده داشت.

نیمی از اهالی مسکو و پترزبورگ خویشاوندان یا دوستان ابلانسکی بودند. او در اجتماعی به دنیا آمده بود که اعضای آن اشخاص مهم روی کرهٔ زمین بودند یا در آینده می‌شدند. یک سوم اولیاء امور دنیای اداری، یعنی مردان سالخورده‌تر، دوستان پدرش بودند و او را از وقتی می‌شناختند که نوزادی قنداقی بود. با یک سوم دیگرشان هم خودمانی بود و بقیه نیز دوستان خوب او بودند. در نتیجه توزیع کنندگان مواهب این دنیای اداری، یعنی مشاغل دولتی، مزایا، امتیازات و امثال هم، همگی دوستان او بودند. آنان نمی‌توانستند وابستگان خود را نادیده گیرند. بنابراین ابلانسکی برای تحصیل مقامی مؤثر دردسر ویژه‌ای نداشت. فقط لازم بود که ایرادگیر نباشد و نزاع یا پرخاش نکند که به موجب مهربانی

فطری‌اش هرگز چنین کاری نمی‌کرد. اگر کسی به او می‌گفت که نمی‌تواند این مقام را با حقوق دلخواه به دست آورد، به نظر مضحک می‌آمد ـ بیشتر از آن رو که ابلانسکی زیاده‌طلب نبود: او فقط چیزی را می‌خواست که مردان هم‌سن و سالش داشتند و می‌توانست کارهای مشابه را به همان خوبی انجام دهد که آنها.

نه تنها هرکس که ابلانسکی را می‌شناخت او را به خاطر نیک نهادی، خوش‌خلقی و درستی بی‌چون و چرایش دوست می‌داشت، بلکه در او چیزی بود ـ در سروروی جذاب و درخشان، چشمان پرفروغ، موها و ابروان سیاه و رخسار سرخ و سفیدش ـ که بر کسانی که او را می‌دیدند اثری افسون‌کننده می‌گذاشت که او را می‌دیدند از سر رضایت خاطر با لبخند می‌گفتند: «آها، استیوا! ابلانسکی! این جاست!» و اگر گاه از قضا گفتگو با او چنگی به دل نمی‌زد، فردا یا پس‌فردای آن روز هر کس مثل همیشه از دیدنش خوشوقت می‌شد.

ظرف سه سالی که رئیس یکی از دادگاه‌های مسکو بود، نه تنها محبت، بلکه احترام همکاران، زیردستان، مافوق‌ها و همهٔ کسانی را که با ایشان سروکار داشت، جلب کرده بود. صفات اصلی او که در محیط کار احترام همگانی برایش فراهم آورده بود، در وهلهٔ اول، شکیبایی بی‌اندازه‌اش در برابر مردم بود که ریشه در آگاهی او از نقایص خویش داشت، ثانیاً آزادی‌خواهی فطری، نه آزادی‌خواهی روزنامه‌ای‌اش، بلکه آن آزادی خواهی که در خونش بود، سبب می‌شد که با تمامی اشخاص، در هر موقع و مقام، یکسان رفتار کند و ثالثاً ـ یعنی مهم‌ترین صفات سه‌گانه‌اش ـ دلبستگی کاملی بود که به کار خود داشت که در نتیجهٔ آن هرگز خسته نمی‌شد و اشتباه نمی‌کرد.

ابلانسکی به اداره وارد شد. پیشخدمتی که با احترام کیفش را حمل

می‌کرد، به دنبال او بود. به اتاق کوچک خصوصی‌اش داخل شد، لباس اداری‌اش را پوشید[۱] و به اتاق کارمندان رفت. منشی‌ها و نسخه‌بردارها بلند شدند و با قیافه‌های شاد تعظیم کردند. ابلانسکی طبق معمول، به سرعت به مقر خود رفت، با اعضا دست داد و نشست. به عادت مألوف پیش از شروع به کار مدتی دراز به شوخی و گفتگو گذراند. هیچ کس بهتر از ابلانسکی نمی‌دانست چگونه توان میان آزادی، صمیمیت، و رسمیت را برای دلپذیر کردن کار نگه دارد. یک منشی یا مشتی کاغذ به شیوهٔ آشنا اما احترام‌آمیزی که وجه مشترک همهٔ اطرافیان ابلانسکی بود به او نزدیک شد.

ـ «بالاخره آن اطلاعات را از دفتر استان پنزا Penza گرفتیم. توجه می‌فرمایید...؟»

ابلانسکی انگشت روی کاغذ گذاشت و گفت: «بالاخره گرفتیم؟ خوب، آقایان...» و جلسه شروع شد.

با قیافه‌ای جدی و سری خم شده در اثناء شنیدن گزارش، با خود اندیشید: «اگر می‌دانستند نیم ساعت پیش رئیس‌شان چه قدر شبیه یک پسر بچهٔ شیطان بود!» و در حالی که گزارش خوانده می‌شد، چشمانش برق می‌زد. قرار بود جلسه بدون وقفه تا ساعت دو ادامه داشته باشد و در آن وقت برای خوردن ناهار استراحت داده شود.

هنوز ساعت دو نشده بود که در بزرگ شیشه‌ای ناگهان با نوسان باز و کسی وارد شد. اعضای حاضر که زیر تصویر امپراتور و یا آن سوتر در کنار علامت عدالت نشسته بودند، خوشحال از قطع جلسه، به مدخل تالار نگاه کردند. اما دربان بی‌درنگ وارد شونده را بیرون کشید و در شیشه‌ای را پشت سرش بست.

۱. از زمان پتر کبیر به بعد، کارمندان دولت تزاری لباس‌های متحدالشکل می‌پوشیدند.م

وقتی گزارش تمام شد، ابلانسکی به بدنش کش و قوسی داد و بعد با ستایش از آزادی زمانه، پیش از ترک تالار و رفتن به اتاق خصوصی خود، سیگاری درآورد. دو تن از همکارانش، نیکیتین Nikitin پرسابقه و گرینه‌ویچ Grinevich، عیاش به دنبالش رفتند.

ابلانسکی گفت: «بعد از ناهار برای تمام کردن کار وقت کافی هست.»

نیکیتین گفت: «به راحتی.»

گرینه‌ویچ با اشاره به یکی از اشخاص ذیمدخل در دعوای مورد بررسی، گفت: «این فامین Famin باید رذل تمام‌عیاری باشد.»

ابلانسکی از شنیدن کلمات گرینه‌ویچ اخم کرد و به این وسیله نشان داد که اظهار عقیدهٔ پیش از موقع نابجاست و جوابی ندارد.

از دربان پرسید: «کسی که وارد شد کی بود؟»

ـ «عالی‌جناب، همین که من رویم را برگرداندم، یک نفر بدون اجازه وارد شد. سراغ شما را می‌گرفت. من گفتم: وقتی که اعضاء خارج بشوند، آن وقت...»

ـ «کجاست؟»

ـ «به احتمال زیاد به راهرو رفته، یا شاید هنوز این جا باشد.» آنگاه دربان با اشاره به مرد ستبر پیکر چهارشانه‌ای که ریش مجعد داشت و بدون برداشتن کلاه پوست بره‌اش، به نرمی و سبکی از پلکان فرسودهٔ سنگی بالا می‌آمد، گفت: «آن جاست.» کارمند نحیفی که کیف به دست از پله‌ها پایین می‌آمد، با ناخشنودی به پاهای مرد بیگانه نگریست؛ آن وقت با نگاه پرسان به ابلانسکی که بالای پلکان ایستاده بود، نظر انداخت. صورت باصفای ابلانسکی که بالای یقهٔ زردوزی شدهٔ لباس اداری‌اش می‌درخشید، وقتی که پی برد چه کسی بالا می‌آید، درخشان‌تر شد.

با لبخندی دوستانه و طنزآلود به له‌وین Levin که نزدیک می‌شد، خیره

ماند و گفت: «ها، شمایید لهوین؟ بالاخره آمدید!» از فشردن دست دوستش قانع نشد. او را بوسید و ادامه داد: «چه طور شده که در لانهٔ دزدها به سراغ من آمده‌اید؟ خیلی وقت است که این جایید؟»

لهوین که خجولانه و در عین حال عصبی و ناراحت به دوروبر نگاه می‌کرد، جواب داد: «تازه رسیده‌ام و خیلی مشتاق دیدنتان بودم.»

ابلانسکی، آگاه از مناعت و کمرویی خشم‌آگین دوستش گفت: «بسیار خوب، بیایید به اتاق من برویم.» بازوی او را گرفت و لهوین را به راه انداخت، چنان که گویی او را از خطری می‌رهاند.

ابلانسکی تقریباً با تمامی آشنایانش خودمانی بود؛ با پیرمردان شصت ساله و جوانان بیست ساله، هنرپیشگان، وزیران، بازرگانان و ژنرال آجودان‌ها. بدین ترتیب عدهٔ کثیری از اشخاص آشنا با او، در دو سر مختلف نردبان اجتماع قرار داشتند و بسیار در شگفت می‌شدند اگر پی می‌بردند به واسطهٔ ابلانسکی با یکدیگر وجه مشترکی دارند. با هر کس که جامی شامپانی می‌نوشید، دوستی می‌کرد و با همه کس لیوانی شامپانی می‌نوشید. اما اگر برحسب تصادف در حضور زیردستانش هر کدام از رفیق‌هایش را ـ که به شوخی بسیاری از ایشان را بدنام لقب می‌داد ـ ملاقات می‌کرد، استعداد طبیعی‌اش به او توانایی می‌داد هرگونه احساس ناخوش‌آیندی را که امکان داشت در زیردستانش ایجاد شود، به حداقل برساند. لهوین رفیق بدنامی نبود، اما ابلانسکی با هوشیاری خود، احساس کرد که لهوین تصور می‌کند شاید او نمی‌خواهد در حضور کارمندانش یکرنگی خود با وی را بروز دهد و از همین رو او را با شتاب به اتاق خصوصی خود می‌برد.

لهوین تقریباً سن و سال ابلانسکی را داشت و صمیمیت‌شان یکسره بر پایهٔ نوشیدن شامپانی نبود. آن دو، به رغم اختلاف در سیرت و سلیقه،

همچون کسانی که اغلب در روزگار جوانی با یکدیگر دوست می‌شوند، به هم علاقه داشتند. با این همه، همچنان که عادت اغلب اشخاصی است که راه‌های مختلف برگزیده‌اند، اگرچه ضمن صحبت ممکن است هر یک راه و روش دیگری را موجه بشمارد که قلباً از آن بیزار است، هر یک از این دو عقیده داشت که زندگی منتخب خودش تنها راه واقعی زیستن است و روش زندگی دوستش چیزی جز فریب نیست. ابلانسکی با تماشای لهوین نمی‌توانست جلوی لبخند اندکی طعنه‌آمیز خود را بگیرد. بارها لهوین را در مسکو دیده بود که پس از انجام فلان یا بهمان کار از روستا برمی‌گشت، و این چیزی بود که ابلانسکی هرگز به درستی نمی‌توانست آن را کاملاً درک کند یا به آن علاقه داشته باشد. لهوین همیشه با حالی آشفته، شتابزده و نسبتاً دور از آرامش به مسکو وارد می‌شد و از کمبود آرامش خود در خشم بود و معمولاً به طور کلی بینشی تازه و نامنتظره نسبت به همه چیز داشت. ابلانسکی از این حال تفریح می‌کرد و آن را دوست می‌داشت. لهوین هم درست به همین نحو در دل خود از زندگی شهری و وظایف اداری دوستش که آن را پوچ می‌دانست و به مسخره می‌گرفت، بیزار بود. اما تفاوت میان آنها در این امر بود که ابلانسکی ـ چون او همان کارهایی را می‌کرد که هرکس دیگر می‌کرد ـ با خوش‌خلقی اعتمادآمیزی می‌خندید، در حالی که لهوین که چندان به خود اطمینان نداشت، گاه و بیگاه خشمگین می‌شد.

ابلانسکی به اتاقش وارد شد و بازوی لهوین را رها کرد، گویی می‌خواست نشان دهد که خطر گذشته است و گفت: «مدتی است که منتظرتان هستیم».

و ادامه داد: «از دیدنتان خیلی خیلی خوشحالم. خوب چه می‌کنید؟ حالتان چه طور است؟ چه وقت رسیدید؟»

لهوین خاموش بود، به قیافه‌های ناآشنای دو همکار ابلانسکی و به خصوص به دست‌های گرینه‌ویچ خوش‌پوش که انگشتانی بسیار باریک و ناخن‌های زردگون نوک خمیده داشت و به دکمه سردست‌های درخشنده او نگاه می‌کرد. این دست‌ها به وضوح تمامی توجه لهوین را جلب کرده بود و مانع آسودگی فکرش می‌شد. ابلانسکی فوراً به این نکته پی برد و لبخند زد.

ابلانسکی گفت: «آه، بله، اجازه بدهید معرفی کنم. همکاران من: فیلیپ ایوانیچ نیکیتین، میخاییل استانیلاویچ گرینه‌ویچ!» بعد به طرف لهوین برگشت: «و این هم دوست من کنستانتین ودمیتریچ‌لهوین عضو فعال انجمن شهرستان، یکی از افراد نظم جدید، پهلوانی که می‌تواند با یک دست وزنهٔ صدوهشتاد پوندی را بلند کند، گله‌دار، ورزشکار و برادر سرگی ایوانیچ کازنی‌شف Sergei Ivanich Koznishev کارمند کهنه‌کار.»

ـ «خوشوقتم.»

گرینه‌ویچ دست باریکش را با آن انگشتان دراز بلند کرد و گفت: «افتخار آشنایی برادرتان سرگی ایوانیچ را دارم.»

لهوین اخم کرد، دست‌های آن دو را به سردی فشرد و بی‌درنگ به ابلانسکی رو کرد. او اگرچه برای برادر ناتنی‌اش ـ نویسنده‌ای مشهور در سراسر روسیه ـ احترام فراوان قائل بود، با این همه نمی‌توانست تحمل کند که او را نه به نام کنستانتین لهوین، بلکه به عنوان کازنی‌شف بشناسند.

لهوین، ابلانسکی را مخاطب قرار داد: «نه، دیگر در انجمن شهرستان نیستم. با بیشترشان دعوا کردم و دیگر به جلسات نمی‌روم.»

ابلانسکی با خنده گفت: «تازگی؟ آخر چه طور؟ چرا؟»

لهوین فوراً شروع به حکایت کرد: «داستان مفصلی دارد. وقت دیگری برایتان خواهم گفت. باشد، خلاصه‌اش می‌کنم: من به این نتیجه رسیده‌ام

که با انجمن شهرستان هیچ کاری نمی‌شود یا نمی‌توان کرد.» طوری حرف می‌زد که گویی به او توهین شده است: «از یک طرف، غیر از نمایش چیزی نیست. نقش مجلس شورا را بازی می‌کنند، و من آن قدر بچه یا پیر نیستم که خودم را سرگرم بازیچه کنم.» تبسم کرد: «از طرف دیگر برای انجمن محلی وسیله‌ای است که کمی پول دربیاورند. سابقاً ادارهٔ سرپرستی و دادگاه داشتیم، حالا انجمن شهرستان داریم.» و با حرارت نتیجه گرفت: «منظورم رشوه نیست، عایدات است.» چنان با حرارت حرف می‌زد که گویی همان دم با نظرهای مخالف روبه‌رو شده است.

ابلانسکی گفت: «آها! فهمیدم: مرحلهٔ جدید، این دفعه مرحلهٔ محافظه‌کاری! خوب، باید بعداً درباره‌اش حرف بزنیم.»

لهوین که با انزجار به دست‌های گرینه‌ویچ خیره شده بود، گفت: «بله، بعداً. اما من می‌خواستم شما را ببینم.»

لبخند ابلانسکی به دشواری قابل درک بود.

با ورانداز کردن لباس تازهٔ لهوین که پیدا بود کار خیاط فرانسوی است، به او گفت: «خوب، خیال می‌کردم که دیگر هیچ وقت رخت و لباس اروپایی نخواهید پوشید. درست است! واقعاً به مرحلهٔ تازه‌ای رسیده‌اید!»

لهوین ناگهان سرخ شد، اما نه آن چنان که مردان پخته سرخ می‌شوند، ملایم و بدون جلب توجه؛ بلکه مانند پسربچه‌ای که می‌داند شرمندگی‌اش مضحک است و در نتیجه احساس شرمساری می‌کند و بیش از پیش تقریباً تا سرحد گریستن سرخ می‌شود. دیدن چنان صورت هوشمندانه و مردانه‌ای در وضعی آن همه کودکانه، به قدری عجیب بود که ابلانسکی چشم از چهرهٔ دوستش برگرفت.

لهوین گفت: «اما کجا باید همدیگر را ببینیم؟ می‌دانید، باید با شما

حرف بزنم.»

به نظر می‌رسید که ابلانسکی در فکر است.

ـ «می‌دانم ـ فرض کنیم برای ناهار به گورین Gurin برویم و آن جا صحبت کنیم. من تا ساعت سه آزادم.»

لهوین پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد: «نه، من مجبورم اوّل جای دیگری بروم.»

ـ «پس، با هم شام می‌خوریم.»

ـ شام؟ راستش مطلب خاصی نمی‌خواهم بگویم ـ فقط دو کلمه... چیزی از شما بپرسم. بعد می‌توانیم گپ بزنیم.»

ـ «خوب، این دو کلمه را همین حالا بگویید، سر شام گپ می‌زنیم.»

لهوین گفت: «می‌خواستم بگویم... به هر حال، چندان مهم نیست.» ضمن کوششی که برای غلبه بر خجلتش می‌کرد، صورتش ناگهان حالتی تقریباً بدخواهانه گرفت. «شچرباتسکی‌ها Shchebatskys چکار می‌کنند؟ مثل همیشه؟»

مدت‌ها بود که ابلانسکی می‌دانست لهوین عاشق کیتی Kitty شچرباتسکی خواهرزن او، ابلانسکی، است. لبخندی تقریباً قابل درک زد و چشمانش شادمانه درخشید.

ـ «گفتید دو کلمه، اما من نمی‌توانم در دو کلمه جواب بدهم. چون... یک لحظه ببخشید...» یک منشی وارد شد، با حالتی دوستانه اما احترام‌آمیز و با آگاهی فروتنانه از برتری خود نسبت به رئیس در اطلاع از مسایل مربوط به کار ـ که وجه مشترک همهٔ منشی‌هاست ـ، با یک برگ کاغذ در دست، به منظور سؤالی به ابلانسکی نزدیک شد و شروع به توضیح مساله‌ای کرد. ابلانسکی بی‌آن که منتظر پایان توضیحات او شود، دوستانه دستی بر آستین وی زد و با لبخند حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ «نه، همان طور که خواستم انجام بدهید.» و با تشریح سریع نکته به شکلی که خود درک کرده بود، کاغذ را کنار زد و گفت: «لطفاً، همین طور، زاخاری نیکی‌تیچ Zakhary Nikitich.»

منشی با چهرهٔ برافروخته بیرون رفت. ضمن این بگومگو، لهوین حالت عادی خود را کاملاً بازیافته بود. آرنج‌هایش را روی لبهٔ بالای پشتی صندلی گذاشته و ایستاده بود، در قیافه‌اش حالتی حاکی از دقتی طنزآمیز دیده می‌شد.

گفت: «نمی‌فهمم، اصلا نمی‌فهمم.»

ابلانسکی که در پی سیگاری می‌گشت، با لبخندی شاد از او پرسید: «چه چیزی را نمی‌فهمید؟» انتظار داشت لهوین حرف غریبی بزند.

لهوین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌توانم بفهمم شما چکار می‌کنید. چطور می‌توانید این جور کارها را جدی بگیرید؟»

ـ «چرا نه؟»

ـ «برای این که توی آن چیزی نیست.»

ـ «شما این طور فکر می‌کنید، ولی ما از فرط کار بیچاره می‌شویم.»

له وین گفت: «روی کاغذ. اما در عوض استعدادش را دارید.»

ـ «منظورتان این است که خیال می‌کنید در من عیب و ایرادی هست؟»

لهوین گفت: «شاید، اما ضمناً چاره‌ای ندارم جز این که تحت‌تأثیر اهمیت شما قرار بگیرم و افتخار می‌کنم که چنین مرد بزرگی دوست من است.» و ادامه داد: «اگرچه، هنوز به سؤالم جواب نداده‌اید.» نومیدانه سعی می‌کرد مستقیم به صورت ابلانسکی نگاه کند.

ـ «بسیار خوب! بسیار خوب! یک لحظه صبر کنید ـ به من مهلت بدهید. وضع شما با شش هزار جریب زمین در ناحیهٔ کارازینسکی Karazinsky و سلامت و طراوتی که مثل یک دختر دوازده ساله دارید،

خیلی خوب است. اما دست آخر شما هم مثل ما خواهید شد. ... حالا راجع به سؤالی که کردید: چیزی عوض نشده است، اما حیف که این همه مدت از ما دور بودید.»

لوین با تشویش پرسید: «چرا؟»

ابلانسکی جواب داد: «آه، چیزی نیست. به زودی درباره‌اش حرف می‌زنیم. چه مطلب خاصی شما را به شهر کشانده است؟»

لوین، که باز تا بناگوش سرخ شده بود، جواب داد: «آه، راجع به این هم به زودی صحبت می‌کنیم.»

ابلانسکی گفت: «بسیار خوب، می‌فهمم، باشد. می‌دانید، می‌خواستم شما را به خانه دعوت کنم، اما حال زنم چندان خوب نیست. اما اگر بخواهید آنها را ببینید، حتماً از چهار تا پنج در باغ‌وحش خواهند بود. شما بروید، خودم سراغتان می‌آیم و با هم جایی شام می‌خوریم.»

ـ «عالی است. باشد، Au Revoir[1].»

ابلانسکی با خنده او را از پشت صدا زد: «یادتان باشد! شما را می‌شناسم ـ ممکن است فراموش کنید و با عجله به ده برگردید.»

ـ «فراموش نمی‌کنم.»

لوین از اتاق بیرون رفت، فقط وقتی که به آستانهٔ در رسیده بود یادش آمد که با همکاران ابلانسکی خداحافظی نکرده است.

بعد از رفتن لوین، گرینه‌ویچ گفت: «باید مرد پرتحرکی باشد.»

ابلانسکی دست او را فشرد و گفت: «بله، جانم، گدای خوشبختی است. شش هزار جریب زمین در ناحیهٔ کارازینسکی، همه چیز برایش مهیاست و مثل یک دسته گل تروتازه است، نه مثل بعضی از ما.

۱. به فرانسه: خداحافظ. یا، به امید دیدار. م

٦

وقتی که ابلانسکی از لوین پرسید چه چیزی او را به مسکو کشانیده است، لوین رنگ‌به‌رنگ، و به همین علت از او در خشم شد؛ چون نمی‌توانست جواب دهد: «آمده‌ام از خواهر زنت خواستگاری کنم» ـ هر چند صرفاً به همین منظور آمده بود.

لوین‌ها و شچرباتسکی‌ها به نجبای قدیم مسکو تعلق داشتند و همیشه مناسباتشان صمیمانه و دوستانه بود. در دوره‌ای که لوین به دانشگاه می‌رفت، این مناسبات باز هم نزدیک‌تر شده بود. او به اتفاق شاهزاده شچرباتسکی جوان، برادر دالی و کیتی، وارد دانشگاه شده بود. در آن زمان لوین غالباً میهمان خانهٔ شچرباتسکی بود و به این خانواده دل بست. گرچه عجیب می‌نماید، لوین همهٔ افراد خانواده را دوست می‌داشت ـ خاصه نیمهٔ زنانه‌اش را. او نمی‌توانست مادرش را به خاطر آورد، و تنها خواهرش از خود وی بزرگسال‌تر بود، از این رو در خانهٔ شچرباتسکی برای نخستین بار وارد زندگی خانوادگی خانواده‌ای بافرهنگ و شریف از اشرافیت کهن شد؛ زندگی که به سبب مرگ پدر و مادر خود، از آن محروم مانده بود. همهٔ اعضای این خانواده، به ویژه نیمهٔ زنانه‌اش، در نظر او پیچیده در پوششی مرموز و شاعرانه می‌نمودند و او در ایشان نه تنها نقصی نمی‌دید، بلکه در پس آن پوشش شاعرانه، متعالی‌ترین احساس‌ها و هرگونه کمال ممکن را تصور می‌کرد. چرا باید سه دختر جوان یک روز به فرانسه و روز دیگر به انگلیسی حرف بزنند؟ چرا باید هر یک، در مواقع معین، به نوبهٔ خود تمرین پیانو کند (که صدای آن همیشه به اتاق برادرشان در اشکوب بالا ـ که پسرها در آن جا درس می‌خواندند ـ می‌رسید)؟ چرا آن استادان ادب فرانسه، موسیقی، طراحی و رقص به خانه می‌آمدند؟ چرا در ساعت‌های مشخص سه دختر جوان به

همراه دوشیزه لینو Linon، در حالی که پلیسه‌های ساتن می‌پوشیدند ـ بلند برای دالی، کوتاه‌تر برای ناتالی Natalie و بسیار کوتاه برای کیتی که پاهای شکیل کوچکش در جوراب‌های قرمز سفت بالا کشیده، کاملاً نظرگیر بود ـ نشسته در درشکه به خیابان مشجر تورسکای Tverskoy می‌رفتند و در خیابان تورسکای در معیت نوکری که کلاهش نوار طلایی داشت گردش می‌کردند؟ او این همه و بسیار وقایع دیگر را که در جهان رمزآلود آنان می‌گذشت درک نمی‌کرد. اما می‌دانست که در آن جا همه چیز کامل است و او عاشق همین رمز و راز بود.

در روزگار دانشجویی تقریباً عاشق دالی، دختر بزرگ‌تر شد. اما این دختر به زودی با ابلانسکی ازدواج کرد. آن گاه عاشق دختر دوم شد. به نظر می‌رسید که او احساس می‌کند باید عاشق یکی از این دخترها باشد. اما از این امر مطمئن نبود. لیکن خیلی زود ناتالی هم با لوف Lovov دیپلمات عروسی کرد. وقتی که له‌وین دانشگاه را تمام کرد، کیتی هنوز دختربچه‌ای بود. شچرباتسکی جوان به نیروی دریایی رفت و در دریای بالتیک غرق شد. بدین گونه به رغم دوستی با ابلانسکی، پیوند له‌وین با شچرباتسکی‌ها سست‌تر شد. اما وقتی که در آغاز زمستان، له‌وین پس از یک سال غیبت، از روستا به مسکو آمده بود و می‌خواست باز شچرباتسکی‌ها را ببیند، سرانجام دریافت که کدام یک از خواهرها واقعاً آماج عشق او شده است.

چنان می‌نمود که برای او، مردی از خانوادهٔ اصیل، نسبتاً ثروتمند، با سی‌ودو سال سن، کاری از این آسان‌تر نیست که از شاهزاده خانم شچرباتسکی خواستگاری کند. او با هر احتمالی، بی‌تردید می‌توانست خواستگاری دلخواه شمرده شود. اما له‌وین عاشق بود و از این رو کیتی از هر لحاظ به نظر او سخت تمام و کمال می‌آمد، موجودی والاتر از هر

مخلوق دنیوی. در حالی که خود مردی بود آن همه خاکی، موجودی بی‌اهمیت که خود را از نظر دیگران و خویشتن در خور او نمی‌دانست.

له‌وین پس از دو ماه زندگی در مسکو ـ گویی در رؤیا ـ و تقریباً دیدن همه روزهٔ کیتی در محفلی که به خاطر او به کرات در آن جا می‌رفت، ناگهان به این فکر افتاد که ازدواجش با او غیرممکن است. پس به روستا بازگشت.

یقین له‌وین بر عدم امکان ازدواج بر اساس این فکر بود که از نظر بستگان کیتی، او مرد شایستهٔ این دختر پرنشاط نیست و کیتی شخصاً نمی‌تواند دوستش داشته باشد. استدلال می‌کرد که از نظر بستگان دختر، در اجتماع مقام و منزلت متعارف و معینی ندارد. در حالی که هم‌سالان سی‌ودو ساله‌اش هم اکنون سرهنگ، افسر آجودان، استاد، مدیر بانکی مهم یا شرکت راه‌آهن و یا مانند ابلانسکی رئیس دادگاه بودند. اما او (خوب می‌دانست در نظر دیگران چگونه می‌نماید) فقط مالکی روستایی بود که وقت خود را صرف پرورش گله، تیراندازی و ایجاد تأسیسات زراعی می‌کرد. به عبارت دیگر، شخصی بی‌استعداد که خوب از آب درنیامده و فقط به کاری مشغول بود که به گمان تمامی مردم دنیا، اشخاصی به آن اشتغال دارند که به هیچ دردی نمی‌خورند.

کیتی مرموز افسونگر نمی‌توانست چنین مرد کسل‌کننده (او خود را چنین می‌پنداشت) ای را دوست بدارد؛ مردی تا این حد عادی و غیر برجسته. از این گذشته، نظر سابقش به کیتی ـ نظر مردی بالغ به یک کودک ـ که ناشی از دوستی او با برادر این دختر بود، از دید له‌وین مانع دیگری در راه عشق بود. له‌وین می‌انگاشت که مردی ساده و مهربان چون او را باید به مانند یک رفیق، دوست داشت. اما برای این که با عشقی نظیر عشق خودش به کیتی دوست داشته شود، باید مردی جذاب و از آن

بالاتر، پراهمیت باشد.

شنیده بود که زن‌ها غالباً به مردان ساده و عادی توجه دارند. اما باور نمی‌کرد، چون از نظر خود قضاوت می‌کرد و نمی‌توانست جز زنان زیبا، مرموز و استثنایی را دوست داشته باشد.

اما پس از دو ماه زندگی در روستا، یقین کرد که این احساس از آن گونه نیست که در جوانی تجربه کرده بود. این عشق آسوده‌اش نمی‌گذاشت، نمی‌توانست بدون حل کردن این مسأله که آیا کیتی همسرش خواهد شد یا نه، و این که ناامیدی‌اش فقط ناشی از خیالات است یا نه، زندگی کند. برای شنیدن جواب منفی دلیل نداشت. پس، اکنون با تصمیم قاطع به خواستگاری و در صورت قبول، ازدواج با کیتی، به مسکو آمده بود. یا... اما نمی‌توانست مجسم کند که در صورت شنیدن پاسخ منفی به روزگارش چه خواهد آمد.

۷

له‌وین، با قطار بامدادی به مسکو رسید و به خانهٔ نابرادری‌اش کازنی‌شف که از خود او بزرگ‌تر بود، وارد شد. پس از تعویض لباس با این قصد که علت آمدنش را به برادرش بگوید و از او راهنمایی بخواهد، به اتاق کار وی رفت. اما کازنی شف تنها نبود. یک استاد مشهور فلسفه از خارکف Kharkov آمده بود تا پیشنهاد رفع اختلافی را بدهد که در یک مسأله بسیار مهم فلسفی بین آن دو پیدا شده بود. این استاد، درگیر جدلی شدید علیه ماده‌گرایان بود، و کازنی شف که این جدل را با علاقه دنبال می‌کرد، بعد از انتشار آخرین مقالهٔ استاد، نامه‌ای در نکوهش قائل شدن اهمیت بیش از حد برای ماده‌گرایان برای او نوشته بود و استاد بی‌درنگ آمده بود تا دیدگاهش را برای او تشریح کند. آن دو مشغول مباحثه در این

مسألهٔ باب روز بودند که آیا خط فاصلی میان پدیدارهای روان شناختی و جسمانی در فعالیت‌های انسانی هست یا نه، و اگر هست، در کجا؟

کازنی شف از برادرش که با لبخندی دوستانه برای هر دو سر فرود آورد، استقبال سردی کرد و بعد از معرفی او به استاد، به بحث خود ادامه داد.

مردی کوچک اندام و رنگ پریده و عینکی، با پیشانی کوتاه، یک دم گفتار خود را قطع کرد تا جواب تعظیم له‌وین را بدهد و بدون آن که به او توجه بیشتری کند، آن چه را که می‌گفت ادامه داد. له‌وین در انتظار رفتن استاد نشست، اما به زودی به موضوع مورد بحث علاقه‌مند شد.

له‌وین مقاله‌های جدل‌آمیز آنان را در مجله‌ها دیده بود و با توجه شخصی که در دانشگاه علوم طبیعی مطالعه کرده باشد و به پیشرفت آنها علاقه‌مند باشد، این مقاله‌ها را خوانده بود. اما هرگز نزد خود چنین قیاس‌های علمی از قبیل اصل حیوانی انسان، عمل شرطی، زیست‌شناسی، و جامعه‌شناسی را با مسائل مربوط به مفهوم زندگی و مرگ ـ که اخیراً پی‌درپی در ذهنش می‌گذشت ـ ربط نداده بود.

له‌وین در حین گوش دادن به گفتگوی برادرش با استاد، دریافت که آن دو این مسائل علمی را به امور معنوی ربط می‌دهند و از این امور چندین بار به اختصار گذشتند؛ اما هر دفعه که به مطلبی که به نظر او مهم‌ترین نکته بود نزدیک می‌شدند، به سرعت عقب‌گرد سریعی می‌کردند و در دریای تمایزات باریک، اما واگرها، نقل قول‌ها، اشارات و مراجعه دادن به مؤلفین و مصنفین، غوطه‌ور می‌شدند و برای او دشوار بود درک کند در چه خصوصی حرف می‌زنند.

کازنی‌شف، با روشنی، دقت در تبیین و بیان شسته و رفته، معمولش گفت: «من نمی‌توانم این را قبول کنم. من به هیچ وجه نمی‌توانم با کیس

Keiss موافق باشم که تمام درک من از دنیای خارج محصول برداشت‌هاست. بنیادی‌ترین آگاهی از وجود از طریق حواس حاصل نمی‌شود، چون هیچ اندام خاصی برای رساندن این آگاهی وجود ندارد.

«بله، اما آنها ـ وورست Wurst و کناوست Knaust و پریپاسف Pripasov به شما خواهند گفت که آگاهی شما از هستی ناشی از ترکیب همهٔ حواس شماست ـ در واقع، حاصل حواس شماست. وورست حتی می‌گوید اگر حواس وجود نداشته باشند، آگاهی از هستی وجود نخواهد داشت.»

کازنی‌شف گفت: «من عکس این عقیده را دارم.»

اما در این جا باز به نظر لهوین درست وقتی که به ریشهٔ مطلب رسیدند، بار دیگر منحرف شدند و او به فکر افتاد از استاد سؤالی کند.

لهوین پرسید: «بنابراین اگر حواس من از بین بروند، اگر جسمم بمیرد، هستی دیگر محال است؟»

استاد با ناخشنودی چنان که گویی قطع کلام باعث ناراحتی ذهنی‌اش شده باشد، سؤال کنندهٔ بیگانه را که به یک کرجی‌ران بیشتر شبیه بود تا به فیلسوف، ورانداز کرد؛ آن گاه چشم به کازنی‌شف گرداند، گویی می‌پرسید: به این مرد باید چه گفت؟ اما کازنی‌شف که کمتر از استاد با التهاب و یک‌طرفه حرف می‌زد، و فرصت بیشتری برای جواب‌گویی به استاد و در عین حال تمرکز فکر بر دیدگاه ساده و طبیعی حاکم بر این سؤال پیدا کرده بود، لبخند زد و پاسخ داد: «در مورد این مسأله هنوز حق نداریم جواب قاطع بدهیم...»

استاد گفت: «داده‌های لازم را نداریم.» و به بحث خود بازگشت و گفت: «نه، من معتقدم اگر، همان طور که پریپاسف صراحتاً تأکید می‌کند، احساس بر اساس ادراک باشد، آن وقت ناچاریم بین این دو مفهوم تمایز

قاطع قائل شویم.»

لهوین دیگر گوش نمی‌داد و منتظر عزیمت استاد بود.

۸

وقتی که استاد رفت، کازنی‌شف به برادرش رو کرد: «خیلی خوشحالم که آمده‌اید. خیلی وقت است اینجایید؟ وضع ملک چه طور است؟»

لهوین می‌دانست که برادرش چندان علاقه‌ای به املاک ندارد و سؤال وی صرفاً مجامله است. بنابراین فقط مختصری دربارهٔ فروش گندم خود گفت و اشاره‌ای به امور مربوط به پول کرد.

لهوین در نظر داشت راجع به قصد ازدواج خود با برادرش حرف بزند و از او راهنمایی بخواهد. در حقیقت، به این کار تصمیم قطعی گرفته بود. اما بعد از دیدن برادرش، گوش کردن به گفتگوی او با استاد و اکنون با لحن ناخودآگاهانه بزرگ مآبانه‌ای که برادرش راجع به ملکشان سؤال می‌کرد (این ملک را مشترکاً از مادرشان به ارث برده بودند که تقسیم نشده بود و لهوین سهم هر دو را اداره می‌کرد)، حس می‌کرد که به‌طور علنی نمی‌تواند راجع به قصد ازدواجش گفتگو کند. حس می‌کرد برادرش آن طور که دلخواه اوست، به این مطلب نگاه نخواهد کرد.

کازنی‌شف که علاقهٔ فراوان به انجمن‌های محلی داشت و برایشان اهمیت بسیار قائل بود، سؤال کرد: «خوب، انجمن شهر شما چکار می‌کند؟»

ـ «راستش نمی‌دانم...»

ـ «چه؟ آخر، شما که حتماً عضو انجمن هستید؟»

لهوین جواب داد: «نه، الان نیستم. استعفا کردم، دیگر در جلسات حاضر نمی‌شوم.»

کازنی‌شف ابرو درهم کشید و گفت: «جای تأسف است!»

له‌وین برای دفاع از خود شروع به توصیف کرد که در جلسات ناحیهٔ او چه می‌گذشته است.

کازنی‌شف گفتارش را قطع کرد: «آخر، همیشه همین طور است. ما روس‌ها همیشه این طوریم. شاید واقعاً نقطهٔ قوتمان همین باشد ـ همین مکتب مشاهدهٔ نقایص‌مان، اما زیاده‌روی می‌کنیم، با استهزایی که همیشه نوک زبانمان است، خودمان را راحت می‌کنیم. حرف من این است که ما حقوقی مانند خودگرانی محلی را برای هر ملت اروپایی مشروع می‌دانیم ـ برای آلمانی‌ها، برای انگلیسی‌ها ـ آنها هم راه خودشان به سمت آزادی را از همین طریق پیدا می‌کردند؛ در حالی که ما این حقوق را تبدیل به چیز مسخره‌ای می‌کنیم.»

له‌وین با قیافهٔ شرمزده پرسید: «آخر چکارش می‌شود کرد؟ این آخرین تلاشم بود و تمام قلب و روحم را وقفش کرده بودم. نمی‌توانم. به درد این کار نمی‌خورم.»

کازنی‌شف گفت: «مسأله این نیست که شما به درد نمی‌خورید، فقط آن طور که باید به آن نگاه نمی‌کنید.»

له‌وین با درماندگی جواب داد: «شاید نه.»

ـ «آه، می‌دانید که برادرمان نیکلای Nikolai دوباره برگشته است؟»

نیکلای، برادر بزرگ‌تر له‌وین و برادر ناتنی کازنی‌شف، فردی بی‌بندوبار بود که قسمت اعظم دارایی‌اش را حیف و میل کرده بود، اطرافیان بسیار عجیب و بدهیئتی داشت و با برادرانش قهر کرده بود.

له‌وین با وحشت فریاد زد: «چه گفتید؟ از کجا می‌دانید؟»

ـ «پراکفی Prokofy در خیابان دیده بودش.»

له‌وین از روی صندلی بلند شد، گویی می‌خواست زود از آن جا فرار

کند: «این جا در مسکو؟ کجاست؟ خبر دارید؟»

کازنی‌شف با دیدن پریشیدگی برادر جوان‌ترش سر تکان داد و گفت: «متأسفم که به شما گفتم. فرستادم تا جایش را پیدا کنند و رسیدی را هم که پیش تروبین Trubin داشت و پولش را من پرداخت کرده‌ام، به او برگردانند. آن وقت این چیزی است که برایم می‌نویسد.»

له‌وین خط عجیب و آشنای او را خواند: «خاضعانه از شما تقاضا می‌کنم دست از سرم بردارید. این تنها لطفی است که از برادران مهربانم انتظار دارم ـ نیکلای له‌وین.»

له‌وین نامه را خواند و بدون آن که سر بلند کند، یادداشت در دست روبه‌روی کازنی‌شف ایستاد.

در دلش آرزوی فراموش کردن این برادر بدبخت در حال حاضر و آگاهی بر غلط بودن آن آرزو در کشمکش بود.

کازنی‌شف ادامه داد: «معلوم است که می‌خواهد ناراحتم کند، اما نمی‌تواند این کار را بکند. من از صمیم قلب می‌خواهم کمکش کنم، اما می‌دانم که عملی نیست.»

له‌وین گفت: «بله، بله، می‌فهمم و نظر شما را نسبت به او تحسین می‌کنم، اما می‌روم و می‌بینمش.»

ـ «اگر میل دارید، حتماً بروید. اما من توصیه نمی‌کنم. به عبارت دیگر، تا جایی که به من و شما مربوط می‌شود، ترسی ندارم که بین‌مان کدورتی بیاندازد. اما به خاطر خودتان، توصیه می‌کنم که بهتر است نروید. هیچ کمکی از دستتان برنمی‌آید. به هر حال، هر طور دلتان می‌خواهد.»

ـ «به احتمال قوی کاری نمی‌توانم بکنم. اما احساس می‌کنم ـ مخصوصاً در چنین موقعی... اما این مطلب دیگری است ـ حس می‌کنم که نمی‌توانم آسوده باشم...»

کازنی‌شف گفت: «خوب، من درک نمی‌کنم»، و افزود: «فقط می‌دانم که او مایهٔ خفت و خواری بوده. از وقتی که برادرمان تبدیل به موجود فعلی شده، من نسبت به چیزی که مردم آن را رذالت می‌خوانند، نظر ملایم‌تری پیدا کرده‌ام... می‌دانید چکار کرده است؟»

لهوین به تکرار گفت: «آه، زشت است، زشت است!»

لهوین نشانی برادرش را از نوکر کازنی‌شف گرفت و می‌خواست فوراً به سراغ او برود. اما با تفکر مجدد تصمیم گرفت ملاقاتش را تا غروب به تأخیر اندازد. اولین چیزی که به قلبش آرامش داد، عملی کردن مطلبی بود که به خاطر آن به مسکو آمده بود. بنابراین از نزد برادرش به ادارهٔ ابلانسکی رفت و با گرفتن خبرهای مربوط به شچرباتسکی‌ها، با درشکه رهسپار محلی شد که گفته بودند ممکن است کیتی را بیابد.

۹

ساعت چهار بعدازظهر همان روز لهوین از درشکهٔ سورتمه‌ای کرایه‌ای در باغ جانورشناسی پیاده شد و با قلبی تپنده، به سمت جادهٔ تپه‌های یخی و زمین سرسره روی[1] یخ به راه افتاد، و چون کالسکهٔ شچرباتسکی‌ها را در مدخل باغ جانورشناسی دیده بود، یقین داشت کیتی را در آن جا خواهد یافت.

روزی روشن و یخبندان بود. نزدیک دروازه‌ها صفوف کالسکه‌ها، سورتمه‌ها، رانندگان و پاسبان‌ها دیده می‌شد. مردم خوش‌پوشی که کلاه‌هاشان در نور آفتاب می‌درخشید، در نزدیک مدخل و در طول خیابان‌های کوتاه پاکیزهٔ بین کلبه‌های چوبی سبک قدیم روسی با سایبان‌های کنده‌کاری شده، ازدحام کرده بودند. درختان کهنسال پیچ و

1. Skating - Ground

تابدار غان در باغچه‌ها، که شاخه‌هاشان همه در زیر بار برف بود، به نظر می‌آمد که تازه در ردایی مقدس پیچیده شده‌اند.

لهوین در جادهٔ منتهی به زمین سرسره به راه افتاد، در حالی که به خود می‌گفت: «نباید به هیجان بیایی. باید آرام باشی.» به قلب خود التماس می‌کرد: «تو را چه می‌شود؟ چه مرضی داری؟ آرام، احمق!» و هر چه می‌کوشید تا خود را آرام کند، بیشتر متوحش می‌شد، تا جایی که عاقبت به دشواری می‌توانست نفس بکشد. آشنایی او را دید و خوش و بش کرد. اما لهوین حتی نتوانست پی ببرد چه کسی بود. به سمت تپه‌های یخی رفت که از آنها سروصدای تق‌تق زنجیرهای سورتمه‌هایی که به بالا کشیده می‌شدند یا به پایین می‌لغزیدند، خش‌خش سورتمه‌های باریک یخ‌شکن و زنگ صداهای شاد مردم به گوش می‌رسید. چندگامی جلوتر رفت و در محوطهٔ سرسره و در میان یخبازان بسیار، دفعتاً او را دید.

لهوین می‌دانست که کیتی در آن جا به تفریح آمده است و قلب خودش از بیم لبریز بود. کیتی در آن طرف محوطه ایستاده بود و با خانمی گفتگو می‌کرد. در لباس یا سرو وضع او چیزی نبود که به نحوی خاص جلب توجه کند، اما برای لهوین یافتن او در میان جمعیت همان‌قدر آسان بود که یافتن یک گلسرخ در وسط بوته‌های گزنه. همه جا را روشن می‌کرد. لبخندی بود که بر پیرامون خود نور می‌پاشید. لهوین متحیر بود: «واقعاً می‌توانم از روی یخ بگذرم و به او برسم؟» نقطه‌ای که دختر ایستاده بود به نظر وی زمینی مقدس و دسترس‌ناپذیر بود و آن چنان دستخوش بیم شد که یک لحظه نزدیک بود بازگردد و برود. می‌بایست با خود مبارزه کند و به استدلال پردازد که اشخاص گوناگونی در اطراف کیتی حرکت می‌کنند و او هم می‌تواند فقط برای سرسره‌بازی برود. دور شد و لحظه‌هایی دراز چشم از او برگرفت، گویی که این دختر خورشید است؛ اما او را می‌دید،

همان طور که بدون نگاه کردن به خورشید آن را می‌بینند.

اشخاصی که همگی از یک قماش و همه با هم آشنا بودند، عادت داشتند در آن روز هفته و در آن ساعت روی یخ همدیگر را ملاقات کنند. یخ‌بازان چابکی وجود داشتند که مهارت خود را نمایش می‌دادند و تازه‌کارها به صندلی‌ها چسبیده بودند و با کمرویی و ناشی‌گری سرسره‌بازی می‌کردند. پسر بچه‌ها و اشخاص مسن به خاطر سلامت بدن سرسره می‌کردند، و به چشم لهوین همگی افراد خوشبختی بودند، زیرا به کیتی نزدیک بودند. پیدا بود که تمامی این یخ‌بازان با عدم توجه کامل در کنار او می‌لغزیدند، از پهلوی او سر می‌خوردند، حتی با او حرف می‌زدند، و به کلی مستقل از او از بازی لذت می‌بردند و در روی آن سطح لغزندهٔ عالی و در هوای دلپذیر شاد بودند.

نیکلای شچرباتسکی، عموی کیتی، در ژاکتی کوتاه و شلوار چسبان، با کفش‌های سرسره در پا روی نیمکتی نشسته بود. لهوین را دید و او را صدا زد: «آها، بهترین سرسره‌باز روسیه! خیلی وقت است اینجایید؟ یخ درجه یکی است ـ کفش‌های سرسره‌تان را بپوشید!»

لهوین جواب داد: «کفش‌هایم را نیاورده‌ام!» از این همه تهور و آرامش در حضور کیتی در شگفت بود و هر چند به او نمی‌نگریست، حتی یک ثانیه شبح او را گم نمی‌کرد. احساس کرد که خورشید نزدیک می‌شود. کیتی در گوشه‌ای بود، پاهای کوچک ظریفش را در چکمه‌های بلندش چرخاند و با حالت عصبی آشکار به سوی او سرید. پسرکی که لباس روسی به تن داشت و دست‌هایش را مأیوسانه حرکت می‌داد و زیادی دولا شده بود، از او سبقت می‌گرفت. دختر چندان استوار سرسره نمی‌کرد. دست‌هایش را از زیر خزی کوچک که با نخ به دور گردنش آویخته بود، بیرون آورد و به حال احتیاط آماده نگه داشت. به طرف

لهوین ـ او را شناخته بود ـ نگاه کرد و به او لبخند زد. وقتی که دور زدنش را تمام کرد، با حالت فنری که به یک پایش داد، ایستی کرد و یکراست به سمت شچرباتسکی سرید. بازوی او را گرفت و لبخندزنان برای لهوین سر تکان داد. این دختر نازنین‌تر از آن بود که لهوین تصور کرده بود.

هرگاه به این دختر فکر می‌کرد، می‌توانست از پیکر او، به خصوص سر قشنگ کوچکش که چنان سبکبار در وسط شانه‌های دخترانهٔ خوش‌قواره‌اش قرار داشت، و از قیافهٔ کودکانهٔ باصفا و پاکش تصویری جاندار بسازد. معصومیت بچگانهٔ قیافه، همراه با زیبایی اندام باریکش به او جذابیتی خاص می‌داد که لهوین همیشه به یاد می‌آورد: اما چیزی که هر دم او را از نو تکان می‌داد، نگاه چشمان آرام، آسوده و صدیق دختر و از همه بالاتر، لبخندش بود که پیوسته لهوین را به جهانی جادویی می‌برد که در آن قلب او نرم می‌شد و او در خود همان آرامش سرشاری را حس می‌کرد که به یاد می‌آورد به ندرت در مواقعی در نخستین سال‌های کودکی احساس کرده بود.

کیتی با او دست داد و پرسید: «خیلی وقت است این جایید؟» و هنگامی که لهوین دستمال او را که از خز به زمین افتاده بود برداشت، اضافه کرد: «متشکرم.»

لهوین که دستپاچه بود، نخست سؤال کیتی را درک نکرد و بعد جواب داد: «من؟ خیلی وقت نیست. دیروز آمدم... منظورم امروز است.» و ادامه داد: «قصدم آمدن به دیدن شما بود.» و چون به یاد آورد که به چه دلیل می‌خواهد او را ببیند، به سرعت دستخوش پریشانی شد و رنگش به سرخی گرایید. «نمی‌دانستم شما یخ‌بازی بلدید، آن هم این قدر خوب.»

دختر با دقت به او نگاه کرد، گویی میل داشت به علت آشفتگی‌اش پی ببرد. با دست کوچکش که در دستکشی سیاه بود، سوزن‌های یخ ریزه را

از پوستینش سترد و گفت: «تحسین شما واقعاً تحسین است. این جا هنوز شما را سرسره‌باز بی‌نظیری می‌دانند.»

ـ «بله، روزگاری با شور و شوق یخ‌بازی می‌کردم. می‌خواستم در این کار کامل باشم.»

کیتی با خنده گفت: «مثل این که شما همهٔ کارها را با شور و شوق انجام می‌دهید. خیلی دوست دارم بازی شما را ببینم. کفش‌های بازی‌تان را بپوشید و بیایید با هم سرسره‌بازی کنیم.»

لهوین به او نگاه کرد و با خود گفت: «با هم سرسره‌بازی کنیم؟ آیا ممکن است؟» و گفت: «فوراً می‌روم و کفش می‌گیرم.» و برای کرایه کردن کفش سرسره رفت.

متصدی کفش‌ها که پای لهوین را نگه داشته بود و پاشنهٔ آن را سفت می‌کرد، یادآور شد: «از وقتی که شما را این جا می‌دیدم، خیلی می‌گذرد، قربان. هیچ کدام از آقایان دیگر به پای شما نمی‌رسند.» و بند کفش را بست و پرسید: «خوب است؟»

لهوین که به زحمت می‌توانست از گسترده شدن لبخند شوق بر تمامی چهره‌اش جلوگیری کند، جواب داد: «خوب است، خوب!» و با خود گفت: «بله، این شد زندگی، خوشبختی یعنی همین! او گفت: با هم! بیایید با هم سرسره‌بازی کنیم! باید همین الان با او حرف بزنم؟ نه، برای همین است که از حرف زدن می‌ترسم ـ چون الساعه خوشحالم، خوشحال از امید... اما بعد؟ نه، باید، باید، باید، این ضعف را دور بیانداز!»

لهوین روی پاهایش ایستاد، پالتواش را درآورد و بعد از چرخشی روی یخ سفت دور کلبه، روی سطح نرم محوطه لغزید و بدون تقلا به سرسره کردن پرداخت، گویی در حال تمرینی ساده برای تند و کند رفتن و آمادگی برای مسابقه بود با دلواپسی به کیتی نزدیک شد، اما باز لبخند او خیالش را

آسوده کرد.

دختر دستش را به دست او داد و شانه به شانه به حرکت درآمدند، تند و تندتر می‌رفتند و هر چه سریع‌تر می‌لغزیدند، کیتی دست او را محکم‌تر گرفت.

دختر به لهوین گفت: «من با شما زود یاد می‌گیرم. به شما اعتماد دارم.»

لهوین پاسخ داد: «وقتی هم که شما به من تکیه می‌کنید، به خودم اطمینان دارم.» اما بی‌درنگ از آن چه گفته بود وحشت‌زده و سرخ شد. در واقع، هنوز این کلمات از دهانش بیرون نیامده بود که دفعتاً، مانند آفتاب که در پشت ابر پنهان شود، صورت کیتی تمامی حالت دوستانه‌اش را از دست داد و لهوین تغییر قیافهٔ آشنای او را که حاکی از فکری ناراحت بود، دریافت: بر پیشانی صاف دختر چینی پدیدار شد.

لهوین با شتاب پرسید: «از چیزی ناراحت‌اید؟ اما من حق ندارم بپرسم.»

کیتی به سردی جواب داد: «چرا ناراحت باشم؟... نه، چیزی نیست که ناراحتم کند.» و بی‌درنگ افزود. «شما هنوز مادموازل لینون Mademoiselle Linon را ندیده‌اید، مگر نه؟»

ـ «هنوز، نه.»

ـ «پس بروید با او صحبت کنید، خیلی به شما علاقه دارد.»

لهوین پیش خود گفت: «چه طور شد؟ ناراحتش کردم. خدایا، کمکم کن!» و به نرمی به طرف پیرزن فرانسوی که طره‌های خاکستری داشت و روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود، سرید. پیرزن با زدن لبخند و نشان دادن دندان‌های مصنوعی‌اش از این دوست دیرین استقبال کرد.

پیرزن به سمت کیتی نگاه کرد و به لهوین گفت: «بله، می‌بینید که داریم بزرگ‌تر و پیرتر می‌شویم.» و ادامه داد: «خرس کوچولو حالا بزرگ شده!» و لطیفهٔ لهوین را بازگو کرد که زمانی سه دختر جوان را بر اساس خرس‌های

یک قصهٔ بچگانهٔ انگلیسی، خرس لقب داده بود: «یادتان می‌آید که یک وقت او را به این اسم صدا می‌کردید؟»

له‌وین کم‌ترین خاطره‌ای از این لطیفه نداشت، اما پیرزن ده سال بود که به این شوخی می‌خندید و هنوز از آن لذت می‌برد.

ـ «حالا دیگر بفرمایید، بروید بازی کنید. کیتی ما قشنگ سرسره می‌کند، مگرنه؟»

وقتی که له‌وین به طرف کیتی شتافت، صورت دختر دیگر عبوس نبود و نگاهش باز هم دوستانه و صریح به نظر می‌رسید. اما له‌وین خیال کرد که در این حالت دوستانه سکونی عمدی هست و احساس اندوه کرد. بعد از آن‌که راجع به معلمهٔ پیر کیتی و غرابت‌های او گفتگو کردند، دختر از وضع زندگی شخص له‌وین جویا شد.

ـ «زمستان‌ها حتماً در ده احساس کسالت می‌کنید، درست است؟»

له‌وین جواب داد: «نه، حتی یک ذره، من خیلی گرفتارم.» آگاه بود که این دختر او را مقهور آهنگ آرام صدای خود می‌کند، و او، له‌وین، درست مانند اول زمستان، یارای پیش‌روی نخواهد داشت.

کیتی پرسید: «خیال دارید این جا مدت زیادی بمانید؟»

له‌وین بدون تفکر به آن چه می‌گوید، پاسخ داد: «نمی‌دانم.» و این اندیشه به خاطرش رسید که اگر به آهنگ دوستانهٔ متین کیتی تسلیم شود، بار دیگر بدون آن‌که مسأله‌ای حل شود، بازخواهد گشت، و مصمم شد که به تلاش دست بزند.

ـ «چه طور نمی‌دانید؟»

ـ «نمی‌دانم. بستگی دارد به شما.» و بی‌درنگ از گفتهٔ خود وحشت‌زده شد.

کیتی یا نشنید و یا نخواست بشنود. تکانی خورد، با یک یا دو سخمه

روی یخ زد و با شتاب از نزد له‌وین به سمت مادموازل لینون سر خورد، چیزی به او گفت و به طرف غرفهٔ کوچکی رفت که خانم‌ها در آن جا کفش‌های یخ‌بازی را از پا درمی‌آوردند.

له‌وین دعا کرد: «پناه بر خدا، چکار کردم! ای خدای رحیم، کمکم کن، هدایتم کن!» و در همان حال احساس کرد به فعالیت بدنی شدید نیاز دارد. آن‌گاه با سرعت تمام شروع به دور زدن و چرخش کرد.

درست همان هنگام، جوانی از بهترین یخ‌بازان نسل جدید، سیگار به لب، با کفش‌های سرسره، از قهوه‌خانه خارج شد. سرعت گرفت، و به طرف پایین حرکت کرد و در حالی که پله، پله، می‌پرید، کفش‌هایش تلق تلق می‌کرد، بی‌آن‌که در حالت راحتی که دست‌هایش داشتند تغییری پیدا شود، فرو جست و روی یخ به سریدن پرداخت.

له‌وین فریاد زد: «آه، یک شگرد تازه!» و سریع، از پله‌ها بالا رفت تا آزمایش کند. نیکلای شچرباتسکی به دنبال او داد زد: «گردن خودتان را نشکنید ـ احتیاج به تمرین دارد.» اما او از پله‌ها بالا رفت، و با حداکثر سرعتی که می‌توانست بگیرد، به جنبش درآمد و بعد سرازیر شد. دست‌هایش را طوری نگه داشته بود تا در این حرکت غیرعادی تعادلش را حفظ کند. در پایین‌ترین پله، پایش گرفت و یک دستش تقریباً یخ را لمس کرد، اما با تقلایی سرسختانه وضع خود را درست کرد و با خنده به سرسره کردن پرداخت.

در همان لحظه کیتی فکر می‌کرد: «این مرد چه قدر خوب و باصفاست!» همراه مادموازل لینون از غرفه بیرون آمد، با لبخندی از سر محبت به له‌وین نگریست، گویی که او برادری محبوب است و با خود گفت: «ممکن است تقصیر من باشد؟ آیا کار غلطی کرده‌ام؟ مردم خواهند گفت که من دمدمی‌ام. می‌دانم او مردی نیست که من دوست دارم، اما

ضمناً دلم می‌خواهد با او باشم، چه قدر باصفاست. اما چه چیزی او را جادو کرد که آن حرف را بزند؟...»

لهوین، کیتی را با مادرش ـ که برای دیدن دختر خود پای پله‌ها آمده بود ـ عازم حرکت دید. تمرین سریعش را متوقف کرد، بی‌حرکت ایستاد و لحظه‌ای در فکر شد. بعد کفش‌های یخ‌بازی را درآورد و در مدخل باغ به مادر و دختر رسید.

شاهزاده خانم شچرباتسکی گفت: «از دیدنتان خوشوقتم، ما طبق معمول پنجشنبه‌ها در خانه هستیم.»

ـ «یعنی همین امروز؟»

شاهزاده خانم، خشک و رسمی گفت: «خوشحال می‌شویم.»

کیتی از لحن مادرش دلگیر شد و نتوانست در مقابل میل خود به جبران این لحن خودداری کند. سر برگرداند و با لبخند گفت: «Au Revoir».

در این اثناء ابلانسکی، با چهره و چشمان پرفروغ، مانند پهلوانی فاتح وارد باغ شد. اما همین که مادرزنش را روبارو دید، با قیافه‌ای ناشاد و گناهکار به پرسش‌های او دربارهٔ حال دالی جواب داد و پس از چند کلمه گفتگو با او، به آهنگی فرمانبردارانه و سوگوار، برگشت و دست در دست لهوین گذاشت.

ابلانسکی پرسید: «خوب، حاضرید؟ برویم؟» و در حالی که با نگاه معنی‌داری در چشمان او نگاه می‌کرد. به او گفت: «این روزها دائم به شما فکر می‌کرده و خیلی خوشحالم که آمده‌اید.»

لهوین، خوشحال، که هنوز طنین Au Revoir گفتن کیتی را می‌شنید و لبخندی را که با آن توأم بود می‌دید، جواب ابلانسکی را داد: «بله، بفرمایید.»

ـ «انگلستان یا ارمیتاژ؟»

ـ «برای من فرق نمی‌کند.»

ابلانسکی گفت: «صحیح، پس انگلستان». این رستوران را انتخاب کرد چون به آن بیشتر بدهی داشت تا به ارمیتاژ و در نتیجه دوری از آن جا را پسندیده نمی‌دانست. «سورتمه گرفته‌اید؟ عالی است، چون من کالسکه‌ام را روانه کردم.»

دو دوست در تمام طول راه رستوران ساکت بودند. لهوین نمی‌دانست تغییر قیافهٔ کیتی چه معنایی داشت، پس به خود اطمینان می‌داد که برایش امیدی هست، سپس مأیوس می‌شد، چون امیدواری، آشکارا، دیوانگی بود، با این همه، از هنگام دیدن و شنیدن لبخند و Au Revoir او خود را شخصی دیگر حس می‌کرد.

ابلانسکی در طول راه خوراک‌ها را در ذهن خود ترتیب می‌داد.

وقتی که به رستوران رسیدند، به لهوین گفت: «سیرماهی دوست دارید، مگر نه؟»

لهوین با تردید پرسید: «چی؟ سیرماهی؟ آه، بله، عجیب به این ماهی علاقه دارم.»

۱۰

وقتی که به مهمانخانه وارد شدند، لوین متوجه حالتی خاص در قیافهٔ دوستش شد، نوعی درخشندگی سرکوب شده در چهره و تمامی وجودش.

ابلانسکی پالتواش را درآورد و در حالی که کلاهش بالای یک گوش او کج شده بود، به تالار ناهارخوری داخل شد و به پیشخدمت‌های فراک پوشیدهٔ تاتار، که دستمال زیر بغل به او نزدیک شدند، دستورهایی داد.

چپ و راست به آشنایانی که مثل هر جای دیگر از او با شادی استقبال می‌کردند، تعظیم کرد؛ به بوفه رفت تا برای تحریک اشتها ودکا و یک تکه ماهی بگیرد؛ به زن فرانسوی رنگ و روغن مالیدهٔ فرزده‌ای که سر تا پا نوار و قیطان پشت پیشخوان ایستاده بود، چیزی گفت که او را از خنده به غش و ریسه انداخت. له‌وین ودکا نخورد، صرفاً به این خاطر که وجود این زن فرانسوی، که به نظر له‌وین تماماً از کلاه‌گیس و سفیداب و سرخاب ساخته شده بود، یک بی‌حرمتی بود. له‌وین به سرعت، گویی که از شیئی ناپاک، فاصله گرفت. دلش از یاد کیتی لبریز شد و چشمانش توأم با لبخند پیروزی و شادی برق زد.

تاتار پیر سفید مویی که توجه خاص نشان می‌داد، به ابلانسکی گفت: «عالی‌جناب، لطفاً از این طرف، جنابعالی این جا ناراحت نمی‌شوید.» نشیمنگاه او آن قدر پهن بود که چاک میان دم‌های کتش از پشت باز شده بود. تاتار به له‌وین گفت: «اگر مایل باشید، کلاهتان را بدهید، عالی‌جناب.» برای نشان دادن احترامش به ابلانسکی، دوروبر مهمان او هم می‌گشت.

در یک چشم به هم زدن، رومیزی تازه‌ای زیر شمعدان برنزی، روی میز پهن کرد، اگرچه رومیزی داشت، صندلی‌های مخملی را جابه‌جا کرد و با یک دستمال و صورت غذاها در دست، جلوی ابلانسکی ایستاد و منتظر دستور شد.

ـ «اگر عالی‌جناب اتاق خصوصی را ترجیح می‌دهند، تا چند لحظهٔ دیگر یکی خالی می‌شود ـ شاهزاده گالیتزین Golitzin با یک خانم آن جاست. صدف تازه هم داریم.»

ـ «آه، صدف!»

ابلانسکی فکری کرد و از له‌وین پرسید: «چه طور است غذاهامان را عوض کنیم، له‌وین؟»

انگشت روی صورت غذاها گذاشته بود و چهره‌اش حاکی از تردیدی جدی بود. «صدف‌ها تازه است؟ باید مطمئن بود!»

ـ «مال فلنزبورگ Flenzburg است، عالی‌جناب، استند Ostend نداریم.»

ـ «فلنزبورگ باشد یا نباشد ـ تازه است؟»

ـ «همین دیروز رسیده، قربان.»

ـ «پس خوب است، چه طور است با صدف شروع کنیم و تمام برنامه را عوض کنیم؟ شما چه نظری دارید؟»

ـ «برای من فرقی نمی‌کند. من سوپ کلم و کاشا را بیشتر از هر چیز دوست دارم، اما خیال نمی‌کنم این جا داشته باشند.»

تاتار مانند لله‌ای بالای سر له‌وین خم شد و گفت: «کاشای روسی دوست دارید عالی‌جناب؟»

ـ «نه، جداً می‌گویم، هر چیزی انتخاب کنید به من می‌چسبد. سرسره‌بازی اشتهایم را باز کرده.» و چون حالتی از ناخشنودی در صورت ابلانسکی دید، اضافه کرد: «اما خیال نکنید که من سلیقه‌تان را نمی‌پسندم. از یک شام خوب لذت می‌برم.»

ابلانسکی گفت: «امیدوارم این طور باشد. بگویید چه چیزی دوست دارید. یکی از لذت‌های زندگی همین است. خوب، باشد، جانم، برای ما دو ـ نه، سه دوجین صدف و سوپ صاف با سبزی بیار...»

تاتار به فوریت گفت: "Printaniere"[1] اما ابلانسکی به وضوح علاقه نداشت به او اجازه دهد که خود را با گفتن نام‌های فرانسوی خوراک‌ها ارضا کند.

ـ «می‌دانید، سوپ سبزی‌دار، بعد سپرماهی با سس فراوان. بعد از

۱. واژهٔ فرانسه به معنای «بهاری» همراه با کلمهٔ سوپ، یعنی سوپ سبزی. م

آن... روست بیفت (مواظب باشید که خوب باشد) بعدش خروس پرواری، با سالاد میوه هم تمام می‌کنیم.»

تاتار که به خاطر آورد ابلانسکی خوراک‌ها را با اسم فرانسوی‌شان نمی‌نامد، به دنبال او دستور غذا را تکرار کرد، اما نتوانست در مقابل وسوسهٔ تکرار آن بر خود طبق صورت غذاها مقاومت کند:

"Soupe Printaniere, Turbot Sauce Beaumarchais, Poulard a L'estragon, Macedoine de Frruits ..."

و بلافاصله، چنان که گویی در او فنر کار گذاشته‌اند، صورت غذاها را در جلدی مقوایی گذاشت و یک صورت دیگر، یعنی فهرست شراب‌ها را درآورد و جلوی ابلانسکی قرار داد.

ـ «چه چیزی باید بنوشیم؟»

لەوین گفت: «هر چه دوست دارید، اما نه زیاد. شامپانی.»

ـ «چه؟ با شامپانی شروع کنیم؟ خوب، چرا نه؟ برچسب سفیدش را دوست دارید؟»

تاتار دخالت کرد: "Cachet blanc"[1]

ـ «بله، همان را با صدف بیاورید، تا بعد ببینم.»

ـ «چشم قربان Vin de Table[2] چی؟»

ـ «می‌توانید نویی Nuits بدهید ـ نه، شابلی Chablis کلاسیک بهتر است.»

ـ «بله قربان، با پنیر مخصوص خودتان؟»

ـ «آه بله، پارمزان Parmesan[3] یا شما نوع دیگری را ترجیح می‌دهید؟»

---

۱. سفیدمهر، دارای برچسب سفید. م

۲. شراب‌میز، شرابی که همراه با غذای عالی صرف می‌شود. م

۳. نوعی پنیر تند و سفت، منسوب به ناحیهٔ پارما در ایتالیا. م

لەوین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و جواب داد: «نه، برای من هیچ فرقی ندارد.»

تاتار رفت، در حالی که دم‌های کتش روی نشیمنگاه پهنش تکان تکان می‌خورد و پنج دقیقه بعد، بار دیگر با بشقاب‌های صدف وارد شد، که‌های مرواریدگون صدف‌ها باز بود، یک بطری وسط انگشت‌هایش گرفته بود.

ابلانسکی دستمال سفرهٔ آهاردارش را باز کرد و گوشه‌ای از آن را به داخل جلیقه‌اش فرو برد. آن‌گاه با دست‌هایش که راحت روی میز گذاشته بود، به صدف‌ها حمله‌ور شد.

همچنان که صدف‌ها را با چنگال نقره از پوسته بیرون می‌کشید و یکی بعد از دیگری می‌بلعید، گفت: «بد نیست.» سپس چشمان مرطوب درخشنده‌اش را از لەوین به تاتار چرخاند و تکرار کرد: «بد نیست.»

لەوین صدف‌هایش را خورد، اگرچه نان و پنیر را بیشتر دوست داشت. اما با تحسین به ابلانسکی نگاه می‌کرد. حتی تاتار بعد از باز کردن بطری و ریختن شامپانی پرتلألؤ به داخل لیوان‌های نازک دهانه‌گشاد، در حالی که کراوات سفید خود را مرتب می‌کرد، با لبخند و خشنودی آشکار به ابلانسکی می‌نگریست.

ابلانسکی لیوانش را تا ته سرکشید و پرسید: «به صدف چندان علاقه‌ای ندارید؟ یا این که نگران چیز دیگری هستید، ها؟»

او میل داشت که لەوین سرحال باشد. اما موضوع این نبود که لەوین نشاط نداشت: دل مشغول بود. احساساتی که دلش را سرشار می‌کرد، در این رستوران با آن اتاق‌های خصوصی‌اش که در آنها مردها با زن‌ها شام می‌خوردند، این رفت‌وآمدها و شلوغی ملول و ناراحتش می‌کرد. برنزها، آینه‌ها، چراغ گاز و پیشخدمت‌های تاتار همه‌شان نوعی بی‌حرمتی بودند.

او از آلوده شدن عشقی که روحش را لبریز می‌کرد، بیم داشت.

له‌وین گفت: «من؟ بله، خیالی در سرم هست ـ به علاوه، همهٔ اینها باعث ناراحتی‌ام می‌شود، نمی‌توانید تصور کنید برای یک دهاتی مثل من چه قدر هولناک است ـ مثلاً ناخن‌های دست آقایی که در دفتر شما دیدم...»

ابلانسکی خندید: «بله، متوجه شدم که مسحور ناخن‌های گرینه‌ویچ بی‌نوا شده بودید.»

له‌وین پاسخ داد: «نمی‌توانم تحملش کنم. سعی کنید خودتان را به جای من بگذارید و با چشم یک دهاتی به آن نگاه کنید. یکی از وسایل ما، دستی است که بتوانیم از آن استفاده کنیم، بنابراین ناخن‌هامان را می‌گیریم و آستین‌ها را بالا می‌زنیم. اما این جا مردم عمداً می‌گذارند ناخن‌هاشان تا می‌تواند دراز شود و دکمه سردست‌هایی به بزرگی بشقاب می‌زنند، به طوری که با دست‌هاشان هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.»

ابلانسکی شادمانه خندید.

ـ «بله، این نشان می‌دهد که او نمی‌تواند هیچ کار سختی بکند. او با مغزش کار می‌کند.»

ـ «شاید. با وجود این به نظر من هولناک است، درست مثل وضعی که خودمان همین حالا داریم. ما در ده سعی می‌کنیم غذا را حتی‌المقدور تند بخوریم تا بتوانیم به کارمان برسیم، اما من و شما داریم نهایت سعی‌مان را می‌کنیم حتی‌الامکان شام خوردن‌مان طولانی بشود. به همین علت صدف می‌خوریم ...»

ابلانسکی اعتراض کرد: «خوب، البته، اما تمام هدف تمدن این است که هر چیزی را به سرچشمهٔ لذت تبدیل کند.»

ـ «خوب، اگر این طور باشد، من تقریباً وحشی‌ام.»

ـ «بنابراین تو وحشی هستی. همهٔ له‌وین‌ها وحشی‌اند.»

له‌وین آه کشید. برادرش نیکلای را به یاد آورد و اخم کرد. احساس آشفتگی وجدان و ناراحتی کرد، اما ابلانسکی موضوعی پیش کشید که افکار او را منحرف کرد.

ـ «می‌گویم، امشب می‌خواهید به دیدن این خانواده بروید ـ منظورم شچرباتسکی‌هاست؟» و ظرف پوسته‌های خالی صدف را به کنار زد و پنیر را جلو کشید، غمی آشکار در دیده داشت.

له‌وین جواب داد: «بله، حتماً باید بروم. اگرچه خیال می‌کنم که شاهزاده خانم تقریباً بدون رغبت دعوتم کرد.»

ابلانسکی گفت: «بی‌معنی است! عجب خیالی! اخلاقش همین است... بیا، جانم، حالا سوپ... اخلاق خانم بزرگی اوست. من هم می‌آیم، اما اول باید به تماشای تمرین نمایش کنتس بونین Countess Bonin برویم. اما شما واقعاً وحشی هستید، مگر نه؟ غیب شدن غافلگیر کننده‌تان از مسکو را چه طور توجیه می‌کنید؟ شچرباتسکی‌ها همیشه سراغتان را از من می‌گرفتند، مثل این که من بایستی خبر داشته باشم. با این وجود تنها چیزی که می‌دانم این است که شما هرگز مثل هیچ کس رفتار نمی‌کنید.»

له‌وین آهسته و با احساس گفت: «بله، حق دارید. من وحشی‌ام. اما غرابتم در این نیست که در آن موقع رفتم، بلکه در این است که حالا آمده‌ام؛ الان برگشته‌ام...»

ابلانسکی حرف او را قطع کرد و به چشمان له‌وین نگاه انداخت: «آه، چه آدم خوشبختی هستید!»

ـ «چرا؟»

ابلانسکی گفت:

توانم نژاد سمند تو را گفت   به من گر شماری یکایک نشانش
جوان را که عاشق بود می‌شناسم   بدینسان من از پرتو دیدگانش[1]

- «همه چیز در پیش روی شماست.»

- «خودتان چه طور؟ مگر همه چیز را پشت سر نگذاشته‌اید؟»

- «نه، دقیقاً نه. اما آینده از آن شماست و حال از آن من - و حال درست آن چیزی نیست که باید باشد.»

- «چه طور؟»

ابلانسکی گفت: «آه، اوضاع خراب است. اما من نمی‌خواهم دربارهٔ خودم صحبت کنم - به علاوه، نمی‌توانم تمامش را توضیح بدهم. حالا بگویید ببینم، چرا به مسکو آمده‌اید؟» و به تاتار گفت: «نگاه کنید، اینها را ببرید!»

لەوین با چشمانی که برقی در ژرفای آن می‌درخشید، به ابلانسکی خیره شد و جواب داد: «نمی‌توانید حدس بزنید؟»

ابلانسکی گفت: «می‌توانم حدس بزنم، اما نمی‌توانم اولین کسی باشم که درباره‌اش حرف می‌زند. بنابراین می‌توانید به این وسیله بفهمید که حدسم صحیح است یا غلط.» با لبخندی کج به لەوین نگاه می‌کرد.

لەوین با صدایی لرزان پرسید: «خوب، درباره‌اش چه نظری دارید؟ راجع‌به آن چه فکری می‌کنید؟» حس می‌کرد که همهٔ عضلات صورتش تشنج دارد.

ابلانسکی به آهستگی لیوان شابلی را در گلو خالی کرد، چشمانش را به لەوین دوخته بود.

- «من؟ هیچ چیز را از این بیشتر دوست ندارم - هیچ چیز! بهترین

[1] در اصل: نژاد مرکب تو را از نشانه‌هایش می‌شناسم و جوان عاشق را از دیدگانش. برگردان به نظم، از مترجم است.

حادثه‌ای است که می‌تواند اتفاق بیافتد.»

لەوین با نگاهی کاونده به دوست خود، از او پرسید: «اما آیا اشتباه نمی‌کنید؟ می‌دانید راجع‌به چه مطلبی حرف می‌زنیم؟ خیال می‌کنید امکانش باشد؟»

- «بله. چرا نباشد؟»

- «واقعاً این طور فکر می‌کنید؟ یاالله - تمام فکرتان را برایم بگویید. آه، اما فرض کنید که جواب رد در انتظارم باشد؟ راستش، یقین دارم...»

ابلانسکی به پریشانی لەوین خندید و گفت: «چرا باید این فکر را بکنید؟»

- «نمی‌دانم گاهی این طور خیال می‌کنم. و این برای من، همچنین برای او وحشتناک خواهد بود.»

- «آه نه! در هر صورت برای دختر چیز وحشتناکی ندارد. هر دختری از پیشنهاد ازدواج احساس غرور می‌کند.»

- «بله، دخترها عموماً، شاید، اما او نه.»

ابلانسکی لبخند زد. احساس لەوین را بسیار خوب درک می‌کرد - این احساس که از نظر لەوین تمامی دختران عالم به دو طبقه تقسیم می‌شوند: یک طبقه شامل همهٔ دختران دنیاست به استثنای کیتی، و اینها تمام ضعف‌های بشری را دارند و دخترهای عادی‌اند، در حالی که کیتی به تنهایی در یک طبقه است، بدون کم‌ترین نقص و برتر از بقیهٔ بشریت.

ابلانسکی دست لەوین را که ظرف سس را کنار می‌زد نگه داشت و گفت: «صبر کنید، باید کمی سس بخورید.»

لەوین فرمانبردارانه برای خود سس برداشت، اما نمی‌گذاشت ابلانسکی شامش را بخورد.

- «نه، گوش کنید، گوش کنید! توجه داشته باشید که برای من مسألهٔ

مرگ و زندگی است. من هرگز در این باره با کسی حرف نزده‌ام و غیر از شما نمی‌توانم با شخص دیگری صحبت کنم. البته، من و شما از هر لحاظ تفاوت داریم ـ سلیقه‌ها، عقاید، و همه چیزمان مختلف است. اما می‌دانم که به من علاقه دارید و به همین علت است که شما را فوق‌العاده دوست دارم. اما محض رضای خدا با من کاملاً صریح باشید!»

ابلانسکی لبخندزنان گفت: «من آن چه را فکر می‌کنم به شما می‌گویم. یک چیز دیگر هم خواهم گفت. زن من، عجیب‌ترین زن...» ابلانسکی آه کشید، روابط تیره‌شان را به خاطر آورد، و پس از لحظه‌ای سکوت دوباره ادامه داد: «او از موهبت آینده‌بینی برخوردار است. می‌تواند باطن اشخاص را ببیند. اما نکته در این جا نیست ـ او می‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد، مخصوصاً اگر موضوع ازدواج باشد. مثلاً پیشگویی کرد که دختر شاکفسکی Shakovskoy با برن تاین Berentein عروسی می‌کند. هیچ کس باور نمی‌کرد، اما درست از آب درآمد و حالا هم طرفدار شماست.

ـ «یعنی چه طور؟»

ـ «یعنی این که نه تنها شما را دوست دارد، بلکه می‌گوید کیتی حتماً زن شما خواهد شد.»

با این گفته چهرهٔ له‌وین دفعتاً با خنده‌ای که به اشک شوق آمیخته بود، روشن شد.

فریاد برآورد: «او این حرف را می‌زند؟ همیشه فکر می‌کردم که این زن، یعنی زن شما، فرشته است! دیگر بس است ـ به اندازهٔ کافی درباره‌اش حرف زدیم»، و از پشت میز بلند شد.

ـ «بسیار خوب، اما بنشینید، سوپ آوردند.»

لیکن له‌وین نمی‌توانست بنشیند، با گام‌های بلند در قفس کوچک اتاق

راه می‌رفت و پلک می‌زد تا جلوی ریزش اشک‌های خود را بگیرد، و هنگامی نشست که در این تلاش موفق شد.

گفت: «می‌دانید، این عشق نیست. من عاشق بوده‌ام، اما این یکی آن طور نیست. این احساس من نیست، بلکه نیرویی خارج از وجود من تسخیرم کرده است. می‌دانید، من رفتم، چون یقین داشتم که این کار شدنی نیست ـ چنین سعادتی روی زمین وجود ندارد، می‌فهمید؟ اما با خودم کشمکش کردم و پی بردم که بدون آن نمی‌شود زندگی کرد. باید حلش کرد...»

ـ «پس چرا گذاشتید و رفتید؟»

ـ «یک لحظه صبر کنید! آه فکرهایی که در سر آدم انباشته می‌شود! سؤال‌هایی که شخص باید از خودش بکند! گوش کنید. نمی‌توانید مجسم کنید با حرف‌هایی که به من زدید، برایم چه کاری کرده‌اید. آن قدر خوشحالم که دارم همه چیز را فراموش می‌کنم. امروز شنیدم که برادرم نیکلای... می‌دانید، این جاست... و همه چیز را دربارهٔ او فراموش کردم. به گمانم او هم خوشبخت باشد. نوعی دیوانگی است. اما چیز غریبی است... شما ازدواج کرده‌اید، باید این احساس را بشناسید... غریب است وقتی که ما ـ که دیگر سن و سالی داریم ـ گذشته‌ای داریم... نه عشق، بلکه گناه... ناگهان به موجود معصوم بی‌غل و غشی نزدیک می‌شویم. نفرت‌انگیز است! و برای همین است که آدم نمی‌تواند احساس بی‌ارزش بودن نکند.»

ـ «خوب، اما شما بار زیادی روی وجدانتان ندارید.»

له‌وین گفت: «افسوس! با این همه، با این همه، به گذشته‌ام که نگاه می‌کنم، می‌لرزم، و روزی را که زاده شدم سخت نفرین می‌کنم...، بله.»

ابلانسکی گفت: «چه باید کرد؟ دنیا این طور ساخته شده.»

-«یک دلخوشی وجود دارد، درست مثل همان دلخوشی که در دعایی است که همیشه دوست داشته‌ام: «مرا ببخشای نه از آن رو که سزاوارم، بل از سر مهربانی و شفقت خود...» کیتی هم فقط به این نحو می‌تواند مرا ببخشد.»

۱۱

لەوین لیوانش را خالی کرد و هر دو مدتی خاموش ماندند.

ابلانسکی گفت: «فقط یک مطلب دیگر مانده که بگوییم.» و از لەوین پرسید: «ورانسکی Vronsky را می‌شناسید؟»

-«نه، نمی‌شناسم. چرا می‌پرسید؟»

ابلانسکی به تاتار که لیوان‌ها را پر می‌کرد و درست وقتی دوروبرشان می‌چرخید که به وجودش احتیاجی نبود، دستور داد: «یک بطری دیگر به او بدهید.»

-«چرا باید ورانسکی را بشناسم؟»

-«باید او را بشناسید، چون یکی از رقیب‌های شماست.»

لەوین پرسید: «این ورانسکی چه کسی است؟» و چهره‌اش حالت شوق کودکانه‌ای را که موجب تحسین ابلانسکی بود، از دست داد و ناگهان عصبی و ناخشنود به نظر رسید.

-«یکی از پسرهای کنت‌کیریل ایوانوویچ ورانسکی Kiril Ivanovich Vronsky و نمونهٔ قشنگی از جوان‌های آراستهٔ پترزبورگ است. وقتی که من برای انجام یک کار اداری در تور Tver بودم و او برای سربازگیری آمد، شناختمش؛ فوق‌العاده ثروتمند، خوش‌قیافه، بانفوذ، و آجودان امپراتور و آدم کله‌گنده‌ای است. اما از یک مرد حسابی بالاتر است. تا آن جا که من می‌شناسمش، بافرهنگ و بسیار باهوش است. مردی است که

خیلی پیشرفت خواهد کرد.»

لەوین عبوس و ساکت بود.

-«بله، کمی بعد از این که شما رفتید، او در این جا پیدا شد. و تا جایی که من می‌دانم، از عشق کیتی سرازپا نمی‌شناسد و می‌دانید که مادر دختر...»

لەوین که دلگرفته چهره درهم کشیده بود، به ابلانسکی گفت: «ببخشید، ولی من چیزی نمی‌دانم.» و بلافاصله برادرش نکلای را به یاد آورد و فکر کرد چقدر نفرت‌آور است که توانسته بود او را فراموش کند.

ابلانسکی خندید و دست لەوین را گرفت و گفت: «حالا صبر کنید، صبر، من هر چه می‌دانستم به شما گفتم و تکرار می‌کنم که در این موضوع لطیف و حساس، تا جایی که می‌شود قضاوت کرد، من معتقدم که بخت یار شماست.»

لەوین به پشتی صندلی‌اش تکیه زد، رنگش سفید شده بود.

ابلانسکی لیوان لەوین را پر کرد و ادامه داد: «اما به شما توصیه می‌کنم هر چه زودتر قضیه را ختم کنید.»

لەوین لیوانش را کنار زد و گفت: «نه، متشکرم، دیگر نمی‌توانم بخورم والا گیجم می‌کند...» و در حالی که آشکارا مایل بود موضوع را تغییر دهد، ادامه داد: «خوب، اوضاع شما چه طور است؟»

ابلانسکی گفت: «فقط یک کلمهٔ دیگر: «در هر حال، به شما توصیه می‌کنم که قضیه را هر چه زودتر فیصله بدهید. اما من امشب حرفی نمی‌زنم. فردا صبح دنبالش را بگیرید، طبق مرسوم خواستگاری کنید. ان‌شاالله مبارک باشد!»

لەوین گفت: «شما اغلب می‌گویید که برای شکار پیش من می‌آیید. چرا همین بهار فصل شکار نیایید؟»

اکنون از ته دل پشیمان شده بود که چرا این گفتگو را با ابلانسکی شروع کرد. با گفتگو از یک افسر اهل پترزبورگ که به عنوان رقیب وی و با حدس‌ها و توصیهٔ ابلانسکی، به احساسش بی‌حرمتی شده بود.

ابلانسکی خندید. درک می‌کرد که در قلب لهوین چه می‌گذرد. به لهوین گفت: «یک وقت خواهم آمد. بله، پسرجان، زن‌ها محوری هستند که دنیا روی آن می‌چرخد. به من نگاه کنید: من هم دچار نکبت شده‌ام، صرفاً به خاطر وجود زن‌ها.» سیگاری درآورد و یک دستش را روی لیوانش گذاشت و ادامه داد: «رک و راست به من بگویید، راهنمایی‌ام کنید.»

- «در چه مورد؟»

- «این مورد: فرض کنید متأهلید، و عاشق زنتان هستید، اما شیفتهٔ زن دیگری می‌شوید.»

- «ببخشید، اما من واقعاً این را مطلقاً غیرقابل تصور می‌دانم... مثل این است که... به قدری غیرقابل تصور است، درست مثل این که بعد از شام حسابی در این جا، من به دکان نانوایی بروم و یک دانه نان بدزدم.»

چشمان ابلانسکی بیش از معمول برق می‌زد.

- «چرا نه؟ گاهی اوقات نان به قدری خوشبوست که نمی‌توانید خودداری کنید.»

«با شکوه است اگر فائق آیم   بر سوداهای دنیوی
اما اگر توفیق نیابم   باز هم شادی را شناخته‌ام.»

ابلانسکی این شعر را با رنگی از خنده خواند و لهوین هم نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد.

ابلانسکی گفتار خود را دنبال کرد: «نه، جداً، خیال کنید که یک زن، یک موجود محبوب، آرام، پرمهر، بی‌نوا و تنها، همه چیزش را فدا کرده

باشد، و حالا، که لطمه خورده - درک می‌کنید - کسی می‌تواند او را دور بیندازد؟ ما حکم می‌کنیم که جدا شدن از او واجب است تا زندگی خانوادگی مرد از هم نپاشد. اما آیا نباید برای این زن متأسف بود و برای جبران مافات کاری کرد؟»

- «خوب، در این مورد مرا می‌بخشید. می‌دانید که من زن‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کنم... دست کم، نه،... درست‌تر است که بگویم یک دسته زن‌ها هستند و... من هرگز ندیده‌ام و نخواهم دید که یک زن منحط موجود والایی باشد. مثلاً آن زن فرانسوی طره‌دار پشت پیشخوان، او و امثال او به عقیدهٔ من حشره‌اند، و همهٔ زن‌های منحط یکسان‌اند.»

- «حتی زن‌های عهد جدید؟»[1]

- «آه، خواهش می‌کنم. اگر مسیح می‌دانست معنای گفته‌هایش چه طور تحریف می‌شوند، هرگز آنها را به زبان نمی‌آورد. مثل این که تنها کلماتی که مردم از انجیل به یاد می‌آورند، فقط همین‌هاست. به هر حال، من نمی‌خواهم آن طور که احساس می‌کنم، چیزی را که فکر می‌کنم به زبان بیاورم. من از زن‌های منحط وحشت دارم. شما از عنکبوت می‌ترسید و من از این زن‌ها. به احتمال قوی آن قدر که من این قبیل زن‌ها را مطالعه کرده‌ام، شما دربارهٔ عنکبوت‌ها و عاداتشان نکرده‌اید.»

ابلانسکی افسرده و نومید مرثیه‌خوانی کرد: «خیلی خوب است که این طور حرف می‌زنید - درست مثل آن شخصیت آثار دیکنز Dickens که عادت داشت تمام مسائل ناراحت‌کننده را از یک گوش بشنود و از گوش دیگر بیرون کند.[2] اما انکار واقعیات، جواب مسأله نیست. چه باید کرد؟

۱. منظور بخش دوم کتاب مقدس، یعنی انجیل است و به رستگاری مریم مجدلیه توسط مسیح اشاره دارد. م

۲. در اصل، مسائل ناراحت‌کننده را از بالای کتف راستش به پایین می‌ریخت. م

بگویید، چه باید کرد؟ زنت دارد پا به سن می‌گذارد، در حالی که خودت سرشار از حیاتی. پیش از این که سرت را بجرخانی، احساس می‌کنی که دیگر نمی‌توانی زنت را دوست داشته باشی، هر چه قدر هم که به او احترام بگذاری. و بعد یک عشق ناگهانی راهت را می‌زند و کارت تمام است، تمام!»

لەوین خندید.

ابلانسکی تکرار کرد: «بله، تمام، آن وقت چکار می‌شود کرد؟»

ـ «نان ندزدی.»

ابلانسکی بی‌پروا خندید.

ـ «آه، مرد اخلاق! آخر یک لحظه فکر کنید، در این جا ما دو جور زن داریم: یکی فقط روی حقوقش پافشاری می‌کند، و این حقوق عشقی است که نمی‌توانی به او بدهی؛ در حالی که دیگری همه چیز به تو می‌دهد و چیزی نمی‌خواهد. چکار باید بکنی؟ چه طور عمل می‌کنی؟ این تضاد وحشتناکی است.»

ـ «اگر عقیدهٔ مرا بخواهید، فقط می‌توانم بگویم که اعتقاد ندارم تضادی در کار باشد. به این دلیل: به گمان من، عشق ـ هر دو نوعش (افلاطون آنها را در مهمانی‌اش[1] تعریف می‌کند) کار یک محک را می‌کند. بعضی از مردم فقط یک نوعش را درک می‌کنند، و عده‌ای فقط دیگری را و کسانی که فقط عشق غیرافلاطونی را درک می‌کنند، نیازی به گفتگو از تضاد ندارند. در چنین عشقی تضادی وجود ندارد. در عشق افلاطونی هم تضاد نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون در این عشق همه چیز روشن و خالص است، زیرا...»

۱. Symposium. این اثر توسط آقایان دکتر کاویانی و دکتر لطفی، به فارسی ترجمه شده است.

در همان لحظه، لەوین گناهان خود و تضاد درونی‌اش را در طول زندگی به خاطر آورد و به طرزی نامنتظر افزود: «ولی، شاید حق با شما باشد. خیلی احتمال دارد که شما... اما نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.»

ابلانسکی گفت: «ببینید، شما خیلی زیاد یک رویه‌اید. این هم نقطهٔ قوت شماست و هم نقصتان. شما یک رویه‌اید و می‌خواهید سرتاسر زندگی هم یکنواخت باشد ـ اما هرگز نیست. خدمت دولتی را تحقیر می‌کنید، چون می‌خواهید کار انسان هم همیشه هدف معینی داشته باشد و عشق و زندگی خانوادگی غیرقابل تفکیک باشد. اما این هم ممکن نیست. تمام تنوع، تمام جذابیت، تمام زیبایی زندگی، از سایه روشن ساخته شده است.»

لەوین آه کشید و جوابی نداد. به کارهای خود می‌اندیشید و به ابلانسکی گوش نمی‌داد.

ناگاه هر دو حس کردند که گرچه با هم دوست‌اند و با هم خورده و نوشیده‌اند و این امر باید آنها را به یکدیگر باز هم نزدیک‌تر کرده باشد، با این همه هریک تنها به حال خود فکر می‌کند و دلواپس آن دیگری نیست. ابلانسکی قبلاً این احساس بیگانگی به جای نزدیکی را پس از شام خوردن با یک دوست تجربه کرده بود و می‌دانست در چنین احوالی باید چه کند.

فریاد زد: «صورت حساب!» و به اتاق مجاور رفت. در آن جا فوراً افسری از آشنایان خود را دید و با او راجع به یک زن بازیگر و حامی او به گفتگو پرداخت. صحبت با این افسر، ابلانسکی را پس از گفتگو با لەوین، که همیشه سبب خستگی شدید ذهنی و اخلاقی‌اش می‌شد، راحت و تردماغ کرد.

وقتی که تاتار با صورت حساب بیست و شش روبلی، به اضافهٔ انعامی

برای خودش، برگشت، لەوین ـ که اگر موقعی دیگر بود، مانند بیشتر اهل روستا، از دانگ چهارده روبلی خود وحشت‌زده می‌شد ـ اهمیتی نداد، پول را پرداخت و عازم خانه شد تا لباس بپوشد و به خانهٔ شچرباتسکی‌ها برود تا سرنوشتش تعیین شود.

۱۲

شاهزاده خانم جوان، کیتی شچرباتسکی هیجده ساله بود. زمستان همان سال پایش به اجتماع باز شده و بیش از دو خواهر بزرگ‌ترش توفیق یافته بود، حتی بیشتر از آن چه مادرش پیش‌بینی می‌کرد. نه تنها تقریباً همهٔ جوان‌هایی که در مجالس رقص مسکو با کیتی رقصیده بودند عاشق او بودند، بلکه دو خواستگار جدی در اولین وهله به میدان آمده بودند: لەوین، و بلافاصله پس از عزیمت او، کنت ورانسکی.

ظهور لەوین در آغاز زمستان، دیدارهای مکرر و عشق نانهفته‌اش به کیتی منجر به تحسین مباحثه بین پدر و مادر کیتی راجع به آیندهٔ او و اختلاف عقیده میان آنها شد. شاهزاده طرفدار لەوین بود و اعلام کرد که برای کیتی شوهری از این بهتر سراغ ندارد. شاهزاده خانم، به عادت زنان در برخورد با مسائل، عقیده داشت که کیتی بسیار جوان است و لەوین هیچ کاری برای اثبات جدی بودن در نیاتش انجام نداده، کیتی کشش خاصی به او ندارد، و از این قبیل، اما نکته اصلی را ذکر نمی‌کرد ـ که برای دخترش، شوهر بهتری می‌خواهد و لەوین را دوست ندارد، یا او را درک نمی‌کند. وقتی که لەوین دفعتاً عزیمت کرد، شاهزاده خانم خوشحال شد و پیروزمندانه به شوهرش گفت: «دیدی، حق داشتم!» و هنگامی که ورانسکی به صحنه آمد، خوشحال‌تر شد و اظهار عقیده کرد که کیتی نه یک شوهر خوب، بلکه باید شوهری عالی داشته باشد.

به نظر این مادر، ورانسکی و لەوین قابل مقایسه نبودند. این زن نمی‌توانست عقاید عجیب و ناسازگار لەوین، خاصه بی‌ظرافتی او در اجتماع (که آن را به غروری تعبیر می‌کرد) یا چیزی که آن را زندگی وحشیانه در روستا و مشغولیت با گله‌ها و دهاتی‌ها تلقی می‌کرد، دوست داشته باشد. ضمناً این واقعیت را نیز دوست نمی‌داشت که لەوین، به عشق دختر او، در شش هفتهٔ آخر به‌کرات به خانهٔ آنها می‌آمد، اما به وضوح دو دل به نظر می‌رسید و طوری به دوروبر نگریست که گویی ممکن است با پیشنهاد خواستگاری به آنان افتخاری عظیم بدهد، غافل از این که وقتی مردی مرتب به خانه‌ای می‌رود که دختر دم‌بختی دارند، باید منظور خود را روشن کند. بعد هم بدون این که پیشنهاد ازدواجی بدهد، از مسکو رفت. مادر کیتی با خود می‌گفت: «جای خوشوقتی است که این مرد آن قدر جاذبه ندارد که کیتی عاشق او بشود.»

ورانسکی همهٔ خواست‌های مادر را برآورده می‌کرد. مردی بود بسیار ثروتمند، باهوش، اصیل، در ارتش و دربار آینده‌ای درخشان داشت و دارای جاذبه بود. چیزی بهتر از این نمی‌شد آرزو کرد.

ورانسکی در مجالس رقص بی‌پرده به کیتی توجه می‌کرد، با او می‌رقصید و غالباً به خانهٔ آنها می‌آمد. بنابراین نسبت به جدی بودن نیاتش تردید نبود. بنابراین دلایل، مادر کیتی در تمامی طول زمستان دلواپس و نگران بود.

ازدواج خود شاهزاده خانم، سی سال قبل توسط یکی از عمه‌ها ترتیب داده شده بود.[1] مرد جوان که از قبل همه چیز درباره‌اش می‌دانستند، وارد شد، عروسش را دید و آنها هم داماد را دیدند. عمه‌ای

۱. نویسنده دچار اشتباه شده است. دالی دختر بزرگ شاهزاده خانم سی و سه ساله است، پس باید این ازدواج تقریباً سی و چهار سال قبل صورت گرفته باشد، نه سی سال پیش. م

که ترتیب ازدواج را می‌داد، به طرفین اطمینان‌ها و گزارش‌هایی داده بود که مطلوب واقع شدند. آن وقت، در روز معین، پیشنهاد ازدواج به پدر و مادر دختر داده و پذیرفته شد. همه چیز بسیار ساده و آسان اتفاق افتاد. دست کم، به نظر شاهزاده خانم چنین بود. اما با ازدواج دو دختر بزرگش دید که موضوع ظاهراً معمولی شوهر دادن دختر، چه قدر دور از سهولت است. دلشوره‌ای که گذراند، نگرانی‌هایی که در میان بود، پولی که خرج شد، کشمکش با شوهر، وقتی که دختران بزرگ‌تر، یعنی داریا و ناتالی ازدواج می‌کردند. حال که وقت عروسی کوچک‌ترین دختر بود، مادر همان ترس‌ها و تردیدها را داشت و با شوهرش بگومگوهایی می‌کرد، حتی بدتر از مناقشات قبلی بر سر دو دختر بزرگ‌تر. شاهزادهٔ سالخورده، مانند همهٔ پدرها، هر کجا که پای خوشنامی و شرافت دخترانش در میان بود، به افراط باریک‌بین می‌شد. به طرزی غیرمنطقی حسود بود، خاصه در مورد کیتی، سوگلی‌اش، و در هر قدم، شاهزاده خانم را به معامله کردن دختر متهم می‌کرد. شاهزاده خانم با توجه به موارد دختران بزرگش به این امر خو گرفته بود، اما این بار احساس می‌کرد که باریک‌بینی و دقت شوهرش بیشتر موجّه است. می‌دید که در سال‌های اخیر بسیار چیزها در جامعه عوض شده است، و مسؤولیت‌های مادر دشوارتر. می‌دید که دختران همسال کیتی برای خود تجمعاتی درست می‌کنند، در بعضی نطق‌ها حاضر می‌شوند، دوست‌پسر می‌گیرند و تنها از خانه بیرون می‌روند. بسیاری از ایشان نزاکت ندارند، از همه بدتر، هر کدام از آنها سخت معتقد است که انتخاب شوهر امری است مربوط به خود او، نه پدر و مادر. «این روزها ازدواج‌ها مثل سابق سرنمی‌گیرد!» همهٔ این دختران جوان مثل بزرگترها فکر می‌کنند و حرف می‌زنند. اما شاهزاده خانم نمی‌توانست از زبان هیچ کس پی ببرد که ازدواج‌ها دقیقاً چه طور

صورت می‌گیرد. شیوهٔ فرانسوی که طبق آن والدین سرنوشت دخترهاشان را تعیین می‌کنند مورد قبول نبود، حتی محکوم می‌شد. رسم انگلیسی هم که به دختر استقلال کامل می‌داد، به همان ترتیب نفی می‌شد و در جامعهٔ روسیه غیرممکن بود. سبک روسی ازدواج هم به دلایلی توسط همه کس، از جمله خود شاهزاده خانم، ناهنجار و مسخره تلقی می‌شد. اما این که چه طور باید صورت بگیرد، هیچ کس نمی‌دانست. هر کس هم که شاهزاده خانم تصادفاً با او راجع به این مطلب صحبت می‌کرد، عیناً می‌گفت: «خدا به ما رحم کند. در زمان ما، موقع مناسب برای ختم این رسم پوسیده رسیده. جوان‌ها ازدواج می‌کنند، نه پدر و مادرهاشان. بگذارید هر طور که به صلاح می‌دانند، زندگی‌سان را روبه‌راه کنند.» گفتن این حرف‌ها برای کسانی که دختر نداشتند، بسیار ساده بود. اما شاهزاده خانم می‌دانست که اگر به کیتی اجازه دهد آزادانه در اجتماع مردان جوان بگردد، این خطر وجود دارد که دخترش عاشق مردی شود که قصد ازدواج ندارد یا شوهر خوبی نخواهد شد. هر چه قدر هم که به شاهزاده خانم نصیحت می‌کردند وقت آن رسیده است که جوان‌ها خودشان برای آینده‌شان تصمیم بگیرند، او نمی‌توانست باور کند که یک تپانچهٔ پر شده بهترین بازیچه برای یک بچهٔ پنج ساله است. از همین رو برای کیتی بیش از دختران بزرگترش نگران بود.

در حال حاضر بیم داشت که مبادا ورانسکی با جلب محبت کیتی خود را ارضاء کند. مشاهده می‌کرد که کیتی تقریباً او را دوست دارد، اما می‌کوشید با این اندیشه که ورانسکی مردی است شرافتمند و چنان کاری نخواهد کرد، خیال خود را آسوده کند. در عین حال می‌دانست که آزادی موجود در روزگار، فریفتن یک دختر را آسان می‌کند و مردها عموماً چنین جنایتی را کوچک می‌شمارند. هفتهٔ قبل، کیتی گفتگوی خود با ورانسکی

در حین رقص مازورکا Mazurka را برای مادرش بازگفته بود. این مکالمه تا اندازه‌ای به مادر اطمینان بخشیده، اما تمامی ترس‌هایش را از بین نبرده بود. ورانسکی به کیتی گفته بود وی و برادرش به حدی عادت به اطاعت از مادرشان دارند که بدون مشورت با او در هیچ مورد مهمی تصمیم نمی‌گیرند و افزوده بود: «و حالا چشم به راهم که مادرم از پترزبورگ بیاید.»

کیتی این گفته را بدون قائل شدن هیچ اهمیتی برای واژه‌ها بازگو کرده بود. اما مادرش آن را به نحو دیگری تفسیر می‌کرد. مادر می‌دانست که آن بانوی سالخورده، هر روز منتظر است که بر انتخاب پسرش صحه بگذارد. و گرچه تعجب می‌کرد که چوا ورانسکی از بیم رنجاندن مادرش تا به حال شخصاً خواستگاری نکرده، اما از آن جا که سخت نگران ازدواج و خاصه خلاصی از دلشوره‌های خود بود، خود را متقاعد می‌کرد. تلخکامی از احساس تیره‌بختی دختر بزرگش، دالی، که به ترک شوهر خود فکر می‌کرد، و نگرانی نسبت به سرنوشت کوچک‌ترین دخترش، کیتی، که اکنون می‌بایست راجع به آن تصمیم گرفته می‌شد، شاهزاده خانم را به کلی مشغول می‌داشت. ظهور له‌وین در آن بعدازظهر، بر تشویش‌های این زن دامن زده بود. بیم داشت دخترش، که زمانی به نظر می‌آمد به له‌وین مهری داشته باشد، از فرط وفاداری ورانسکی را جواب کند، و امکان دارد ورود له‌وین اوضاع را که اکنون به سرانجام نزدیک می‌شد، پیچیده کند و به تعویق اندازد.

شاهزاده خانم پس از آن که به خانه بازگشت، از کیتی پرسید: «چکار می‌کند؟ از خیلی وقت پیش این جاست؟» منظورش له‌وین بود.

ـ «امروز آمده، مامان.»

شاهزاده خانم گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم...»، و کیتی از حالت

متشوش چهرهٔ او حدس زد چه حرفی به میان خواهد آمد. دفعتاً نگاهی به او انداخت و با رخساری برافروخته گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرف نزنید! می‌دانم ـ همه‌اش را می‌دانم.»

او هم خواهان همان چیزی بود که مادرش می‌خواست، اما محرک‌هایی که در پس خواست‌های مادرش بود، او را می‌آزرد.

ـ «من فقط می‌خواهم بگویم که امیدوار شدن...»

ـ «مامان، عزیز دلم، محض خاطر خدا، حرف نزنید! صحبت درباره‌اش خیلی وحشتناک است.»

مادر با دیدن اشک در چشمان دخترش گفت: «بسیار خوب، باشد، اما فقط یک مطلب هست عشق من: تو قول داده‌ای که چیزی را از من پنهان نکنی. نمی‌کنی که، بله؟»

کیتی اندکی رنگ به رنگ شد و مستقیم به صورت مادرش نگاه کرد و جواب داد: «هرگز، مامان، هیچ چیز را. اما فعلاً چیزی ندارم برایتان بگویم. من... من... اگر هم می‌خواستم، نمی‌دانستم چه بگویم یا چه طور... نمی‌دانم...»

مادر که به تشویق و شادی او خنده می‌زد، با خود گفت: «نه، با آن چشم‌ها هیچ وقت نمی‌تواند دروغگو باشد.» لبخندی زد و فکر کرد آن چه در قلب کیتی می‌گذرد، باید در نظرش چه قدر مهم و خطیر جلوه کند، طفلک بیچاره!»

در فاصلهٔ بین شام و ورود میهمانان، کیتی احساس سربازی جوان را پیش از رفتن به جنگ داشت. قلبش پرخاشگرانه می‌تپید و نمی‌توانست افکارش را روی هیچ موضوعی متمرکز کند.

احساس می‌کرد که امشب، وقتی که این دو مرد برای نخستین بار دیدار می‌کنند، نقطهٔ عطفی در زندگی اوست. و آن گاه شروع به تصویر و

تجسم آن دو در ذهن خود کرد: اول انفراداً، و بعد به اتفاق. وقتی که به گذشته می‌اندیشید، با شادی و عاطفه، خاطرات خود از مناسباتش با لهوین را مزه‌مزه می‌کرد. خاطرات کودکی و دوستی لهوین با برادر متوفایش جاذبهٔ شاعرانهٔ ویژه‌ای به مناسبات او با لهوین می‌داد. عشق لهوین به او، که از آن مطمئن بود، غرورانگیز و سرورآمیز بود و می‌توانست با دلی روشن به لهوین بیاندیشد. اما چیزی ناراحت‌کننده، افکارش در مورد ورانسکی را تیره می‌کرد، هر چند که در دنیای امکان، مردی بهتر از او پیدا نمی‌شد، گویی عیبی در کار بود ـ نه در وجود ورانسکی که بسیار ساده و باصفا بود، بلکه در خود کیتی، در حالی که با لهوین احساسی کاملاً طبیعی و نامشوش داشت. از سوی دیگر، همین که شروع به تجسم آینده با ورانسکی کرد، چشم‌انداز دلربای سعادت در نظرش مجسم شد، در حالی که با لهوین آینده مه‌آلود می‌نمود.

وقتی که بالا رفت تا برای شب لباس بپوشد، خود را در آینه دید و با شعف متوجه شد که آن روز یکی از روزهای خوش اوست و خود بهترین حال را دارد، حالی که برای آن چه در انتظارش بود ضرورت داشت. احساس می‌کرد که ظاهرش آرام و حرکاتش راحت و دل‌انگیز است.

در ساعت هفت و نیم، همین که به اتاق پذیرایی رفت، نوکر خانه اعلام کرد: «کنستانتین دمیتریچ لهوین!» شاهزاده خانم هنوز در اتاقش بود و شاهزاده به پایین نیامده بود. کیتی با خود گفت: «همین جور بهتر است.» و خون به قلبش هجوم برد. نگاهی در آینه انداخت و از رنگ پریدگی خود واهمه کرد. یقین داشت که لهوین عمداً زود آمده است تا او را تنها ببیند و پیشنهاد ازدواج دهد. و همان دم برای اولین بار تمامی موضوع در پرتویی دیگرگون و به طور کلی تازه بر او ظاهر شد. همان دم دریافت که این مسأله ـ که با کدام یک خوشبخت خواهد شد و کدام یک را دوست

می‌دارد ـ تنها به او مربوط نمی‌شود، بلکه در یک لحظه به مردی که برایش اهمیت داشت، لطمه خواهد زد؛ لطمه‌ای بی‌رحمانه؛ چرا؟ زیرا این مرد نازنین دوستش دارد، عاشق اوست. اما چاره‌ای نیست. آن چه شدنی است، باید بشود.

کیتی با خود گفت: «آه، خدایا، آیا باید شخصاً به او بگویم؟ حالا باید به او چه گفت؟ آیا واقعاً باید بگویم که دوستش ندارم؟ این حرف حقیقت ندارد. پس باید چه گفت؟ دیگری را دوست دارم؟ نه، غیرممکن است! من می‌روم، می‌روم بیرون.»

به لبهٔ در رسیده بود که صدای گام‌های لهوین را شنید. «نه، غیر شرافتمندانه است! باید از چه چیزی بترسم؟ من که خطایی نکرده‌ام. هر چه باداباد، راستش را می‌گویم. به علاوه، آدم با او احساس ناراحتی نمی‌کند.» و با دیدن پیکر نیرومند و ستبر این مرد که رویارو ایستاده و چشمان درخشانش را به او دوخته بود، با خود گفت: «آمد.» مستقیم به صورت لهوین نگریست، گویی به تضرع می‌خواست که از او دست بردارد، و با لهوین دست داد.

لهوین سرتاسر اتاق خالی را نگاه کرد چون دید که امیدهایش برآورده شده و هیچ چیز مانع گفتارش نیست، صورتش منقبض شد و گفت: «گمان نمی‌کنم به موقع آمده باشم. زود آمده‌ام.»

کیتی جواب داد: «آه، نه.» و پشت میزی نشست.

لهوین از بیم آن که مبادا شهامتش را از دست بدهد، بدون نشستن و یا نگاه کردن به او به حرف آمد: «اما این همان چیزی بود که می‌خواستم، یعنی این که شما را تنها ببینم.»

کیتی گفت: «تا یک دقیقهٔ دیگر مامان می‌آید پایین. دیروز خیلی خسته بود. دیروز...» حرف می‌زد، بدون آن که بداند چه می‌گوید، و چشمان

لابه‌گر پر احساسش را از لهوین برگیرد.

لهوین به او نظری انداخت، دختر سرخ شد و حرفش را قطع کرد.

- «به شما گفتم که نمی‌دانم مدت زیادی این جا می‌مانم یا نه... که بستگی دارد به شما...»

کیتی سرش را پایین و پایین‌تر انداخت، نمی‌دانست به آن چه درپی می‌آمد، چه جوابی بدهد.

لهوین تکرار کرد: «این که بستگی دارد به شما، منظورم... منظورم... آمده‌ام این را بگویم که... همسر من بشوید!» حرفش را تمام کرد، به سختی می‌دانست چه گفته است، اما حس می‌کرد که بدترین حالت سپری شده است، ساکت ماند و به او خیره شد.

دختر به سنگینی نفس می‌کشید و به او نگاه نمی‌کرد. در دام افتاده بود، قلبش از شادی می‌ترکید. هرگز انتظار نداشت که ابراز عشق لهوین چنان تأثیر نیرومندی بر او بگذارد. اما این حال فقط لحظه‌ای پایید. ورانسکی را به یاد آورد. چشمان روشن و صادق خود را به لهوین دوخت و با دیدن صورت نومید او، شتابزده، پاسخ داد: «نه، نمی‌شود... مرا ببخشید.»

یک لحظه پیش، چه قدر این دختر به او نزدیک بود و چه قدر در زندگی‌اش تأثیر داشت! و اکنون تاکجا از او دور شده و فاصله گرفته بود.

بدون آن که به کیتی نگاه کند، به او گفت: «تقدیر این بود که نشود.» تعظیم کرد و برگشت تا برود.

۱۳

اما همان دم شاهزاده خانم وارد شد. با تنها دیدن آن دو با چهره‌های درهمشان، هراسان شد. لهوین به او تعظیم کرد و هیچ نگفت، کیتی با

چشمان فروافکنده خاموش نشسته بود.

مادر با خود گفت: «خدا را شکر، به او جواب رد داده»، و صورتش به خندهٔ مألوفی که با آن از میهمان پنجشنبه شبش استقبال می‌کرد، باز شد. نشست و شروع به پرسیدن از لهوین راجع‌به زندگی او در روستا کرد. لهوین هم نشست تا بتواند با ورود مهمانان دیگر، بی‌خبر بگریزد.

پنج دقیقه بعد، ورود کنتس نوردستن Contuss Nordston، دوست کیتی، که زمستان گذشته ازدواج کرده بود اعلام شد. زنی بود لاغر، بسیار عصبی و مریض حال با چشمان سیاه درخشان و چهره‌ای پریده رنگ. به کیتی دلبسته بود و محبتش مانند هر زن شوهرداری به یک دختر جوان، به صورت آرزوی ازدواج کیتی طبق سعادتی که خود آرزو می‌کرد، متجلی می‌شد. بنابراین، میل داشت که این دختر با ورانسکی عروسی کند. او از لهوین، که در نیمهٔ اول زمستان وی را اغلب در خانهٔ شچرباتسکی‌ها می‌دید، بیزار بود. سرگرمی تغییرناپذیر و دلخواهش، وقتی که لهوین را می‌دید، عبارت بود از دست انداختن او. کنتس راجع‌به لهوین می‌گفت: «وقتی که از قلهٔ تکبرش به من نگاه می‌کند، یا نطق عالمانه‌اش را قطع می‌کند، چون من کودن‌تر از آنم که بفهمم، یا وقتی که در مقابله جا می‌زند، کیف می‌کنم، واقعاً کیف می‌کنم. جا زدن او در مقابل من! چه قدر خوشحالم که تحملم را ندارد.»

کنتس حق داشت: «لهوین نمی‌توانست او را تحمل کند و به خاطر همان چیزی که کنتس به آن می‌بالید و خود را به این وسیله فریب می‌داد، یعنی خلق بسیار عصبی و توهین‌های ظریف و بی‌اعتنایی‌اش به هر چیز خشن و بی‌زرق و برق، از این زن نفرت داشت.

روابط میان کنتس نوردستن و لهوین، از آن گونه بود که غالباً در اجتماع دیده می‌شود، وقتی که دو تن، با مناسبات ظاهراً دوستانه، به اندازه‌ای از

یکدیگر متنفرند که نمی‌توانند همدیگر را جدی بگیرند.

کنتس نوردستن فوراً به له‌وین حمله‌ور شد: «آه، کنستانتین دمیتریچ! به بابل Babylon فاسد ما برگشته!» دست لاغر زردگونش را دراز کرد، به یاد می‌آورد که در آغاز زمستان، له‌وین مسکو را با بابل مقایسه کرده بود. با پوزخند نگاهی به کیتی انداخت و افزود: «خوب، بابل اصلاح شده یا شما فاسد شده‌اید؟»

له‌وین، که فرصت بازیافتن خود را پیدا کرده بود، آناً لحن طعنه‌آمیز خصمانه‌اش را در برابر او را به صدای خود داد: «من فوق‌العاده مفتخرم کنتس که کلماتم را این قدر خود به یاد دارید. قطعاً تأثیر شدیدی روی شما گذاشته‌اند.»

ـ «البته! من هر چیزی را که شما بگویید، یادداشت می‌کنم.» و با کیتی به گفتگو پرداخت: «خوب، کیتی، باز هم یخ‌بازی می‌کنید؟»

رفتن له‌وین در همان آغاز، هر چه قدر زننده می‌بود، او ترجیح می‌داد چنان کار ناپسندی مرتکب شود تا بقیهٔ شب را بماند و به کیتی ـ که گاه‌گاه به له‌وین نگاهی می‌انداخت اما از نگریستن در چشمان او پرهیز می‌کرد ـ چشم بدوزد. در حال برخاستن بود که شاهزاده خانم متوجه سکوت او شد و گفت: «مدت زیادی در مسکو می‌مانید؟ اما البته گرفتار انجمن‌تان هستید و نمی‌توانید مدت طولانی دور باشید.»

له‌وین جواب داد: «نه، شاهزاده خانم، دیگر در انجمن نیستم، برای چند روزی به این جا آمده‌ام.»

کنتس نوردستن، چهرهٔ عبوس و گرفتهٔ او را ورانداز کرد و با خود گفت: «امروز چرا این جوری است؟ چرا روده‌درازی‌هایش را شروع نمی‌کند؟ اما من به حرف می‌آورمش. دوست دارم او را جلوی کیتی مسخره کنم و این کار را خواهم کرد.»

کنتس شروع کرد: «کنستانتین دمیتریچ، لطفاً برای من توضیح بدهید ـ آخر شما همه چیز را در این باره می‌دانید ـ چه طور است که در ولایت ما در دهکدهٔ کالوگ Kaluga دهاتی‌ها و زن‌هاشان تمام دارونـدارشان را صرف مشروب‌خوری کرده‌اند و حالا به ما چیزی نمی‌دهند؟ معنی این چیست؟ آخر شما خیلی دهاتی‌ها را ستایش می‌کنید.»

در این لحظه بانوی دیگری وارد اتاق شد و له‌وین برخاست و گفت:

ـ «ببخشید، کنتس، ولی من در این باره واقعاً چیزی نمی‌دانم و نمی‌توانم توضیحی بدهم.» و افسری را که پشت سر آن خانم وارد می‌شد، ورانداز کرد. با خود گفت: «این باید ورانسکی باشد.» و به کیتی نگاه کرد تا مطمئن شود. چشمان دختر با دیدن ورانسکی ناخواسته برق زد و به یک نگاه این چشم‌ها به له‌وین گفت که این مرد را دوست دارد. آن قدر از این امر مطمئن بود که گویی دختر به زبان خود به او اعتراف کرده است. مگر این مرد چگونه مردی است؟

اکنون ـ خوب یا بد ـ له‌وین چاره‌ای غیر از ماندن نداشت. می‌بایست پی ببرد که این دختر چه نوع مردی را دوست دارد.

بعضی از مردم وقتی که رقیب پیروز خود را می‌بینند، مهم نیست در چه زمینه‌ای، آناً چشمان خود را بر تمامی خوبی‌های او می‌بندند و فقط بدی‌هایش را می‌بینند. برعکس، عده‌ای دیگر قبل از هر چیز می‌کوشند در رقیب خوشبخت خود صفاتی را بیابند که باعث پیروزی او شده و با دلی دردمند فقط نیکی‌های او را جستجو می‌کنند. له‌وین از گروه دوم بود. اما او برای یافتن خوبی و جاذبهٔ ورانسکی مشکلی نداشت. در اولین نظر آشکار بود. ورانسکی مردی چهارشانه و میانه قامت بود، با حالتی محکم و آسوده در چهرهٔ گیرا و حاکی از خوش‌نهادی‌اش، همه چیز در سر و پیکرش، از موی سیاه بسیار کوتاه تا چانهٔ پاکتراش و لباس نظامی تازه

دوخت متناسبش، ساده و در عین حال برازنده بود. ورانسکی به بانویی که وارد می‌شد، راه داد و نزد شاهزاده خانم و سپس کیتی رفت.

به کیتی نزدیک شد، چشمان روشنش با وجدی خاص می‌درخشید، با احتیاط و احترام، به او تعظیم کرد، لبخندی خفیف، شاد، و (به نظر له‌وین) پیروزمندانه، زد و دست کوچک پهنش را دراز کرد.

ورانسکی بعد از آن که با همه سلام و تعارف کرد و چند کلمه‌ای گفت، نشست، بدون آن که یک بار هم به له‌وین، که چشم از او برنگرفته بود، نگاهی بیاندازد.

شاهزاده خانم، له‌وین را نشان داد: «اجازه بدهید معرفی کنم. کنستانتین دیتریچ له‌وین، کنت آلکسی کیریلوچ ورانسکی

"Count Alexei Kirillovich Vronsky."

ورانسکی برخاست و همچنان که با محبت به چشمان له‌وین می‌نگریست، با او دست داد و با لبخندی صادقانه و بی‌آلایش گفت: «گمان می‌کنم قرار بود اوایل زمستان با هم شام بخوریم، اما شما غفلتاً به ده رفتید.»

کنتس نوردستن گفت: «کنستانتین دمیتریچ از شهر و ما شهری‌ها بیزار و منزجر است.»

له‌وین گفت: «باید حرف‌های من تأثیر شدیدی روی شما گذاشته باشد که این قدر خوب یادتان می‌آید.» و چون به خاطر آورد که قبلاً همین تذکر را داده بود، دم فرو بست.

ورانسکی از یکی به دیگری نگریست، لبخند زد و پرسید: «شما همیشه در ده زندگی می‌کنید؟ گمان می‌کنم که زمستان‌ها باید کسالت‌آور باشد.»

له‌وین با لحن تند جواب داد: «نه، اگر کسی کار بکند، نه. به علاوه،

شخص در بین اطرافیان خودش کسل نمی‌شود.»

ورانسکی متوجه لحن له‌وین شد، اما به روی خود نیاورد و گفت: «من ده را دوست دارم.»

کنتس نوردستن گفت: «اما، کنت، امیدوارم راضی نشوید همیشه در ده زندگی کنید.»

- «نمی‌دانم. هیچ وقت مدت طولانی نبوده‌ام. یک وقت از روی کنجکاوی تجربه کردم.» و ادامه داد: «هرگز بیشتر از موقعی که یک سال زمستان با مادرم در نیس بودیم، برای ده - ده روسی، با آن کفش‌های حصیری و دهاتی‌هاش، دلم تنگ نشده است. می‌دانید، نیس خودبه‌خود کسالت‌آور است. راستش، ناپل و سورنتو هم فقط برای مدت کوتاهی خوب است، و حتی در این شهرها هم آدم برای روسیه دلتنگ می‌شود، مخصوصاً برای روستا. به نظر می‌رسد که...»

یکریز حرف می‌زد و پیدا بود که هر چه به ذهنش می‌رسد، می‌گوید. نگاه آرام و دوستانه‌اش را متناوباً به کیتی و له‌وین می‌دوخت.

ورانسکی دریافت که کنتس نوردستن می‌خواهد حرفی بزند، و بدون آن که مطلبی را که شروع کرده بود تمام کند، ساکت شد و با دقت به او گوش فرا داد.

گفتگو لحظه‌ای کاستی نمی‌گرفت، به طوری که شاهزاده خانم پیر، که همیشه دو توپ سنگین ذخیره داشت - آموزش سنتی علیه آموزش امروزی و خدمت نظام در جهان - نیاز پیدا نمی‌کرد هیچ یک را به کار اندازد، و کنتس نوردستن برای دست انداختن له‌وین فرصت نمی‌یافت.

له‌وین می‌خواست در گفتگوی عمومی شرکت کند، اما این کار را غیرممکن یافت و با خود گفت: «حالا می‌توانم بروم». با این همه، در آن جا ماند، گویی در انتظاری بود.

گفتگو بر سر احضار ارواح و اعتقاد به اصالت روح بود و کنتس نوردستن که به احضار ارواح اعتقاد داشت، شروع به توصیف معجزه‌هایی کرد که خود دیده بود.

ورانسکی با خنده گفت: «آه، کنتس، باید دفعهٔ بعد مرا هم ببرید. شما را به خدا مرا با خودتان ببرید! من هیچ وقت چیز فوق طبیعی ندیده‌ام. گرچه همیشه دنبالش هستم.»

کنتس نوردستن جواب داد: «بسیار خوب، باشد، شنبهٔ بعد.» و از له‌وین پرسید: «شما اعتقاد دارید، کنستانتین دمیتریچ؟»

ـ «چرا از من سؤال می‌کنید؟ خودتان که دقیقاً می‌دانید چه خواهم گفت.»

ـ «اما دلم می‌خواهد عقیده‌تان را بدانم.»

له‌وین جواب داد: «عقیدهٔ من فقط این است که اعتقاد به احضار ارواح ثابت می‌کند افراد طبقهٔ به اصطلاح تحصیل کردهٔ ما بهتر از دهاتی‌ها نیستند. آنها به چشم زدن و عزائم‌خوانی و جادوگری عقیده دارند، در حالی که ما...»

ـ «آه، پس شما عقیده ندارید؟»

ـ «نمی‌توانم باور کنم، کنتس.»

ـ «اما اگر من خودم دیده باشم؟»

ـ «زن‌های دهاتی هم می‌گویند اجنه را دیده‌اند.»

ـ «پس فکر می‌کنید که من راست نمی‌گویم؟»

و خنده‌ای عاری از شادی کرد.

کیتی، به خاطر له‌وین رنگ به رنگ شد و گفت: «آه، نه، ماشا، کنستانتین دمیتریچ فقط گفت که خودش عقیده ندارد.» و له‌وین، با دیدن این حالت، بیشتر متغیر شد و می‌خواست حرفی بزند که ورانسکی با

خندهٔ بی‌آلایش شعف‌آمیزش پا درمیانی کرد، زیرا بیم نامطلوب شدن گفتگو می‌رفت.

ـ «اما خیال نمی‌کنید چیزی هم وجود داشته باشد؟ چرا وجود نیروی برق را که از آن چیزی نمی‌دانیم، تصدیق می‌کنیم، چرا نباید نیروی جدیدی موجود باشد، که تا به حال برایمان ناشناخته مانده، که...»

له‌وین به تندی به میان کلام او دوید: «وقتی که برق کشف شد، فقط پدیده‌ای کشف می‌شد و ماهیت و آثارش ناشناخته بود. قرن‌ها گذشت تا کسی به فکر کاربرد آن بیافتد. اما احضارکنندگان کارشان را با میزهایی شروع کردند که به آنها جواب می‌داد و ارواح هم بر آنها ظاهر می‌شدند، و تازه بعد از آن گفتند که این یک نیروی ناشناخته است.»

ورانسکی همچنان که خوی او بود، با دقت به له‌وین گوش می‌داد، و به نظر می‌رسید به آن چه او می‌گوید علاقه‌مند است.

ـ بله، اما احضارکنندگان می‌گویند در حال حاضر نمی‌دانیم این نیرو چیست، اما نیرویی هست و در چنین شرایطی هم عمل می‌کند. بگذارید دانشمندان معلوم کنند که این چه نیرویی است. نه، من دلیلی نمی‌بینم که نیروی جدیدی وجود نداشته باشد، اگر که...»

له‌وین باز حرف او را قطع کرد: «آخر، در مورد برق هر وقت که صمغ را به پشم بمالید به طور حتم یک پدیدهٔ شناخته شده به وجود می‌آورید، اما در مورد احضار روح همیشه نتیجه نمی‌گیرد، بنابراین نمی‌توان آن را یک پدیدهٔ طبیعی تلقی کرد.»

ورانسکی احتمالاً با احساس این که چنین گفتگویی برای یک مجلس میهمانی زیاده از حد جدی است، از گفتهٔ خود دفاع نکرد، اما برای عوض کردن موضوع، شادمانه خندید و خطاب به خانم‌ها گفت: «فرض کنید که همین حالا امتحان کنیم، کنتس»، امّا له‌وین می‌خواست تشریح آن چه را

در سر داشت تمام کند و ادامه داد:

ـ «من فکر می‌کنم که این تلاش از طرف احضارکنندگان برای توجیه اعجازهایشان به وسیلهٔ یک نوع نیروی جدید، بسیار ناموفق است. آنها گستاخانه از یک نیروی روحی حرف می‌زنند و با این همه می‌خواهند آن را موضوع تجربهٔ مادی قرار دهند.»

همگان منتظر بودند حرفش را تمام کند و لهوین بر این امر واقف بود.

کنتس نوردستن گفت: «من گمان می‌کنم شما واسطهٔ[1] درجه اولی بشوید. در شما حالت غریبی هست.

لهوین دهان گشود تا پاسخ دهد، اما سرخ شد و چیزی نگفت.

ورانسکی گفت: «شاهزاده خانم کیتی، لطفاً اجازه بدهید همین الان میزگردانی[2] را امتحان کنیم.» و از مادر او پرسید: «شاهزاده خانم، می‌توانیم؟» و برخاست و به جستجوی میزی در اطراف پرداخت.

کیتی بلند شد تا میزی بیاورد، و هنگامی که از جلو لهوین گذشت، چشمانشان با هم تلاقی کرد. او با تمام وجود لهوین را حس می‌کرد، بیشتر از آن رو که به خاطر رنجی که می‌برد و کیتی خود سبب آن بود، بر او دل می‌سوزاند. با نگاه التماس کرد: «اگر می‌توانی مرا ببخش. ببین چه قدر خوشبختم.»

چشمان لهوین پاسخ داد: «از همه‌شان متنفرم، همچنین از تو و از خودم.» و کلاهش را برداشت. اما مقدر نبود که بگریزد. درست وقتی که دیگران دور میز می‌نشستند و لهوین عازم خروج بود، شاهزادهٔ سالخورده

۱. Medium. شخصی که احضارکننده از طریق او به احضار ارواح می‌پردازد و یا هیپنوتیزور او را به خواب مصنوعی فرو می‌برد و از وی سؤال‌هایی می‌کند. م

۲. Table-Turning. از شیوه‌های احضار ارواح. روح احضار شده با حرکت دادن میز، حضور خود را اعلام می‌کند و به پرسش‌های احضارکننده پاسخ می‌دهد. م

وارد شد و پس از خوش و بش با خانم‌ها به لهوین رو کرد و با شعف فریاد زد: «آه، خیلی وقت است این جا هستید؟ من تا الان نمی‌دانستم به شهر آمده‌اید. از دیدنتان خیلی خوشوقتم.»

لهوین را در آغوش گرفت و بدون توجه به ورانسکی که برخاسته و با آرامش منتظر بود شاهزاده به او نیز نظر کند، با لهوین به گفتگو پرداخت.

کیتی حس می‌کرد که پس از آن چه روی داده بود، صمیمیت پدرش به لهوین سنگینی می‌کند. همچنین دید که پدرش عاقبت چه قدر به سردی جواب تعظیم ورانسکی را داد و مرد جوان چگونه با حیرتی ساده طبعانه به او می‌نگرد و به عبث می‌کوشد دریابد چگونه و چرا کسی می‌تواند در مقابل او رفتار دوستانه نداشته باشد، و آن گاه کیتی رنگ‌به‌رنگ شد.

کنتس نوردستن گفت: «شاهزاده، اجازه بدهید کنستانتین دمیتریچ با ما باشد. می‌خواهیم تجربه‌ای بکنیم.»

شاهزاده با نگاه به ورانسکی حدس زد که میزگردانی فکر او بوده، آن وقت گفت: «چه تجربه‌ای؟ میزگردانی؟ خوب، باشد ببخشید، اما خانم‌ها و آقایان، به نظر من بازی لیس و پس لیس سرگرم کننده‌تر از این است، به هر حال، معنایی دارد.»

ورانسکی نگاه خیرهٔ تابنش را با شگفتی به شاهزاده سالخورده دوخت و با لبخندی بی‌رمق، دفعتاً با کنتس نوردستن راجع به مجلس رقص بزرگی که قرار بود هفتهٔ آینده برگزار شود، شروع به گفتگو کرد. سپس به کیتی گفت: «انشاالله شما هم خواهید آمد؟»

همین که شاهزادهٔ پیر از نزد لهوین رفت، او هم به آرامی از جمع دور شد و آخرین احساسی که داشت، لبخند کیتی، چهرهٔ شاد او و پاسخی بود که به سؤال ورانسکی راجع به مجلس رقص می‌داد.

۱۴

در آخر شب، کیتی با مادرش از گفتگوی خود با لەوین حرف زد. به رغم تمامی تأسفی که برای لەوین حس می‌کرد، از این فکر که به او پیشنهاد ازدواج شده است، شادمان بود. شک نداشت که به درستی عمل کرده است. با این همه مدتی طولانی بدون آن که بتواند بخوابد، در بستر دراز کشید. چهرهٔ غمگین لەوین را می دید که از زیر ابروان پیوسته‌اش، در حالی که به حرف‌های شاهزاده گوش می‌داد، با چشمان پرمهر، دزدیده مواظب او و ورانسکی بود. به اندازه‌ای بر لەوین دل سوزاند که چشمانش پر از اشک شد. اما بلافاصله به فکر آن دیگری افتاد که در دلش جانشین لەوین شده بود. صورت مردانه، وقامت توأم با آرامش، و محبتی را که به همه نشان می‌داد، به طرزی جاندار در ذهن خود تصویر کرد. عشق مردی را که دوست داشت، نسبت به خود به یادآورد و شادی به قلبش بازگشت و با لبخندی سعادت‌آمیز سرش را روی بالش گذاشت. با خود گفت: «متأسفم، متأسفم، اما چکار می‌توانستم بکنم؟ تقصیر من نیست.» اما صدایی درونی حرفی دیگر می‌زد. نمی‌دانست از آن پشیمان است که لەوین را تشجیع کرده بود و یا از این که به او جواب منفی داده است. اما شادمانی‌اش به تردید آغشته بود و تا وقتی که به خواب رفت، با خود تکرار می‌کرد: «خدا به ما رحم کند، خدا به ما رحم کند!»

در این اثناء، در اتاق کوچک کار شاهزاده در اشکوب زیرین، پدر و مادرش درگیر یکی از جدل‌های متعدد خود راجع‌به دختر سوگلی‌شان بودند.

شاهزاده فریاد کشید: «چی؟ به تو خواهم گفت که چی!» دستش را تکان داد و جامهٔ بلند آستر پوست خانگی‌اش را بار دیگر به دور خود پیچید. «تو غرور نداری، شخصیت نداری، و با این شوهریابی مبتذل و

ابلهانه، برای دخترت ننگ و نابودی می‌آوری!»

شاهزاده خانم تقریباً اشکبار می‌گفت: «آخر شاهزاده محض رضای خدا. مگر من چه کرده‌ام؟»

او پس از گفتگو با دخترش راضی و خوشحال آمده بود تا طبق معمول به شوهرش شب به خیر بگوید (اگرچه قصد نداشت راجع‌به پیشنهاد لەوین و جواب رد کیتی حرفی بزند)، مع‌هذا در پرده به شاهزاده فهماند که خیال می‌کند قرارومدار با ورانسکی عملاً گذاشته شده باشد و همین که مادر او به مسکو بیاید، خواستگاری خواهد کرد. و در همین وقت، با شنیدن این کلمات، شاهزاده ناگهان برافروخته شد و شروع به پرخاشگری کرد.

ـ «چه کار کرده‌ای؟ اول از همه، تمام سعی‌ات را می‌کنی تا جوان برازنده‌ای شکار کنی که این کارت نقل محافل مسکو خواهد شد، آن هم به حق. اگر مهمانی می‌دهی، پس باید همه را دعوت کنی، نه این که خواستگارهای احتمالی را دست‌چین کنی. تمام قرتی‌های جوان (شاهزاده جوانان مسکوبی را قرتی می‌نامید) را دعوت کن، یک پیانو زن هم بیاور و بگذار برقصند. اما از این اعمالی که امشب داشتیم نکن؛ خواستگار شکار نکن. این کار حالم را به هم می‌زند. به کلی استفراغم می‌گیرد، آن قدر هم ادامه داده‌ای تا مغز دخترک را خراب کرده‌ای. لەوین هزار مرتبه بهتر است. اما این مکش مرگ ماهای پترزبورگی زیر دست و پا ریخته‌اند. همه‌شان هم از یک قماش‌اند، آشغال‌اند. تازه اگر شاهزادهٔ با اصل و نسب هم بود، لزومی نداشت که دختر من دنبالش راه بیافتد!»

ـ «آخر مگر من چه کرده‌ام؟»

شاهزاده، غضبناک شروع به فریاد زدن کرد: «بله، تو...»

شاهزاده خانم صدای او را قطع کرد: «اگر قرار بود به حرف تو گوش

کنیم، دخترمان اصلاً شوهر نمی‌کرد ـ یا این که ما هم باید می‌رفتیم و در ده زندگی می‌کردیم.»

ـ «اگر این کار را می‌کردیم بهتر بود.»

ـ «یک دقیقه ابست کن. مگر من سعی می‌کنم جلب‌شان کنم؟ نه، مسلماً نه. اما یک مرد جوان، یک جوان خیلی نازنین عاشق دختر شده و خیال می‌کنم که او هم...»

ـ «آه، بله، خیال می‌کنی! اگر دختر عاشق شده باشد، اما جوانک بیشتر از من قصد عروسی نداشته باشد، چشمم روشن!»

شاهزاده هر کلمه را به تقلید همسرش به لحنی زنانه ادا می‌کرد: «آه! احضار ارواح! آه! نیس! آه! رقص! این جوری کیتی را بدبخت می‌کنیم ـ چه طور باید به کله‌اش فرو کنیم که...»

ـ «چرا باید چنین فرضی کرد؟»

ـ «من فرض نمی‌کنم، می‌دانم. اگر زن‌ها چشم بصیرت ندارند، ما داریم. من یک مرد را می‌بینم که قصد جدی دارد ـ او هم لهوین است، و یک از خودراضی اطواری هم می‌بینم که فقط خودش را سرگرم می‌کند.»

ـ «آه، چه خوب، وقتی که فکری به سرت می‌زند...»

ـ «حرف‌های من وقتی یادت خواهد آمد که دیگر خیلی دیر شده باشد، درست همان طور که با دالی بیچاره کردی.»

شاهزاده خانم با یادآوری دالی تیره‌روز، کلام شاهزاده را قطع کرد: «بسیار خوب، بسیار خوب، دیگر صحبتش را نکنیم.»

ـ «حتماً. شب به خیر!»

زن و شوهر بر یکدیگر صلیب کشیدند، همدیگر را بوسیدند و شب به خیر گفتند، لیکن هر دو حس می‌کردند که بر عقیدهٔ خود باقی‌اند.

شاهزاده خانم ابتدا یقین داشت که در آن شب سرنوشت کیتی تعیین

شده و در نیت خیر ورانسکی تردید نیست، اما گفتهٔ شوهرش او را مضطرب کرد. وقتی که به اتاقش رسید، با وحشت می‌اندیشید که آینده چه چیزی ممکن است در آستین داشته باشد، و درست به مانند کیتی، بارها در دل خود تکرار کرد: «خدایا، به ما رحم کن، خدایا به ما رحم کن، خدایا به ما رحم کن!»

۱۵

ورانسکی هرگز طعم زندگی خانوادگی را نچشیده بود. مادرش در جوانی زن اجتماعی درخشانی بود و در طول حیات شوهرش، و بیشتر بعد از مرگ او، ماجراهای عشقی فراوان داشت که همگان از آن باخبر بودند. ورانسکی به زحمت پدرش را به یاد می‌آورد و در مدرسهٔ نظام درس خوانده بود.

او به عنوان افسری بسیار جوان و درخشان مدرسه را ترک گفت و بی‌درنگ به محفل نظامیان ثروتمند پترزبورگ وارد شد و اگرچه ورانسکی گاه‌به‌گاه به اجتماع اعیان پترزبورگ می‌رفت، ماجراهای عشقی‌اش تاکنون خارج از این اجتماع بود.

او پس از زندگی پرتجمل و نابهنجارش در مسکو، برای نخستین بار در پترزبورگ طعم دلپذیر دوستی با دختری شیرین و معصوم از طبقهٔ خود را می‌چشید؛ دختری که به او علاقه داشت. اما هرگز به ذهنش نمی‌رسید که در روابطش با کیتی ممکن است زیانی متصور باشد. در مجالس رقص بیشتر با او می‌رقصید و یکی از میهمانان همیشگی خانهٔ او بود. با این دختر همان گونه سخن می‌گفت که عموماً در اجتماع اعیان می‌گویند ـ حرف‌هایی بی‌معنی. اما در مورد این دختر نمی‌توانست از قائل شدن معنی برای این حرف‌ها خودداری کند. هر چند هرگز به کیتی چیزی

نمی‌گفت که نتواند در حضور دیگران هم بگوید، احساس می‌کرد که این دختر پیوسته بیشتر به او وابسته می‌شود و هر چه این احساس قوی‌تر می‌شد، بیشتر دوستش می‌داشت و احساساتش نسبت به کیتی لطیف‌تر می‌شد. نمی‌دانست که طرز رفتارش در برابر کیتی رنگی مخصوص به خود دارد، یعنی با یک دختر جوان راز و نیاز می‌کرد بدون آن که قصد ازدواج با او داشته باشد، و نمی‌دانست که این نوع راز و نیاز یکی از بدترین شکل‌های رفتار عمومی جوانان درخشانی چون اوست. گمان می‌کرد او نخستین کسی است که این خوشی را کشف کرده است و از کشف خود لذت می‌برد.

اما اگر می‌توانست گفتگوی میان پدر و مادر دختر را در آن شب بشنود، اگر می‌توانست خود را به جای خانوادهٔ او بگذارد و بداند که اگر با کیتی ازدواج نکند، این دختر ناخوشدل خواهد شد، سخت به شگفتی دچار می‌شد و باور نمی‌کرد. نمی‌توانست باور کند چیزی که چنین شادی بزرگ لذت‌بخش به خود او و از آن بالاتر به کیتی می‌بخشد، می‌تواند غلط باشد. ضمناً از این هم کمتر عقیده داشت که وظیفه‌ای برای ازدواج داشته باشد.

هرگز در نظر او ازدواج به مثابه یک امکان جلوه نکرده بود. او نه تنها از زندگی خانوادگی بیزار بود، بلکه طبق عقاید جاری در دنیای عزب‌ها، یعنی دنیای او، خانواده، خاصه شوهر را به مثابه چیزی بیگانه، دشمن خو و بدتر از همه: مسخره تلقی می‌کرد. اما اگرچه ورانسکی دربارهٔ آن چه والدین کیتی می‌گفتند، شبهه‌ای نداشت، خانهٔ شچرباتسکی را با این احساس ترک گفت که پیوند روحی موجود میان او با کیتی در آن شب آن چنان قوی شده است که باید چند قدمی برداشته شود، اما نمی‌توانست مجسم کند که چه نوع قدمی می‌توان یا باید برداشت.

ورانسکی در راه بازگشت از خانهٔ شچرباتسکی، مانند همیشه، حساس طراوت و تازگی می‌کرد (بعضاً به این علت که سرتاسر آن شب سیگار نکشیده بود)، و همراه با آن، درک تازه‌ای از لطافت عشق کیتی داشت و با خود می‌گفت: «نکتهٔ خیلی حیرت‌آور این است که من یا او یک کلمه نگفته‌ایم، با این همه با زبان لطیف نگاه و ایماء این قدر تفاهم داریم به حدی که او امشب واضح‌تر از همیشه به من گفت که دوستم دارد. و چه قدر شیرین، ساده، و بالاتر از همه، با اعتماد! خودم را بهتر و بی‌غل‌وغش‌تر حس می‌کنم. حس می‌کنم که دلی دارم و خیلی خوبی‌ها در من وجود دارد. آن چشم‌های دوست داشتنی عاشقانه وقتی که می‌گفت: «واقعاً من...»

ـ «خوب، حالا چی؟ مسلماً هیچ. من که خوبم و او هم خوب است.» و به فکر افتاد که بقیهٔ شب را در کجا بگذراند.

مکان‌هایی را که می‌توانست به آن جا برود، در ذهن مرور کرد. «باشگاه: یک دست بزیک[1] Bezigue و یک بطری شامپانی با ایگناتف؟ نه، Chateau des Fleurs[2]. ابلانسکی را آن جا پیدا می‌کنم و آوازهای فرانسوی و رقص کان کان. نه، حالم از اینها به هم می‌خورد. از این اخلاق شچرباتسکی‌ها خوشم می‌آید ـ به روح من تعالی می‌دهند. به خانه می‌روم.» یکسره به اطاق خود در مهمانخانهٔ دوسو Dussot رفت، سفارش شام داد، و بعد لخت شد و هنوز درست سرش را روی بالش نگذاشته بود که به خوابی عمیق رفت.

۱. نوعی بازی با ورق. م

۲ ـ نام کاباره‌ای مشهور در پاریس که در روسیه نیز همنام آن وجود داشته است. م

۱۶

در ساعت یازده بامداد روز بعد ورانسکی برای استقبال از مادرش که از پترزبورگ می‌آمد، به ایستگاه راه‌آهن رفت و نخستین کسی را که در شلوغی سکوها دید ابلانسکی بود که انتظار ورود خواهرش را با همان قطار می‌کشید.

ابلانسکی فریاد زد: «سلام عالی جناب! منتظر چه کسی هستید؟»

ورانسکی جواب داد: «مادرم از پترزبورگ می‌آید» مثل هر کس که ابلانسکی را می‌دید، او هم لبخند زد. با هم دست دادند و به اتفاق از پله‌ها بالا رفتند.

ـ «دیشب تا ساعت دو چتم به راهتان بودم. بعد از خانهٔ شچربانسکی‌ها کجا رفتید؟»

ورانسکی پاسخ داد: «خانه، راستش را بگویم، وقتی از خانهٔ شچرباتسکی بیرون آمدم، به قدری خیالم آسوده بود که نخواستم به جای دیگری بروم.»

ابلانسکی درست همان طور که قبلاً برای له‌وین شعر خوانده بود، برای ورانسکی هم خواند!

«توانم نژاد سمند تو را گفت   به من گر شماری یکایک نشانش
جوان را که عاشق بود می‌شناسم   بدینسان من از پرتو دیدگانش.»

ورانسکی لبخند زد، گویی می‌خواست بگوید که تکذیب نمی‌کند، اما بی‌درنگ موضوع را عوض کرد و پرسید: «شما منتظر کسی هستید؟»

ابلانسکی گفت: «من؟ آمده‌ام یک زن خوشگل را ببینم.»

ـ «آه، واقعاً!»

"Honi soit quit mal y pense"، خواهرم آنا[1]."

[1] عبارت فرانسه به معنی: شرمنده باد آن که به زشتی می‌اندیشد. م

ورانسکی گفت: «آه، همسر کاره‌نین؟»

ـ «شما می‌شناسیدش مگر نه؟»

ورانسکی با حواس‌پرتی جواب داد: «فکر می‌کنم. شاید هم نه... راستش یادم نمی‌آید.» نام کاره‌نین به نحو مبهم احساسی ناگوار و تحمل‌ناپذیر در او برانگیخت.

ـ «اما حتماً باید آلکسی الکساندرویچ، شوهر خواهر نامدار مرا بشناسید. تمام دنیا می‌شناسند.

ـ «بله، از نظر اسم و قیافه می‌شناسم. می‌دانم که باهوش، باسواد و نسبتاً نیکوکار است.»

اما ابلانسکی گفت: «بله، مرد بسیار معتبری است. کمی محافظه‌کار است، اما مرد خوبی است. آدم حسابی است.»

ورانسکی لبخندزنان گفت: «خوب خدا حفظش کند» و با دیدن نوکر بلند قامت مادرش در کنار در، به طرف او برگشت و صدا زد «آه، بفرمایید، بیایید این جا!»

ورانسکی، علاوه بر آن که مثل همگان ابلانسکی را دوست می‌داشت، به او احساس بستگی خاصی می‌کرد. زیرا در تصورات خود وی را با کیتی ربط می‌داد.

دست ابلانسکی را گرفت و از او پرسید: «خوب، چه می‌گویید؟ یکشنبه باید برای دیوا Diva[1] شام بدهیم؟»

ابلانسکی گفت: «حتماً. من سهمیه‌ها را جمع می‌کنم. آه، تصادفاً، دیروز دوست من له‌وین را دیدید؟»

ـ «بله، دیدم. ولی خیلی زود رفت.»

ابلانسکی ادامه داد: «مرد نازنینی است. این طور فکر نمی‌کنید؟»

[1] خوانندهٔ اول اپرا. م

ورانسکی گفت: «نمی‌دانم چرا، اما در همهٔ مسکویی‌ها ـ» و به شوخی افزود: «البته حاضرین را استثناء می‌کنم، حالت زمختی هست. همیشه از دندهٔ چپ بلند می‌شوند و از کوره در می‌روند، مثل این که می‌خواهند مردم را کتک بزنند...»

ابلانسکی با خوش‌خلقی خندید و گفت: «بله، کاملاً صحیح است، حق با شماست...»

ورانسکی از یک کارمند راه‌آهن پرسید: «قطار به همین زودی‌ها می‌رسد؟»

کارمند جواب داد: «علامت داده.»

نزدیک شدن قطار با جنب و جوشی هردم افزاینده در ایستگاه، هجوم باربران، حضور ژاندارم‌ها و مأموران و ورود کسانی که منتظر قطار بودند، معلوم می‌شد. از ورای دمهٔ منجمد کننده، کارگران با نیم‌تنه‌های پوست و چکمه‌های نرم نمدی در حال عبور از روی شبکهٔ راه‌آهن دیده می‌شدند. صفیر یک لوکوموتیو و طنین حرکت شیئی سنگین از دور به گوش می‌رسید.

ابلانسکی، که میل شدیدی حس می‌کرد تا مقاصد لەوین نسبت به کیتی را به ورانسکی بگوید، اظهار داشت: «نه، نه، شما چندان از لەوین من خوشتان نمی‌آید. آدمی است بسیار عصبی و گاهی ناهنجار؛ این درست، اما ضمناً می‌تواند خیلی هم مطبوع باشد. نهادش بسیار شریف و رک و راست و قلبش از طلاست.» ابلانسکی که همان همدلی راستین روز گذشته برای دوستش را امروز برای ورانسکی حس می‌کرد، با لبخندی معنی‌دار ادامه داد: «اما دیروز دلیل خاصی داشته. بله، دلیل داشته که دیروز بایستی یا فوق‌العاده خوشحال می‌شد یا بی‌اندازه بدحال.»

ورانسکی برجا ایستاد و بی‌پرده پرسید: «منظورتان چیست؟ دیشب از

Belle-Soeur[1] شما خواستگاری کرده بود؟»

ابلانسکی گفت: «شاید کرده باشد. دیروز چنین بویی بردم. بله، اگر زود از مهمانی رفته و خلقش تنگ بوده، باید به این معنی باشد که... مدت‌هاست کیتی را دوست دارد، خیلی برایش متأسفم.»

ورانسکی سینه‌اش را جلو داد و دوباره به راه افتاد: «که این طور! اما من گمان می‌کنم کیتی بتواند شوهر بهتری پیدا کند.» و افزود: «به هر حال، من نمی‌شناسمش. بله وضع دردناکی است. برای همین است که ما کلارا Clara[2]ها خودمان، یعنی زن‌های Demimonde[3] را ترجیح می‌دهیم. اگر سرانی دلشان را به دست بیاوری، معنی‌اش فقط این است که پول کافی نداشته‌ای. ولی با زن‌های دیگر حیثیت‌مان را در ترازو می‌گذاریم. دیگر قطار دارد می‌رسد.»

به راستی لوکوموتیو از فاصلهٔ نزدیک صفیر می‌کشید. به محض وارد شدن قطار، سکو به ارتعاش درآمد، دمه‌های بخار توسط هوای یخبندان به پایین رانده می‌شد، سنبهٔ چرخ وسط آهسته و آهنگین بلند می‌شد و امتداد می‌یافت، هیکل پیچیده در بالاپوش و خمیدهٔ رانندهٔ لوکوموتیو، پوشیده از یخ‌ریزه پدیدار شد. پشت سر مخزن آب، واگن باری که سگی در درونش زوزه می‌کشید، وارد شد. حرکت قطار تدریجاً رو به کندی گرفت و سکو را بیش از پیش به لرزه درآورد. سرانجام کوپه‌های مسافربری با یک تکان متوقف شدند.

نگهبانی چالاک بیرون جست، سوتش را به صدا درآورد، و بعد مسافران بی‌تاب یکی پس از دیگری پیاده شدند: یک افسر گارد که خود

۱. اصطلاح فرانسه به معنی [illegible]
۲. [illegible]
۳. اصطلاح فرانسه [illegible]

را شق و رق نگه داشته بود و با قیافهٔ جدی به دوروبر نگاه می‌کرد؛ یک بازرگان جوان زبروزرنگ با یک کیف و خنده‌ای شادمانه؛ یک روستایی که کیسه‌ای روی شانه‌اش حمل می‌کرد.

ورانسکی که روبه‌روی ابلانسکی ایستاده بود، واگن و مسافرانی را که پیاده می‌شدند، نظاره می‌کرد و مادرش را به کلی از یاد برده بود. آن چه راجع به کیتی شنیده بود، او را تهییج و مسرور می‌کرد. ناخودآگاه شانه‌هایش را صاف نگه می‌داشت و چشمانش برق می‌زد. خود را چون فاتحی احساس می‌کرد.

نگهبان چابک به طرف ورانسکی رفت و گفت: «کنتس ورانسکی در کوپه است.»

کلمات نگهبان ورانسکی را به خود آورد و مادرش و دیدار نزدیک او را خاطرنشان کرد. او در اعماق دل برای مادرش احترام فراوان قائل نبود و او را دوست نداشت. اگرچه این امر را حتی پیش خود اقرار نمی‌کرد، اما به موجب طرز تفکر طبقهٔ خود و نحوهٔ تربیتش، نمی‌توانست مجسم کند که غیر از وظیفه‌شناسی و احترام فوق‌العاده، در مقابل او رفتار دیگری داشته باشد: و هر چه در ظاهر وظیفه‌شناس و احترام‌گزار بود، در باطن کمتر به مادرش احترام می‌گذاشت و کمتر دوستش داشت.

۱۷

ورانسکی به دنبال نگهبان به سمت واگن رفت، و جلوی در کوپه ناگزیر شد بایستد و به خانمی که پیاده می‌شد راه بدهد. تجربه‌اش به عنوان مردی دنیا دیده در یک نظر می‌گفت که این زن عضو اشرافی‌ترین اجتماعات است. از او پوزش طلبید و خواست وارد واگن شود، اما احساس کرد که باید نگاه دیگری به آن زن بیاندازد ـ نه به خاطر زیبایی او،

نه به سبب خوش‌پوشی و دلپسندی غیرقابل تصور سراپای او، بلکه به دلیل حالتی لطیف و نوازشگر که به هنگام عبور از جلوی ورانسکی در چهرهٔ دلفریبش بود. همچنان که او را ورانداز می‌کرد، زن هم سر برگرداند. چشمان خاکستری پرتلألؤش از زیر سایهٔ مژگان انبوهش نگاهی دوستانه و دقیق به ورانسکی افکند، گفتی که او را شناخته است، سپس گویا در جستجوی کسی رو به سوی جمعیت نزدیک شونده گرداند. ورانسکی در همان نظر کوتاه‌مدت توانست متوجه هیجان مهار شده‌ای بشود که بر رخسار زن جلوه می‌کرد و میان چشمان درخشنده و لبخند خفیفش که لبان سرخ او را از هم می‌گشود، جابه‌جا می‌شد. گویی طبیعت او لبالب از احساسی بود که به رغم اراده‌اش یک دم در نگاه و دمی دیگر در لبخند او خود را می‌نمایاند. زن به عمد برق چشمانش را نهان می‌کرد، اما به رغم خواست او این پرتو در لبخند به زحمت قابل درکش جلوه‌گر می‌شد.

ورانسکی وارد واگن شد. مادرش، زنی خشکیده و پیر با چشم‌های سیاه و موی فرزده، چشم گرداند تا پسرش را وارسی کند و لبان نازکش به ملایمت لبخند زد. از روی نیمکتش بلند شد و کیفش را به کلفت خود داد، دست چروکیده‌اش را به طرف پسرش دراز کرد تا ببوسد. بعد، سر او را از روی دست خود بلند کرد و گونه‌هایش را بوسید.

ـ «تلگرام من به تو رسید؟ حالت کاملاً خوب است؟ خدا را شکر.»

پسرش در کنار او نشست و همچنان که بی‌اختیار به صدای زنی از پشت در گوش می‌داد، سؤال کرد: «سفرتان راحت بود؟» می‌دانست صدا، از آن همان خانمی است که در وقت ورود به کوپه دیده بود.

صدای زن می‌گفت: «من مثل گذشته با شما موافق نیستم.»

ـ «این طرز تلقی پترزبورگی است، مادام.»

زن جواب داد: «نه، به هیچ‌وجه، فقط طرز تلقی زن‌هاست.»

ـ «بسیار خوب، بسیار خوب، اجازه بدهید دستتان را ببوسم.»

ـ «خداحافظ ایوان پتروویچ Ivan Petrovich. ببینید اگر برادرم این جاست، بفرستیدش پیش من.» زن این جمله را درست دم در گفت و بار دیگر به درون کوپه بازگشت.

مادر ورانسکی از این خانم پرسید: «خوب، برادرتان را پیدا کردید؟»

ورانسکی اکنون پی برد که این زن خانم کارهنین است. بلند شد و گفت: «برادرتان همین جاست. ببخشید، شما را نشناختم.» و با کرنشی گفت: «آشنایی ما خیلی کوتاه بود، اما مطمئنم که مرا به خاطر می‌آورید.»

زن جواب داد: «آه، بله، می‌بایست شما را به جا می‌آوردم.» و سرانجام هیجانی که سعی داشت آن را بپوشاند، در لبخندش نمایان شد. «من و مادرتان در تمام مدت این مسافرت غیر از شما دربارهٔ موضوع دیگری حرف نمی‌زدیم. اما هنوز نشانه‌ای از برادرم نمی‌بینم.»

کنتس سالخورده گفت: «آلیوشا، برو ابساد را صدا کن.»

ورانسکی روی سکو رفت و فریاد کشید: «ابلانسکی! بیا این جا!»

اما خانم کارهنین صبر نکرد، همین که قیافهٔ برادرش را دید، با گامی سبک و ملایم، از واگن پایین جست و به محض آن که برادرش به او رسید، زن دست چپش را با حرکتی که قاطعیت و ظرافت آن ورانسکی را به حیرت انداخت، به دور گردن برادر حلقه کرد، او را با سرعت به خود چسباند و به گرمی بوسیدش. ورانسکی چشم از زن برنمی‌گرفت و بدون آن که دلیلش را بداند، لبخند می‌زد. اما چون به یاد آورد که مادرش منتظر اوست، به داخل واگن رفت.

کنتس دربارهٔ خانم کارهنین گفت: «خیلی جذاب است، مگر نه؟ شوهرش او را پهلوی من نشاند و من از مصاحبتش خوشحال شدم. تمام راه حرف می‌زدیم. اما تو، شنیده‌ام که...

"Vous filex parfait amour. Tan mieux, mon cher, tan mieux"[1]

پسرش به سردی جواب داد: «نمی‌دانم منظورتان چیست، مامان، خوب، برویم؟»

خانم کارهنین بار دیگر وارد کوپه شد تا با کنتس خداحافظی کند و با شادی گفت: «بسیار خوب، کنتس، شما پسرتان را دیدید و من برادرم را. من دیگر همهٔ گفتنی‌هایم را تمام کرده‌ام و دیگر حرفی نداشتم که برایتان بزنم.»

کنتس دست او را گرفت و گفت: «آه نه، عزیزم. من می‌توانستم با شما دور دنیا بگردم و خسته نشوم. شما از آن زنهای شیرین هستید که سکوت و حرف زدن با آنها قشنگ است. خواهش می‌کنم دیگر از بابت پسرتان ناراحت نباشید، شما نباید توقع داشته باشید که هیچ وقت از همدیگر جدا نشوید.»

خانم کارهنین ساکت شد، خود را فوق‌العاده خدنگ گرفته بود، چشمانش می‌خندیدند.

کنتس توضیح داد: «آناآرکادی‌یونا پسر کوچولویی دارد، گمان می‌کنم هشت ساله باشد و این اولین بار است که از هم جدا می‌شوند، از دوری او ناراحت است.»

خانم کارهنین گفت: «بله، ما تمام مدت راجع به پسرهامان صحبت می‌کردیم، من از پسرم و کنتس هم از پسر خودش.» باز لبخندی چهره‌اش را روشن کرد، لبخندی نوازشگر برای ورانسکی.

ورانسکی به سرعت رمز کرشمهٔ خانم کارهنین را دریافت و گفت: «مسلماً باید برایتان ناراحت‌کننده بوده باشد». اما زن آشکارا میل نداشت

۱. با رؤیای ناب عشق زندگی می‌کنی. خوب است، عزیزم، خیلی خوشحالم. مترجم انگلیسی.

گفتگو را به همان کیفیت ادامه دهد و خطاب به کنتس گفت: «از شما خیلی متشکرم. وقتی چه قدر زود گذشت. خدانگهدار کنتس!»

کنتس پاسخ داد: «خداحافظ، عزیزم! بگذارید صورت قشنگ کوچکتان را ببوسم. من در این سن و سال می‌توانم صریح حرف بزنم، پس بگذارید اعتراف کنم که دلباختهٔ شما شده‌ام.»

با آن که این مجامله کلیشه‌ای بود، خانم کاره‌نین ظاهراً آن را جدی گرفت و به شوق آمد. سرخ شد، اندکی سر خم کرد و گونه‌اش را بر لبان کنتس گذاشت. سپس قامت راست کرد و با همان خنده‌ای که بین لب‌ها و چشمانش می‌گشت، با ورانسکی دست داد. جوان دست کوچکی را که به طرفش دراز شده بود گرفت و فشاری که گستاخانه و پرزور بر دستش وارد آمد، وجودش را پر از شادی کرد، گفتی نیرویی خاص در آن بود. زن به چابکی دور شد، در حالی که پیکر نسبتاً پرش با سبکی خارق‌العاده در حرکت بود.

کنتس به پسرش گفت: «خیلی جذاب است.»

پسرش نیز در همین اندیشه بود. آن قدر با نگاه دنبالش کرد تا هیکل دلپسند او از نظر ناپدید شد، اما هنوز لبخند بر چهرهٔ ورانسکی باقی بود. جوان از پشت پنجرهٔ واگن خانم کاره‌نین را دید که نزد برادرش رفت، دست به دست او داد و راجع‌به مطلبی گفتگویی مشتاقانه آغاز کرد - مطلبی که پیدا بود ربطی به او، یعنی ورانسکی ندارد، و این نکته را ناگوار یافت.

ورانسکی برای دومین بار از مادرش پرسید: «خوب، حالتان چه طور است، مامان؟»

- «همه چیز عالی است. آلکساندر خیلی خوب است و ماری Marie خیلی ناز شده. فوق‌العاده جذاب است.» و به شرح مطلبی پرداخت که

خوش داشت: تعمید نوه‌اش که برای انجام آن به پترزبورگ آمده بود، و نقد خاصی که امپراتور به پسر بزرگش روا داشته بود.

ورانسکی در حال نگاه کردن از پنجره گفت: «لاورنتی Lavrenty این جاست. اگر میل داشته باشید می‌توانیم برویم.»

پیشکار پیری که با کنتس سفر می‌کرد، به واگن آمد تا اعلام کند که همه چیز آماده است و کنتس به عزم خروج برخاست.

ورانسکی گفت: «بفرمایید، دیگر زیاد شلوغ نیست.»

کلفت چمدان و سگ دست‌آموز را برداشت و پیشکار و یک باربر بقیهٔ بارها را. ورانسکی بازوهایش را به مادر داد، اما درست وقتی که از واگن بیرون می‌رفتند چندین مرد با چهره‌های مضطرب به حال دو از کنارشان گذشتند. رئیس ایستگاه نیز با کلاهش که رنگی عجیب داشت، می‌دوید. پیدا بود که حادثه‌ای غیرعادی روی داده است. مسافرانی که قطار را ترک گفته بودند، دوان دوان بازمی‌گشتند. اشخاصی که از کنار پنجره می‌گذشتند، چیزهایی می‌گفتند: «چی؟... چی؟... کجا؟... زیر قطار؟...»

ابلانسکی، که دست خواهرش را گرفته بود، برگشت. آن دو که هراسیده به نظر می‌آمدند، در کنار در واگن ایستادند تا از مردم تنه نخورند.

بانوان سوار واگن شدند، اما ورانسکی و ابلانسکی دنبال جمعیت رفتند تا به چگونگی سانحه پی ببرند.

نگهبانی که مست بوده و یا به علت یخبندان گزنده سروصورتش را پوشانده بود، صدای تغییر خط قطار را نشنیده و زیر آن له شده بود.

حتی پیش از بازگشت ابلانسکی و ورانسکی، خانم‌ها ماوقع را از پیشکار شنیده بودند.

ابلانسکی و ورانسکی، هر دو، پیکر درهم کوبیده را دیده بودند.

ابلانسکی به وضوح متأثر بود. صورتش درهم رفته بود و به نظر می‌رسید که می‌خواهد بگرید. پیوسته می‌گفت: «آه، چه قدر وحشتناک! آه، آنا، اگر دیده بودی! آه، چه قدر وحشتناک!»

ورانسکی چیزی نمی‌گفت. صورت جذابش جدی، اما کاملاً آرام می‌نمود.

ابلانسکی گفت: «آه، کنتس، اگر دیده بودید. زنش هم آن جا بود... دیدنش وحشتناک بود. خودش را روی جسد انداخته بود. می‌گفتند تنها نان‌آور یک خانوادهٔ پرجمعیت بوده، چه فاجعهٔ مخوفی!»

خانم کارنین با نجوایی پرتشویش گفت: «برای زنش نمی‌شود کاری کرد؟»

ورانسکی نگاهی به او انداخت و فوراً از واگن خارج شد. اطراف قطار را نگریست و گفت: «معطل نمی‌کنم، ماماَن.»

پس از چند دقیقه، وقتی که برگشت، ابلانسکی با کنتس دربارهٔ خوانندهٔ اول جدید اپرا صحبت می‌کرد، در حالی که کنتس بی‌صبرانه منتظر پیدا شدن پسرش بود.

ورانسکی وارد شد و گفت: «حالا می‌توانیم برویم.»

به اتفاق بیرون رفتند. ورانسکی و مادرش از جلو می‌رفتند و خانم کارنین و برادرش از عقب. نزدیک در خروجی، رئیس ایستگاه به آنها رسید و به ورانسکی گفت: «شما به معاون من دویست روبل دادید. ممکن است بفرمایید برای چه کسی داده‌اید؟»

ورانسکی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «برای بیوه‌زن. خیال می‌کنم احتیاجی به سؤال نداشت.»

ابلانسکی از پشت سر فریاد زد: «شما این همه پول دادید؟» دست خواهرش را فشرد و افزود: «مرد نازنینی است، خیلی نازنین! آیا چنین

آدمی فوق‌العاده نیست؟ تبریک می‌گویم کنتس.»

سپس او و خواهرش ایستادند و منتظر کلفت خواهرش شدند. و هنگامی که از ایستگاه بیرون رفتند، کالسکهٔ ورانسکی حرکت کرده بود. اشخاصی که خارج می‌شدند هنوز دربارهٔ سانحه حرف می‌زدند.

آقایی در حال عبور از کنار آنها گفت: «چه مرگ وحشتناکی! می‌گویند از وسط نصف شده.»

یکی دیگر اظهارنظر کرد: «برعکس، گمان می‌کنم آسان‌ترین مرگ باشد: آنی».

سومی گفت: «چرا اقدامات تأمینی لازم را انجام نمی‌دهند؟»

خانم کاله‌نین در کالسکه نشست و برادرش با شگفتی دید که لب‌های او می‌لرزد و به زحمت از ریزش اشک خود جلوگیری می‌کند.

چند صدیارد رفته بودند که ابلانسکی از خواهرش پرسید: «آنا؟ چه شد؟»

خواهرش گفت: «بدیمن است.»

ابلانسکی جواب داد: «بی‌معنی است! تو آمده‌ای، اصل همین است. نمی‌توانی تصور کنی من چه قدر روی تو حساب می‌کنم.»

خواهرش پرسید: «خیلی وقت است ورانسکی را می‌شناسی؟»

ـ «بله. می‌دانی، امیدواریم با کیتی عروسی کند.»

آنا به ملایمت گفت: «راستی؟» سپس سرش را تکان داد، گفتی می‌خواهد با یک حرکت جسمانی چیزی را که ناراحت و دلتنگش می‌کرد، از سر دور کند.

«حالا بیا دربارهٔ خودت صحبت کنیم. بگذار راجع به وضع خودت حرف بزنیم.»

ـ «نامه‌ات به من رسید و آمدم.»

برادرش گفت: «بله، تمام امیدهایم به تو است.»

ـ «بسیار خوب، همه چیز را برایم بگو.»

ابلانسکی حکایتش را آغاز کرد.

وقتی که به خانه رسیدند، ابلانسکی به خواهرش برای پیاده شدن از کالسکه کمک کرد، آهی کشید و دست او را فشرد و خود عازم اداره‌اش شد.

۱۸

وقتی که آنا وارد شد، دالی در اتاق کوچک نشیمن با پسربچهٔ موبور چاق و چله‌ای ـ درست شبیه پدرش ـ نشسته بود و به درس فرانسهٔ او گوش می‌داد. پسرک در ضمن خواندن درس، پیوسته مشغول پیچاندن و سعی درکندن دکمه‌ای بود که با نخی از کتش آویخته بود. مادرش چندین بار دست او را کشید، اما هر دفعه این دست کوچک گوشتالو باز به دکمه می‌رفت.

دالی گفت: «دستت را بی‌حرکت نگهدار، گریشا»، و یک روتختی را که از مدت‌ها پیش روی آن کار می‌کرد و در مواقع رنج و سختی به آن روی می‌آورد، به دست گرفت. با انگشتانی عصبی می‌بافت و بخیه‌ها را می‌شمرد. اگرچه روز قبل به شوهرش پیغام داده بود که کاری به آمدن یا نیامدن خواهر او ندارد، وسایل پذیرایی از آنا را فراهم کرده و با نگرانی منتظر ورود او بود.

دالی مقهور اندوهش بود و سخت درکام این اندوه فرو رفته بود. با این همه فراموش نمی‌کرد که خواهر شوهرش، آنا، همسر یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های پترزبورگ وگل سرسبد اجتماع اعیان این شهر است. از همین رو تهدید خود را عملی نکرده و این واقعیت را نادیده نگرفته بود که

خواهر شوهرش در حال ورود است.

دالی با خود می‌گفت: «هر چه باشد، آنا گناهی ندارد. من از او غیر از خوبی چیزی ندیده‌ام، و او با من به جز مهربانی و دوستی کاری نکرده است.»

در واقع، تا آن جا که دالی می‌توانست خاطرهٔ دیدارش از کاره‌نین را در پترزبورگ به یاد آورد، از خانهٔ آنان خوشش نیامده بود: در سرتاسر زندگی خانوادگی آنها حالتی ساختگی وجود داشت. دالی فکر می‌کرد: «چرا نباید از او پذیرایی کنم؟ تا وقتی که به سرش نزده به من دلداری بدهد. پند و اندرز و بخشایش مسیحی ـ هزار دفعه امتحان کرده‌ام و فایده‌ای ندارد.»

در تمام سه روز اخیر دالی با بچه‌ها تنها مانده بود. نمی‌خواست راجع‌به گرفتاری‌هایش حرف بزند. اما در ذهن خود نمی‌توانست به موضوعی دیگر بیاندیشد. می‌دانست که قضیه را به نحوی از انحاء تماماً به آنا خواهد گفت و از فکر در میان گذاشتن خواری خویش با خواهر شوهر و شنیدن عبارات قالبی نصیحت و تسلی به خشم می‌آمد.

دالی دقیقه به دقیقه به ساعت نگاه می‌کرد و چشم به راه آنا بود، اما، طبق معمول، در لحظهٔ ورود او غافل شد و صدای زنگ را نشنید.

با شنیدن صدای پا و خش خش دامن در آستانهٔ در، سر بلند کرد و بر رخسار نزارش ناخودآگاه حالتی نه از شادی که از غافلگیری نشست. برخاست و خواهر شوهرش را در آغوش گرفت و بوسید و پرسید: «چه عجب، از این طرف‌ها؟»

ـ «دالی، از دیدنت خیلی خوشحالم!»

دالی با لبخندی بی‌رمق گفت: «من هم خوشحالم» وکوشید از قیافهٔ او دریابد که از ماجرا مطلع شده است یا نه و با تشخیص حالتی از همدردی

در چهرهٔ آنا با خود گفت: «باید بداند» و برای این که حتی‌الامکان قوت قلب خود را طولانی کند، اضافه کرد: «بفرمایید، اجازه بدهید شما را به اتاقتان ببرم.»

آنا ابراز تعجب کرد: «این گریشاست؟ ماشاالله، چه قدر بزرگ شده!» و بدون چشم برگرفتن از دالی، پسرک را بوسید. سپس مکثی کرد و اندکی سرخ شد و گفت: «نه، خواهش می‌کنم بگذار همین جا بمانیم.»

دستمال و کلاهش را برداشت. یک دسته از موهای سیاهش، که انبوهی از جعد بود، گیر کرد و او سرش را تکان داد تا آن را آزاد کند.

دالی با رنگی از حسرت گفت: «چه قدر شاداب و سرحال هستید.»

آنا گفت: «راستی؟... بله» و به دختر کوچکی که دوان دوان وارد اتاق شد روکرد و گفت: «ماشاالله، تانیا! تو هم سن و سال سریوژا Seriozha ی منی.» او را بلند کرد و در بغل گرفت. «چه بچهٔ شیرینی، خیلی شیرین! بگذار همه‌شان را ببینم.»

او نه تنها اسامی کودکان، بلکه سن و سال، خصوصیات و بیماری‌هایی را که به آن دچار شده بودند، دقیقاً به خاطر داشت. دالی نمی‌توانست تحت‌تأثیر واقع نشود، لذا گفت: «بیایید برویم و آنها را ببینیم، حیف که واسیا Vasya، خوابیده.»

بعد از دیدن بچه‌ها به اتاق نشیمن بازگشتند و برای خوردن قهوه پشت میز نشستند. آنا سینی را جلو کشید و بعد آن را کنار زده گفت: «دالی، او برایم تعریف کرد.»

دالی به سردی آنا را نگریست. منتظر ابراز دلسوزی‌های متعارف بود، اما آنا چنان چیزی نگفت.

- «دالی عزیزم، من می‌خواهم به نفع او حرف بزنم و به تو دلداری بدهم، این غیرممکن است. اما جان و دلم، من برایت متأسفم - از صمیم

قلب متأسفم!»

چشمان درخشندهٔ او در زیر مژگان پر از اشک شد، به زن برادرش نزدیک‌تر نشست و دست او را در دست کوچک نیرومند خود گرفت. دالی واپس نکشید، اما صورتش همان حالت یخ‌زده را حفظ کرد و گفت:

- «تسکین دادن من غیرممکن است. دیگر همه چیز تمام شده. بعد از این اتفاقات همه چی تمام شده!»

به محض گفتن این عبارات، چهره‌اش نرم شد. آنا دست خشک و لاغر دالی را بلند کرد و بوسید و گفت: «اما باید چکار کرد، دالی؟ باید چکار کرد؟ در این وضع وحشتناک چه کاری از همه بهتر است؟ باید این موضوع را در نظر داشته باشیم.»

دالی جواب داد: «همه چیز تمام شده و دیگر نمی‌شود حرفی زد و از همه بدتر این که، ببینید، من نمی‌توانم او را دور بیاندازم: بچه‌ها - دست و پایم بسته است. اما نمی‌توانم با او زندگی کنم، دیدنش برایم عذاب است.»

- «دالی عزیزم، او برایم گفته، اما می‌خواهم از خودت بشنوم. همه چیز را برایم بگو.»

دالی با نگاهی استفهام‌آمیز به او نگریست.

محبت و همدردی بی‌ریا بر چهرهٔ آنا نقش بسته بود.

دالی سکوت را شکست: «اگر میل داشته باشید، می‌گویم. اما از اول شروع خواهم کرد. می‌دانید که چه طور عروسی کردم. آن طور که مامان بارم آورده بود: تنها چشم و گوش بسته نبودم، احمق بودم. هیچ چیز نمی‌دانستم. می‌دانم که مردم می‌گویند شوهرها راجع‌به گذشته‌شان برای زن‌هاشان حرف می‌زنند، اما استیوا...» گفتهٔ خود را تصحیح کرد: «استپان آرکادی یه‌ویچ، به من چیزی نگفت. شاید باور نکنید، اما تا این حادثه

خیال می‌کردم من تنها زنی هستم که او تا به حال دوست داشته. هشت سال با این خیال زندگی کردم. ببینید، نه تنها هرگز شکی در مغزم پیدا نشد که نسبت به من بی‌وفا بوده، بلکه یقین داشتم که چنین چیزی غیرممکن است. و بعد... مجسم کنید که پی بردن به این مصیبت، به این همه دنائت، چه حالی داشت. سعی کنید بفهمید.» دالی که ناله‌هایش را فرو می‌خورد، ادامه داد: «آدم از خوشبختی خودش کاملاً خاطرجمع باشد و بعد، ناگهان... یک نامه پیدا کند... نامهٔ او به رفیقه‌اش، آموزگار بچه‌های من! نه، بیش از حد وحشتناک است!» باشتاب دستمالش را درآورد و صورتش را در آن پنهان کرد و پس از مدتی مکث گفت: «من می‌توانم تجسم کنم که با احساسات یک نفر بازی بنود، اما گول زدن من، عمداً، و دزدانه... آن هم با چه کسی؟ هم شوهر من باشد و هم با او... وحشتناک است! نمی‌توانید درک کنید...»

- «آه، چرا، می‌فهمم! می‌فهمم، دالی عزیزم، درک می‌کنم». آنا این را گفت و دست او را فشرد.

دالی ادامه داد: «و خیال می‌کنید که او وخامت حالم را درک می‌کند؟ نه، یک ذره! او خوشحال و راضی است.»

آنا به سرعت کلام او را قطع کرد: «آه نه! وضع اسفناکی دارد، از فرط ندامت می‌سوزد...»

دالی که قیافهٔ خواهرشوهرش را بررسی می‌کرد، به میان حرف او پرید: «اصلاً قابلیت ندامت دارد؟»

- «بله، من می‌شناسمش. من می‌توانم بدون احساس تأسف نسبت به او نگاهش کنم. هر دو می‌شناسیمش. خوش‌قلب است، اما ضمناً مغرور هم هست و حالا احساس خفت می‌کند. آن چه بیش از هر چیز تکانم داد...» (در این جا حدس زد چه چیز بیش از همه بر دالی اثر می‌کند) او از

دو موضوع زجر می‌کشد: یکی این که به خاطر بچه‌ها شرمنده است، دوم عشق به تو ـ بله، بله عشق به تو بیش از هر چیز دیگری در دنیا»، و برای جلوگیری از اعتراض دالی با شتاب ادامه داد: «او به تو لطمه زده و عذابت داده، دائم می‌گوید: نه، نه، نمی‌تواند مرا ببخشد.»

دالی که هم چنان اندیشناک گوش می‌داد و خیره به خواهر شوهرش می‌نگریست، در جواب گفت: «بله، درک می‌کنم که باید وضع وحشتناکی داشته باشد. وضع گناهکار از بی‌گناه بدتر است، البته اگر بداند که خودش باعث بدبختی بوده. اما من چه طور می‌توانم او را عفو کنم، چه طور می‌توانم باز هم بعد از آن زن، همسر او باشم؟ برای من الان زندگی با او شکنجه است، فقط برای این که دوستش داشتم، چون برای عشق گذشته‌ام به او، ارزش قائلم...»

و ناله گفتارش را قطع کرد. اما، گویی طبق نقشه، هر بار که آرام‌تر می‌شد باز هم از آن چه دل خسته‌اش می‌کرد، سخن می‌گفت.

دالی ادامه داد: «البته، این زن جوان است، خوشگل است، ببینید آنا، جوانی و قشنگی من گذشته ـ باعث‌اش چه کسی بوده؟ او و بچه‌هایش. من عمرم را کرده‌ام و هر چه داشتم با آن رفته. و حالا مسلماً هر موجود تروتازهٔ مبتذلی برای او جاذبهٔ بیشتری دارد. چه بسا وقتی که با هم بوده‌اند، از من حرف زده باشند، یا بدتر، اصلاً از من اسم نبرده باشند. می‌فهمید؟» باز چشمانش از خشم شرربار بود. «و بعد از این همه بیایید و به من بگویید... خوب، باید حرفش را باور کنم؟ هرگز! نه، دیگر تمام شده، هر چیزی که یک مایهٔ آسایش و پاداش زحمت‌هایم، رنج‌هایم بود... بر باد رفته. باور می‌کنید، همین الان به گریشا درس می‌دادم؛ قبلاً برایم تفریح بود، حالا شکنجه است. رنج و محنت و تلاش و تقلا چه حسنی دارد؟ فایدهٔ بچه داشتن چیست؟ مخوف‌تر از همه این که قلبم یک دفعه

زیرورو شده و به جای عشق و عاطفه، چیزی غیر از نفرت حس نمی‌کنم ـ بله، نفرت. می‌توانم او را بکشم...»

ـ «دالی، جان و دلم! می‌فهمم، اما خودت را عذاب نده. آن قدر افسرده‌ای، آن قدر مأیوسی که نمی‌توانی خیلی چیزها را از زاویهٔ صحیح ببینی.»

دالی آرام‌تر شد، و دو دقیقه هر دو خاموش ماندند.

ـ «باید چه کنم؟ آنا، فکر کن و کمکم بده. من بارها و بارها فکر کرده‌ام، اما راهی به نظرم نرسیده.»

آنا نمی‌توانست تدبیری بیاندیشد. اما هر کلمهٔ زن برادرش، هر کلام او، یکسره بر دل می‌نشست.

آنا گفت: «من یک چیز می‌گویم. من خواهرش هستم، خصوصیاتش را می‌دانم، او قدرت فراموش کردن هر چیز، همه چیز را دارد. این خصوصیت را دارد که اجازه دهد احساساتش او را به کلی از پای درآورد، اما ضمناً می‌تواند از جان و دل توبه کند. نمی‌تواند باور کند، نمی‌تواند خودش را گول بزند که چه طور می‌توانسته چنان رفتاری داشته باشد.»

دالی کلام آنا را قطع کرد: «بله، درک می‌کند، فهمیده! اما من... تو مرا فراموش می‌کنی... آیا این، کارم را آسان‌تر می‌کند؟»

ـ «صبر کن. وقتی که موضوع را به من گفت: اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم ناجوری وضع تو را کاملاً درک کنم. فقط طرف او را می‌دیدم، و این که خانوادهٔ شما متلاشی می‌شود. دلم به حالش می‌سوخت، اما حالا که با تو صحبت کردم، به عنوان یک زن، چیز دیگری می‌بینم: مصیبت تو را می‌بینم و نمی‌توانم بگویم چه قدر برایت متأثرم! دالی جان، من کاملاً رنج‌های تو را تصدیق می‌کنم، اما فقط یک چیز هست که نمی‌دانم: اطلاع ندارم... نمی‌دانم که هنوز چه قدر عشق او در دلت مانده. تنها تو می‌دانی

که آیا آن قدر هست که بتوانی او را عفو کنی. اگر هست، پس او را ببخش!»

دالی شروع به گفتن: «نه» کرد که آنا مانعش شد، یک بار دیگر دست او را بوسید و گفت: «من دنیا را بهتر از تو می‌شناسم. می‌دانم مردهایی مثل استیوا چه طور به مسائل نگاه می‌کنند. تو از گفتگوی او با آن زن دربارهٔ خودت حرف می‌زنی. این طور نیست. شاید مردها بی‌وفا باشند، اما خانه‌ها و زن‌هاشان برایشان مقدس‌اند. در هر صورت، به این جور زن‌ها با انزجار نگاه می‌کنند و به آنها اجازهٔ مداخله در احساساتشان نسبت به خانواده‌هاشان نمی‌دهند. بین آنها و خانواده‌های خود خطی رسم می‌کنند که نمی‌شود آن را قطع کرد. من این مسأله را درک نمی‌کنم، اما این طور است.»

ـ «بله، اما او را بوسیده...»

ـ «دالی، گوش کن عزیزم. من استیوا را وقتی که عاشق تو بود دیده‌ام. زمانی را که پیش من می‌آمد و با اشک چشم از تو حرف می‌زد یادم هست ـ چه قدر برای او شاعرانه و رؤیایی بودی ـ و می‌دانم که هر چه بیشتر با او زندگی کرده‌ای احترامت در نظرش بیشتر شده است. می‌دانی که بعضی وقت‌ها به او می‌خندیدیم، چون ترجیع‌بندش این بود: (دالی زن فوق‌العاده‌ای است) تو به نظرش یک الهه بودی و هنوز هم هستی، عمل او بی‌وفایی قلبی نبوده...»

ـ «اما فرض کنیم که باز تکرار بشود.»

ـ «گمان نمی‌کنم بشود...»

ـ «بله، اما اگر تو به جای من بودی او را می‌بخشیدی؟»

آنا پس از لحظه‌ای تأمل که طی آن وضع را در ذهن خود سنجید، جواب داد: «نمی‌دانم. نمی‌توانم بگویم...» و سپس افزود: «بله، می‌توانم، می‌توانم. بله، اگر من بودم می‌بخشیدم. من نمی‌توانم جای تو باشم، نه؛ اما

می‌بخشیدم و طوری می‌بخشیدم که گویی اصلاً اتفاقی نیافتاده، اصلاً هرگز اتفاق نیافتاده.»

دالی شتابان به میان کلام او دوید؛ گفتی می‌خواست چیزی بگوید که قبلاً به آن فکر کرده است: «آه، مسلماً. در غیر این صورت بخشایش حساب نمی‌شود. اگر کسی عفو می‌کند، باید به کلی عفو کند، به طور کامل. حالا بفرمایید، بیایید به اتاقتان برویم.» این بگفت و برخاست و در حال رفتن دستش را بر گرد پیکر آنا حلقه کرد. «عزیزم، چه قدر خوشحالم که آمدید، چه قدر خوشحالم، حالا حالم بهتر است، خیلی بهتر.»

۱۹

سراسر آن روز آنا در خانه ماند ـ یعنی در خانهٔ ابلانسکی ـ بدون آن که کسی را بپذیرد، اگرچه دوستان متعدد، با شنیدن خبر ورود او، برای دیدار آمدند. نیمهٔ اول روز را با دالی و کودکان گذرانید و صرفاً یادداشت موجزی برای برادرش نوشت تا به او بگوید که مطمئن باشد و برای خوردن شام به خانه بیاید. نوشت: «بیا، خدا رحیم است.»

ابلانسکی در خانه غذا خورد، گفتگوها کلی بود، و زنش او را ضمن صحبت «استیوا» خطاب کرد ـ کاری که از هنگام نزاع نکرده بود.[1] همان بیگانگی در میان آنها بود، اما دیگر حرفی از جدایی گفته نشد و ابلانسکی حس کرد که توضیح و آشتی امکان‌پذیر است.

بلافاصله بعد از شام کیتی آمد. او آنا را می‌شناخت، اما نه زیاد، و با اندکی بیم و هراس آمده بود تا ببیند این بانوی متجدد پترزبورگی که همه زبان به ستایش او می‌گشودند، با وی چگونه روبه‌رو خواهد شد. اما خود

۱. نویسنده فراموش می‌کند که یک بار وقتی که ابلانسکی به امید آشتی نزد همسرش می‌رود، دالی او را «استیوا» خطاب می‌کند. ـ مترجم.

بر آنا تأثیری مساعد گذاشت ـ این مطلب را فوراً دریافت. پیدا بود که آنا زیبایی و جوانی او را می‌ستاید، و کیتی پیش از آن که به خود آید حس کرد که نه تنها تحت‌تأثیر آنا قرار گرفته است، بلکه آن گونه که دختران جوان به عشق زنان بزرگتر از خود گرفتار می‌آیند، به او مهر می‌ورزد. آنا شبیه یک زن محافل اشرافی و نیز همانند مادر یک پسر هشت ساله نبود. حرکات نرم، شادابی و هیجان دائم صورت او که گاه در خنده و گاه در نگاهش جلوه‌گر بود، و اگر حالت جدی و برخی اوقات سوگمندانهٔ چشمانش نمی‌بود ـ او را بیشتر دختری بیست ساله می‌نمایاند تا مادر فرزندی هشت ساله، کیتی را مجذوب و مفتون او می‌کرد. کیتی حس کرد که آنا کاملاً طبیعی است و سعی در پنهان داشتن چیزی ندارد، اما جهانی والاتر، از جاذبه‌های بغرنج و شاعرانه دارد که از دسترس او، کیتی، به دور است.

بعد از شام، وقتی که دالی به اتاق خود رفت، آنا به چابکی برخاست و نزد برادرش رفت که در حال گیراندن سیگاری بود.

آنا با چشمکی شادمانه، بر او صلیبی کشید و گفت: «استیوا، پیش او برو، دست خدا به همراهت.»

ابلانسکی درک کرد، سیگارش را انداخت و پشت در ناپدید شد.

پس از خروج ابلانسکی، آنا روی نیمکت خود نشست و کودکان دورش را گرفتند. بچه‌ها، یا به سبب آن که می‌دیدند مادرشان به این عمه علاقه دارد، یا از آن رو که خود جاذبهٔ او را حس می‌کردند (نخست دو کودک بزرگ‌تر و سپس کوچولوها)، همچنان که عادت بچه‌هاست، پیش از شام خود را به عمهٔ تازه‌واردشان چسبانده بودند و از کنارش دور نمی‌شدند. آنها نوعی بازی ابداع کرده بودند که عبارت بود از سعی در حتی‌المقدور نزدیک‌تر شدن به او، لمس کردن او، گرفتن دست ظریفش، بوسیدن آن، بازی با انگشتر و حتی دست زدن به چین‌های دامنش.

آنا بر جای خود نشست و گفت: «حالا مثل اول بنشینیم.»

و باز گریشا صورت کوچکش را از زیر بازوی او رد کرد و سرش را برنده‌وار روی پیراهن او آشیان داد، از غرور و شادی می‌درخشید.

آنا خطاب به کیتی گفت: «مجلس رقص چه روزی است؟»

- «هفتهٔ آینده، مجلس قشنگی خواهد شد. از آنها که همه لذت می‌برند.»

آنا با طنزی ظریف پرسید: «مگر مجلس رقصی هم وجود دارد که کسی همیشه از آن لذت ببرد؟»

- «عجیب است، اما وجود دارد. و ما همیشه در خانهٔ بابریش چف‌ها Bobrishchevs و همچنین نیکیتین‌ها Nikitins خوش می‌گذرانیم، اما پیش مژکف‌ها Mezhkovs کسل می‌شویم. حتماً دقت کرده‌اید؟»

آنا گفت: «نه، عزیز من. حالا که همه چیز باعث تفریح است، برای من مجلس رقصی وجود ندارد.» و کیتی در چشم او یک دم آن جهان خاص را دید که بر وی گشوده نبود. «فقط بعضی‌شان کمتر از بقیه خسته‌کننده‌اند.»

- «شما چه طور می‌توانید در مجلس رقص کسل باشید؟»

آنا پرسید: «چرا نباید من در این مجالس کسل بشوم؟»

کیتی دریافت که آنا می‌داند جوابش چه خواهد بود.

- «چون شما همیشه از همه بهترید.»

آنا اندکی رنگ عوض کرد، کمی سرخ شد و گفت: «اولاً که هیچ این طور نیست. ثانیاً، اگر هم بود، چه فرقی می‌کرد؟»

کیتی پرسید: «شما به این مجلس می‌آیید؟»

- «گمان می‌کنم باید بیایم.» و به تانیا که مشغول بیرون کشیدن انگشتری گشاد آن از انگشت سفید و باریک او بود، گفت: «بیا، بگیرش.»

- «خیلی دلم می‌خواهد بیایید. چه قدر دوست دارم شما را در مجلس

رقص ببینم.»

- «خوب، اگر قرار شد بیایم، حداقل می‌توانم به خودم دلخوشی بدهم که برای شما خوشحال‌کننده است...» و یکی از طره‌های نامرتبش را جمع‌وجور کرد و به گریشا که مشغول بازی با طرهٔ او بود، گفت: «گریشا، مویم را نکش. همین‌طوری هم نامرتب هست.»

- «من شما را در مجلس رقص با لباس بنفش روشن مجسم می‌کنم.»

آنا لبخندزنان پرسید: «چرا مخصوصاً بنفش روشن؟» و به کودکان گفت: «بچه‌ها، دیگر مرخص‌اید، بدوید بروید. مگر نمی‌شنوید که دوشیزه هول Miss Hole برای چای صداتان می‌زند؟»، و خود را از دست کودکان خلاص کرد و آنها را به اتاق ناهارخوری فرستاد.

- «اما می‌دانم چرا شما اصرار می‌کنید که من به رقص بیایم. شما از این مجلس انتظارات بزرگی دارید و می‌خواهید همه آن جا باشند و در آن شرکت کنند.»

- «بله. از کجا می‌دانید؟»

آنا گفت: «به سن و سال شما بودن خوب است، من آن مه آبی رنگ را به یاد می‌آورم، مثل مه کوهستان‌های سویس؛ مهی که در روزگار فرخنده‌ای که بچگی نزدیک به پایان است، همه چیز را احاطه می‌کند و دایرهٔ عظیم شادی آن به راهی باریک ختم می‌شود و انسان با وجد، اما وحشت به راهروی زندگی قدم می‌گذارد؛ راهرویی که به نظر روشن و با شکوه می‌آید... چه کسی این دوره را نگذرانیده است؟»

کیتی بدون آن که چیزی بگوید، لبخند زد، وضع ظاهر غیررمانتیک شوهر آنا را به خاطر آورد و با خود گفت: «او چه طور این دوره را گذرانده؟ چه قدر دوست دارم تمام داستان زندگی‌اش را بدانم.»

آنا ادامه داد: «چیزهایی می‌دانم ـ استیوا برایم گفت و من به شما

تبریک می‌گویم. از او خیلی خوشم آمد. او را در ایستگاه راه‌آهن دیدم.»

کیتی قرمز شد و پرسید: «آه، آن جا بود؟ استیوا به شما چه گفت؟»

ـ «استیوا همه چیز را گفت. و من چه قدر خوشحال می‌شوم...» و ادامه داد: «دیروز با مادر ورانسکی همسفر بودم، و مادرش یک ریز راجع‌به او حرف می‌زد. ورانسکی نورچشمی اوست. من می‌دانم که مادرها چه قدر متعصب‌اند، اما...»

ـ «مادرش به شما چه گفت؟»

ـ «آه، خیلی زیاد! می‌دانم که این پسر نورچشمی اوست. با این وجود، می‌شود فهمید که چه قدر طبع جوانمردانه‌ای دارد... مثلاً... مادرش می‌گفت که ورانسکی می‌خواسته تمام دارایی‌اش را به برادرش ببخشد، و یا این که وقتی هنوز پسربچه بوده، کار عجیبی کرده... زنی را از غرق شدن نجات داده.» آنا به خاطر آورد که ورانسکی در ایستگاه راه‌آهن دویست روبل بخشیده بود، لبخندی زد و افزود: «در واقع، مهربان است»، اما از دویست روبل ذکری نکرد. به دلایلی میل نداشت در این باره فکر کند. احساس می‌کرد در این ماجرا چیزی شخصاً به او، آنا، مربوط می‌شده است که نمی‌بایست بشود.

آنا ادامه داد: «مادرش از من خواهش کرد که به دیدنش بروم و من دلم می‌خواهد که این خانم جاافتاده را از هم ببینم. فردا خواهم رفت.» آن گاه موضوع را عوض کرد و افزود: «خوب، الحمدالله استیوا خیلی وقت است که در اتاق دالی است.» و برخاست. به نظر کیتی چنین رسید که آنا از موضوعی ناخشنود است.

کودکان که چایشان را خورده بودند و به نزد عمه می‌شتافتند، فریاد می‌زدند: «نه، اول من، نه، اول من!»

۲۰

وقتی که چای را به اتاق پذیرایی آوردند، دالی از اتاق خود خارج شد. ابلانسکی بیرون نیامد، پیدا بود که از دری دیگر اتاق همسرش را ترک گفته است.

دالی به آنا گفت: «می‌ترسم آن بالا سردتان بشود. فکر خوبی کرده‌ام، شما را پایین می‌آورم، آن وقت می‌توانیم به همدیگر نزدیک‌تر باشیم.»

آنا که می‌کوشید از چهرهٔ دالی بخواند آیا آشتی صورت گرفته است یا نه، به او جواب داد: «آه، خواهش می‌کنم، نباید خود را برای من به زحمت بیاندازی.»

زن برادرش جواب داد: «شما که این جا باشید، من راحت‌ترم.»

ـ «مطمئن باش که من می‌توانم مثل خروس[1] هر جا و هر وقت بخوابم.»

ابلانسکی از اتاق کارش بیرون آمد و از زنش پرسید: «راجع‌به چی حرف می‌زنید؟»

آنا و کیتی از لحن صدای او بی‌درنگ دریافتند که آن دو آشتی کرده‌اند.

دالی رو به سوی او کرد و جواب داد: «من می‌خواهم آنا را پایین بیاورم، اما پرده‌ها باید عوض شود. هیچ‌کس دیگری نمی‌داند باید چکار کرد. بنابراین باید خودم انجامش بدهم.»

آنا با شنیدن آهنگ سرد و آرام صدای دالی، با خود گفت: «خدا می‌داند که حقیقتاً آشتی کرده‌اند یا نه.»

شوهر گفت: «آه، معنی ندارد، دالی ـ تو همیشه متکلف تراشی می‌کنی، خوب، من انجام می‌دهم، اگر دلت بخواهد...»

آنا اندیشید: «بله، باید درست شده باشد.»

---

۱. در اصل: مثل موش زمستان‌خواب. م

دالی جواب داد: «می‌دانم تو چه طور انجامش می‌دهی، یک عالم دستورهای غیرممکن به ماتوی می‌دهی و بعد می‌روی و می‌گذاری کارها را سرهم‌بندی کند.» دالی در حالی که حرف می‌زد، گوشه‌های دهانش به لبخند طعنه‌آمیز عادی‌اش جمع می‌شد.

آنا با خود گفت: «بله، آشتی‌شان به کلی کامل بوده. خدا را شکر!» و خشنود از این که عامل این آشتی خود او بوده است، نزد دالی رفت و او را بوسید.

ابلانسکی تقریباً خندان به زنش گفت: «به هیچ‌وجه. چرا تو این قدر نسبت به من و ماتوی کم‌لطفی؟»

در طول شب دالی به عادت همیشگی، به ملایمت با شوهر خود شوخی می‌کرد و ابلانسکی شاد و سرحال بود، اما نه به آن اندازه که به نظر می‌رسد با بخشوده شدن، گناه خود را فراموش کرده است.

در ساعت نه و نیم گفتگوی بسیار مطبوع و رضایت‌بخش خانوادگی دور میز چای‌خانهٔ ابلانسکی با یک واقعهٔ ظاهراً بسیار عادی که بی‌دلیل بر همگان به طرزی خاص اثر گذاشت، به هم خورد. آنان راجع‌به دوستان مشترکشان در پترزبورگ حرف می‌زدند که آنا دفعتاً برخاست و گفت: «من عکس او را در این جا در آلبوم عکس‌هایم دارم، ضمناً می‌توانم سریوژای خودم را هم نشان بدهم.»

ساعت نزدیک ده بود ـ وقتی که معمولاً آنا به پسرش شب به‌خیر می‌گفت و غالباً او را بغل می‌گرفت و پیش از رفتن به یک مجلس رقص، به بستر می‌برد؛ از دوری او غمگین بود، و دیگران راجع‌به هر موضوعی که حرف می‌زدند، افکار آنا باز هم به دور پسر مجعد مویش می‌گشت. مشتاق بود که به عکس او نگاه و درباره‌اش صحبت کند. پس، با اولین بهانه، برخاست و با گام‌های سبک و مصمم به سراغ آلبوم رفت. پله‌هایی

که منتهی به اتاق او می‌شد، از پاگرد پلکان وسیع و روشن اصلی منشعب می‌شد.

درست وقتی که آنا از اتاق پذیرایی خارج می‌شد، صدای زنگ در بیرونی به گوش رسید.

دالی حیرت کرد: «ممکن است چه کسی باشد؟»

کیتی اظهار نظر کرد: «برای بردن من خیلی زود است و برای آمدن مهمان خیلی دیر.»

ابلانسکی حدس زد: «شاید کسی برای من نامه آورده باشد.»

هنگامی که آنا از بالای پلکان می‌گذشت، خدمتکاری شتابان آمد تا نام دیدارکننده را اعلام کند. وارد شونده شخصاً در تالار زیر چراغی ایستاده بود. آنا نظری به پایین انداخت و فوراً ورانسکی را شناخت و احساس غریب خوشدلی توأم با تشویشی ناگهان به قلبش چنگ زد. ورانسکی پالتو بر تن ایستاده بود و در جیبش به دنبال چیز می‌گشت. وقتی که آنا از وسط پاگرد عبور می‌کرد، ورانسکی چشمانش را به بالا دوخت، هیکل او را دید و حالتی از سراسیمگی و حزن بر چهره‌اش نشست. آنا کمی سرش را چرخاند و گذشت و پشت سر صدای بلند ابلانسکی را شنید که ورانسکی را به داخل دعوت می‌کرد و او با صدایی آرام و نرم، با مهربانی این دعوت را رد می‌کرد.

وقتی که آنا با آلبومش برگشت، ورانسکی رفته بود و ابلانسکی می‌گفت که او آمده بود تا دربارهٔ ضیافتی که قرار است روز بعد به افتخار یک میهمان مشهور بدهند، پرس‌وجو کند.

ابلانسکی اضافه کرد: «هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار به داخل شدن کند. چه آدم عجیبی است.»

کیتی سرخ شد. می‌اندیشید تنها کسی است که علت آمدن ورانسکی و

عدم ورودش به خانه را می‌داند. با خود گفت: «باید به خانهٔ ما رفته باشد و چون مرا ندیده، حدس زده که این جا هستم. اما داخل نشد چون فکر می‌کرد که دیروقت است و آنا هم این جاست.

همگی نگاه‌هایی ردوبدل کردند و بدون کلمه‌ای حرف مشغول تماشای آلبوم آنا شدند.

در دیدار یک مرد از دوست خود در ساعت نه‌ونیم برای پرس‌وجو راجع‌به یک میهمانی و رد دعوت ورود به خانه، چیزی نامتعارف یا غریب وجود نداشت، اما به نظر همهٔ حاضران عجیب می‌آمد. خاصه از نظر آنا تعجب‌آور و نابجا.

۲۱

رقص درست از هنگامی شروع شد که کیتی و مادرش از پلکان پهن، پرنور و گل آذین شده‌ای که پیشخدمت‌های پودرزده با لباس قرمز روی آن ایستاده بودند، بالا می‌رفتند.

از تالار رقص همهمهٔ ملال‌آور جنب‌وجوش، چون همهمهٔ کندوی زنبور می‌آمد. و هنگامی که در پاگردی آراسته به صفوف گلدان‌های پرگل و گیاه موهاشان را مرتب می‌کردند، صدای نغمه‌های ناب و یولن‌ها را می‌شنیدند که نخستین والس را شروع می‌کردند. سالخورده مردی کوتاه‌قامت که لباس شخصی پوشیده بود و بوی عطر می‌داد و جلوی آینهٔ دیگری موهای سفیدش را روی پیشانی نظم می‌داد، از جلوی آنان گذشت و نگاهی سرشار از تحسین آشکار به کیتی ـ که وی را نمی‌شناخت ـ افکند و از سر راهشان کنار رفت. جوانی بدون ریش با جلیقه‌ای فوق‌العاده کوتاه ـ از آن جوانان اهل محافل که شاهزاده شچرباتسکی کهنسال آنها را آدم عروسکی می‌خواند ـ و در حال عبور

کراوات سفیدش را صاف می‌کرد، به آنها تعظیمی کرد و گذشت. اما برگشت و از کیتی تقاضای رقص کرد. قول دور اول رقص کوادریل به ورانسکی داده شده بود. بنابراین ناچار وعدهٔ دور دوم به این جوان داده شد. افسری نزدیک در ایستاده بود و دکمهٔ دستکش‌هایش را می‌انداخت. این افسر با ستایش به کیتی گلرخسار نگریست و سبیلش را جنبانید.

اگرچه آرایش روی و موی کیتی و تمامی مقدمات آمادگی برای مجلس رقص مستلزم زحمت و تفکر فراوان بود. اکنون با پیراهن بلند و برازندهٔ توری‌اش، با زیرجامهٔ صورتی رنگش، چنان ساده و طبیعی وارد تالار می‌شد که گویی گل‌ها، تورها و آذین‌های دیگرش به یک لحظه دقت خود او یا خانواده‌اش نیاز نداشته، گویی با پیراهن توری حاشیه‌دوزی و زلفی دراز آراسته به یک گلسرخ و دوبرگ کوچک زاده شده است.

وقتی که مادر کیتی به هنگام ورود به تالار کوشید نواری پیچ خورده را در کمرگاه او صاف کند، دختر به آرامی کنار رفت. احساس می‌کرد که هر چه پوشیده است، باید به همان شکل مناسب و دلپذیر باشد و تغییر دادن هیچ چیز لازم نیست.

برای کیتی شب خوشی بود. پیراهنش چندان تنگ نبود، یقهٔ پهن توری‌اش نقص نداشت، تزیینات آن نه شلوغ بود و نه کمتر از اندازه و کفش‌های صورتی رنگش با پاشنه‌های بلند خمیده به پایش تنگی نمی‌کرد و پای کوچکش در آن راحت بود. موهای پرپشت بورش چنان خوب آراسته بود که گفتی طبیعتاً به همان شکل روی سر کوچکش روییده است. سه دکمه روی دستکش‌هایی که شکل دست‌های او را به خود گرفته بود، بدون زحمت محکم شده بود. نوار مخملین سیاه آویزه‌اش با لطف خاص بر گردنش حلقه بسته بود. این مخمل سیاه چشم را می‌نواخت و کیتی وقتی در خانه آن را در آینه به دور گردن خود دید،

احساس کرد که افسون کننده است. بدون هیچ تردید این نوار مخملین دلربا بود. کیتی در تالار رقص نیز همین که آن را دید، باز لبخند زد. بازوان و شانه‌های برهنه‌اش مردی مرمرین داشت. و کیتی از این احساس لذتی خاص می‌برد. چشمانش می‌درخشید و نمی‌توانست لبان سرخش را از لبخندی که به علت آگاهی از دلفریبی این لب‌ها بر آن می‌نشست، بازدارد.

پیش از آن که بتواند وارد تالار شود و به جمع بانوان توری‌پوش رنگارنگ غرقه در گل و نوار بپیوندد که در انتظار پیدا شدن شریک رقص بودند (کیتی هرگز در زمرهٔ این بانوان نبود)، از او برای والس دعوت شد. کسی که از او تقاضا کرد، بهترین رقصندهٔ رئیس سلسله مراتب تالار، گرداننده و رئیس تشریفات. نامدار، مردی جذاب و متعین و متأهل، یعنی یه گوروشکا کارسونسکی Yegorushka Korsunsky بود. این مرد تازه کنتس بونین را - که با او رقص را افتتاح کرد - ترک گفته بود. او که در قلمرو خود - یعنی زوج‌های متعدد رقصنده - سیر می‌کرد، همین که کیتی وارد شد، چشمش به این دختر افتاد و با همان بی‌قیدی و راحتی که خاص رؤسای تشریفات است، به جانب وی شتافت و پس از تعظیم، برای گرفتن کمر باریک دختر دست دراز کرد، حتی بدون آن که رضایت او را جویا شود. کیتی به دوروبر نگاه انداخت تا کسی بادبزنش را بگیرد و بانوی خانه با لبخند آن را گرفت.

کارسونسکی دست بر کمر کیتی حلقه کرد و گفت: «چه قدر خوب است که به موقع می‌آیید. دیر آمدن عادت بسیار بدی است.»

کیتی بازوی چپش را تا کرد و دستش را روی شانهٔ او گذاشت و پاهای کوچکش در کفش‌های صورتی رنگ به نرمی و سبکی بر کف صیقل خوردهٔ اتاق، هماهنگ با موسیقی به حرکت درآمد.

رئیس تشریفات، با نخستین گام‌های کند والس، گفت: «رقصیدن با

شما استراحت است، شادی است.» و اظهارنظر کرد: «چه سبکی و دقتی!» او این عبارت را تقریباً برای همهٔ شرکای رقص خود که خوب می‌شناختشان، تکرار می‌کرد.

کیتی با شنیدن این ستایش لبخند زد و از فراز شانهٔ او به وارسی تالار پرداخت. این دختر نه از تازه‌کارهایی بود که تمامی چهره‌های حاضر در یک مجلس برایشان در یک احساس جادویی ادغام می‌شوند، و نه آن قدر از این مجالس اشباع شده بود که همهٔ چهره‌ها تا حد ملال آشنا باشند. در مرز میان این دو نهایت قرار داشت، و هر چند در حالت وجد بود، می‌توانست هر چه را در پیرامونش می‌گذشت درک کند. کیتی دریافت که نخبگان جمع در گوشهٔ دست چپ تالار گرد آمده‌اند. لیدی Lydie زیبا، همسر کارسونسکی، با پیراهن بی‌آستین بی‌اندازه کوتاه و میزبان کیتی، در آن جا بودند؛ کلهٔ طاس کری‌وین Krivin هم که همیشه در کنار نخبگان بود برق می‌زد. جوانانی که جرأت نزدیک شدن نداشتند، به آن سمت زل زده بودند. چشمان کیتی استیوا و بعد سر قشنگ و هیکل زیبای آنا را در لباس مخمل سیاه دید. ورانسکی هم آن جا بود. کیتی از همان شب که به له‌وین جواب رد داد، ورانسکی را ندیده بود. چشمان زودبینش آناً او را تشخیص داد و حتی پی برد که ورانسکی به او، کیتی، نگاه می‌کند.

کارسونسکی، اندکی نفس‌زنان، از کیتی پرسید: «یک دور دیگر برقصیم یا خسته‌اید؟»

- «دیگر نه، متشکرم.»

- «شما را کجا ببرم؟»

- «فکر می‌کنم خانم کاره‌نین آن جاست. مرا پیش او می‌برید؟»

- «هر جا که بخواهید.»

کارسونسکی تدریجاً حرکاتش را کندتر می‌کرد و رقص‌کنان، یکسره به

سوی جمع گوشهٔ سمت چپ اتاق می‌رفت، در حالی که تکرار می‌کرد: "Pardon mesdames, pardon, pardon mesdames"[1] از میان دریای توری و قیطان و نوار گذشت، با رفتاری به سبکی پر، و سپس ناگهان هم‌رقص خود را چنان چرخاند که قوزک‌های نازک او و زیر جوراب‌های پانمایش، هویدا شد و حاشیهٔ پیراهنش بادبزن‌وار روی زانوهای کری‌وین پهن شد. کارسونسکی تعظیمی کرد، جلو سینهٔ پهن پیراهنش را صاف کرد و بازویش را به کیتی داد تا او را نزد مادام کاره‌نین ببرد. کیتی با رنگ برافروخته، دامن پیراهنش را از روی زانوهای کری‌وین بلند کرد و با اندکی سرگیجه در جستجوی آنا به اطراف نگریست.

آنا در وسط گروهی از بانوان و آقایان که همه با هم حرف می‌زدند ایستاده بود. او بنفش روشن، رنگی را که کیتی مسلم می‌دانست باید بپوشد، بر تن نداشت، بلکه پیراهن بلند یقه‌بازی از مخمل سیاه پوشیده بود که شانه‌ها و سینه‌اش را، که گفتی از مرمر تراشیده بودند، و بازوان گردش را تا مچ‌های باریک او تماماً نمایان می‌کرد. لباسش با تورهای فراوان ونیزی حاشیه‌دوزی شده بود. بر موهای سیاهش، که همه طبیعی بود، تاج کوچکی از بنفشه نهاده بود، بفشه‌هایی نیز روی نوار سیاهی که به دو تور سفید کمرش می‌پیچید، نصب شده بود. به جز طره‌های کوتاهی که پیوسته به عمد روی شقیقه‌ها و پشت گردنش می‌ریخت و بر زیبایی‌اش می‌افزود، در آرایش موهایش چیز چشمگیری نداشت. یک رشته مروارید به دور گردن بسیار خوش‌تراشش حلقه بسته بود.

کیتی هر روز آنا را می‌دید، دوستش می‌داشت و او را در لباس بنفش روشن مجسم می‌کرد. اما اکنون با دیدن او در پیراهن مخمل سیاه، احساس می‌کرد که قبلاً به هیچ روی جذابیت او را درنیافته بوده است.

---

۱. به فرانسه: ببخشید خانم‌ها، ببخشید، ببخشید خانم‌ها. م

حال او را در پرتویی تازه و به کلی غیرمنتظره می‌دید و پی می‌برد که آنا نمی‌بایست بنفش کمرنگ بپوشد و جاذبه‌اش دقیقاً در این است که زیبایی‌اش مجرد از هر پوششی است و لباسی که بر تن می‌کند، هرگز جلوه ندارد. و پیراهن مخمل سیاه، با آن همه تور، خود به خود چشمگیر نیست، بلکه صرفاً قابی است بر اندام او. این شخص آنا بود که ساده، طبیعی، دلفریب، و در عین حال شاداب و زنده‌دل جلوه‌گری می‌کرد.

هنگامی که کیتی به این گروه کوچک نزدیک شد، آنا، طبق معمول، با قامت بسیار خدنگ ایستاده بود و با میزبانش گفتگو می‌کرد. سرش اندکی به طرف او کج شده بود و در پاسخ سؤالی می‌گفت: «نه، من نمی‌خواهم سنگ بپرانم»، سپس شانه‌هایش را تکانی داد و افزود: «اگرچه نمی‌توانم درکش کنم»، و دفعتاً با لبخندی لطیف و بزرگ مآبانه رو به سوی کیتی گرداند و سپس از نگاه زنانه ـ و ارزیابانه ـ ای با خم کردن سر، که به زحمت قابل درک بود، اما کیتی آن را تشخیص داد، از پیراهن و هیأت ظاهر او تمجید کرد.

آنا گفت: «شما حتی تا داخل اتاق می‌رقصید.»

کارسونسکی با تعظیمی به آنا، که هنوز وی را ندیده بود، گفت: «شاهزاده خانم یکی از باوفاترین یاران من است. به تالار رقص جان می‌دهد و باعث رونق مجلس می‌شود.» سپس جلوی او خم شد و گفت: «آنا آرکادی‌یونا، ممکن است افتخار داشته باشم؟»

صاحب‌خانه پرسید: «آه، شما همدیگر را می‌شناسید؟»

کارسونسکی پاسخ داد: «چه کسی را نمی‌شناسیم؟ من و زنم مثل گاوپیتانی سفیدیم.[1] همه ما را می‌شناسند. یک رقص کوتاه، آنا آرکادی‌یونا؟»

---

۱. در اصل: مثل گرگ‌های سفیدیم. م

آنا گفت: «من اگر مجبور نباشم، هیچ‌وقت نمی‌رقصم.»

کارسونسکی جواد داد: «اما امشب باید برقصید.»

در این دم ورانسکی نزدیک شد.

آنا بی‌توجه به کرنش ورانسکی گفت: «باشد، اگر نرقصیدن امشب غیرممکن است، پس بفرمایید برقصیم.»

و به سرعت دست بر شانهٔ کارسونسکی گذاشت.

کیتی که دید آنا عمداً از دادن پاسخ به تعظیم ورانسکی امتناع کرد، متعجب شد: «چرا از او خوشش نمی‌آید؟»

ورانسکی نزد کیتی آمد، نخستین کوادریل را به یادش آورد و ابراز تأسف کرد که آن همه مدت او را ندیده است. کیتی با تحسین به آنا که می‌رقصید خیره مانده بود و گوش می‌داد و انتظار داشت ورانسکی به والس دعوتش کند. اما ورانسکی چیزی نگفت و کیتی با حیرت به او نگاه کرد. ورانسکی رنگ‌به‌رنگ شد و با شتاب از او تقاضای رقص کرد. اما هنوز درست دستش به دورکمر باریک دختر حلقه نشده بود که موسیقی قطع شد. کیتی به صورت ورانسکی که به رخسار او بسیار نزدیک بود، نگریست و درازمدتی بعد از این نگاه ـ سال‌ها بعد ـ نگاهی که آن همه سرشار از عشق بود، نگاهی که کیتی به او افکند و بی‌پاسخ ماند، قلب این دختر را از شرمی شکنجه‌بار پاره‌پاره خواهد کرد.

کارسونسکی از گوشهٔ دیگر تالار فریاد کشید: "Pardon , Pardon والس ـ والس!» و دست نخستین دختر جوانی را که در دسترس بود، به دست گرفت و خود آغاز رقصیدن کرد.

۲۲

ورانسکی و کیتی چند دور پیرامون تالار زدند و در پایان والس، کیتی

نزد مادرش رفت. اما بیش از چند کلمه‌ای با کنتس نوردستن ردوبدل نکرده بود که ورانسکی او را برای اولین کوادریل برد. در طول رقص مطلب قابل توجهی گفته نشد. جسته گریخته راجع‌به کارسونسکی‌ها، زن و شوهر، که ورانسکی آنها را به شوخی به عنوان بچه‌های نازنین چهل ساله وصف می‌کرد، و یک تماشاخانهٔ دولتی که قرار بود ساخته شود گفتگو کردند. فقط یک بار مطلب به شخص کیتی کشید، وقتی که پرسید له‌وین در این مجلس حاضر است یا نه، و افزود که او را بسیار دوست می‌داشته است. اما از این رقص توقع بیشتری نداشت و با دلی پرتپش منتظر مازورکا بود و از این که شریک رقصش ضمن رقص کوادریل از او برای مازورکا دعوت نکرد، نگران نشد. آن قدر از رقصیدن با او مطمئن بود (همان‌طور که در مجالس قبلی رقصیده بودند)، که پنج رقصندهٔ دیگر را رد کرد و گفت که قبلاً قول داده است. سرتاسر بزم تا آخرین کوادریل برای کیتی رؤیایی شادی‌آفرین از رنگ‌های شاد، موسیقی و پرتحرک بود و فقط هنگامی از رقص بازماند که احساس خستگی کرد و برای استراحت معذرت خواست. اما وقتی که با یکی از جوانان سمج که ردکردنش محال بود مشغول آخرین رقص کوادریل بود، خود را روباروی ورانسکی و آنا دید. کیتی از هنگام شروع رقص با آنا روبه‌رو نشده بود و اکنون باز او را در پرتویی دیگر و غیرمترقبه می‌دید. دریافت که این زن مست پیروزی است، احساسی که کیتی خوب می‌شناخت. می‌دید که آنا از ستایشی که برانگیخته سرمست است، و با علم به این احساس‌ها و علائم آنها را در آنا بازشناخت. در چشمانش برقی درخشنده دید، لبخند شادی و هیجانی را که ناخواسته بر لب داشت و اعتماد و سهولتی دلنشین در حرکاتش دید.

کیتی تعجب کرد: «چه کسی انگیزهٔ این حال است؟ همه‌اند یا یک

نفر؟» و بدون سعی در کمک به هم‌رقص جوانش، که تقلا داشت آخرین کلمات مکالمات را بشنود، و بی‌اراده از دستورهای کارسونسکی فرمان می‌برد که با صدای بلند و شاد، نخست همه را به رقص دستجمعی و سپس به چوپی کشانید، قلبش هر چه بیشتر فرو می‌ریخت و نگاه می‌کرد: «نه، تحسین جمعیت نیست که او را به شوق آورده، بلکه ستایش شخص بخصوصی است. یعنی همین مرد؟ ممکن است او باشد؟» هر بار که ورانسکی با آنا حرف می‌زد، چشمان زن از وجد روشن می‌شد و لبخند شادی لبان سرخش را از هم می‌گشود.

به نظر می‌آمد که سعی دارد این علائم اشتیاق را پنهان کند، اما به رغم اراده‌اش این نشانه‌ها بر چهره‌اش هویدا می‌شد. «اما او چطور؟» کیتی به ورانسکی نگاه کرد و از وحشت سرشار شد: چیزی را که چنان واضح در چهرهٔ آنا منعکس می‌شد، در صورت او هم دید. چه شد آن حالت معمولاً آرام و استوار و آن قیافهٔ آسودهٔ بی‌اعتنا؟ اکنون، ورانسکی هر دفعه که رو به سوی آنا می‌گرداند، سرش را اندکی خم می‌کرد، گفتی می‌خواست به تضرع به پای او افتد، و در چشمانش فقط تسلیم بود و ترس. گفتی هر نگاه او می‌گوید: «من تو را نمی‌آزارم، فقط می‌خواهم خودم را نجات بدهم، اما نمی‌دانم چه طور.» چهره‌اش حالتی داشت که کیتی هرگز پیش از آن ندیده بود.

آن دو راجع به دوستان مشترک و به طرزی عادی حرف می‌زدند، اما از نظر کیتی با هر کلمه‌ای که ادا می‌کردند، سرنوشت آنها و او تعیین می‌شد. شگفتا که هر چند آن دو به راستی می‌گفتند ایوان ایوانوویچ Ivan Ivanovich با آن فرانسه حرف زدنش چه قدر مضحک است و دختر التسکی Eletsky باید خواستگار بهتری پیدا کند، کیتی حس می‌کرد که این گفته‌ها باید معنایی پنهان داشته باشد. غمی بر دل کیتی چیره شد که

مجلس رقص و سراسر دنیا را از آن بیرون راند. فقط تربیت سختگیرانه‌اش مانع بود و مجبورش می‌کرد تا آن چه را از او توقع می‌رفت، انجام دهد؛ یعنی برقصد، به سؤال‌هایی که از او می‌شد جواب دهد، حرف بزند، حتی بخندند. اما پیش از آغاز مازورکا، وقتی که صندلی‌ها را آمادهٔ رقص می‌کردند و زوج‌های متعدد از تالار کوچک به تالار بزرگ رقص می‌رفتند، برای کیتی لحظهٔ یأس و وحشت بود. او پنج متقاضی رقص را رد کرده بود و اکنون برای مازورکا کسی را نداشت. حتی امیدوار نبود که باز دیگر از او دعوت شود. او در این جمع نظرگیرتر از آن بود که به مخیلهٔ کسی خطور کند که هم‌اکنون شریک رقص ندارد. می‌بایست به مادرش بگرید که حالش خوش نیست و به خانه برود، اما قدرت چنین کاری نداشت، به کلی دل‌شکسته بود.

به انتهای اتاق نشیمن کوچکی رفت و در یک صندلی راحتی فرو افتاد. دامن نازک پیراهنش چون ابری گرداگرد پیکر باریکش را گرفت. یک دست لاغر و برهنهٔ دخترانه‌اش یکبری افتاد و در لابه‌لای چین‌های صورتی رنگ تونیکش فرو رفت. دست دیگرش بادبزنی را نگه داشت که با آن پی‌درپی صورت برافروخته‌اش را باد می‌زد. و همچنان که چون پروانه‌ای می‌نمود که همان دم بر گیاهبرگی نشسته و هر آن آمادهٔ گشودن رنگین‌کمان بال‌هاست، یأسی مهیب قلبش را در چنگ می‌فشرد.

ـ «شاید اشتباه می‌کنم. شاید آن طور نباشد.» و باز آن چه را دیده بود به یاد آورد. کنتس نوردستن، از روی قالی، بی‌صدا به او نزدیک شد، «کیتی ـ این چه وضعی است؟ من که نمی‌فهمم.»

لب زیرین کیتی لرزید، اما به سرعت برخاست.

ـ «کیتی، مگر مازورکا نمی‌رقصی؟»

کیتی با صدایی لرزان و گریه‌آلود جواب داد: «نه، نه.»

ـ «شنیدم که طرف از او برای رقص مازورکا[1] دعوت می‌کرد.» کنتس نوردستن می‌دانست که کیتی منظور او را از طرف و او، خواهد فهمید، «و او گفت (مگر شما با شاهزاده خانم شچرباتسکی نمی‌رقصید؟)»

کیتی جواب داد: «آه، برای من مهم نیست.»

هیچ کس جز خود او وضعش را درک نمی‌کرد. هیچ کس نمی‌دانست که او چند روز پیش دست رد بر سینهٔ مردی زده است که شاید دوستش می‌داشته، و به او جواب منفی داده، زیرا به یکی دیگر اعتماد داشته است.

کنتس نوردستن که قرار بود باکارسونسکی مازورکا برقصد، به او گفت که به جای وی از کیتی دعوت کند.

کیتی و کارسونسکی اولین جفت رقصنده بودند و خوشبختانه کیتی مجبور به حرف زدن نشد. زیرا کارسونسکی تقریباً در تمام مدت می‌چرخید و دستور می‌داد. ورانسکی و آنا تقریباً روبه‌روی او بودند. ابتدا آن دو را در انتهای تالار و سپس از نزدیک در حال رقص دید، و هر چه بیشتر نگاهشان می‌کرد، بیشتر مطمئن می‌شد که باد مخالف وزیدن گرفته است. می‌دید که آن دو در تالار پر ازدحام احساس می‌کنند که با هم تنها هستند و از حالت سراسیمه و تسلیم‌آلود قیافهٔ ورانسکی، که معمولاً آن همه محکم و مسلط بر خود بود، حیرت کرد ـ حالت سگی باهوش که می‌داند مرتکب خطایی شده است.

اگر آنا لبخند می‌زد، او هم در جواب می‌خندید؛ اگر آنا در فکر می‌شد، او هم جدی به نظر می‌رسید. نیرویی فوق طبیعی دیدگان کیتی را به صورت آنا می‌دوخت. این زن در پیراهن سیاه ساده‌اش دلربا بود؛ بازوان مدورش با آن دستبند و النگوها دلربا بود؛ گردن افراشته‌اش با رشتهٔ مروارید دلربا بود؛ طره‌های بی‌نظم زلفش دلربا بود، حرکات موزون

و راحت دست‌ها و پاهای ظریفش دلربا بود؛ رخسار دوست داشتنی شادابش دلربا بود؛ اما در این دلربایی، حالتی هراس‌آور و بی‌رحمانه نهفته بود.

کیتی او را بیشتر از همیشه تحسین می‌کرد و بیش از پیش رنج می‌برد. احساس درهم شکستگی می‌کرد و چهره‌اش این احساس را نشان می‌داد. آن چنان دگرگون شده بود که ورانسکی در حین رقص مازورکا وقتی که به مقابل او رسید، ابتدا نتوانست او را بشناسد. آن گاه برای آن که حرفی زده باشد، به کیتی گفت: «چه مجلس دلنشینی!»

و او جواب داد: «بله.»

در اواسط رقص مازورکا، وقتی که مشغول انجام فیگور پیچیده‌ای بودند که به تازگی توسط کرسونسکی ابداع شده بود، آنا به وسط دایره آمد و دو مرد و دو زن را انتخاب کرد (یکی از آنها کیتی بود)، تا به او ملحق شوند. کیتی با ترس به او نگاه کرد و جلو رفت. آنا با چشمان نیم بسته لبخند زد و دست کیتی را فشرد. اما چون دید کیتی به لبخند او فقط با قیافه‌ای حاکی از حیرت و یأس پاسخ داد، از وی دور شد و با نشاط به گفتگو با دومین زن پرداخت.

کیتی با خود گفت: «بله، در او حالتی عجیب، اهریمنی و جادویی هست.»

آنا نمی‌خواست برای شام بماند اما صاحب‌خانه پافشاری می‌کرد.

کارسونسکی، بازوی برهنهٔ او را گرفت: «بفرمایید، آنا آرکادی‌یونا، من یک Cottilon[1] عالی در نظر دارم ـ Unbiyou[2].»

و آهسته به حرکت درآمد، به امید آن که او را با خود ببرد. میزبانشان به تأیید می‌خندید.

---

۱. انواع رقص‌های دونفره. م

۲. به فرانسه: یک جواهر. م

آنـا لـبخندزنان جـواب داد: «نـه، نـمی‌دانـم.» و بـه رغـم لـبخندش، کارسونسکی و صاحب‌خانه هر دو از لحن قاطع صدایش دریافتند که نخواهد ماند.

آنا، ورانسکی را که در کنارش ایستاده بود، وارنداز کرد و گفت: «نه، من در این مجلس شما در مسکو، بیشتر از تمام زمستان در پترزبورگ رقصیدم. پیش از مسافرت باید استراحت کنم.»

ورانسکی پرسید: «بنابراین واقعاً فردا می‌روید؟»

آنا که گفتی از بی‌پروایی او در شگفت شده است، جواب داد: «بله، خیال می‌کنم.»

اما وقتی که این کلمات را می‌گفت، برق مهارنشدنی چشم‌ها و طرز لبخندش آتش به جان ورانسکی زد.

آنا برای شام نماند و رفت.

۲۳

له‌وین وقتی که خانهٔ شچرباتسکی را ترک گفته بود و به طرف اقامتگاه برادرش می‌رفت، با خود می‌گفت: «بله، در من باید عیب و ایرادی باشد که مردم را می‌رماند. دوست داشتنی نیستم. می‌گویند مغرورم. نه، من غروری ندارم. اگر یک ذره غرور داشتم، خود را دچار این وضع نمی‌کردم.» ورانسکی را در نظر آورد: شاد، مهربان، باهوش و مسلط بر خود، که مسلماً هرگز گرفتار وضع ناهنجار وی در آن شب نخواهد شد. «بله، کیتی می‌بایست او را انتخاب کند، باید این طور می‌شد، و من هیچ بهانه‌ای برای شکایت از کسی یا چیزی ندارم. گناه از خودم بود. من چه حق داشتم خیال کنم که او به زندگی با من علاقه‌ای دارد؟ مگر من کی هستم؟ چی هستم؟ هیچ کس مرا نمی‌خواهد، به درد کسی نمی‌خورم.» و

برادر نیکلای را به خاطر آورد و با خوشحالی افکارش را روی او متمرکز کرد. «آیا او حق ندارد که می‌گوید در این دنیا همه چیز شر و پلید است؟» و آیا ما منصف بوده‌ایم؟ آیا در قضاوت نسبت به برادرمان نیکلای انصاف داشته‌ایم؟ بدیهی است، از نظر پراکفی، که او را مست و مندرس می‌بیند، موجود چندش‌آوری است. اما من روی دیگرش را می‌بینم. من باطنش را می‌شناسم و می‌دانم که شبیه یکدیگریم. با این وجود، من به جای این که پیش او بروم، بیرون شام خوردم و به این جا آمدم. له‌وین زیر چراغ گازی رفت تا نشانی برادرش را که در دفترچهٔ بغلی‌اش یادداشت کرده بود، بخواند، و بعد سورتمه‌ای کرایه کرد. تا مسکن برادرش راهی دراز بود و له‌وین در تمام مدت، همهٔ مسایلی را که از زندگی نیکلای می‌دانست، به طرزی زنده مجسم می‌کرد. به یاد آورد که چگونه برادرش در دورهٔ دانشگاه تا یک سال بعد از آن، به رغم تمسخر همکلاسی‌هایش زندگی راهبانه داشت، همهٔ عبادات مذهبی را به جا می‌آورد، در مراسم کلیسایی شرکت می‌جست، روزه می‌گرفت و از هرگونه تفریح و لذت، خاصه زن‌ها، پرهیز می‌کرد، و سپس چگونه ناگهان افسارگسیخته شد و رفت و آمد با تفاله‌های اجتماع را شروع کرد و به پست‌ترین صورت‌های هرزگی تن سپرد. افتضاحی را به یاد آورد که بر سر پسر بچه‌ای به راه افتاد که برادرش از ده آورده بود تا بزرگ کند، و در حالت حملهٔ خشم آن چنان بی‌رحمانه کتک زد که منجر به تعقیب قضایی وی به اتهام علیل کردن پسرک شد. بعد قضیهٔ قمارباز متقلبی پیش آمد که نیکلای تمام پولش را به او باخت و قبض بدهی به او داد و به دنبال آن به اتهام کلاهبرداری محاکمه شد. همین قبض بود که پولش را کازنی‌شف پرداخت. له‌وین به خاطر آورد که چگونه برادرش یک شب به جرم عربده‌کشی در خیابان به زندان افتاد. عمل زشتش علیه کازنی‌شف که نیکلای او را متهم کرده بود سهم

وی از ما ترک مادرشان را بالا کشیده است. و آخرین ماجرا: وقتی که در یکی از استان‌های غربی یک شغل دولتی به دست آورده بود و همان جا به علت اهانت به یک ریش سفید روستایی به دادگاه احضار شد... اینها همه زشت و زننده بود، اما به نظر له‌وین آن‌قدر ناپسند نمی‌رسید که به چشم کسانی که نیکلای له‌وین را، داستان زندگی‌اش را و باطنش را نمی‌شناختند.

له‌وین به یاد آورد که وقتی نیکلای در دورهٔ ریاضت و پرهیز خود بود، روزه می‌گرفت؛ از راهبان دیدن می‌کرد و در مراسم کلیسایی حضور می‌یافت؛ هنگامی که از دین مدد می‌جست تا بر طبیعت سودایی‌اش مهار زند، نه تنها هیچ تشویق نمی‌شد، بلکه همه‌کس، از جمله خود له‌وین، او را به ریشخند می‌گرفتند. مسخره‌اش می‌کردند، او را نوح پیغمبر و «راهب» می‌خواندند، و بعد، وقتی که عصیان ورزید، هیچ‌کس به یاری‌اش نشتافت و همه با وحشت و نفرت به او پشت کردند.

له‌وین حس می‌کرد که برادرش نیکلای، در روح خود، در نهفته‌ترین اعماق روح خود، به رغم زندگی بی‌بندوبارش، بدتر از کسانی نیست که از او منزجرند. گناه او نیست که با طبعی توفانی و ذهنی پرآشوب متولد شده است. او همیشه آرزو داشت که صادقانه زندگی کند.

له‌وین وقتی که در حدود ساعت یازده به میهمانخانه‌ای که در نشانی قید شده بود رسید، تصمیم خود را گرفت.

ـ «همه چیز را برایش می‌گویم، وادارش می‌کنم تا سفرهٔ دلش را پیشم باز کند. به او نشان خواهم داد که دوستش دارم. بنابراین وضعش را درک می‌کنم.»

دربان میهمانخانه در پاسخ سؤال له‌وین گفت: «طبقهٔ بالا، دوازده و سیزده.»

ـ «در اتاقش هست؟»

ـ «حتماً هست.»

در اتاق شماره ۱۲ نیمه باز بود و از درون اتاق در پرتو یک دسته نور، ابری غلیظ از دود توتون ارزان و بدبویی موج می‌زد. له‌وین صدایی ناآشنا شنید، اما فوراً از سرفه‌های خشک برادرش دانست که او هم در آن جاست.

از در که وارد شد، صدای شخص ناشناس را شنید که می‌گفت: «تمامش بستگی دارد به این که کار چه قدر از روی هوش و عقل انجام بشود.»

له‌وین به داخل نگاه کرد و دید که گوینده جوانی است با تودهٔ انبوهی مو که نیم‌تنهٔ چرمی بی‌آستین به تن دارد و زن جوان نسبتاً آبله‌رویی با لباس پشمی بدون یقه یا سرآستین روی نیمکت نشسته است. برادرش دیده نمی‌شد. قلب له‌وین از فکر مصاحبت نیکلای با چنین اشخاص غریبی فرو ریخت. کسی صدای پایش را نشنید و او در حالی که گالوش‌هایش را درمی‌آورد، به حرف‌های جوان چرمینه‌پوش گوش می‌داد. جوان راجع به انجام کاری سخن می‌گفت.

صدای برادرش، ضمن تک سرفه‌ای، جواب داد: «آه، مرده‌شور طبقات ممتاز را ببرد! ماشا، اگر چیزی مانده، برایمان کمی غذا و شراب بیار. اگر هم نیست برو از بیرون بیار.»

زن بلند شد، از پشت دیواره[1] بیرون آمد، له‌وین را دید و گفت: «نیکلاس دیتریچ، یک آقا این جاست.»

صدای خشمگین نیکلای له‌وین بلند شد: «چه می‌خواهد؟»

کنستانتین له‌وین پیش آمد و در روشنایی ایستاد و جواب داد: «منم.»

---

۱. دیواره ـ Partition

نیکلای با خشمی افزون‌تر پرسید: «من، یعنی کی؟»

صدای برخاستن و سکندری رفتنش به روی شیئی به گوش رسید و آن گاه لهوین پیکر درشت، لاغر و خمیدهٔ برادرش را روبه‌روی خود دید: آشنا، اما اضطراب‌آور؛ با آن چشمان درشت هراسانش سخت وحشی و بیمار می‌نمود.

حتی از سه سال پیش لهوین آخرین بار او را دیده بود، نزارتر بود. پالتویی کوتاه بر تن داشت و دست‌ها و پیکر استخوانی‌اش بزرگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. موهایش تنک شده بود، اما همان سبیل دراز بالای لب‌هایش آویخته بود و همان چشم‌ها با نگاه خیرهٔ خاص و بی‌ریا به تازه‌وارد می‌نگریستند.

دفعتاً برادرش را شناخت و فریاد زد: «آه، کستیا!Kostya» و چشمانش از شعف روشن شد. اما دمی بعد مرد جوان را ورانداز کرد و سروگردنش را به حالتی تشنج‌آمیز چرخاند، گویی کراواتش بی‌اندازه سفت است ـ لهوین این حرکت را خوب می‌شناخت ـ و حالتی به کلی متفاوت، وحشی، زننده و بی‌رحمانه بر صورت نحیفش نقش بست.

ـ «من هم به تو و هم به سرگی ایوانویچ نوشتم که هیچ کدامتان را نمی‌شناسم و علاقه‌ای هم ندارم. چه شده؟ چه می‌خواهی؟»

این مرد به هیچ روی آن چنان نبود که لهوین وقتی به او می‌اندیشید پیش خود تصور می‌کرد. لهوین بدترین و تحمل ناپذیرترین جنبهٔ شخصیت او را فراموش کرده بود؛ همان جنبه‌ای که ارتباط با وی را آن همه دشوار می‌کرد. اما اکنون که قیافه و مخصوصاً آن چرخش تشنج‌آمیز سروگردنش را می‌دید، این جنبه‌اش را به خاطر می‌آورد.

محجوبانه گفت: «من چیزی نمی‌خواهم، فقط آمده‌ام تو را ببینم.»

آزرم او آشکارا نیکلای را نرم کرد. لبانش لرزید.

ـ «آه، که این طور؟ بسیار خوب، بیا تو و بنشین. شام می‌خوری؟ ماشا، غذا برای سه نفر. نه، صبر کن.» به برادرش رو کرد و با نشان دادن جوان جرمینه‌پوش پرسید: «می‌دانی این کی است؟ آقای کریتسکی Kritsky دوست اهل کی‌یف kiev من است. مرد بسیار برجسته‌ای است. البته، تحت تعقیب پلیس است، چون آدم رذلی نیست.»

و به عادت مألوف، همهٔ حاضران را ورانداز کرد. و چون زن را دید که به قصد رفتن حرکت می‌کند، به او نهیب زد: «گفتم که صبر کن.» و به شیوهٔ زمخت و ناهنجاری که لهوین آن را بسیار خوب می‌شناخت، باز همه را ورانداز کرد و شروع به گفتن مطالبی راجع‌به کریتسکی کرد: چگونه به علت تشکیل انجمن خیریه‌ای برای دانشجویان فقط و سازمان دادن مدارس یکشنبه، از دانشگاه اخراج شده و چگونه بعداً در یک مدرسهٔ روستایی آموزگار بوده و از آن جا هم بیرونش کرده‌اند و سپس به فلان و بهمان اتهام محاکمه شده است.

لهوین برای شکستن سکوت نامطلوبی که حکمفرما شده بود، از کریتسکی پرسید: «شما در دانشگاه کی‌یف بودید؟»

کریتسکی موجز و عبوسانه جواب داد: «بله، در کی‌یف بودم.»

نیکلای لهوین کلام او را قطع کرد، زن را با انگشت نشان داد و گفت: «این زن، مصاحب من است، ماریا نیکلایونا "Maria Nikolayevna".» و ادامه داد: «من او را از یک فاحشه‌خانه بیرون کشیدم.» و با ادای این جمله چرخش دیگری به گردنش داد و افزود: «اما دوستش دارم و به او احترام می‌گذارم». آن گاه صدایش را بلند و تهدیدآمیز کرد: «و هرکس که دلش می‌خواهد با من دوست باشد، باید او را هم دوست داشته باشد و احترام بگذارد. او برای من مثل همسر است، عیناً. پس حالا می‌دانی که با کی طرفی و اگر فکر می‌کنی خودت را کوچک می‌کنی، در اتاق آن جاست.»

و باز چشمانش سراپای هر سه تن را وارسی کرد.

ـ «نمی فهمم، چرا باید خودم را کوچک کنم.»

ـ «بسیار خوب، ماشا، غذا برای سه نفر، با ودکا و شراب... نه، یک دقیقه صبر کن... نه، مهم نیست... برو.»

۲۴

نیکلای لەوین، به طرزی دردمندانه پیشانی‌اش را چین انداخت و درهم کشید و ادامه داد: «وضع را می‌بینی». پیدا بود که فکر کردن به آنچه را می‌گوید و می‌کند، دشوار می‌بیند. «این جا نگاه کن.» و به یک دسته میله‌های آهنی که با ریسمان به هم بسته شده و در گوشهٔ اتاق افتاده بود، اشاره کرد: «اینها را می‌بینی؟ این شروع کار تازه‌ای است که دست گرفته‌ایم، یک شرکت تولیدی...»

لەوین درست گوش نمی‌داد. همچنان در صورت بیمارگون و ملول‌وار برادرش تأمل می‌کرد و بیش از پیش بر او دل می‌سوزاند و نمی‌توانست خود را حاضر کند به آن چه او دربارهٔ شرکت می‌گوید توجه نشان دهد. می‌دانست که این شرکت صرفاً لنگری برای نجات برادرش از نفرت از خویش است.

نیکلای لەوین ادامه داد: «می‌دانی که سرمایه‌داری دارد کارگران را خفه می‌کند. کارگران و کشاورزان در کشور ما تمام بار زحمت را بر دوش دارند. اما در وضعی قرار داده شده‌اند که هرچقدر کار کنند، نمی‌توانند از رفتاری که به عنوان حیوانات بارکش با آنها می‌شود، شانه خالی کنند. تمام عایدی کارشان که به وسیلهٔ آن می‌توانند بهتر زندگی کنند، استراحتی داشته باشند و درسی بخوانند ـ هر چیزی که اضافه بر دستمزدهاشان باشد، توسط سرمایه‌دارها چاپیده می‌شود. جامعه طوری ساخته شده که

هر چه اینها بیشتر کار کنند، سود بیشتری عاید تجار و مالکین می‌شود، در حالی که خودشان تا آخر عمر همان حیوانات بارکشی باقی می‌مانند.» و ضمن نگاهی استفهام‌آمیز به برادرش گفتهٔ خود را پایان داد: «و این وضع باید عوض بشود.»

لەوین با دیدن رنگ قرمزی که بر گونه‌های استخوانی برجستهٔ برادرش گسترده می‌شد، جواب داد: «بله، مسلماً».

ـ «بنابراین ما داریم انجمن قفل‌سازان را تأسیس می‌کنیم که در آن تمام تولید و سود و اصل مطلب، یعنی وسایل تولید و اموال، اشتراکی خواهد بود.»

لەوین پرسید: «محل این انجمن قرار است در کجا باشد؟»

ـ «در دهکدهٔ وازدرم Vozdem، در استان قازان Kazan».

ـ «چرا در ده؟ گمان می‌کنم چنین کارهایی در دهات صورت گرفته باشد. چرا انجمن قفل‌سازان کارش را در ده شروع کند؟»

نیکلای لەوین از این خرده‌گیری ناراحت شد و گفت: «چرا؟ چون کشاورزان همان قدر برده هستند که همیشه برده‌اند، و به این علت که شما و سرگی ایوانیچ میل ندارید مردم برای خلاصی آنها از بردگی تلاش کنند.»

لەوین آه کشید و به دوروبر این اتاق بی‌روح و پلشت نگاه کرد. این آه نیکلای را علناً بیشتر به غیظ آورد.

ـ «من طرز فکر اشرافی اشخاصی مثل تو و سرگی ایوانیچ را می‌شناسم. می‌دانم که او تمام قدرت مغزی‌اش را برای توجیه سیاهکاری‌های موجود به کار می‌گیرد.»

لەوین لبخند زد و گفت: «این طور نیست، اما چرا دربارهٔ سرگی ایوانیچ حرف بزنیم؟»

ـ «سرگی ایوانیچ؟ می‌گویم چرا!» نیکلای لەوین با ذکر نام سرگی ایوانیچ ناگهان از کوره در رفت. «علتش این است... پس چه چیزی خوب است؟ فقط یک چیز...» فریاد کشید و از روی صندلی بلند شد. «برای چه آمدی این جا؟ از این چیزها متنفری، ولی از تو استقبال می‌کنند، پس برو، تو را به خدا برو! برو بیرون، برو!»

لەوین با تمسخر گفت: «یک ذره هم نفرت ندارم، حتی بحث نمی‌کنم.»

در این حال ماریا نیکلایونا بازگشت. نیکلای لەوین با خشم سراپای او را ورانداز کرد. زن شتابان نزد او رفت و به نجوا چیزی در گوشش گفت.

نیکلای لەوین که آرام‌تر شده بود و به سنگینی تنفس می‌کرد، به لەوین گفت: «حالم خوش نیست، عصبی شده‌ام، بعد تو می‌آیی و راجع‌به سرگی ایوانیچ و مقاله‌اش برایم حرف می‌زنی. چه قدر چرند است، چه قدر تو خالی است، چه قدر خودگول زنک است. آدمی که نمی‌داند عدالت چیست، راجع‌به عدالت چه چیزی می‌تواند بنویسد؟» و از کریتسکی پرسید: «این مقاله را خوانده‌ای؟» و باز پشت میز نشست و با جمع کردن سیگارهایی که روی میز پخش بود، بیش از نصف سطح آن را پاک کرد.

کریتسکی با ترشرویی جواب داد: «نخوانده‌ام.» عیان بود که میل ندارد به این گفتگو کشانده شود. نیکلای که اکنون غیظش متوجه کریتسکی شده بود، سؤال کرد: «چرا نخوانده‌ای؟»

ـ «چون نمی‌خواستم وقتم را تلف کنم.»

ـ «بگذار بپرسم از کجا می‌دانستی که وقتت تلف می‌شود؟ خیلی‌ها نمی‌توانند این مقاله را درک کنند. چون از حد فهمشان بالاتر است. اما از نظر من قضیه چیز دیگری است: من از افکار او اطلاع دارم. بنابراین نقطه

ضعف مقاله را می‌شناسم.»

همه ساکت بودند. کریتسکی به آهستگی بلند شد و دست به کلاه کپی‌اش برد.

ـ «نمی‌خواهی شام بمانی؟ بسیار خوب، خداحافظ! فردا با قفل‌ساز بیا!»

همین که کریتسکی رفت، نیکلای لەوین خندید، چشمکی زد و اظهارنظر کرد: «او هم بد وضعی دارد، البته من می‌توانم ببینم...»

اما همان دم، کریتسکی او را از پشت در صدا زد.

نیکلای در راهرو نزد او رفت و پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»

لەوین که با ماریا نیکلایونا تنها مانده بود، رو به او کرد و پرسید: «خیلی وقت است که با برادرم هستید؟»

ـ «بله، بیشتر از یک سال. وضع مزاجی نیکلای دمیتریچ خیلی خراب شده. نیکلای دمیتریچ خیلی مشروب می‌خورد.»

ـ «چه مشروبی می‌خورد؟»

ـ «نیکلای دمیتریچ ودکا می‌خورد که برایش خیلی بد است.»

لەوین به نجوا پرسید: «واقعاً خیلی زیاد می‌خورد؟»

زن با کمرویی گفت: «بله.» و به طرف در نگاه کرد که نیکلای لەوین بر آستانه‌اش پیدا شد. نیکلای با ترشرویی از یکی به دیگری نگاه کرد و پرسید: «راجع‌به چی حرف می‌زدید؟» چشمانش مضطرب می‌نمود. «موضوع چه بود؟»

لەوین، سراسیمه پاسخ داد: «آه، چیزی نبود.»

نیکلای گردنش را چرخاند و گفت: «اگر میل نداری، لازم نیست بگویی. اما صحبت تو با او خوب نیست. او فاحشه است و تو آقا.» و باز صدایش را بلند کرد: «می‌بینم که این جا همه‌چیز را وارسی می‌کنی و با

تأسف به اشتباهات زندگی من نگاه می‌اندازی.»

ماریا نیکلایونا به او نزدیک شد و زمزمه کرد: «نیکلای دمیتریچ، نیکلای دمیتریچ.»

ـ «آه، بسیار خوب، بسیار خوب!» و چون پیشخدمتی را دید که با ظرفی وارد می‌شود، افزود: «این جا، بگذارش این جا!» و بی‌درنگ ودکا را برداشت، لیوانی را لبریز کرد و حریصانه سر کشید. دفعتاً چهره‌اش باز شد و به برادرش گفت: «مشروب می‌خوری؟ باشد، صحبت سرگی ایوانیچ کافی است. به هر حال، از دیدنت خوشحالم. با وجود تمام حرف‌هایی که زده‌اند و کارهایی که کرده‌اند، ما غریبه نیستیم. حالا پیکی بزن.» با ولع تکه‌ای نان کند و لیوانی دیگر برای خود پر کرد و ادامه داد: «بگو ببینم، چکار می‌کنی؟ وضع زندگی‌ات چه طور است؟»

له‌وین جواب داد: «در ده تنها زندگی می‌کنم.» با دلهره ناظر حرص برادرش به خوردن و نوشیدن بود و می‌کوشید نگذارد آثار این توجه ظاهر شود.

ـ «چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

له‌وین سرخ شد و جواب داد: «سعادتش را ندارم.»

ـ «چرا نداری؟ برای من دیگر همه چیز تمام شده. من زندگی‌ام را به گند کشیده‌ام. گفته‌ام و همیشه می‌گویم که اگر سهم من از اموالم وقتی که محتاجش بودم داده می‌شد، زندگی‌ام به کلی فرق کرده بود.»

له‌وین برای تغییر موضوع شتاب کرد: «می‌دانی، وانیای کوچکت را به پاکرافسکی Pokrovsky برده‌ام.»

نیکلای گردنش را چرخاند و در فکر شد.

ـ «بگو ببینم، در پاکرافسکی چه می‌گذرد؟ خانه هنوز برپاست؟ درخت‌های غان و اتاق درسمان چه طور؟ فیلیپ باغبان هنوز زنده است؟

چمنزار و نیمکت، چه قدر خوب یادم می‌آید! حواست باشد که چیزی را در آن خانه عوض نکنی. اما عجله کن و زن بگیر و همان کارهایی را بکن که باید کرد. آن وقت اگر زنت خوش‌اخلاق باشد، من به دیدنتان می‌آیم.»

له‌وین گفت: «همین حالا بیا، می‌توانیم خیلی خوش بگذرانیم.»

ـ «اگر مطمئن بودم که سرگی ایوانیچ را آن جا نمی‌بینم، می‌آمدم.»

ـ «آن جا نمی‌بینی، من کاملاً مستقل از او زندگی می‌کنم.»

نیکلای با کمرویی به چشمان برادرش نگریست و گفت: «بله، اما هر چه می‌خواهی بگو، تو مجبوری بین من و او یکی را انتخاب کنی.»

حجب و حیای او له‌وین را به رقت آورد.

ـ «اگر می‌خواهی بدانی که من راجع‌به این موضوع چه فکری می‌کنم، می‌گویم که در دعوای تو با سرگی ایوانیچ، نه طرف تو را می‌گیرم و نه طرف او را. هر دو اشتباه می‌کنید. تو ظاهراً مقصری و او معناً.»

نیکلای با شعف بانگ برآورد: «آها! تو این را تشخیص داده‌ای، تو، تو تشخیص داده‌ای!»

ـ «اما من، شخصاً، برای روابط دوستانه با تو بیشتر ارزش قائلم. چون...»

ـ «چرا؟ چرا؟»

له‌وین نمی‌توانست بگوید علت این است که نیکلای بدبخت و نیازمند دوستی است. اما نیکلای منظور او را دریافت و با ترشرویی، بار دیگر خود را به ودکا مشغول داشت.

ماریا نیکلایونا گفت: «بس است، نیکلای دمیتریچ!» و دست چاق و برهنه‌اش را به طرف تنگ برد.

نیکلای نهیب زد: «ولش کن! دست از سرم بردار! می‌زنمت!»

ماریا نیکلایونا لبخند زد، لبخندی رقیق و مهرآمیز که بر لب نیکلای

نیز لبخندی نشاند و ودکا را برداشت.

نیکلای گفت: «خیال می‌کنی این زن مسائل را نمی‌فهمد؟ خیلی بهتر از هر دوی ما می‌فهمد. در وجودش حقیقتاً خوبی و محبت هست. مگر نه؟»

له‌وین برای آن که چیزی گفته باشد، از زن پرسید: «قبلاً هیچ‌وقت در مسکو بوده‌اید؟»

نیکلای دفعتاً گفت «هیچ لازم نیست با او مؤدب و رسمی باشی. چون او را می‌ترساند. هرگز کسی با او به این شکل حرف نزده، غیر از قضات؛ آن هم وقتی که می‌خواستند تشویقش به فرار از فاحشه‌خانه کنند. خدایا! چه قدر در این دنیا همه‌چیز بی‌معنی است! این نهادها، این عدالت و آرامش، این انجمن‌ها، چقدر نفرت‌انگیزند!» و شروع به اغراق‌گویی در برخوردهای خود با این نهادها کرد.

له‌وین به گفته‌های او در محکوم کردن نهادهای عمومی گوش می‌داد و اگرچه با برادرش هم‌عقیده بود و غالباً خود همین مطالب را می‌گفت، اما شنیدن اینها از زبان برادرش برای او ناخوش آیند بود.

له‌وین به ملایمت گفت: «همهٔ اینها را در آن دنیا خواهیم فهمید.»

نیکلای چشمان وحشت‌زده‌اش را به برادر دوخت و گفت: «آن دنیا؟ آه، من آن دنیا را دوست ندارم. مع‌هذا آدم به فکر می‌افتد که ترک همهٔ این نکبت و کثافت، چه مال خود شخص و چه مال دیگران، بدک نیست. اما من از مرگ می‌ترسم. عجیب از مرگ می‌ترسم». بر خود لرزید و اضافه کرد: «آخر چیزی بخور. شامپانی دوست داری؟ یا می‌خواهی برویم بیرون؟ بیایید برویم و به موسیقی کولی‌ها گوش کنیم. می‌دانی، خیلی به کولی‌ها و ترانه‌های عامیانهٔ روسی علاقه پیدا کرده‌ام.»

گفتارش دیگر آشفته می‌شد و از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرید.

له‌وین به کمک ماشا توانست به هر صورت از بیرون رفتن او جلوگیری کند. او را در بستر خواباندند. بی‌اندازه مست بود.

ماشا قول داد در صورت لزوم برای له‌وین نامه بنویسد و سعی کند نیکلای را وادار به رفتن نزد له‌وین و زندگی در کنار او کند.

۲۵

بامداد روز بعد، له‌وین مسکو را ترک گفت و در حوالی غروب به خانه رسید. در راه بازگشت، در قطار دربارهٔ خطوط جدید راه‌آهن و سیاست با همسفرانش حرف می‌زد و درست همان گونه که در مسکو بود، به سبب پریشانی فکری ناخشنودی از خود، و یک احساس مبهم شرم، خود را افسرده حس می‌کرد. اما وقتی که در ایستگاه پیاده شد و ایگنات Ignat، سورچی یک چشم خود را با یقهٔ بالا زدهٔ پالتواش دید، وقتی که در روشنایی ضعیف، از پشت پنجره‌های ایستگاه، سورتمهٔ سقف‌دارش را مشاهده کرد، اسب‌هایش را با دم‌های بافته و یراق‌ها و شرابه‌ها و زنگ‌ها به نظر آورد، و هنگامی که ایگنات، در حالی که هنوز برای حرکت آماده می‌شدند، شروع به دادن گزارش اخبار تازهٔ دهکده کرد ـ آمدن پیمانکار و گوساله زاییدن پاوا Pava ـ احساس کرد که پریشانی‌اش اندک اندک محو و شرم و ناخشنودی‌اش ذوب می‌شود. این احساس صرفاً با مشاهدهٔ ایگنات و اسب‌ها به او دست داد. اما وقتی که پالتو پوست بره‌اش را که آورده بودند به تن کرد و خود را خوب در آن پیچید و در سورتمهٔ در حال حرکت جابه‌جا شد، فکر کارهایی را که در دهکده داشت، از سر به سر در کرد و ضمن تماشای اسب بغل سورتمه (که زمانی سواری می‌داد، و اکنون روزگار جوانی و توانش سپری شده بود، اما حیوانی نژاده از دن Don بود) از دیدگاهی به کلی متفاوت شروع به بررسی ماوقع کرد. خود

را حس می‌کرد و مایل نبود به جای هیچ‌کس دیگر باشد. تنها چیزی که اکنون می‌خواست، این بود که بهتر از سابق باشد. در وهلهٔ اول، بر آن شد که از همان روز به بعد، هرگونه امید به سعادتی فوق‌العاده را از آن‌گونه که قرار بود ازدواج برایش به بار آورد رها کند و در نتیجه هرچه را به راستی داشت، کوچک نشمارد. ثانیاً هرگز بار دیگر به خود اجازه ندهد که بر سوداهای حقیر راه بگشاید؛ سودایی که خاطره‌اش وقتی که عزم خواستگاری می‌کرد، آن همه او را دگرگون کرده بود. سپس، با یادآوری برادرش نیکلای تصمیم گرفت دیگر او را فراموش نکند، بلکه به دنبالش برود و او را گم نکند، به نحوی که در صورت خرابی اوضاع، برای کمک به او آماده باشد، و احساس می‌کرد که زمان این خرابی نزدیک است. بعد، بحث برادرش از کمونیسم، که در آن موقع به آن توجه نکرده بود، به اندیشه‌اش برد. لەوین انقلاب در اقتصاد را عبث می‌انگاشت، اما همیشه بیدادگرانه بودن تنعم خود را در مقایسه با فقر روستاییان حس می‌کرد، و حال به خاطر آن که مطلقاً خود را ذیحق احساس کند، مصمم بود هرچند پیوسته سخت کار کرده و به هیچ روی با تجمل نزیسته است، در آینده باز هم سخت‌تر کار کند و به خود اجازهٔ تجملی کمتر بدهد. انجام این امور به قدری در نظرش آسان می‌آمد که سراسر راه را با خوش‌ترین احلام پیمود و در حالی که با عزم راسخ به آینده و زندگی بهتر و تازه‌ای می‌اندیشید، قبل از ساعت نه شب به خانه رسید.

از پنجرهٔ آگاتا میهالونا Agatha Nihalovna پرتویی روی محوطهٔ کوچک چارگوش برف پوش جلوی خانه افتاده بود. آگاتا میهالونا، پرستار پیر لەوین، اکنون کار کدبانوی خانه را می‌کرد. این زن که هنوز نخوابیده بود، کوزما Kuzma را بیدار کرد و او دوان دوان، پا برهنه و خواب‌آلود تا روی پله‌ها آمد. لاسکا Laska ماده‌سگ پشمالو، بیرون دوید، نزدیک بود

کوزما را به زمین اندازد، دم می‌جنباند و خود را به زانوان لەوین می‌مالید، بالا و پایین می‌جست و ذوق می‌کرد، اما جرأت نداشت پنجه‌هایش را روی سینهٔ لەوین بگذارد.

آگاتا میهالونا گفت: «زود برگشتید، آقا».

لەوین جواب داد: «خسته شدم، آگاتا میهالونا. مصاحب دوستان خیلی خوب است، اما هیچ کجا مثل خانه نیست.» و به اتاق کارش رفت.

شمعی آوردند که اتاق را به تدریج روشن و اشیاء آشنا را پدیدار کرد: شاخ‌های گوزن، قفسه‌های کتاب، بخاری و هواکش آن که مدت‌ها بود احتیاج به تعمیر داشت، نیمکت پدرش، میز بزرگی که کتابی باز شده روی آن بود، یک زیرسیگاری شکسته، کتابی خطی که پر از حاشیه‌نویسی‌های او بود. همچنان که این اشیاء را تماشا می‌کرد، لحظه‌ای نسبت به امکان زندگی تازه‌ای که ضمن سورتمه‌سواری به رؤیا دیده بود، دچار شک شد. همهٔ این یادگاری‌های زندگی قدیم گفتی به او آویخته و می‌گویند: «نه، تو از ما دست برنخواهی داشت، تو بی‌اعتنا نخواهی شد. تو همان خواهی بود که همیشه بوده‌ای ـ با تردیدهایت، با نارضایی دائمت از خود و تلاش بی‌فایده‌ات برای بهبود وضع، شکست‌هایت و توقعات همیشگی‌ات برای سعادتی که به دست نخواهی آورد و برایت امکان‌پذیر نخواهد بود.»

اینها را اشیاء می‌گفتند، اما صدایی دیگر، صدای درون به او می‌گفت که تسلیم گذشته نشود، می‌گفت که مرد می‌تواند از خود هر چه بخواهد، بسازد. به این صدا گوش داد و به گوشه‌ای رفت که دو دمبل سنگینش در آن جا بود و با آنها شروع به ورزش کرد، می‌کوشید اعتماد به نفس خود را اعاده کند. صدای پایی به در نزدیک شد و او شتابان دمبل‌ها را زمین گذاشت.

مباشر داخل شد و گفت که الحمدلله، کارها همه روبه‌راه است، اما

گندم سیاه در دستگاه رطوبت‌گیر جدید کمی برشته شده است. این قسمت از اخبار له‌وین را متغیر کرد. این رطوبت‌گیر بعضاً توسط له‌وین ابداع و به دست خود او ساخته شده بود. مباشر همیشه با دستگاه مخالف بود و اکنون با پیروزی نهفته‌ای اعلام می‌کرد که گندم سیاه برشته شده است. له‌وین یقین کامل داشت که اگر گندم سیاه برشته شده باشد، فقط به این علت است که احتیاط‌هایی که او صد مرتبه گوشزد کرده بود، رعایت نشده است. احساس سرخوردگی کرد و مباشر را سرزنش کرد. اما حادثهٔ مهم و خوشحال‌کننده‌ای هم روی داده بود: پاوا، بهترین ماده گاو او، که در یک نمایشگاه دام پول کلانی بابتش پرداخته بود، گوساله‌ای زاییده بود.

له‌وین به مباشر گفت: «کوزما، یک پوستین به من بده و بگو فانوس بیاورند. می‌خواهم نگاهی به پاوا بیاندازم.»

گاودانی مخصوص ماده گاوهای گران‌قیمت درست پشت خانه بود. از حیاط، از روی گرده برف‌های بوتهٔ یاس بنفش عبور کرد و به طویله رفت. وقتی که در یخ زده باز شد، بویی گرم و سرگین آلود به مشام رسید و گاوها، که از نور نامألوف فانوس یکه خورده بودند، روی پوشال تازه به جنب و جوش افتادند. پشت پهن و سفید و سیاه ماده گاوهای فریزی Friesian، برق می‌زد. برکوت Berkut، ورزا، حلقه در بینی، روی زمین لم داده بود و با دیدن آنها می‌خواست بلند شود، اما بهتر فکر کرد و هنگامی که از کنارش می‌گذشتند، فقط یکی دوبار ماغ کشید. پاوا، زیبای بی‌نقص، که به بزرگی اسب آبی بود، پشتش را به آنها کرد و مانع شد گوساله‌اش را که سرپا می‌لیسید و می‌بویید، تماشا کنند. له‌وین به آخور رفت، به پاوا نگریست و گوسالهٔ خالدار را بلند کرد و روی پاهای لرزانش گذاشت. پاوا، ناراحت، در شرف ماغ کشیدن بود. اما وقتی که له‌وین گوساله‌اش را به او

برگرداند، آرام گرفت و با خرناسی سنگین با زبان زبرش به لیسیدن او پرداخت. گوساله بینی‌اش را زیر شکم مادر فشار داد و دم کوچکش را به تکان درآورد.

له‌وین گوساله را معاینه کرد و گفت: «فیودور، چراغ را بیاور این جا! عین مادرش! اگرچه با ورزای سرخ جفتگیری کرده. قشنگ است. استخوان درشت و گرده پهن است.» و از مباشر پرسید: «قشنگ نیست؟» احساس می‌کرد که خشنودی از تولد گوساله، ناراحتی‌اش از قضیهٔ گندم سیاه را برطرف کرده است.

مباشر گفت: «مگر می‌شود قشنگ نباشد؟ راستی، سیمون پیمانکار روز بعد از مسافرت شما آمد. باید با او کنار بیایید کنستانتین دمیتریچ. من راجع به دستگاه خبرتان کردم.»

این عبارات برای بازگرداندن له‌وین به کار ملک کافی بود. وضع ملک پیچیده بود، و له‌وین از گاودانی یکسره به دفتر رفت و پس از گفتگو با ناظر و سیمون پیمانکار به خانه بازگشت و به اشکوب بالا به اتاق نشیمن رفت.

۲۶

خانه‌ای بزرگ و قدیم‌ساز بود، و اگرچه له‌وین به تنهایی در این خانه می‌زیست، سراسر آن را گرم می‌کرد و مورد استفاده قرار می‌داد. می‌دانست که این کار احمقانه و حتی غلط و با تصمیم‌های اخیر او متغایر است، ولی این خانه برای له‌وین به مثابه تمامی دنیا بود. پدر و مادرش در همین مکان زیسته و مرده بودند. زندگی ایشان همان بود که له‌وین مظهر کمال می‌شمرد و آرزوی احیاءاش را با زن و خانوادهٔ خود در سر می‌پروراند.

مادرش را به طور مبهم به یاد می‌آورد. فکر او برایش مقدس بود و در تصورات له‌وین زن آینده‌اش می‌بایست تکرار همان زنانگی شورانگیز و مقدس مادرش باشد. نمی‌توانست عشق به زن را خارج از حیطهٔ زناشویی مجسم کند، و حتی اول خانواده‌اش را تصویر می‌کرد و بعد زنی را که این خانواده را به او خواهد داد. بدین ترتیب، اندیشهٔ او دربارهٔ زناشویی، به افکار اکثر دوستانش، که ازدواج را هم یکی از وقایع متعدد زندگی می‌شمردند، شباهت نداشت. برای له‌وین این امر اساس زندگی بود و تمامی لذت حیات به آن دلبستگی داشت. ولی اکنون ناچار بود آن را کنار بگذارد.

به اتاق کوچک نشیمن رفت. همیشه در همین اتاق چای می‌خورد و کتاب در دست، در صندلی راحتی می‌لمید و آگاتا فنجان چای را برایش می‌آورد و عبارت همیشگی خود را می‌گفت: «خوب، من مدتی این جا می‌مانم، آقا». و کنار پنجره می‌نشست. له‌وین در این هنگام با شگفتی احساس کرد که از رؤیاهای خود نبریده است و بدون آنها نمی‌تواند زندگی کند. احساس کرد که با کیتی یا دختری دیگر می‌تواند این رؤیا را تحقق بخشد. همچنان که کتاب می‌خواند و ذهنش متوجه موضوع کتاب بود، مکث کرد تا به گفته‌های آگاتا میهالونا، که یکریز حرف می‌زد، گوش کند و در همان حین تصوراتی گوناگون و ناپیوسته در مورد املاک و زندگی خانوادگی آینده در مخیله‌اش نقش می‌بست.

شنید آگاتا برایش حکایت می‌کند که چگونه پراخر Prokhor خدا را فراموش کرده و پولی را که له‌وین برای خرید اسب به او داده بود، خرج باده‌گساری می‌کند و زنش را تقریباً تا پای مرگ کتک زده است. ضمن گوش دادن کتابش را می‌خواند و تمامی پیامد نظراتی را که در نتیجهٔ خواندن موضوع کتاب مجسم می‌شد، به خاطر می‌سپرد. این کتاب رساله

دربارهٔ گرما اثر تیندال Tyndall بود. به خاطر آورد که چه قدر از تیندال به علت خودپسندی‌اش از بابت تجربه‌های خود و نداشتن دیدگاه فلسفی، انتقاد کرده بود. اما دفعتاً دریافت که با خوشحالی فکر می‌کند دو سال، دو رأس گاو فریزی در گله‌اش خواهد داشت و خود پاوا هم ممکن است هنوز زنده باشد، به مدد برکوت و سه گاو نر دیگر، یک دوجین ماده‌گاو جوان افزوده خواهد شد ـ عالی است! کتابش را باز به دست گرفت.

ـ «بسیار خوب، بگذار تصدیق کنیم که برق و گرما یک چیز است، اما آیا می‌توانیم برای حل یک معادله، یکی از اینها را جای دیگری بگذاریم؟ نه. خوب، پس چه؟ می‌شود به طور غریزی ارتباط بین همهٔ نیروهای طبیعت را حس کرد... چه قدر عالی است که گوسالهٔ پاوا ماده گاو خال قرمزی بشود و تمام گله با آن سه تای دیگر... عالی است! من و زنم برای تماشای بازگشت گله می‌رویم... زنم خواهد گفت: «کستیا و من، این گوساله را مثل یک بچه بزرگ کرده‌ایم. یکی از مهمانها می‌پرسد: چه طور می‌توانید این همه علاقه‌مند باشید؟ و زنم جواب می‌دهد: به هر چیزی که مورد علاقهٔ شوهرم باشد، من هم علاقه دارم. اما این زن چه کسی خواهد بود؟» سپس آن چه را در مسکو روی داده بود، به یاد آورد... «خوب، من چه می‌توانم بکنم؟ تقصیر از من نیست. اما حالا همه چیز فرق می‌کند. این عقیده که زندگی اجازه نمی‌دهد، گذشته اجازه نمی‌دهد، چرند است. من باید برای یک زندگی بهتر، خیلی بهتر، تلاش کنم.»

سرش را بلند کرد و در اندیشه شد. لاسکای پیر، که هنوز شادی‌اش از بازگشت صاحبش فروکش نکرده و برای پارس کردن به حیاط رفته و برگشته بود و دم می‌جنباند، بوی هوای تازه را با خود به درون اتاق آورد، به سوی له‌وین خزید و سرش را زیر بازوی او فرو برد و برای آن که نوازشش کنند، زوزه‌ای شکوه‌آمیز سر داد.

آگاتا میهالونا گفت: «فقط حرف نمی‌زند. همه چیز را می‌فهمد، می‌داند ارباب به خانه برگشته و سرحال نیست.»

ـ «چرا باید سرحال نباشم؟»

ـ «خیال می‌کنید نمی‌بینم، آقا؟ تا حالا دیگر باید بزرگان را شناخته باشم. از بچگی با آنها بزرگ شده‌ام. مهم نیست، آقا، تا وقتی که تندرستی و وجدان پاک هست...»

له‌وین با دقت به او نگریست، تعجب کرد که این زن به آن چه در مغز او می‌گذرد پی می‌برد.

لاسکا همچنان سرش را زیر بازوی او نگه داشته بود. له‌وین نوازشش کرد و سگ روی پاهایش خوابیده و سرش را روی پنجه‌های بیرون آورده‌اش گذاشته بود. سگ با این تصور که دیگر همه‌چیز روبه‌راه است، اندکی دهانش را گشود، لب‌های آویخته‌اش را مکید و به وضعی راحت‌تر روی دندان‌های کهنه‌اش گذاشت و به استراحتی فرح‌بخش پرداخت. له‌وین با دقت آخرین حرکات او را زیر نظر گرفته بود. با خود گفت: «می‌روم و همان کار را می‌کنم. می‌روم و همان کار را می‌کنم. هیچ چیز بد نیست... خیلی هم خوب است.»

۲۷

بامداد روز بعد از مجلس رقص، آنا برای شوهرش تلگرامی فرستاد و به او اطلاع داد که همان روز مسکو را ترک خواهد گفت.

او به زن برادرش می‌گفت: «نه، باید بروم، باید بروم.» و این تغییر برنامه را طوری توضیح داد که گویا غفلتاً مسائل فراوانی را به یاد آورده که قبلاً به فکر آنها نبوده و حضور وی در پترزبورگ ضرورت دارد. «نه، حقیقتاً بهتر است همین امروز بروم!»

ابلانسکی در خانه شام نمی‌خورد، اما قول می‌داد که ساعت هفت برای رساندن خواهرش به ایستگاه راه‌آهن برخواهد گشت.

کیتی هم نیامد و یادداشتی فرستاد حاکی از داشتن سردرد. دالی و آنا با بچه‌ها و معلمهٔ انگلیسی شام خوردند. بچه‌ها یا از آن جا که دمدمی بودند و یا از آن رو که سریع‌الانتقال، احساس می‌کردند که این آنا به هیچ وجه آنایی نیست که روزی به او دلبسته بودند و دیگر به آنان توجهی ندارد ـ لهذا بازی با او و عشق به او را از خاطر بردند و از این که همان روز به سفر می‌رود، ذره‌ای دلواپسی نداشتند. آنا سرتاسر صبح را صرف مقدمات عزیمت کرد: نوشتن نامه برای دوستان مسکویی، تسویهٔ حساب‌ها، و بستن چمدان‌ها. به نظر دالی، رویهم رفته آنا پریشان حال بود، همان حالت نامطبوعی را داشت که دالی شخصاً تجربه کرده بود؛ حالتی که بی‌علت پدید نمی‌آید و به طور کلی ناشی از عدم رضایت از خود است. بعد از شام، آنا به اتاق خود رفت تا لباس بپوشد و دالی به دنبالش.

دالی گفت: «امروز چه قدر کناره‌گیر شده‌ای!»

ـ «من؟ این جور خیال می‌کنی؟ کناره‌گیر نیستم، اما احساس ناراحتی می‌کنم. بعضی وقت‌ها این‌طورم. بعضی وقت‌ها این‌طورم. مثل این که بخواهم گریه کنم. احمقانه است، اما می‌گذرد.» آنا تند حرف می‌زد و با صورت برافروخته روی چمدان کوچکی خم شده بود که کلاه خواب و چند دستمال کتانی‌اش را در آن می‌گذاشت. چشمانش درخششی ویژه داشت و از اشک مرطوب بود. «من نمی‌خواستم از پترزبورگ بیایم و حالا نمی‌خواهم این جا بمانم.»

دالی که با دقت او را زیر نظر داشت، به او گفت: «این جا آمدی و کار نیکی انجام دادی.»

آنا با دیدگان اشک‌آلود به او نگاه کرد.

ـ «دالی، این حرف را نزن. من کاری نکرده‌ام و نمی‌توانستم بکنم. مگر چه کرده‌ام و چه می‌توانستم بکنم؟ در دل تو آن قدر عشق بود که بتوانی گذشت کنی...»

دالی گفت: «اگر محض خاطر تو نبود، خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد. آنا، تو خیلی خوشبختی، در روح تو همه چیز خوب و رک و راست است.»

ـ «به قول انگلیسی‌ها، بیشتر مردم در گنجه‌هاشان اسکلتی دارند.»[1]

ـ «تو چه اسکلتی می‌توانی داشته باشی؟ تو که همه چیزت این همه بی‌غل‌وغش است.»

آنا گفت: «با این وجود، دارم.» و به طرزی غیرمترقبه پس از اشک، لبخند تمسخربار و طعن‌آمیز بر لبانش هویدا شد.

دالی خنده‌کنان گفت: «خوب، مال تو باید اسکلت مضحکی باشد، نه کریه.»

آنا گفت: «نه، به حد کافی کریه است. می‌دانی چرا به جای فردا، امروز می‌روم؟» اعترافی بر دلم سنگینی می‌کند که می‌خواهم برایت بازگو کنم.»

آن‌گاه با عزم جزم خود را در یک صندلی راحتی انداخت و مستقیم به چشمان دالی خیره شد.

و دالی با شگفتی دریافت که آنا تا بناگوش، تا طره‌های کوچک روی گردنش سرخ شده است.

آنا ادامه داد: «بله، می‌دانی چرا کیتی برای شام نیامد؟ به من حسادت می‌کند. من ضایعش کردم... به خاطر وجود من مجلس رقص به جای آن که لذت‌بخش باشد، برایش عذاب و شکنجه شد. اما حقیقتاً، حقیقتاً، من

۱. این ضرب‌المثل در مقام وجود رازی ننگین آورده می‌شود. م

گناهکار نیستم، یا فقط خیلی کم گناهکارم.»

کلمات «فقط خیلی کم» را با صدایی جیغ‌مانند و کشدار ادا کرد.

دالی خندید: «آه، این را درست مثل استیوا گفتی.»

آنا رنجید و با ترشرویی گفت: «آه، نه، آه نه! من استیوا نیستم. دلیل این که برایت اقرار می‌کنم، این است که من هیچ وقت خودم را در دل نمی‌گذارم.»

اما در همان حال که این کلمات را می‌گفت، می‌دانست که راست نمی‌گوید: او نه تنها به خود اعتماد نداشت، بلکه اندیشهٔ ورانسکی پریشانش می‌داشت و صرفاً به خاطر آن که او را باز نبیند، هر چه زودتر قصد رفتن کرده بود.

ـ «بله، استیوا به من گفت که با او مازورکا رقصیدی و او...»

ـ «نمی‌توانی تصور کنی که چه قدر نامعقول این جور شد. من فکر می‌کردم که به راه انداختن عروسی کمک می‌کنم و یک مرتبه برعکس شد. شاید من برخلاف میل خودم...»

دم فرو بست و ادامه نداد.

دالی گفت: «آه، زود می‌فهمند!»

آنا کلام او را قطع کرد: «اما اگر او قضیه را جدی گرفته باشد، ناامید می‌شوم. مطمئنم که این مسأله حل می‌شود و تنفر کیتی از من خاتمه پیدا می‌کند.»

ـ «آنا، من هم مثل تو راستش را بگویم، به این ازدواج برای کیتی علاقه‌ای ندارم. و اگر قرار باشد ورانسکی ظرف یک روز عاشق تو بشود، بهتر است که این وصلت صورت نگیرد.»

آنا گفت: «آه، ای خدای بالای سر، این خیلی ابلهانه است!» و چون ابراز عقیدهٔ دالی ذهنش را لبریز کرده بود، رخسارش باز به شدت سرخ و

ادامه داد: «به این ترتیب، در حالی می‌روم که کیتی را ـ که این همه دوستش دارم ـ با خودم دشمن کرده‌ام. آه، چه دختر نازنینی! ولی تو همین الان با من دشمن شده‌ای، درست است، دالی؟»

دالی به زحمت توانست مانع لبخند خود شود. او آنا را دوست می‌داشت، اما پی بردن به این که او هم نقطه ضعفی دارد، برایش خوش‌آیند بود.

ـ «دشمن؟ محال است.»

آنا اشک در دیده گفت: «چه قدر دلم می‌خواهد دوستم داشته باشی، همان قدر که من دوستت دارم. و حالا بیشتر از همیشه دوستت دارم، آه، امروز چه قدر احمق شده‌ام!»

صورتش را با دستمال پاک کرد و مشغول پوشیدن لباس شد.

درست وقتی که آنا آمادهٔ خروج بود، ابلانسکی وارد شد، دیر آمده بود و بوی شراب و سیگار می‌داد، سرحال و چهره‌اش قرمز بود.

هیجان آنا به دالی سرایت کرده بود و هنگامی که خواهرشوهرش را برای آخرین بار در آغوش گرفت، در گوش او نجوا کرد: «آنا، یادت باشد که من هرگز کاری را که برایم انجام دادی، فراموش نخواهم کرد و به خاطر داشته باش که تو را دوست دارم و به عنوان عزیزترین رفیقم، همیشه دوستت خواهم داشت.»

آنا که او را می‌بوسید و برای جلوگیری از ریزش اشک خود تلاش می‌کرد، جواب داد: «نمی‌دانم چرا.»

ـ «برای این که تو خیلی فهمیده هستی و مرا درک می‌کنی. خداحافظ عزیز دلم!»

۲۸

«خوب، همه چیز تمام شد، خدا را شکر!» این نخستین اندیشهٔ آنا بود پس از آخرین خداحافظی با برادرش که تا نواخته شدن سومین و آخرین زنگ اعلام حرکت قطار، جلوی واگن ایستاده و راه آن را سد کرده بود. آنا در کنار کلفتش آنوشکا نشست و سرتاسر واگون نیمه تاریک خواب‌آلود را از نظر گذراند. «الحمدلله، فردا، سویواژا و آلکسی آلکساندرویچ را می‌بینم ـ زندگی قشنگ، زندگی روزمره‌ام، مثل سابق ادامه پیدا می‌کند.»

آنا، با آن که هنوز همان تشویشی درونی سرتاسر آن روز را داشت، خود را با شادی و به عمد سرگرم سفر کرد. با دست کوچک چالاکش چمدان قرمزی را گشود و از داخل آن بالش کوچکی بیرون کشید و پیش از بستن مجدد چمدان، بالش را روی زانوهایش گذاشت. سپس شمدی به دور پاهایش پیچید و مجدداً آرام گرفت. بانویی فرتوت از هم‌اکنون به قصد خواب شبانه دراز کشیده بود. دو خانم دیگر با آنا سر گفتگو را باز کردند و پیرزنی تنومند پاهایش را تا کرد و بالای بخاری قطار گذاشت. آنا چند کلمه‌ای در جواب خانم‌ها گفت، اما چون این گفتگو را مشغول کننده نمی‌دید، از آنوشکا چراغی خواست، ران را به دستهٔ صندلی قلاب کرد، یک چاقوی کاغذبری و یک جلد کتاب داستان انگلیسی از چمدان درآورد. ابتدا خواندن پیش نمی‌رفت. تا مدتی همهمهٔ کسانی که رفت و آمد می‌کردند، مزاحم بود. بعد، وقتی که قطار به راه افتاد، نتوانست از گوش کردن به سروصدا خودداری کند. برفی که در سمت چپش به پنجره می‌خورد، روی شیشه یخش می‌شد. عبور محافظی پیچیده در لباس گرم که یک طرف بدنش را برف پوشانده بود، همراه با حرف‌های مربوط به کولاک وحشتناکی که در بیرون جریان داشت، حواسش را پرت می‌کرد. این وضع همچنان ادامه یافت: همان تکان‌ها و ضربه‌ها، همان برخورد

برف با شیشه، همان سرد و گرم شدن‌های ناگهانی بخاری، همان سایه‌ها از همان چهره‌ها در فضای نیمه تاریک و همان صداها. و آنا دوباره شروع به خواندن کتاب و تمرکز فکر روی موضوع کرد. آنوشکا از هم‌اکنون چرت می‌زد و دست‌های پت‌وپهنش در دستکش که یک لنگه‌اش شکافته بود، چمدان قرمز را روی دامنش نگاه می‌داشت. آنا با دقت می‌خواند، اما نه در خواندن کتاب لذتی بود و نه در ورود به زندگی و حوادث زندگی دیگران. او سخت مشتاق زیستن برای خود بود. اگر می‌خواند که چگونه نشئهٔ یک قصه بیماری را بهبود می‌بخشد، می‌خواست شخصاً با گام‌های بی‌صدا به اتاق بیمار برود؛ اگر می‌خواند که یک عضو مجلس نطقی ایراد کرده است، دلش می‌خواست که خود آن نطق را ایراد کند؛ اگر می‌خواند که لیدی ماری Lady Mary به سوی سگ‌های شکاری اسب می‌تاخت، خواهر شوهرش را دست می‌انداخت و تهورش همه را به شگفتی وامی‌داشت ـ هوس می‌کرد که خودش این کارها را می‌کرد. اما انجام هیچ عملی امکان نداشت، پس خود را مجبور به خواندن می‌کرد، در حالی که دست‌های کوچکش کاغذ برظریف را می‌چرخاند.

قهرمان داستان تقریباً به آرمان خوشبختی انگلیسی دست یافته بود ـ یک عنوان بارونتی[1] و یک ملک ـ و آنا در این آرزو بود که با او ـ ورانسکی به این ملک برود، که دفعتاً احساس کرد او باید احساس شرم کند و خود نیز به همان سبب خجل شد. با خشم از خود پرسید: «آخر او باید از چه موضوعی خجالت بکشد؟ من باید از چه چیزی شرمنده باشم؟» کتابش را بست و به پشتی صندلی تکیه زد، کاغذبر را با دو دست گرفته بود. شرمندگی مورد نداشت. خاطرات خود را از سفر مسکو مرور کرد. همه خوب و دلپذیر. مجلس رقص، ورانسکی، و حالت پرستش‌اسلاوی در

۱. بارونت، عنوان اشرافی در انگلستان که افتخاراً کسب می‌شود، نه موروثی. م

چشمان او را به یاد آورد، هرچه را بین‌شان گذشته بود به یاد آورد؛ شرمندگی مورد نداشت. اما همین که به این نقطه از خاطراتش رسید، احساس خجلت شدت گرفت و هنگامی که به ورانسکی می‌اندیشید، چنانکه گویی صدایی درونی به او می‌گوید: «گرم است، خیلی گرم، داغ!» وضع نشستن خود را تغییر داد و قاطعانه از خود پرسید: «خوب، این چه حالی است؟ چه معنایی دارد؟ آیا حقیقتاً از دیدن واقعیت می‌ترسم؟ آیا بین من و این جوانک افسر چیزی هست؟ آیا ممکن است چیزی بیشتر از آن چه میان من و بقیهٔ آشنایانم هست، وجود داشته باشد؟» از سر غیظ خندید و دوباره کتاب را برداشت، اما این دفعه اصلاً نمی‌توانست آن چه را می‌خواند درک کند. کاغذبر را روی پنجره کشید، بعد گونه‌اش را به سطح لغزنده و سرد شیشه فشرد و تقریباً به صدای بلند خندید، دفعتاً و به طرزی غیرقابل حساب دستخوش وجد شد. حس می‌کرد که اعصابش چون سیم‌های ساز هرچه بیشتر کشیده و سفت می‌شود. حس می‌کرد چشمانش بیش از پیش باز می‌شود و انگشتان دست و پایش به گونه‌ای عصبی مورمور می‌کند. حس می‌کرد در سینه‌اش چیزی مانع تنفس می‌شود و همهٔ شکل‌ها و صداها در آن فضای نیمه تاریک با روشنایی سوسو زن، با شدتی نامتعارف به او هجوم می‌آورند. چند لحظه به شبهه افتاد، نمی‌توانست تشخیص دهد که قطار به جلو می‌رود یا به عقب و یا به حال توقف درآمده است. کسی که در کنار اوست، آنوشکا است یا یک غریبه؟ شیئی که به دستهٔ صندلی آویخته، پوستین است یا یک جانور؟ «من این جا چه می‌کنم؟ من خودم هستم یا کسی دیگر؟» از راه دادن این حالت هذیانی به ذهن خود هراسان شد. اما گفتی فشاری او را به این حالت می‌کشاند و او آزاد بود که تسلیم شود یا مقاومت کند. به منظور پیدا کردن خود از جا بلند شد، شمد را از دور پاها باز کرد و کاپ را از روی

لباس گرمش برداشت. یک دم به خود آمد و دریافت که آن روستایی لاغر با پالتویی دراز نانکین[1] که یک دکمه‌اش افتاده بود و به داخل واگن آمد، متصدی آتشخانه است که برای نگاه کردن به حرارت‌سنج آمده و این باد و برف است که پشت سرش به در واگن هجوم می‌آورد، اما باز همه چیز درهم ریخت... آن دهاتی بالاپوش دراز، چیزی را از روی دیوار می‌خراشید. پیرزن پایش را تا انتهای واگن که پر از ابری سیاه بود، دراز کرد، بعد صدای قرچ قرچ و جیغ‌های گوشخراش مخوفی شنید، گفتی کسی را مثله می‌کردند. آن‌گاه نوری سرخ چشمانش را تارکرد و سرانجام دیواری بلند برپا شد و همه چیز را از نظر مخفی کرد. آنا احساس می‌کرد که گویی از بلندی سقوط می‌کند. اما تمام اینها، صرف‌نظر از مهیب‌نمایی، تا حدی خوش‌آیند بود. مردی پیچیده در لباس و پوشیده از برف، در گوش او به فریاد چیزی گفت. بیدار شد و حواسش را جمع کرد. دانست که در ایستگاهی متوقف شده‌اند و این شخص حافظ قطار است. از آنوشکا خواست کاپ و شالش را که خود برداشته بود پس بدهد. آنها را پوشید و به طرف در رفت.

آنوشکا پرسید: «بیرون می‌روید؟»

ـ «بله، می‌خواهم هوا بخورم. این جا خیلی گرم است.»

لای در واگن را باز کرد. برف و باد به داخل هجوم آورد و او برای گشودن در با کولاک به نبرد پرداخت. آنا این وضع را هم دوست داشت. به نظر می‌آمد که باد منتظر اوست، شادمانه صفیر می‌کشید و می‌کوشید او را به هوا بلند کند و با خود ببرد. اما او با دستی نیرومند دنبال دستگیرهٔ سرد گشت، دامن خود را پایین نگه داشت، پا بر سکو گذاشت و در پناه قطار ایستاد.

۱. پارچهٔ مخصوصی که در شهر نانکین ـ چین ـ یافته می‌شد. م

باد خروشان بر رکاب واگن وزید، اما روی سکو در پناه قطار آرام بود. آن با شوق ریه‌هایش را از هوای برفی یخ‌بندان انباشت و در کنار واگن به تماشای سکو و ایستگاه روشن ایستاد.

۲۹

توفانی مهیب می‌وزید و بین چرخ‌های قطار و دور تلوارهٔ گوشهٔ ایستگاه زوزه می‌کشید. قطارها، ستون‌ها، مردم و هرچیز که به چشم می‌خورد، از یک سمت پوشیده از برفی بودند که پیوسته ضخیم‌تر می‌شد. گاه توفان یک آن باز می‌ایستاد و سپس با چندان شدتی می‌وزید که پایداری در برابر آن محال می‌نمود. در همین حال مردم ضمن آن‌که با خوشحالی صحبت می‌کردند، می‌دویدند، تخته‌های سکو را به غژغژ درمی‌آوردند و دائم درهای سنگین را باز و بسته می‌کردند. سایهٔ خمیدهٔ مردی از روی پای آنا لغزید و صدای برخورد چکشی بر آهن به گوش رسید. از یک جانب از درون تاریکی توفانی صدایی خشمگین برخاست: «بگذار تلگرام پیش من باشد!» صداهایی دیگر به فریاد می‌گفتند: «از این طرف، لطفاً! شمارهٔ بیست و هشت!» و هیاکلی سراپا پوشیده از برف به شتاب می‌رفتند. دو مرد با سیگارهای افروخته بین لب‌هاشان از کنار آنا گذشتند. او نفس عمیق دیگری کشید تا سینهٔ خود را از هوای تازه بینبارد و تازه دستش را از زیر پوست خز درآورده بود تا دستگیره را بگیرد و به درون کوپه بازگردد که مردی دیگر در پالتو نظامی به او نزدیک شد و جلوی نور لرزان چراغ را گرفت. آنا به او نگاه کرد و آناً ورانسکی را شناخت. افسر جوان دستش را روی کلاه گذاشت و به او تعظیم کرد و پرسید آیا چیزی لازم دارد و می‌تواند برایش خدمتی انجام دهد؟ زن مدتی موشکافانه به او خیره شد، اما جواب نداد و گرچه ورانسکی در

سایه ایستاده بود، آنا حتی حالت صورت و چشمان او را دید و یا خیال کرد که دیده است: همان حالت وجدآمیخته به احترام که شب قبل آن همه بر آنا اثر کرده بود. وی طی چند روز اخیر و مجدداً لحظه‌ای پیش به خود اطمینان داده بود که ورانسکی در نظرش چیزی بیشتر از صدها مرد جوان همسانی ندارد که در همه‌جا با آنان روبه‌رو می‌شود، و هرگز به خود اجازه نخواهد داد فکرش را به او معطوف کند. مع‌هذا با نخستین نظر، باز احساس غروری شادی‌آفرین وجودش را فراگرفت. نیازی به پرسیدن علت حضورش در آن جا نبود. خوب می‌دانست آمده است تا در همان جا باشد که وی هست، گفتی ورانسکی شخصاً چنین گفته است.

آنا دستش را که نزدیک بود دستگیره را بگیرد، پایین انداخت و پرسید: «نمی‌دانستم مسافرت می‌کنید. برای چه آمده‌اید؟» چهره‌اش نمایانگر وجد و هیجانی مهارناپذیر بود.

ورانسکی مستقیماً به چشمان زن نگاه کرد و گفت: «برای چه آمده‌ام؟ خودتان می‌دانید آمده‌ام تا در جایی باشم که شما هستید. اختیار با خودم نیست.»

در آن دقیقه باد، که گفتی بر همهٔ موانع فائق آمده است، برف را از روی سقف قطار پرواز داد و یک ورقهٔ لق آهن را به تلق‌تلق انداخت و در همین حین صفیر تیز قطار، محزون و سوگوار به ناله درآمد. آن همه وحشت کولاک و توفان به چشم آنا زیباتر از هر چیز می‌نمود. ورانسکی حرفی زده بود که قلب زن مشتاق شنیدنش بود، گرچه عقلش از آن بیم داشت. اما جوابی نداد و مرد در چهرهٔ او کشمکشی می‌خواند.

ورانسکی خواهش کرد: «اگر حرفی زدم که شما را رنجاند، معذرت می‌خواهم.»

با ادب و احترام، اما چندان مؤکد سخن می‌گفت که زن قادر به پاسخ

دادن نبود. اما بالاخره گفت: «نبایستی این حرف را می‌زدید، و اگر یک آقای واقعی هستید، از شما استدعا می‌کنم فراموش کنید، همان طور که من فراموش می‌کنم.»

ـ «نه یک کلمه، نه یک حرکت شما را، هرگز نمی‌توانم فراموش کنم...»

آنا فریاد زد: «بس کنید، بس کنید!»، بیهوده تلاش می‌کرد به چهرهٔ خود، که ورانسکی شیفته‌وار به آن خیره شده بود، حالتی عبوس بدهد. دستگیرهٔ سرد را گرفت و از پله‌ها به سرعت وارد راهرو قطار شد. اما در آن جا ایستاد، ماجرا از خاطرش می‌گذشت. هرچند نه گفته‌های خود را به یاد می‌آورد و نه حرف‌های او را، به طور غریزی حس می‌کرد که آن گفتگوی کوتاه، ایشان را به طرزی مهیب به یکدیگر نزدیک کرده است و این احساس هم او را می‌ترساند و هم خوشحال می‌کرد. پس از چند ثانیه، به داخل کوپه رفت و نشست. تشنج سحرآمیزی که قبلاً عذابش می‌داد، نه تنها عود کرده بود، بلکه بدتر شده و چنان شدت یافته بود که هر لحظه بیم آن داشت که در زیر این فشار تحمل‌ناپذیر از درون منفجر شود. سرتاسر شب نتوانست بخوابد. اما در آن تشنج عصبی و اوهامی که مخیله‌اش را می‌انباشت، چیزی ناخوش‌آیند و یا غم‌انگیز وجود نداشت. برعکس، حالتی شادی‌آفرین، شعف‌انگیز و نشاط‌آور بود. نزدیک صبح، آنا به حالت نشسته به خواب رفت و هنگامی که بیدار شد، روز همه‌جا را گرفته و قطار در نزدیکی پترزبورگ بود و یکباره اندیشهٔ خانه، شوهر و پسر و کارهای آن روز و روزهای بعد او را به خود مشغول داشت.

زمانی که قطار در پترزبورگ توقف کرد و آنا پیاده شد، اولین کسی را که دید شوهرش بود. به قیافهٔ سرد و مشخص و خاصه لاله‌های گوش او که به طرف دورهٔ کلاه گردش بالا کشیده شده بود، نگاه کرد و با خود گفت: «خدایا، چرا گوش‌هاش این شکلی است؟» شوهرش با دیدن او پیش

آمد، لبانش به لبخند تمسخرآمیز معمولش باز شد و چشمان درشت و خسته‌اش مستقیماً به او نظر دوخت. آنا وقتی که با نگاه خیره و ثابت شوهرش مواجه شد، احساسی نامطبوع قلبش را فشرد، گفتی انتظار داشت او را به گونه‌ای دیگر ببیند، به‌ویژه از آن جا که هنوز تحت‌تأثیر احساس نارضایی از خود بود؛ همان احساس قدیم و آشنا که شبیه به اطلاع از دورویی در روابطش با شوهرش بود، اما تا به حال به آن توجه نکرده بود و اکنون به نحوی بارز و دردناک از آن آگاه می‌شد.

شوهر با صدایی آهسته و ضعیف و با لحنی که همیشه در مقابل زنش اختیار می‌کرد، لحن تمسخرآمیز کسی که حرف‌های جدی می‌زند، به آنا گفت: «خوب، همین‌طور که می‌بینی، شوهر فداکارت آمده و با همان فداکاری سال اول عروسی برای دیدنت در آتش بی‌قراری می‌سوزد.»

آنا پرسید: «حال سریوژا خوب است؟»

شوهر گفت: «تمام پاداش تب و تاب من همین بود؟ بله، کاملاً خوب است، کاملاً خوب...»

۳۰

ورانسکی حتی سعی نکرد بخوابد. سر جای خود نشسته و چشمانش مستقیماً به جلو دوخته شده بود و کسانی را که وارد یا خارج می‌شدند، وارانداز می‌کرد، و اگر در مواقع دیگر قیافهٔ آسوده و بی‌تشویش او سبب برآشفتگی و ناراحتی اشخاص ناشناس می‌شد، اکنون بیش از همیشه مغرور و از خود مطمئن می‌نمود و به مردم چنان می‌نگریست که گویی اشیاءاند. جوانی عصبی، منشی یکی از دادگاه‌های محلی، که روبه‌روی وی نشسته بود، به علت همین حالت از او در غیظ بود. این جوان از او چراغ خواست، وی را مخاطب قرار داد و حتی به او سقلمه‌ای زد تا

بفهماند که وی، یعنی همین جوان، شیئی نیست، بلکه شخص است. اما ورانسکی بیش از آنچه به چراغ توجه داشت، به او اعتنا نکرد. مرد جوان جبین درهم کشید، حس می‌کرد زیر فشار امتناع از شناخته شدنش به عنوان یک موجود انسانی، اختیار از دست می‌دهد و به همین سبب نمی‌توانست بخوابد.

ورانسکی نه کسی را می‌دید و نه چیزی را. خود را چون سلطانی احساس می‌کرد، نه از آن رو که عقیده داشت بر آنا تأثیری گذاشته است ـ هنوز چنین باوری نداشت ـ بلکه به علت آن که تأثیر آنا وی را سرشار از شادی و غرور کرده بود. نه می‌دانست که عاقبت چه خواهد شد و نه حتی به آن می‌اندیشید. حس می‌کرد تمامی نیروهای او که تاکنون هدر و تلف می‌شده، حال در یک نقطه متمرکز و با قدرتی خارق‌العاده متوجه هدفی فرخنده شده است، و این احساس او را خوشحال می‌کرد. می‌دانست که حقیقت را به آنا گفته است: به جایی آمده که او در آن جاست، و اکنون تمامی مفهوم نیک‌بختی و زندگی برای وی در دیدن او و شنیدن صدای او نهفته است.

وقتی که در بالاگوا Bologova از قطار پیاده شد تا یک لیوان آب معدنی بنوشد و قیافهٔ آنا را دید، با نخستین کلمات، بی‌اختیار هر چه در دل داشت بر زبان آورد. خوشحال بود که اعتراف کرده است و حال آنا می‌داند و می‌اندیشد. آن شب هیچ نخوابید. در کوپهٔ خود چگونگی دیدار او و همهٔ گفته‌های او را در ذهن مرور کرد، تصاویر حوادث احتمالی آینده در مخیله‌اش شناور بود و به قلبش چنگ می‌زد.

به رغم بی‌خوابی شبانه، هنگامی که در پترزبورگ از قطار پیاده شد، چنان احساس شادابی و تازگی می‌کرد که گویی با آب سرد استحمام کرده است. نزدیک واگن خود به انتظار پیدا شدن او ایستاد و با خود گفت: «یک

دفعهٔ دیگر می‌بینمش.» ناخودآگاه لبخند می‌زد. «راه رفتنش و صورتش را خواهم دید. حرفی خواهد زد. سرش را، نگاهش را، حتی شاید لبخندش را به طرف من می‌گرداند.» اما پیش از آن که زن را ببیند، نگاهش به شوهر او افتاد که رئیس ایستگاه با احترام از میان جمعیت همراهی‌اش می‌کرد. «آه، بله، شوهرا!» و آن‌گاه برای نخستین بار ورانسکی به صراحت دریافت که در این میان کسی هم هست که با این زن پیوند دارد: شوهرش. می‌دانست که آنا شوهری دارد، اما به دشواری وجود او را باور داشت و تنها زمانی کاملاً باور کرد که قیافهٔ او را دید و سر و کتف و پاها و شلوار سیاه او را دید و بخصوص وقتی که این شوهر به ملایمت دست زن را با حالتی مالکانه گرفت.

ورانسکی با دیدن کارەنین با آن چهرهٔ شاداب پترزبورگی و قیافهٔ از خودراضی و متکی به نفس، کلاه گرد و پشت نسبتاً مدورش، وجود او را باور کرد و همان حالی به او دست داد که به مردی تشنه‌کام که به لب چشمه‌ای برسد و ببیند سگی، گوسفندی، یا خوکی، از آن چشمه نوشیده و آن را به گل آلوده است. به ویژه پاهای پهن کارەنین و طرز حرکت کفل‌های او به هنگام راه رفتن، از نظر ورانسکی توهین‌آمیز بود. او فقط حق خود را برای عشق آنا به رسمیت می‌شناخت. اما این زن، هنوز همان زن پیشین بود و پیکرش بر ورانسکی همان تأثیر را می‌گذاشت. او را جسماً برانگیخته و تحریک و روحاً از شادی لبریز می‌کرد. به گماشتهٔ آلمانی‌اش که دوان دوان از واگن درجه دو آمد، دستور داد بارها را به خانه ببرد و خود شخصاً به طرف آنا رفت. زن و شوهر را با هم دید و با درون‌بینی یک دلباخته متوجه علائم ناراحتی مختصری شد که در لحن گفتگوی زن با شوهرش وجود داشت و پیش خود یقین کرد: «نه، دوستش ندارد، نمی‌تواند دوستش داشته باشد.»

ضمن نزدیک شدن از پشت سر آنها، با خوشحالی دریافت که آنا به نزدیک شدن او پی برده، زیرا برگشت و چون او را شناخت، دوباره رو‌به‌سوی شوهرش گرداند.

ورانسکی به آنا و شوهرش تعظیمی کرد و گذاشت تا کارەنین این کرنش را به خود بگیرد و هر طول میل دارد تلقی کند و سؤال کرد: «شب را راحت گذراندید؟»

زن جواب داد: «عالی بود، متشکرم.»

چهرهٔ آنا خسته به نظر می‌رسید و هیچ یک از بازیگری‌های حالت زنده‌ای را که گاه در چشمانش و گاه در لبخندش بود دیگر نداشت. اما وقتی که به ورانسکی نظر افکند، چشم‌هایش یک دم درخشید و گرچه این اخگر بی‌درنگ فرو نشست، همان یک آن، مرد را شاد کرد. آنا به شوهرش نگریست تا دریابد که ورانسکی را می‌شناسد یا نه. کارەنین با نارضایی به او نگاه کرد و به طور مبهم به خاطر آورد که این مرد کیست. آسودگی و اعتمادبه‌نفس ورانسکی چون تیغی تیز در اتکاء به نفس خودنسرداهٔ کارەنین فرو می‌رفت.

آنا معرفی کرد: «کنت ورانسکی.»

کارەنین با او دست داد و بی‌اعتنا گفت: «آه، گمان می‌کنم قبلاً همدیگر را دیده باشیم. تو با مادر رفتی و با پسر برمی‌گردی.» هر هجا را چنان ادا می‌کرد که گویی از دهانش دُرّ و مروارید می‌ریزد.[۱] آن‌گاه از ورانسکی پرسید: «خیال می‌کنم از مرخصی برمی‌گردید؟» و بدون آن که منتظر پاسخ شود، با همان لحن طنزآمیز به همسرش گفت: «خوب، وقتی که از مسکو برمی‌گشتی، خیلی اشک ریخته شد؟»

بدین گونه، ضمن سخن گفتن با همسرش، به ورانسکی فهماند که میل

۱. در مثل گویی هرکدام یک روبل می‌ارزد. م

دارد با زن خود تنها بماند، رو به سوی او کرد و دستش را به کلاهش برد. اما ورانسکی از آنا تمنا کرد.

ـ «امیدوارم بتوانم افتخار دیدارتان را داشته باشم.»

کاره‌نین، بی‌حوصله، ورانسکی را ورانداز کرد و به سردی گفت: «خوشوقت می‌شویم، ما دوشنبه‌ها در خانه می‌مانیم.» سپس، در حالی که به کلی عذر ورانسکی را می‌خواست، به شیوهٔ کنایه‌آمیز خود به همسرش گفت: «چه خوب شد که من توانستم نیم ساعت فرصت پیدا کنم تا تو را ببینم و اخلاص خود را نشان بدهم.»

آنا، که بی‌اختیار به صدای پای ورانسکی در پشت سرشان گوش می‌کرد، با همان لحن جواب داد: «تو خیلی پیش من از اخلاصت دم می‌زنی تا حسابی قدرش را بدانم.» و با خود ادامه داد: «اما آخر به چه کار من می‌آید؟» و به پرس‌وجو راجع‌به وضع و حال سریوژا در مدت غیبت خود مشغول شد.

ـ «آه، عالی! ماری‌یت Mariette می‌گوید که حالش خیلی خوب بوده و... متأسفم که مأیوست می‌کنم ... غصه‌ات را نمی‌خورده... برعکس شوهرت، اما عزیز من، یک دفعهٔ دیگر متشکرم که زودتر برگشتی و خوشحالم کردی. سماور عزیزمان ذوق زده خواهد شد. (او کنتس لیدیا ایوانونا Countess Lydia Ivanovna ی مشهور را به علت جوش و غلیان دائم، سماور می‌نامید) سراغت را می‌گرفت. می‌دانی، اگر حرفم را قبول کنی، بهتر است همین امروز بروی و او را ببینی چون فعلاً تمام فکر و ذکرش قضیهٔ ابلانسکی‌هاست.»

کنتس لیدیا ایوانونا یکی از دوستان شوهر آنا و نقطهٔ مرکزی یکی از محافل اجتماعی پترزبورگ بود که آنا از طریق شوهرش با آن ارتباط بسیار نزدیک داشت.

ـ «ولی من برایش نامه نوشتم.»

ـ «بله، اما میل دارد تمام تفصیلات را بشنود. اگر زیاد خسته نیستی، برو او را ببین، عزیزم. خوب، کندراتی Kondraty با کالسکه حاضر است. من باید به جلسه بروم.» و این بار خارج از طنز و شوخی ادامه داد: «حالا دیگر تنها غذا نمی‌خورم. نمی‌توانی مجسم کنی چه قدر عادت داشتم...» و مدتی دراز دست زنش را فشرد و لبخندزنان او را در کالسکه نشاند.

۳۱

نخستین کسی که آنا را پس از رسیدن به خانه دید، پسرش بود که از پله‌ها بی‌اعتنا به فریادهای پرستارش، پایین دوید و با شوقی لگام‌گسیخته صدا زد: «مامان! مامان!» به سوی او دوید، به گردنش آویخت و خطاب به پرستار فریادزنان گفت: «دیدی گفتم که مامان است! می‌دانستم!» پسر آنا هم، درست مانند شوهرش، در او احساس یأسی شدید برانگیخت. در ذهن خود پسرش را بهتر از واقع تصویر کرده بود و ناچار برای آن که وی را همان گونه که بود دوست بدارد، به واقعیت روی آورد. این پسر، با آن موهای بور تابدار، چشمان آبی و پاهای چاق و شکیل در جوراب‌های ساق بلند، خوش‌سیما بود. آنا از نزدیک بودن به وی و نوازش او تقریباً لذتی جسمانی حس می‌کرد و از دیدن صفا و سادگی و نگاه پرمهر و گوش دادن به سؤال‌های کودکانه‌اش، لذتی معنوی می‌برد. هدیه‌هایی را که فرزندان دالی برای سریوژا فرستاده بودند، باز کرد و گفت که در مسکو دختر کوچولویی به نام تانیا زندگی می‌کند که می‌تواند کتاب بخواند و حتی به بچه‌های دیگر خواندن بیاموزد.

سریوژا پرسید: «پس من مثل او خوب نیستم؟»

-«برای من تو از هر کسی در دنیا بهتری.»

سریوژا با خنده گفت: «می‌دانم که هستم.»

پیش از آن که بتواند قهوه‌اش را تمام کند، ورود کنتس لیدیا ایوانونا اعلام شد. این کنتس زنی بلندقامت و تنومند بود، با پوستی زردفام و چشمان سیاه رؤیایی. آنا دوستش داشت، اما گویی امروز برای نخستین بار همهٔ نقص‌های او را می‌دید.

کنتس لیدیا ایوانونا به محض ورود، سؤال کرد: «خوب، عزیزم، پس شاخهٔ زیتون[1] را بردی؟»

آنا جواب داد: «بله، تمام شد. اما آن‌قدرها که ما خیال می‌کردیم، جدی نبود. زن برادر من به طور کلی زیادی عجول است.»

اما کنتس، گرچه به هر چیزی که ربطی به او نداشت علاقه‌مند بود، عادت داشت به حرف‌های مورد علاقه‌اش گوش فرا ندهد. از همین رو کلام آنا را قطع کرد و گفت: «بله، دنیا پر از غم و بدبختی است. من امروز عجیب نگرانم.»

آنا کوشید جلوی خندهٔ خود را بگیرد و پرسید: «موضوع چیست؟»

-«من که دیگر از این همه تلاش بی‌ثمر برای رسیدن به حقیقت خسته شده‌ام و گاهی به کلی درمانده می‌شوم. خواهران کوچک (این، نام یک انجمن خیریه ـ نیمه مذهبی ـ نیمه میهن‌پرست بود) خیلی عالی کار می‌کرد، اما با آن آقایان هیچ نمی‌شود کار کرد». کنتس با لحنی طعنه‌آمیز و حاکی از تسلیم و رضا افزود: «آنها به اصل فکر لطمه زدند، تحریفش کردند و حالا هم راجع به مطالب پیش پا افتاده و جزیی بحث می‌کنند. دو سه نفر، از جمله شوهر تو، اهمیت کامل کار را درک می‌کنند، اما دیگران اصلاً محل نمی‌گذارند. دیروز نامه‌ای از پراودین Pravdin داشتم...»

۱. شاخهٔ زیتون در فرهنگ مسیحی و عربی، نماد صلح و صفاست. م

پراودین پان اسلاویست سرشناسی بود که در خارج زندگی می‌کرد و کنتس لیدیا ایوانونا به شرح مفاد نامهٔ او پرداخت.

سپس راجع به دیگر امور ناخوش‌آیند و توطئه در کار یکپارچه ساختن کلیساها فصلی گفت و پس از آن با شتاب رفت. زیرا می‌بایست در جلسهٔ یک انجمن دیگر و همچنین در یک کمیتهٔ اسلاونیک شرکت کند.

آنا با خود گفت: «مسلماً همیشه همین‌طور بوده، اما چه طور قبلاً هیچ متوجه نشده بودم؟ شاید هم فقط امروز این قدر جوشی بود؟ اما واقعاً مضحک است: هدفش نیکوکاری و خودش مسیحی است، با این همه همیشه عصبانی است و همیشه دشمن دارد، و همیشه هم به خاطر مسیحیت و نیکوکاری!»

پس از عزیمت کنتس لیدیا ایوانونا، یک دوست دیگر، همسر یک مدیرکل، وارد شد و تمامی اخبار شهر را به آنا گزارش داد. ساعت سه او هم رفت و قول داد که برای شام برگردد.

کاره‌نین در وزارتخانه بود و آنا، که تنها شده بود، وقت پیش از شام را به مراقبت در غذا خوردن پسرش (این بچه همیشه جداگانه شام می‌خورد) و منظم کردن اشیاء و خواندن و نوشتن جواب یادداشت‌ها و نامه‌هایی که روی میز انباشته شده بودند، سپری کرد.

شرسندگی و اضطراب بی‌حد و حسابی که در طول سفر داشت، به کلی زائل شده بود. با برگشتن زندگی به وضع عادی، بار دیگر احساس قدرت و ملامت‌ناپذیری می‌کرد.

با حیرت به وضعی که روز قبل داشت می‌اندیشید: «مگر چه شده؟ هیچ. ورانسکی حرف احمقانه‌ای زد که زود جلوی او را گرفتم و جوابی دادم که به مصلحت بود. اما نباید قضیه را به شوهرم بگویم، لزومی ندارد. حرف زدن از این موضوع، یعنی مهم کردن آن.» و به یاد آورد که چگونه

یک بار با شوهرش دربارهٔ یکی از زیردستان جوان او در پترزبورگ که تلویحاً به وی، آنا، ابراز عشق کرده بود، صحبت به میان آورده و کارەنین جواب داده بود که هر زنی در اجتماع در معرض چنین اتفاقاتی قرار می‌گیرد، اما وی، کارەنین، به پاکدامنی او اعتماد کامل دارد و هرگز نمی‌تواند به خود اجازه دهد که با نشان دادن تعصب و حسد، خود و او را حقیر و کوچک کند. آن گاه پیش خود گفت: «پس به این ترتیب، احتیاجی به گفتن هیچ مطلبی نیست؟ نه، الحمدالله. به علاوه، چیزی برای گفتن وجود ندارد.»

۳۲

کارەنین ساعت چهار از وزارتخانه بازگشت. اما، مثل بیشتر اوقات، فرصت نداشت به اشکوب بالا نزد آنا برود. به اتاق کار خود رفت تا مراجعان بسیاری را که منتظرش بودند ببیند و نامه‌هایی را که منشی خصوصی‌اش آورده بود امضاء کند.

کارەنین‌ها همیشه سه چهار میهمان برای شام داشتند و امروز بانویی سالخورده، یعنی عمهٔ کارەنین‌ها، مدیر کل وزارتخانه با همسرش و مرد جوانی که برای احراز شغل برای کارەنین توصیه‌نامه آورده بود حضور داشتند. آنا برای سرگرم کردن آنان به اتاق پذیرایی رفت. درست سر ساعت پنج ـ بیش از آن که ساعت برنزی پتراول از نواختن ضربه بازایستد ـ کارەنین با لباس شب و کراوات سفید و دو نشان روی سینه وارد شد: پیدا بود که می‌خواهد بعد از شام بیرون برود. هر دقیقه از زندگی او حساب شده و پر بود و برای رسیدن به همهٔ کارهایی که ناچار از انجامشان بود، عادت به وقت‌شناسی داشت و «بدون عجله و بدون وقفه» شعار او بود. کارەنین وارد اتاق شد و در حالی که پیشانی‌اش را می‌مالید، با همه

خوش‌وبش کرد، به سرعت نشست و به زنش لبخند زد.

ـ «بله، تنهایی من تمام شد. نمی‌توانید باور کنید که تنها غذا خوردن چه قدر کسل‌کننده است!» کلمات کسل‌کننده را با تأکید ادا کرد.

ضمن شام، با همسرش مختصراً راجع‌به اوضاع مسکو صحبت کرد و با لبخندی استهزاءآمیز حال ورانسکی را پرسید. اما گفتگو بیشتر جنبهٔ کلی داشت و مربوط به امور اداری و اجتماعی پترزبورگ بود. بعد از شام، نیم ساعت با میهمان‌ها گذراند و پس از آن که لبخند دیگری به همسرش زد و دست او را فشرد، عازم جلسه شد.

آنا نه به دیدن شاهزاده خانم بتسکی تورسکی Betsy Tverskoy (که با شنیدن خبر بازگشت آنا از او دعوت کرده بود) رفت و نه به تماشاخانه که برای نمایش آن شب لژی داشت. بهانهٔ اصلی‌اش برای بیرون نرفتن، این بود که پیراهن بلندی که رویش حساب کرده بود، آماده نیست. وقتی که پس از عزیمت میهمانان آنا جالباسی‌اش را وارسی کرد، بسیار متغیر شد. او همیشه در خوش‌پوشی با صرف پول اندک بسیار وارد بود و پیش از عزیمت به مسکو سه دست لباس را داده بود تا به طوری تغییر دهند که نو به نظر برسد. قرار بود این لباس‌ها سه روز پیش تمام شده باشد، اما ظاهراً دو پیراهن هنوز تکمیل نشده و سومی به نحو دلخواه درنیامده بود. خیاط آمد و توضیح داد که کار خودش در طرز تغییر لباس بهتر بوده و آنا چنان از کوره دررفت که بعداً شرمنده شده و برای تمدد اعصاب مدتی را در اتاق بچه گذراند. پسرش را خواباند، بر وی علامت صلیب کشید و روی او را پوشاند. خوشحال بود که به جایی نرفته و شب را به نحو مطلوب در خانه گذرانده است. احساس سبکدلی و آسودگی می‌کرد، به صراحت می‌دید آن چه در قطار آن همه دنباله‌دار به نظر می‌رسید، صرفاً یکی از حوادث بی‌اهمیت زندگی اجتماع بوده و دلیلی ندارد که در نظر خود و یا دیگران

احساس شرمندگی کند. آنا باکتاب قصهٔ انگلیسی‌اش کنار بخاری نشست و منتظر شوهرش شد.

دقیقاً در ساعت نه‌ونیم صدای زنگ در بلند شد وکاره‌نین به اتاق او آمد.

آنا دستش را دراز کرد و گفت: «بالاخره آمدی!»

مرد دست زنش را بوسید وکنار او نشست وگفت: «می‌بینم که سفرت روی هم رفته موفقیت‌آمیز بوده.»

زن جواب داد: «آه، بله.» و همه‌چیز را از اول حکایت کرد: سفرش با کنتس ورانسکی، ورود به مسکو، سانحهٔ ایستگاه راه‌آهن. سپس تأسفی را که ابتدا برای برادرش و سپس برای دالی حس کرده بود، شرح داد.

کاره‌نین با لحن جدی گفت: «نمی‌فهمم چه طور چنین مردی را می‌شود تبرئه کرد، ولو برادر تو باشد.»

آنا لبخند زد. می‌دانست که شوهرش با این تذکر نشان می‌دهد که ملاحظات خانوادگی نمی‌تواند مانع ابراز عقیدهٔ حقیقی او شود. این جنبه از روحیهٔ شوهرش را می‌شناخت و دوست می‌داشت.

کاره‌نین ادامه داد: «خوشحالم که قضیه به خیر و خوبی تمام شد و تو برگشتی. بگو ببینم، در مسکو راجع‌به قانون تازه‌ای که من از شورا گذرانده‌ام چه می‌گویند؟»

آنا راجع‌به این قانون چیزی نشنیده بود و اکنون وجداناً معذب بود که چگونه به این آسانی توانسته است چیزی را که برای شوهرش آن همه اهمیت داشت، فراموش کند.

کاره‌نین با لبخندی رضامندانه گفت: «این جا که ولولهٔ حسابی بر پا کرده است.»

آنا پی برد که شوهرش می‌خواهد از لحاظ خود مطلبی خوش‌آیند بگوید، لذا با پرسش‌های فراوان او را به بازگویی قضیه واداشت و شوهرش با همان لبخند رضاسندانه از استقبال عموم از وضع شدن این قانون برای او سخن گفت.

ـ «بدیهی است که من خیلی خوشحال شدم. این نشان می‌دهد که ما بالاخره داریم طرز تلقی عاقلانه و درستی پیدا می‌کنیم.»

و پس از نوشیدن دومین فنجان چای با خامه و شیرینی، برخاست تا به اتاق کار خود برود. آن‌گاه از همسرش پرسید: «امشب جایی نرفته‌ای، باید کسل شده باشی.»

آنا جواب داد: «آه، نه!» برخاست که او را تا اتاق کارش همراهی کند و پرسید: «الان داری چه چیزی می‌خوانی؟»

سوهرش جواب داد: «فعلاً دارم Poesiedes[1] Enfers» دوک لیلی Duc de Lille را می‌خوانم. کتاب فوق‌العاده گیرایی است.»

آنا لبخند زد، از آن نوع لبخندها که به ضعف‌های افراد محبوب می‌زنند؛ و بازو در بازوی او انداخت و تا در اتاق کار او رفت. عادت شوهرش را به کتاب خواندن شبانه، که به یک اعتیاد تبدیل شده بود، می‌دانست و آگاه بود که به رغم وظایف رسمی‌اش، که تقریباً تمامی وقتش را می‌بلعید، بر خود واجب می‌داند با پیشرفت‌های دنیای معنویت همگام باشد. ضمناً می‌دانست که او به راستی به کتاب‌های سیاسی، فلسفی و کلامی[2] علاقه دارد و هنر با طبع وی سخت بیگانه است؛ مع‌هذا، به رغم این امر ـ یا در واقع به همین علت ـ هرگز وقایعی را که در دنیای هنر مورد بحث است، نادیده نمی‌گیرد، بلکه وظیفهٔ خود می‌داند

۱. شعرهای دوزخ. م

۲. مترجم اصطلاحات فرسی ـ اسلامی کلام و کلامی را در برابر واژه‌های Theological و Theology آورده است

که همه‌چیز را بخواند. آنا می‌دانست که شوهرش در سیاست، فلسفه و کلام، تردیدها و شبهه‌های خاص خود را دارد، اما در مسائل هنری و شعر و خاصه موسیقی ـ که به کلی از فهم آن عاجز بود ـ دارای جزمی‌ترین و راسخ‌ترین عقاید است. علاقه داشت راجع به شکسپیر، رافائل و بتهوون و پیرامون اهمیت مکتب‌های جدید شعر و موسیقی، که همگی را در ذهن خود با نهایت دقت طبقه‌بندی کرده بود، حرف بزند.

آنا گفت: «خوب، خدا نگهدارت باشد، من هم باید به مسکو نامه بنویسم». این حرف‌ها را دم در اتاق کار زد. شمعی در لاله و یک تنگ آب در کنار صندلی راحتی شوهرش آماده بود.

شوهر دست زنش را فشرد و باز بوسید.

آنا وقتی که به اتاق برگشت، با خود گفت: «هر چه باشد، مرد خوبی است. روراست و مهربان و در کار خودش برجسته است.» گفتی که از خود در مقابل حمله‌ای دفاع می‌کرد: در مقابل این اتهام که شوهرش را دوست ندارد. «اما چرا گوش‌هایش این قدر عجیب بالا رفته؟ شاید هم موهایش را خیلی کوتاه زده؟»

زنگ نیمه شب نواخته شد، آنا هنوز پشت میزش نشسته بود و نامه‌اش به دالی را تمام می‌کرد که صدای پای آلکسی آلکساندرویچ را در دمپایی شنید. استحمام کرده و با موهای برس کشیده، کتابی زیر بغل، وارد شد و با لبخند مخصوصی گفت: «دیگر وقت خواب است»، و در تخت دراز کشید.

آنا طرز نگاه ورانسکی به کاره‌نین را به یاد آورد و با خود گفت: «چه حق داشت آن جور نگاهش کند؟»

برهنه شد و به بستر رفت، اما نه تنها آن حالت ملتهبی که در مسکو در چشم‌ها و لبخندش جرقه می‌زد محو شده بود، بلکه آتشی نیز که در

درون داشت اکنون چنان می‌نمود که فرونشسته و یا در زیر خاکستر پنهان شده باشد.

۳۳

ورانسکی به هنگام عزیمت از پترزبورگ، اقامتگاه وسیع خود در خیابان مرسکایا Morskaya را به دوست و رفیق یکرنگش پتریتسکی Petritsky سپرده بود.

پتریتسکی ستوان جوانی بود و دوستان متنفذی نداشت و نه تنها ثروتی نداشت، بلکه تا گلو در قرض فرو رفته بود، هر شب مست بود و غالباً به خاطر ارتکاب انواع اعمال ناهنجار و مضحک و ناپسند بازداشت می‌شد؛ اما بین رفقا و رؤسایش محبوبیت داشت. ورانسکی نزدیک ظهر از ایستگاه به خانه رسید و کالسکهٔ کرایه‌ای آشنایی را بیرون خانه دید. حتی وقتی که زنگ در را می‌نواخت، بانگ خنده‌های مردانه و صدای نوک‌زبانی فرانسوی یک زن و طنین آوای پتریتسکی را شنید که فریاد می‌زد: «اگر یکی از آن لش‌ولوش‌ها باشد، راهش ندهید!» ورانسکی به خدمتکار گفت که ورودش را اعلام نکند و بی‌صدا به داخل سرسرا سرید. بارونس شیلتون Baroness Shilton از دوستان پتریتسکی، جلوه‌گر در لباس ساتن بنفش روشن، با رخساری گلرنگ و موهای کمرنگ، پشت میز گرد نشسته بود، قهوه درست می‌کرد و با لحن پاریسی‌اش چون قناری اتاق را پر می‌کرد. پتریتسکی با پالتو و کامه‌رافسکی Kamerovsky سروان سوارنظام با لباس کامل ارتشی (شاید یکراست از رژه برگشته بود) در طرفین بارونس نشسته بودند.

پتریتسکی فریاد برآورد: «هورا! ورانسکی!» از جا جست و صندلی‌اش را واژگون کرد. «شخص شخیص صاحب‌خانهٔ ما! بارونس، از آن

قهوه‌جوش تازه به او قهوه بده. اصلاً منتظرت نبودیم!» و ضمن نشان دادن بارونس، گفت: «امیدوارم که از این دسته گل تازهٔ خانه‌ات خوشت آمده باشد. همدیگر را می‌شناسید؟»

ورانسکی شادمانه خندید، دست کوچک بارونس را فشرد و گفت: «گمان کنم همین طور باشد. در واقع، ما دوستان قدیمی هستیم.»

بارونس پرسید: «از مسافرت برمی‌گردید؟ پس من مرخص می‌شوم. آه، اگر مزاحم هستم همین الان می‌روم.»

ورانسکی گفت: «بارونس، شما هر کجا باشید، خانهٔ خودتان است.» و به سردی با کامه‌رافسکی دست داد و پرسید: «حالتان چه طور است، کامه‌رافسکی؟»

بارونس به پتریتسکی تذکر داد: «ولی تو هیچ وقت از این حرف‌های قشنگ نمی‌زدی.»

ـ «آه، نمی‌زدم؟ بعد از شام حرف‌های خیلی قشنگ خواهم زد.»

بارونس دوباره نشست و ضمن چرخاندن قهوه‌جوش تازه، به ورانسکی گفت: «خوب، تا من برایتان قهوه درست می‌کنم، بروید و خودتان را بشویید و مرتب کنید.» و خطاب به پتریتسکی گفت: «پی‌یر، قهوه را به من بده، می‌خواهم قهوه اضافه کنم.» این زن پتریتسکی را به مناسبت نام خانوادگی‌اش پی‌یر[1] می‌خواند و رابطه‌اش با او را پنهان نمی‌کرد.»

ـ «خرابش می‌کنی!»

بارونس گفتگوی ورانسکی با دوستانش را قطع کرد و دفعتاً گفت: «نه، نمی‌کنم. خوب، پس زنتان کجاست؟ با خودتان زن نیاورده‌اید؟ ما این جا

۱. پتر به روسی، همان پی‌یر به فرانسه است و چون نام این افسر ـ پتر تمروغ می‌شود، ـ روس‌های فرنگی مآب او را با تلفظ فرانسه پی‌یر می‌نامند. م

برایتان عروسی گرفته بودیم.»

ـ «نه، بارونس. من غیرعادی به دنیا آمده‌ام و غیرعادی خواهم مرد.»

ـ «چه بهتر، چه بهتر، دست بدهید.»

بارونس، ورانسکی را به حرف گرفته بود و آخرین نقشه‌هایش را آمیخته به شوخی می‌گفت و از او راهنمایی می‌خواست.

ـ «او هنوز هم نمی‌خواهد طلاقم بدهد. باید چه کنم؟ (او، یعنی شوهرش)، می‌خواهم باز هم علیه او عرض حال بدهم. شما به من چه توصیه‌ای می‌کنید؟ کامه‌رافسکی قهوه را نگاه کن، دارد سر می‌رود. مگر نمی‌بینی که من سرم گرم است. باید اقامهٔ دعوی کنم، چون باید اموالم را بگیرم. ببینید که چه قدر چرند است: چون فرض می‌شود که من به او وفادار نیستم، می‌خواهد مالم را بالا بکشد.»

ورانسکی با لذت به بلبل‌زبانی این زن خوشگل گوش می‌داد، گفته‌های او را تصدیق می‌کرد و به او نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی توصیه‌هایی می‌داد و بلافاصله با او همان رفتار همیشگی‌اش با چنین زنانی را در پیش گرفت. در دنیای پترزبورگی او مردم به دو طبقهٔ متمایز تقسیم می‌شدند: یکی ـ طبقهٔ پست ـ مردم عامی، احمق و بدتر از همه، مسخره‌ای که معتقدند شوهر باید با زنی زندگی کند که با او ازدواج کرده، دختران جوان باید پاکدامن، زن‌ها، عفیف و مردان پربار، خویشتن‌دار و نیرومند باشند و بچه‌ها باید به نحوی بارآورده شوند که نان خودشان را درآورند و دینشان را ادا کنند و مهملاتی از این قبیل. اینها اشخاص امل و مسخره‌اند. اما طبقهٔ دیگری هم وجود دارد: اشخاص واقعی، از نوعی که اطرافیان ورانکسی به آن تعلق دارند و برای آنان مسألهٔ اصلی، خوش‌پوشی، جذابیت، وسعت مشرب، بی‌باکی، شادی و آمادگی برای تن دادن به هر سودا بدون شرمندگی و خندیدن به دنیا و مافیهاست.

ورانسکی فقط چند دقیقه‌ای از دنیای متفاوتی که با خود از مسکو آورده بود گیج بود، اما فوراً چنان که گویی پاهایش را در دمپایی قدیمی‌اش گذاشته باشد، به دنیای شاد و دلپذیر خود بازگشت.

قهوه هرگز دم نکشید، اما سر رفت و به همه پاشیده شد و درست کاری را که لازم بود انجام داد ـ یعنی بهانه‌ای برای جنجال و خندهٔ دستجمعی شد و قالی گرانبها و پیراهن بارونس را لکه‌دار کرد.

ـ «خوب، من خداحافظی می‌کنم، والا شما اصلاً نظافت نمی‌کنید و بار بدترین گناه ـ یعنی بی‌نظافتی ـ که سنگین‌ترین گناه از طرف یک آدم مبادی آداب است، بر وجدان من سنگینی خواهد کرد... پس به من توصیه می‌کنید که چاقو را به گلویش بگذارم؟»

ورانسکی پاسخ داد: «حتماً. فقط چاقو را طوری نگهدارید که دست کوچکتان درست روی لب‌های او قرار بگیرد.» آن وقت او دستتان را می‌بوسد و همه‌چیز درست می‌شود.»

ـ «پس، امشب در تماشاخانهٔ فرانسه؟» و با خش‌خش دامنش ناپدید شد.

کارمه‌رافسکی هم برخاست و ورانسکی، بدون آن که منتظر عزیمتش شود، با او دست داد و برای درآوردن لباس رفت. وقتی که مشغول شستشو بود، پتریتسکی خلاصه‌ای از احوال خود و تحولاتی را که از هنگام مسافت ورانسکی صورت گرفته بود به او گزارش داد: خودش یک شاهی پول ندارد. پدرش گفته است که نه پولی به او می‌پردازد و نه بدهی‌هایش را. خیاطش سعی می‌کند حکم جلبش را بگیرد و یکی دیگر هم او را تهدید به زندان کرده است. سرهنگ فرماندهٔ هنگ اعلام کرده است که اگر این رسوایی‌ها ادامه پیدا کند، باید هنگ را ترک گوید. جانش از دست بارونس به لب رسیده، مخصوصاً از وقتی که این زن به او پول

می‌دهد. اما در عوض دختری پیدا کرده است ـ که به ورانسکی اجازه می‌دهد او را ببیند ـ افسونگر، زیبا، و ناب‌ترین تیپ شرقی؛ «می‌دانی، یک نوع ربه‌کای زرخرید.» با برکاشف Berkoshov هم دعوا کرده و می‌خواهد با او دوئل کند، اما البته نتیجه‌ای نخواهد داشت. روی هم رفته، دیگر از این بهتر نمی‌شد. پتریتسکی بدون آن که بگذارد دوستش وارد جزئیات شود، تمامی خبرهای جالب توجه را بازگو کرد. ورانسکی ضمن گوش کردن به داستان‌های آشنای پتریتسکی در محیط آشنای خانه‌ای که مدت سه سال در آن زیسته بود، از بازگشت به زندگی بی‌قیدوبند مألوف خود در پترزبورگ احساس لذت می‌کرد.

ورانسکی با شنیدن این خبر که لورا Laura فرتین هف Fertinhov را دور انداخته و با میله‌یف Mileyev زندگی می‌کند، دوشی را که با آن روی گردن قرمز خود آب می‌ریخت، رها کرد و فریاد زد: «محال است! محال است! مگر هنوز همان‌قدر احمق و خودخواه است؟ بوزولوکف Buzulukov چه طور است؟»

پتریتسکی داد زد: «آه، بوزولوکف قصهٔ خوشمزه‌ای دارد! عشق او به مجالس رقص را که می‌دانی؟ هیچ‌وقت حتی یک فرصت رقصیدن را از دست نمی‌دهد. خوب، یکی از این کلاه‌خودهای جدید را به سرش گذاشته و به یک مجلس بزرگ رقص رفت. این کلاه‌های تازه را دیده‌ای؟ خیلی خوب است، خیلی سبک‌تر از بقیه. خوب، ایستاده بود... درست گوش کن.»

ورانسکی که خود را با حولهٔ زبری خشک می‌کرد، جواب داد: «به گوشم.»

ـ «از بخت بد، گران دوشس Grand-Duchess بازو به بازوی یک سفیر با کسی دیگر می‌آید و با او راجع به کلاه‌خودهای جدید صحبت

بخش دوم

می‌کند. گران دوشس می‌خواهد حتماً یکی از این کلاه‌ها را به سفیر نشان بدهد و قهرمان ما را می‌بیند که آن جا ایستاده است. (پتریتسکی ادای بوزولوکف را با کلاهش درآورد.) گران دوشس کلاه را از او می‌خواهد، اما او نمی‌دهد. فکر می‌کنی چه می‌شود؟ به او چشمک می‌زنند، سر تکان می‌دهند، اخم می‌کنند ـ یاالله، بده! اما خیر! مثل مجسمهٔ سنگی خشکش زده. خوب مجسم کن!... آن‌وقت آن یارو... اسمش چیست؟ همان سفیر... سعی می‌کند کلاه را از او بگیرد، اما بوزولوکف نمی‌گذارد! یکی دیگر آن را می‌قاپد و به گران‌دوشس می‌دهد. گران‌دوشس می‌گوید: (این یکی از جدیدهاش است)، و آن را برمی‌گرداند ـ درست مجسم کن ـ تلپ! یک دانه گلابی و مقداری شیرینی، آره، دو پوند شیرینی از توی کلاه به زمین افتد!... این دوست عزیز ما آنها را کش رفته بود!»

ورانسکی از خنده ریسه رفت و تا مدتی بعد، حتی وقتی که از چیزهای دیگر حرف می‌زدند، هر دفعه که به یاد کلاه می‌افتاد، از ته دل می‌خندید و دندان‌های محکم و منظمش نمایان می‌شد.

ورانسکی پس از شنیدن همهٔ خبرها، به کمک گماشته‌اش، لباس نظامی پوشید و رفت تا گزارش ورود خود را بدهد. قصد داشت پس از انجام این کار، اول به دیدن برادرش و سپس به ملاقات بتسی برود و به منظور هموار کردن راه ورود به محفلی که بتواند خانم کاره‌نین را در آن جا ببیند، از چند تن دیدن کند. به عادت مألوف در پترزبورگ، از خانه رفت تا نزدیک ساعات صبح بازگردد.

۱

نزدیک پایان زمستان، در خانهٔ شچرباتسکی‌ها پیرامون وضع مزاجی کیتی و تصمیم‌گیری برای اعادهٔ سلامت رو به زوال او، مشاورهٔ پزشکی انجام گرفت. دختر بیمار بود و با نزدیکی شدن بهار، حالش بدتر می‌شد. پزشک خانواده روغن ماهی، آهن و شورهٔ نقره[1] تجویز کرد، که هیچ کدام مؤثر نیفتاد و چون مسافرت به خارج در فصل بهار را توصیه کرد، از یک متخصص مشهور دعوت شد. این متخصص نامدار، که مردی بی‌اندازه خوش‌قیافه و هنوز نسبتاً جوان بود، خواستار معاینهٔ بدنی بیمار شد و علناً، با از خودرضایی مخصوص تأکید ورزید که حیای زنانه، صرفاً یکی از بقایای اعصار جهل و تاریکی است و چیزی از این طبیعی‌تر نیست که مردی هنوز در بحبوحهٔ جوانی، بدن برهنهٔ یک دختر جوان را لمس کند و خود این امر را طبیعی تلقی می‌کرد، چون کار همه روزهٔ او بود و به عقیدهٔ خودش به هنگام معاینات بدنی احساس یا فکر خطایی نداشت. از این رو، حیای زن را نه تنها باقی ماندهٔ دوران‌های تاریک، بلکه اهانتی به خود می‌شمرد.

جز تسلیم چاره‌ای نبود، زیرا، هر چند همهٔ پزشکان در یک مدرسه و از کتاب‌های یکسان درس خوانده و یک علم آموخته بودند، و گرچه عده‌ای می‌گفتند که این متخصص پرآوازه پزشکی ناشی است، در خانوادهٔ شاهزاده خانم و اطرافیان او به دلایلی این اعتقاد وجود داشت که

---

۱. شورهٔ نقره: نیترات دارژان

تنها همین متخصص مشهور صاحب معلوماتی ویژه است و تنها او می‌تواند کیتی را نجات دهد. این متخصص نامور، دقیقاً بیمار را که از فرط شرم آب می‌شد، معاینه کرد و با دقت دست‌هایش را شست و اکنون در تالار پذیرایی مشغول صحبت با شاهزاده بود. شاهزاده با چهرهٔ درهم، به گفته‌های پزشک گوش می‌داد و گاه و بیگاه سرفه می‌کرد. او که نه احمق بود و نه علیل، به طبیبان اعتقادی نداشت و در دل از این اقدامات مسخره در خشم بود، بیشتر از آن رو که شاید تنها کسی بود که به راستی علت بیماری کیتی را می‌دانست. ضمن گوش دادن به پرحرفی متخصص مشهور دربارهٔ علائم بیماری دختر خود، در دل می‌گفت: «ای روده دراز وراج!» در عین حال، متخصص نیز پنهان داشتن نفرت خود را از این پیرمرد اشرافی ابله و نزول به سطح شعور او را دشوار می‌یافت. حس می‌کرد که بحث با این پیرمرد اتلاف وقت است و مادر خانواده، رئیس این خانه است و در حضور این زن می‌تواند شکرشکنی[1] کند. درست در این هنگام شاهزاده خانم به اتفاق پزشک خانواده وارد اتاق پذیرایی شد. شاهزاده بیرون رفت و سعی کرد آنان پی نبرند او چه قدر این نمایش را بیهوده می‌انگارد. شاهزاده خانم پریشان بود و از فرط گیجی نمی‌دانست چه کند. احساس می‌کرد در حق کیتی مرتکب گناه شده است.

شاهزاده خانم گفت: «خوب، دکتر، فتوایتان را صادر کنید. همه چیز را به من بگویید.» و می‌خواست بگوید: «آیا هیچ امیدی هست؟» اما لبانش لرزید و نتوانست این کلمات را ادا کند. «خوب، دکتر؟»

ـ «شاهزاده خانم، من فقط یک دقیقه با همکارم مشورت می‌کنم و بعد افتخار خواهم داشت عقیده‌ام را به عرضتان برسانم.»

ـ «پس بهتر است شما را تنها بگذارم؟»

۱ در اصل: مرواریدهای عقل خود را پراکنده کند. م ی

ـ «اگر مایل باشید.»

شاهزاده خانم آهی کشید و از اتاق بیرون رفت.

«وقتی که دو پزشک تنها شدند، طبیب خانواده با حالت عصبی ابراز عقیده کرد که علائم حاکی از شروع بیماری سل است...» و غیره. متخصص پرآوازه گوش می‌کرد، اما در وسط کلام او به ساعت بزرگ طلای خود نگاه انداخت و گفت: «بله، اما...»

پزشک خانواده با احترام در میانهٔ گفتار خود ساکت شد.

ـ «همان طور که اطلاع دارید، نمی‌توانیم ابتدای مرض سل را تشخیص بدهیم. تا وقتی که حفره‌ای ایجاد نشده باشد، هیچ تشخیص قطعی ممکن نیست، اما می‌تواند مشکوک باشد. علائمی هم هست: بی‌اشتهایی، استعداد هیجان عصبی، و قس علی‌هذا. مسأله این است: وقتی که دلیل برای شک بردن به سل وجود دارد، برای حفظ اشتها چه باید کرد؟»

پزشک خانواده به خود اجازه داد که با لبخندی خفیف اظهارنظر کند: «ولی مسلماً می‌دانید که در چنین مواردی، همیشه بعضی عوامل اخلاقی و عاطفی هم وجود دارد.»

متخصص ضمن نگاهی دیگر به ساعت خود، جواب داد: «بله، لازم به گفتن نیست. ببخشید، درست فکر می‌کنم که پل یائوسکی yousky را باز کرده‌اند، یا باید دور بزنم؟ آه، باز شده! بنابراین، می‌توانم ظرف بیست دقیقه به مقصد برسم. داشتیم می‌گفتیم؛ مسأله این است که چگونه اشتها را حفظ و سیستم عصبی را معالجه کنیم. این دو امر به هم مربوط است و باید مراقب هر دو باشیم.»

پزشک خانواده پرسید: «مسافرت خارجه چه طور است؟»

ـ «من با سفرهای خارج مخالفم. توجه بفرمایید. اگر مقدمهٔ سل باشد ـ که هنوز یقین نداریم ـ سفر خارج فایده‌ای نخواهد داشت. مطلب عمده،

پیدا کردن راه درمانی است که بیمار را به تغذیه وادارد و آسیبی هم نرساند.»

متخصص نامدار، نقشهٔ خود را برای درمان با آب معدنی سودن Soden (که به علت نداشتن عوارض سوء تجویز می‌شد) توضیح داد.

پزشک خانواده با دقت و احترام به حرف‌های او گوش می‌کرد.

ـ «اما با مسافرتی که باعث تحول کاملی بشود و این دختر را از تمام خاطرات نامطبوع دور کند، نظر مساعد دارم.»

ـ «به علاوه، مادرش هم به این مسافرت مایل است.»

ـ «آه، باشد. در این صورت، بگذارید بروند. اما می‌ترسم دکتر قلابی‌های آلمانی وضع را خراب کنند... باید دستورهای من را اجرا کنند... به هر حال، بگذارید بروند.»

و باز ساعتش را نگاه کرد.

ـ «خوب، من باید بروم!» و به سمت در به راه افتاد.

متخصص به شاهزاده خانم اطلاع داد که باید یک مرتبهٔ دیگر بیمار را ببیند (عقل او حکم می‌کرد که چنین عملی به مصلحت است).

مادر با دلهره ابراز شگفتی کرد: «چه؟ یک معاینهٔ دیگر؟»

ـ «آه، نه، فقط چند نکتهٔ دیگر، شاهزاده خانم.»

ـ «هر طور که میل شماست، دکتر.»

مادر و به دنبالش متخصص، به سراغ کیتی رفتند که در وسط تالار پذیرایی ایستاده بود. گونه‌های گود افتاده‌اش برافروخته و چشمانش پر از مشقتی که تحمل کرده بود، شعله‌بار بود. هنگامی که پزشک به داخل اتاق آمد، کیتی به شدت سرخ و چشم‌هایش پر از اشک شد. به عقیدهٔ وی این بیماری و این معالجات کاری احمقانه و مسخره بود. سعی در مداوای او چنان مسخره به نظر می‌آمد که تلاش برای به هم چسباندن گلدانی

متلاشی شده. قلبش شکسته بود، پس چرا می‌خواهند به او گرد و قرص بخورانند؟ اما نمی‌توانست مادرش را بیازارد، خاصه از آن جهت که این زن خود را گناهکار می‌شمرد.

متخصص مشهور به کیتی گفت: «لطفاً، بفرمایید بنشینید، شاهزاده خانم!»

و خود با لبخند روبه‌روی دختر نشست، نبضش را گرفت و مجدداً سؤال‌های خسته‌کننده را از سر گرفت. کیتی جواب می‌داد، اما دفعتاً به خشم آمد و بلند شد.

ـ «معذرت می‌خواهم دکتر، اما این کار واقعاً بی‌نتیجه است. این دفعهٔ سوم است که شما همین سؤال‌ها را از من می‌پرسید.»

متخصص نرنجید.

وقتی که کیتی از اتاق بیرون رفت، پزشک به شاهزاده خانم گفت: «خشم عصبی است. به هر صورت، کار من تمام شد...»

و با زبانی عالمانه وضع کیتی را برای شاهزاده خانم، به عنوان زنی فوق‌العاده تیزهوش، تشریح کرد و با تجویز نوشیدن آب‌های غیرضروری، به گفتهٔ خود پایان داد. در پاسخ به این سؤال که آیا می‌توانند به خارج بروند، پزشک متخصص عمیقاً در فکر شد، گفتی که مسأله‌ای غامض را بررسی می‌کند و عاقبت تصمیم خود را اعلام کرد: می‌توانند به خارج بروند، اما نباید به دکترهای قلابی اعتماد کنند و در صورت لزوم همیشه باید به دستورهای او رجوع کنند.

بعد از رفتن پزشک، چنان می‌نمود که حادثه‌ای فرخنده روی داده است. مادر با روحیه‌ای بسیار بشاش‌تر نزد دختر خود رفت و کیتی هم وانمود می‌کرد که بانشاط‌تر است. اکنون، غالباً ناچار به تظاهر بود.

کیتی گفت: «مامان، حال من واقعاً خیلی خوب است، اما اگر دلتان

می‌خواهد به خارج سفر کنید، بیایید برویم» و ضمن سعی برای نشان دادن علاقه به این مسافرت، راجع‌به مقدمات حرکتشان شروع به صحبت کرد.

۲

پزشک تازه رفته بود که دالی وارد شد. می‌دانست که در آن روز مشاورهٔ پزشکی انجام می‌شود، و اگرچه به تازگی از بستر برخاسته بود (و در پایان زمستان دختری به دنیا آورده بود)، و به اندازهٔ کافی برای خود گرفتاری و نگرانی داشت، نوزاد و دختر دیگرش راکه بیمار بود، در خانه گذاشته و برای اطلاع از سرنوشت کیتی، که آن روز تعیین می‌شد، به دیدن او آمده بود.

وقتی که وارد اتاق پذیرایی شد، بدون برداشتن کلاهش پرسید: «خوب، چه شد؟ همه خوشحالید، پس باید اوضاع بر وفق مراد باشد.»

آنان سعی کردند عین گفته‌های متخصص را بازگو کنند، اما معلوم شد که هر چند دکتر بسیار فصیح و مفصل حرف زده، تکرار گفته‌های او به کلی غیرممکن است. تنها نکتهٔ قابل توجه، تصمیم آنها به مسافرت بود.

دالی بی‌اختیار آه کشید، عزیزترین دوستش، خواهرش به سفر می‌رفت. زندگی شخصی خود او هم به راستی تعریفی نداشت. بعد از آشتی، روابط وی با شوهرش خفت‌بار شده بود. پیوندی که آنا زده بود، نگرفته و زنجیر هماهنگی داخلی درست در همان نقطه گسسته بود. هیچ چیز قطعیت نداشت، اما ابلانسکی به زحمت در خانه پیدا می‌شد، پولی در بساط نبود، و این شک که وی بی‌وفایی می‌کند، مدام دالی را عذاب می‌داد، سعی می‌کرد تردیدها را واپس براند و از شکنجهٔ حسادت که قبلاً به آن دچار شده بود، بیم داشت. نخستین یورش حسادت وقتی که دفع

شود، دیگر تکرارشدنی نیست. حتی پی بردن به بی‌وفایی‌های مجدد نمی‌توانست بر او تأثیری را بگذارد که بار اول گذاشته بود. اکنون چنین کشفی فقط به معنای از هم گسیختن زندگی خانوادگی بود و او تن به فریب خوردن می‌داد و از شوهرش و بیش از آن از خود به خاطر این ضعف منزجر می‌شد. بر فراز تمامی اینها، مراقبت از خانواده‌ای پرجمعیت برایش موجب نگرانی دائم بود: چه خورد و خوراک بچه‌ها بد می‌شود یا پرستار قهر می‌کرد، و چه، مثل حالا، یکی از کودکان بیمار می‌شد.

مادرش پرسید: «شماها چه طورید؟»

ـ «آه، مامان، شما به اندازهٔ خودتان دردسر دارید. لیلی ناخوش است و من می‌ترسم تب مخملک باشد. فعلاً آمده‌ام تا خبرها را بشنوم، اما اگر، خدای نخواسته، مخملک باشد، ناچارم شب و روز در خانه بمانم.»

بعد از خروج پزشک متخصص، شاهزاده هم از اتاق کارش بیرون آمد و پس از آن که صورتش را برای بوسه دادن به دالی جلو برد و چند کلمه‌ای با او حرف زد، به همسرش گفت: «خوب، چه تصمیمی گرفتید؟ رفتنی هستید؟ با من می‌خواهید چه کنید؟»

همسرش گفت: «الکساندر، گمان می‌کنم بهتر است تو همین جا بمانی.»

ـ «هر طور که میل توست.»

کیتی گفت: «مامان، چرا پاپا نباید با ما بیاید؟ بهتر است که او هم با ما باشد.»

شاهزادهٔ سالخورده برخاست و موهای کیتی را نوازش کرد. دختر صورتش را بالا برد، و به زور لبخندی زد و به او نگاه کرد. همیشه احساس می‌کرد که پدرش بهتر از دیگر اعضای خانواده روحیهٔ او را درک می‌کند، هرچند زیاد حرف نمی‌زند. کیتی که از همهٔ دخترها کوچک‌تر بود،

سوگلی پدرش محسوب می‌شد و به نظرش می‌رسید که این عشق به پیرمرد ضمیری روشن می‌دهد. حال که دیدگان دختر در چشمان کبود پرمهر پدر (که موشکافانه به او می‌نگریست) خیره شده بود و بر چهرهٔ چروکیدهٔ او نظر می‌کرد، گمان می‌برد که پدرش، مستقیماً باطن او را می‌بیند. سرخ شد و به طرف او سر خم کرد و منتظر بوسه‌اش ماند اما پدر فقط موهای دختر را نوازش کرد و گفت: «مرده‌شوی این کلاه‌گیس‌ها را ببرد! به جای این که به موهای دخترم دست بکشم، دارم موهای پیرزن مرده‌ای را نوازش می‌کنم.» و خطاب به دختر بزرگش گفت: «خوب، دالی، عزیزم، قهرمان تو چه می‌کند؟»

دالی که می‌دانست منظور پدرش از قهرمان، شوهر اوست، جواب داد: «هیچ کار، پاپا. همیشه بیرون است. من خیلی کم می‌بینمش.» و نتوانست جلوی لبخند طعنه‌آمیز خود را بگیرد.

- «چه طور؟ هنوز به ده نرفته تا ببیند برای فروش جنگل چه کار می‌کند؟»

- «نه، هنوز دارد برای رفتن حاضر می‌شود.»

شاهزاده گفت: «حاضر؟» آن‌گاه نشست و به زنش گفت: «پس باید من هم برای رفتن حاضر بشوم؟ من گوش به فرمانم.» و خطاب به کوچک‌ترین دخترش ادامه داد: «و اما تو کاتیا، باید یک روز آفتابی از خواب بیدار شوی و به خودت بگویی: خوب، من کاملاً سالم و سرحالم و دوباره با پاپا برای گردش در هوای یخبندان می‌رویم. باشد؟»

گفتهٔ پدر ظاهراً ساده بود، اما کیتی را گیج کرد و به او احساس قاتلی را داد که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده باشد. «بله، همه چیز را می‌داند و می‌فهمد و با این عبارات به من می‌گوید اگرچه احساس سرشکستگی دارم، باید بر خجالتم غلبه کنم.» توانست برای پاسخ گفتن مغز خود را به

کار اندازد. سعی کرد چیزی بگوید، اما ناگهان اشک از چشمش سرازیر شد و از اتاق گریخت.

شاهزاده خانم به شوهرش نهیب زد: «بفرما، ببین با این سر به سر گذاشتن‌ات با او چه کردی! تو همیشه...» و یک دور تسبیح سرزنش و توبیخ نثار شوهرش کرد.

شاهزاده تا مدتی با سکوت به زخم زبان‌های او گوش داد، اما چهره‌اش هر چه بیشتر درهم رفت.

شاهزاده خانم گفت: «دلم به حالش می‌سوزد، طفلک، کوچولوی بیچاره، چه قدر زودرنج است، و تو نمی‌فهمی هر کنایه به چیزی که باعث این وضع شده، چه قدر آزارش می‌دهد. آه، این همه اشتباه در مورد یک نفر!» با تغییری که در لحن او پیدا شد، دالی و شاهزاده دانستند که از ورانسکی حرف می‌زند.

«نمی‌فهمم چرا علیه چنین اشخاص پست و نامرد، قانونی وجود ندارد.»

شاهزاده با دلتنگی گفت: «آه، تحملش را ندارم!»، از روی صندلی کوتاهش بلند شد، گویی میل گریز داشت، اما جلوی در ایستاد. «قانون هست، جان من، و چون تو با من دعوا داری، می‌گویم که تمام تقصیرها از کی است: تنها تو و بس! کسی غیر از تو مقصر نیست. علیه این جور جوانک‌ها همیشه قانون وجود داشته و هنوز هم دارد! بله، و اگر اقدامی نشده، برای این است که نمی‌بایست بشود، والا من با همهٔ پیری‌ام، این جوانک قرتی را به دوئل دعوت می‌کردم. بله، آن وقت تو به دخترک مسهل می‌دهی و این دکتر قلالبی‌ها را به خانه می‌آوری.»

پیدا بود که شاهزاده حرف‌های فراوان برای گفتن دارد، اما شاهزاده خانم به محض شنیدن لحن او سکوت کرد و طبق معمول در مواقعی چنین

جدی، فوراً پشیمان شد، به سمت شاهزاده رفت و به گریه افتاد: «آلکساندر، آلکساندر.»

همین که شروع به گریه کرد، شاهزاده هم آرام گرفت و به نزد او رفت.

- «بس است، بس است! می‌دانم، تو هم بدبختی، چاره‌ای نیست، اما لطمهٔ فوق‌العاده‌ای وارد نشده، خدا رحیم است... شکرگزار باش...» دیگر نمی‌دانست چه می‌گوید، و پس از دادن جواب بوسهٔ اشک‌آلود شاهزاده خانم که آن را پشت دست خود حس کرد، از اتاق خارج شد.

هنگامی که کیتی گریه‌کنان اتاق را ترک گفت، دالی، با غریزهٔ مادرانه‌اش، سریعاً دریافت که در این جا اقدام یک زن سودمند است و برای انجام این کار آمده شد. کلاهش را برداشت و دست به کار شد. در اثنای حملهٔ مادرش به پدر، تا آن جا که ادب فرزندی اجازه می‌داد، کوشید جلوی او را بگیرد و در حین انفجار خشم شاهزاده خاموش ماند، برای مادرش احساس خجلت و برای پدرش به علت بر سر لطف آمدن سریع وی، احساس محبت می‌کرد. اما وقتی که پدر از اتاق بیرون رفت، آمادهٔ کار اصلی شد: رفتن نزد کیتی و تسکین دادن او.

«خیلی وقت بود که می‌خواستم حرفی به شما بزنم، مامان. می‌دانید له‌وین موقعی که این جا بود قصد داشت از کیتی خواستگاری کند؟ خودش به استیوا گفته بود.»

- «چه می‌گویی؟ نمی‌فهمم...»

- «شاید کیتی جوابش کرده باشد؟... به شما نگفته؟»

- «نه، راجع‌به هیچ کدامشان حرفی نزده. خیلی مغرور است. ولی من می‌دانم که تمام اینها زیر سر آن...»

- «بله، اما فرض کنیم جواب رد به له‌وین داده باشد - و اگر محض خاطر این یکی نبود، به له‌وین جواب منفی نمی‌داد. من می‌دانم... آن وقت

این یکی، چه وحشتناک گولش زد!»

برای شاهزاده خانم اندیشیدن به خطایی که در حق دخترش مرتکب شده بود، بسیار ناگوار بود و از فرط غضب از جا در رفت: «آه، اصلاً نمی‌فهمم. امروز هر دختری می‌خواهد راه خودش را برود، هرجور دلش می‌خواهد. به مادرها حرفی نمی‌زنند و بعد...»

- «مامان، من پیش او می‌روم.»

مادرش گفت: «پس برو. مگر جلوی‌ات را گرفته‌ام؟»

۳

دالی، هنگامی که وارد اتاق کوچک خصوصی کیتی شد - اتاق قشنگ و صورتی رنگ، با صفا، گلگونی و شادابی خود کیتی تا دو ماه پیش، و پر از خرده‌ریزهای ساکسی - به خاطر آورد که سال گذشته با چه عشق و شوری به اتفاق یکدیگر آن اتاق را درست کرده بودند. چون کیتی را دید که روی صندلی کوتاهی نزدیک در نشسته و چشمانش به یک گوشهٔ قالی دوخته شده است، قلبش یخ بست. کیتی به خواهرش نگاه کرد، اما حالت سرد و بی‌روح صورتش عوض نشد.

دالی درکنار او نشست و گفت: «دیگر دارم به خانه برمی‌گردم و باید خانه‌نشین شوم، تو هم که نمی‌توانی به دیدنم بیایی، می‌خواستم با تو حرف بزنم.»

کیتی سرش را با نومیدی بلند کرد و شتابان پرسید: «راجع‌به چی؟»

- «معلوم است، راجع‌به ناراحتی‌های تو.»

- «من هیچ ناراحتی ندارم.»

- «نه، کیتی. واقعاً خیال می‌کنی که من خبر ندارم؟ همه‌چیز را می‌دانم. باورکن، تأثیرش خیلی ناچیز است... همهٔ ما این دوره را گذرانده‌ایم.»

کیتی ساکت بود و چهره‌اش عبوس می‌نمود.

دالی یکسره به اصل مطلب پرداخت: «این مرد ارزش غصه خوردن ندارد.» کیتی، با صدایی شکسته در گلو، گفت: «نه، چون باعث سرشکستگی من شده، حرفش را نزن! خواهش می‌کنم حرفش را نزن!»

- «آخر چه کسی این را گفته؟ هیچ کس چنین حرفی نمی‌زند. من مطمئنم که عاشق تو بود و هنوز هم دوستت می‌داشت، اگر که موضوع...»

کیتی ناگهان به خشم آمد و فریاد کشید: «آه، این دلسوزی دیگر از همه بدتر است!»

در صندلی‌اش به دالی پشت کرد و انگشت‌هایش را به سرعت به حرکت درآورد. ابتدا با یک دست، سپس با دست دیگر گل کمری را در دست داشت فشار می‌داد. دالی این قلق خواهرش را در حالت عصبی می‌شناخت، می‌دانست کیتی تا چه حد قادر است خود را فراموش کند و حرف‌های ناخوش‌آیندی بگوید که ناگفتنش بهتر است. کوشید تا او را تسلی دهد، اما دیگر بسیار دیر بود.

کیتی به تندی پرسید: «می‌خواهی چه حالی داشته باشم؟ چه حالی؟ این که عاشق مردی هستم که سر سوزنی به من علاقه نداشته و دارم از عشق او می‌میرم؟ این خواهر خود من است که این حرف را به من می‌گوید، خواهر خودم که فکر می‌کند... که... که دلش به حالم می‌سوزد... نه، من این دلسوزی ریاکارانه‌تان را نمی‌خواهم!»

- «کیتی، کم‌لطفی می‌کنی.»

- «چرا زجرم می‌دهی؟»

- «برعکس، من... می‌بینم که روحیهٔ تو خراب است...»

اما کیتی از فرط غضب گوش نمی‌داد.

- «هیچ چیزی نیست که خوشحالم کند یا برایش غصه بخورم. آن قدر

غرور دارم که به مردی که دوستم ندارد، اهمیتی ندهم.»

دالی دست او را گرفت و گفت: «ببین، من پیشنهادی نمی‌کنم... فقط، راستش را به من بگو. آیا له‌وین با تو حرفی زده؟»

ذکر نام له‌وین آخرین ذرهٔ خویشتن‌داری کیتی را زایل کرد. از روی صندلی جست، گل کمر را روی زمین انداخت. دستانش را به سرعت حرکت می‌داد، شروع کرد: «قضیه چه ربطی به له‌وین دارد؟ نمی‌دانم چرا داری عذابم می‌دهی. به تو که گفتم، باز هم می‌گویم، من غرور دارم و هرگز، هرگز کاری را نمی‌کنم که تو کردی - پیش مردی برگشتی که به تو خیانت کرده و عاشق زن دیگری است. روحیهٔ تو را درک نمی‌کنم، نمی‌فهمم. شاید تو بکنی، اما من نمی‌توانم.»

کیتی بعد از گفتن این عبارات به خواهرش نگریست و چون دالی را دید که خاموش نشسته و با اندوه سر به زیر افکنده است، به جای بیرون رفتن از اتاق - که قصدش را داشت - نزدیک در نشست، صورتش را در دستمال پنهان کرد و سر به زیر انداخت.

یکی دو دقیقه به سکوت گذشت. دالی به خود اندیشید، خفتی که خود همیشه از آن آگاه بود، خاصه وقتی دردناک می‌شد که خواهرش آن را یادآوری می‌کرد. انتظار این سنگدلی را نداشت و از او خشمگین بود. اما غفلتاً صدای خش‌خش پیراهن و ناله‌ای خفه شده را شنید. دو دست از پشت به گردنش حلقه بست و کیتی جلوی او زانو زد و به نجوا گفت: «دالی، دالی جان، من، من چه قدر نفرین شده‌ام!» و رخسار دلفریب و اشک‌آلود او لابه‌لای دامن دالی پنهان شد.

گفتی این اشک‌ها روغنی بود لازم که بدون آن دستگاه اعتماد متقابل نمی‌توانست درست کار کند. دو خواهر پس از گریستن نه راجع به مسأله‌ای که بیش از هر چیز دیگر در ذهن داشتند، بلکه پیرامون مطالب

گوناگون به گفتگو پرداختند، و بدین گونه تفاهم حاصل شد. کیتی دانست آن چه در بحبوحهٔ حملهٔ خشم دربارهٔ بی‌وفایی استیوا گفته بود و تحقیر دالی، خواهر بینوایش را درهم شکسته، اما اکنون بخشوده شده است. دالی نیز به نوبهٔ خویش، هرچه را می‌خواست بداند، دانست و یقین کرد که حدس‌هایش صائب بوده و تیره‌بختی کیتی ـ تیره‌بختی تسلی ناپذیرش ـ به راستی از آن است که به پیشنهاد ازدواج لەوین جواب رد داده است، اما حال که ورانسکی با او به حیله و ناجوانمردی رفتار کرده، کیتی حاضر است لەوین را دوست بدارد و از ورانسکی منزجر باشد. کیتی حتی یک کلمه از این مطالب را بر زبان نیاورد. او فقط از وضع روحی خود حرف می‌زد، اما زمانی که آرام‌تر شد، به دالی گفت: «من چیزی که باعث بدبختی بشود ندارم، اما آیا تو می‌توانی درک کنی که در نظر من همه چیز شر، نادرست و نفرین شده است و بیشتر از همه شخص خودم؟ تو نمی‌توانی تصور کنی که من راجع به همه چیز چه افکار بدی دارم.»

دالی لبخندزنان پرسید: «آخر چه افکار بدی می‌توانی داشته باشی؟»

ـ «بدترین و لعنی‌ترین افکار. نمی‌توانم برایت بگویم. افسردگی نیست، دلمردگی نیست، خیلی بدتر است. مثل این که تمام خوبی‌ها در من از بین رفته و فقط بدی مانده باشد.» و چون حالت حیرتی در چشمان خواهرش دید، ادامه داد: «چه طور می‌توانم برایت تشریح کنم؟ همین حالا پاپا به من حرفی می‌زند... من خیال می‌کنم که به نظر او تنها علاج من ازدواج است. مامان مرا به مجلس رقص می‌برد. من فکر می‌کنم فقط به این دلیل می‌برد که هرچه زودتر شوهرم بدهد و از دستم راحت بشود. می‌دانم که حقیقت ندارد، اما نمی‌توانم خودم را از شر این افکار خلاص کنم. من نمی‌توانم ریخت این جوان‌های به اصطلاح برازنده را تحمل کنم. به نظرم می‌رسد که دارند قیمت برایم تعیین می‌کنند. قبلاً رفتن به یک

مجلس با لباس رقص برایم لذت داشت، باطناً شاد می‌شدم. حالا خجالت می‌کشم و ناراحت می‌شوم. باید چکار کنم؟ و بعد، این دکتر...»

کیتی دودل بود. می‌خواست چنین ادامه دهد که از وقتی این تحول در درونش صورت گرفته است، ابلانسکی در نظرش به طرزی تحمل‌ناپذیر منفور شده است و بدون نامطبوع‌ترین و زشت‌ترین افکار نمی‌تواند به او نگاه کند.

کیتی ادامه داد: «بنابراین می‌بینی که همه چیز زشت و زننده به نظر می‌رسد. بیماری من این است، شاید گذرا باشد...»

ـ «ولی نباید درباره‌اش فکر کنی.»

ـ «از عهده‌ام خارج است. فقط وقتی که در خانهٔ تو با بچه‌ها هستم، حالم خوب است.»

ـ «حیف که نمی‌توانی پیش ما بیایی.»

ـ «ولی خواهم آمد. من قبلاً مخملک گرفته‌ام و مامان را وادار می‌کنم که اجازه بدهد.»

کیتی اصرار ورزید که کار خودش را بکند و به خانه خواهرش نقل مکان کرد و پرستاری کودکان را در طول مدت ابتلا به مخملک بر عهده گرفت، چون سرانجام معلوم شد که بیماری آنان مخملک است. دو خواهر هر شش کودک را با موفقیت از این دوره گذراندند، اما حال کیتی بهتر نشد و شچرباتسکی‌ها در ایام پرهیز[1] به خارج رفتند.

۴

محفل اعیان پترزبورگ به راستی یک کل است: هرکس، دیگری را می‌شناسد و همه با یکدیگر رفت و آمد دارند. اما این اجتماع بزرگ،

[1] Lent. دورهٔ چهل روز پرهیز مسیحیان کاتولیک به یادبود روزهٔ مسیح. م

خودفروعی دارد. آنا آرکادی‌یونا کاره‌نین در سه گروه مختلف، دوستان و مراودات نزدیک داشت یکی از این گروه‌ها، جرگهٔ رسمی و دولتی شوهر، شامل همکاران و زیردستان او بود که از نظر شرایط اجتماعی به انحاء گوناگون و رنگارنگ مرتبط و یا مجزا می‌شدند. آنا اکنون یادآوری آن ابهت تقریباً مذهبی را که قبلاً برای این اشخاص احساس می‌کرد، دشوار می‌دید. حال این اشخاص را به همان خوبی می‌شناخت که مردم یک شهرستان کوچک یکدیگر را می‌شناسند. عادات و نقاط ضعف هر یک را می‌شناخت و می‌دانست که چه کسی ریگی در کفش دارد.[1] از روابط آنان با یکدیگر و با اولیاء امور اطلاع داشت، می‌دانست کی هوادار چه کسی است یا مخالف است و به چه علت، مع‌هذا، به رغم هر چه کنتس لیدیا ایوانونا می‌خواست بگوید، این محفل علائق مردانهٔ دیوانیان هرگز مورد علاقهٔ آنا نبود و او از آن دوری می‌جست.

جرگهٔ دیگری که آنا با آن ارتباط نزدیک داشت، همان بود که کاره‌نین به شکرانه‌اش صاحب موقع و مقام شده بود. نقطهٔ کانونی این جمع کنتس لیدیا ایوانونا بود. این محفل عبارت بود از زنان سالمند، ساده، خیرخواه و دیندار، و مردان زیرک، تحصیل‌کرده و جاه‌طلب. یکی از مردان تیزهوش وابسته به همین محفل، آن را «وجدان اجتماع پترزبورگ» می‌نامید. کاره‌نین برای این حلقه احترامات فائقه قائل بود، و آنا که از موهبت جوشیدن با همه کس برخوردار بود، در نخستین روزهای زندگی‌اش در پترزبورگ در این گروه نیز دوستانی دست‌وپا کرده بود. اما دیگر از هنگام بازگشت وی از مسکو، این اجتماع برایش تحمل‌ناپذیر شده بود. از نظر او، خودش و بقیه، همگی، دور از صداقت بودند و حال آن قدر نسبت به اینان بی‌میل و بی‌رغبت بود که حتی‌المقدور کمتر به

۱. این عنوان را در برابر Demimonde آورده‌ایم. م

دیدن کنتس لیدیا ایوانونا می‌رفت.

سومین جمعی که آنا با آن ارتباط داشت، گروه فراخور حالتش بود: دنیای مجالس رقص، ضیافت‌های شام، آرایش‌های پر زرق‌وبرق، کسانی که از بیم سقوط به سطح جهان هرزگان[1] به دربار آویخته بودند؛ درباری که اعضایش به نفرت از چنان مردمی تظاهر می‌کردند، هرچند که پسندها و سلیقه‌هاشان نه تنها مشابه، بلکه یکسان بود.

رابطهٔ او با این حلقه، شاهزاده خانم بتسی تورسکی، زن پسرعموی آنا بود که سالانه یکصد و بیست هزار روبل درآمد داشت و نخستین باری که آنا در این محفل ظاهر شد به او دلبستگی فراوان پیدا کرد، او را به دوستی پذیرفت و به گروه خود کشانید، و جرگهٔ کنتس‌لیدیا ایوانونا را به مسخره می‌گرفت.

بتسی می‌گفت: «هر وقت که پیر و بدترکیب شدم، من هم مثل او می‌شوم، اما برای زن جوان و خوشگلی مثل تو رفت و آمد به آن گداخانه[2] هنوز زود است.»

اوایل، آنا حتی‌المقدور از شاهزاده خانم تورسکی دوری می‌کرد. زیرا از توان او خارج بود و ضمناً به راستی کنتس‌لیدیا را ترجیح می‌داد. اما از هنگام سفر مسکو، همهٔ اینها برعکس شد. آنا از دوستان جدی‌اش دوری می‌گزید و به اجتماع اخیر می‌رفت. در آن جا ورانسکی را می‌دید و با هر بار دیدار او سرور و شعفی فراوان احساس می‌کرد. غالباً او را در خانهٔ بتسی، که خود از دودمان ورانسکی و عموزادهٔ آلکسی ورانسکی بود، ملاقات می‌کرد. ورانسکی به هرکجا که احتمال دیدار آنا وجود داشت، و هرکجا که می‌توانست با او از عشق خود سخن بگوید، رفت‌وآمد می‌کرد.

۱. این عنوان را در برابر Demimonde آورده‌ایم. م

۲. بتسی، محفل خیریهٔ کنتس‌لیدیا ایوانونا را به تعریض، گداخانه می‌خواند. م

آنا هرگز به او دلگرمی نمی‌داد، اما هرگاه دیدار می‌کردند، همان احساسی که برای نخستین بار با دیدن ورانسکی در قطار بر او چیره شده بود، تپش‌های قلبش را تندتر می‌کرد. خود می‌دانست که با دیدن او چشمانش می‌درخشد و لبانش به خنده می‌شکفد، اما نمی‌تواند این بروز شادی را پنهان کند.

ابتدا، آنا صادقانه باور داشت که از او ناراضی است، چون گستاخانه تعقیبش می‌کند. اما در اوایل بازگشت از مسکو، با رفتن به ضیافتی که انتظار داشت ورانسکی را در آن جا ببیند، اما او نیامده بود، با یأسی که بر جانش چیره شد، به عیان دریافت که خود را فریب می‌داده است و تعقیب او نه تنها برایش ناگوار نیست، بلکه تمامی جاذبهٔ زندگانی است.

خوانندهٔ نامدار دومین برنامه‌اش را اجرا می‌کرد و همهٔ صاحبان جاه و جلال در اپرا بودند. ورانسکی با دیدن دخترعمویش از جای خود در ردیف اول، بدون آن که منتظر تنفس میان پرده‌ها شود، به لژ او رفت.

بتسی با لبخند پرسید: «چرا برای شام نیامدی؟» و با صدایی که فقط او می‌توانست بشنوند، اضافه کرد: «او هم آن جا نبود. اما بعد از اپرا بیا.»

ورانسکی نگاهی پرسان به او افکند. بتسی سر تکان داد. ورانسکی با لبخند تشکر کرد و در کنار او نشست.

شاهزاده خانم بتسی، که از دنبال کردن تعقیب این سودا لذتی خاص می‌برد، ادامه داد: «چه قدر به دیگران می‌خندیدی؟ پس چه شد آن خنده‌ها؟ حالا خودت گرفتار شده‌ای عزیزم.»

ورانسکی با لبخند ملایم و شاد خود جواب داد: «این تنها چیزی است که می‌خواهم: گرفتار شدن. حقیقتش را بگویم، تنها شکایتم این است که به اندازهٔ کافی گرفتار نشده‌ام. امیدم دارد ضعیف می‌شود.»

بتسی که به خاطر دوستش رنجیده بود، جواب داد: «اصلاً چه امیدی

می‌توانی داشته باشی؟... Entendons-Nous[1].» اما برق کوتاهی در چشمانش رقصید که می‌گفت، خوب می‌داند، درست همان طور که ورانسکی می‌داند چه امیدی ممکن است وجود داشته باشد.

ورانسکی خندید و ضمن نمایان کردن دندان‌های مرتبش گفت: «هیچ»، و دوربین مخصوص تماشای اپرا را از روی چشمان او برداشت و از فراز شانهٔ برهنه‌اش مشغول نظارهٔ ردیف لژهای مقابل شد و افزود: «معذرت می‌خواهم، ولی می‌ترسم مضحکه بشوم.»

خوب می‌دانست که بیم مضحکه شدن در چشم بتسی و به طور کلی در دیدهٔ نازپروردگان برایش در میان نیست. بسیار خوب می‌دانست که در نظر این اشخاص نقش عاشق ناکام یک دختر جوان یا زن تنها می‌تواند مسخره باشد، اما نقش مردی که به دنبال زن شوهرداری است و تمامی هدف زندگی خود را وصال او قرار داده است، فی‌نفسه حالتی دلپذیر و جدی دارد و هرگز نمی‌تواند مضحک باشد. از همین‌رو دوربین اپرا را پایین آورد و با لبخند زیرسبیلی شاد و غرورآمیز به دخترعمویش نگاه کرد.

بتسی ضمن باریک شدن در قیافهٔ او، با ستایش گفت: «پس چرا برای شام نیامدی؟»

- «در این خصوص باید برایت صحبت کنم، گرفتار بودم. حدس می‌زنی چکار می‌کردم؟ اگر صد حتی هزار تا حدس بزنی، هیچ کدام درست نخواهد بود. داشتم یک شوهر را با شخصی که به زن او توهین کرده بود، آشتی می‌دادم. بله، راستش این بود.»

- «خوب، موفق شدی؟»

- «تقریباً.»

۱. به فرانسه: ما نمی‌دانیم...

بتسی بلند شد و گفت: «باید تمامش را برایم تعریف کنی. در تنفس میان پردهٔ بعدی برگرد.»

ـ «نمی‌توانم. دارم به تماشاخانهٔ فرانسه می‌روم.»

بتسی با دلهره پرسید: «چه طور؟ نیلسون Nilsson را ول می‌کنی؟» اگرچه در تمام عمر نتوانسته بود صدای نیلسون را از هیچ دختر همسرایی [1] تمیز دهد.

ـ «چاره‌ای نیست. آن جا قراری دارم، باز هم مربوط به مأموریت صلح.»

بتسی گفت: «خوشا به حال آشتی دهندگان، زیرا ایشان نجات خواهند یافت.[2] به طور مبهم به یاد می‌آورد که چنین عبارتی را از کسی شنیده است. «خوب، پس بنشین و تمامش را برایم تعریف کن.»

۵

ورانسکی دیگر بار نشست، با چشمان خندان به بتسی نگاه کرد و گفت: «تقریباً زننده است. اما به قدری بامزه است که آدم عجیب برای گفتن ماجرا وسوسه می‌شود. ولی اسم نخواهم برد.»

ـ «چه بهتر. خودم حدس می‌زنم.»

ـ «پس گوش کن! دو جوان شاد و شنگول سوار کالسکه بودند...»

ـ «حتماً، افسرهای هنگ خودت؟»

ـ «من نگفتم که افسر بودند؛ فقط دو جوان که با هم ناهار خورده بودند...»

---

۱. دختر همسرا: Chorsus - girl م

۲. این عبارت، شکل تحریف‌شدهٔ یکی از تعالیم مسیح است: «خوشا به حال صلح‌کنندگان، زیرا ایشان پسران خداخوانده خواهند شد.» ۹ باب پنجم ـ انجیل متی. م

ـ «به عبارت دیگر: مشروب.»

ـ «شاید. آنها می‌روند که با یکی از رفقا شام بخورند و بی‌نهایت شنگول‌اند. زن قشنگی را می‌بینند که با سورتمهٔ کرایه‌ای رد می‌شود و به آنها نگاه می‌کند و می‌خندد و سر تکان می‌دهد. لااقل این طور خیال می‌کنند. پر واضح است که دنبالش می‌روند و با نهایت تعجب می‌بینند که زیباروی آنها پشت در همان خانه‌ای می‌ایستد که خودشان به آن جا می‌روند. این زن خوشگل از پله‌ها به طبقهٔ بالا می‌رود. آنها فقط یک نظر لب‌های قرمزی را زیر توری و یک جفت پای قشنگ می‌بینند.»

ـ «طوری توصیف می‌کنی که به نظر من خودت یکی از آن دو نفر بوده‌ای.»

ـ «تو که همین حالا این مطلب را گفتی! خوب، جوان‌ها می‌روند بالا به اتاق رفیقشان که مهمانی خداحافظی می‌دهد. شاید آن جا در باده‌گساری واقعاً افراط می‌کنند، طبق معمول مجالس تودیع. ضمن شام خوردن، می‌پرسند چه کسی در طبقهٔ بالا زندگی می‌کند. کسی نمی‌داند. فقط پیشخدمت میزبان در جواب این سؤال که آیا هیچ «دختر خانمی» آن بالا هست، جواب می‌دهد که در این حوالی عدهٔ زیادی زن زندگی می‌کنند. بعد از شام، جوان‌ها به اتاق کار میزبانشان می‌روند تا برای زیبای ناشناس نامه‌ای بنویسند. این نامه یک رسالهٔ عاشقانه بود ـ در واقع یک بیانیه. نامه را خودشان بالا می‌برند تا اگر نکته‌ای کاملاً واضح نباشد، توضیح دهند.»

ـ «چرا این مطالب زننده را به من می‌گویی، ها؟»

ـ «زنگ می‌زنند. کلفتی دم در می‌آید. نامه را به او می‌دهند و مطمئنش می‌کنند که هر دو چنان دل باخته‌اند که آمادهٔ جانبازی‌اند. دختر گیج و متحیر پیغام را می‌رساند. دفعتاً آقایی که مثل بوقلمون نر قرمز شده، با سبیل هایی شبیه سوسیس، بیرون می‌آید و اعلام می‌کند که در آن آپارتمان

غیر از همسرش زنی زندگی نمی‌کند و هر دو را بور و دمغ روانه می‌کند.»

ـ «از کجا می‌دانی که به قول خودت، سبیل‌های او مثل سوسیس بود؟»

ـ «آخر گوش کن! من امروز برای وساطت به آن جا می‌رفتم.»

ـ «خوب، چه اتفاقی افتاد؟»

ـ «بامزه‌ترین قسمت داستان همین جاست. از قضا، این زن و شوهر خوشبخت، مستشار افتخاری و همسر افتخاری از آب درمی‌آیند. جناب مستشار عرض حال می‌دهد و من نامزد برقراری صلح می‌شوم. عجب مصلحی!... مطمئن باش که تالیران Talleyrand انگشت کوچک من هم نمی‌شود.»

ـ «مشکل چه بود؟»

ـ «خوب گوش کن... ما شروع به عذرخواهی کردیم: «بی‌اندازه متأسفیم. از شما استدعا داریم از خطای غیرقابل بخشایش ما چشم‌پوشی فرمایید!» مستشار با آن سوسیس‌هایش نرم می‌شود، اما او هم میل دارد احساساتش را ابراز دارد و به محض شروع به تشریح این احساسات، داغ می‌شود و حرف‌های زننده‌ای می‌گوید، و باز من ناچار می‌شوم تمام استعدادهای دیپلماتیکم را به کار بگیرم: «من کاملاً تصدیق می‌کنم که این عمل آنها ناپسند بوده. اما ممکن است از شما تمنا کنم قبول بفرمایید که این جا اشتباهی شده و ملاحظهٔ جوانی آنها را بفرمایید؟ به علاوه، آیا می‌دانید این جوان‌ها با هم شام خورده بودند؟[1] آنها عمیقاً متأسف‌اند و استدعای عفو دارند.» مستشار مجدداً نرم می‌شود: من حرفتان را تصدیق می‌کنم، کنت، و حاضرم آنها را ببخشم. اما باید درک بفرمایید که همسر من همسر من، که زن نجیبی است؛ مورد تعقیب، توهین و هتک حرمت این جوان‌های لات، این در اذل قرار گفته است...» و می‌دانی که یکی از

۱. کنایه از باده‌گساری و مستی دو جوان. م

این جوان‌های لات بغل دست من ایستاده و من دارم وساطت می‌کنم. باز دیپلماسی من به کار می‌افتد و یک دفعهٔ دیگر نزدیک است قضیه را به خیر و خوشی فیصله بدهم که مستشار ما اختیار خود را از دست می‌دهد، رنگش قرمز می‌شود، سوسیس‌هایش سیخ می‌ایستد ـ و من باز هم به ریزه‌کاری‌های دیپلماتیک متوسل می‌شوم.»

بتسی خندید و خطاب به زنی که همان دم وارد لژ می‌شد گفت: «آه، باید این داستان را بشنوی! دارم از خنده روده‌بر می‌شوم.» و آن‌گاه یکی از انگشت‌هایش را که به بادبزن نچسبیده بود، به ورانسکی داد و گفت: «خوب، Bonne Chance[1]». و با تکانی به شانه‌های خود، سینهٔ پیراهنش را که اندکی بالا رفته بود، به پایین لغزاند تا وقتی در جلوی لژ حرکت می‌کند، در زیر نور چراغ گاز و نگاه خیرهٔ همهٔ چشم‌ها به طرزی چشمگیر سینه‌اش عریان باشد.

ورانسکی عازم تماشاخانهٔ فرانسه شد. چون در واقع می‌خواست سرهنگ فرمانده خود را، که هرگز فرصت تماشای یک نمایش را هم از دست نمی‌داد، ببیند و گزارش مأموریت میانجی‌گیری خویش را، که طی سه روز گذشته مشغول و سرگرمش کرده بود، به او بدهد. پتریتسکی که ورانسکی دوستش می‌داشت، در این قضیه گرفتار بود. همچنین شاهزاده کدرف Prince Kedrov، مردی دوست داشتنی و رفیقی صمیمی که اخیراً به هنگ منتقل شده بود. اما مهم‌تر از هرچیز، در این میان، حیثیت خود هنگ بود.

هر دو جوان درگیر ماجرا، از نفرات دستهٔ ورانسکی بودند. مستشار افتخاری، وندن Venden، علیه این دو افسر که به همسرش اهانت روا داشته بودند، به فرماندهٔ هنگ شکایت برده بود. به گفتهٔ شخص وندن،

۱. اصطلاح فرانسه. به معنی بخت، یارت باد و مجازاً، موفق باشی. م

همسر جوانش ـ شش ماه از عروسی آنها می‌گذشت ـ با مادر خود به کلیسا می‌رود و به علت بارداری ناگهان احساس ناخوشی می‌کند و نمی‌تواند در آن جا بماند. بنابراین اولین سورتمه‌ای را که در محل پیدا می‌شود، کرایه می‌کند تا خود را به خانه برساند. افسرها دنبالش می‌افتند. خانم می‌ترسد و حالش بدتر می‌شود و پله‌ها را دوتا یکی تا آپارتمان خود بالا می‌رود. وندن که تازه از اداره برگشته، زنگ در و صداهایی را می‌شنود. پشت در می‌رود و با دیدن دو افسر مست با یک نامه، آنها را بیرون می‌اندازد. وندن تقاضا کرده که این افسران به شدت تنبیه شوند.

سرهنگ، ورانسکی را احضار کرده و به او گفته بود: «بله، خیلی عالی است. پتریتسکی غیرقابل تحمل شده. یک هفته را بدون بارآوردن افتضاح نمی‌گذراند. این مستشار از موضوع دست‌بردار نیست، کار را به جاهای باریک خواهد کشاند.»

ورانسکی دریافته بود که اوضاع بد است ـ دوئل هم که امکان ندارد و باید برای تسکین دادن مستشار و آرام کردن اوضاع هر کاری کرد. سرهنگ دقیقاً به این دلیل با ورانسکی مشورت می‌کرد که او را مردی تربیت شده، لایق و بالاتر از هرچیز، مردی قلباً پای‌بند به حفظ آبروی هنگ می‌دانست. این دو تن، مسأله را مورد بحث و بررسی قرار داده و تصمیم گرفته بودند پتریتسکی و کدرف همراه ورانسکی برای معذرت‌خواهی نزد مستشار بروند. سرهنگ و ورانسکی هردو، آگاه بودند که نام ورانسکی و نشان آجودانی امپراتور در بازگرداندن آرامش به مستشار تأثیر فراوان خواهد داشت و در واقع، اگرچه نتیجهٔ وساطت، طبق توضیح ورانسکی، هنوز مورد تردید بود، تا اندازه‌ای این تأثیر صورت واقع به خود گرفت.

افسر جوان وقتی که به تماشاخانهٔ فرانسه رسید، به اتفاق سرهنگ به

سرسرا رفت و گزارش این موفقیت، یا عدم توفیق، را به او داد و سرهنگ پس از بررسی کامل جوانب قضیه، تصمیم گرفت که آن را به حال خود بگذارد. اما، به خاطر تفریح، شروع به پرس‌وجو دربارهٔ گفتگوها کرد و هنگامی که به توصیف ورانسکی از صحنه‌ای رسید که چگونه مستشار پس از اندکی زمانی ملایمت، با یادآوری بعضی جزئیات، مجدداً برافروخته می‌شد، و چگونه ورانسکی در آخرین لحظهٔ نرم شدن مستشار پتریتسکی را هل می‌دهد و دوتایی از معرکه می‌گریزند، تا مدتی دراز نتوانست جلوی خندهٔ خود را بگیرد.

سرهنگ خندید و باز گفت: «آبروریزی است، اما خیلی مضحک است. کدرف واقعاً نمی‌تواند با این آقا بجنگد. واقعاً این قدر جوش آورده؟» و ضمن اشاره به هنرمند فرانسوی تماشاخانه، ادامه داد: «ولی امشب از کلر Claire خوشت آمد؟ زن فوق‌العاده‌ای نیست؟ به هر صورت، هر لحظه به رنگی بت‌عیار درآید.[1] فقط فرانسوی‌ها می‌توانند از این کارها بکنند.»

۶

شاهزاده خانم بتسی، بی آن که منتظر پایان آخرین پرده شود، تماشاخانه را ترک گفت. برای رفتن به اتاق تعویض لباس، آغشتن صورت دراز و رنگ پریدهٔ خود با پودر و مالش مجدد آن، مرتب کردن زلف و دادن دستور دم کردن چای برای تالار بزرگ پذیرایی، وقت زیادی نداشت و کالسکه‌ها یکی پس از دیگری به سوی خانهٔ بزرگ او در خیابان بالشایا مارسکایا Bolshaya Morskaya روان بودند. میهمانان وارد رواق وسیع خانه شدند و دربان تنومند بلند بالا، که صبح‌ها از پشت شیشهٔ دروازهٔ

۱. در اصل: هر چه قدر او را ببینی، هر روز طوری دیگر است. م

خیاط برای تهذیب اخلاق عابران روزنامه می‌خواند، اکنون این در کلان را می‌گشود تا میهمانان وارد شوند.

تقریباً در یک آن، خانم میزبان که تازه زلف آراسته و آرایش کرده بود، از یک در و میهمانانش از در دیگر اتاق وسیع پذیرایی که دیوارهای تیره‌رنگ، قالی‌های ضخیم و میزهای بسیار روشن داشت، که رومیزی سفید، سماور نقره و چینی‌های نازک روی آن در زیر نور شمع برق می‌زد، به درون آمدند.

میزبان کنار سماور نشست و دستکش‌هایش را درآورد. حضار به کمک خدمتکاران متواضع صندلی‌هاشان را جابه‌جا کردند و به دو گروه تقسیم شدند: یک گروه به دور سماور و نزدیک میزبان، گروه دیگر در طرف مقابل، به گرد همسر یک سفیر، زنی زیبا با پیراهن بلند از مخمل سیاه و ابروانی باریک و سیاه. در هر دو جمع، گفتگوها طبق معمول در نخستین دقایق، از این در و آن در بود و با ورود تازه واردان مجاملات و صرف چای قطع می‌شد...

یک وابستهٔ سیاسی[1] از جمع پیرامون همسر سفیر، خاطرنشان کرد: «هنرپیشهٔ فوق‌العاده خوبی است. معلوم است که کائولباخ Kaulbach را خوانده است. توجه کردید که چه طور به زمین افتاد.»

بانویی فربه، سرخ‌رو و موبور که پیراهن ابریشمین قدیمی پوشیده بود و گیس و ابرو نداشت، در جواب گفت: «آه، لطفاً اجازه دهید راجع به نیلسون صحبت نکنیم.» این بانو، شاهزاده خانم میاگکی Princess Myagky، شهره به رکگویی و تندخویی و ملقب به Enfant Terrible[2] بود. شاهزاده خانم میاگکی در فاصلهٔ وسط دو گروه نشسته بود و به

---

۱. وابسته، یا آتاشه Attache، پایین‌ترین مقام در سلسله مراتب دیپلماتیک. م

۲. اصطلاح فرانسه، به معنای بچهٔ دهن‌لق، بچهٔ فضول. م

حرف‌های هر دو گوش می‌داد و در بحث‌های ظرفیت شرکت می‌جست: «سه شخص مختلف امروز همین اظهار عقیده را دربارهٔ کائولباخ برای من کرده‌اند، مثل این که همدست شده باشند و من نمی‌توانم بفهمم چرا این همه از این عقیده خوششان می‌آید.»

گفتگو با این اعتراض قطع و یافتن موضوعی دیگر لازم شد.

همسر سفیر، استاد هنر گفتگویی مؤدبانه‌ای که انگلیسی‌ها آن را 'Small Talk' می‌خوانند، به وابسته که خود در جستجوی موضوعی برای گپ زدن سرگران بود، رو کرد و گفت: «برایمان مطلب سرگرم‌کننده‌ای بگویید، اما مغرضانه نباشد.»

وابسته با لبخند گفت: «می‌گویند این کار خیلی مشکل است و فقط مطالب غرض‌آلود سرگرم کننده است. اما اگر شما به من موضوعی بدهید، سعی خودم را می‌کنم. اصل کار، موضوع است. اگر موضوعی داشته باشی، شاخ و برگ دادنش آسان است. من اغلب فکر می‌کنم بزرگ‌ترین مجلس گرم‌کن‌های قرن گذشته اگر زنده بودند، مشکل می‌توانستند زیرکانه صحبت کنند. از هرچه زیرکانه است، دیگر خسته شده‌ایم...»

همسر سفیر با خنده گفت: «این حرف‌ها مال خیلی وقت پیش از اینهاست.»

این بحث بسیار دوستانه شروع شده بود، اما درست به همین علت که بیش از اندازه دوستانه بود، باز متوقف شد.

می‌بایست مشغول بحثی مطمئن و پایان‌ناپذیر شوند: غیبت.

وابسته به جوان جذاب موبوری که نزدیک میز چای ایستاده بود، نظری افکند و گفت: «خیال نمی‌کنید توشکه‌ویچ Tushkevich اطوار لویی پانزدهمی داشته باشد؟»

- «آه، چرا! با اتاق پذیرایی جور است، برای همین است که دائم به این جا می‌آید.[۱]»

این بحث از شور نیفتاد، چون کنایه از نکته‌ای بود که در این تالار نمی‌شد از آن سخن گفت: مناسبات توشکه‌ویچ و خانم میزبانش.

بحث دور سماور و میزبان نیز پس از چند بار نوسان بین سه موضوع غیرقابل اجتناب، یعنی آخرین خبرها، تئاتر و شایعات مغرضانه، فقط وقتی گرم شد که به مطلب نهایی رسید؛ یعنی: غیبت.

- «شنیده‌اید که خانم مالتیش چف Maltishchev مادر، نه دختر، برای خودش یک دست لباس سرخ آتشی دوخته؟»

- «جدی نمی‌گویی! نه، خوشمزه است!»

- «تعجبم از این است که با فهم و شعوری که دارد - آخر احمق که نیست - متوجه نیست چه قدر خودش را مضحکه می‌کند.»

هرکس مطلبی تحقیرآمیز یا تمسخرآلود در چنته داشت تا نثار خانم مالتیش چف نگون‌بخت کند، و این بحث نشاط‌انگیز چون کپه‌ای هیزم زبانه کشید و گل انداخت.

شوهر شاهزاده خانم بتسی - این مرد تنومند و خوش نهاد، این گردآورندهٔ حریص پرده‌های نقاشی - که شنیده بود زنش میهمان دارد، پیش از رفتن به باشگاه خود، دقیقه‌ای به تالار پذیرایی آمد. بی‌سروصدا از روی قالی ضخیم گذشت و نزد شاهزاده خانم میاگ‌کی رفت و از او پرسید: «شاهزاده خانم، به نظر شما نیلسون چه طور بود؟»

زن جواب داد: «آه، عزیزم، چرا این طور دزدانه وارد می‌شوید؟ چه قدر مرا ترساندید! لطفاً با من راجع‌به اپرا حرف نزنید! شما از موسیقی

۱. این تعریض حاکی است که تالار پذیرایی به شیوهٔ دورهٔ لویی پانزدهم آراسته است و در ضمن اشاره‌ای است به روابط توشکه‌ویچ و شاهزاده خانم بتسی. م

سر درنمی‌آورید. بهتر است که در رشتهٔ خودتان و دربارهٔ سفال و نقاشی‌هاتان صحبت کنیم. بگویید ببینم تازگی‌ها از خرت‌وپرت فروشی‌ها چه گنجی گیر آورده‌اید؟»

- «دلتان می‌خواهد آنها را به شما نشان بدهم؟ اما شما که سر در نمی‌آورید.»

- «آه، اجازه بدهید ببینم! من دارم همه چیز را در خصوص این نوع آثار از این یاروها، اسمشان چیست؟ همان بانکدارها، یاد می‌گیرم... حکاکی‌های معرکه‌ای دارند. به ما نشان دادند.»

میزبان از مقر خود در نزدیک سماور پرسید: «پس شما پیش شوتزبورگ‌ها "Shützburges" بودید؟»

شاهزاده خانم میاگ‌کی که می‌دانست همه گوش می‌دهند، با صدای بلند گفت: «بله، Mecher[۱]. از من و شوهرم برای شام دعوت کردند و گویا فقط سس غذا هزار روبل خرج برداشته بود. چه سس مزخرفی! لجن سبز. باید دعوتشان را پس می‌دادیم. من با هشتاد و پنج کوپک سسی درست کردم که همگی پسندیدند. من نمی‌توانم از عهدهٔ سس هزار روبلی برآیم.»

همسر سفیر گفت: «زن بی‌مانندی است.»

کسی دیگر گفت: «معرکه است!»

هرچه شاهزاده خانم میاگ‌کی می‌گفت، مؤثر می‌افتاد و رمز تأثیر سخنش در این بود که او، گرچه مثل حالا تند می‌رفت، هرچه می‌گفت ساده و معقول بود. در زیستگاه اجتماعی او، چنین صراحت لهجه‌ای به سرعت انتقال بسیار تعبیر می‌شد. شاهزاده خانم هرگز دلیل آن را نمی‌دانست، اما یقین داشت که واقع امر همین است و از این نکته سود می‌جست.

۱. به فرانسه: عزیز من. م

خانم میزبان چون دید به هنگام سخن گفتن میاگ‌کی همه گوش می‌کنند و گفتگو در جمع پیرامون خانم سفیر متوقف شده است، به امید گرد آوردن همهٔ حاضران به دور یکدیگر، خطاب به او گفت: «راستی شما چای نمی‌خورید؟ شما باید بیایید این جا، پیش ما.»

همسر سفیر با لبخند پاسخ داد: «نه، ما همین جا خیلی راحتیم»، و گفتگوی قطع شده را از سر گرفت. بحثی دلنشین بود. از کاره‌نین‌ها، زن و شوهر، بدگویی می‌کردند.

یکی از دوستان آنا گفت: «آنا از موقع مسافرت به مسکو به کلی عوض شده.»

همسر سفیر گفت: «تغییر عمده این است که سایهٔ آلکسی ورانسکی را با خودش آورده.»

ـ «خوب، که چی؟ گریم Grimm افسانه‌ای دارد به نام مرد بی‌سایه ـ راجع به شخصی که به کیفر یک گناه سایه‌اش را از دست می‌دهد. من هیچ وقت نفهمیدم که این چه‌جور مجازاتی است. ولی نداشتن سایه برای یک زن ناگوار است.»

دوست آنا گفت: «بله، ولی زن‌هایی که سایه دارند، عاقبتشان بد است.»

شاهزاده خانم میاگ‌کی با شنیدن این کلمات تذکر داد: «زبانتان را نگه دارید! خانم کاره‌نین زن نازنینی است. از شوهرش خوشم نمی‌آید، اما به خودش خیلی علاقه دارم.»

همسر سفیر گفت: «چرا شوهرش را دوست ندارید؟ مرد بسیار برجسته‌ای است. شوهرم می‌گوید در اروپا سیاستمداری مثل او کمیاب است.»

شاهزاده خانم میاگ‌کی جواب داد: «شوهر من هم عقیده‌اش همین است، اما من باور نمی‌کنم. اگر شوهرهای ما این همه پرحرف نبودند، ما

مسائل را به همان شکل که هستند می‌دیدیم. به عقیدهٔ من کاره‌نین فقط یک احمق است. بین خودمان باشد... مگر همین توضیح کافی نیست؟ قبل از این وقتی که به من تلقین می‌کردند که او مرد باهوشی است، مدت‌ها در جستجوی لیاقت و کفایت او بودم و فکر می‌کردم که اگر به هوش او پی نمی‌برم، پس باید خودم احمق باشم. اما به محض این که پیش خودم گفتم ـ البته زیرلبی ـ که این مرد سفیه است، همه چیز روشن شد. قبول ندارید؟»

ـ «امروز چه قدر بدکینه‌اید!»

ـ «به هیچ وجه. راه دیگری نداشتم. یکی از ما می‌بایست احمق باشد و خوب، می‌دانید که هیچ کس خودش را احمق نمی‌شمارد.»

وابسته یک ضرب‌المثل فرانسه آورد: «هیچ کس از ثروتش راضی نیست، اما همه از هوش خود راضی‌اند.»

شاهزاده خانم میاگ‌کی به سرعت به او گفت: «کاملاً درست است. اما نکته در این جاست که من اجازه نمی‌دهم شما برای آنا دلسوزی کنید. او خیلی دوست‌داشتنی و عزیز است. او چه گناهی دارد اگر همه عاشقش می‌شوند و مثل سایه دنبالش می‌روند؟»

دوست آنا در دفاع از خود گفت: «آه، من خیال نداشتم ملامتش کنم.»

ـ «اگر کسی مثل سایه دنبال ما نیست، دلیل نمی‌شود که حق محکوم کردن او را داشته باشیم.»

میاگ‌کی پس از نیش زدن به دوست آنا، برخاست و به اتفاق همسر سفیر به گروه دور میز پیوست. در این جا گفتگو دربارهٔ پادشاه پروس بود.

بتسی پرسید: «در آن جا شما پشت سر چه کسی غیبت می‌کردید؟»

همسر سفیر، وقتی که پشت میز نشست، با لبخند جواب داد: «کاره‌نین‌ها. شاهزاده خانم خصوصیات آلکسی آلکساندرویچ را برایمان

تجزیه و تحلیل می‌کرد.»

میزبان ضمن نگریستن به طرف درگفت: «حیف که ما نشنیدیم!» و ضمن خوش‌آمدگویی به ورانسکی که همان دم وارد اتاق می‌شد، گفت: «آه، بالاخره آمدی!»

ورانسکی نه تنها تمامی حاضران را می‌شناخت، بلکه هر روز می‌دیدشان. بنابراین، به شیوهٔ کسی که چند لحظه پیش از اتاقی شلوغ بیرون رفته و دوباره بازمی‌گردد، بی‌سروصدا وارد شد.

ورانسکی در جواب همسر سفیر گفت: «از کجا می‌آیم؟ خوب، چاره‌ای نیست، پس باید اعتراف کنم. از اپرابوف[1]. گمان کنم هزار برنامه‌ای دیده باشم و هر دفعه با لذتی تازه؛ جادوکننده است! می‌دانم که این حرف خجالت‌آور است، اما چه کنم، در اپرا خوابم می‌گیرد. ولی در اپرا بوف تا آخر می‌نشینم و از هر لحظه‌اش لذت می‌برم. امشب...»

از یک هنرپیشه فرانسوی نام برد و تازه می‌خواست داستانی راجع‌به او بگوید که همسر سفیر با اضطرابی ساختگی حرفش را قطع کرد.

ـ «خواهش می‌کنم راجع‌به آن لولوخورخوره[2] حرف نزنید.»

ـ «بسیار خوب، نمی‌زنم ـ مخصوصاً از آن جاکه مسلماً همهٔ شما لولوخورخوره‌ها را می‌شناسید!»

شاهزاده میاگکی به میان آمد: «ما هم اگر اینها را چیز خوبی شبیه اپرا می‌دانستیم، حتماً برای تماشا می‌رفتیم.»

---

۱. اپرابوف Opera Bouffe، اپرای خنده‌آور. م

۲. در متن انگلیسی، Fright آمده است، به معنای ترس و هراس و مجازاً شخص زشترو و مهیب و چون همسر سفیر هنرپیشهٔ مورد بحث را زشترو قلمداد می‌کند، او را Fright می‌نامد. مترجم اصطلاح لولوخورخوره را که معادل فارسی مفهوم مجازی این کلمه است، بر ترجمهٔ لغوی و حقیقی آن ترجیح داد.

۷

صدای پا از پشت در شنیده شد. شاهزاده خانم بتسی که می‌دانست خانم کارەنین وارد می‌شود، نیم نگاهی به ورانسکی افکند. افسر جوان با حالت غریب تازه‌ای که در چهره داشت، به سوی در می‌نگریست. با شعف، با دقت و در عین حال با کمرویی به قامتی که نزدیک می‌شد نگاه کرد و آهسته برپا خواست. آنا به تالار پذیرایی وارد شد. همچنان که به عادت مأنوس قامت خود را بسیار افراشته نگه داشته بود و مستقیم به جلو می‌نگریست، با گام‌های سریع، استوار و سبکی که او را از دیگر زنان محفل متمایز می‌کرد، نزد میزبان خود آمد. دست داد، لبخند زد و با همان لبخند ورانسکی را ورانداز کرد. ورانسکی تعظیم غرایی کرد و یک صندلی برای او جلو برد.

آنا در پاسخ سر خم کرد، اندکی سرخ شد و چهره درهم کشید. اما بی‌درنگ ضمن سر تکان دادن سریع برای دوستان و فشردن دست‌هایی که به طرفش دراز می‌شد، میزبان خود را مخاطب قرار داد: «الساعه پیش کنتس لیدیا بودم. می‌خواستم زودتر بیایم، اما نمی‌توانستم فرار کنم. سرجان Sir John آن جا بود. عجب مرد جالب‌توجهی است.»

ـ «آه، همان مرد مذهبی؟»

ـ «بله، خیلی جالب بود. راجع‌به هندوستان برایمان صحبت می‌کرد.»

گفتگوها، که با ورود آنا قطع شده بود، دوباره جان گرفت، مانند شعلهٔ چراغی که فتیله‌اش را بالا بکشند.

ـ «سرجان؟ آه، بله، سرجان. او را دیده‌ام. قشنگ حرف می‌زند. دختر ولاسی‌یف Vlassiev دین و دلباختهٔ اوست.»

ـ «راست می‌گویند که دختر کوچک ولاسی‌یف می‌خواهد با تاپف عروسی کند؟»

- «بله، می‌گویند، کار دیگر تمام شده است.»

- «تعجب می‌کنم از پدر و مادرش. می‌گویند این ازدواج از روی عشق و عاشقی بوده.»

همسر سفیر گفت: «ازدواج عاشقانه؟ افکار شما مال عهد بوق است.[1] این روزها چه کسی از عشق حرف می‌زند؟»

ورانسکی گفت: «چکارش می‌شود کرد؟ این رسم کهنهٔ احمقانه هنوز باب است.»

- «بدا به حال کسانی که از این رسم پیروی می‌کنند! تنها ازدواج‌های سعادتمندانه‌ای که من می‌شناسم Mariage de Convenance است.»

ورانسکی گفت: «بله، اما خیلی از این خوشبختی‌ها Mariage de Convenances نابود می‌شود، فقط به علت این که همان شور و سودایی که مورد اعتنا قرار نگرفته، بعداً خودش را نشان می‌دهد.»

- «ولی منظور ما از Mariage de Convenance ازدواجی است که طرفین آردهاشان را بیخته و غربالشان را آویخته باشند.[2] عشق مثل مخملک است. باید به آن مبتلا شد تا مصونیت پیدا کرد.»

- «پس باید برای مصونیت در مقابل عشق راهی پیدا کنند، مثل مایه‌کوبی ضد آبله.»

شاهزاده خانم میاگکی گفت: «من در دورهٔ جوانی عاشق یک شماس شدم و خیال نمی‌کنم هیچ فایده‌ای کرده باشد.»

شاهزاده خانم بتسی گفت: «نه، از شوخی گذشته، من معتقدم که شخص پیش از این که بداند عشق حقیقتاً یعنی چه، اول باید به دام بیافتد و بعد خود را خلاص کند.»

---

۱. در اصل: پیش از توفان نوح. م

۲. در اصل: جز دو سرشان را کاشته باشند. م

همسر سفیر موذیانه پرسید: «حتی بعد از ازدواج؟»

وابسته یک ضرب‌المثل انگلیسی نقل کرد: «ماهی را هروقت از آب بگیرند، تازه است.[1]»

بتسی به میان کلام دوید: «دقیقاً، آدم باید زمین بخورد و بعد بلند شود.» و از آنا که با لبخندی خفیف اما مصممانه به این گفتگو گوش می‌داد، سؤال کرد: «تو چه عقیده‌ای داری؟»

آنا، ضمن بازی با دستکش‌هایش که از دست درآورده بود، جواب داد: «من فکر می‌کنم، من فکر می‌کنم... اگر به تعداد سرها،انواع افکار موجود باشد، پس به تعداد دل‌ها هم انواع عشق‌ها وجود دارد.»

ورانسکی به آنا خیره شده و منتظر شنیدن نظر او بود و چنان آهی کشید که گفتی با این کلمات خطری از او گذشته است. آنا غفلتاً وی را مخاطب ساخت.

- «همین حالا نامه‌ای از مسکو داشتم. می‌گویند کیتی شچرباتسکی واقعاً مریض است.»

ورانسکی چهره درهم کشید: «حقیقتاً؟»

آنا با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد.

- «ظاهراً شما به این موضوع علاقه‌ای ندارید؟»

- «برعکس، خیلی علاقه مندم. اگر مطلع شدن من اشکالی ندارد، دقیقاً چه نوشته‌اند؟»

آنا برخاست، نزد بتسی رفت، پشت صندلی او ایستاد و گفت: «ممکن است یک فنجان چای بخورم؟»

وقتی که بتسی چای می‌ریخت، ورانسکی به آنا نزدیک شد و دوباره پرسید: «چه چیزی نوشته‌اند؟»

---

۱. در اصل: برای جبران مافات هرگز دیر نیست. م

آنا بدون آن که جواب او را بدهد، گفت: «من اغلب فکر می‌کنم که مردها معنی شرف را نمی‌فهمند، اگرچه همیشه از آن دم می‌زنند.» و افزود: «مدت‌ها بود که می‌خواستم این را به شما بگویم.» آن گاه، چند قدم به طرف یک میز کوچک که چند آلبوم روی آن بود برداشت و آن جا نشست.

ورانسکی فنجان چای را به او داد و گفت: «من به طور کامل با شما هم‌عقیده نیستم.»

آنا به نیمکتی که در کنارش قرار داشت نظری افکند و ورانسکی فوراً آن جا نشست.

زن بدون نگاه کردن به او گفت: «بله. مدت‌ها بود که می‌خواستم به شما بگویم. شما خیلی بد کردید، حقیقاً خیلی بد.»

- «خیال می‌کنید که من نمی‌دانم عمل بدی کرده‌ام؟ اما مسبب این عمل چه کسی بوده؟»

زن نگاهی جدی به او افکند و پرسید: «چرا این حرف را به من می‌گویید؟»

مرد چشم در چشم او دوخت و بدون آن که دیدگانش را به زیر افکند، گستاخانه و بشاش گفت: «خودتان علتش را می‌دانید.»

آنا گیج و متحیر گفت: «این فقط نشان می‌دهد که شما دل ندارید.» اما چشمانش می‌گفتند که می‌داند او دلی در سینه دارد، و به همین سبب از وی بیم داشت.

- «چیزی که شما به آن اشاره کردید، یک اشتباه بود، نه عشق.»

آنا به خود تکانی داد و گفت: «یادتان باشد که من شما را از ذکر این کلمه، کلمهٔ نفرت‌انگیز منع کرده‌ام.» اما بی‌درنگ حس کرد که با ادای همین واژهٔ «منع» حق تملک خود را بر او تصدیق و بنابراین وی را به سخن

گفتن از عشق تشویق کرده است. آنا قاطعانه چشم در چشم ورانسکی دوخت، رخسارش از آتشی سوزان می‌سوخت. «من امشب عمداً به این جا آمدم. می‌دانستم که شما را خواهم دید. آمدم بگویم که باید دست بردارید. من قبلاً هرگز جلوی کسی رنگ‌به‌رنگ نمی‌شدم، اما شما کاری می‌کنید که من احساس می‌کنم گویا مرتکب گناهی شده‌ام.»

مرد به او نگریست و از دیدن زیبایی معنوی تازه‌ای در چهرهٔ او یکه خورد و ساده و جدی پرسید: «می‌خواهید چکار کنم؟»

آنا گفت: «از شما می‌خواهم به مسکو بروید و از کیتی طلب بخشایش کنید.» و چشمانش برق زد.

مرد جواب داد: «شما چنین چیزی نمی‌خواهید.» می‌دانست که زن خود را مجبور به گفتن این مطلب می‌کند، اما خواست قلبی‌اش این نیست.

آنا به نجوا گفت: «اگر به قول خودتان دوستم دارید، پس کاری کنید که من خیالم آسوده باشد.»

چهرهٔ مرد شکفت.

- «مگر نمی‌دانید که وجود شما یعنی زندگی من؟ اما من آرامش ندارم و به شما نمی‌توانم بدهم. بله، تمام وجود من، عشق من... من نمی‌توانم به شما و خودم جداگانه فکر کنم. از نظر من، شما و من یکی هستیم و هیچ آرامشی در آینده نمی‌بینم، چه برای خودم و چه برای شما. من امکان یأس و حرمان می‌بینم، اما خوشبختی، کدام خوشبختی!... آیا ممکن است هیچ احتمال این سعادت وجود نداشته باشد؟» ورانسکی این سخنان را زیرلب زمزمه می‌کرد، اما او می‌شنید.

آنا با تمامی قوای دماغی‌اش کوشید آن چه را که باید گفته شود، بگوید. اما چشمانش سرشار از عشق سخن گفت و زبانش پاسخی نداد.

مرد با شور و جذبه پیش خود می‌گفت: «بالاخره، درست وقتی که مأیوس می‌شدم و به نظر می‌رسید که هیچ حاصلی نخواهد داشت، درست شد. دوستم دارد، اعتراف می‌کند.»

لبان زن گفتند: «پس این کار را برایم انجام بده؛ دیگر هرگز این حرف‌ها را تکرار نکن، بیا تا دوستان خوب یکدیگر باشیم»، اما چشمانش چیزی یکسره متفاوت می‌گفت.

ـ «ما هرگز دوست نخواهیم بود، خودت می‌دانی. ولی خوشبخت‌ترین یا بدبخت‌ترین آدم‌های روی زمین خواهیم شد. این دیگر به دست شماست.»

آنا خواست حرفی بزند، اما ورانسکی کلامش را قطع کرد: «من فقط یک خواهش دارم: تقاضا دارم مثل حالا حق امید به سوختن و ساختن داشته باشم. اما حتی اگر این هم میسر نباشد، به من فرمان بدهید تا ناپدید شوم و من ناپدید خواهم شد. اگر حضور من برای شما نامطبوع باشد، دیگر مرا نخواهید دید.»

ـ «من نمی‌خواهم شما را برانم.»

ورانسکی با صدایی لرزان گفت: «پس چیزی را عوض نکنید. همه چیز را به همین حال بگذارید. شوهرتان آمد.»

به‌راستی، درست در همان لحظه کاره‌نین با گام‌های آرام ناشیانه‌اش وارد شد. به همسر خود و ورانسکی نظری افکند، نزد میزبانش رفت، با یک فنجان چای نشست و با صدای مخصوص به خودش، که همیشه بلند بود، به شیوهٔ تمسخرآمیزش، چنان که گویی کسی را دست می‌اندازد، شروع به صحبت کرد. تمام حاضران را از نظر گذراند و گفت: «امشب مجلس شما بهشت برین است، پر از پری و حورالعین است!»

اما شاهزاده خانم بتسی تاب تحمل لحن او را نداشت؛ لحنی که به

انگلیسی آن را «ریشخندآمیز» می‌خوانند. بنابراین، به مانند میزبانی آزموده، فوراً او را به بحثی جدی دربارهٔ خدمت سربازی وظیفه کشاند. کاره‌نین بلافاصله از این موضوع به هیجان آمد و در برابر حمله‌های بتسی با جدیت به دفاع از فرمان جدید امپراتوری پرداخت.

ورانسکی و آنا هنوز پشت میز کوچک نشسته بودند.

بانویی ضمن نگاه پرمعنی به آنا، ورانسکی و شوهر آنا، زیر لب گفت: «دیگر گندش را بالا آورده‌اند.»

دوست آنا جواب داد: «مگر به تو نگفته بودم؟»

نه تنها آن دو خانم، بلکه تقریباً همگان در تالار پذیرایی، حتی شاهزاده خانم میاگکی و خود بتسی چند بار به این دو تن که از حلقهٔ عموم کناره گرفته بودند، نگاه می‌کردند؛ چنان که گفتی کار این زن و مرد امری تشویش‌آور است. کاره‌نین تنها کسی بود که حتی یک‌بار به آن سمت نظر نینداخت و از بحث جالب‌توجهی که به آن مشغول بود، منحرف نشد.

بتسی با توجه به تأثیر نامطلوب این وضع بر همه، کسی را به جای خود نشاند تا به حرف‌های کاره‌نین گوش کند و خود نزد آنا رفت و گفت:

ـ «من همیشه از فصاحت و دقت بیان شوهرت متحیر می‌شوم. وقتی که صحبت می‌کند، من متعالی‌ترین افکار را درک می‌کنم.»

آنا با خنده‌ای روشن از شادی، بدون آن که حتی یک کلمه از گفتهٔ بتسی را دریابد، جواب داد: «آه، بله!» و به طرف میز بزرگ رفت و به گفتگوی همگانی پیوست.

کاره‌نین پس از نیم ساعت نزد همسرش رفت و پیشنهاد کرد که به اتفاق به خانه بازگردند، اما آنا، بدون نگاه کردن به او، پاسخ داد که برای شام می‌ماند. کاره‌نین به حاضران تعظیمی کرد و رفت.

سورچی تاتار چاق و پیر کارهنین‌ها، در کت چرمی براقش، به زحمت اسب خاکستری را که از سرما بی‌تاب شده بود و به طرف رواق عقب عقب می‌رفت، نگه داشته بود. مستخدمی در کالسکه را گرفته و در انتظار بود. دربان دروازهٔ بزرگ خانه را باز نگه داشته بود. آنا با انگشتان چابک ظریفش نوار آستین خود را که به قلاب پالتو پوستش گیر کرده بود، آزاد می‌کرد و با سر خمیده به حالت جذبه به زمزمه‌های ورانسکی گوش می‌داد.

ورانسکی می‌گفت: «شما به من هیچ قولی ندادی. بیایید فرض کنیم که من چیزی نمی‌خواهم. اما می‌دانید آن چه که می‌خواهم، دوستی نیست. در زندگی برای من فقط یک شادی وجود دارد، همان کلمه‌ای که آن همه مورد نفرت شماست... بله، عشق!»

آنا آهسته با خود تکرار کرد: «عشق» و دفعتاً، ضمن باز کردن نوار افزود: «از این کلمه متنفرم، چون برایم مفهوم زیادی دارد، خیلی بیش از آن چه شما درک می‌کنید.» و به صورت او نگریست: «خداحافظ.»

با ورانسکی دست داد و با گام‌های نرم از کنار دربان گذشت و در کالسکه پنهان شد. نگاه و لمس کردن دست آنا، آتش به جان او افکنده بود. انگشتان خود را که دست آنا را لمس کرده بود، بوسید و به خانهٔ خود رفت، شادمان از این که امشب به تحقق رؤیاهای دو ماه گذشته‌اش نزدیک‌تر شده است.

۸

کارهنین در نشستن همسر خود با ورانسکی پشت میزی جداگانه و صحبت صمیمانه با او، حالت خاص یا ناپسندی ندیده بود. اما چون دریافت که بقیهٔ حضار این وضع را غیرعادی و نامطبوع تلقی می‌کنند، به

همین دلیل در نظر وی نیز ناگوار آمد و بر آن شد که در این خصوص با همسرش گفتگو کند.

وقتی که به خانه رسید، به عادت مألوف، به اتاق کار خود رفت، در صندلی راحتی‌اش نشست و کتابی دربارهٔ قلمرو پاپ را در صفحه‌ای که با چاقوی کاغذبر علامت گذاشته بود، باز کرد. به عادت همیشگی، تا ساعت یک بعد از نیمه‌شب خواند و تازه در این هنگام، گفتی برای بیرون راندن فکری از ذهن، پیشانی‌اش را مالید و سرش را چرخاند. در ساعت معمول برخاست و نظافت شبانه‌اش را انجام داد. آنا هنوز برنگشته بود. کارهنین کتاب زیر بغل به اشکوب بالا رفت. اما امشب به جای افکار و محاسبات عادی پیرامون وظایف رسمی، ذهنش از فکر همسر و اندیشه‌های ناخوش دربارهٔ او پر بود. به‌عکس عادت، به بستر نرفت، بلکه دست در پس پشت افکنده در اتاق‌ها قدم می‌زد. حس می‌کرد تا وقتی وضع جدید را بررسی نکند، نمی‌تواند به بستر رود.

زمانی که کارهنین تصمیم به صحبت با همسرش می‌گرفت، این کار به نظرش بسیار آسان و ساده می‌آمد. اما اکنون که شروع به ارزیابی وضع جدید کرده بود، پیچیده و دشوار می‌نمود.

کارهنین حسود نبود. به عقیدهٔ وی، حسادت، اهانت به همسر است و مرد باید به زنش اعتماد داشته باشد. آری، باید اعتماد داشته باشد ـ به عبارت دیگر، اطمینانی کامل و راسخ به این که زن جوانش همیشه دوستش خواهد داشت. هرگز این دغدغه و اضطراب را نیازموده بود. زیرا به آنا اعتماد داشت و با خود می‌گفت که در این اعتماد محق است. لیکن، اکنون، گرچه اعتقادش به این که حسادت احساسی شرم‌آور است و آدمی باید اعتماد داشته باشد درهم نشکسته بود، در رویارویی با این وضع غیرمنطقی و غیرعقلایی نمی‌دانست چه باید کرد. کارهنین با زندگی

روبه‌رو شده بود ـ با این امکان که زنش مردی دیگر را دوست بدارد ـ و این امر در نظرش بسیار نابخردانه و غیرقابل تصور می‌نمود. زیرا واقعیت زندگی همین بود. او در تمامی طول حیاتش در عرصه‌های رسمی زیسته و کار کرده بود و اکنون می‌بایست با پژواک زندگی روبارو شود.

اکنون احساس مردی را داشت که به آرامی از پلی بر فراز پرتگاهی می‌گذرد و ناگهان پی می‌برد که ممکن است پل فرو ریزد و ورطه‌ای در زیر دهان بگشاید. این ورطه زندگی واقعی بود و پل همان حیات ساختگی که کارهنین زیسته بود. برای اولین بار امکان دلباختگی همسرش به کسی دیگر به خاطرش خطور کرد و هراسان شد.

لباسش را درنیاورد و با گام‌های منظم از روی کف‌پوش چوبی صدادار اتاق ناهارخوری که فقط با یک چراغ روشن بود، از روی قالی اتاق تاریک پذیرایی که با چراغی منحصر به فرد بالای تصویر بزرگ تازه نقاشی شدهٔ خود او، آویخته بر فراز نیمکت، روشن بود، تا اتاق نشیمن آنا قدم می‌زد، که در آن جا دو شمع روشن، به تصاویر پدر و مادر و دوستان زن او و اشیاء کوچک تزیینی روی میز تحریر وی، که آن همه برای کارهنین آشنا بود، پرتو می‌افکند. و آن گاه از اتاق آنان به اتاق خواب مشترکشان می‌رفت و دوباره از همین راه برمی‌گشت. در هر بازگشت، خاصه روی کف‌پوش چوبی اتاق پذیرایی، می‌ایستاد و با خود می‌گفت: «بله، این مسأله باید حل و تمام بشود. من باید صراحتاً افکارم را به او بگویم.» و باز برمی‌گشت و در اتاق پذیرایی از خود می‌پرسید: «اما چه بگویم؟ کدام افکار؟» و پاسخی نمی‌یافت و پیش از مراجعت به اتاق آنا می‌گفت: «مگر چه اتفاقی افتاده؟ هیچ. آنا مدت درازی با آن مرد حرف زد. خوب، این کار چه عیبی دارد؟ مگر در این جامعه حرف زدن یک زن با مرد دیگر غیرعادی است؟» و موقعی که به اتاق او می‌رسید، به خود می‌گفت: «به علاوه،

حسادت یعنی تحقیر خود من و او.» اما این استدلال، که همیشه در نظرش آن همه معتبر بود، اکنون نه اعتباری داشت و نه معنایی. از پشت در اتاق خواب برمی‌گشت و همین که به اتاق پذیرایی تاریک قدم می‌نهاد، صدایی زمزمه می‌کرد که چنین نیست و اگر دیگران متوجه شده‌اند، پیداست که چیز قابل توجهی وجود دارد. و باز در اتاق ناهارخوری تکرار می‌کرد: «بله، باید تصمیم بگیرم و به این وضع خاتمه دهم...» و دوباره چون به اتاق پذیرایی بازمی‌گشت، از خود می‌پرسید: «چه تصمیمی؟» و مجدداً، «چه اتفاقی افتاده؟» و جواب، «هیچ.» و به یاد می‌آورد که حسادت احساسی است که به همسر اهانت می‌کند؛ اما در اتاق ناهارخوری، بار دیگر متقاعد می‌شد که اتفاقی حادث شده است. اندیشه‌هایش، مانند بدنش دوری کامل می‌زد، بدون آن که به چیزی تازه برسد. متوجه این حال شد، پیشانی خود را مالید و در اتاق خصوصی آنا نشست.

در این جا، هنگامی که به میز آنا، به دستهٔ سبز مرمری جوهر خشک‌کن او و نامه‌ای ناتمام روی میز نگاه کرد، افکارش دفعتاً دچار دگرگونی شد. شروع به تفکر دربارهٔ آنا و اندیشه‌های او کرد. برای نخستین بار به راستی زندگی خصوصی، اندیشه‌ها و آرزوهای او را پیش خود مجسم کرد، و این تصور که او می‌تواند و باید برای خود زندگی جداگانه‌ای داشته باشد به نظرش چنان مهیب آمد که با شتاب آن را از خود راند. این همان ورطه‌ای بود که وی از نگریستن به درون آن هراس داشت. اندیشیدن به نحوهٔ زندگی دیگری و احساس آن، تفکری بیگانه با کارهنین بود. او چنین تفکری را خیال‌پردازی مضر و خطرناکی می‌شمرد.

با خود گفت: «و حالا بدتر از همه این که درست وقتی که کارم نزدیک به انجام است (او طرحی داشت که می‌خواست در همین ایام آن را عملی کند)، وقتی که به آسودگی خیال و نیروهایم احتیاج دارم، باید این دلهرهٔ

ابلهانه به سراغم بیاید. اما چکار باید کرد؟ من آدمی نیستم که در مقابل اضطراب و گرفتاری تسلیم شوم و شهامت مقابله نداشته باشم.»

سرانجام از این که مقوله‌ای اصولی نیافته است که با وضع جدید تناسب دارد، احساس آسودگی کرد و با خود گفت: «مسألهٔ احساسات و این جور چیزها، به وجدان خودش مربوط است و من نمی‌توانم با آن کاری داشته باشم. وظیفهٔ من روشن است. من به عنوان رئیس خانواده و به عنوان کسی که مسؤولیتی دارد، موظفم او را هدایت کنم، هشدار بدهم، حتی از اقتدارم استفاده کنم. من باید صراحتاً با او حرف بزنم.»

در مغز کارهنین آن چه می‌باید به همسرش بگوید، شکل می‌گرفت. همچنان که خوب می‌اندیشید، از صرف وقت و فکر خود در چنین امور خانگی افسوس می‌خورد. اما، به رغم این افسوس، قالب و نتیجهٔ گفتاری که در پیش داشت، با چنان وضوح و دقتی در سرش شکل می‌گرفت که گفتی یک گزارش وزارتی است.

«من باید نکته‌های زیر را کاملاً روشن کنم: اولاً، نشان دادن اهمیت افکار و عقاید مردم. ثانیاً، تشریح مفهوم مذهبی ازدواج. ثالثاً، در صورت لزوم، یادآوری بدبختی احتمالی که ممکن است دامنگیر پسرمان بشود. رابعاً، اشاره به بدبخت شدن خود او.» آن گاه انگشت‌ها را درهم قفل کرد، به طرزی که کف دست‌ها رو به پایین قرار گرفت، آنها را کشید و مفصل ها را به صدا درآورد.

این عادت مذموم قفل کردن دست‌ها و به صدا درآوردن آنها، همیشه به او تسکین می‌داد و تعادل روحی‌اش را که در این موقع سخت به آن نیاز داشت، بازمی‌گرداند. صدای کالسکه‌ای که به طرف در می‌آمد به گوش رسید و کارهنین در وسط اتاق بی‌جنبش ایستاد.

صدای پای زنی را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. کارهنین آماده برای

موعظهٔ خود ایستاد، انگشتان درهم افکنده‌اش را فشار داد، نمی‌دانست که باز هم تق‌تق خواهد کرد یا نه. یکی از بندها به صدا درآمد.

صدای گام‌های سبک آنا روی پله‌ها به کارهنین می‌گفت که نزدیک شده است. او که از خطابهٔ خود خوشنود بود، از مباحثه‌ای که در پیش داشت، احساس هراس می‌کرد.

۹

آنا که با شرابه‌های باشلق خود بازی می‌کرد، با سری فروافکنده به خانه وارد شد. رخسارش از شعله‌های گرم برافروخته بود، اما این شعله شادی‌آفرین نبود ـ شعلهٔ مهیب آتشی در شبی تاریک بود. آنا با دیدن شوهرش، چنان که گفتی از خواب بیدار شده باشد، لبخند زد.

باشلق را پرتاب کرد و گفت: «نخوابیده‌ای؟ عجب!» و بدون توقف به اتاق تعویض لباس رفت و از پشت در صدا زد: «دیروقت است، آلکسی آلکساندرویچ.»

ـ «آنا، باید با تو حرف بزنم.»

آنا حیرت‌زده پرسید: «با من؟ و از پشت در بیرون آمده و به او نگاه کرد.»

ـ «بله.»

زن نشست و پرسید: «موضوع چیست؟ راجع به چه مطلبی؟ باشد، اگر لازم است، صحبت می‌کنیم. اما بهتر است برویم، بخوابیم.»

آنا اولین کلماتی را که به ذهنش می‌رسید، بر زبان می‌آورد و از استعداد دروغگویی خود در شگفت بود. طنین کلماتش چه قدر ساده و طبیعی می‌نمود و خودش چه قدر خواب‌آلود. خود را پیچیده در زرهی رخنه‌ناپذیر از دروغ حس کرد. احساس می‌کرد که قدرتی نامرئی به

کمکش آمده است و از او حمایت می‌کند.

ـ «آنا، من باید تو را مواظب خودت کنم.»

ـ «مواظب خودم؟ در چه موردی؟»

چنان معصومانه و مسرور به مرد نگاه می‌کرد که اگر کسی او را به خوبی شوهرش نمی‌شناخت، نمی‌توانست چه در لحن و چه در مفهوم کلماتش هیچ حالت غیرطبیعی بیابد. اما برای کاره‌نین، که او را می‌شناخت، و می‌دانست وقتی خود پنج دقیقه دیرتر به بستر برود، همسرش به او تذکر می‌دهد و دلیلش را می‌پرسد ـ و می‌دانست که این زن بی‌درنگ شادی‌ها، لذت‌ها و غم‌های خود را برای او می‌گوید ـ آری برای او، فریبکاری کنونی زن در عدم توجه به وضع روحی شوهر یا نگفتن کلمه‌ای راجع به خود، معانی فراوان داشت. می‌دید اعماق روح این زن که قبلاً همیشه بر او آشکار بود، حال به رویش بسته است. از این گذشته، از لحن صدای آنا درک می‌کرد که حتی ناراحت نشده است، بلکه در عیان و به صراحت می‌گوید: «بله، قلب من بسته است و در آینده هم چنین خواهد بود.» احساس مردی را داشت که به خانه بازگردد و در خانه را به روی خود بسته ببیند. با خود اندیشید: «اما شاید هنوز کلید پیدا شود.» و سپس با صدایی آرام گفت: «می‌خواهم به تو هشدار بدهم که ممکن است به علت بی‌فکری و بی‌اعتنایی باعث بدنامی خودت در اجتماع بشوی. گفتگوی خیلی خودمانی تو امشب با کنت ورانسکی (این اسم را محکم و با تأکیدی عمدی بر زبان آورد) جلب توجه می‌کرد.»

کاره‌نین ضمن سخن گفتن به چشمان خندان زنش، که اکنون به دلیل رخنه‌ناپذیری وی را مضطرب می‌داشت، نگاه و بیهودگی و بی‌اثری گفتهٔ خود را احساس می‌کرد.

آنا، که گفتی به هیچ‌وجه منظور او را نمی‌فهمد و فقط آخرین قسمت

گفتهٔ او را درک کرده است، پاسخ داد: «تو همیشه همین طوری. اول نمی‌خواهی مرا کسل و ملول ببینی، بعد میل نداری که من خوش باشم. من امشب کسل نبودم. این باعث رنجش تو می‌شود؟»

کاره‌نین انگشت‌هایش را درهم افکند تا آنها را به صدا درآورد.

آنا گفت: «آه، لطفاً این کار را نکن! من خیلی بدم می‌آید.»

کاره‌نین ضمن سعی برای تسلط بر خود و جلوگیری از حرکت انگشتانش، به ملایمت گفت: «آنا، این تویی؟»

زن با لحنی حاکی از تعجبی مضحک و صادقانه پرسید: «آخر موضوع چیست؟ از من چه می‌خواهی؟»

کاره‌نین لحظه‌ای ساکت شد و دست بر پیشانی و چشمان خود کشید. می‌دید، به جای کاری که قصد انجامش را داشت، و هشدار دادن به همسرش در مورد ارتکاب اشتباه در حضور دیگران، خود ناخواسته از لحاظ موضوعی که به وجدان زنش مربوط می‌شد، به هیجان می‌آید و با برخی از موانع مخیلهٔ خود مبارزه می‌کند.

شوهر خونسرد و آرام ادامه داد: «این مطلبی است که می‌خواستم بگویم و از تو بخواهم که به من گوش بدهی. خودت می‌دانی که من حسادت را به چشم عاطفه‌ای خجالت‌آور و تحقیرکننده می‌بینم و هرگز به خود اجازه نخواهم داد تحت تأثیر این احساس قرار بگیرم. اما قید و بندهایی وجود دارد که هیچ کس نمی‌تواند به آنها بی‌اعتنا باشد و رعایتشان نکند. من امشب چنین چیزی ندیدم اما، با توجه به تأثیری که روی همهٔ حضار گذاشته بود، تمامشان متوجه شدند که و روی هم رفته رفتار و کردار پسندیده‌ای نداشتی.»

آنا شانه را بالا انداخت و گفت: «من واقعاً اصلاً نمی‌فهمم.» و با خود اندیشید: «خودش اهمیت نمی‌دهد، اما دیگران متوجه‌اند و همین

ناراحتش می‌کند.»

آنا افزود: «آلکسی آلکساندرویچ، حالت خوش نیست.» آن گاه برخاست و عزم رفتن کرد، اما شوهرش جلو رفت، گفتی می‌خواست مانع رفتن او شود.

آنا هرگز چهرهٔ شوهرش را زشت‌تر و نامطبوع‌تر از این زمان ندیده بود. ایستاد و سرش را به عقب و به یک سمت متمایل کرد و با انگشتان چابکش به باز کردن سنجاق‌های زلفانش پرداخت و آرام و طعنه‌آمیز گفت: «خوب، منتظر فرمایش‌هایتان هستم! و راستش با علاقه هم گوش می‌کنم، چون دلم می‌خواهم بدانم اصلاً قضیه از چه قرار است.»

خود در عجب بود که چگونه با اطمینان خاطری طبیعی و با کلماتی چنین سنجیده حرف می‌زند.

کارەنین به سخن درآمد: «من حق ندارم در جزئیات احساس‌های تو دخالت کنم. به علاوه، این عمل را بی‌اثر و مضر می‌دانم. با کندوکاو در روح خود، ممکن است باعث آفتابی شدن مسائلی شویم که تا به حال مورد توجه نبوده‌اند: احساسات تو امری است مربوط به وجدان تو، اما من پیش خودم و پیش خدا مکلفم که وظایفت را یادآوری کنم. فقط یک جنایت می‌تواند زنجیر این اتحاد را پاره کند و چنین جنایتی مجازات سنگینی خواهد داشت.»

آنا، ضمن آن که انگشت‌هایش را به سرعت برای درآوردن سنجاق‌های باقی مانده لای موهایش می‌دواند، به او گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم تو چه می‌گویی. و آه، خدایا، دارم برای خواب هلاک می‌شوم.»

شوهرش گفت: «آنا، تو را به خدا این طور حرف نزن! شاید من در اشتباهم. اما باور کن، هر چه می‌گویم همان قدر به خاطر خود من است که به خاطر تو. من شوهر توأم. دوستت دارم.»

یک آن صورت آنا پایین رفت و برق تمسخر در چشمانش فرو مرد. اما عبارت «دوستت دارم» او را به عصیان آورد. با خود گفت: «دوست؟ مگر می‌تواند دوست داشته باشد؟ اگر نشنیده بود که چنین چیزی وجود دارد، هرگز این کلمه را به کار نمی‌برد. اصلاً نمی‌داند دوست داشتن یعنی چه.»

زن گفت: «آلکسی آلکساندرویچ، حقیقتاً نمی‌فهمم. توضیح بده چه فکری می‌کنی...»

«اجازه بده تمامش کنم. من دوستت دارم. اما از خودم حرف نمی‌زنم. اصل مطلب تویی و پسرمان. تکرار می‌کنم، کاملاً امکان دارد که حرف‌های من از نظر تو پوچ و بی‌جا باشد. شاید این حرف‌ها ناشی از اشتباه من باشد. در آن صورت، من از تو معذرت می‌خواهم. اما اگر تو شخصاً حتی ذره‌ای از بمورد بودنش اطمینان داری، آن وقت از تو خواهش می‌کنم تعقل کنی، اگر قلبت تو را وادار می‌کند که به من بگویی...»

کارەنین متوجه نبود که سخنانش به کلی با خطابه‌ای که آماده کرده بود تفاوت دارد.

آنا به تندی گفت: «من حرفی ندارم که بگویم.» و در حالی که به زحمت جلوی لبخند خود را می‌گرفت، اضافه کرد: «دیگر راستی راستی موقع خواب است.»

کارەنین آه کشید و بدون آن که دیگر چیزی بگوید، به اتاق خواب رفت.

هنگامی که آنا به اتاق آمد، شوهرش به بستر رفته و لبان او به شدت برهم فشرده بود و چشمانش به آنا نمی‌نگریست. زن به بستر خود رفت و دراز کشید و هر لحظه منتظر بود که شوهرش مجدداً سر صحبت را باز کند. هم از حرف زدن او می‌ترسید و هم خواهان آن بود. اما کارەنین

خاموش ماند. زن مدتی دراز بی‌حرکت منتظر شد و بعد فراموشش کرد. به مردی دیگر می‌اندیشید، او را مجسم می‌کرد و دلش از هیجان و شوقی گناه‌آلود سرشار می‌شد. ناگهان صدای خرخری منظم و آرام شنید. لحظه‌ای چنان بود که گفتی این صدا کاره‌نین را هراساند و خاموش کرد. سپس، بعد از دوبار تنفس، صدای خرخر از نو با نظمی آرام از سر گرفته شد.

زن با لبخند زمزمه کرد: «دیر است، دیر است، دیر است.» و مدتی دراز بدون جنبش، با چشم‌های کاملاً گشوده‌ای که خودگمان می‌برد پرتو آن را در تاریکی می‌بینند، دراز کشید.

۱۰

از آن شب برای کاره‌نین و همسرش زندگی تازه‌ای آغاز شد. حادثهٔ خاصی روی نداد. آنا طبق معمول به محافل می‌رفت و به هر کجا که پا می‌نهاد، بتسی و ورانسکی را می‌دید. کاره‌نین می‌دانست، اما کاری نمی‌توانست کرد. زنش در برابر همهٔ تلاش‌های او برای کشاندنش به بحث، با حیرتی معصومانه، دیواری رخنه‌ناپذیر می‌کشید. در اوضاع ظاهری زندگی‌شان تغییری صورت نبسته، اما روابط خودمانی آنان با یکدیگر به کلی عوض شده بود. کاره‌نین، که در مقابله با مسایل اداری مردی آن همه مقتدر بود، در این جا خود را درمانده حس می‌کرد. خود را چون گاوی دست و پا بسته می‌دید که هر لحظه منتظر فرود آمدن تیغه‌ای است که بر فراز گردنش بالا برده‌اند. هر دفعه که به موضوع می‌اندیشید، حس می‌کرد که باید یک بار دیگر بکوشد. سعی می‌کرد که از طریق مهربانی، ملاطفت و ترغیب، هنوز امید نجات همسرش و سر عقل آوردن او وجود دارد و هر روز تصمیم به گفتگو با وی می‌گرفت. اما هر مرتبه که

سر صحبت را می‌گشود، حس می‌کرد همان روح خبیث و حیله‌گری که آنا را مسخر کرده، مانع او نیز می‌شود و هرگز نه آن چه را در نظر داشت بیان می‌کرد و نه به لحنی حرف می‌زد که خود می‌خواست. ناخواسته لحن تمسخرآمیز معمولش را به خود می‌گرفت و بیان مطلبی که می‌بایست برای آنا گفته شود، با چنین لحنی غیرممکن بود.

۱۱

آرزویی که نزدیک به یک سال ورانسکی را افسون و تمامی آرزوهای پیشین او را محو کرده بود، آن چه برای آنا رویایی خوش، ناممکن، هراس‌آور، اما جادوکننده بود، به انجام رسیده بود. ورانسکی با رنگ پریده و چانهٔ لرزان، مقابل آنا ایستاده بود و به تضرع از او می‌خواست آرام گیرد و خود نمی‌دانست چگونه و چرا.

با صدایی مرتعش می‌گفت: «آنا! آنا! آنا، تو را به خدا!»

اما هرچه مرد بلندتر سخن می‌گفت، زن، سری را که روزی آن همه پرغرور و شاد و اکنون شرمسار بود، بیشتر به زیر می‌افکند و روی نیمکت مچاله می‌شد و چنانچه مرد او را نمی‌گرفت و به روی قالی در غلتیده بود.

زن زاری‌کنان دست‌ها را بر سینه فشرد و گفت: «آه، خدایا، مرا ببخش!»

خود را آن چنان گناه‌آلود و آن چنان تبهکار می‌دانست که جز سرشکستگی و التماس بخشایش چیزی برایش نمانده بود. اما در دنیا جز همین مرد کسی را نداشت، و از همین رو حتی از او طلب عفو می‌کرد. زن با تماشای ورانسکی احساس پستی و حقارت می‌کرد و نمی‌توانست کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد و مرد احساس قاتلی را داشت که به کالبدی می‌نگرد که خود آن را از زندگی تهی کرده باشد. کالبدی که او از حیات

عاری کرده بود، عشق بود، نخستین مرحلهٔ عشق ایشان. در خاطرهٔ تاوانی که با این شرمساری سنگین پرداخته شده بود، احساسی هولناک و منقلب‌کننده وجود داشت. سرافکندگی با تمامی عریانی‌اش، زن را درهم شکسته و مرد را آلوده بود. لیکن به رغم وحشت قاتل در برابر نعش قربانی، این جسد باید تکه‌تکه و پنهان شود و قاتل باید از حاصل این جنایت استفاده کند.

و از این رو، قاتل، خود را با خشم و هیجان بر این جسد می‌افکند و آن را تکه پاره می‌کند. و بدین گونه بود که مرد، چهره و شانه‌های زن را در بوسه غرق کرد. زن دست او را گرفت و از جا نجنبید، این دست را بلند کرد و بوسید و گفت: «بله، این بوسه‌ها به قیمت سرشکستگی من خریداری شده! بله، این دست که همیشه به من تعلق خواهد داشت، مال همدست من است!»

مرد دو زانو نشست و کوشید چهرهٔ او را ببیند، اما زن صورتش را پوشاند و حرف نزد و سرانجام با تلاش و تقلا برخاست و مرد را از خود دور کرد. چشمانش به زیبایی همیشگی، اما رقت‌آورتر از همیشه بود.

آنا گفت: «همه چیز تمام شده، برای من غیر از تو چیزی نمانده. یادت باشد.»

- «من هرگز نمی‌توانم چیزی را که زندگی من است، فراموش کنم. برای یک لحظه سعادت مثل این...»

آنا با انزجار و هراس گفت: «سعادت!» و هراس او بی‌اختیار به ورانسکی منتقل شد. «تو را به خدا حرفش را نزن! دیگه حرفش را نزن!»

برخاست و به سرعت فاصله گرفت و با یأسی خونسردانه که برای مرد مقابل ادراک نبود، تکرار کرد: «حرفش را نزن» و او را ترک گفت.

آنا حس می‌کرد که در این لحظه نمی‌تواند شرمساری، هیجان و هراس

خود را از گام نهادن به دنیای تازه‌اش بر زبان آورد، نمی‌خواست حرف بزند و از منزلت این احساس با کلماتی ناشایست بکاهد. اما بعدها، فردا و فرداهای پس از آن روز نیز، نه تنها برای بیان پیچیدگی احساسات خود لغاتی نمی‌یافت، بلکه حتی نمی‌توانست به افکار دست یابد که منعکس‌کنندهٔ تمامی چیزهایی باشد که در روحش می‌گذشت.

آنا با خود گفت: «نه، فعلاً نمی‌توانم درباره‌اش فکر کنم. باشد تا وقتی که آرام بشوم.»

اما آرامش برای تعمق و تأمل هرگز حاصل نمی‌شد. هربار که به خود و بلایی که بر سرش آمده بود و کاری که باید انجام دهد می‌اندیشید، دلهره بر او چیره می‌شد و این افکار را از خود می‌راند. و با خود می‌گفت: «بماند تا بعد. باشد تا وقتی که آرام بشوم.»

اما در خواب، وقتی که بر اندیشه‌های خود تسلط نداشت، موقعیتش با تمامی عریانی زشت آن بر او آشکار می‌شد. یکی از این خواب‌ها را تقریباً هر شب می‌دید. خواب می‌دید که همسر هر دو مرد است و هر دو او را غرقهٔ ناز و نوازش می‌کنند. آلکسی آلکساندرویچ می‌گرید، دست او را می‌بوسد و می‌گوید: «چه قدر خوشبختیم!» آلکسی ورانسکی نیز حضور دارد و او هم شوهر دیگر آناست. و زن تعجب می‌کند که زمانی چنین امری به نظرش غیرممکن می‌آمد و با خنده برای آن دو شرح می‌دهد که این راه چه قدر ساده‌تر است و اکنون آنها هر دو، راضی و خوشحال‌اند. اما این رؤیا چون کابوسی بر او سنگینی می‌کرد و با وحشت از خواب می‌پرید.

۱۲

وقتی که لهوین تازه از مسکو برگشته بود و هنوز هربار از یادآوری

خواری شکست در خواستگاری سرخ و متشنج می‌شد، با خود می‌گفت: «موقتی که در درس فیزیک رد شدم و نتوانستم به کلاس بالاتر بروم، همچنین هنگامی که کارهای خواهرم را که به من سپرده بود به امان خدا رها کردم، همین طور رنگ به رنگ می‌شدم و می‌لرزیدم. اما چه اتفاقی افتاد؟ حالا سال‌ها می‌گذرد و هر وقت که یادم می‌آید، تعجب می‌کنم که چرا آن همه غصه می‌خوردم. پس این غصه هم مثل همان‌هاست. زمان می‌گذرد و من غم این یکی را هم نخواهم خورد.»

اما سه ماه گذشت و افکار ناراحت‌کننده او را ترک نگفت و به اندازهٔ همان روزهای اول اندیشیدن به موضوع دردناک بود. نمی‌توانست آسوده باشد. زیرا پس از آن رؤیای طولانی تشکیل خانواده و احساس آن همه آمادگی برای این امر، هنوز مجرد و از تأهل دورتر از همیشه بود. خود او نیز مانند اطرافیانش دردمندانه آگاه بود که برای مردی به سن و سال او مجرد ماندن زیبنده نیست. به یاد می‌آورد که چگونه پیش از عزیمت به مسکو به نیکلای، گاوچران خود، روستایی ساده‌ای که له‌وین صحبت با او را خوش می‌داشت، گفته بود: «خوب، نیکلای من قصد ازدواج دارم»؛ و چگونه نیکلای فوراً پاسخ داده بود: «موقعش رسیده، کنستانتین دمیتریچ.» اما حال، با ازدواج بیش از همیشه فاصله داشت. در قلبش برای دیگری جا نبود و هرگاه می‌کوشید هریک از دختران آشنا را مجسم کند، حس می‌کرد که به کلی غیرممکن است. علاوه بر این، خاطرهٔ جواب رد کیتی و نقش خود له‌وین در ماجرا، از فرط خجلت عذابش می‌داد. هر چه قدر به خود می‌گفت که گناهی ندارد، این خاطره مانند دیگر خاطرات شرم‌آور از این نوع، او را متشنج و رنگ‌به‌رنگ می‌کرد. در گذشتهٔ او نیز چون هرکس دیگر اعمالی وجود داشت که خود می‌دانست خطا بوده و وجدانش باید از این بابت او را عذاب دهد. اما یادآوری آن اعمال ناپسند

بسیار کمتر از این خاطرات ناچیز اما شرم‌آور، زجرش می‌داد. این زخم‌ها هرگز التیام نمی‌پذیرفت. خاطرات دردناک با رویدادهای عادی، اما مهم زندگی روستایی او اندک اندک زدوده می‌شد و با گذشت هر هفته کمتر به کیتی می‌اندیشید. بی‌صبرانه منتظر شنیدن خبر ازدواج یا تهیهٔ مقدمات عروسی او بود؛ به امید آن که این خبر مانند کشیدن دندانی دردناک او را تسکین بخشد.

در این هنگام بهار، زیبا و دلپذیر، بدون تأخیر و چشم انتظاری بهارانه فرا رسیده بود ـ یکی از بهارهای نادر که گیاهان، جانوران و آدمیان را یکسان به نشاط می‌آورد. این بهار بهجت‌انگیز به له‌وین جان تازه‌ای بخشید و او را در عزمش برای دست کشیدن از گذشته‌ها، برای نظم دادن به زندگی تنهایش، استوارتر ساخت. اگرچه بسیاری از نقشه‌هایی را که به هنگام بازگشت به ده در سر داشت عملی نکرده بود، اما بر مهم‌ترین تصمیم خود: پاک زیستن، پایدار و از خجلتی که معمولاً پس از هر شکست او را می‌آزرد رسته بود؛ می‌توانست با شهامت به صورت مردم نگاه کند. در ماه فوریه نامه‌ای از ماریا نیکلایونا دریافت کرده بود حاکی از ناتندرستی برادرش نیکلای و امتناع وی از معالجه. له‌وین با دریافت این نامه به مسکو رفت. برادرش را دید و توانست او را به مشورت با پزشک و عزیمت به چشمه‌های آب معدنی در خارج ترغیب کند. له‌وین به اندازه‌ای در تشویق برادر خود و قرض دادن پول، بدون برانگیختن خشم وی، توفیق یافت که از خود خرسند شد. وی علاوه بر خواندن کتاب و کار در املاک خود، که در فصل بهار مستلزم توجه خاص بود، شروع به نوشتن کتابی راجع به کشاورزی کرد با این نظریه که منش‌های کارگر کشاورزی را باید چون هوا و خاک عاملی مؤثر تلقی کرد و بنابراین نتایج علم کشاورزی نه تنها باید از عواملی ناشی از خاک و آب و هوا، بلکه از

عوامل خاک، آب و هوا و منش‌های تغییرناپذیر کارگر کشاورزی استنتاج شود. بدین ترتیب، به رغم زندگی مجرد، و یا به دلیل این نوع زندگی، روزهای او به طرزی خارق‌العاده پر بود. فقط گاه‌به‌گاه آرزویی برنیامده حس می‌کرد که افکار سرگردان در ذهن خود را با کسی غیر از آگاتامیهالونا در میان گذارد. اگرچه بعضی اوقات حتی با این زن دربارهٔ فیزیک، فرضیهٔ کشت و زرع و به خصوص جانورشناسی بحث می‌کرد، موضوع مورد پسند آگاتا فلسفه بود.

بهار به کندی می‌شکفت. طی چند هفتهٔ آخر ایام پرهیز هوا صاف و سرد بود. روزها در زیر آفتاب، یخ‌ها آب می‌شد. اما شب‌ها سرما به هفت درجه زیر صفر می‌رسید. لایهٔ رویی برف آن چنان سخت و محکم بود که گاری‌ها بدون نیاز به پیمودن جاده می‌توانستند به همه جا بروند. در عید فصح، زمین هنوز پوشیده از برف بود. آن گاه، دفعتاً، روز دوشنبه فصح، بادی گرم وزیدن گرفت، ابرها گرد آمدند و سه شنبه روز بارانی تند و گرم فروریخت. روز پنجشنبه وزش باد متوقف و مهی غلیظ و ضخیم بر زمین گسترده شد، چنان که گفتی می‌خواهد اسرار دگرگونی‌هایی را که اکنون در طبیعت صورت می‌گرفت، پنهان کند. برفاب‌ها، مخفی در مه سرازیر شد، یخ رودخانه شکست و حرکت کرد و سیلاب‌های گل‌آلود و کف بر لب به جریان افتاد، تا آن که شب هنگام دوشنبهٔ بعد مه برطرف شد و ابرها به تکه ابرهای پنبه مانند تقسیم شدند، آسمان باز شد و بهار به راستی فرا رسید. در بامداد خورشیدی درخشان برآمد و یخ ضخیم روی آب را به سرعت ذوب کرد و هوای گرم از همه سو در بخاری که از زمین بیدار شده برمی‌خاست، به ارتعاش درآمد. علف‌های پارساله سبز شدند و سبزه‌های نورسته، به صورت تیغه‌های نازک زمین را شکافتند، جوانه‌ها بر درختان بداغ و بوته‌های انگور فرنگی و درخت‌های بلند و باریک و

صمغ‌آلود غان برآماسیدند و زنبور عسل در میان بیدمشک‌های زرین به همهمه پرداخت. چکاوک‌های نامرئی بر فراز کشتزارهای سبز مخملین و کلش‌زارهای پوشیده از یخ به چهچهه درآمدند، مرغان نوروزی بر بالای گودال‌ها و مرداب‌هایی که هنوز آب‌هاشان تبخیر نشده بود، به فریاد آمدند، درناها و غازهای وحشی در بلندای آسمان پرواز کردند و بانگ بهاری سردادند. گاوها که در پناهگاه زمستان جابه‌جا موهایشان ریخته بود، در چراگاه‌ها ماغ کشیدند، بره‌ها با پاهای کج و معوج به دور مادران خود که پشمشان می‌ریخت به بع‌بع درآمدند، کودکان گریزپای در کوه‌راه‌هایی را که از رد پاهای برهنه‌شان پر بود، به دویدن پرداختند، وراجی‌های شادمانهٔ زنان روستایی به هنگام رختشویی بر لب برکه و صدای تبرهای روستاییان که سرگرم تعمیر خیش‌ها و چنگک‌های خود بودند، شنیده شد.

بهار به راستی فرا رسیده بود.

۱۳

له‌وین چکمه‌های بزرگش را به پا کرد، و برای نخستین بار به جای پالتو پوست، نیم‌تنهٔ پارچه‌ای پوشید و بیرون رفت. از روی جویبارهایی که در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند و چشم او را می‌زدند، می‌گذشت و یک لحظه بر سطح یخ، لحظه‌ای دیگر در گل چسبناک قدم برمی‌داشت.

بهار فصل طرح و نقشه است و له‌وین مانند درختی در فصل بهار که هنوز نمی‌داند ساقه‌ها و شاخه‌هایش که هنوز در جوانه‌های برآماسیده محبوسند کجا و چگونه خواهند رویید، به درستی نمی‌دانست که در ملک محبوبش چه کاری شروع خواهد کرد. اما ذهن خود را مملو از نقشه‌ها و طرح‌های عالی احساس می‌کرد. و پیش از هر کار، نخست رفت

تا نگاهی به گاوها بیاندازد. گاوها در حیاط پله شده بودند و خود را در آفتاب گرم می‌کردند، پوست شفافشان برق می‌زد و برای رفتن به چراگاه ماغ می‌کشیدند. مدتی به تحسین ماده گاوها پرداخت ـ کوچک‌ترین جزئیات را دربارهٔ هرکدامشان می‌دانست ـ و دستور داد که آنها را به مرتع ببرند و گوساله‌ها را در حیاط نگه دارند. شبان شادمانه به دنبال کار روان شد. زنان شیردوش و ماست‌بند، چوب در دست، با پاچین‌های بالا کشیده از روی ساق‌های برهنه و سفیدشان که هنوز از آفتاب نسوخته بود، در گل و لای سر در پی گوساله‌های دیوانه از نشاط بهاری گذاشتند تا آنها را به داخل محوطه برانند.

له‌وین، پس از تحسین گوساله‌هایی که همان سال به دنیا آمده و به طرزی غیرمتعارف زیبا بودند و جثه‌ای به بزرگی گاوهای بومی داشتند ـ گوسالهٔ پاوا در سه ماهگی به اندازهٔ گوساله‌ای ای ساله بود ـ دستور داد یک ناو بیرون بیاورند و در آخورها علوفهٔ خشک بریزند. اما معلوم شد آخورهایی که در پاییز در حیاط گذاشته و طی زمستان مورد استفاده قرار نگرفته بودند، شکسته است. پس، به دنبال نجّاری فرستاد که طبق سفارش خود او می‌بایست مشغول کار بر روی خرمن‌کوب باشد. اما معلوم شد که نجّار چنگک‌ها را تعمیر می‌کند که می‌بایست تا جشن کارناوال تعمیر آنها به انجام رسیده باشد. این امر بر له‌وین گران آمد. برخورد با این ولنگاری همیشگی در کار کشت و زرع، امری که او سال‌ها با تمامی قدرت با آن مبارزه کرده بود، برایش ناگوار بود. سپس مطلع شد آخورها که مخصوص گوساله‌ها طرح و ساخته شده بودند و در طول زمستان به آنها نیازی نبوده، به اصطبل اسبان گاری منتقل و در آن جا خُرد شده‌اند. به علاوه، معلوم شد که چنگک‌ها و تمام وسایل کشت که او سفارش کرده بود در اثناء زمستان مراقبت و تعمیر شوند ـ و به همین

منظور سه نجار استخدام شده بودند ـ دست نخورده‌اند و حال که چنگک‌ها باید در مزرعه مورد استفاده باشند، در دست تعمیرند. له‌وین به دنبال مباشرش فرستاد. اما به جای آن که منتظر آمدن او شود، شخصاً به سراغ وی رفت. مباشر، که آن روز مانند همهٔ چیزهای دیگر شاد و خرم بود، با پوستینی که یقه و سرآستین‌های هشترخان داشت، از انباری بیرون آمد، در حالی که کمی کاه در دست‌های خود می‌چرخاند.

ـ «چرا نجار سر خرمن‌کوب نیست؟»

ـ «آه، دیروز می‌خواستم بگویم. چنگک‌ها تعمیر لازم دارند. می‌دانید که موقع شخم است.»

ـ «چرا این کار در زمستان صورت نگرفته؟»

ـ «شما نجار را می‌خواهید چه کنید؟»

ـ «آخورهای مخصوص گوساله‌ها کجاست؟»

ـ «دستور داده‌ام حاضرشان کنند.» آن‌گاه مباشر دستش را حرکتی داد و گفت: «آخر با این دهاتی‌ها باید چکار کرد؟»

«له‌وین به جوش آمد: «تقصیر از آن دهاتی‌ها نیست، بلکه از این مباشر است.» و فریاد برآورد: «آخر من تو را برای چه نگه داشته‌ام؟» اما پیش خود فکر کرد که عتاب و خطاب دردی دوا نمی‌کنند و در وسط گفته‌اش توقف کرد و فقط آهی کشید و بعد از مکث پرسید: «خوب، می‌توانیم بذرپاشی را شروع کنیم؟»

ـ «فردا، پس فردا، شروع می‌کنیم.»

ـ «شبدر چه طور؟»

ـ «واسیلی Vassily و میشکا Mishka را فرستاده‌ام، دارند می‌کارند. اما نمی‌دانم از عهده‌شان برآید یا نه، زمین خیلی خیس است.»

ـ «چند جریب؟»

ـ «در حدود پانزده تا.»

لەوین فریاد زد: «چرا تمامش را نمی‌کارید؟»

کاشتن پانزده جریب به جای چهل جریب، بیشتر او را عصبانی می‌کرد؛ چه، تا آن جا که در کتاب خوانده و خود تجربه کرده بود، شبدر خوب عمل نمی‌آمد، مگر آن که حتی‌المقدور هر چه زودتر، تقریباً پیش از آب شدن برف، کاشته شود، و لەوین هرگز نمی‌توانست این کار را انجام دهد.

ـ «آدم به اندازهٔ کافی نیست. با این کارگرها باید چکار کرد؟ سه نفرشان برگشته‌اند و سیمون...»

ـ «خوب، باید از کارگرهای کاهگل کار چند نفرشان را می‌آوردی.»

ـ «همین کار را کردم.»

ـ «پس این آدم‌ها کجا هستند؟»

ـ «پنج نفرشان دارند کمپوت درست می‌کنند (منظورش کمپوست Compost یعنی کود گیاهی بود) و چهارتاشان جو دوسر را هوا می‌دهند، چون احتمال دارد سبز شوند.»

لەوین می‌دانست که «احتمال دارد سبز شوند» یعنی این که جو دوسر انگلیسی تباه شده است. در این جا هم از دستورهای او اطاعت نشده بود.

فریاد کشید: «آخر، من در عید فصح به تو گفته بودم که هواکش‌ها را کار بیاندازید.»

ـ «نگران نباشید، تمام کارها را به موقع تمام می‌کنیم.»

لەوین با خشم دست‌هایش را تکان داد و قبل از بازگشت به اصطبل، برای دیدن جو به انبار رفت. جو هنوز ضایع نشده بود، اما کارگران آن را با بیل برمی‌گرداندند، در حالی که می‌توانستند به سادگی از بالا به پایین بریزند. لەوین ترتیب این کار را داد و به دو تن از افراد گفت که در پاشیدن

بذر شبدر کمک کنند و عصبانیتش از مباشر برطرف شد. به راستی عصبانی شدن در چنین روزی دلانگیز غیرممکن بود.

له وین، سورچی را که با آستین‌های بالازده مشغول شستشوی بدنهٔ کالسکه بود، صدا زد: «ایگنات، اسب را برایم زین کن...»

ـ «کدام را ارباب؟»

ـ «آه، همان کالپیک Kolpic خوب است.»

ـ «به چشم، ارباب.»

ضمن زین شدن اسب، لەوین باز مباشر را که به قصد آشتی در دیدرس می‌پلکید، صدا زد و با او راجع به کار بهاره‌ای که در پیش داشتند و نقشه‌های خود برای مزرعه به گفتگو پرداخت. می‌خواست کود هر چه زودتر، تا قبل از اولین درو حمل شده باشد. مزرعهٔ دورافتاده می‌بایست دائم شخم بخورد تا بتوان آن را در آیش نگه داشت. خرمن می‌بایستی توسط کارگران غریبه، نه بومی که نصف محصول را مطالبه می‌کردند، برداشته شود.

مباشر با دقت گوش می‌داد و تلاشی آشکار می‌کرد تا نقشه‌های اربابش را تأیید کند. اما قیافه‌ای نومید و دلسرد داشت که لەوین خوب می‌شناخت و همیشه از آن به غیظ می‌آمد. چنان بود که قیافهٔ او می‌گوید: «بسیار خوب است. اما هر چه خدا خواست، همان می‌شود.»

هیچ چیز به اندازهٔ این قیافه لەوین را به جوش نمی‌آورد. اما این طرز رفتار بین همهٔ مباشرانی که تا آن وقت استخدام کرده بود، مشترک بود. همگی نسبت به نقشه‌های او همین دید را داشتند. لذا اکنون نه عصبانی، بلکه در جوش و خروش بود و احساس می‌کرد برای مبارزه با این نیروی بدوی که برای آن نامی جز «هر چه خدا خواست» نمی‌شناخت، و همیشه با آن مخالف بود، برانگیخته می‌شود.

مباشر گفت: «به شرطی که بتوانیم تربیتش را بدهیم، کنستانتین دمیتریچ.»

ـ «چرا نتوانی تربیتش را بدهی؟»

ـ «باید اقلاً پانزده کارگر بگیرم. ولی می‌دانید که نمی‌آیند. امروز چند تایی بودند که برای کار تابستان هفتاد روبل می‌خواستند.»

لهوین ساکت شد. همیشه همین نیرو با او در نبرد بود. می‌دانست هر چه قدر تلاش کنند، هرگز نمی‌توانند بیش از سی‌وهفت، هشت، یا حداکثر چهل کارگر با مزد مناسب استخدام کنند. چهل نفری پیدا کرده بودند،اما بیش از آن کارگر نبود. با این همه نمی‌توانست از ادامهٔ تلاش دست بردارد.

ـ «بفرست به سوری Sury، به چه‌قی‌رافکا Chefirovka. اگر نیامدند، باید خودمان دنبالشان برویم.»

وسیلی فدرویچ Vassigy Fedrovich نومیدانه گفت: «الساعه می‌فرستم. اسب‌ها هم زیاد به درد نمی‌خورند.»

«چند رأس دیگر می‌خریم. اما من تو را می‌شناسم» و با خنده افزود: «تو همیشه می‌خواهی تا می‌توانی با کارکم و با کیفیت بد سروتهش را هم بیاوری. اما، امسال من نمی‌گذارم هر طور دلت خواست کار بکنی. خودم بر همه چیز نظارت خواهم کرد»

ـ «خوب، من می‌دانم که شما خواب نیستید. برای ما هم بهتر است که زیر نظر ارباب کار کنیم...»

لهوین گفت: «پس دارند در آن طرف درهٔ غان شبدر می‌کارند؟ من با اسب می‌روم تا سری به آن جا بزنم.» و بر کالیپک کهر کوچک، که سورچی آورده بود، سوار شد.

سورچی صدا زد: «کنستانتین دمیتریچ، از روی نهرها رد نشوید.»

ـ «بسیار خوب، پس از داخل جنگل می‌روم.»

لهوین با یورتمهٔ چابکانهٔ اسب کوچک نجیبش، که دراز مدتی خورده و خفته بود، و خرخرکنان از چاله‌های آب می‌گذشت و لگام را می‌کشید، از حیاط پرگل و لای عبور کرد و از دروازه خارج شد.

لهوین که قبلاً پیش گاوها و در محوطهٔ خانه به نشاط آمده بود، در هوای آزاد دشت، بشاش‌تر شد. سوار بر اسب کوچک رهوارش آسوده راه می‌پیمود و رایحهٔ گرم و تازهٔ برف و هوا را تنفس می‌کرد. در بیشه، جابه‌جا از روی برف ذوب شونده که پر از رد پاهای محو شونده بود، اسب می‌راند و از تک‌تک درختان با جوانه‌های برآمده و سبزهٔ بالنده لذت می‌برد. وقتی که از بیشه خارج شد، پهنه‌ای وسیع از چمن سبز مخملین بدون لکهٔ لخت که فقط جابه‌جا در شیارها، تکه‌هایی برف در حال ذوب داشت، پیش چشمش گسترده شد. از دیدن اسب یک دهقان و کرهٔ آن که سبزهٔ نورسته را لگدمال می‌کردند (به یک روستایی دستور داد حیوان‌ها را بیرون کند)، و از جواب گستاخانه و احمقانهٔ ایپات Ipat دهاتی، که تصادفاً بر او گذشت و در پاسخ این سؤال که «خوب، ایپات، به زودی بذر می‌پاشیم؟» گفت: «اول باید شخم بزنیم،کنستانتین دمیتریچ»، متغیر نشد.

هر چه دورتر می‌رفت، بانشاط‌تر می‌شد و انواع نقشه‌ها برای کشت و زرع، یکی بهتر از دیگری، به خاطرش می‌رسید. باید در سراسر قسمت جنوبی همهٔ مزارع درخت بکارد تا برف مدتی دراز در زیر آنها نماند؛ مزارع را تقسیم کند، شش قسمت را کود بدهد و سه بخش را برای مرتع نگه دارد؛ در انتهای مزرعه یک گاودانی برپا کند، استخری احداث کند و برای دام‌ها آغل‌های متحرک بسازد تا به زمین کود برسانند. آن وقت ۸۰۰ جریب گندم، ۳۰۰ جریب سیب‌زمینی و ۴۰۰ جریب شبدر خواهد داشت و رمق یک جریب زمین را هم نخواهد کشید.

با چنین رؤیاهایی، با احتیاط اسبش را از روی مرزها می‌راند تا سبزهٔ نودمیده لگد نشود، و نزد افرادی رفت که شبدر می‌کاشتند. گاری بذر را نه در کنار، بلکه در وسط کشتزار گندم زمستانه، نگه داشته بودند و چرخ‌ها کشت را له و اسب‌ها آن را لگدمال کرده بودند. هر دو کارگر در حاشیهٔ مزرعه چپق می‌کشیدند. خاک داخل گاری که با بذر مخلوط بود، خوب کوبیده نشده و به صورت کلوخ درآمده و یا یخ زده بود. واسیلی، کارگر، با دیدن ارباب به طرف گاری رفت و میشکا به بذرپاشی مشغول شد. کارش خطا بود، اما له‌وین به ندرت از آنان به خشم می‌آمد. وقتی که واسیلی نزدیک شد، له‌وین به او گفت که اسب و گاری را به کنار مزرعه ببرد.

«چیزی نیست ارباب، گندم دوباره سبز می‌شود.»

له‌وین گفت: «خواهش می‌کنم چانه نزن، فقط کاری را که می‌گویم بکن.»

واسیلی جواب داد: «چشم، ارباب». و سر اسب را گرفت و گفت: «کشت درجه اولی است، کنستانتین دمیتریچ. اما خیلی سخت پیش می‌رود. با هر قدم، آدم پنجاه من سنگین می‌شود.»

له‌وین پرسید: «پس خاکتان الک شده نیست؟»

واسیلی مشتی بذر برداشت و خاک را در کف دست مالید و جواب داد: «آه، ضمن پاشیدن لهش می‌کنیم.»

تقصیر از واسیلی نبود که خاک نبیخته به او داده بودند، مع‌هذا موضوع ناراحت کننده بود.

له‌وین روشی را به کار بست که یکی دوبار به نحوی توفیق‌آمیز برای رفع عصبانیت خود و تصحیح خطاها مورد استفاده قرار داده بود. او می‌دید که چگونه میشکا با تأنی به پیش می‌رود و کلوخه‌های بزرگ را با

خود می‌کشد؛ بنابراین از اسب پیاده شد، سبد بذر را از واسیلی گرفت و برای افشاندن آماده کرد.

ـ «تا کجا پاشیده بودی؟»

واسیلی با پا به نقطه‌ای اشاره کرد و له‌وین جلو رفت و بذر افشاند. کار مشکل پیش می‌رفت، مثل عبور از یک باتلاق، و له‌وین هنگامی که یک ردیف کاشت، خیس از عرق شد. ایستاد و سبد را به واسیلی پس داد.

واسیلی گفت: «خوب، ارباب، تابستان گناه این ردیف را به گردن من نیاندازید.»

له‌وین که از تأثیر تدبیر خود احساس خشنودی می‌کرد، از او پرسید: «چرا؟»

ـ «تابستان خواهید دید. تفاوت خواهد داشت. الان درست آن جا را که بهار گذشته من کاشتم نگاه کنید، ببینید چه طور کار کرده‌ام! بله، کنستانتین دمیتریچ، مطمئن باشید من برای شما همان قدر جدی کار می‌کنم که برای پدرم. خودم کار ناقص را دوست ندارم، نمی‌گذارم دیگران هم بد کار کنند. هر چه برای ارباب خوب باشد، برای ما هم خوب است.» آن گاه واسیلی به مزرعه اشاره کرد و گفت: «حالا اگر به آن طرف نگاه کنید، دلتان باز می‌شود.»

ـ «بهار قشنگی است، واسیلی.»

ـ «بله، بهاری است که پیرمردها مثل و مانندش را به یاد ندارند. من در خانه بودم و پدرم هم گندم می‌کاشت ـ در حدود یک جریب. می‌گفت که نمی‌توانید از چاودار تشخیص بدهید.»

ـ «خیلی وقت است که گندم می‌کارید؟»

ـ «ارباب، خودتان پیرارسال به ما یاد دادید. خودتان دو بشکه بذر به من دادید. یک چهارمش را فروختیم و بقیه‌اش را کاشتیم.»

له‌وین ضمن رفتن به طرف اسب خود به او گفت: «خوب، مواظب باش کلوخ‌ها را له نکنی. میشکا را هم زیر نظر داشته باش. اگر محصول خوب بشود، برای هر جریب نیم روبل می‌گیری.»

ـ «از مرحمت شما ممنونم. به همین هم که هست راضی هستیم، ارباب.»

له‌وین سوار شد و به مزرعهٔ شبدری که سال گذشته زیر کشت بود و سپس به مزرعه‌ای رفت که برای کشت گندم بهاره شخم زده بودند.

مزرعهٔ شبدر به نحوی عالی سبز شده و از هم‌اکنون پر پشت بود و در میان ساقه‌های شکستهٔ گندم پارساله کاملاً سبز می‌زد. اسب تا مچ در گل فرو می‌رفت و هر یک از سم‌ها را با صدایی شبیه مکیدن از خاک خیس بیرون می‌کشید. اسب راندن در زمین شخم زده به کلی محال بود. خاک فقط در نقاط یخ بسته طاقت داشت و در شیارها گل به بخولق اسب می‌رسید. زمین شخم‌زده وضعی عالی داشت؛ دو روز دیگر می‌توانستند زهکشی و کشت کنند. همه چیز عالی بود و نشاط‌انگیز، له‌وین از طرف نهرها بازگشت و امیدوار بود که آب پایین رفته باشد. توانست از این محل عبور کند و با این کار دو اردک را گریزاند. آن‌گاه با خود گفت: «باید نوک دراز هم پیدا شود.» و در راه خانه جنگل‌بان را دید که حدس او را تأیید کرد.

له‌وین با یورتمه بلند به خانه برگشت تا بتواند فرصت غذا خوردن و آماده کردن تفنگ خود را برای غروب داشته باشد.»

۱۴

له‌وین با روحیه‌ای شاد به خانه نزدیک شد و هنگامی که به مدخل اصلی رسید، صدای جرینگ‌جرینگ زنگی را شنید و با خود گفت: «باید کسی از ایستگاه راه‌آهن آمده باشد، درست موقعی که قطار مسکو

می‌رسد... نمی‌دانم ممکن است چه کسی باشد؟ اگر برادرم نیکلای باشد چه؟ گفته بود که شاید به یک چشمهٔ آب گرم بروم و شاید پیش تو بیایم.» لحظه‌ای از این که حضور نیکلای باعث زائل شدن نشاط بهاره‌اش خواهد شد، دلتنگ و مغشوش گردید. اما از این احساس شرمنده شد و بی‌درنگ آغوش باطن خود را گشود و با شوق و ذوق فراوان، با تمام وجود امید بست که برادرش آمده باشد. به اسبش مهمیز زد و چون نزدیک درخت اقاقیا رسید، سورتمهٔ ایستگاه و در آن آقایی را با پالتو پوست دید. برادرش نبود. با خود گفت: «آه، اگر آدم خوبی باشد، می‌توانم با او گپی بزنم.»

له‌وین شادمانه فریاد برآورد: «آه، چه مهمان عزیزی! آه، چه قدر از دیدنت خوشحالم!» ابلانسکی را شناخته بود. با خود گفت: «حالا می‌توانم به طور قطع و یقین بفهمم که دخترک عروسی کرده یا چه وقت عروسی می‌کند.»

و در آن روز دل‌انگیز بهاری حس کرد که خاطرهٔ کیتی به هیچ روی آزارش نمی‌دهد.

ابلانسکی از سورتمه بیرون جست و گفت: «خیال می‌کنم که منتظرم نبودی.» لکه‌های گل بر بینی، گونه و ابروهایش بود، اما از نشاط و تندرستی می‌درخشید. له‌وین را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «آمده‌ام تو را ببینم، یک؛ شکاری بزنم، دو؛ و بیشهٔ یرگوشاوو Yergushovo را بفروشم، سه.»

ـ «عالی است! عقیده‌ات راجع‌به بهار امسال چیست؟ چه طور توانستی با سورتمه به این جا بیایی؟»

سورچی که له‌وین او را می‌شناخت، گفت: «اگر با درشکه آمده بودیم، بدتر بود، کنستانتین دمیتریچ.»

له‌وین، با لبخند صادقانه‌اش که شادی لبخند کودکانه داشت، گفت: «خوب، خیلی، خیلی از دیدنت خوشحالم.» و او را به اتاق خواب مخصوص میهمان برد. لوازم ابلانسکی، چمدان، جعبهٔ تفنگ و کیف مخصوص سیگارش، تماماً به همین اتاق منتقل شد.

له‌وین میهمانش را تنها گذاشت تا به شستشو و تعویض لباس پردازد و خود به اتاق کار رفت تا دربارهٔ شخم و شبدر گفتگو کند. آگاتامیهالونا، که همواره قلباً حفظ آبروی خانه را در نظر داشت، او را در تالار دید و راجع‌به ناهار نظر او را جویا شد.

له‌وین گفت: «هر چه دلت خواست، فقط عجله کن»، و برای دیدن مباشر بیرون رفت.

وقتی که بازگشت، ابلانسکی، شسته رفته و درخشان، از اتاقش بیرون آمد و هر دو به اتفاق به اشکوب بالا رفتند.

ابلانسکی که فراموش کرده بود همیشه فصل بهار نیست و روزها پیوسته آن همه درخشنده نیستند، به له‌وین گفت: «چه قدر خوشحالم که پیش تو آمده‌ام! حالا می‌فهمم این جا چه اسراری دارد. نه، جداً حسرت زندگی تو را می‌خورم. چه خانه‌ای! چه قدر قشنگ است! چه قدر شاد و روشن است! و این دایهٔ پیرت عجب زن نازنینی است! کلفت خوشگل پیش‌بند پوش بهتر است، اما با سبک جدی صومعه‌وار زندگی تو، همین دایه مناسب‌تر است.»

ابلانسکی اخبار جالب توجه فراوان برای گفتن داشت و یکی از این خبرها که له‌وین به آن علاقه داشت، این بود که برادرش سرگی ایوانیچ، قصد دارد تابستان از او دیدن کند.

ابلانسکی در خصوص کیتی و خانوادهٔ شچرباتسکی، جز رساندن سلام همسر خود، کلمه‌ای نگفت.

له‌وین از ورود میهمان خود خوشحال و از موقع‌شناسی او سپاسگزار بود. در ایام تنهایی، طبق معمول، انبوهی از افکاری که نمی‌توانست با اطرافیان خود درمیان گذارد، در ذهنش جمع شده بود، و اکنون نشاط شاعرانه‌ای را که در بهار حس می‌کرد، شکست‌های خود، نقشه‌هایش برای مزرعه، عقاید و آرائش در خصوص کتاب‌هایی که می‌خواند و به ویژه اندیشهٔ مطروح در کتاب خودش، که اساس آن ـ اگر چه خود آگاه نبود ـ نقد همهٔ آثار قبلی دربارهٔ کشاورزی بود، را برای ابلانسکی روی دایره ریخت. ابلانسکی مهربان و سریع‌الانتقال ـ که اشاره‌ای برایش کفایت می‌کرد ـ خاصه در این سفر خوش محضر بود. تلاش‌های آگاتامیهالونا و آشپز برای تهیهٔ غذایی بسیار لذیذ فقط نتیجه‌اش این بود که دو دوست گرسنه پشت میز بنشینند و شکمشان را با نان و کره، غاز دودی و قارچ شور انباشته کنند و له‌وین دستور دهد که سوپ را بدون صبر کردن برای پای های کوچک که آشپز به خصوص قصد داشت با آن میهمان را تحت تأثیر قرار دهد، سر میز بیاورند. اما ابلانسکی، هر چند به غذاهای بسیار متنوع عادت داشت، همه چیز را بسیار لذیذ یافت: براندی گیاهی، نان و کره، و از همه بهتر، غاز دودی و قارچ، سوپ گزنه و جوجه با سس سفید، شراب سفید کریمه؛ همه چیز عالی و بی‌مانند بود.

ابلانسی سیگار کلفتی آتش زد و گفت: «عالی است، عالی! احساس می‌کنم پیش تو بودن مثل رسیدن به یک ساحل آرام است بعد از سروصدا و تکان‌های کشتی بخاری. بنابراین، تو عقیده داری که کارگر خودش عنصری قابل مطالعه است که باید به عنوان عاملی مسلط در انتخاب روش‌های کشاورزی در نظر گرفته شود. البته، من از این مسائل بی‌اطلاعم. اما می‌توانم مجسم کنم که این فرضیه و کاربرد آن روی کارگر هم تأثیر خواهد گذاشت.

- «بله، اما من از اقتصاد سیاسی صحبت نمی‌کنم. هدف من علم فلاحت است که مانند علوم طبیعی باید ملاحظهٔ پدیده‌های موجود و کارگر را در شرایط اقتصادی، قومی...»

در این جا آگاتامیهالونا با مربا وارد شد.

ابلانسکی سرانگشت‌های کلفت او را بوسید و گفت: «آه، آگاتامیهالونا، عجب غازی، چه شرابی!...» و خطاب به لهوین افزود: «کستیا، تو چه فکری می‌کنی؟ موقع بیرون رفتن نیست؟»

لهوین از پشت شیشه به خورشید که در پس سر شاخه‌های عریان درختان بیشه فرو می‌نشست، نظر کرد و گفت: «بله، دیر می‌شود! کوزما درشکه را حاضر کن»، و خود به پایین شتافت.

ابلانسکی به دنبال او رفت و با احتیاط روپوش کرباسی را از دور جعبهٔ تفنگ جلاخورده با دست خود باز کرد و مشغول سوار کردن تفنگ گران‌بهای خود شد که از جدیدترین انواع بود. کوزما که در اندیشهٔ انعام کلان هیچ از دوروبر ابلانسکی دور نمی‌شد، جوراب‌ها و پوتین‌های او را برایش آماده می‌کرد و ابلانسکی با رغبت به او اجازه می‌داد.

- «کستیا، بگو که اگر ریابی‌نین Ryabinin دلال آمد - گفته بودم امروز بیاید - ببرندش در خانه و نگهش دارند...»

- «منظورت این است که می‌خواهی بیشه را به ریابی‌نین بفروشی؟»

- «بله، می‌شناسیش؟»

- «معلوم است که می‌شناسم. با او معامله داشته‌ام، بدون بروبرگرد.»

ابلانسکی خندید. «بدون بروبرگرد»، تکیه کلام مورد علاقهٔ این دلال بود.

- «بله، طرف حرف زدنش خیلی مضحک است.» و ضمن نوازش لاسکا، که همیشه دوروبر لهوین خرخر می‌کرد و می‌پرید و دست و پوتین و تفنگش را می‌لیسید، اضافه کرد: «می‌داند که صاحبش کجا می‌رود.»

وقتی که بیرون رفتند، درشکه پای پله بود.

- «گر چه راهمان دور نیست، گفتم درشکه را بیاورند. اما اگر میل داشته باشی پیاده می‌رویم.»

ابلانسکی گفت: «نه، بیا سوار شویم»، سوار شد و نشست و پتوی نقش پوست ببر را به دور پاهایش پیچید و سیگاری گیراند. «چرا سیگار نمی‌کشی؟ سیگار نه تنها لذت‌بخش است، تاج سر و اوج لذت است. آه، زندگی یعنی این! چه قدر قشنگ است! دلم می‌خواست این جور زندگی می‌کردم.»

لهوین لبخندزنان پرسید: «مگر کسی جلوی‌ات را گرفته؟»

- «نه، اما تو آدم خوشبختی هستی! هر چه دوست داری، در دست داری. اسب دوست داری و صاحب اسبی؛ سگ، همین طور؛ شکار که می‌روی؛ کشاورزی - این یکی را هم داری.»

لهوین به یاد کیتی افتاد و گفت: «شاید دلیلش این باشد که از هر چه دارم لذت می‌برم و برای چیزی که ندارم، تلاش نمی‌کنم.»

ابلانسکی به فراست دریافت و نگاهی کرد و هیچ نگفت.

لهوین از ابلانسکی سپاسگزار بود که با تیزهوشی همیشگی‌اش درک می‌کند که گفتگو راجع به شچرباتسکی‌ها برای او دردناک است و بنابراین از آنان ذکری نمی‌کند. اما اکنون برای اطلاع از مطلبی که عذابش می‌داد، دل دل می‌کرد، معهذا جرأت نداشت باب گفتگو را بگشاید. با خود می‌گفت که تنها به خود اندیشیدن برازندهٔ او نیست، این بود که پرسید: «خوب، اوضاع تو از چه قرار است؟»

چشمان ابلانسکی برقی شادمانه زد.

- «می‌دانم که تو تأیید نمی‌کنی کسی که نان گندم دارد، نان جو دوست داشته باشد. از نظر تو این کار، جنایت است»، و ضمن آن که به سبک خود

سؤال له‌وین را تفسیر می‌کرد، افزود: «اما من زندگی بدون عشق را به حساب زندگی نمی‌گذارم. کاری نمی‌شود کرد. من این طور به دنیا آمده‌ام. به علاوه، برای دیگران لطمه‌ای ندارد، اما به خود شخص لذت زیادی می‌دهد.»

له‌وین پرسید: «همان داستان قدیمی است یا چیز تازه‌ای است؟»

ـ «بله، پسرجان، تازه است! تو زن‌های خیال‌انگیز را... از آنها که فقط در خواب و خیال می‌شود دید... می‌شناسی؟ بله، چنین زن‌هایی وجود دارند...خیلی هم پر هیبت‌اند. تو نمی‌دانی، زن از آن موضوعاتی است که هر چه قدر مطالعه‌اش بکنی، باز کاملاً تازه است.»

ـ «پس، در این صورت، مطالعه نکردنش بهتر.»

ـ «آه، نه! یک ریاضیدان گفته است که خوشبختی در جستجوی حقیقت نهفته است، نه در یافتن آن.»

له‌وین خاموش، گوش می‌داد و به رغم تمامی تلاش‌هایش، نمی‌توانست به احساس دوستش راهی بیابد و عواطف وی و جاذبهٔ مطالعهٔ زنانی از آن دست را بشناسد.

۱۵

شکارگاه دو دوست دور نبود و در آبکندی کوچک قرار داشت که توسط نهری کوچک ایجاد شده بود. چون به بیشه رسیدند، له‌وین پیاده شد و ابلانسکی را به گوشه‌ای خیس و سبزه‌زار و خالی از برف برد و خود به پای غان دوقلویی در طرف دیگر بازگشت و تفنگش را به دو شاخهٔ خشک کوتاهی تکیه داد. پالتو را درآورد، کمربند را سفت کرد و دست‌ها را به کار انداخت تا ببیند آیا می‌تواند آنها را آزادانه حرکت دهد یا نه.

لاسکای پیر خاکستری، که از نزدیک روی پنجه به دنبالشان می‌رفت،

هوشیارانه روبه‌روی او نشست و گوش تیز کرد. خورشید در پس جنگل بزرگ فرو می‌نشست و درختان غان با شاخه‌های فروآویخته و جوانه‌های برآماسیده‌ای که آمادهٔ شکفتن به صورت برگ بودند، در روشنایی غروب جابه‌جا در آبکند، به وضوح دیده می‌شدند.

از بیشه، که هنوز برفش ذوب نشده بود، آب تقریباً بی‌صدا در جوی‌های باریک و پیچان روان بود. پرندگان کوچک درخت به درخت نغمه می‌سرودند و گاه‌به‌گاه پر می‌کشیدند.

تناوب سکوت ژرف در نتیجهٔ خش‌خش برگ‌های پارساله که بر اثر ذوبان برف و رویش علف می‌جنبیدند، شکسته می‌شد.

له‌وین با دیدن یک برگ خیس تیره‌رنگ تبریزی که در کنار گیاهی نودمیده می‌جنبید، با خود گفت: «عجب، آدم می‌تواند رویش گیاه را ببیند و صدایش را بشنود!» گوش ایستاده بود و گاه به زمین نمناک و سبز، و زمانی به لاسکای گوش به صدا، و دمی به دریای سرشاخه‌های لخت در سراشیبی پیش‌روی و گاه به آسمان تاریک شونده که پر از لکه‌های سفید ابرهای کوچک بود، چشم می‌دوخت. شاهینی که بر بلندای جنگل دوردست پرواز می‌کرد، آهسته بال گسترد، و شاهینی دیگر، بی‌شتاب در همان سمت ناپدید شد. پرندگان در بیشه بلندتر و پیوسته‌تر نغمه می‌خواندند. در نزدیک جغدی قهوه‌ای رنگ نالید و لاسکا تکانی خورد، دو سه گام با احتیاط برداشت، سرش را به طرفی گرفت و گوش‌هایش را دوباره تیز کرد. صدای فاخته‌ای در آن سوی نهر شنیده شد که با لحن آشنایش دوباره خواند، آن گاه جیغی کشید شتابان و خاموش شد.

ابلانسکی از پشت بوته‌ای نمایان شد و گفت: «عجب، این موقع و فاخته!»

له‌وین جواب داد: «بله، شنیدم، دیگر زود نیست»، صدایش که

سکوت جنگل را برمی‌آشفت، به‌گوش خود او ناخوش آمد.

هیکل ابلانسکی باز در پشت بوته پنهان شد و له‌وین شعلهٔ کبریت و سپس نور زرد یک سیگار و مارپیچ آبی دود را دید.

«تق! تق!» صدای خشک چخماق زدن تفنگ ابلانسکی به‌گوش رسید و خود او با پرسیدن: «این چه صدایی است؟» توجه له‌وین را به ناله‌ای جلب کرد.

له‌وین تقریباً به فریاد گفت: «نمی‌دانی؟ خرگوش است. اما دیگر بی‌حرف! گوش کن، دارند می‌آیند!» و چخماق تفنگ را زد.

صفیری تیز از دور شنیدند، دو ثانیه بعد ـ فاصله‌ای که شکارچی خوب می‌داند ـ صفیری دیگر برخاست و سپس سومی، و پس از صفیر سوم صدای فریادی جیغ مانند.

له‌وین به چپ و راست نگریست و درست روبه‌روی خود، در سینهٔ آسمان نیلگون غروب بر فراز نوک درختان پرجوانهٔ تبریزی، پرنده‌ای دید که مستقیماً به سمت او در پرواز بود. فریادی از بیخ حلق، چون صدای جر خوردن پارچه، نزدیک گوش او اوج گرفت، منقار و گردن دراز پرنده دیده می‌شد و درست وقتی که له‌وین هدف می‌گرفت، از کمینگاه ابلانسکی در پشت بوته جرقه‌ای سرخ درخشید و پرنده چون تیری از چلهٔ کمان افتاد و باز اوج گرفت. با جرقه‌ای دیگر که صدای اصابت گلوله درپی داشت، پرنده که گفتی می‌کوشید خود را در هوا نگه دارد، بال کوبید و از پرواز ماند، و دمی زودگذر در هوا ثابت ماند و آن‌گاه با صدایی خفه و سنگین بر زمین گلناک سقوط کرد.

ابلانسکی، که از پس پردهٔ دود نمی‌توانست چیزی ببیند، فریاد کشید: «نزدمش؟»

له‌وین گفت: «این جاست!» و لاسکا را نشان داد که با گوشی تیز کرده

دم پشمالوی خود را می‌جنباند و چنان که گویی می‌خواهد لذت خود را طولانی‌تر کند، تقریباً به حالت تبسم به تأنی پرندهٔ مرده را برای اربابش می‌آورد.

له‌وین گفت: «خوب، خوشحالم که زدی»، و در عین حال غبطه می‌خورد که چرا خود نوک‌دراز را شکار نکرده است.

ابلانسکی جواب داد: «لعنتی، سمت راستی خطا رفت»، و تفنگ خود را پر کرد و گفت: «هیس س س... یکی دیگر دارد می‌آید.»

به راستی صدای صفیرهای تیز و پی‌درپی می‌شنیدند. دو نوک دراز که با یکدیگر حمله و تعقیب بازی می‌کردند و صفیر سر می‌داند، نه فریاد، درست بالای سر شکارچیان می‌پریدند. چهار تیر شلیک شد و نوک‌درازها به نرمی پرستو برگشتند و از چشم ناپدید شدند.

شکار خوبی بود. ابلانسکی پرندهٔ دیگری زد و له‌وین دو پرنده شکار کرد که یکی از آنها پیدا نشد. هوا رو به تاریکی داشت. ناهید روشن سیمگون با روشنایی آرام خود در غرب در پشت درختان غان نور می‌افشاند و آرکتروس[1] با ابهت آتش سرخ خود را بر بلندای آسمان مشرق می‌ریخت. له‌وین ستارگان دب اکبر را بالای سر یافت و باز گم کرد. دیگر نوک‌درازی وجود نداشت، اما له‌وین بر آن شد که اندکی بیشتر صبر کند تا ناهید، که آن را در پس یک درخت غان می‌دید، بالا بیاید و تمامی ستارگان دب‌اکبر کاملاً قابل رؤیت شوند. ناهید از شاخه بالا رفت و دب‌اکبر به وضوح در زمینهٔ آبی تیرهٔ آسمان پیدا شد. با این همه له‌وین هنوز منتظر بود.

ابلانسکی پرسید: «موقع برگشتن نیست؟»

بیشه دیگر یکسره خاموش بود و هیچ پرنده‌ای پر نمی‌زد.

۱. آرکتوروس Arcturus یکی از اختران صورت فلکی نگهبان آسمان (حارس السماء). م

لهوین پاسخ داد: «بگذار کمی دیگر بمانیم.»

ـ «هر طور میل توست.»

حال، آن دو به فاصلهٔ پانزده گام از یکدیگر ایستاده بودند.

لهوین ناگهان و نامنتظر گفت: «استیوا! چرا نمی‌گویی که خواهرزنت ازدواج کرده یا چه وقت عروسی می‌کند؟»

لهوین به قدری احساس آرامش و آسودگی می‌کرد که می‌اندیشید، جواب هر چه باشد، بر او تأثیر نخواهد داشت. اما به هیچ روی در انتظار پاسخی نبود که ابلانسکی به او داد.

«خیال ازدواج نداشته و ندارد. اما مریض سخت است و پزشکان او را به خارج فرستاده‌اند. حتی می‌ترسند زنده نماند.»

لهوین فریاد برآورد: «چه گفتی؟ مریض سخت؟ چه شده؟ چه طور شده که او...؟»

در اثنایی که گفتگو می‌کردند، لاسکا، با گوش‌های تیز کرده، نخست به آسمان و سپس به طرزی نکوهش‌آمیز به آنان نگریست. گفتی فکر می‌کند: «این چه وقت صحبت است! پرنده دارد می‌آید... بله، آمد. آنها او را از دست می‌دهند.»

اما در همان دم هر دو مرد ناگهان صدای جیغی شنیدند که گفتی گوش‌هایشان را سوراخ کرد. هر دو دفعتاً تفنگ‌ها را برگرفتند و دو برق و دو شلیک. نوک‌دراز که خیلی در پرواز بود، یک باره بال‌هایش را بست و در میان بیشه افتاد و علف‌های لطیف را خواباند.

لهوین فریاد زد: «خیلی خوب! هر دو باهم!» و برای یافتن پرنده همراه لاسکا به بیشه دوید. با خود گفت: «آه، بله، چه چیزی ناراحتم کرده بود؟» و افزود: «می‌دانم، کیتی بیمار است... خوب، چاره‌ای نیست. خیلی متأسفم.»

پرنده را که هنوز گرم بود، از دهان لاسکا گرفت و آن را در کیسهٔ شکار

که دیگر پر شده بود انداخت و گفت: «پیداکردی؟ دختر زرنگ!» و فریاد کشید: «استیوا پیدا کردم.»

۱۶

در راه خانه، لهوین دربارهٔ بیماری کیتی و برنامهٔ خانوادهٔ شچرباتسکی همه چیز را جزء به جزء از ابلانسکی پرسید و ـ گر چه از اعتراف به این موضوع شرم داشت ـ از آن چه شنید، خشنود شد. خوشحال بود که هنوز برایش امیدی باقی است و حتی بیشتر خوشحال بود که دختری رنج می‌کشد که آن همه وی را رنج داده بود. اما وقتی که ابلانسکی در خصوص علت بیماری کیتی حرف زد و از ورانسکی نام برد، لهوین کلام او را قطع کرد: «من حق ندارم از مسائل این خانواده مطلع باشم و راستش را بخواهی علاقه‌ای هم ندارم.»

ابلانسکی لبخندی نمایان زد و تغییر آنی قیافهٔ لهوین را، که خیلی خوب می‌شناخت، مشاهده کرد. صورت او اکنون به همان اندازه درهم بود که لحظه‌ای پیش، روشن.

لهوین پرسید: «راجع به بیشه کاملاً با ریابی‌نین توافق کرده‌ای؟»

ـ «بله، کاملاً. در مقابلش پول کلانی می‌بریم. سی‌وهشت هزار روبل. هشت هزار تا پیش‌پرداخت و بقیه ظرف شش سال. مدت‌ها بود که سعی می‌کردم بفروشمش. هیچ کس بیشتر از این نمی‌دهد.»

لهوین با چهرهٔ درهم گفت: «راستش این است که داری بیشه را مفت می‌دهی.»

ابلانسکی به خوش‌طبعی با لبخند گفت: «منظورت چیست؟ مفت می‌دهم؟» می‌دانست که در چنین حالی، هیچ چیز به نظر لهوین صحیح نمی‌رسد.

لهوین جواب داد: «چون این جنگل دست کم جریبی صدوهشتادوپنج روبل می‌ارزد.»

ابلانسکی به طیبت گفت: «آه از شما مالکان روستایی! و لحن پرنفرت شما با ما شهری‌ها!... اما وقتی نوبت کسب و کار باشد، ما از شما زرنگ‌تریم. مطمئن باش که درست حساب کرده‌ام»، و ادامه داد: «این بیشه به قیمت خوبی فروخته شده؛ آن قدر که می‌ترسم یارو گریه‌اش بگیرد. می‌دانی، الوار که نیست، به درد سوختن می‌خورد.» ابلانسکی امیدوار بود با این وجه تمایز سرانجام لهوین را متقاعد کند. «و در هر جریب بیشتر از سی‌وپنج یارد هیزم ندارد، و طرف جریبی هفتاد روبل به من می‌دهد».

لهوین با غیظ لبخند زد و پیش خود گفت: «این طرز معامله را می‌شناسم. نه تنها او، بلکه تمام مردم شهری که ده سال یک مرتبه به ده می‌آیند، دو سه اصطلاح یاد می‌گیرند و آن را به جا و بی‌جا به کار می‌برند، اعتقاد راسخ دارند که همه چیز را می‌دانند. (الوار... فلان قدر یارد در جریب.) کلمات را به کار می‌برند، بدون این که چیزی راجع‌به معامله بدانند.»

آن گاه لهوین گفت: «من سعی نخواهم کرد به تو یاد بدهم که در اداره‌ات چه بنویسی، و اگر لازم باشد برای گفتن راهنمایی پیشت می‌آیم. اما تو به قدری مطمئنی که گویا همه چیز را درباره فروش جنگل می‌دانی. کار آسانی نیست. آیا درخت‌ها را شمرده‌ای؟»

ابلانسکی که هنوز در فکر بیرون آوردن دوستش از ترشرویی بود، با خنده گفت: «چه طور می‌شود درخت‌ها را شمرد؟ شمردن ماسه‌های دریا، تعداد ستاره‌ها. حتی یک مغز بزرگ...»

«خوب، مغز بزرگ ریابی‌نین می‌تواند و هیچ دلالی بیشه‌ای را بدون

شمردن درخت‌ها نمی‌خرد، مگر این که کسی جنگل مجانی به او بدهد، همان طور که تو می‌دهی. من هر سال برای شکار به آن جا می‌روم، هر جریبش صدوهشتادوپنج روبل می‌ارزد، آن هم نقد، در حالی که طرف، در هفت قسط به تو می‌پردازد. بنابراین تو داری در حدود سی‌هزار روبل به او می‌بخشی.»

ابلانسکی گلایه‌مندانه خواهش کرد: «مبالغه نکن! چرا هیچ کس حاضر نشد بیشتر بدهد؟»

«چون او و بقیهٔ دلال‌ها دست به یکی هستند، دم آنها را دیده. من با همه‌شان سروکار داشته‌ام، آنها را می‌شناسم. اینها دلال اصیل نیستند، بلکه کلاهبردارند. او معامله‌ای نمی‌کند که ده پانزده درصد برایش سود بیاورد. آن قدر صبر می‌کند تا یک روبل را بیست کوپک بخرد.»

ـ «بیا برویم! فعلاً تو روی دندهٔ چپ افتاده‌ای.»

لهوین، عبوس، ضمن راه افتادن به طرف خانه گفت: «ابداً».

درشکهٔ، تک اسبه‌ای پوشیده از آهن و چرم، با اسبی قشوزده که محکم با تسمه‌ای پهن به درشکه بسته شده بود، در جلوی خانه توقف کرده و منشی ریابی‌نین ـ که ضمناً کار سورچی را هم می‌کرد ـ، با صورتی سرخ و کمربندی سفت، در درشکه نشسته بود. شخص ریابی‌نین در داخل خانه با دو دوست روبه‌رو شد. ریابی‌نین مردی بود بلندقامت، لاغراندام، میانسال و سبیلو، با چانه‌ای برجسته و پاکتراش، و چشمان وق‌زدهٔ بی‌فروغ، پالتو دم دراز سرمه‌ای پوشیده بود که زیر کمر و پشت آن دکمه می‌خورد، پوتین‌های ساق بلندش دور قوزک با چین‌خوردگی داشت، اما در ناحیهٔ ساق پا صاف بود. روی این پوتین‌ها یک جفت گالش بزرگ پوشیده بود. صورتش را با دستمال پاک کرد و پالتو را به دور خود پیچید ـ اگر چه در حالت عادی هیچ عیبی نداشت ـ و از آن دو با لبخند

استقبال کرد و دست خود را چنان به سوی ابلانسکی دراز کرد که گفتی سعی داشت شیئی را بگیرد.

ابلانسکی دست او فشرد و گفت: «پس شما آمدید، چه خوب!»

ـ «نتوانستم امر جنابعالی را اطاعت نکنم، گرچه راه واقعاً خراب بود. در واقع تمامش را پیاده آمدم، اما به موقع رسیدم.» و رو به سوی له‌وین گرداند و گفت: «کنستانتین دمیتریچ، تعظیم عرض می‌کنم.» و کوشید دست او را نیز بگیرد.

اما له‌وین چهره در هم کشید و خود را به ندیدن و نشنیدن زد و به بیرون آوردن نوک‌درازها از کیسهٔ شکار مشغول شد.

ریابی‌نین گفت: «حضرت اشرف شکار تشریف برده بودند؟ و نوک‌درازها را نگاه کرد و افزود: «ببخشید، این دیگر چه پرنده‌ای است؟ گمان کنم خیلی لذیذ باشد»، و به علامت عدم موافقت سری جنباند، چنان که گفتی سخت تردید دارد که این ورزش پشیزی ارزش داشته باشد.

له‌وین که عبوسانه گره بر ابرو داشت، به فرانسه خطاب به ابلانسکی گفت: «میل داری به اتاق کار من بروی؟ برو به دفتر من، آن جا می‌توانی معامله‌ات را تمام کنی.»

ریابی‌نین با وقار و بیزاری گفت: «کاملاً درست است، هر طور میل شماست.» گفتی می‌خواست بفهماند که شاید دیگران طرز رفتار خود را ندانند، اما او هیچ عیب و ایرادی ندارد.

وقتی که وارد اتاق کار شدند، ریابی‌نین به نحوی غریزی همه جا را، گویی در جستجوی شمایل مقدسین، وارسی کرد. اما وقتی که آن را یافت، بر خود صلیب نکشید. قفسه‌های کتاب و کتابخانه را با همان حالت شکاکی وارانداز می‌کرد که نوک‌درازها را نگریسته بود. به اکراه لبخند زد و

سرش را در عدم تأیید تکان داد، کاملاً یقین داشت که این بازی هم پشیزی نمی‌ارزد.

ابلانسکی پرسید: «خوب، پول آورده‌اید؟ بنشینید.»

ـ «پول، مسأله‌ای نیست. من آمده‌ام تا شما را ببینم و راجع‌به مطلب بیشتر صحبت کنیم.»

ـ «در چه مورد بیشتر صحبت کنیم؟ آخر بنشینید.»

ریابی‌نین نشست و آرنج‌هایش را به ناراحت‌ترین وضع بالای پشتی صندلی قرار داد و گفت: «از نظر من مهم نیست. شاهزاده، شما باید کمی تخفیف بدهید. اگر ندهید، گناه است. پول تا کوپک آخر حاضر است. از لحاظ پول هیچ اشکالی وجود ندارد.»

له‌وین، که تفنگش را در گنجه گذاشته بود و از در بیرون می‌رفت، با شنیدن آخرین کلمات دلال ایستاد و گفت: «شما دارید بیشه را مفت می‌برید. خیلی دیر پیش من آمده، وگرنه من برایش قیمت می‌بریدم.»

ریابی‌نین برخاست، لبخند بر لب و خاموش سرتاپای له‌وین را نگریست و خطاب به ابلانسکی با خنده گفت: «کنستانتین دمیتریچ از لحاظ پولی خیلی سختگیر است. اصلاً نمی‌شود با او معامله کرد. می‌خواستم گندمش را بخرم و قیمت خوبی هم دادم.»

ـ «چرا باید محصولم را به شما پیشکش کنم؟ نه از روی زمین پیدا کرده‌ام و نه دزدیده‌ام.»

ـ «خدا رحم کند! این روزها اصلاً موقعیتی برای دزدی وجود ندارد. با دادگاه‌های علنی و به قاعده بودن همه چیز در این روزگار، مسألهٔ دزدی وجود ندارد. ما فقط مثل آقاها راجع‌به مسائل بحث می‌کنیم. این بیشه خیلی گران است. من نمی‌توانم طرفین را به هم نزدیک کنم. باید خواهش کنم چیزی از قیمتش کسر کنید.»

لەوین گفت: «آیا معامله قطعی شده یا نه؟ اگر شده، چانه زدن بی‌فایده است. اما اگر نشده، من خودم جنگل را می‌خرم.»

لبخند از لبان ریابی‌نین محو شد و جای آن را قیافه‌ای عقاب‌آسا، غارتگرانه و بی‌رحم گرفت. با انگشتان باریک استخوانی‌اش دکمه‌های پالتو را باز کرد. پیراهن، دکمه‌های برنجی جلیقه، و زنجیر ساعتش نمایان شد و به سرعت کیف بغلی قطورش را درآورد.

ـ «ببخشید، این بیشه مال من است»، به سرعت بر خود صلیب کشید و دست‌هایش را بالا برد: «پولتان را بگیرید، جنگل مال من است.» و ضمن آن که گره بر ابرو می‌افکند و کیف را می‌گشود، چنین افزود: «ربانی‌نین این جور معامله می‌کند، یک کوپک هم چانه نمی‌زند.»

لەوین به ورانسکی گفت: «اگر من جای تو بودم، عجله نمی‌کردم.»

ابلانسکی با شگفتی گفت: «آخر من قول داده‌ام.»

لەوین از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. ریابی‌نین به در نگریست و با لبخند سر تکان داد.

ـ «جوانی است دیگر، عیناً مثل پسربچه‌هاست. حالا، باور کنید، من فقط از نظر حیثیتی ملک را می‌خرم. فقط به خاطر این که ریابی‌نین جنگل ابلانسکی را خریده باشد، نه کسی دیگر. برای استفادهٔ خودم هم امیدم به خداست. باید به او توکل داشت. حالا لطفاً قرارداد را امضاء بفرمایید...»

ساعتی بعد، دلال، که پالتواش را با دقت پوشیده و دکمه‌های آن را انداخته بود، قرارداد در جیب، نشسته در درشکهٔ آهن‌کوبش، راه خانه در پیش گرفت.

دلال به شاگردش گفت: «آخ، از دست این اشراف! چه موجودات نازنینی هستند!»

شاگرد مهاری را به دست او داد، دکمه‌های روکش چرمی درشکه را

بست و جواب داد: «همین طور است. ولی میخائیل ایگناتیچ Mikhail Ignatich، آیا می‌توانم به خاطر یک معاملهٔ چرب‌وچیل به شما تبریک بگویم؟»

ـ «خیلی بد نبود...»

۱۷

ابلانسکی بالا رفت، جیبش از اسکناس‌هایی که دلال برای سه ماه از پیش پرداخته بود، متورم بود. حال معاملهٔ بیشه سرگرفته و پول در جیب او بود، شکارشان عالی و خودش در بهترین حال بود. بنابراین فقط اندیشهٔ زدودن تنگ خلقی لەوین را در سرداشت. می‌خواست آن روز را با خوردن شام به همان خوبی که آغاز کرده بود، به پایان برد.

بدیهی است که لەوین ناراحت بود و به رغم آن که میل داشت با میهمان عزیزش مهربان باشد، نمی‌توانست تغییر خلق دهد. خلسهٔ خبر ازدواج نکردن کیتی به تدریج بر او تأثیر می‌گذاشت.

کیتی ازدواج نکرده، اما بیمار است؛ بیمار از عشق مردی که او را خوار کرده است. این اهانت بر او نیز گران می‌آمد. ورانسکی، کیتی را و این دختر، لەوین را خوار کرده است. در نتیجه ورانسکی حق دارد از لەوین نیز بیزار و بنابراین دشمن او باشد. اما لەوین این افکار را بر زبان نمی‌آورد. به طور مبهم حس می‌کرد که در این امر نکته‌ای توهین‌آمیز برای او وجود دارد، و نه تنها از آن چه وی را می‌آزرد، بلکه از هر چه در خاطرش می‌گذشت، در خشم بود. فروش مسخرهٔ بیشه و کلاهی که در زیر سقف خانهٔ او بر سر ابلانسکی رفته بود، او را به غیظ می‌آورد.

لەوین ابلانسکی را در طبقهٔ بالا دید و گفت: «خوب، تمام شد؟ با شام چه طوری؟

ـ «نمی‌گویم نه. در ده اشتهای عجیبی پیدا کرده‌ام، باور نکردنی است! چرا به ریابی‌نین تعارف نکردی چیزی بخورد؟»

ـ «آه، مرده‌شویش ببرد!»

ابلانسکی گفت: «عجب رفتاری با او داشتی! حتی با او دست ندادی. چرا؟»

ـ «چون من با نوکر خودم دست نمی‌دهم و نوکر من صد مرتبه بر او شرف دارد.»

ابلانسکی گفت: «واقعاً، عجب مرتجعی هستی! عقیده‌ات راجع‌به ادغام طبقات چیست؟»

ـ «هر کس خوش دارد، مبارک خودش! ولی حال مرا به هم می‌زند.»

ـ «به نظر من که تو حسابی مرتجعی.»

ـ «راستش را بگویم، تا به حال فکر نکرده‌ام چه هستم. من کنستانتین دمیتریچم و بس.»

ابلانسکی خندید و گفت: «کنستانتین لەوین که خیلی جوشی است.»

ـ «بله جوشی‌ام، می‌دانی چرا؟ چون، ببخش که این حرف را می‌زنم، به علت آن فروش ابلهانه...»

ابلانسکی با شوخ‌طبعی، مانند کسی که خود را بی‌تقصیر مورد سرزنش و حمله می‌بیند، اخمی کرد و گفت: «آه، بس کن! چه کسی هیچ وقت چیزی فروخته و بلافاصله بعد از فروش به او نگفته‌اند که ارزان داده است؟ اما وقتی کسی می‌خواهد چیزی بفروشد، هیچ کس پول نمی‌دهد... بله، می‌بینم که قمه‌ات را برای ریابی‌نین بیچاره از رو بسته‌ای.»

ـ «شاید. و می‌دانی چرا؟ باز هم مرا به نام مرتجع یا عنوان وحشتناک دیگری خواهی خواند، اما من هم از این ناراحتم که از همه طرف فقیر شدن اشرافیتی را می‌بینم که به آن وابسته‌ام، و به رغم ادغام طبقاتی تو، خوشوقتم که به آن تعلق دارم... فقر آنها به علت ولخرجی و اسراف نیست. این موضوع مطرح نیست. زندگی آقامنشانه لایق آنهاست و فقط اشراف راهش را بلدند. حالا دهاتی‌های دوروبر ما زمین می‌خرند، که از نظر من مهم نیست. فرد متشخص کار نمی‌کند، اما دهاتی کار می‌کند و آن بیکاره را می‌دوشد. باید همین طور هم باشد، و من به خاطر کشاورز خوشحالم. اما وقتی می‌بینم که در نتیجهٔ همین وضع این فقیر شدن‌ها صورت می‌گیرد، دلم ریش می‌شود. نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم، شاید ساده‌لوحی. این جا یک دلال لهستانی ملکی عالی را از خانمی که در نیس زندگی می‌کند، به نصف قیمت می‌خرد و آن جا زمینی که هر جریبش پنج روبل می‌ارزد، پیش یک تاجر به کمتر از نیم روبل رهن گذاشته می‌شود و سرکار بی‌دلیل به آن کلاهبردار سی‌هزار روبل می‌بخشید.»

ـ «بایستی چه می‌کردم؟ درخت‌ها را تک‌تک می‌شمردم؟»

ـ «البته، تو آنها را نشمردی، اما ریابی‌نین شمرده. بچه‌های ریابی‌نین وسیلهٔ معاش و تحصیل خواهند داشت، در صورتی که بچه‌های تو ممکن است نداشته باشند.»

ـ «خوب، از تو معذرت می‌خواهم. اما در این شمارش حالت حقارتی وجود دارد. ما کاری داریم و آنها کاری دیگر. به هر حال، مسأله ختم و قال قضیه کنده شده. آه، تخم‌مرغ نیمرو، غذای دلخواه من آمد. و آگاتامیهالونا از آن براندی گیاهی عالی کمی به ما خواهد داد...»

ابلانسکی پشت میز نشست و مشغول شوخی با آگاتامیهالونا شد و به او اطمینان داد که مدت‌هاست چنین ناهار و شامی نخورده است.

آگاتا گفت: «اقلاً شما تعریف می‌کنید، اما کنستانتین دمیتریچ، هر چه بدهی ـ ولو یک تکه نان خالی ـ می‌خورد و می‌رود.»

لەوین گر چه تمام سعی خود را برای بازیافتن خلق خوش خویش به

کار می‌برد، همچنان کم‌گوی و ساکت بود. سؤالی وجود داشت که می‌خواست آن را با ابلانسکی در میان گذارد، اما نمی‌توانست خود را برای مطرح کردن آن حاضر کند. ابلانسکی به اتاق خود رفته، لخت شده، بار دیگر خود را شسته و با لباس خواب حاشیه‌دوزی شده به بستر رفته بود. اما له‌وین هنوز در اتاق او دل‌دل می‌کرد، از مطالب کم‌اهمیت حرف می‌زد و نمی‌توانست آن چه را دلش می‌خواست، از او سؤال کند. و در حالی که قالب صابونی را که آگاتامیهالونا برای میهمان گذاشته بود، اما ابلانسکی از آن استفاده نکرده بود، در دست گرفته و آن را امتحان و زیرورو می‌کرد، گفت: «خوب نگاه کن! واقعاً یک کار هنری است.»

ابلانسکی خمیازه‌کشان گفت: «بله، این روزها همه چیز به حد کمال رسیده، مثلاً تئاتر و مکان‌های تفریح...» و خمیازه‌ای کشید: «هاااا. همه جا چراغ برق... هاااا».

له‌وین گفت: «بله، چراغ برق»، و صابون را گذاشت و ناگهان پرسید: «بله، آه،حالا این ورانسکی کجاست؟»

ابلانسکی خمیازه‌اش را فروخورد و گفت: «ورانسکی؟ در پترزبورگ است. کمی بعد از تو رفت. و از آن به بعد یک دفعه هم به مسکو نیامده.» سپس آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. صورت جذاب و سرخش را به کف یکی از دست‌ها تکیه داد و چشمان نمناک خوش‌آیند خواب‌آلودش چون ستاره می‌درخشید. ادامه داد: «می‌دانی، کستیا، من با تو رک‌وراست حرف می‌زنم. تقصیر از خودت بود. تو با دیدن هیبت رقیبت جا زدی. اما همان طور که همان وقت گفتم، نمی‌توانستم بگویم بخت با کدامتان بیشتر یار است. چرا تلاش نکردی؟ من همان موقع...» و بدون باز کردن دهان خمیازه کشید.

له‌وین به او چشم دوخته بود و نمی‌دانست: «آیا خبر دارد، یا نمی‌داند

که من از کیتی خواستگاری کردم؟ بله، در قیافه‌اش حالت دیپلماتیک و تمسخرآمیزی هست»، و چون احساس کرد که خود برافروخته شده است، بدون کلمه‌ای حرف به چشمان ابلانسکی خیره شد.

ابلانسکی دنبالهٔ سخنش را گرفت: «اگر در آن موقع دختر احساسی داشت، صرفاً این بود که گول ظاهر، نجیب‌زادگی و موقعیت آیندهٔ اجتماعی او را خورده بود. تو نمی‌دانی که این مرد چه نفوذی روی مادر دختر، نه خود او، داشت.»

له‌وین گره بر ابرو افکند. خاطرهٔ خفتی که از رد شدن خواستگاری‌اش قلب او را ریش می‌کرد، چنان بود که گویی زخمی تازه بر او رسیده است. اما اکنون در خانهٔ خود بود و در خانه، دیوارها نیز مایهٔ دلگرمی است.

له‌وین کلام ابلانسکی را قطع کرد: «صبر کن، صبر کن، تو از نجیب‌زادگی او حرف می‌زنی. اما دلم می‌خواهد بپرسم که نجابت ورانسکی یا هر کسی دیگر، چیزی است که من به خاطر آن باید سرافکنده باشم؟ تو ورانسکی را نجیب‌زاده حساب می‌کنی. اما من نمی‌کنم. آدمی که پدرش با پشت هم‌اندازی از هیچ به همه‌چیز رسیده و مادرش خدا می‌داند با چه کسانی رابطه داشته... نه، معذرت می‌خواهم، من خودم و افرادی مثل خودم را نجیب‌زاده می‌دانم، اشخاصی که سه چهار نسل آبرومند زندگی کرده‌اند، همه از اصیل‌ترین خانواده‌ها بوده‌اند، ـ هوش و استعداد موضوع جداگانه‌ای است ـ و هیچ وقت محتاج لطف هیچ کس، وابسته به هیچ کس نبوده‌اند، اما مثل پدر و پدربزرگشان زندگی کرده‌اند. و من خیلی از این اشخاص را می‌شناسم. تو شمردن درخت‌های جنگل را فرومایگی من می‌دانی، در حالی که خودت سی هزار روبل به ریابی‌نین می‌بخشی، اما تو اجارهٔ زمین و نمی‌دانم دیگر چه چیزت را می‌گیری. در حالی که من نمی‌گیرم. بنابراین، هر چیزی را که از پدرانم یا از

راه کار طاقت‌فرسا به من رسیده باشد، باارزش می‌شمارم... اشراف یعنی ما، نه آنهایی که به طفیل صاحبان قدرت زندگی می‌کنند و خود را به پشیزی می‌فروشند.»

ابلانسکی با صداقت و خوشرویی گفت: «خوب، اما تو به چه کسی حمله می‌کنی؟ من هم با تو هم‌عقیده‌ام.» هر چند حس می‌کرد که له‌وین او را هم جزو کسانی محسوب می‌کند که می‌توان آنها را به پشیزی خرید. جوش و خروش له‌وین را محظوظ می‌کرد: «به چه کسی حمله می‌کنی؟ گر چه خیلی از مطالبی که راجع‌به ورانسکی می‌گویی حقیقت ندارد، اما من در این مورد حرف نمی‌زنم و صادقانه می‌گویم اگر به جای تو بودم، به مسکو برمی‌گشتم و...»

ـ «نه. نمی‌دانم خبر داری یا نه، اهمیت هم نمی‌دهم، اما به تو خواهم گفت. من خواستگاری کردم و رد شد، و کاته‌رینا آلکساندرونا الان برای من چیزی نیست غیر از خاطرهٔ دردناک و خفت‌بار.»

ـ «چرا؟ عجب مهملاتی!»

له‌وین گفت: «حرفش را نزنیم. اگر تندی کردم، لطفاً مرا ببخش.»

اکنون که دریچهٔ دل را گشوده بود، بار دیگر به حال بامدادی خود برمی‌گشت. لبخند زد و دست او را گرفت و گفت: «استیوا، از دست من عصبانی نیستی؟ خواهش می‌کنم عصبانی نباش.»

ـ «مسلماً نه! حتی یک سر سوزن. دلیلی ندارد. خوشحالم که این بحث را داشتیم. می‌دانی، شکار صبح زود خیلی خوب است. می‌آیی برویم؟ بعدش من دیگر شب نمی‌مانم و یکراست به ایستگاه می‌روم.»

ـ «عالی است!»

۱۸

اگر چه زندگی درونی ورانسکی یکسره در سودای او مستحیل شده بود، جریان بیرونی‌اش بدون دگرگونی و ناگزیر در مسیر مألوف پیوندها و علائق اجتماعی و نظامی او پیش می‌رفت. هنگ، در زندگی ورانسکی جای مهمی اشغال می‌کرد؛ به این علت که هم او به هنگش علاقه داشت و هم هنگ به او. نه تنها افراد هنگ دوستش می‌داشتند، بلکه او را محترم می‌شمردند و به وجودش می‌بالیدند؛ افتخار می‌کردند که این مرد با آن ثروت کلان و تحصیلات و قابلیت‌های درخشان، مردی که راه هر گونه کامیابی به رویش گشوده بود، از تمامی علقه‌های زندگی به منافع هنگ و دوستانش بیشتر دلبستگی دارد. ورانسکی عقیدهٔ دوستانش را نسبت به خویش می‌دانست و علاوه بر عشق به زیستن، خود را مکلف به حفظ شهرتی می‌دانست که مدیون ایشان بود.

لازم به گفتن نیست که او هرگز با هیچ یک از دوستانش سخن از عشق خود نمی‌گفت و راز خویش را حتی در حال مستی شدید ـ با آن که هرگز آن قدر مست نمی‌شد که اختیار از دست بدهد ـ برملا نمی‌کرد و هر یک از یاران بی‌ملاحظه‌اش را که می‌کوشید پای از گلیم خود درازتر کند، سر جای خود می‌نشانید. اما به رغم همهٔ این مسائل، عشق او در سراسر شهر ورد زبان‌ها بود، همگان کم یا بیش به درستی روابط او را با خانم کاره‌نین حدس می‌زدند. بیشتر جوانان دقیقاً بر سر چیزی که در عشق او ناراحت‌کننده‌ترین عامل بود، یعنی منصب عالی کاره‌نین و شهرتی که در نتیجهٔ همین امر در اجتماع نصیب ورانسکی می‌شد، بر او حسد می‌بردند.

اکثر زنان جوان که به آنا رشک می‌بردند و از دیر باز از شهرت او به پاکدامنی به تنگ آمده بودند، از تحقق پیش‌بینی‌های خود به شوق آمده و منتظر بودند تا افکار عموم به طور قطع نسبت به آنا دگرگون شود تا بتوانند

با تمام توان خویش به طعن و لعن وی پردازند و برای لجن‌مالی او در موقع مناسب آماده می‌شدند. اغلب اشخاص مسن‌تر و شخصیت‌های عالی مقام نگران یک رسوایی اجتماعی حتمی‌الوقوع بودند.

مادر ورانسکی نخست از شنیدن وجود این رابطه خوشحال شد. گمان او هیچ چیز به اندازهٔ چنین رابطه‌ای برای یک مرد جوان درخشان، شهرت قطعی به بار نمی‌آورد. ضمناً از این هم خوشحال بود که خانم کاره‌نین، که آن همه ذهن وی را به خود متغول داشته بود و آن همه از پسرش سخن گفته بود، سرانجام زنی از آب درآمده است، مانند سایر زن‌های زیبا و اصل و نسب‌دار ـ دست کم، به عقیدهٔ کنتس ورانسکی. اما اخیراً شنیده بود که پسرش مقام بزرگ و مهمی را رد کرده است، صرفاً به خاطر این که در همین هنگ بماند و دائم خانم کاره‌نین را ببیند. مطلع شده بود که اشخاص عالی‌مقام از همین بابت از پسرش ناراضی‌اند. بنابراین، تغییر عقیده داده بود. ضمناً از این امر به غیظ آمده بود که طبق اطلاع وی، رابطهٔ ورانسکی با آنا، پیوندی هوسناک و زودگذر، از نوعی که او می‌پسندید نیست، بلکه سودایی است دردآلود و فرهادوار[1] که ممکن است پسرش را به ارتکاب عملی ابلهانه وادارد. از هنگام عزیمت ناگهانی ورانسکی از مسکو، او را ندیده بود. بنابراین، توسط پسر بزرگ خود به او پیغام داد که به دیدن وی برود.

برادر بزرگ نیز از برادر کوچک ناخرسند بود. نمی‌دانست که این چگونه عشقی است، بزرگ و یا کوچک، شیدایی یا نه، گناه‌آلوده یا پاک ـ خود وی نیز با آن که صاحب زن و بچه بود، با یک رقاصهٔ باله رابطه و از این لحاظ گرایش به گذشت و اغماض داشت ـ، ولی می‌دانست که عشق برادرش از جانب کسانی که باید از آن خرسند باشند، مورد عدم رضایت

۱. در متن: ورتروار Wherter-like ـ م

است و به همین دلیل رفتار برادرش را تأیید نمی‌کرد.

ورانسکی علاوه بر علاقه به خدمت نظام و رفتن به محافل، دلبستگی دیگری نیز داشت: او سخت شیفتهٔ اسب و سوارکاری بود.

در این سال قرار بود مسابقهٔ سوارکاری با پرش از روی مانع میان افسران برگزار شود و ورانسکی هم در مسابقه نام نوشته و مادیان انگلیسی نژاده‌ای خریده و به رغم ماجرای عشق‌اش، اگر چه نه چون گذشته، با هیجانی بسیار در انتظار این مسابقه بود.

این دو سودا با یکدیگر تنافری نداشت، برعکس، وی جدا از عشق، به مشغولیت و سرگرمی ذهنی دیگری هم نیاز داشت تا آرامشی حاصل کند و از احساسات و عواطف شدیدی که سخت آشفته‌اش می‌داشت، اندکی بیاساید.

۱۹

ورانسکی در روز برگزاری مسابقه‌های کراسنومهٔ سه‌لو Krasnoe Selo زودتر از معمول برای صرف صبحانه به ناهارخوری افسران رفت. نیازی به تمرین‌های سخت نداشت. زیرا وزنش درست برابر مقررات یازده‌ونیم سنگ[1] بود؛ اما باید مواظبت می‌کرد که وزنش اضافه نشود. بنابراین از خوردن شیرینی و غذاهای نشاسته‌دار پرهیز می‌کرد. جلیقهٔ سفیدی به تن داشت و دکمه‌های پالتویش را نبسته بود. آرنج‌هایش را روی میز نهاده و یک کتاب داستان فرانسه را که روی بشقابش باز گذاشته بود، نگاه می‌کرد و منتظر استیک سفارش دادهٔ خود بود و فقط به این علت کتاب را نگاه می‌کرد که در حین تفکر با افسرانی که در آمدوشد بودند، حرف نزند.

۱. سنگ Stone از واحدهای سنجش وزن در قدیم، برابر با تقریبا هفت کیلوگرم. ـ م

به وعدهٔ آنا می‌اندیشید که قول داده بود همان روز پس از مسابقه به دیدنش برود. سه روز می‌شد که او را ندیده بود و چون شوهر آنا تازه از سفر خارج برگشته بود، نمی‌دانست آیا آن روز موفق به دیدار خواهد شد یا نه؛ و نیز نمی‌دانست چگونه باید از این موضوع آگاه شود. آخرین بار او را در خانهٔ ییلاقی دخترعموی خود بتسی دیده بود. ورانسکی حتی‌المقدور کمتر به خانهٔ کاره‌نین می‌رفت، اما اکنون میل داشت به آن جا برود و جوانب امر را در ذهن خود بررسی می‌کرد.

سرانجام، چشم از کتاب برگرفت و در حالی که از تجسم لذت دیدار آنا رخسارش می‌درخشید، با خود گفت: «مسلماً می‌توانم بگویم بتسی مرا فرستاده تا بپرسم آیا به مسابقه می‌آید یا نه. دلیلی ندارم که نروم.» آن گاه به پیشخدمتی که استیک را در بشقاب داغ نقره آورده بود، گفت: «بفرستید به خانهٔ من و بگویید فوراً کالسکه‌ام را حاضر کنند.» و بشقاب را جلو کشید و به خوردن پرداخت.

از اتاق بیلیارد مجاور صدای برخورد گوی‌ها و بانگ قهقههٔ خنده می‌آمد. دو افسر بر درگاه نمایان شدند: یکی از آنها مردی جوان با صورتی کم‌خون و لاغر بود که به تازگی از مدرسهٔ نظام به هنگ آمده بود، و دیگری افسری چاق و جا افتاده که حلقه‌ای در مچ دست و چشمانی ریز و فرو رفته داشت.

ورانسکی به آن دو نگاه انداخت، اخم کرد و چنان که گویی آنها را ندیده است، سرش را روی کتاب گرفت و ضمن خوردن غذا به خواندن سرگرم شد.

افسر چاق درکنار او نشست و پرسید: «خوب، داری خودت را تقویت می‌کنی؟»

ورانسکی چهره درهم کشید، دهانش را پاک کرد و بدون نگریستن به

او گفت: «خودت که می‌بینی.»

افسر فربه یک صندلی برای همقطار جوانش جلو کشید و گفت: «از چاق شدن نمی‌ترسی؟»

ورانسکی اخم کرد و ضمن نمایان شدن دندان‌های بی‌نقصش، با خشم گفت: «چه؟»

ـ «از چاق شدن نمی‌ترسی؟»

ورانسکی بدون پاسخ دادن، گفت: «پیشخدمت، شری بیار!» و کتابش را ورق زد و سرگرم خواندن شد.

افسر فربه فهرست مشروب‌ها را برداشت و به دست همراه جوانش داد و گفت: «تو شراب را انتخاب کن.»

افسر جوان از گوشهٔ چشم نگاهی به ورانسکی افکند و ضمن آن که انگشت‌هایش برای گرفتن سبیل تازه روییده‌اش در حرکت بود، جواب داد: «شراب راین Rhine چه طور است؟» و چون دید ورانسکی بی‌اعتناست، از جا برخاست و گفت: «برویم به اتاق بیلیارد.»

افسر چاق فرمانبردارانه بلند شد و هر دو بیرون رفتند.

در همان‌دم، سروان یاشوین Yashvin، افسر بلند بالای سوارنظام که چهرهٔ جذابی داشت، وارد تالار شد و برای دو افسر همراه، سری به اکراه جنباند و نزد ورانسکی آمد و با دست زمخت خود ضربه‌ای محکم به شانهٔ او زد و فریاد کشید: «آه، تو هم که این جایی!»

ورانسکی خشماگین نگاه کرد، اما به محض دیدن قیافهٔ این افسر، چهره‌اش به حالت عادی و محبت‌بار خود برگشت و روشن شد.

سروان با صدای بلند و مردانه‌ای گفت: «خوب است، آلکسی، یک لقمه بخور و فقط یک گیلاس کوچک سربکش.»

ـ «گرسنه نیستم.»

یاشوین که به تمسخر دو افسر در حال خروج را می‌نگریست، افزود: «رفقای جان‌جانی دارند می‌روند.» سپس در کنار ورانسکی نشست و پاهایش که قالب شلوار تنگ سواری و از صندلی بلندتر بود، در ناحیهٔ زانو و کشالهٔ ران زاویهٔ حاده می‌ساخت. «چرا دیشب به تماشاخانهٔ سرخ نیامدی؟ نومه‌راوا Numerova بدک نبود. کجا بودی؟»

ـ «در خانهٔ تورسکی بودم.»

یاشوین گفت: «آها!»

یاشوین قمارباز و میگسار، نه تنها فاقد اصول اخلاقی، بلکه هوادار اصول غیراخلاقی و یکی از بهترین دوستان ورانسکی در هنگ بود. ورانسکی دوستش می‌داشت، هم به خاطر نیروی جسمانی فوق‌العاده‌اش ـ چه، مانند ماهی دائم در حال نوشیدن بود و در تحمل بی‌خوابی بدون این که کمترین تأثیری بر او داشته باشد، استعدادی شگرف داشت ـ و هم به دلیل قدرت شخصیت او ـ که در مناسبات خود با همقطاران و افسران مافوق نشان می‌داد و ترس و احترام برمی‌انگیخت و به هنگام قمار ده‌ها هزارروبل برد و باخت می‌کرد، و هر چه قدر هم باده‌گساری کرده بود، با چنان مهارت و اعتماد به نفسی بازی می‌کرد که او را بهترین قمارباز باشگاه انگلیسی می‌شمردند. ورانسکی بیشتر از آن رو یاشوین را دوست داشت و محترم می‌شمرد که حس می‌کرد او هم وی را نه به خاطر شهرت و ثروت، بلکه به خاطر خودش دوست می‌دارد و یاشوین یکی از کسانی بود که ورانسکی میل داشت با او از عشق خود سخن بگوید. حس می‌کرد که یاشوین، گر چه از هر احساس و عاطفه بیزار است، تنها مردی است که می‌تواند نیروی این سودا را که اکنون سراسر زندگی او پر کرده بود، درک کند. علاوه بر این، اعتقاد راسخ داشت که یاشوین مسلماً از غیبت و بدگویی لذت نمی‌برد و احساس وی را به درستی تفسیر می‌کند

ـ به این معنی که می‌داند و باور دارد این عشق شوخی یا زودگذر نیست، بلکه جدی و خطیر است.

ورانسکی هرگز با او از عشق خود نگفته بود، اما می‌دانست که همه چیز را می‌داند و آن را به درستی درک می‌کند و از خواندن این فکر در نگاه یاشوین لذت می‌برد.

یاشوین وقتی که دانست ورانسکی در خانهٔ تورسکی بوده است، گفت: «آه، بله!» و چشمان سیاهش برقی زد و یک طرف سبیلش را تابید و آن را به عادت احمقانهٔ خود، در دهان گذاشت.

ورانسکی پرسید: «خوب، تو دیروز چکار کردی؟ چیزی بردی؟»

ـ «هشت هزار تا. اما سه‌تاش حساب نمی‌شود. خیال نمی‌کنم طرف بدهد.»

ورانسکی با خنده گفت: «آه، پس می‌توانی باخت من در اسب‌دوانی را تحمل کنی.» یاشوین روی برد ورانسکی شرط کلانی بسته بود.

ـ «امکان ندارد ببازم.»

ـ «فقط ماهوتین Mahotin خطرناک است.»

این گفتگو به پیش‌بینی نتیجهٔ مسابقه‌های آن روز، یعنی تنها چیزی که ورانسکی می‌توانست به آن فکر کند، کشیده شد.

ورانسکی گفت: «برویم، من دیگر کاری ندارم»، و برخاست و به سمت در خروجی رفت.

یاشوین هم بلند شد و پاهای دراز و پشت کشیدهٔ خود را کش‌وقوس داد و با صدای رسایش که در میدان مشق بسیار مشهور بود و شیشه‌های تالار را به لرزه درآورد، فریاد کشید: «برای شام خوردن هنوز خیلی زود است، اما گیلاسی می‌زنیم.» سپس بی‌درنگ دوباره نعره برآورد: «نه، ولش کن، تو داری به خانه می‌روی، پس من هم با تو می‌آیم.»

آن‌گاه یاشوین و ورانسکی به اتفاق رفتند.

۲۰

ورانسکی در کلبهٔ فنلاندی جادار و نظیفی اقامت داشت که توسط دیواره‌ای به دو قسمت تقسیم می‌شد. پتریتسکی در اردوگاه نیز با او زندگی می‌کرد. هنگامی که ورانسکی و یاش‌وین وارد کلبه شدند، پتریتسکی در خواب بود.

یاش‌وین به پشت دیواره رفت و سقلمه‌ای به شانهٔ پتریتسکی که مچاله شده و صورتش را در بالش فرو برده و خفته بود زد و گفت: «بلند شو، خیلی خوابیده‌ای!»

پتریتسکی دفعتاً جست و دو زانو نشست و به دوروبر نگاه کرد و به ورانسکی گفت: «برادرت این جا بود، مرده‌شویش ببرند، بیدارم کرد و گفت که برمی‌گردد.» آن گاه پتو را بالا کشید و دوباره روی بالش افتاد و با عصبانیت به یاش‌وین که پتو را از روی او برمی‌داشت، نهیب زد: «گم‌شو، یاش‌وین! برو گم‌شو!» بعد غلتید و چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «بهتر است بگویید چه مشروبی بخوریم. به قدری دهنم بدمزه شده که...»

یاش‌وین غرید: «براندی از همه بهتر است»، و در حالی که آشکارا از طنین صدای خود لذت می‌برد، فریاد کشید: «تەرش‌چنکو Tereshchenko برای اربابت براندی بیار و خیار!»

پتریتسکی پلک‌زنان و دیده‌مالان پرسید: «خیال می‌کنی براندی خوب است؟ ها؟ شما هم می‌خورید؟ خوب، باشد، با هم می‌زنیم» و ضمن این که برمی‌خاست، پتوی نقش پوست ببر را به دور خود پیچید و دست‌هایش را آزاد کرد و افزود: «ورانسکی، تو هم می‌خوری؟»

آن گاه به سمت در خروجی دیواره رفت، دست‌هایش را بالا برد و شروع به خواندن آوازی فرانسوی کرد: «پادشاهی بود اندر شهر تول ـ ای

ورانسکی می‌کنی مشروب قبول؟»[1]

ورانسکی پالتویی را که گماشته‌اش برای او گرفت، پوشید و گفت: «برو کنار.»

یاش‌وین پرسید: «کجا می‌روی؟» و چون از پشت پنجره کالسکه‌ای دید، به ورانسکی گفت: «آه، کالسکه‌ات آمد.»

ورانسکی گفت: «اول می‌روم به اصطبل، بعد هم باید با بریانسکی Bryansky راجع به اسب‌ها حرف بزنم.»

به راستی ورانسکی قول داده بود در هفت مایلی پترهف به دیدن بریانسکی برود و در خصوص اسب‌ها با او قرار بگذارد و امیدوار بود فرصت این کار را بیابد. اما یارانش به فوریت دریافتند که تنها مقصدش آن جا نیست.

پتریتسکی، که هنوز زمزمه می‌کرد، چشمکی زد و لبانش را به شکلی جمع کرد که گفتی می‌خواهد بگوید: «همه‌مان می‌دانیم که دیدن بریانسکی یعنی چه.»

یاش‌وین تنها به گفتن «مواظب باش دیر نکنی» اکتفا کرد و برای عوض کردن موضوع، در حالی که از پنجره به اسب وسطی کالسکه که خودش به ورانسکی فروخته بود نگاه می‌کرد، از او پرسید: «قزل من چه طور است؟ وضعش روبه‌راه است؟»

وقتی که ورانسکی از در خارج می‌شد، پتریتسکی صدا زد: «صبر کن! برادرت برای تو یک نامه و یک یادداشت گذاشته. صبر کن! ببینم کجاست؟»

ورانسکی ایستاد و پرسید: «خوب، پس کو؟»

پتریتسکی انگشت به پیشانی، موقرانه گفت: «کو؟ مسأله همین جاست!»

---

۱. در اصل: پادشاهی در شهر تول بود.. ورانسکی مشروب می‌خوری؟ «م».

ورانسکی لبخندزنان گفت: «یاالله، بگو، مسخره است!»

ـ «قورتشان که نداده‌ام. باید همین جاها باشد.»

ـ «بس کن دیگر! یاالله! نامه کجاست؟»

ـ «نه، راستی راستی یادم نیست. شاید خواب دیده‌ام؟ صبر کن، صبر! از کوره در نرو! اگر تو هم مثل من دیشب ته چهار بطری را بالا آورده بودی، اسم خودت هم یادت می‌رفت. فقط یک لحظه، الان یادم می‌آید.»

پتریتسکی به پشت دیواره رفت و روی تخت دراز کشید.

ـ «بگذار ببینم! این جوری دراز کشیده بودم، او هم آن جا ایستاده بود. بله ـ بله ـ بله... بفرما!» و آن‌گاه نامه‌ای از زیر تشک بیرون کشید.

ورانسکی نامه و یادداشت برادرش را گرفت. درست همان بود که انتظار داشت: نامهٔ سرزنش‌آمیزی از مادر، به علت نرفتن به دیدار او؛ و یادداشت برادرش مبنی بر لزوم گفتگو با وی. ورانسکی می‌دانست قضیه همان است. با خود گفت: «به آنها چه مربوط؟» نامه‌ها را مچاله کرد و در یقهٔ پالتو گذاشت تا در راه با دقت بیشتری بخواند. در راهرو با دو افسر برخورد کرد، یکی از هنگ خودش و دومی از یکانی دیگر.

اقامتگاه ورانسکی همواره پاتوق سایر افسران بود.

ـ «داری می‌روی؟»

ـ «باید بروم به پترهف».

ـ «مادیان از تزار سکویهٔ رسید؟»

ـ «بله، اما هنوز ندیده‌ام.»

ـ «می‌گویند گلادیاتور ماهوتین چلاق شده.»

افسر دوم گفت: «چرند می‌گویند. اما شما در این گل و شل چه طور مسابقه می‌دهید؟»

پتریتسکی با دیدن آن دو فریاد زد: «نجات‌دهندگان من آمدند!

یاشوین به من توصیه کرده براندی بخورم تا حالم جا بیاید». گماشته‌ای با یک سینی حاوی خیارشور و براندی جلوی او ایستاده بود.

یکی از آن دو افسر گفت: «دیشب عجب بلایی سرمان آوردی! تا صبح یک چرت نخوابیدیم.»

پتریتسکی گفت: «آه، آخرش قشنگ نبود؟ ولکف Vplkov از پشت‌بام بالا رفت و برایمان شرح داد که چه قدر احساس دلتنگی می‌کند. من گفتم: بیایید موسیقی گوش کنیم، آهنگ عزا! و او با آهنگ عزا روی بام خوابش برد.»

آن‌گاه لیوانی برداشت و با قیافه‌ای شکلک‌وار گفت: «خوب، حالا بزنیم؟»

یاشوین چون مادری که به فرزندش دارو می‌دهد، بالای سر پتریتسکی ایستاد و گفت: «زود باش،اول براندی را بخور، بعدش آب معدنی با لیموی فراوان و بعد از آن هم کمی شامپانی، فقط یک بطری کوچک.»

ـ «مثل این که بد نگفت. ورانسکی، صبر کن، با هم بخوریم.»

ـ «نه، خداحافظ آقایان. من امروز می نمی‌زنم.»

ـ «می‌ترسی وزنت برود بالا؟ باشد، پس خودمان می‌خوریم. آب معدنی و لیمو را رد کن.»

وقتی که ورانسکی از در بیرون رفت، کسی فریاد کشید: «ورانسکی!»

ـ «بله؟»

ـ «بهتر است موهایت را بزنی وگرنه سنگینی می‌کند، مخصوصاً فرق سرت.»

ورانسکی که دچار طاسی زودرس شده بود، از ته دل به این شوخی خندید و دندان‌های منظمش عیان شد، کلاه را روی قسمت کم‌پشت

سرش فشار داد و سوار کالسکه شد و گفت: «برو به اصطبل!» چیزی نمانده بود که نامه‌ها را درآورده و دوباره بخواند، اما تأملی کرد و نخواست پیش از دیدن مادیان افسرده شود، پس به خود گفت: «بماند تا بعد.»

۲۱

اصطبل موقت، که بنایی چوبین بود،نزدیک میدان اسب‌دوانی برپا شده و قرار بود مادیان ورانسکی روز قبل به آن جا آورده شود و او شخصاً تاکنون این اسب را ندیده بود. ظرف چند روز اخیر خود حیوان را تمرین نداده و این کار را به مربی واگذار کرده بود. بنابراین، نمی‌دانست که مادیان قبلاً چه وضعی داشته و فعلاً در چه حال است. به محض آن که از کالسکه پیاده شد، مهترش، که او را تیمارچی می‌نامیدند، و از دور ارباب خود را شناخته بود، مربی را صدا زد. مرد انگلیسی لاغراندامی با چکمه‌های ساق بلند و کت کوتاه، که ریش تنکی در زیر چانه داشت و به شیوهٔ زمخت سوارکاران راه می‌رفت و آرنج‌هایش را عقب داده بود و به هنگام حرکت به این طرف و آن طرف نوسان می‌کرد، به استقبال آمد.

ورانسکی به انگلیسی پرسید: «فرو ـ فرو Frou-Frou چه طور است؟»

مرد انگلیسی با صدایی که از ته حلق درمی‌آمد، جواب داد: «خوب است، قربان.» و دستی به کلاه خود زد و افزود: «بهتر است نرویم داخل، به او پوزه‌بند زده‌ام و مادیان بی‌قراری می‌کند. بهتر است نرویم داخل، چون عصبانی می‌شود.»

ـ «آه، چرا من می‌روم. می‌خواهم نگاهی به حیوان بیاندازم.»

مرد انگلیسی با ترشرویی و همچنان که چون قبل بدون بازکردن دهان

حرف می‌زد، به ورانسکی گفت: «پس، بفرمایید.» و جلو افتاد، در حالی که آرنج‌هایش را تاب می‌داد و با گام‌های ناشیانه راه می‌رفت.

وارد محوطهٔ کوچکی در جلوی اصطبل چوبی شدند. جوانکی پاکیزه با کتی نظیف بر تن و جارو به دست به پیشبازشان آمد و به دنبالشان حرکت کرد. در اصطبل پنج اسب در آخورهای جداگانه بسته شده بودند و ورانسکی می‌دانست که رقیب اصلی‌اش، یعنی گلادیاتور کهرماهوتین، را نیز می‌بایست همان روز آورده باشند و در همان جا باشد. ورانسکی برای دیدن گلادیاتور، که پیش از آن هرگز ندیده بود، حتی بیش از دیدن اسب خود اشتیاق داشت. اما می‌دانست که اخلاق ورزشی نه تنها دیدن گلادیاتور را برای او منع می‌کند، بلکه حتی پرس‌وجو راجع‌به اسب ماهوتین ناپسند خواهد بود. و همچنان که از دالان اصطبل می‌گذشت، مهتر در دومین آخور را در سمت چپ باز کرد و نگاه ورانسکی به اسب کهر قوی‌هیکلی افتاد که ساق‌های سفید داشت. می‌دانست که گلادیاتور همین است، اما چون مردی که چشم از نامهٔ سرگشودهٔ دیگری برگیرد، روگرداند و به سمت آخور فرو ـ فرو رفت.

مرد انگلیسی سرش را از روی شانه‌اش چرخاند و با انگشت زمختش که ناخنی سیاه رنگ داشت به آخور گلادیاتور اشاره کرد و گفت: «این جا اسبی داریم که مال ماه... ماه... آه، هیچ وقت اسمش را یاد نمی‌گیرم.»

ورانسکی گفت: «ماهوتین؟ بله، تنها رقیب جدی من است.»

ورانسکی به مجاملهٔ این مرد در مورد سوارکاری خود لبخندی زد و گفت: «فرو ـ فرو جرأتش بیشتر است، اما اسب کهر قوی‌تر است.»

مرد انگلیسی گفت: «در اسب‌دوانی با مانع همه چیز بستگی دارد به طرز سواری و دل و جرأت[1].» دل و جرأت، یا به عبارت دیگر توان و

۱. این اصطلاح را در مقابل صفت انگلیسی Pluck آورده‌ایم. م

شجاعت، چیزی بود که ورانسکی احساس می‌کرد از آن بهرهٔ فراوان دارد و اعتقاد راسخ داشت که در تمامی دنیا کسی بیش از او دل و جرأت ندارد.

- «یقین دارید که احتیاج به تمرین بیشتری ندارد؟»

مرد انگلیسی پاسخ داد: «اصلاً لازم نیست، لطفاً بلند حرف نزنید.» آن گاه سر به سمت آخوری گرداند که پشت آن ایستاده بودند و صدای سم‌کوبی بی‌تابانه‌ای روی کاه از آن جا به گوش می‌رسید و افزود: «مادیان بی‌قرار است.» در را گشود و ورانسکی وارد آخور شد که از روزنه‌ای نور مختصری می‌گرفت. در آن جا مادیانی سرخ ایستاده بود که پوزه‌بند داشت و با سم به کاه تازه لگد می‌کوبید. ورانسکی در فضای نیمه تاریک آخور مادیان را نگاه و با یک نظر تمام نقاط قوت مادیان محبوب خود را ورانداز کرد. فرو ـ فرو اسبی بود با هیکل متوسط که از نقطه‌نظر نژادی بی‌نقص نبود. نازک استخوان و سینه‌اش اگر چه قوسی متناسب داشت، کم عرض بود. اندام‌های پسینش اندکی باریک بود و دست و پایش انحنایی چشمگیر داشت. نه دست‌ها و نه پاهایش عضلانی نبود، اما پشتش به لطف تمرین‌های سخت و لاغری شکم، بیش از حد پهن می‌نمود.

استخوان‌های ساقش از جلو به نازکی انگشت، اما از پهلو فوق‌العاده کلفت به نظر می‌رسید. جز در ناحیهٔ گرده‌ها چنین می‌نمود که او را از دو طرف فشرده و از درون تهی کرده‌اند. اما حسنی داشت به حد اعلا که تمام معایبش را به فراموشی می‌سپرد. حسن او «خون» بود، خونی که به قول انگلیسی‌ها خود را نشان می‌داد. عضلاتش در زیر شبکهٔ رگ و پی، در زیر پوستی لطیف و متحرک، به وضوح عیان بود و به سختی استخوان می‌نمود. سر باریکش با چشم‌های نظرگیر آتشین از بالا به طرف پره‌های بینی که سرخی خون داشت، عریض‌تر می‌شد. ظاهرش، به ویژه سر و

کله‌اش، بی‌باک اما آرام به نظر می‌رسید. از آن گونه موجودات بود که گفتی اگر ساختمان دهانشان اجازه می‌داد، سخن می‌گویند.

به هر صورت، به نظر ورانسکی چنین می‌آمد که وقتی به مادیان نگاه می‌کند، حیوان تمامی احساسات او را درمی‌یابد. ورانسکی یکسره به سری مادیان رفت. حیوان دمی عمیق زد و چشمان درشتش را چنان چرخاند که سفیدی آن بدل به کاسهٔ خون شد و از آن سمت آخور به دو مردی که وارد شده بودند چشم دوخت، پوزه‌بندش را جنباند و فنروار پابه‌پا شد.

مرد انگلیسی گفت: «ملاحظه می‌کنید که چه قدر بی‌قرار است.»

ورانسکی به طرف مادیان رفت و کوشید آرامش کن. «آه، اسب قشنگ من!»

اما هر چه نزدیک‌تر می‌رفت، حیوان خشمگین‌تر می‌شد. ولی وقتی که ورانسکی به محاذات سر او رسید، دفعتاً آرام گرفت، در حالی که عضلاتش در زیر پوست لطیف و نرمش می‌لرزید. ورانسکی گردن نیرومند او را لمس کرد و حلقه‌ای از یالش را که به آن طرف میان کتف‌های برجستهٔ حیوان افتاده بود، مرتب کرد و صورت خود را به منخرین منبسط شدهٔ مادیان که چون بال خفاش نیمه‌شفاف بود، نزدیک کرد. پره‌های منبسط شدهٔ بینی فرو رفت و با دمی عمیق برآمد، تکانی به خود داد و یکی از گوش‌های تیزش را به عقب خواباند و پوزهٔ سیاه نیرومندش را به طرف ورانسکی دراز کرد. چنان که گفتی می‌خواهد آستینش را بگیرد. اما چون به یاد پوزه‌بند افتاد، نگاهی به آن انداخت و بی‌تابانه با سم‌های تازه تراشیده‌اش دوباره به لگد کردن کاه پرداخت.

ورانسکی باز به گردهٔ حیوان دست زد و گفت: «آرام، عزیزم، آرام!» و با علم به این که مادیان در بهترین وضع ممکن است، با خوشحالی از آخور

بیرون رفت.

عصبانیت مادیان بر ورانسکی تأثیر گذاشته بود. حس می‌کرد که خون به قلبش هجوم می‌برد و او نیز، مانند اسب، می‌خواهد به هر سو حمله آورد. احساسی بود هم ناگوار و هم شیرین.

مرد انگلیسی گفت: «خوب، اتکای من به شماست.»

ـ «ساعت شش‌ونیم در میدان.»

مرد جواب داد: «بسیار خوب» و به طور غیرمنتظره پرسید: «ولی، ارباب، شما کجا می‌روید؟» «این مرد به ندرت کلمهٔ ارباب را به کار می‌برد.

ورانسکی با تعجب سر بلند کرد و خیره شد، اما نه به چشمان مرد انگلیسی، بلکه به پیشانی او، در شگفت از گستاخانه بودن این پرسش. اما چون دریافت که مرد انگلیسی او را نه به عنوان کارفرما، بلکه در مقام یک سوارکار مخاطب ساخته است، پاسخ داد: «باید بریانسکی را ببینم، اما تا یک ساعت دیگر به خانه برمی‌گردم.» و با خود گفت: «امروز، چند بار این را از من پرسیده‌اند.» و سرخ شد ـ اتفاقی که کمتر می‌افتاد. مرد انگلیسی موقرانه به او نگریست و چنان که گویی می‌داند ورانسکی به کجا می‌رود، اضافه کرد: «مهم این است که پیش از مسابقه آرامش‌تان را حفظ کنید. از هیچ چیز آزرده یا تحریک نشوید.»

ورانسکی لبخندزنان گفت: «بسیار خوب»، و به درون کالسکه جست و به سورچی دستور داد که راهی پترهف شود.

هنوز چند صد متری پیش نرفته بودند که ابر، ابری که از بامداد آبستن باران بود، سیل‌آسا شروع به بارش کرد.

ورانسکی کروکی کالسکه را کشید و با خود گفت: «چه بد! قبلاً زمین گِل بود، حالا به کلی باتلاق می‌شود»، و در خلوت کالسکه نامهٔ مادر و یادداشت برادرش را بیرون آورد و به خواندن پرداخت.

بله، باز هم همان داستان تکراری. همه‌شان ـ مادرش، برادرش، همگی، خود را در مداخله در احساسات او ذیحق می‌دانستند. این دخالت در او احساس خشم و نفرت برانگیخت؛ احساسی که به ندرت بر او چیره می‌شد. «آخر به آنها چه ربطی دارد؟ چرا همه احساس می‌کنند که باید دلواپس من باشند؟ چرا دست از سرم برنمی‌دارند؟ چون می‌دانند که نمی‌توانند این قضیه را بفهمند. اگر قضیه معمولی، مبتذل و مورد پسند اجتماع بود، کاری به من نداشتند. احساس می‌کنند که این موضوع طور دیگری است، فقط یک هوس زودگذر نیست. می‌دانند که این زن برای من از جان عزیزتر است. برایشان قابل درک نیست. به همین علت ناراحتشان می‌کند. سرنوشت هر چه باشد، ما آن را مال خود کرده‌ایم و شکایتی هم نداریم.» منظور او از کلمهٔ «ما» خودش بود و آنا. سپس با خود گفت: «مثل این که لازم است راه زندگی را به ما یاد بدهند. یک ذره خبر ندارند که خوشبختی یعنی چه. نمی‌دانند که بدون عشق، برای ما خوشبختی و بدبختی مفهوم ندارد، اصلاً زندگی وجود ندارد.»

از همهٔ آنان به خاطر دخالتشان در خشم بود، درست به این علت که در دل احساس می‌کرد حق با آنهاست. حس می‌کرد عشقی که او را به آنا پیوند می‌دهد، هوسی موقت نیست که چون دیگر علایق دنیا زود خواهد گذشت و جز خاطراتی چند خوش و ناخوش بر زندگی هیچ کدامشان تأثیری نخواهد نهاد. عذاب خویش و رنج او را حس می‌کرد و از تمامی دشواری‌هایی که در پیش رو داشتند، آگاه بود.

تمامی مواردی که دروغگویی و تزویر ـ که آن همه با طبع ورانسکی بیگانه بود ـ ضرورت یافته بود، در سرش غوغا می‌کرد. چند بار شرمساری را که به علت لزوم دروغ و تزویر در چهرهٔ آنا دیده بود، زنده‌تر از بقیهٔ موارد به خاطر آورد و احساس غریبی که از هنگام رابطه با آنا به او

دست می‌داد، بر او چیره شد. احساس طغیان، علیه کاره‌نین، یا خود یا همهٔ مردم ـ نمی‌دانست کدام. اما همیشه این احساس غریب را از خود می‌راند. اکنون هم تکانی خورد و افکار جاری خود را از سر گرفت.

با خود گفت: «بله، این زن قبلاً تیره‌بخت، اما مغرور و آسوده‌خاطر بود. اما حالا نمی‌تواند آسوده‌خاطر و از لحاظ حیثیت خود راحت باشد، اگر چه تا به حال ظاهر نکرده، باید به این وضع پایان داد.»

با خود گفت: «باید همه چیز را دور بیاندازیم، هر دو، و جایی برویم و با عشق خود تنها بمانیم.»

۲۲

باران دیری نبارید و هنگامی که ورانسکی به مقصد رسید ـ اسب یدک و دو اسب اصلی با یورتمهٔ بلند کالسکه را از میان گل و لای می‌کشیدند ـ خورشید دوباره نمایان شده بود. بام‌های خانه‌های ییلاقی و درختان کهنسال زیزفون در باغ‌های دو سوی جاده با تلالویی نمناک می‌درخشیدند و آب شادمانه از شاخه‌ها می‌چکید و از بام‌ها فرو می‌ریخت. دیگر در بند آن نبود که باران مسابقه را خراب کند، بلکه اکنون سرخوش بود که به شکرانهٔ باران، یقیناً آنا را تنها در خانه خواهد یافت. زیرا می‌دانست کاره‌نین که تازه از خارج بازگشته بود، هنوز از پترزبورگ حرکت نکرده است.

به امید این که او را تنها بیابد، طبق عادت همیشگی‌اش، برای آن که حتی‌المقدور کمتر جلب توجه کند، پیش از عبور از پل پیاده شد و بقیهٔ راه را پیاده رفت و به جای آن که از جلوخان وارد شود، دور زد و به حیاط رفت و از باغبان پرسید: «اربابت خانه است؟»

ـ «آه، نه، قربان. خانم در خانه هستند. از در جلو می‌فرمایید؟ پیشخدمت‌ها آن جا هستند و در را برایتان باز می‌کنند.»

ـ «نه، از باغ می‌روم.»

و خوشنود از تنها بودن زن و مشتاق غافلگیری او ـ قول نداده بود که آن روز به دیدنش برود و مسلماً آنا قبل از مسابقه انتظار آمدن او را نداشت ـ حرکت کرد، و در حالی که شمشیر خود را گرفته بود، با احتیاط، روی راه شنی که هر دو طرفش گلکاری بود، به سمت مهتابی که بر باغ مشرف بود، قدم برمی‌داشت. اکنون ورانسکی همهٔ اندیشه‌هایی را که مورد مسائل و مشکلات وضع خود در سر داشت، فراموش کرده بود و فقط به یک چیز می‌اندیشید ـ این که هم اکنون او را خواهد دید، نه در عالم خیال و تصور، بلکه در واقع، زنده و با تمام وجود. چیزی به ورود او به داخل نمانده بود، و به منظور اجتناب از ایجاد صدا تمام سعی خود را به کار می‌برد، که بالای پله‌های کهنه و ساییدهٔ مهتابی ناگهان موضوعی را به یاد آورد که همواره فراموش می‌شد، دردناک‌ترین جنبهٔ رابطه‌اش با آنا: پسر این زن با آن نگاه (به تصور ورانسکی) استفهام‌آمیز و خصمانه.

غالباً این پسربچه بیش از هر کس دیگر مانع آزادی آن دو می‌شد. هر گاه حضور داشت، نه ورانسکی و نه آنا به خود اجازهٔ گفتگو نمی‌دادند ـ حتی به کنایه چیزی نمی‌گفتند که پسر نتواند معنی آن را دریابد. در این خصوص قراری نگذاشته بودند، خودبه‌خود چنین شده بود. آن دو فریب دادن کودک را در شأن خود نمی‌دانستند و در حضورش به مثابه دو دوست سخن می‌گفتند. با این همه، به رغم احتیاط فراوان، ورانسکی اغلب متوجه می‌شد که نگاه موشکاف و متحیر کودک به او دوخته شده و رفتارش نسبت به وی حجب و تردیدی هست ـ گاه مهرآمیز و زمانی سرد و بدگمان. گفتی که کودک حس می‌کرد میان این مرد و مادر او علاقهٔ مهمی وجود دارد که بر او ناشناخته است.

به راستی این طفل حس می‌کرد که نمی‌تواند این رابطه را درک کند و هر چه می‌کوشید نمی‌توانست پی ببرد که نسبت به این مرد چه احساسی باید داشته باشد و با حساسیت کودکانه‌اش به وضوح می‌دید که پدر، معلمه و پرستارش نه تنها از ورانسکی بیزارند، بلکه او را با کینه می‌نگرند، اگر چه هرگز چیزی درباره‌اش نمی‌گویند، در حالی که مادرش وی را به عنوان بهترین دوست خود تلقی می‌کند.

بچه با خود می‌گفت: «یعنی چه؟ این مرد کیست؟ آیا باید دوستش داشته باشم؟ اگر نمی‌دانم، تقصیر از خود من است؛ معلوم می‌شود که من پسر خنگ یا بدی هستم.» و همین بلاتکلیفی باعث رفتار استفهام‌آمیز، دقیق شونده و تا اندازه‌ای خصمانه و نیز حجب و تردیدی می‌شد که آن همه ورانسکی را پریشان می‌کرد. حضور کودک به طرزی علاج‌ناپذیر در ورانسکی احساس دلهره‌ای توجیه‌ناپذیر برمی‌انگیخت که به تازگی وی را مضطرب می‌داشت. حضور طفل هم در ورانسکی و هم در آنا به یکسان احساس ملاحی را بیدار می‌کرد که قطب‌نما به او می‌گوید مسیری که به سرعت در آن کشتیرانی می‌کند، خطاست، ولی قدرت توقف ندارد. هر لحظه از مسیر صحیح دورتر می‌شود و اعتراف به انحراف از جهت درست، اقرار به فاجعهٔ حتمی است.

کودک با دید معصومانه‌اش از زندگی، همان قطب‌نمایی بود که به آنها درجهٔ انحراف از مسیرشان را نشان می‌داد، اما آن دو نمی‌خواستند قبول کنند.

این بار سریوژا در خانه نبود و آنا کاملاً تنها روی مهتابی نشسته و منتظر بازگشت پسرش بود که به گردش رفته و در باران گیر کرده بود. آنا یکی از مردان خدمتکار را به دنبال او فرستاده و خود به انتظار نشسته بود. پیراهن سفید پر از گلدوزی به تن داشت و در گوشه‌ای از مهتابی پشت

گلدان‌ها نشسته بود و صدای پای ورانسکی را نمی‌شنید. سرش با آن گیسوان مجعد سیاه خم شده و پیشانی خود را به آبپاش سرد تکیه داده و هر دو دست خوش ترکیبش، با انگشترهایی که ورانسکی خوب می‌شناخت، آبپاش را گرفته بود. زیبایی تمامی پیکرش، سر، گردن و دست‌ها، هر دفعه ورانسکی را شگفت‌زده می‌کرد. ایستاد و شیفته‌وار به زن خیره شد. اما پیش از آن که قدمی به سوی او بردارد، آنا حضور وی را احساس کرد، آبپاش را کنار زد و روی برافروختهٔ خود را به سوی او گرداند.

ورانسکی به او نزدیک شد و به فرانسه پرسید: «چه شده؟ حالت خوب نیست؟»

می‌خواست به سوی او بدود، اما به یاد آورد که ممکن است در آن نزدیکی کسی حضور داشته باشد و نگاهی به اطراف انداخت و مانند هر دفعه که احساس می‌کرد باید بیمناک و محتاط باشد، اندکی قرمز شد.

زن بلند شد و دست ورانسکی را سخت فشرد و گفت: «نه، حالم خوب است، اما انتظار آمدن... تو را نداشتم.»

ـ «خدایا! چه دست‌های سردی!»

آنا گفت: «مرا ترساندی، تنها بودم و منتظر آمدن سریوژا. به گردش رفته. از این طرف برمی‌گردند.»

و هر چه می‌کوشید آرام باشد، لبانش می‌لرزید.

ورانسکی به فرانسه گفت: «از آمدن بی‌موقع معذرت می‌خواهم، اما نمی‌توانستم امروز را بدون دیدن تو بگذرانم.»

ورانسکی همیشه با آنا به فرانسه حرف می‌زد تا از گفتن «شما» که در زبان روسی بسیار سرد و خشک به گوش می‌خورد و «تو» که به طرزی خطرناک خودمانی است، اجتناب کند.

ـ «معذرت؟ از دیدنت خیلی هم خوشحالم.»

ورانسکی بدون آن‌که دست او را رها کند، به سوی او خم شد و گفت: «ولی تو یا ناخوشی یا نگران. چه فکری می‌کردی؟»

آنا با لبخند گفت: «همیشه همان مطلب.»

راست می‌گفت. اگر هر وقت و در هر لحظه از او می‌پرسیدند به چه چیزی می‌اندیشد، کاملاً به درستی پاسخ می‌داد که همیشه به یک چیز فکر می‌کند: به خوشبختی و بدبختی خود. درست هم‌اکنون که ورانسکی سر رسیده بود، آنا فکر می‌کرد چرا دیگران ـ مثلاً، بتسی، که آنا از روابط پنهانی او با توشکه‌ویچ خبر داشت ـ آن همه راحت‌اند، اما خودش این قدر عذاب می‌کشد. به دلایل خاصی این اندیشه، امروز بیشتر شکنجه‌اش می‌کرد. آنا راجع‌به مسابقه از ورانسکی سؤال می‌کرد و او جواب می‌گفت و با دیدن پریشانی زن، برای انصراف خاطر وی با لحن کاملاً طبیعی مقدمات مسابقه را شرح داد.

زن به چشمان آرام و نوازشگر مرد نگاه کرد و با خود گفت: «آیا به او بگویم یا نه؟ آن قدر خوشحال و آن قدر به فکر مسابقه است که درست درک نمی‌کند، وخامت وضعمان را نمی‌فهمد.»

ورانسکی محاسبهٔ او را درهم ریخت: «بالاخره نگفتی وقتی که من آمدم چه فکری می‌کردی. خواهش می‌کنم بگو!»

زن جوابی نداد، اندکی سر خم کرده و از زیر ابرو و پرسان به او نگاه می‌کرد و چشمانش در زیر مژگان درازش می‌درخشید و دستانش، ضمن بازی با برگی که کنده بود، می‌لرزید. ورانسکی این حال را دریافت و همان حالت خاضعانه و اخلاص چاکرانه که بر آنا سخت تأثیر می‌گذاشت، چهرهٔ او را فراگرفت و با لحنی تضرع‌آمیز گفت: «معلوم است که اتفاقی افتاده. خیال می‌کنی اگر من بدانم تو مشکلی داری که من در آن شریک

نباشم، یک لحظه می‌توانم آرامش داشته باشم؟ تو را به خدا بگو!»

آنا که هنوز به همان حال به او چشم دوخته بود و حس می‌کرد دستی که برگ را گرفته شدیدتر می‌لرزد، با خود گفت: «بله، اگر وخامت وضع را درک نمی‌کرد، هرگز او را نمی‌بخشیدم. بهتر است حرف نزنم. چرا امتحانش کنم؟»

مرد دست او را گرفت و تکرار کرد: «تو را به خدا!»

ـ «بگویم؟»

ـ «بله، بله، بله...»

آنا آهسته زمزمه کرد: «من بچه‌دار شده‌ام...»

برگ در دستش شدیدتر می‌لرزید. اما چشم از او برنمی‌گرفت و منتظر واکنش او در مقابل این خبر بود. رنگ ورانسکی سفید شد، سعی کرد حرفی بزند، اما نتوانست، دست زن را رها کرد و سر بر سینهٔ او گذاشت. آنا با خود گفت: «بله، وخامت وضع را درک می‌کند»، و حق‌شناسانه دست او را فشرد.

اما این تصور آنا که ورانسکی اهمیت موضوع را به همان خوبی دریافته است که خود او، در اشتباه بود. کلمات او در ورانسکی احساس انزجار از شوهر آنا را ده بار بیشتر کرد. اما در عین حال دریافت که نقطهٔ عطفی که انتظارش را می‌کشید، اکنون نزدیک می‌شد و دیگر نمی‌توانستند روابط خود را از چشم شوهر آنا همچنان مخفی نگاه دارند و ناگزیر، به نحوی از انحاء، باید به این وضع غیرطبیعی خاتمه دهند. اما، گذشته از این، اضطراب زن، به طور جسمانی نیز به او سرایت می‌کرد. نگاهی مهرآمیز و فرمانبردارانه به زن افکند، دستش را بوسید و برخاست و در سکوت روی مهتابی به قدم زدن پرداخت. سپس پیش او رفت و قاطعانه گفت: «نه من و نه تو روابطمان را دست کم نگرفته‌ایم و اکنون

سرنوشت‌مان تضمین شده و لازم است که ـ در حالی که حرف می‌زد به دوروبر نگاه انداخت ـ به این وضع ناهنجار خاتمه بدهیم.»

آنا به نرمی گفت: «خاتمه بدهیم؟ چه طور خاتمه بدهیم، آلکسی؟»

دیگر آرام‌تر شده بود و لبخندی لطیف رخسارش را روشن می‌کرد.

ـ «از شوهرت جدا بشوی و سرنوشت‌مان را به هم پیوند بزنیم.»

زن با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، پاسخ داد، «الان هم پیوند خورده است.»

ـ «می‌دانم، اما منظورم پیوند کامل است، کامل.»

آنا با لحنی اندوهناک که ناشی از ناامیدکنندگی وضع بود، گفت: «آخر چه طور، آلکسی؟ بگو چه طور؟ واقعاً راه نجاتی از این وضعیت وجود دارد؟ مگر من همسر شوهرم نیستم؟»

ـ «برای خروج از هر وضعی راهی هست. باید تصمیم بگیریم. هر چیزی از زندگی فعلی تو بهتر است. مگر نمی‌بینم که تو چه طور سر هر موضوعی خودت را شکنجه می‌کنی ـ مردم، پسرت، شوهرت؟»

آنا با لبخندی ملایم گفت: «آه، شوهرم نه، نمی‌دانم، من هیچ وقت به او فکر نمی‌کنم. اصلاً وجود ندارد.»

ـ «تو صادقانه حرف نمی‌زنی. من تو را می‌شناسم. از لحاظ او هم خودت را عذاب می‌دهی.»

آنا گفت: «او اصلاً خبر ندارد»، و ناگهان صورتش به شدت سرخ شد. گونه‌ها، پیشانی و گردنش قرمز شد و اشک شرم در چشمانش حلقه بست. «ولی باید حرفش را نزنیم.»

۲۳

ورانسکی بارها پیش از این کوشیده بود ـ اگر چه نه این چنین مصممانه

ـ آنا را وادار به بررسی وضع خود کند و هر دفعه سعی او با همین قضاوت سطحی و بی‌قیدانهٔ کنونی روبه‌رو شده بود. گفتی چیزی وجود داشت که زن نمی‌خواست یا نمی‌توانست با آن مواجه شود. زیرا همین که این مطلب به میان می‌آمد، آنای واقعی به درون خود پناه می‌برد و زنی دیگر پدیدار می‌شد که برای ورانسکی بیگانه بود؛ زنی که این مرد دوستش نداشت و از او می‌ترسید. اما امروز ورانسکی مصمم به روشن ساختن وضع بود.

ورانسکی با لحن همیشگی استوارش گفت: «چه بداند و چه نداند، به ما مربوط نیست. ما نمی‌توانیم... تو نمی‌توانی به همین شکل زندگی کنی، به خصوص حالا.»

آنا با همان خشم طعنه‌آمیز پرسید: «به نظر تو، باید چکار کرد؟» او، که قبلاً می‌ترسید ورانسکی وضع وی را بی‌اهمیت تلقی کند، اکنون از این که می‌دید او تصمیم به اقدام گرفته است، به خشم آمده بود.

ـ «همه چیز را به او بگو و ترکش کن.»

زن گفت: «بسیار خوب، فرض کنیم که من این کار را کردم، می‌دانی چه خواهد شد؟ می‌توانم از قبل بگویم.» و در چشمانش، که لحظه‌ای پیش آن همه پر از مهر و صفا بود، برقی کینه‌آلود درخشید. (آه، پس تو مرد دیگری را دوست داری و با او روابط گناه‌آلود برقرار کرده‌ای؟) ـ ادای شوهرش را درمی‌آورد و درست مثل کاره‌نین بر کلمهٔ گناه تکیه می‌کرد ـ (من به تو راجع به عواقب این موضوع از نقطه نظر مذهبی، اجتماعی و خانوادگی اخطار کرده بودم. تو به حرفم گوش ندادی. حالا من نمی‌توانم اجازه بدهم بدنامم کنی) و می‌خواست بگوید «و پسرم»، اما نمی‌توانست پسرش را مسخره کند، و افزود (بدنامم کنی، و از این مزخرفات)، به طور کلی با همان لحن رسمی‌اش با وضوح و دقت خواهد گفت که به من اجازهٔ

رفتن نمی‌دهد و برای جلوگیری از رسوایی از تمام قدرت خود استفاده خواهد کرد و به آرامی و خونسردی به هر چه گفته عمل می‌کند. اتفاقی که می‌افتد این است. او انسان نیست، ماشین است و اگر خشمگین باشد، یک ماشین بی‌رحم»، و در حالی سخن می‌گفت، نزد خود کاره‌نین را با همهٔ جزئیات اخلاق و گفتارش و هر عیب و نقصی که در او سراغ داشت مجسم می‌کرد و از آن جا که خود نسبت به او خطای بزرگی مرتکب می‌شد، هیچ نقصی را بر او نمی‌بخشود.

ورانسکی با لحنی تشویق‌کننده و ملایم، سعی در تسکین دادن آنا داشت: «ولی آنا، با این وجود باید به او گفت و بعد ما هم در مقابل اقدامات او دست به عمل می‌زنیم.»

ـ «یعنی باید فرار کنیم؟»

ـ «چرا فرار نکنیم؟ من نمی‌دانم چه طور می‌توانیم به همین نحو زندگی کنیم. من به فکر خود نیستم ـ اما می‌بینم که تو رنج می‌کشی.»

آنا گفت: «بله، فرار کنیم و من معشوقهٔ تو شوم.»

ورانسکی سرزنش‌کنان گفت: «آنا!»

آنا ادامه داد: «بله، معشوقهٔ تو بشوم و باعث نابودی کامل...»

نزدیک بود که باز بگوید «پسرم»، اما این کلمه را بر زبان نیاورد.

ورانسکی نمی‌توانست درک کند که این زن، با آن سرشت نیرومند و درستکار، چگونه این وضع فریبکارانه را تحمل می‌کند و از آن نمی‌گریزد. اما نمی‌دانست که علت اصلی این امر همین کلمهٔ «پسر» است که آنا قادر نیست آن را به زبان آورد. هر گاه که به پسر خود و طرز فکر آیندهٔ او نسبت به مادرش می‌اندیشد، مادری که پدرش را ترک گفته بود، سخت به وحشت می‌افتاد. اما به شیوهٔ زنانه می‌کوشید با استدلال‌ها و کلمات دروغین مبنی بر این که وضع به همان حال باقی خواهد ماند و باید این

سؤال مخوف را که چه سرنوشتی در انتظار پسرش خواهد بود، فراموش کند، به خود قوت قلب دهد.

ناگاه دست ورانسکی را گرفت و با لحنی به کلی متفاوت، صمیمانه و محبت‌آمیز گفت: «خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، هیچ وقت در این باره با من حرف نزن!»

ـ «ولی، آنا...»

ـ «هیچ وقت. به خودم واگذار کن. من از پستی و مهابت وضعم خبر دارم، اما آن قدرها که تو خیال می‌کنی آسان نیست. به خودم واگذار کن و هر کاری گفتم، انجام بده. هرگز در این باره با من صحبت نکن. قول می‌دهی؟ نه. نه، نه، قول بده!...»

ـ «من هر قولی می‌دهم، اما نمی‌توانم آسوده باشم، به خصوص بعد از حرف‌هایی که به من زدی. وقتی تو آسوده نباشی، من نمی‌توانم راحت باشم...»

ـ «من؟ بله، گاهی وقت‌ها خودم را عذاب می‌دهم، اما اگر هرگز حرفش را نزنی، این هم می‌گذرد. فقط وقتی که تو در این باره حرف می‌زنی، من رنج می‌برم.»

ـ «من نمی‌فهمم.»

آنا کلام او را قطع کرد: «می‌دانم، می‌دانم که برای طبع صادق تو دروغگویی چه قدر دشوار است و برایت ناراحتم. اغلب فکر می‌کنم که تو زندگی‌ات را به خاطر من تباه کرده‌ای.»

ـ «من هم درست چنین فکری می‌کنم و نمی‌دانم چرا تو باید همه چیزت را فدای من کنی. نمی‌توانم خودم را به علت بدبختی تو ببخشم.»

آنا به او نزدیک شد و همچنان که لبخندی سرشار از شور عشق به لب داشت، گفت: «من بدبختم؟ من حال گرسنه‌ای را دارم که به او غذا داده

باشند. این آدم شاید سردش باشد، شاید لباس‌هایش ژنده باشد، شاید شرمنده باشد، اما بدبخت نیست. من بدبختم؟ نه، خوشبختی من همین است...»

آنا صدای پسرش را که به طرف آنان می‌آمد شنید و به سرعت مهتابی را از نظر گذراند و زود بلند شد و چشمانش برقی زد که برای ورانسکی آن همه آشنا بود، آن‌گاه با حرکتی سریع دست‌های ظریفش را که پر از انگشتر بود بلند کرد و سر او را گرفت، نگاهی طولانی به او افکند و چهرهٔ خود را به صورتش چسباند و با لبان خندان و از هم گشوده دهان و چشمان او را بوسید و او را به عقب راند و می‌خواست برود، اما ورانسکی او را نگه داشت. با شور و جذبه نگاهش کرد و به نجوا گفت: «کی؟»

آنا زمزمه کرد: «امشب ـ ساعت یک»، آهی عمیق کشید و با گام‌های چابک و سریع به استقبال پسرش رفت.

سریوژا در گردشگاه در باران گیر کرده و به اتفاق پرستارش در زیر سایبانی پناه گرفته بود.

آنا به ورانسکی گفت: «خوب، خداحافظ. شروع مسابقه نزدیک است. بتسی قول داده پیشم بیاید.»

ورانسکی ساعت خود را نگاه کرد و شتابان رفت.

۲۴

هنگامی که ورانسکی به ساعت خود نگاه کرد، آن چنان آشفته و ذهنش به افکار و تصورات مشغول بود که شماره‌های صفحهٔ ساعت را دید، اما وقت را تشخیص نداد. در حالی که با احتیاط در گل‌ولای قدم برمی‌داشت، به خیابان رفت و به سوی کالسکه حرکت کرد. آن قدر دلش از سودای آنا سرشار بود که حتی به فکر وقت و مهلت رسیدن به خانهٔ

بریانسکی نیفتاد. اما همچنان که اغلب دیده می‌شود، حافظه‌اش نشان می‌داد که کار بعدی او چیست. نزد سورچی خود رفت که روی نشیمن کالسکه در زیر سایهٔ درختی به خواب رفته بود. با لذت به ستون‌های پشه‌ها که روی اسب‌های عرق کرده پر می‌زدند، نگاه انداخت و سورچی را بیدار کرد، به داخل کالسکه جست و دستور حرکت به طرف خانهٔ بریانسکی داد. پنج مایل پیموده بودند که تازه به خود آمد و به ساعتش نگاه کرد و دانست که ساعت پنج و نیم شده و دیروقت است.

آن روز قرار بود چندین مسابقه برگزار شود: مسابقهٔ گاردسوار امپراتوری، بعد مسابقهٔ یک مایل و نیمی افسران، یک مسابقهٔ سه مایلی، و سپس مسابقه‌ای که ورانسکی در آن شرکت داشت. می‌توانست خود را به مسابقه‌اش برساند، اما اگر اول نزد بریانسکی می‌رفت، وقتی به محل مسابقه می‌رسید که درباریان قبلاً وارد شده بودند و این کاری بود نادرست. اما به بریانسکی نیز قول داده بود. بنابراین، تصمیم گرفت به راه خود ادامه دهد و به سورچی گفت که اسب‌ها را بتازاند.

به خانهٔ بریانسکی رسید، پنج دقیقه پیش او ماند و به تاخت بازگشت. سرعت حرکت به او آرامش داد. همهٔ جنبه‌های دردناک رابطه‌اش با آنا و تردیدهایی را که از گفتگو با او حاصل شده بود، از خاطرش زدوده شد. اکنون با شادی و هیجان به مسابقه و این که سرانجام به موقع به آن جا خواهد رسید فکر می‌کرد و گاه‌گاه اندیشهٔ ملاقات فرخنده‌ای که همان شب داشت در مخیله‌اش جان می‌گرفت.

هر چه بیشتر به محیط مسابقه نزدیک می‌شد و از کالسکه‌هایی که از پترزبورگ و حومه می‌آمدند سبقت می‌جست، همان مسابقهٔ قریب‌الوقوع بیشتر او را فرا می‌گرفت.

کسی در اقامتگاه او نمانده بود؛ همگی به محل مسابقه رفته بودند و

گماشته‌اش دم در منتظر او بود و هنگامی که لباس عوض می‌کرد، گماشته‌اش گفت که مسابقهٔ دوم شروع شده است و عده‌ای از آقایان سراغ او را گرفته‌اند و جوانکی دوبار از اصطبل به دنبالش آمده است.

ورانسکی بی‌شتاب لباس پوشید (او هرگز عجله نمی‌کرد و هیچ گاه تسلط بر خود را از دست نمی‌داد) و به سورچی دستور داد به اصطبل برود و از آن نقطه توانست دریای کالسکه‌ها، پیادگان و سربازانی را که میدان مسابقه را احاطه کرده بودند، و غرفه‌های پر از تماشاگران را ببیند. گویا مسابقهٔ دوم در جریان بود. زیرا وقتی که نزدیک‌تر رفت، صدای زنگ شنید. سر راه، گلادیاتور، اسب ساق سفید کرند ماهوتین را دید که با غاشیهٔ آبی رنگ که حاشیهٔ نارنجی داشت به میدان برده می‌شود.

ورانسکی از مهتر پرسید: «کرد Cord کجاست؟»

ـ «در اصطبل، اسب را زین می‌کند.»

فرو فرو در آخور آمادهٔ زین شدن بود. می‌خواستند او را بیرون بیاورند.

ـ «دیر نکرده‌ام؟»

مرد انگلیسی گفت: «مهم نیست! مهم نیست! تهییج نشوید.»

ورانسکی نگاه دیگری به خطوط شکیل مادیان محبوبش انداخت که سراپا می‌لرزید. به دشواری خود را از دید اسب دور کرد و به اصطبل رفت و برای آن که جلب توجه نکند، در مساعدترین لحظه به سمت غرفه‌ها رفت. مسابقهٔ یک میل و نیمی در حال پایان بود و همهٔ چشم‌ها به یکی از افسران گاردسوار و یک سرباز سوارنظام دنبال او دوخته شده بود که در نزدیکی خط پایان اسب‌های خود را تا آخرین مرز سرعت و قدرت می‌تاختند. از داخل و خارج میدان همه به سوی خط پایان هجوم می‌بردند و گروهی از افسران گارد سوار و مردم که منتظر پیروزی همقطار

خود بودند، با شور و شعف هلهله می‌کردند. درست در همان لحظه‌ای که زنگ اعلام پایان مسابقه به صدا درآمد و افسر گارد، بلند قامت و گل آلود برندهٔ مسابقهٔ روی زین خم شده و لگام نریان نفس بریده و خاکستری خود را که از فرط عرق سیاه شده بود رها کرده بود، ورانسکی بدون جلب توجه به میان جمعیت رفت.

اسب قوی هیکل که به زحمت روی پا ایستاده بود، قدم سست کرد و افسر گاردسوار چون کسی که تازه از خواب سنگین بیدار شده باشد به اطراف نگریست و آن گاه لبخند زد. انبوهی از دوستان و بیگانگان او را در میان گرفتند.

ورانسکی به عمد از تماشاگران سرشناس و خوش‌پوشی که جلوی جایگاه‌ها در آمد و شد وگفتگو بودند، دوری می‌کرد. می‌دانست که خانم کاره‌نین، بتسی و همسر برادرش در آن جا هستند و از بیم انحراف توجه نزد ایشان نرفت. اما مدام با آشنایانی برخورد می‌کرد که او را متوقف می‌کردند و راجع به مسابقاتی که برگزار شده بود با او حرف می‌زدند و علت دیر آمدنش را جویا می‌شدند.

هنگامی که برندگان را برای دریافت جوایز به جایگاه می‌خواندند و همه به آن سمت چشم دوخته بودند، آلکساندر، برادر بزرگ ورانسکی، که سرهنگی با سردوشی‌های بزرگ و شرابه‌دار بود، نزد وی آمد. سرهنگ قدبلند نبود، اما به اندازهٔ آلکسی فربه و از او زیباتر و سرخ‌روتر بود و بینی قرمز و صورت شکفته و باده‌گسارانه‌ای داشت.

برادر ورانسکی از او پرسید: «یادداشتم به دستت رسید؟ هیچ وقت دست کسی به دامنت نمی‌رسد.»

آلکساندر ورانسکی، به رغم زندگی بی‌قیدوبند و خاصه باده‌گسارانه که به آن شهرت داشت، یکی از اعضای محافل درباری بود.

حال که راجع‌به موضوعی ناگوار، از نظر وی، با برادرش حرف می‌زد و می‌دانست که ممکن است نگاه‌های فراوان به آنها دوخته باشد، قیافه‌ای خندان گرفته بود، چنان که گفتی در خصوص مطلب بی‌اهمیتی با او شوخی می‌کند.

آلکسی گفت: «بله، رسید. اما واقعاً نفهمیدم تو از چه بابت نگرانی؟»

ـ «از این نگرانم که به من گفته‌اند تو این جا نبودی و روز دوشنبه تو را در پترهف دیده بودند.»

ـ «مسائلی وجود دارد که فقط به کسانی مربوط می‌شود که مستقیماً در آن ذینفع‌اند. و مطلبی که تو نگرانش هستی، یکی از همین مسائل است...»

ـ «بله، اما در این صورت بهتر است از ارتش بیرون بروی...»

ـ «خواهش می‌کنم تو دخالت نکن، تنها حرفی که دارم همین است.»

چهرهٔ درهم آلکسی ورانسکی سفید شد و چانهٔ برجسته‌اش تکان خورد. حالتی که کمتر به او دست می‌داد. او که مردی بسیار مهربان بود، به ندرت خشمگین می‌شد، اما هرگاه به خشم می‌آمد، چانه‌اش می‌لرزید و آن‌گاه خطرناک می‌شد و آلکساندر ورانسکی این را می‌دانست.

آلکساندر ورانسکی لبخندی شادمانه زد.

ـ «من می‌خواستم فقط نامهٔ مادر را بفرستم. برایش بنویس و خودت را پیش از مسابقه ناراحت نکن»، و تبسم‌کنان افزود: «موفق باشی»، و رفت.

چیزی از رفتن برادرش نگذشته بود که صدایی دوستانه ورانسکی را متوقف کرد.

ـ «حالا دیگر دوستانت را نمی‌شناسی؟ چه طوری عزیز من؟»

ابلانسکی بود، که با صورت سرخ و سبیل‌های شفاف و شانه زده، در میان برجستگان پترزبورگی کمتر از مسکو جلوه نمی‌کرد. «من دیروز وارد شده

و خوشحال می‌شوم که پیروزی تو را ببینم. چه وقت همدیگر را می‌بینیم؟»

ورانسکی گفت: «فردا به ناهارخوری افسران بیا» و پوزش‌خواهانه آستین پالتوی ابلانسکی را فشرد و به وسط میدان مسابقه رفت که اسب‌ها را برای مسابقهٔ پرش از روی مانع به آن جا می‌آوردند.

اسب‌هایی که از آنها بخار برمی‌خاست و به علت شرکت در مسابقات قبلی از رمق رفته بودند، توسط سوارکاران خود از میدان خارج و اسب‌های تازه‌نفسی برای شرکت در مسابقهٔ بعدی ظاهر می‌شدند، که اغلب از نژاد انگلیسی بودند و با زین و برگ و شکم‌های فرورفته بر اثر تنگ‌های سفت به پرندگان عظیم‌الجثه شباهت داشتند. فرو ـ فرو را از سمت راست می‌آوردند، باریک اندام و زیبا، پاهای نرم و نسبتاً بلندش را چنان برمی‌داشت که گفتی با فنر کار می‌کند. در نزدیکی این اسب، غاشیه را از روی گلادیاتور آویخته گوش برداشتند. هیکل بی‌نقص این نردبان نیرومند و خوش‌ترکیب، با جلو تنهٔ عالی و ساق‌های کوتاهش، به رغم میل ورانسکی توجه او را جلب کرد. او به سوی مادیان خود می‌رفت که دوست دیگری متوقفش کرد.

دوستی که با ورانسکی مشغول صحبت بود، دفعتاً گفت: «آه، کارنین هم آمده! دارد دنبال زنش می‌گردد و زنش هم وسط جایگاه نشسته. تو آنا را ندیدی؟»

ورانسکی پاسخ داد: «نه»، و بدون آن که حتی نیم‌نگاهی به جایگاهی بیاندازد که دوستش خانم کاره‌نین را به او نشان می‌داد، پیش اسب خود رفت.

ورانسکی تازه زین را، که احتیاج به دستکاری داشت، امتحان کرده بود که مسابقه‌دهندگان به جایگاه خوانده شدند تا شماره و محل استقرار

خود را به حسب قرعه تعیین کنند. هفده افسر با چهره‌های جدی، عبوس و اغلب پریده رنگ، در جایگاه گرد آمدند و شماره‌های خود را بیرون آوردند. ورانسکی شمارهٔ هفت را درآورد. فریاد «سوار شوید!» شنیده شد.

او که حس می‌کرد به اتفاق دیگر سوارکاران مرکز توجه تماشاگران است، با حالت عصبی تشنج‌آمیزی که به طور کلی حرکاتش را سنجیده و راحت می‌ساخت، به مادیان خود نزدیک شد. کرد، به مناسبت مسابقه بهترین لباس خود را پوشیده بود: کت مشکی گرد و چکمه‌های ساق بلند. طبق معمول آرام و موقر، در جلوی مادیان ایستاده بود، خود لگام فرو ـ فرو را به دست گرفته بود. فرو ـ فرو چنان که گفتی تب‌دار است، همچنان می‌لرزید و چشم آتشبارش از نیمرخ به ورانسکی نگاه می‌کرد. ورانسکی انگشت زیر تنگ اسب برد. مادیان چشم‌هایش را چرخاند، دندان نشان داد و گوش خواباند. مرد انگلیسی لب‌هایش را غنچه کرد، می‌خواست با لبخند نشان دهد که هیچ کس نمی‌تواند به زین کردن اسب توسط او ایراد بگیرد.

ـ «سوار شوید! آن وقت اعصابتان آرام خواهد شد.»

ورانسکی با آخرین نگاه رقیبان خود را ورانداز کرد. می‌دانست هنگامی که مسابقه شروع شود، دیگر آنان را نخواهد دید. دو تن از ایشان به سمت نقطهٔ شروع می‌رفتند. گالتسین Galtsin، از دوستان ورانسکی و یکی از چابک‌سواران با مادیان کهری که به او اجازهٔ سوار شدن نمی‌داد، در جدال بود. یک سرباز سوار کوچک اندام که شلوار تنگ سواری پوشیده بود، چهارنعل می‌آمد و به تقلید سوارکاران انگلیسی مانند گربه بر پشت اسب خود قوز کرده بود. شاهزاده کوزاولف Prince Kuzovolov با رنگ پریده روی مادیان نژاده‌ای از ایلخی گراوابسکی Gravobsky

نشسته بود و یک مربی انگلیسی اسب را با پوزه‌بند جلو می‌برد. ورانسکی و همهٔ دوستانش کوزاولف را که دارای خصیصهٔ «ضعف اعصاب» و تکبر وحشتناک بود، می‌شناختند. می‌دانستند که او از همه چیز می‌ترسد، از جمله راندن اسب ناآرام. اما اکنون، درست به همین دلیل، به علت خطرناک بودن مسابقه و به علت احتمال شکستن گردن و حضور پزشک در پای هر مانع و آمبولانسی که روی آن علامت صلیب نقش بسته بود و پرستاری هم داشت، تصمیم به شرکت در مسابقه گرفته بود. نگاه او با ورانسکی تلاقی کرد و این یک، لبخندی دوستانه و چشمکی تشجیع کننده به او زد. تنها کسی که ورانسکی ندید، رقیب اصلی‌اش ماهوتین، سوار گلادیاتور بود.

کرد به ورانسکی گفت: «عجله نکنید و یک چیز را به خاطر داشته باشید: پای مانع دهانه را بکشید و برای پریدن به او فشار نیاورید. بگذارید هر طور دلش خواست بپرد.»

ورانسکی لگام را از دست او گرفت و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب!»

ـ «اگر توانستید، جلو بزنید. اما اگر عقب ماندید، تا لحظهٔ آخر روحیه‌تان را نبازید.»

پیش از آن که مادیان فرصت جنبیدن داشته باشد، ورانسکی با حرکتی قدرتمندانه و چابک پا در رکاب فولادی گذاشت و سفت و استوار بر خانهٔ زین که چرم آن غژغژ می‌کرد نشست. پای راستش را هم در رکاب کرد و لگام را بین انگشتان آزمودهٔ خود گرفت. فرو ـ فرو که گفتی نمی‌دانست باید کدام پایش را اول جلو بگذارد، با گردن بلند خود لگام را کشید و در حالی که سوارش را بر پشت نرم خود تکان می‌داد، به راه افتاد و کرد برای همگامی با آنها قدم تند کرد. مادیان خشمگین لگام را اول از یک طرف و

سپس از طرف دیگر می‌کشید و می‌کوشید سوارش را غافلگیر کند و ورانسکی با صدا و دست به عبث سعی در رام کردن او داشت.

به حوضچه‌ای که سر راهشان به نقطهٔ شروع واقع بود، نزدیک می‌شدند. چندین تن در جلو و عده‌ای در عقب او بودند که ناگهان ورانسکی صدای تاختن از میان گل‌ولای پشت سر شنید و ماهوتین با گلادیاتور ساق سفید آویخته گوش خود بر او سبقت گرفت. ماهوتین لبخند زد و دندان‌های درازش نمایان شد، اما ورانسکی با خشم او را نگاه کرد. این مرد را دوست نداشت و اکنون وی را به چشم خطرناک‌ترین رقیب خود می‌دید و از اسب‌تازی او که مادیان وی را رماند، برآشفت. فرو ـ فرو پای چپش را بالا برد و به تاخت پرداخت، دوبار به جلو پرش کرد و ضمن کشیدن لگام سفت شده، آهنگ یورتمه‌ای کج و معوج کرد و سوارش را به بالا و پایین تکان می‌داد. کرد نیز با اخم و تقریباً به حال دو ورانسکی را تعقیب می‌کرد.

۲۵

روی هم رفته هفده افسر در مسابقهٔ اسب‌دوانی با مانع شرکت داشتند. این مسابقه به مسافت سه میل در میدانی بیضوی در جلوی جایگاه برگزار می‌شد. نه پرش در طول این مسافت ترتیب داده شده بود: حوضچه؛ مانعی به ارتفاع تقریباً پنج پا درست روبه‌روی جایگاه؛ یک سربالایی؛ یک پشتهٔ ایرلندی (که از مشکل‌ترین موانع بود) شامل یک خاکریز که بوته‌هایی در بالای آن قرار داشت و گودالی در آن سوی خاکریز که اسب قادر به دیدنش نبود، بنابراین حیوان می‌بایست از روی هر دو مانع جست بزند و در غیر این صورت دچار سانحه می‌شد؛ پس از آن، دو پرش از روی آب و یک گودال خشک. خط پایان نیز در نقطهٔ مقابل

جایگاه قرار داشت. نقطهٔ شروع در میدان نبود، بلکه دویست یارد یا کمی بیشتر در یک سمت آن واقع بود، با نخستین مانع ـ یعنی حوضچهٔ به پهنای هفت پا ـ در آن جا بود و سوارکاران به اختیار خود می‌توانستند از روی آن بپرند یا به آب بزنند.

سواران سه بار به صف شدند، اما هر بار یک یا چند اسب در شروع خطا کردند و ناچار از نو به صف شدند. طاقت علامت دهنده، سرهنگ سسترین Sestrin، طاق شده بود. اما سرانجام در چهارمین دفعه، فریاد زد «حرکت!» و مسابقه آغاز شد.

چشم‌ها و دوربین‌های صحرایی متوجه گروه کوچک و رنگارنگ سوارانی بود که مشغول صف بستن بودند. و پس از شروع مسابقه صدای «حرکت کردند! دارند می‌روند!» از همه سو به گوش می‌رسید.

و مردم تک تک یا گروه گروه از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌دویدند تا دید بهتر داشته باشند. در نخستین دقیقه، میدان گسترش یافت و سواران دو به دو و سه به سه و یکی پس از دیگری به حوضچه نزدیک می‌شدند. به نظر تماشاچیان چنین می‌رسید که سواران همگی همزمان در حرکت‌اند، اما خود آنها می‌دانستند که ثانیه‌ها برایشان چه قدر اهمیت دارد.

فرو ـ فرو خشمگین و عصبی در اولین لحظه عقب افتاد و چندین سوار از او جلو زدند. اما حتی پیش از آن که به حوضچه برسند، ورانسکی که با تمام قدرت مادیان را در اختیار گرفته بود و لگام را می‌کشید، به آسانی بر سه سوار سبقت گرفت و فقط گلادیاتور کرند ماهوتین (که دست‌هایش نرم و موزون بالا و پایین می‌رفت) جلوی او می‌تاخت و پیشاپیش همه، دیانای شکیل، کوزاولف را که نیمه‌جان شده بود می‌برد.

در نخستین دم، ورانسکی نه بر خود و نه بر مادیان مسلط بود و تا

اولین مانع، یعنی حوضچه، نمی‌توانست بر حرکات خود تسلط داشته باشد.

گلادیاتور و دیانا با هم و تقریباً در یک دم به نهر رسیدند و همزمان خیز برداشتند و در آن سو فرود آمدند. فرو ـ فرو به چالاکی، چنان که گفتی بال درآورده است، به دنبال آن دو خیز برداشت. اما درست زمانی که ورانسکی خود را در هوا احساس می‌کرد، ناگهان در زیر سم مادیان خود کوزاولف را دید که با دیانا در آن طرف نهر غلت می‌زدند. بعد از پرش دیانا، کوزاولف لگام را رها کرده و مادیان او را از فراز سر خود به هوا فرستاده بود. ورانسکی بعداً از جزئیات این واقعه مطلع شد. در آن هنگام تنها چیزی که دید این بود که درست در زیر او، جایی که فرو ـ فرو می‌باید فرود بیاید، پا یا سر دیانا قرار گرفته بود. اما فرو ـ فرو، گربه‌وار در هوا تلاش کرد و از روی اسب زمین خورده گذشت و تاختن آورد.

ورانسکی پیش خود گفت: «آه، اسب زیبای من!»

پس از نهر، ورانسکی بر مرکب خود تسلط کامل پیدا کرده بود و قصد داشت بعد از ماهوتین از مانع بزرگ عبور کند و فقط در فاصلهٔ پانصد یاردی زمین مسطح تا مانع بعدی از او سبقت گیرد.

مانع بزرگ درست جلوی جایگاه امپراتوری بود. امپراتور و درباریان و جمعی کثیر به آنان نگاه می‌کردند ـ به او و ماهوتین ـ که با دیگران مسافتی طولانی فاصله گرفته بودند ـ چشم دوخته بودند که به «دیو» (این مانع محکم را به این اسم می‌نامیدند) نزدیک می‌شدند. ورانسکی حس می‌کرد که از همه سو چشم‌ها متوجه اوست. اما خود جز گوش‌ها و گردن مادیان خویش و زمینی که زیر پای اسب او سپرده می‌شد و صدای سم گلادیاتور و ساق‌های سفیدش که جلوی وی به طرزی موزون بر زمین کوبیده می‌شد و پیوسته با او همان فاصله را داشت، چیزی نمی‌دید.

گلادیاتور خیز برداشت و بی آن که به چیزی بخورد، دم کوتاهش را چرخاند و از چشم ورانسکی ناپدید شد.

صدایی به فریاد گفت: «آفرین!»

در همان لحظه، تیرهای مانع پیش چشم ورانسکی برق زد. مادیان بدون آن که آهنگ حرکتش ذره‌ای تغییر کند، زیر پیکر او بلند شد، تیرها محو شدند و فقط صدای برخوردی به گوش او رسید. مادیان، خشمگین از گلادیاتور که پیشاپیش او می‌تاخت، زودتر از موقع خیز برداشته و سم یکی از دست‌هایش به مانع خورده بود. اما از سرعتش کاسته نشد و ورانسکی که یک مشت گل به صورتش پاشیده شده بود، دریافت که هنوز با گلادیاتور همان فاصله را حفظ کرده است. یک بار دیگر می‌توانست تاخت گلادیاتور و دم کوتاهش را جلوی خود ببیند.

درست هنگامی که ورانسکی فکر می‌کرد زمان سبقت گرفتن از ماهوتین فرا رسیده است، فرو ـ فرو که خود دریافته بود در ذهن سوارش چه می‌گذرد، بدون فشار ورانسکی، بر سرعت خود به میزان متنابهی افزود و از خط داخل دایره، یعنی مناسب‌ترین خط جلو زدن از ماهوتین، شروع به کاستن از فاصلهٔ خود با او کرد. ماهوتین از کنار طناب دور نمی‌شد. ورانسکی به فکر سبقت گرفتن از خط طریق بیرونی افتاده بود که فرو ـ فرو مسیر عوض کرد و دقیقاً در همان خط به تاخت درآمد. کتف فرو ـ فرو که اکنون از عرق تیره گشته بود، به محاذات دست‌های گلادیاتور رسید. مسافتی را شانه به شانه تاختند. اما قبل از رسیدن به مانعی که در پیش بود، ورانسکی که از نداشتن میدان عمل وسیع نگران بود، لگام را به کار گرفت و در سربالایی از ماهوتین پیش افتاد. و در لحظه‌ای که او را عقب می‌گذاشت، نگاهی به صورت گل آلود رقیب انداخت و حتی گمان برد که لبخند او را دیده است. ورانسکی ماهوتین را پشت سر گذاشت، اما

می‌دانست که ماهوتین به فاصله‌ای اندک از او می‌تازد و همچنان از پشت سر صدای آهنگین سم‌های گلادیاتور و حتی تنفس آرام او را می‌شنید.

دو مانع بعدی ـ یک گودال و یک نرده ـ به آسانی طی شد. اما ورانسکی صدای تاخت و تنفس گلادیاتور را از نزدیک می‌شنید. به مادیان خود هی زد و با خوشحالی حس کرد که چه آسان آهنگ تاختنش را افزود و ضرب سم‌های گلادیاتور را دوباره از فاصلهٔ قبلی شنید.

اکنون ورانسکی همچنان که خود می‌خواست و همان گونه که کرد توصیه کرده بود، پیشتاز بود و به پیروزی خود اطمینان داشت. هیجان، شادی و مهرش به فرو ـ فرو افزون‌تر می‌شد. به فکر واپس نگریستن افتاد، اما جرأت نکرد و کوشید آرام بماند و به مادیان فشار نیاورد تا همچنان به اندازه‌ای که حس می‌کرد گلادیاتور هنوز قدرت دارد، نیروی ذخیره داشته باشد. فقط یک مانع دیگر باقی مانده بود ـ مشکل‌ترین مانع، و چنان چه می‌توانست قبل از دیگران از آن عبور کند، به مقام اول می‌رسید. به سوی پشتهٔ ایرلندی پرواز می‌کرد. وی و فرو ـ فرو، هر دو با هم پشته را از دور نظاره می‌کردند و سوار و مرکب هر دو لحظه‌ای احساس تردید کردند. سوار متوجه نشانهٔ دودلی در گوش‌های مادیان شد و شلاق را به هوا برد. اما بی‌درنگ حس کرد که ترس‌هایش بیجاست: مرکب می‌دانست که از او چه می‌خواهند. آهنگ تاخت را تندتر کرد و به موقع به هوا بلند شد، درست همان گونه که سوارش از او توقع داشت. از زمین جهشی کرد، خود را به نیروی جنبشی پرشی واگذاشت که او را بسیار دورتر از گودال فرود آورد. آن‌گاه با همان آهنگ، بدون تقلا و بدون عوض کردن پاها، به تاخت خود ادامه داد.

فریادهای عده‌ای را شنید: «آفرین ورانسکی!» ـ می‌دانست که این فریادها از برادران افسر و دوستان اوست که در کنار این مانع ایستاده

بودند. و حتی صدای یاشوین را تشخیص داد، اگر چه خود وی را ندید.

در دل به فرو ـ فرو گفت: «آه، ای نازنین من!» و در همان حال به آن چه در پشت سرش اتفاق می‌افتاد، گوش می‌داد. و هنگامی که صدای چهار نعل تاختن گلادیاتور را در عقب شنید، با خود گفت: «او هم رد شد!»

فقط آخرین پرش از روی آب به عرض یک یاردونیم در پیش بود. ورانسکی به این مانع حتی نگاه نینداخت. اما چون در این اندیشه بود که با فاصلهٔ زیاد مسابقه را ببرد، لگام را با حرکت دایره‌وار به تاب درآورد، سر مادیان را بالا آورد و اجازه داد که با آهنگ خود به پیش رود. حس می‌کرد که حیوان آخرین ذخیرهٔ نیرویش را به کار گرفته و نه تنها گردن و کتفش خیس شده، بلکه روی کاکل، کله و گوش‌های تیزش قطره‌های درشت عرق ایستاده است، نفسش تنگی می‌کند و به سختی دم می‌زند. اما می‌دانست که برای پیمودن پانصد یارد باقی مانده نیروی کافی دارد. ورانسکی فقط از آن رو که خود را به زمین نزدیک‌تر حس می‌کرد، و با نرمش خاص در حرکت، می‌دانست چگونه مادیان به شدت بر سرعت حرکت خود افزوده است. اسب از گودال چنان جست که گفتی آن را ندیده است. همچون پرنده‌ای بر فراز آن پرواز کرد، اما در همان دم ورانسکی با دلهره حس کرد که به دلیلی غیرقابل توضیح به جای هماهنگی با گام‌های حیوان، خطای مهیب و بخشایش‌ناپذیری مرتکب شده است و با پشت روی زین افتاد. فوراً وضع او دگرگون شد و دانست که حادثه‌ای هراس‌آور اتفاق افتاده و پیش از آن که دریابد چه روی داده است، ساق‌های سفید اسبی کرند چون برق از برابر چشمش گذشت و ماهوتین با چهار نعلی سریع از او عبور کرد. یک پای ورانسکی روی زمین بود و اسبش روی همان پا سقوط می‌کرد. به زحمت پای خود را خلاص کرده بود که مادیان به پهلو افتاد، به طرزی دردناک نفس می‌زد و تلاشی

عبث می‌کرد تا گردن باریک عرق کرده‌اش را بلند کند، و چون پرنده‌ای زخمی روی زمین دست و پا می‌زد. حرکت مرگبار ورانسکی پشت حیوان را شکسته بود. اما مدت‌ها بعد به اشتباه خود پی برد. حال تنها چیزی که می‌دید، ماهوتین بود که در پیش چشم او ناپدید می‌شد؛ در حالی که خود وی روی زمین پر از گل تنها تلاش می‌کرد و فرو ـ فرو جلوی رویش افتاده بود و به سختی نفس‌نفس می‌زد، سر به عقب می‌گرداند و با چشمان زیبایش به سوار خود خیره می‌شد. ورانسکی که هنوز قادر به درک واقعه نبود، لگام را گرفت. مادیان دوباره مثل ماهی تقلا کرد و زین را به صدا درآورد، دست‌هایش را بیرون کشید، امّا نتوانست کمر راست کند و بی‌درنگ سقوط کرد و باز به پهلو افتاد. ورانسکی با چهرهٔ مسخ شده از رنج و رنگ پریده، و با چانهٔ لرزان با پاشنه به شکم حیوان زد و برای برداشتن لگام خم شد. ولی مادیان تکان نخورد، پوزه‌اش به زمین مالیده می‌شد و فقط با چشمان گویا به صاحبش نگاه می‌کرد.

ورانسکی سرش را در میان دو دست گرفت و نالید: «آآآه!» و فریاد کرد: «آآآآه! چه کردم! مسابقه از دست رفت! و تقصیر شرم‌آور و غیرقابل عفو خودم بود! و این مادیان عزیز بدبخت از دست رفت! آآآآه! چکار کردم!»

ناظران، یک پزشک و پزشکیارش و افسران هنگ ورانسکی به سمت او دویدند. با نهایت بدبختی حس کرد که خود سالم است و زخمی نشده. کمر مادیان شکسته بود و تصمیم به اعدامش گرفتند. ورانسکی نمی‌توانست به سؤال‌ها جواب دهد و با کسی حرف بزند. بدون برداشتن کلاهش که بر زمین افتاده بود، برگشت و از میدان مسابقه بیرون رفت، بدون آن که بداند کجا می‌رود. احساس بدبختی می‌کرد. برای نخستین بار در عمرش طعم تلخ بدبختی را چشید ـ بدبختی چاره‌ناپذیری که خود

مسبب آن بود.

یاش‌وین کلاه او را برداشت و به دنبالش دوید و او را به خانه برد و نیم ساعت بعد ورانسکی به خود آمد. اما خاطرهٔ این مسابقه مدت‌ها رنجش می‌داد، بدترین و تلخ‌ترین خاطرهٔ عمرش.

۲۶

روابط کاره‌نین با همسرش ظاهراً دگرگون نشده بود. تنها وجه تمایز این بود که کاره‌نین حتی بیش از پیش به کار اشتغال داشت و با فرا رسیدن بهار، همچون سال‌های قبل، برای تقویت بنیه به یکی از چشمه‌های آب معدنی خارج رفت. زیرا بیشتر از همیشه کار سنگین زمستان به او لطمه زده بود. طبق معمول در ماه ژوئیه بازگشت و فوراً فعالیت‌های معمول خود را با نیروی بیشتر از سر گرفت. همسرش نیز، طبق معمول، به خانهٔ ییلاقی‌شان رفت، در حالی که کاره‌نین در پترزبورگ باقی ماند.

پس از مباحثه‌ای که بعد از ضیافت شاهزاده تورسکی بین زن و شوهر درگرفت، کاره‌نین دیگر هرگز در خصوص بدگمانی و حسادت خود با آنا حرف نمی‌زد و لحن متعارفش، که گفتی مخاطب را مسخره می‌کند، هیچ‌گاه بهتر از این نمی‌توانست متناسب با طرز تلقی او نسبت به همسرش باشد. کاره‌نین اندکی سردتر شده بود. وانمود می‌کرد که به دنبال آن بحث نیمه‌شبانه اندکی از آنا رنجیده‌خاطر است. در رفتارش سایه‌ای از ناراحتی بود، نه بیشتر. به نظر می‌رسید که در دل به او می‌گوید: «تو با من روراست نیستی و این برای خودت بد است. روزی خواهد رسید که از من استدعا کنی با تو روراست باشم و من گوش نخواهم داد.» و به مانند مردی که به عبث کوشیده تا آتشی را خاموش کند و از به هدر رفتن مساعی خود مأیوس شده باشد، می‌گفت: «بدا به حال تو! برو و بسوز، گناه از خود توست!»

او که در مسائل رسمی آن همه هوشیار و زیرک بود، نادرستی چنین رفتاری را در مورد همسرش تشخیص نمی‌داد. تشخیص نمی‌داد، زیرا مواجه شدن با حقیقت برای او بسیار مهیب بود و آن غرفهٔ روحش را که شامل احساسات و عواطف او برای خانواده‌اش بود، مهر و موم کرده بود. او که پدری ملاحظه‌کار بود، از اواخر زمستان، نسبت به پسرش سرد شده بود و با او همان رفتار تمسخرآمیزی را داشت که با همسرش. «آها، جوان!» طرز خطاب کاره‌نین به پسرش بود.

کاره‌نین معتقد بود و اعلام می‌کرد که گرفتاری‌های شغلی‌اش در سال گذشته به اندازهٔ امسال نبوده است. اما از این واقعیت آگاه نبود که امسال برای خود کار می‌تراشد، و این یکی از راه‌های بسته نگه داشتن غرفهٔ عواطف و احساسات او نسبت به همسر و فرزند خویش است. اگر کسی به خود حق می‌داد از کاره‌نین سؤال کند که دربارهٔ رفتار همسرش چه نظری دارد، کاره‌نین ملایم و صلح‌طلب پاسخ نمی‌داد؛ اما از کسی که چنین پرسشی کرده بود سخت به خشم می‌آمد. به همین دلیل، هرگاه کسی از او حال همسرش را می‌پرسید، حالتی عبوس و تمسخرآمیز به چهره‌اش نقش می‌بست. نمی‌خواست به هیچ روی راجع به رفتار و احساسات همسرش بیاندیشد و عملاً هم در این امر موفق شده بود.

خانهٔ ییلاقی کاره‌نین در پترهف بود و کنتس لیدیا ایوانونا نیز همیشه تابستان را در آن جا، نزدیک آنا و در تماس دائم با او سپری می‌کرد. امسال کنتس لیدیا ایوانونا از اقامت در پترهف سر باز زد و حتی یک بار به دیدن آنا نیامد و ضمن گفتگویی با کاره‌نین اشاره کرد که یکرنگی آنا با بتسی و ورانسکی ناخوش‌آیند است. کاره‌نین با ترشرویی حرف او را قطع و صراحتاً اعلام کرد که همسرش بالاتر از آن است که در حقش گمان بد برود، و از آن پس مراوده با کنتس را قطع کرد. او نمی‌خواست ببیند و

نمی‌دید که بسیاری از افراد اجتماع به همسرش با دیدهٔ استفهام می‌نگرند. نمی‌خواست بداند، و نمی‌دانست که چرا همسرش آن همه برای رفتن به تزار سکوئه، که محل اقامت بتسی بود و از اردوی ورانسکی چندان فاصله نداشت، پافشاری می‌کند. به خود اجازهٔ فکر کردن نمی‌داد، و فکر نمی‌کرد. اما در عین حال، در اعماق دل، می‌اندیشید (اگر چه هرگز نزد خود اعتراف نمی‌کرد و هیچ دلیل و حتی قرینهٔ گمان‌برانگیزی نداشت) و بدون هیچ شک و تردید می‌دانست که شوهری فریب‌خورده است، و از این بابت عمیقاً احساس بدبختی می‌کرد.

طی این هشت سال زندگی سعادت‌آمیز زناشویی، بارها کاره‌نین به همسران خیانتکار مردان و شوهران فریب‌خوردهٔ دیگر نظر کرده و از خود پرسیده بود: «چرا می‌گذارند کار به این جا بکشد؟ چرا به چنین وضع شنیعی پایان نمی‌دهند؟» اما اکنون که فاجعه بر سر خود او فرود آمده بود، نه تنها به خاتمه دادن به وضع نمی‌اندیشید، بلکه اصولاً آن را تشخیص نمی‌داد ـ تشخیص نمی‌داد، زیرا که بیش از حد مهیب و غیرطبیعی بود.

کاره‌نین از هنگام بازگشتن از خارج دوبار به خانهٔ ییلاقی خود رفته بود: یک بار وقت شام، و بار دیگر سر شب با عده‌ای از دوستان، اما به خلاف عادت سابق هرگز شب را در آن جا به روز نیاورده بود.

روز مسابقه برای کاره‌نین روز پرمشغله‌ای بود، اما صبح آن روز وقتی که برنامهٔ روزانه‌اش را ترتیب داد، بی‌درنگ تصمیم گرفت که زود شام بخورد و برای دیدن همسرش به خانهٔ ییلاقی و از آن جا به محل مسابقه برود. زیرا تمامی درباریان در آنجا جمعند و او باید در آن جا ظاهر شود. به این علت می‌خواست همسرش را ببیند که مصمم شده بود هفته‌ای یک بار در پترهف حضور به هم رساند. به علاوه، روز پانزدهم ماه بود ـ روزی که مخارج خانه را می‌پرداخت.

روز پرمشغله‌ای داشت. شب پیش، کنتس لیدیا ایوانونا سفرنامهٔ جهانگرد مشهوری را که به چین سفر کرده و اکنون در پترزبورگ بود، همراه با یادداشتی برای او فرستاده و تقاضا کرده بود شخصاً او را بپذیرد. این مسافر مردی فوق‌العاده جالب توجه و به دلایل گوناگون پراهمیت بود. کاره‌نین شب هنگام وقت خواندن سفرنامه را پیدا نکرد و صبح روز بعد آن را تمام کرد. آن گاه ارباب‌رجوع را پذیرفت، گزارش‌ها را خواند، اخبار مصاحبه‌ها، انتصابات، انفصالات، پاداش‌ها، بازنشستگی‌ها، و هدایا و پاسخ دادن به نامه‌ها و به قول کاره‌نین ـ کار تمام وقت ـ که تمام وقتش را می‌گرفت، او را مشغول داشت. سپس نوبت امور شخصی فرا رسید، ملاقات با پزشک و مباشر املاک و اموالش. مباشر چندان طول نداد. فقط پولی که کاره‌نین لازم داشت و گزارشی مختصر از اوضاع مالی به او داد، که چندان رضایت‌بخش نبود. زیرا به علت آن که آن سال مدتی طولانی در سفر بودند، بیش از معمول پول خرج شده و هزینه‌ها بیشتر از درآمد بود. اما پزشک، که یکی از اطباء برجستهٔ پترزبورگ و از محارم کاره‌نین بود، وقت زیادی گرفت. کاره‌نین آن روز منتظر وی نبود و از آمدنش متعجب شد، به خصوص هنگامی که پزشک او را با سؤال‌های متعدد راجع به حالش به ستوه آورد و سینه و کبدش را معاینه کرد. کاره‌نین نمی‌دانست که دوستش لیدیاایوانونا، که می‌دید حال او به خوبی گذشته نیست، از دکتر خواهش کرده است به دیدن او برود. کنتس به پزشک گفته بود: «به خاطر من این کار را بکنید.»

پزشک جواب داده بود: «به خاطر روسیه این کار را می‌کنم، کنتس.»

کنتس لیدیا ایوانونا اظهارنظر کرده بود: «مرد بی‌مانندی است!»

پزشک از وضع مزاجی کاره‌نین سخت ناراضی شد. کبد به اندازهٔ معتنابهی بزرگ شده بود، دستگاه گوارش خوب کار نمی‌کرد. آب‌های

معدنی اثر خوبی نبخشیده بود. طبیب فعالیت‌های بدنی بیشتر و حتی‌المقدور اندکی آسایش مغزی، و از همه مهم‌تر، احتراز از نگرانی تجویز کرد ـ که برای کاره‌نین درست مثل نفس نکشیدن محال بود. پزشک رفت و کاره‌نین را با این اندیشهٔ ناگوار که عیبی در کار اوست که علاج‌پذیر نیست، تنها گذاشت.

طبیب وقتی که بیرون می‌رفت با یکی از دوستان خوب خود، اسلیودین lyudin، منشی کاره‌نین روبه‌رو شد. این دو با هم در دانشگاه بودند و گرچه به ندرت ملاقات می‌کردند، برای یکدیگر احترام زیادی قائل بودند و دوستان بی‌نظیری به شمار می‌آمدند، و بدین ترتیب کسی بهتر از اسلیودین پیدا نمی‌شد که طبیب چنین آزادانه نظرش را دربارهٔ کاره‌نین با او در میان نهد.

اسلیودین گفت: «چه قدر خوشحالم که معاینه‌اش کردید. حالش خوب نیست. و من خیال می‌کنم... خوب، شما چه عقیده‌ای دارید؟»

پزشک از بالای سر اسلیودین به سورچی خود اشاره کرد که کالسکه را نزدیک بیاورد، سپس گفت: «به شما می‌گویم، این طور است»، دکتر یکی از انگشتان دستکش تیماجش را در دست‌های سفیدش گرفت و درآورد. «اگر سعی کنید یکی از سیم‌های ویولن را که سفت کشیده نشده ببرید، می‌بینید کار مشکلی است، اما آن را تا آخرین حد بکشید، آن وقت فشار یک انگشت برای بریدنش کافی است. او هم با این همه غیرت و وجدان کار تا آخرین حد کشیده شده»، آن گاه ابروانش را بالا برد و نتیجه گرفت: «و یک بار خارجی هم به او فشار می‌آورد، فشار شدید»، و افزود: «شما هم به تماشای مسابقه می‌روید؟» و از پله پایین رفت و به سمت کالسکه که نزدیک آمده بود، حرکت کرد و در جواب حرفی که اسلیودین زده و او درست نشنیده بود، به طور مبهم گفت: «بله، بله، حتماً، خیلی

وقت می‌گیرد.»

بلافاصله پس از عزیمت پزشک، که وقت زیادی گرفت، کاشف نامدار وارد شد و کاره‌نین، به شکرانهٔ سفرنامه‌ای که هم اکنون خواندنش را تمام کرده بود و آشنایی قبلی با موضوع، کاشف را با معلومات وسیع و افق پهناور و روشن دید خود تحت‌تأثیر قرار داد.

همزمان با ورود جهانگرد، یکی از مارشال‌های نجبای ایالتی نیز به دیدن کاره‌نین آمد. او به پترزبورگ سفر کرده بود و کاره‌نین می‌بایست دربارهٔ موضوعات مهمی با او گفتگو کند. بعد از عزیمت این مارشال، کارهای جاری آن روز به یاری منشی تمام شد و آن گاه می‌بایست برای حل مسأله‌ای فوری به دیدن چند شخصیت مهم برود. کاره‌نین درست ساعت پنج بازگشت ـ ساعت صرف شام ـ و پس از شام خوردن با منشی خود، از او دعوت کرد که به اتفاق به خانهٔ ییلاقی وی و سپس به تماشای مسابقه بروند.

اگر چه پیش خود اعتراف نمی‌کرد، اما کاره‌نین این روزها می‌کوشید همیشه شخص ثالثی در ملاقات‌های وی و همسرش حضور داشته باشد.

۲۷

آنا در اشکوب بالا، جلوی آینه‌ای ایستاده بود، و به کمک آنوشکا، آخرین تزئینات پیراهنش را درست می‌کرد که صدای چرخ‌های کالسکه‌ای را که جلوی خانه قرچ قرچ می‌کرد شنید.

با خود گفت: «آمدی بتسی، هنوز خیلی زود است»، و چون از پنجره بیرون را نگاه کرد، کالسکه‌ای را دید که کلاه سیاه و گوش‌های آشنای کاره‌نین از آن خارج شد. «عجب مصیبتی! ممکن است بخواهد شب این جا بماند؟» و عواقبی که ممکن بود در پی باشد، او را چنان ضربهٔ شدید و

مهیبی زد که بدون لحظه‌ای تردید، با چهره‌ای شاد و خندان و آگاه از وجود روح دروغ و فریب در درون خود، که دیگر با آن مأنوس شده بود، به استقبال شوهرش شتافت. بی‌درنگ خود را به این روح پلید سپرد و بدون آن که بداند چه می‌گوید، به زبان آمد.

دست به سوی شوهرش دراز کرد و گفت: «آه، چه خوب!» و با لبخند به اسلیودین، که مانند یکی از اعضای خانواده بود، خوش‌آمد گفت: «امیدوارم که شب پیش ما بمانید.» اینها نخستین کلماتی بود که شیطان فکر بر زبان او گذاشت. «حالا می‌توانیم با هم برویم. فقط حیف شد که به بتسی قول داده‌ام. می‌آید دنبالم.»

کاره‌نین با شنیدن نام بتسی اخم کرد و با لحن تمسخرآمیز همیشگی‌اش گفت: «آه، من دو دوست جان جانی را از هم جدا نمی‌کنم. من و اسلیودین با هم می‌رویم. دکترها به من دستور داده‌اند ورزش کنم. قسمتی از راه را پیاده می‌روم و خیال می‌کنم هنوز در چشمه‌های آب معدنی هستم.»

ـ «عجله نکنید، چای میل دارید؟»

آنا زنگ زد.

ـ «لطفاً، چای! به سریوژا هم بگو پدرش آمده. خوب، حالت چه طور است؟» و خطاب به اسلیودین گفت: «فکر نمی‌کنم قبلاً به این جا آمده باشید، ببینید از مهتابی من بیرون چه قدر قشنگ است.»

بسیار ساده و طبیعی سخن می‌گفت، اما پر می‌گفت و سریع و از قیافهٔ استفهام‌آمیز اسلیودین که گفتی او را تماشا می‌کند، به این نکته پی برد.

ناگاه اسلیودین به مهتابی رفت.

آنا در کنار شوهرش نشست و گفت: «چندان سرحال به نظر نمی‌رسی.»

کاره‌نین جواب داد: «نه، امروز دکتر آمد و یک ساعت وقتم را تلف کرد. احساس می‌کنم که یکی از دوستانمان او را فرستاده بود. «ظاهراً سلامت من خیلی باارزش است...»

ـ «بله، اما دکتر چه گفت؟»

آنا از او راجع به حالش و کارهایش سؤال کرد و کوشید او را تشویق به گرفتن مرخصی و استراحت در ییلاق کند.

این سخنان همه با ملایمت، با سرعت و با تلألویی خاص در چشمان آنا گفته شد. اما کاره‌نین برای این لحن هیچ گونه معنی ویژه‌ای قائل نشد. به حرف‌های او گوش می‌داد و فقط معنی لفظی آن را در نظر می‌گرفت و ساده، اما طنزآلود جواب می‌داد. در این گفتگو هیچ موضوع قابل توجهی وجود نداشت، با این همه بعدها آنا نمی‌توانست این صحنه را بدون احساس شرمی خشم‌آلود به یاد آورد.

سریوژا به همراه معلمه‌اش وارد شد و چنان که کاره‌نین توجه کرده بود، می‌توانست نگاه شرمناکی را که کودک نخست به پدر و سپس به مادرش افکند، ببیند. اما به دیدن چیزی رغبت نداشت، بنابراین چیزی هم ندید.

ـ «آها، جوان! بزرگ شده. راستی راستی مرد شده. چه طوری جوان؟»

و دست به سوی پسرک خجالت‌زده دراز کرد.

سریوژا همیشه در مقابل پدرش شرمگین بود و از وقتی که کاره‌نین او را «جوان» می‌خواند و از هنگامی که نگران این مسأله بود که ورانسکی دوست است یا دشمن، از پدرش می‌رسید. چنان به مادرش می‌نگریست که گفتی از او حمایت می‌طلبید و فقط در کنار مادرش احساس آسودگی می‌کرد. در همین اثناء کاره‌نین دست بر شانهٔ پسرش گذاشته بود، با معلمه حرف می‌زد و سریوژا، آن چنان به طرز ترحم‌انگیزی ناراحت بود که آنا

می‌دید چیزی نمانده گریه کند.

آنا، که با ورود پسرک اندکی سرخ شده بود، متوجه شد که سریوژا وضع رقت‌انگیزی دارد، با شتاب بلند شد، دست کاره‌نین را از روی شانهٔ پسرش برداشت و همچنان که او را به سمت مهتابی می‌برد، بوسیدش و فوراً برگشت.

آنا به ساعتش نگاه انداخت و گفت: «موقع رفتن است، اگر چه نمی‌دانم چرا بتسی نمی‌آید؟...»

کاره‌نین برخاست و انگشت‌ها را درهم انداخت تا بندها را به صدا درآورد و در این حال گفت: «ضمناً آمدم تا برایت مقداری پول بیاورم، چون که آدم با باد هوا زندگی نمی‌کند.[1] فکر می‌کنم لازم داشته باشید.»

آنا که تا گلو سرخ شده بود، بدون آن که نگاه کند، جواب داد: «نه، نمی‌دانم... بله، لازم دارم. اما تو بعد از مسابقه برمی‌گردی؟»

کاره‌نین پاسخ داد: «آه، بله!» و از پنجره به کالسکه‌ای با طرح انگلیسی که نزدیک می‌شد، نگاه کرد و ادامه داد: «این هم گل سرسبد پترهف، شاهزاده خانم تورسکی! چه شکوهی! عجب جلالی! خوب، ما هم باید برویم.»

شاهزاده خانم تورسکی از کالسکه پیاده نشد، بلکه خدمتکارش، با چکمه‌های ساق بلند و کاپ و کلاه مشکی، جلوی در ورودی به زیر جست.

آنا گفت: «من می‌روم، خداحافظ!» و پس از بوسیدن پسرش نزد کاره‌نین رفت و دستش را جلو برد. «لطف کردی که آمدی.»

کاره‌نین دست او را بوسید.

آنا گفت: «خوب، دیگر خداحافظ!» و خوش و خرم بیرون رفت. اما

۱. در اصل: بلبل فقط با نغمه‌سرایی زنده نیست. م

همین که از چشم شوهر ناپدید شد، به یاد جای بوسهٔ او بر پشت دست خود افتاد و از فرط انزجار به خود لرزید.

۲۸

زمانی که کارەنین به محل مسابقه رسید، آنا در کنار بتسی در جایگاه نشسته بود؛ جایگاهی که گل‌های سرسبد اجتماع در آن گرد آمده بودند. از دور هیکل شوهرش را می‌دید. دو مرد، یعنی شوهر و دلدادەاش دو کانون هستی‌اش بودند، و او بدون یاری حواس خارق‌العاده از نزدیک بودن آن دو آگاه شد. نزدیک شدن شوهرش را از راه دور احساس و بی‌اختیار او را در میان جمعیت پر جوش و خروش با نگاه دنبال کرد. او را دید که از وسط مردم به سمت جایگاه می‌آید، دید که گاه به کرنشی چاپلوسانه جواب می‌دهد و گاه با هم‌ترازان خود مجاملات دوستانه رد و بدل می‌کند و زمانی غیرتمندانه می‌کوشد نظر یکی از بزرگان قوم را به خود متوجه کند و کلاه گرد و بزرگش را که تا روی گوش‌هایش پایین آمده بود، برمی‌دارد. آنا از همهٔ شیوه‌های او مطلع بود و از آنها نفرت داشت. با خود می‌گفت: «فقط جاه‌طلبی، فقط آرزوی ترقی ـ در روح این مرد چیز دیگری وجود ندارد. و اما آن افکار متعالی، شیفتگی به فرهنگ و معرفت، مذهب، اینها همه فقط مسایلی برای پیشرفت او هستند.»

آنا از نگاه‌های شوهرش به جایگاه بانوان (کارەنین مستقیماً به همسرش نگاه می‌کرد، اما در دریای حریر و توری و اطلس و گیسوان و چترها او را نمی‌شناخت) دریافت که به دنبال وی می‌گردد، اما عمداً از جلب توجهش احتراز کرد.

شاهزاده خانم بتسی کارەنین را صدا زد: «آلکسی آلکساندرویچ! مطمئنم که همسرتان را نمی‌بینید. بفرمایید، این جاست!»

کارەنین لبخند یخ‌بسته‌ای زد و گفت: «این جا به قدری شکوه و جلال وجود دارد که چشم را خیره می‌کند»، و به جایگاه نزدیک شد. مانند شوهری که زنش را پس از خداحافظی کوتاهی دوباره می‌بیند، به همسر خود لبخند زد و با بتسی و سایر آشنایان خوش‌وبش کرد و با هر کس آن چه باید، گفت ـ یعنی مجاملات بی‌سروته با خانم‌ها و تعارفات مؤدبانه با مردان. پایین، در کنار جایگاه، ژنرال آجودانی ایستاده بود که مورد احترام کارەنین و به تیزهوشی و فرهنگ شهره بود. کارەنین با او سر گفتگو باز کرد.

هنگام استراحت بین دو مسابقه بود. لذا چیزی مخل این گفتگو نبود. ژنرال آجودان به مسابقه ایراد می‌گرفت و کارەنین از آن دفاع می‌کرد. آنا صدای بلند و شمردهٔ او را می‌شنید و کلمه‌ای را ناشنیده نمی‌گذاشت و هر کلمه‌ای که او بر زبان می‌آورد، به نظر آنا دروغ و تصنع می‌آمد و چون خنجر به قلبش فرو می‌رفت.

وقتی که مسابقهٔ عبور از موانع شروع شد، آنا به جلو خم شده بود و چشم از ورانسکی برنمی‌گرفت. او را در حال رفتن پیش اسب و سوار شدن تماشا می‌کرد، و در عین حال صدای نفرت‌انگیز و بی‌انقطاع شوهر خود را می‌شنید. برای ورانسکی در بیم و اضطراب بود، اما ناراحتی بزرگ‌تر برای او جریان قطع ناشدنی صدای تیز شوهرش با آن زیروبم‌های آشنا بود.

با خود می‌گفت: «من زن بد و پلیدی هستم، اما دروغگویی را دوست ندارم، وقت ریاکاری ندارم، اما او (یعنی شوهرش) ـ با ریاکاری زنده است. همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌بیند. اما وقتی این قدر خونسرد حرف می‌زند، برایش چه اهمیتی دارد؟ اگر می‌خواست مرا بکشد، اگر می‌خواست ورانسکی را بکشد، شاید به او احترام می‌گذاشتم. اما نه. تنها

چیزی که برای او مهم است، ظاهرسازی و رعایت آداب است.» آنا با خود چنین می‌گفت، بدون آن که بداند از شوهرش چه می‌خواهد، یا میل دارد ببیند که چه کاری انجام می‌دهد، و نیز درک نمی‌کرد که پرحرفی بی‌اندازهٔ کاره‌نین در آن روز، که آنا را سخت برمی‌آشفت، صرفاً نشانهٔ فشار و بی‌قراری درونی این مرد است. چون کودکی مضروب که می‌جنبد و عضلاتش را حرکت می‌دهد که درد را از تن براند، کاره‌نین هم برای بیرون راندن اندیشه‌های خود دربارهٔ همسرش، که در حضور این زن و ورانسکی و تکرار مداوم نام این مرد، ذهن او را مشغول می‌داشت، نیازمند فعالیتی ذهنی بود، و همان گونه که جست‌وخیز کودک مضروب طبیعی است، سخن گفتن زیرکانه و زیبا برای او طبیعی بود. کاره‌نین می‌گفت: «خطر در مسابقات ارتش ـ یعنی مسابقات اسب‌دوانی افراد سواره نظام ـ یک عامل اساسی است. اگر انگلستان می‌تواند به داشتن درخشان‌ترین سواره نظام در تاریخ نظامی ببالد، صرفاً این مباهات را مدیون این واقعیت است که از نظر تاریخی این بی‌باکی را در اسب‌ها و سوارکاران خود ایجاد کرده است. به عقیدهٔ من، ورزش، یک ارزش عمیق است، اما حقیقت این است که ما فقط جنبهٔ سطحی آن را می‌بینیم.»

بتسی گفت: «سطحی نیست، می‌گویند دو تا از دنده‌های یک افسر شکسته.»

کاره‌نین لبخندی زد که دندان‌هایش را نمایان کرد، اما هیچ حالتی را نشان نمی‌داد.

«تصدیق می‌کنم، شاهزاده خانم که این سطحی نیست، بلکه داخلی است.[1] لیکن، موضوع این نیست»، و آن گاه رو به طرف ژنرال گرداند و

۱. کاره‌نین ضعف درون. در این جا با استفاده از اصطلاحات پزشکی «سطحی و داخلی»، بتسی تهی مغز را دست می‌اندازد. م

گفتگوی جدی را از سر گرفت. «فراموش نکنید کسانی که در مسابقه شرکت می‌کنند، نظامیانی هستند که این حرفه را انتخاب کرده‌اند و تصدیق می‌کنید که هر شغلی جنبه‌های منفی هم دارد. خطر جزء لاینجزایی از وظایف یک سرباز است. ورزش‌های زشت مشت‌زنی به خاطر جایزه و گاوبازی اسپانیایی نشانهٔ توحش است. اما رقابت در مهارت‌های تخصصی علامت پیشرفت است.»

بتسی گفت: «ناراحت‌کننده هست، اما نمی‌شود از آن دل کند. من اگر رومی بودم، حتی از یک سیرک هم چشم‌پوشی نمی‌کردم.»

آنا چیزی نمی‌گفت و با دوربین همچنان به یک نقطه خیره شده بود.

در این هنگام ژنرالی بلندپایه وارد جایگاه شد. کاره‌نین گفتهٔ خود را قطع کرد و شتابان، اگرچه باوقار، برخاست و تعظیم غرایی به ژنرال کرد که از جلوی او می‌گذشت.

ژنرال با او شوخی کرد: «شما مسابقه نمی‌دهید؟»

کاره‌نین با احترام پاسخ داد: «مسابقهٔ من خیلی مشکل‌تر است.»

اگر چه این جواب هیچ معنایی نداشت، ژنرال چنان قیافه‌ای گرفت که گفتی سخنی نغز از مردی نکته‌پرداز شنیده و کاملاً به La Pointe de La Sauce[1] آن پی برده است.

کاره‌نین نشست و گفتار خود را از سر گرفت: «این قضیه دو طرف دارد، شرکت‌کنندگان و تماشاچیان. و من قبول دارم که عشق به چنین مسابقاتی دلیل قاطعی بر پایین بودن سطح فرهنگ تماشاچی است، اما...»

ـ «شاهزاده خانم، شرط!» این صدای ابلانسکی بود که از پایین می‌آمد و مخاطب او بتسی بود. «روی کدام یکی شرط می‌بندید؟»

ـ «من روی ورانسکی شرط می‌بندم. سر یک جفت دستکش؟»

۱. اصطلاح فرانسه، تقریباً معادل «نکتهٔ ظریف» و «لب مطلب». م

ـ «قبول!»

ـ «ولی صحنهٔ قشنگی است، مگر نه؟»

هنگامی که دیگران پیرامون کارهنین حرف می‌زدند، او ساکت بود. اما بعد به حرف آمد.

ـ «من تصدیق می‌کنم که ورزش‌های مردانه...» و می‌خواست ادامه دهد.

اما در این هنگام مسابقه شروع و تمام گفتگوها قطع و کارهنین هم خاموش شد. زیرا همگان ایستاده و به طرف نهر نگاه می‌کردند. کارهنین به مسابقه علاقه‌ای نداشت، لذا سوارکاران را تماشا نمی‌کرد، بلکه بی‌سروصدا با چشمان تمسخربار تماشاچیان را ورانداز می‌کرد که چشمانش روی آنا ثابت ماند.

رنگ آنا سفید شده بود. پیدا بود که جز یک مرد هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌بیند. دستش به حال تشنج بادبزن را می‌فشرد و نفسش را در سینه حبس کرده بود. کارهنین به او نگریست و شتابان روی گرداند و دیگر چهره‌ها را بررسی کرد.

کارهنین به خود می‌گفت: «بله ـ آن خانم ـ و آن بقیه هم به هیجان آمده‌اند، بسیار طبیعی است.» می‌کوشید به همسر خود نگاه نکند، اما چشمانش بی‌اختیار به سوی او کشیده می‌شد. باز چهرهٔ آنا را از نظر گذراند، تلاش می‌کرد آن چه را که چنان واضح بر آن نوشته شده بود نخواند، به رغم میل خویش و با وحشت خواند آن چه را که نمی‌خواست بداند.

نخستین سرنگونی ـ افتادن کوزاولف در حوضچه ـ همه را سراسیمه کرد. اما کارهنین در صورت پریده رنگ و فاتحانهٔ آنا به عیان دید مردی که آماج نگاه اوست، نیفتاده است. زمانی که ماهوتین و ورانسکی از مانع

بزرگ پریدند و افسری که به دنبال آن دو بود نگونسار شد و چیزی نمانده بود کشته شود، لرزهٔ وحشت تمامی جمعیت را مرتعش کرد، اما کارهنین دید که آنا حتی این واقعه را ندید و درنیافت که اطرافیانش راجع‌به چه موضوعی حرف می‌زنند. کارهنین بیش و بیشتر و با سماجت افزونتر به همسرش می‌نگریست. آنا، که یکسره بی‌خود شده بود، چنان که گفتی همراه ورانسکی می‌تازد، دریافت که شوهرش از سویی با نگاهی سرد به او چشم دوخته است.

لحظه‌ای نظر به دوروبر انداخت، نگاهی پرسان به شوهر خود کرد و با اخمی نامحسوس، دوباره رو گرداند. به نظر می‌رسید که به شوهرش می‌گوید: «آه، برای من مهم نیست!» و دیگر به او نگاه نکرد.

این مسابقه حس ختام نداشت، بیش از نیمی از هفده شرکت‌کننده سقوط کرده و یا آسیب دیده بودند. در اواخر مسابقه همه در حالت آشفتگی بودند، و این آشفتگی با عدم رضایت امپراتور شدت می‌گرفت.

۲۹

همگان با صدای بلند اعتراض و جمله‌ای را که یک تن بر زبان آورده بود، تکرار می‌کردند: «بعد از این نوبت جنگ شیرها و گلادیاتورهاست». و همگی وحشت‌زده بودند، بنابراین وقتی که ورانسکی نگونسار شد و آنا با صدای بلند فغان کرد، غیرعادی نبود. اما بلافاصله بعد از این ناله، در چهرهٔ آنا تغییری صورت گرفت که به راستی ناهنجار بود. به کلی منقلب شده بود و چون پرنده‌ای در قفس پرپر می‌زد، یک لحظه به قصد رفتن برمی‌خاست و دمی بعد به بتسی می‌گفت: «بیا برویم، بیا برویم!»

اما بتسی صدای او را نمی‌شنید. زیرا به طرف ژنرالی که نزدش آمده بود خم شده و حرف می‌زد.

کاره‌نین به آنا نزدیک شد و مؤدبانه بازوی خود را پیش برد و به فرانسه گفت: «اگر مایل باشی می‌توانیم برویم.»

اما آنا متوجه مطلبی بود که ژنرال به بتسی می‌گفت و به شوهر خود توجه نداشت.

ژنرال گفت: «می‌گویند پایش شکسته، این دیگر غیرقابل قبول است.»

آنا بدون پاسخ دادن به شوهرش، دوربین را برداشت و به محل سقوط ورانسکی چشم دوخت. اما آن نقطه به قدری دور بود و مردم چنان ازدحامی کرده بودند که تشخیص امر محال بود. آنا دوربین را پایین آورد و به فکر رفتن افتاد، اما در همان لحظه افسری به تاخت آمد و چیزی به امپراتور گفت.

آنا به جلو خم شد تا گوش دهد که ناگاه برادر خود را دید و او را صدا زد: «استیوا! استیوا!»

اما برادرش صدای او را نشنید و آنا بار دیگر قصد رفتن کرد.

کاره‌نین بازوی او را لمس کرد و گفت: «اگر می‌خواهی بروی، باز هم در خدمتم!»

آنا با بیزاری از او دور شد و بدون نگاه کردن به او جواب داد: «نه، نه، بگذار بمانم، می‌خواهم بمانم.»

اکنون افسری را می‌دید که از میدان، از نقطهٔ وقوع حادثه به سمت جایگاه می‌دود. بتسی دستمالش را برای این افسر تکان داد.

افسر خبر آورد که سوار کشته نشده، ولی کمر مرکب شکسته است.

آنا با شنیدن این خبر هراسان نشست و صورتش را در پشت بادبزن پنهان کرد. کاره‌نین می‌دید که زنش می‌گرید و نمی‌تواند از ریزش اشک و برآمدن هق‌هق خود که بدنش را به تکان درمی‌آورد، جلوگیری کند. شوهر آنا پیش آمد تا بین او و تماشاچیان حایل شود و به او فرصت آرام شدن

دهد. و پس از مکثی کوتاه گفت: «برای سومین بار می‌گویم، حاضرم تو را برگردانم.»

آنا به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. شاهزاده خانم بتسی به یاری او آمد.

ـ «نه، آلکسی آلکساندرویچ، من آنا را آورده‌ام و خودم به خانه برمی‌گردانمش.»

کاره‌نین که مؤدبانه لبخند می‌زد، اما با تحکم به چشم او نگاه می‌کرد، گفت: «ببخشید شاهزاده خانم، ولی می‌بینم که حال آنا خوب نیست و میل دارم با من به خانه بیاید.»

آنا به طرزی وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد، آن گاه فرمانبردارانه برخاست و دست خود را در دست شوهرش نهاد.

بتسی در گوش او زمزمه کرد: «من حالش را می‌پرسم و به تو خبر می‌دهم.»

هنگامی که زن و شوهر جایگاه را ترک می‌گفتند، کاره‌نین، طبق معمول، با هرکس که می‌دید سلام و تعارف می‌کرد، و آنا به عادت مألوف به سؤال‌ها جواب می‌داد و با آنان گفتگو می‌کرد؛ اما به حال طبیعی نبود و در حالی که بازوی شوهرش را گرفته بود، گفتی که در عالم رؤیا قدم برمی‌دارد.

با خود می‌گفت: «مرده یا نه؟ آیا راست می‌گفتند؟ می آید یا نه؟ امشب می‌بینمش یا نه؟»

خاموش در کالسکهٔ شوهرش نشست و در سکوت از میان انبوه کالسکه‌ها گذشتند. کاره‌نین به رغم آن چه دیده بود، هنوز به خود اجازه نمی‌داد که به حال واقعی همسرش بیاندیشد. او تنها علائم ظاهری را می‌دید. مشاهده می‌کرد که رفتار او زننده است، و بر خود فرض

می‌دانست که به او تذکر دهد. اما گفتن این مطلب برایش دشوار بود. دهان گشود تا بگوید که طرز رفتارش نابهنجار بوده است، ولی به رغم خواست خود سخنی به کلی متفاوت گفت: «همهٔ ما چه گرایشی به این نمایش‌های وحشیانه داریم! من متوجه شدم...»

آنا با انزجار گفت: «چه گفتی؟ نفهمیدم.»

کارەنین رنجید و دفعتاً شروع به گفتن آن چه می‌خواست کرد.

ـ «مجبورم به تو بگویم...»

آنا با خود گفت: «شروع شد ـ الان دعوامان می‌شود!» و دلش از وحشت سرشار شد.

شوهرش به فرانسه گفت: «مجبورم به تو بگویم که امروز رفتارت زننده بود.»

آنا به تندی سر برگرداند و در چشمان او نگاه دوخت و با صدای بلند گفت: «از چه لحاظ رفتارم زننده بود؟» دیگر نقاب شادی پیشین را به چهره نداشت، بلکه قیافه‌ای مصمم به خود گرفته بود که به زحمت احساس بیزاری او را پنهان می‌کرد.

کارەنین به دریچهٔ گشودهٔ پشت نشیمن سورچی اشاره کرد و گفت: «مواظب باش!» و برخاست و دریچه را بست.

آنا تکرار کرد: «به نظر تو چه چیزی زننده بود؟»

ـ «یأس و وحشتی که بعد از افتادن یکی از سوارها نتوانستی مخفی کنی.»

کارەنین منتظر پاسخ شد. اما آنا خاموش بود و جلوی خود را نگاه می‌کرد.

ـ «قبلاً از تو خواسته بودم در انظار عموم طوری رفتار کنی که زبان بدخواهان بسته باشد و نتوانند علیه تو حرفی بزنند. یک وقت من راجع به

روابط خصوصی‌مان حرف می‌زدم، حالا دیگر این کار را نمی‌کنم. حالا فقط از ظواهر صحبت می‌کنم. رفتار تو زننده بود و میل ندارم دوباره تکرار شود.»

آنا نیمی از گفته‌های او را نشنید، در کنار او احساس ترس می‌کرد، و نمی‌دانست کشته نشدن ورانسکی حقیقت دارد یا نه. آیا وقتی که می‌گفتند سوار صدمه ندیده اما کمر اسب شکسته است، دربارهٔ او حرف می‌زدند؟ هنگامی که حرف کارەنین تمام شد، آنا با تظاهر به تمسخر لبخندی زد و پاسخ نداد، زیرا گفته‌های او را نشنیده بود. کارەنین بی‌پروا به سخن درآمده بود، اما چون به راستی دریافت که معنی سخنانش چیست، احساس یأس همسرش به او منتقل شد. لبخند آنا را دید و دلخوشی موهوم و غریبی او را فراگرفت.

ـ «به سوءظن من می‌خندند. الان است که همان حرف‌های سابقش را بگوید که سوءظن من بی‌پایه است، مسخره است.»

حال که برملا شدن همه چیز بر او سنگینی می‌کرد، بیش از هر چیز آرزو داشت که زنش مانند گذشته به دروغ پاسخ دهد که این بدگمانی‌ها مسخره و بی‌اساس است. رازی که به آن پی برده بود، آن چنان هراس‌آور بود که اکنون آمادهٔ باور کردن همه چیز بود. اما حالت چهرهٔ هراسیده و جدی آنا، حتی امید فریب نیز در خود نداشت.

ـ «شاید اشتباه می‌کنم، در این صورت از تو معذرت می‌خواهم.»

آنا نومیدانه به صورت سرد شوهرش نگاه کرد و آهسته گفت: «نه، اشتباه نمی‌کردی، اشتباه نمی‌کردی. من ناراحت بودم و نمی‌توانم نباشم. دارم به تو گوش می‌دهم، اما به او فکر می‌کنم. دوستش دارم. معشوقه‌اش هستم، طاقت تحمل تو را ندارم، از تو می‌ترسم و نفرت دارم... هر کاری دلت خواست با من بکن.»

آن گاه خود را در گوشهٔ کالسکه به پشت افکند، صورتش را در میان دو دست پنهان کرد و هق‌هق گریه سر داد. کاره‌نین تکان نخورد و همچنان به جلو نگاه می‌کرد. اما صورتش ناگهان مرده‌وار بی‌حرکت ماند و تا وقتی که به خانه رسیدند، این حالت عوض نشد. چون به خانه رسیدند، با همان حال رو به آنا کرد.

-«بسیار خوب! ولی باید تأکید کنم که باید حفظ ظاهر کنی تا وقتی که» - صدایش می‌لرزید - من برای حفظ آبرویم اقدامات لازم را انجام دهم و تو را باخبر کنم.»

نخست کاره‌نین پیاده شد و آنا را در پایین آمدن کمک کرد. در حضور خدمتکاران، خاموش، دست او را فشرد، و خود دوباره در کالسکه نشست و عازم پترزبورگ شد.

دیری نگذشت که خدمتکاری از جانب بتسی برای آنا یادداشتی آورد.

در این یادداشت آمده بود: «سراغ آلکسی فرستادم تا از حالش جویا شوم، و او می‌نویسد که سالم و تندرست، اما افسرده است.»

آنا با خود گفت: «پس به این جا می‌آید. چه خوب شد که همه چیز را به کاره‌نین گفتم.» آن گاه به ساعت خود نگاه کرد. هنوز می‌بایست سه ساعت دیگر منتظر بماند، و خاطرهٔ آخرین دیدار، آتش به جانش افکند: «خدایا، هوا چه قدر روشن است! وحشتناک است، ولی من دلم می‌خواهد صورت او را ببینم و این روشنایی خیال‌انگیز را دوست دارم... شوهرم! آه بله... خوب، خدا را شکر! همه چیز بین ما تمام شد.»

۳۰

مثل هر نقطه‌ای که مردم تجمع می‌کنند، شهرک آب معدنی که

استراحتگاه خانوادهٔ شچرباتسکی بود، تبلور اجتماعی معمول را داشت و هر یک از اعضای اجتماع، در این تبلور مکانی خاص و بلاتغییر دارا بود و چون قطره آبی در هوای یخ‌بندان که به نحوی قطعی و حتمی به صورت بلور برف شکلی خاص به خود می‌گیرد، هر تازه‌وارد به شهرک آب‌های معدنی بلافاصله در مکان خاص خود قرار می‌گرفت.

شاهزاده شچرباتسکی با همسر و دخترش، با اقامتگاه مجللی که اجاره کردند، با نام و آوازهٔ خود و با دوستانی که به هم رساندند، بی درنگ در مکان معینی که در خور ایشان بود، جای گرفتند.

آن سال یک شاهزاده خانم واقعی به آب گرم آمده بود که در نتیجه، فراگرد تبلور با نیرویی بیشتر از همیشه پیش می‌رفت. شاهزاده خانم شچرباتسکی بسیار متتاق معرفی دختر خود به این شاهزاده خانم آلمانی بود و روز بعد از ورود آنان این مراسم برگزار شد. کیتی که پیراهنی بسیار ساده اما بسیار زیبا که دوخت پاریس بود به تن داشت، شایسته و عمیق ادای احترام کرد و شاهزاده خانم آلمانی گفت: «امیدوارم که هر چه زودتر سرخی به این صورت قشنگ و ظریف برگردد.» این معرفی باعث تثبیت قطعی مقام خانوادهٔ شچرباتسکی شد. ایشان با یک بانوی صاحب عنوان انگلیسی، یک کنتس آلمانی و پسرش که در جنگ زخمی شده بود، یک دانشمند سوئدی، و آقای کانوت Canut و خواهرش آشنا شدند. اما شچرباتسکی‌ها به ناچار عمدتاً با یک خانم مسکویی، ماریایوگن یونارتیش چف Maria Yevgenyevna Rtishchev و دخترش که کیتی دوستش نمی‌داشت ولی بیماری او هم ناشی از یک ماجرای عشقی بود، و یک سرهنگ مسکویی که کیتی از زمان کودکی او را می‌شناخت و همواره در لباس نظامی و با سردوشی دیده بود و در این‌جا با چشمان ریز و یقهٔ باز و کروات گلدارش مضحک می‌نمود و به این علت که از آنها

دست بردار نبود کسالت‌آور بود، حشرونشر داشتند. وقتی که این برنامه‌ها به انجام رسید، کیتی احساس ملال بسیار می‌کرد؛ بیشتر از آن رو که پدرش به کارلسباد Carlsbad رفته بود و او با مادرش تنها مانده بود. به کسانی که می‌شناخت علاقه‌ای نداشت و حس می‌کرد تنوعی در پیش نخواهد بود. دلبستگی شخصی اصلی‌اش سیر در احوال کسانی بود که نمی‌شناخت و دربارهٔ آنان به حدس و گمان متوسل می‌شد. یکی از خصایص کیتی، همیشه، انتظار یافتن صفات عالی در مردم بود، به ویژه در کسانی که نمی‌شناختشان و اکنون نیز هنگامی که حدس می‌زد که فلان کس چگونه کسی است و روابط مردم با یکدیگر چه طور است، بهترین و زیباترین خصایص را به آنان نسبت می‌داد و برای حدس و گمان خود دلایل مثبت می‌یافت.

از میان این مردم، کسی که بیش از همه نظر او را جلب می‌کرد، دختر روسی بود که با یک زن علیل روس به نام خانم اشتال Stahl به آب گرم آمده بود. خانم اشتال از طبقات عالی بود، اما به اندازه‌ای بیمار بود که قدرت راه رفتن نداشت و فقط در روزهایی که هوا فوق‌العاده خوب بود، با چهارچرخهٔ معلولین به چشمه می‌آمد. اما بنا به تعبیر شاهزاده خانم شچرباتسکی، خانم اشتال بیشتر نه به علت بیماری، بلکه از فرط غرور و تکبر، با هیچ یک از روس‌ها در این محل دوست نشده بود. دختر روس از خانم اشتال پرستاری می‌کرد و علاوه بر این، به طوری که کیتی ملاحظه می‌کرد، با تمامی اشخاصی که سخت بیمار بودند دوستی می‌کرد ـ و این گونه اشخاص در آن جا فراوان بودند ـ و به طبیعی‌ترین شیوه به آنان کمک می‌رساند. کیتی تعیین کرد که این دختر روس با خانم اشتال نسبتی ندارد، اما ضمناً در استخدام او نیز نیست. خانم اشتال او را «وارنکا Varenka» می‌نامید و دیگران «دوشیزه وارنکا» می‌خواندند. صرف‌نظر از علاقه‌ای

که کیتی به روابط این دختر با خانم اشتال و اشخاص ناشناس پیدا کرده بود، نسبت به دوشیزه وارنکا کششی غیرقابل توضیح احساس می‌کرد و چون نگاه‌های آن دو تلاقی می‌کرد، کیتی مطمئن می‌شد که وارنکا هم وی را دوست می‌دارد.

کیتی نمی‌توانست از قیافهٔ دوشیزه وارنکا سن او را حدس بزند: ممکن بود نوزده سال داشته باشد و شاید سی ساله بود. اگر کسی تک‌تک اجزاء صورتش را مطالعه می‌کرد، می‌دید که صرف‌نظر از رنگ بیمارگونه‌اش، زیباست و چنان چه بی‌اندازه لاغر و سرش به نسبت هیکل متوسطش بزرگ نبود، زنی خوش هیکل نیز به شمار می‌آمد، اما به نظر می‌رسید که برای مردان جاذبه‌ای ندارد. مانند گلی زیبا بود که طراوتش را از دست داده بود، اما گلبرگ‌هایش نریخته بود. دلیل دیگر عدم جذابیتش برای مردان، فقدان چیزی بود که کیتی به مقدار بسیار از آن برخوردار بود: آتش زیر خاکستر سرزندگی و آگاهی برجاذبهٔ خویش.

چنین می‌نمود که او همیشه گرفتار کار و مشغله است، و لذا به نظر می‌رسید که برای هیچ چیز دیگر فرصت ندارد. همین تفاوتی که با کیتی داشت، بیشتر این یکی را جلب می‌کرد. زیرا کیتی حس می‌کرد که در شیوهٔ زندگی این دختر، ترتیبی را پیدا می‌کند که خود چنان دردمندانه در پی آن بود: علقه‌ای در زندگی.

سوای روابط اجتماعی دختر با مردان، که اکنون در نظر کیتی چون خانه‌های بدنامی که کالای زنده می‌فروشند نفرت‌آور بود، کیتی هر چه بیشتر در حال دوست ناشناس مطالعه می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد که این دختر به راستی همان موجود کاملی است که در خیال خود مجسم می‌کرد و بیشتر مشتاق آشنایی او می‌شد.

این دو دختر هر روز چند بار از کنار یکدیگر می‌گذشتند و هر بار که

روبه‌رو می‌شدند، چشمان کیتی می‌گفت: «تو که هستی؟ تو چه هستی؟ آیا همان وجود سرورانگیزی که من مجسم می‌کنم؟ اما تو را به خدا خیال نکن که می‌خواهم خودم را به زور به تو تحمیل کنم. من دوستت دارم و ستایشت می‌کنم.» و چشمان دختر ناشناس پاسخ می‌داد: «من هم تو را دوست دارم، تو خیلی خیلی شیرینی». وکیتی او را همیشه گرفتار می‌دید: یا بچه‌های یک خانوادهٔ روس را از چشمه به خانه می‌برد، یا شال زن علیلی را می‌آورد و دور او می‌پیچید، یا می‌کوشید مریضی افسرده‌دل را سرگرم کند، یا برای قهوهٔ بیماری بیسکویت می‌خرید.

کمی پس از ورود شچرباتسکی‌ها، دو تازه‌وارد که نظر مساعد همگان را جلب کرده بودند، روزها در محل آبگرم پدیدار می‌شدند. یکی از این دو مردی بسیار قدبلند و خمیده قامت با دست‌های نتراشیده بود که پالتو کهنهٔ بسیار کوتاهی می‌پوشید و چشمان سیاه ابلهانه اما ترس‌آوری داشت و دیگری زنی اندک آبله‌رو اما خوش صورت که بسیار بد و بی‌سلیقه لباس می‌پوشید. کیتی چون دانست که این زن و مرد روسی‌اند، فوراً پیش خود راجع‌به آنها داستانی دلکش و گیرا ساخت. اما وقتی که شاهزاده خانم از روی فهرست مسافران دانست که این دو نیکلای لەوین و ماریا نیکلایونا هستند، بلافاصله برای کیتی شرح داد که نیکلای لەوین چه موجود شریری است و تمامی اوهام کیتی دربارهٔ این دو تن محو شد. این زن و مرد از آن رو که نیکلای برادر کنستانتین لەوین بود، بیشتر از آن چه مادرش دربارهٔ آنان گفته بود، مورد نفرت کیتی قرار گرفتند. لەوین با عادت چرخاندن سر و گردن، در دل کیتی انزجاری تحمل‌ناپذیر می‌انگیخت.

چنین به نظرش می‌رسید که چشمان درشت و هراس‌آور نیکلای که پیوسته کیتی را تعقیب می‌کرد، حاکی از نفرت و تمسخر است و دختر می‌کوشید از روبه‌رو شدن با او بپرهیزد.

۳۱

روزی بود بارانی، آسمان از بامداد اشک می‌ریخت و بیماران با چترهای خود در زیر تاق‌ها ازدحام کرده بودند.

کیتی با مادرش و سرهنگ مسکوی که با پالتوی تازه‌ای که از یک دوخته فروشی در فرانکفورت خریده بود، بیرون آمده بود و هر سه در گوشه‌ای ایستاده بودند و سعی می‌کردند از لەوین که در طرفی دیگر قدم می‌زد احتراز کنند. وارنکا، با لباسی تیره و کلاهی مشکی، که لبهٔ برگشته داشت، با زن فرانسوی نابینایی تمام طول تاقی‌ها را می‌پیمود و هر بار که با کیتی مواجه می‌شد، هر دو نگاه‌های دوستانه مبادله می‌کردند.

کیتی با نگاه دوست ناشناسش را دنبال می‌کرد و دریافته بود که او به طرف چشمه‌های آب معدنی می‌رود و ممکن است در آن جا یکدیگر را ببینند، از مادرش پرسید: «مامان، نمی‌شود با او حرف بزنم؟»

مادرش جواب داد: «آه، اگر این قدر مایلی، من درباره‌اش پرس‌وجو می‌کنم و اول خودم با او حرف می‌زنم. مگر در او چه خصوصیتی دیده‌ای؟ من فکر می‌کنم که فقط ندیمهٔ کسی باشد. اگر میل داشته باشی، من با خانم اشتال آشنا می‌شوم.» آن‌گاه شاهزاده خانم سرش را با نخوت بلند کرد و افزود: «زن برادرش را می‌شناسم.»

کیتی می‌دانست مادرش از این که خانم اشتال ظاهراً به دوستی با او رغبتی نشان نداده، آزرده‌خاطر است. بنابراین اصرار نکرد.

وارنکا لیوانی به دست بانوی فرانسوی داد و کیتی که به او چشم دوخته بود، گفت: «چه دختر مهربانی است! ببین هر کاری را چه قدر طبیعی و با مهربانی انجام می‌دهد.»

شاهزاده خانم گفت: «تو هم با این مبالغه‌هایت چه قدر مضحکی!» و چون دید که لەوین به همراه رفیقه‌اش و یک پزشک آلمانی، که بلند و

خشمناک با او حرف می‌زد، به سمت آنان می‌آید، افزود: بیا، بهتر است برگردیم!»

برمی‌گشتند که ناگهان صدای فریادی شنیدند. لەوین ایستاده بود و بر سر پزشک فریاد می‌کشید و دکتر نیز خشمگین شده بود. شاهزاده خانم و کیتی شتابان دور شدند، اما سرهنگ وارد جمعیت شد تا از علت نزاع باخبر شود.

چند دقیقه بعد سرهنگ به آنها پیوست.

شاهزاده خانم پرسید: «موضوع چه بود؟»

سرهنگ پاسخ داد: «ننگ‌آور! آبروریزی! یکی از چیزهایی که باید از آن برحذر بود، برخورد با روس‌ها در خارج است. این حضرت آقای دراز به دکتر فحش می‌داد و توهین می‌کرد که چرا او را همان طور که خودش می‌خواهد معالجه نمی‌کند. عصایش را روی دکتر بلند کرده بود. واقعاً که ننگ‌آور است!»

شاهزاده خانم گفت: «چه قدر زننده! خوب، کار به کجا کشید؟»

کلنل گفت: «خوشبختانه آن... می‌شناسیدش همراه دختر کلاه قارچی پا درمیانی کرد. فکر می‌کنم روس باشد.»

کیتی با خوشوقتی پرسید: «دوشیزه وارنکا؟»

ـ بله، بله. از همه زرنگ‌تر بود؛ دست طرف را گرفت و از معرکه بیرون برد.»

کیتی گفت: «بفرمایید، مامان! آن وقت تعجب می‌کنی که چرا از او خوشم می‌آید.»

روز بعد، سرچشمه، کیتی که دوست ناشناخته‌اش را تماشا می‌کرد، دید که دوشیزه وارنکا با لەوین و رفیقه‌اش همان رفتاری را دارد که با دیگر تحت‌الحمایه‌هایش. به سوی آن دو رفت و با آنها گفتگو کرد و برای

زن که فقط زبان روسی می‌دانست، نقش مترجم را عهده‌دار شد.

کیتی این بار مصرانه‌تر از مادرش خواست که به او اجازه دوست شدن با وارنکا بدهد. و با این که برای شاهزاده خانم برداشتن اولین قدم در راه آشنایی با خانم اشتال ناگوار بود، زیرا این زن نخوت و تبخترش را مناسب شأن خود می‌دانست، دربارهٔ وارنکا به تحقیق پرداخت و چون به این نتیجه رسید که در این آشنایی زیانی متصور نیست، شخصاً با وارنکا از در آشنایی درآمد.

شاهزاده خانم زمانی را انتخاب کرد که دخترش به چشمه رفته بود و وارنکا از یک شیرینی‌فروشی بیرون می‌آمد؛ نزد او رفت و با لبخند موقرانه‌ای گفت: «اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. دختر من دلباختهٔ شما شده. ممکن است شما مرا نشناسید. من...»

وارنکا شتابان جواب داد: «شاهزاده خانم، دل به دل راه دارد.[1]»

شاهزاده خانم گفت: «دیروز واقعاً چه خدمتی به آن هم‌وطن بیچاره‌مان کردید!»

وارنکا سرخ شد و گفت: «یادم نیست. خیال نمی‌کنم کاری کرده باشم.»

ـ «البته که خدمت کردید. شما این لەوین را از عواقب بدی نجات دادید.»

ـ «بله Sa Compaqne ـ زن همراهش ـ صدایم زد و من سعی کردم آرامش کنم. بدجوری مریض است و از دکترش ناراضی بود. من عادت دارم مواظب مریض‌ها باشم.»

ـ «شنیده‌ام شما در منتون Mentone فکر می‌کنم با عمه‌تان، خانم اشتال، زندگی می‌کنید. من زن برادرش را می‌شناسم.»

۱. در اصل: این علاقه متقابل است. م

وارنکا دوباره کمی سرخ شد و جواب داد: «نه، عمه‌ام نیست. من ماмان صدایش می‌زنم، اما با هم نسبتی نداریم. او مرا بزرگ کرده.»

این حرف به اندازه‌ای ساده گفته شد و حالت چهرهٔ دختر به قدری صادقانه و بی غل‌وغش بود که شاهزاده خانم پی برد چرا کیتی چنین مجذوب وارنکا شده است.

شاهزاده خانم پرسید: «خوب، این له‌وین حالا می‌خواهد چکار کند؟»

وارنکا پاسخ داد: «از این جا می‌رود.»

درست در این هنگام کیتی از چشمه برگشت و چون دید مادرش با دوست ناشناخته‌اش آشنا شده است، گل از گلش شکفت.

ـ «خوب، ببین، کیتی، آرزوی تو برای دوستی با دوشیزه...»

وارنکا لبخندزنان زود گفت: «وارنکا، همه با این اسم صدایم می‌زنند.»

کیتی برافروخته از شادی، مدتی دراز با سکوت دست دوست تازه‌اش را که در کف کیتی بدون فشار متقابل گذاشته بود، فشرد. دست او جواب فشار دست کیتی را نمی‌داد، اما چهره‌اش به لبخندی نرم و رضایت‌آمیز، اگر چه نسبتاً غمگین، شکفته شد که دندان‌های درشت اما قشنگش را نمایان کرد.

وارنکا گفت: «من هم خیلی وقت بود که آرزوی این آشنایی را داشتم.»

ـ «اما شما خیلی گرفتارید...»

وارنکا جواب داد: «آه نه، اصلاً گرفتار نیستم.» اما در همان لحظه ناچار شد از دوستان جدیدش جدا شود، زیرا دو دخترک روس، فرزندان یکی از بیماران، به سوی او دویدند و فریاد زدند: «وارنکا، ماмان صدا می‌زند!»

وارنکا به دنبالشان رفت.

۳۲

اطلاعاتی که شاهزاده خانم در خصوص گذشتهٔ وارنکا و روابط او با خانم اشتال و دربارهٔ شخص خانم اشتال به دست آورد، از این قرار بود:

خانم اشتال، که به قول عده‌ای شوهرش را جوان‌مرگ کرده بود و به گفتهٔ بعضی دیگر، شوهرش با رفتار ولنگارانهٔ خود زندگی او را تباه کرد و از وی زنی عصبی و بیمار ساخته بود، هنگامی که نخستین فرزندش به دنیا آمد، از شوهرش طلاق گرفت و نوزاد نیز بلافاصله مرد. خانوادهٔ خانم اشتال که سرشت حساس او را می‌شناختند و بیم داشتند که این خبر سبب مرگ وی شود، کودکی دیگر را که فرزند سرآشپز خاندان سلطنتی بود و همان شب در همان خانه متولد شده بود، جایگزین نوزاد مرده کردند. این کودک همین وارنکا بود. خانم اشتال بعدها پی برد که وارنکا فرزند خود او نیست، اما به نگهداری و پرورش وی ادامه داد، بیشتر از آن رو که بسیار زود، وارنکا بدون هیچ خویشاوندی در دنیا تنها مانده بود.

خانم اشتال بیش از ده سال، در خارج، در جنوب، به سر برده و در این مدت هرگز از بستر بیماری برنخاسته بود. عده‌ای می‌گفتند که خانم اشتال با کسب عنوان زنی نوعدوست و بسیار متدین، صاحب عنوان و موقع اجتماعی شده است و برخی دیگر معتقد بودند که او به راستی موجودی پای‌بند به اخلاق است و در زندگی جز خیر همنوعانش، که خود را نمایندهٔ آنان می‌دانست، هدفی ندارد. هیچ کس نمی‌دانست که مذهب او کاتولیک است، یا پروتستان و یا ارتدوکس. اما یک امر مسلم بود: با والاترین شخصیت‌های تمامی کلیساها و فرقه‌های گوناگون روابط دوستانه داشت.

در خارج، وارنکا همیشه با او بود و هر کس که خانم اشتال را می‌شناخت، دوشیزه وارنکا را نیز می‌شناخت و دوست می‌داشت.

شاهزاده خانم با پی بردن به این واقعیت‌ها، موردی برای ایرادگیری به دوستی میان دختر خود و وارنکا نیافت، خاصه از آن رو که پرورش و آموزش وارنکا عالی بود؛ انگلیسی و فرانسه را به نحوی تحسین‌انگیز حرف می‌زد ـ و تأسف از این که بیماری او را از افتخار آشنایی با شاهزاده خانم محروم کرده است.

کیتی پس از آشنایی با وارنکا، بیش از پیش به او دل می‌بست و هر روز در او فضیلتی تازه کشف می‌کرد.

شاهزاده خانم هنگامی که شنید وارنکا صدای خوبی دارد، از او خواست شبی برایشان آواز بخواند.

شاهزاده خانم با لبخندی محبت‌آمیز گفت: «کیتی ساز می‌زند، و ما پیانویی داریم ـ البته پیانوی خوبی نیست ـ اما از خواندن شما لذت خواهیم برد.» این امر برای کیتی ناخوش‌آیند بود، زیرا دریافت وارنکا تمایلی به خواندن ندارد.

لیکن، وارنکا شب هنگام آمد و یک کتابچهٔ موسیقی با خود آورد. شاهزاده خانم، ماریا یوگه‌نونا و دخترش و سرهنگ را دعوت کرده بود.

به نظر می‌رسید که وارنکا به حضور اشخاصی که نمی‌شناخت، کاملاً بی‌اعتنا بود و مستقیماً پشت پیانو رفت. نمی‌توانست توأم با خواندن بنوازد، اما بسیار زیبا می‌خواند، و کیتی که خوب می‌نواخت او را همراهی می‌کرد.

پس از آن که وارنکا اولین آواز را به نحوی بسیار دلنشین خواند، شاهزاده خانم به او گفت: «شما استعداد خارق‌العاده‌ای دارید.»

ماریا یوگه‌نونا و دخترش از او تشکر کردند و سراپا تحسین بودند.

سرهنگ از پنجره نگاه کرد و گفت: «بیایید و ببینید چه جمعیتی برای گوش دادن به آواز شما جمع شده‌اند.» و به راستی نیز عدهٔ کثیری پای

پنجره ازدحام کرده بودند.

وارنکا به سادگی گفت: «خیلی خوشوقتم که لذت بردید.»

کیتی با غرور به دوستش نگاه می‌کرد. مفتون استعداد، صدا، و رخسار، بیش از همه خلق و خوی او شده بود ـ چرا که وارنکا هیچ به آواز خود نمی‌بالید و ستایش‌های آنان در او تأثیری نگذاشته بود. چنان می‌نمود که فقط می‌پرسد: «باید باز هم برایتان بخوانم، یا همان کافی است؟»

کیتی با خود گفت: «اگر من به جای او بودم، چه قدر احساس غرور می‌کردم! چه قدر از دیدن آن جمعیت در زیر پنجره، خوشحال می‌شدم! اما او کاملاً بی‌توجه است. تنها دلش می‌خواهد جواب رد ندهد و مامان راضی باشد. چه چیزی در وجود اوست؟ این قدرت بی‌اعتنایی به همه چیز و عدم تعلق مطلق به همه چیز را از کجا می‌آورد؟ چه قدر دلم می‌خواهد بدانم و یاد بگیرم!»

شاهزاده خانم از وارنکا تقاضا کرد باز هم بخواند و دختر آواز دیگری با همان دقت و مهارت خواند. افراشته قامت کنار پیانو ایستاده بود و با دست ظریف گندمگونش گاه ضربه‌ای می‌زد.

آواز بعدی در کتاب، ترانه‌ای ایتالیایی بود که کیتی آن را بسیار دوست می‌داشت. کیتی درآمد آن را نواخت و به وارنکا نگریست.

وارنکا اندکی سرخ شد و گفت: «اجازه بدهید از این یکی چشم بپوشیم.»

کیتی با تشویق و استفهام به چهرهٔ وارنکا نگاه کرد، شتابان ورق زد و بی‌درنگ دریافت که این آواز با موضوعی ارتباط دارد، سپس گفت: «بسیار خوب، می‌رویم سراغ بعدی.»

وارنکا دست روی کتاب گذاشت و با لبخند گفت: «نه، نه، اجازه

بدهید همین را بخوانیم.» و با همان درستی و خونسردی و آرامش خواند که آوازهای پیشین را.

هنگامی که آواز تمام شد، همگی از او تشکر کردند و برای آشامیدن چای رفتند. کیتی و وارنکا برای گردش به باغچهٔ کنار خانه رفتند.

کیتی گفت: «آیا حدسم درست است که شما از آن آواز خاطره‌ای دارید؟» و با شتاب افزود: «برایم تعریف نکنید، فقط خواستم بدانم که حدسم صحیح است یا نه.»

وارنکا، به سادگی گفت: «چرا برایتان تعریف نکنم؟» و بدون آن که منتظر پاسخی شود، ادامه داد: «بله، خاطراتی را زنده می‌کند، خاطراتی که زمانی دردناک بود. من مدتی به کسی دلبستگی داشتم و برایش این آواز را می‌خواندم.»

کیتی با چشمانی گشاده، خاموش و متأثر به وارنکا نگاه می‌کرد.

ـ «دوستش داشتم و او هم به من دلبستگی داشت، اما مادرش مخالف بود و او با دختر دیگری ازدواج کرد. فعلاً هم نزدیک ما زندگی می‌کند و من می‌بینمش. شما فکر نمی‌کردید که من ماجرای عشقی هم داشته‌ام، مگر نه؟» در چهرهٔ جذابش اخگری نیم‌مرده دیده می‌شد که کیتی احساس می‌کرد زمانی سراپای وجود او را گرم و روشن می‌کرده است.

ـ «چرا نه؟ اگر من مرد بودم، بعد از شناختن شما به هیچ کس توجه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چه طور او برای راضی کردن مادرش توانسته شما را فراموش و ناراحت کند. این مرد قلب و احساس ندارد.»

ـ «آه نه، او مرد بسیار خوبی است و من هم ناراحت نیستم.» و افزود: «خوب، امشب دیگر آواز نمی‌خوانیم.» و به سوی خانه بازگشت.

کیتی گفت: «شما چه قدر خوبید، چه قدر!» و او را ایستاند و بوسید: «کاشکی من می‌توانستم کمی مثل شما باشم!»

وارنکا با همان لبخند پرمهر و خستهٔ خود گفت: «چرا می‌خواهید مثل دیگری باشید؟ همین طوری خیلی خوبید.»

کیتی گفت: «نه، من اصلاً خوب نیستم... یک دقیقه صبر کنید، بیایید بنشینیم.» و وارنکا را وادار کرد روی یکی از نیمکت‌های باغ در کنار او بنشیند. «بگویید ببینم، آیا ننگ‌آور نیست که مردی عشق شما را تحقیر کند و آن را نپذیرد؟...»

ـ «ولی او تحقیر نکرد، من یقین دارم که به من علاقه داشت و پسر وظیفه‌شناسی بود...»

کیتی گفت: «بله، اما اگر تقصیر از مادرش نبوده و اگر خودش خواسته باشد؟» احساس می‌کرد که راز خود را فاش می‌کند و صورتش، که از آتش شرم گدازان بود، به او خیانت می‌ورزد.

وارنکا جواب داد: «در این صورت رفتار او بد بوده و من نباید برای او غصه بخورم.» پیدا بود که دریافته است اکنون دربارهٔ کیتی حرف می‌زنند، نه راجع به خود او.

کیتی گفت: «اما تحقیر، تحقیری که هرگز نمی‌شود فراموش کرد، هرگز نمی‌شود». نگاهی را که در آخرین مجلس رقص به هنگام قطع موسیقی به ورانسکی انداخته بود، به یاد آورده بود.

ـ «چه تحقیری؟ شما مرتکب اشتباهی شده‌اید؟»

ـ «بدتر از اشتباه، شرم‌آور است.»

وارنکا سر تکان داد و دست روی دست کیتی گذاشت.

ـ «چه چیزی شرم‌آور است؟ شما به مردی که علاقه‌ای به شما نداشته، نگفته‌اید که دوستش دارید، درست است؟»

ـ «معلوم است که نگفته‌ام، هیچ وقت یک کلمه نگفتم. اما خودش می‌دانست. نه، نه، اگر صد ساله هم بشوم هرگز فراموش نمی‌کنم.»

وارنکا همه چیز را بر زبان آورد: «آخر چرا؟ نمی‌فهمم. مسأله این است که حالا دوستش دارید یا نه.»

ـ «از او نفرت دارم، نمی‌توانم خودم را ببخشم.»

ـ «آخر، چرا؟»

ـ «ننگ، تحقیر!»

ـ «آه، اگر همه مثل شما حساس بودند! هیچ دختری نیست که چنین تجربه‌ای نکرده باشد. هیچ اهمیتی ندارد.»

کیتی با شگفتی و کنجکاوی پرسید: «پس چه چیزی مهم است؟»

وارنکا لبخندزنان گفت: «آه، خیلی چیزها مهم است.»

ـ «چه؟»

وارنکا که نمی‌دانست چه باید گفت، پاسخ داد: «آه، خیلی چیزهای مهم وجود دارد.»

در همین لحظه صدای شاهزاده خانم را از پنجره شنیدند.

«کیتی، هوا سرد است! یا یک شال بردار، یا بیا داخل!»

وارنکا برخاست و گفت: «بله، من دیگر باید بروم! باید به خانم برث Berthe رسیدگی کنم، از من خواهش کرده بود.»

کیتی دست وارنکا راگرفت و با نگاهی پرعاطفه وکنجکاو در دل از او می‌پرسید: «آن چیست، چیزی که این همه مهم است؟ چه چیزی این آرامش را به تو می‌دهد؟ تو می‌دانی، پس به من بگو!»

اما وارنکا حتی درک نکرد که چشمان کیتی از او چه می‌پرسند. فقط می‌دانست که باید به دیدن خانم برث برود و برای چای مامان با عجله به خانه برگردد. به تالار رفت، کتاب موسیقی‌اش را برداشت، با همه خداحافظی کرد و به راه افتاد.

سرهنگ گفت: «اجازه بدهید شما را به خانه برسانم.»

شاهزاده خانم تأیید کرد: «بله، شما چه طور می‌توانید در چنین شبی تنها بروید؟ هر طور شده، یاراشا را با شما می‌فرستم.»

ـ «آه نه، من همیشه تنها به همه جا می‌روم و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد.»

کلاهش را برداشت. یک بار دیگر کیتی را بوسید و بدون آن که بگوید چه چیز مهم است، در حالی که کتاب موسیقی را زیر بغل گرفته بود، بدون ترس خارج شد و در تاریکی شب تابستانی ناپدید شد و این راز را که چه چیز مهم است و سکون و آرام او از چیست، با خود برد.

۳۳

کیتی با خانم اشتال نیز آشنا شد و این آشنایی، همراه با دوستی او و وارنکا، نه تنها بر او تأثیری فراوان گذاشت، بلکه به وی آرامش روحی نیز بخشید. این آرامش را از طریق دنیای به کلی تازه‌ای که توسط این آشنایی به رویش گشوده شده بود به دست آورد. دنیایی که با جهان پیشین او هیچ وجه مشترکی نداشت؛ دنیایی متعالی و نجیب که از قله‌های آن می‌توانست گذشتهٔ خود را به آرامی داوری کند. بر او آشکار شد که علاوه بر زندگی غریزی که تا به حال خود را به آن وانهاده بود، حیاتی روحانی نیز وجود دارد. این زندگی در مذهب نهفته بود، اما مذهبی که با آن چه کیتی از کودکی شناخته بود، هیچ همانندی نداشت؛ مذهبی که در نمازهای بامدادی و شامگاهی در خانهٔ تارکان دنیا، یعنی محل اقامت دوستان و جای آموختن متون اسلاوونیک از یک کشیش و حفظ کردن این متون، تجلی نمی‌کرد. مذهب حقیقی، والا و اسرارآمیز و پیوسته به یک رشته اندیشه‌ها و احساسات عالی؛ مذهبی که اعتقاد به آن از روی لفظ نبود؛ مذهبی که آدمی می‌توانست با آن زندگی کند.

کیتی این همه را از راه کلام نیاموخت. خانم اشتال با کیتی چون

فرزندی دلبند سخن می‌گفت که به او لذت تجدید خاطرات جوانی می‌بخشد، و تنها یک بار برحسب اشارت گفت که در میان تمامی عواطف بشری فقط عشق و ایمان تسلی‌بخش است و هیچ رنجی از نظر شفقت مسیح ناچیز نیست ـ و بی‌درنگ موضوع سخن را تغییر داد. اما در هر حرکت، در هر کلمه، و در هر نگاه ـ به قول کیتی آسمانی ـ و از همه بدتر، در سراسر زندگی خانم اشتال که از وارنکا شنیده بود، کیتی «آن چه را مهم بود»، و تا آن وقت چیزی درباره‌اش نمی‌دانست، کشف کرد.

با آن والایی شخصیت خانم اشتال و گیرایی داستان زندگی او و تعالی و جاذبهٔ گفتارش، کیتی در او خصوصیاتی می‌دید که حیرانش می‌کرد. متوجه شد که خانم اشتال یک بار که از او دربارهٔ خانواده‌اش سؤال می‌کرد، لبخندی تمسخرآمیز زد که با روح نیکخواهی مسیحی تطابق نداشت. یک بار دیگر که کشیشی کاتولیک نزد وی آمده بود، به زحمت صورت خود را در سایهٔ حباب چراغ پنهان کرده بود و به نحوی خاص لبخند می‌زد. این دو نکته، با همهٔ ناچیزی، کیتی را گیج و نسبت به خانم اشتال ظنین می‌کرد. از سوی دیگر، وارنکا، که در جهان تنها و بدون دوست و خویشاوند بود و گذشته‌ای غم‌انگیز داشت، نه آرزویی و نه تأسفی در دل می‌پرورد، مظهر کمالی بود که کیتی در رؤیا می‌دید. در وارنکا می‌دید که برای آرامش، خوشبختی و نیکی، از آن هنگام که می‌دانست چه چیز از همه مهم‌تر است، تنها به ستایش آن قانع نشد و بی‌درنگ خود را با تمام وجود وقف زندگی تازه‌ای کرد که به رویش گشوده شده بود. کیتی از روی آن چه وارنکا دربارهٔ کارهای خانم اشتال و دیگران گفته بود، نقشهٔ فرخندهٔ زندگی آیندهٔ خود را ریخته بود. او نیز می‌باید چون آلین Aline برادرزادهٔ خانم اشتال، که وارنکا برای کیتی به طور مبسوط از او سخن گفته بود، به یاری کسانی بشتابد که در هر کجا، نیاز به یاری دارند، با تمام قوا به آنان کمک کند و به بیماران و بزه‌کاران انجیل بدهد و برایشان بخواند. به خصوص فکر خواندن انجیل برای بهکاران، همچنان که آلین می‌کرد، برای کیتی سخت گیرایی داشت. اما، این همه اسرار نهفته‌ای بود که کیتی از آن برای وارنکا و یا مادر خود حرف نمی‌زد.

کیتی که منتظر فرصتی بود تا نقشه‌های خود را در مقیاسی بزرگ به مرحلهٔ عمل درآورد، در محل چشمه‌های آب گرم که رنجوران و تیره‌بختان بسیار بودند، موقع آن را یافت که اصول تازهٔ اخلاقی خود را به تقلید از وارنکا عملی کند.

در آغاز شاهزاده خانم چیزی جز این نمی‌دید که کیتی به شدت تحت‌تأثیر خانم اشتال و بیش از او وارنکا قرار گرفته است. می‌دید کیتی نه تنها از فعالیت‌های وارنکا، بلکه ناآگاهانه از طرز راه رفتن، حرف زدن و پلک زدن او تقلید می‌کند. اما بعدها شاهزاده خانم متوجه شد که صرف‌نظر از این شیفتگی، دگرگونی روحی جدیدی در دخترش صورت می‌پذیرد.

شاهزاده خانم می‌دید که شب‌ها کیتی نسخهٔ فرانسه‌ی کتاب مقدس را که خانم اشتال به او داده بود، می‌خواند ـ کاری که پیش از آن، هرگز نکرده بود؛ از جمع دوستان و آشنایانش کناره می‌گیرد و با بیماران زیر حمایت وارنکا، به خصوص خانوادهٔ نقاش فقیری به نام پتروف Petrov می‌جوشد. کیتی به خود می‌بالید که برای این خانواده نقش مددکاری را بازی می‌کند. این کارها خوب بود و شاهزاده خانم با آن مخالفتی نداشت، به ویژه از آن جا که همسر پتروف بانویی واقعی بود و شاهزاده خانم آلمانی، با توجه به فعالیت‌های کیتی، که آن را می‌ستود، وی را فرشتهٔ خدمتگزار می‌خواند. همهٔ این کارها بسیار خوب بود، به شرط آن که از

حد نمی‌گذشت. اما شاهزاده خانم می‌دید که دخترش به راه افراط می‌رود و در این خصوص با وی بحث می‌کرد.

ـ «هیچ کاری را نباید از اندازه گذراند.»

دخترش جواب نداد، فقط در دل اندیشید که وقتی پای مسیحیت در میان باشد، نباید از افراط سخن گفت. در آیینی که می‌گوید اگر به گونه‌ات سیلی زدند، گونهٔ دیگرت را جلو ببر و اگر بالاپوشت را درآوردند، جامه‌ات را نیز بده، چه حد و حصری می‌توان قائل شد؟ اما شاهزاده خانم این افراط را خوش نداشت و بیشتر از این امر ناخشنود بود که حس می‌کرد دخترش نمی‌خواهد دریچهٔ دلش را بر او بگشاید و به راستی کیتی عقاید و احساسات تازه‌اش را از مادر می‌نهفت. علت این رازداری عدم احترام و عشق به مادرش نبود، بلکه صرفاً به خاطر این که او مادرش بود، چنین می‌کرد.

روزی شاهزاده خانم با اشاره به همسر پاولف Pavlov نقاش، گفت: «خیلی وقت است که آناپاولونا Anna Pavlovna را ندیده‌ام. من به این جا دعوتش کردم، اما ظاهراً از چیزی واهمه دارد.»

کیتی رنگ‌به‌رنگ شد و گفت: «من که متوجه نشده‌ام، مامان.»

ـ «تو این اواخر به دیدنشان رفته‌ای؟»

کیتی پاسخ داد: «قرار است فردا با هم به کوهستان برویم.»

شاهزاده خانم، که با دقت به چهرهٔ ناراحت دخترش نگاه می‌کرد و می‌کوشید علت ناراحتی او را دریابد، گفت: «به نظر من عیبی ندارد.»

آن روز وارنکا برای ناهار آمد و گفت که آناپاولونا راجع‌به زمین به کوهستان تغییر عقیده داده است. و شاهزاده خانم دید که کیتی مجدداً سرخ شد.

همین که تنها شدند، شاهزاده خانم پرسید: کیتی، آیا بین تو و

خانوادهٔ پتروف سوءتفاهمی روی نداده است؟ چرا دیگر بچه‌هایش را به این جا نمی‌فرستد و خودش هم به دیدن ما نمی‌آید؟»

کیتی پاسخ داد که اتفاقی نیفتاده است و هیچ نمی‌داند که چرا آناپاولونا از او دلگیر شده است. این حرف کاملاً حقیقت داشت. نمی‌دانست که چرا آناپاولونا با او تغییر رفتار داده است، اما می‌توانست علت را حدس بزند. حدسی می‌زد که نمی‌توانست برای مادرش بگوید، و حتی در خلوت نزد خود به زبان آورد. یکی از مسائلی بود که شخص می‌داند، اما هرگز حتی پیش خود نمی‌تواند بازگو کند.

بارها و بارها تمامی روابطش را با این خانواده در ذهن خود مرور می‌کرد. شادی صادقانه‌ای را که همیشه از دیدن صورت گرد و خوش‌آیند آناپاولونا به او دست می‌داد به خاطر می‌آورد، مشورت‌های مخفیانه‌شان دربارهٔ بیمار و نقشهٔ منصرف کردن او از کار را که پزشک تجویز کرده بود و بیرون آوردن وی، دلبستگی پسر کوچک که او را «کیتی من» می‌خواند و بدون گفتن شب به‌خیر به او نمی‌خوابید، به یاد آورد. چه خوب بود! سپس بدن نحیف و پالتوی قهوه‌ای، گردن دراز، موهای بلند مجعد و چشمان پرسان آبی پتروف را که در آغاز به نظر کیتی سخت هراس‌انگیز می‌نمود، و تلاش‌های تب‌آلود او برای آن که در حضور کیتی بانشاط به نظر رسد، به خاطرش می‌آمد. کوشش‌های خود در نخستین روزها برای غلبه بر انزجاری که نسبت به این مرد احساس می‌کرد، همان گونه که نسبت به همهٔ مسلولین حس می‌کرد، و تلاش‌هایی که به کار می‌برد تا با او حرفی بزند، به یادش می‌آمد. به خاطر می‌آورد که چگونه بیمار با نگاهی محجوبانه به او خیره می‌شد. چه خوب بود! اما این خاطرات همه مربوط به گذشته بود. حال، چند روزی می‌شد که همه چیز ناگهان تباه شده بود. آناپاولونا کیتی را با صمیمیتی ساختگی استقبال می‌کرد و مراقب وی و

شوهر خود می‌شد.

آیا نشاط بی‌غش بیمار دلیل سردی آناپاولونا بود؟

ـ «بله، رفتار آناپاولونا حالتی غیرطبیعی و به‌کلی مغایر سرشت نیک او داشت، وقتی که پریروز با خشم گفت: بفرمایید، منتظر شماست! اگر چه به طرز وحشتناکی ضعیف شده، تا شما نیایید قهوه‌اش را نمی‌خورد!»

ـ «بله، شاید وقتی پتو را به شوهرش دادم خوشش نیامد. این کار خیلی طبیعی بود، اما او ناراحت شد و آن قدر تشکر کرد که من خودم احساس ناراحتی کردم. بعدش تصویر خیلی خوبی که از من کشیده. و چیزی که از همه بیشتر باعث تعجب و حساسیت می‌شود! بله، بله، خودش است!»

کیتی با وحشت به خود گفت: «نه، امکان ندارد، نباید این باشد! این مرد خیلی قابل ترحم است!»

این ظن، شیرینی زندگی تازهٔ او را زهرآگین می‌کرد.

۳۴

پیش از پایان دورهٔ معالجهٔ کیتی با آشامیدن آب‌های معدنی، شاهزاده شچرباتسکی که از کارلسباد به بادن Baden و کیسینگن Kissingen رفته بود تا برخی از دوستان روس خود را ببیند و ـ بنا به توصیف خودش ـ هوای روسی تنفس کند، نزد همسر و دخترش بازگشت.

عقیدهٔ شاهزاده و شاهزاده خانم دربارهٔ زندگی در خارج به کلی متفاوت بود. به نظر شاهزاده خانم همه چیز ستایش‌انگیز بود، و به رغم موقع ممتازی که در جامعهٔ خود داشت، می‌کوشید در خارج چون بانویی اروپایی باشد، که نبود ـ چرا که وی ذاتاً روس بود. و از آن جا که رفتارش تصنعی می‌شد، روی هم رفته احساس آسودگی نمی‌کرد. شاهزاده، برعکس، هر چیز بیگانه‌ای را ناپسند و زندگی در خارج را بی‌دوام

می‌دانست. دست از عدالت روسی برنمی‌داشت و به عمد می‌کوشید خود را کمتر از آن چه بود، اروپایی وانمود کند.

شاهزاده، لاغرتر و با گونه‌ای که پوستش آویخته بود، اما با روحیه‌ای بانشاط‌تر برگشت و چون بهبود کامل کیتی را دید، نشاطش بیشتر شد. خبر دوستی کیتی با خانم اشتال و وارنکا و شرحی که شاهزاده خانم دربارهٔ دگرگونی کیتی داد، شاهزاده را مشوش کرد و حس مألوف حسادت نسبت به هر چیزی که دخترش را از او دور می‌کرد، برانگیخته شد و این ترس بر او غلبه کرد که مبادا دخترش از حیلهٔ نفوذ او بگریزد و به پهنه‌ای پا گذارد که از دسترس وی خارج باشد. اما این موضوعات ناگوار به زودی در دریای مهر و خوشخویی همیشگی او ناپدید شد، خاصه از آن جا که آب‌های کارلسباد مفید طبعش واقع شده بود.

شاهزاده رو بعد از ورود، با پالتوی بلند و گونه‌های چروکیده و آویخته و یقهٔ بلند آهاردار، با روحیه‌ای بسیار شاد همراه دخترش به سرچشمه‌های آب‌معدنی رفت.

بامداد خوشی بود: خانه‌های پاکیزه با باغچه‌های کوچکشان، منظر زنان پیشخدمت سرخ‌روی و گلگون بازوی آبجونوش آلمانی که شادمانه کار می‌کردند، و آفتاب تابان، دلنشین بود. اما هر چه به چشمه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، بیماران بیشتری می‌دیدند که سیمایشان در آن محیط منظم و بسامان آلمانی، بیش از همیشه رقت‌بار می‌نمود. کیتی دیگر از این تضاد یکه نمی‌خورد. خورشید تابناک، گیاهان سبز درخشنده و نغمه‌های موسیقی، برای این چهره‌های آشنا، که او مراقب بهبود یا وخامت حالشان بود، به عقیدهٔ وی محیطی طبیعی می‌نمود. اما به نظر شاهزاده، تابندگی این بامداد ماه ژوئن، صدای همنوازانی که والسی نشاط‌انگیز می‌نواختند، و از همه بهتر، سر و روی چشم‌نواز پرستاران، در قیاس با این چهره‌های

کندرو مرگ‌اندیش که از هرگوشهٔ اروپا فراهم آمده بودند، سخت نامیمون می‌آمد.

شاهزاده به رغم احساس تجدید جوانی، وقتی که دست در دست دختر سوگلی‌اش قدم برمی‌داشت، از گام‌های استوار و عضلات ستبر و محکم خود، آن چنان احساس ناراحتی و حتی شرمندگی می‌کرد که گفتی برهنه و عریان به میان مردم آمده است.

آرنج دخترش را فشار داد و گفت: «معرفی کن؛ مرا به دوستان جدیدت معرفی کن، من حتی آن سودن Soden کثیف را به خاطر فایده‌ای که برای تو داشته دوست دارم، ولی ناراحت‌کننده است، این جا خیلی ناراحت‌کننده است. این کیست؟»

کیتی نام اشخاصی راکه ملاقات می‌کردند و با برخی از آنان آشنا بود، به پدر می‌گفت. درست در مدخل باغ با خانم نابینا، برث و راهنمای او روبه‌رو شدند و شاهزاده از حالت پراحساس چهرهٔ این زن به هنگام شنیدن صدای کیتی مسرور شد. زن نابینا با ادب مبالغه‌آمیز فرانسوی با شاهزاده به گفتگو پرداخت و داشتن چنین دختر نازنینی را به او تبریک گفت، کیتی را به عرش اعلا رساند و او را گنج، مروارید، و فرشتهٔ خدمتگزار نامید.

شاهزاده لبخندزنان گفت: «پس باید فرشتهٔ شماره دو باشد. خودش دوشیزه وارنکا را فرشتهٔ شماره یک می‌داند.»

خانم برث تصدیق کرد: «آه، دوشیزه وارنکا فرشتهٔ واقعی است، بله.»

در رواق وارنکا را دیدند که کیف کوچک قرمز قشنگی در دست داشت و به سوی آنان می‌شتافت.

کیتی گفت: «ببین، پدرم آمده.»

وارنکا مثل همیشه ساده و طبیعی با سر حرکتی احترام‌آمیز کرد و

بلافاصله به سادگی و بدون کمرویی همان گونه که با همه سخن می‌گفت، با شاهزاده شروع به صحبت کرد.

شاهزاده با لبخندی که کیتی با خوشحالی از آن پی برد که پدرش به دوست او علاقه پیدا کرده است، به وارنکا گفت: «البته من شما را می‌شناسم، شما را خیلی خوب می‌شناسم، با این عجله کجا می‌روید؟»

وارنکا رو به کیتی کرد و گفت: «مامان این جاست، تا صبح اصلاً نخوابیده و دکتر توصیه کرده او را بیرون ببرم. کاردستی‌اش را برایش می‌برم.»

پس از رفتن وارنکا، شاهزاده گفت: «پس فرشتهٔ شماره یک این است.»

کیتی می‌دانست که پدرش قصد مسخره کردن وارنکا را دارد، اما از آن جاکه او را دوست می‌دارد، به هیچ وجه قادر به این کار نیست.

ـ «خوب، بیا همهٔ دوستانت را ببینیم، از جمله خانم اشتال را، به شرطی که میل داشته باشد مرا به جا بیاورد.»

کیتی که در چشم پدرش به هنگام نام بردن از خانم اشتال برق نمسخری دیده بود، با تشویش پرسید: «چه طور، پدر، مگر او را می‌شناسید؟»

ـ «شوهرش را می‌شناختم. با خودش هم، پیش از این که تواب[1] شود، آشنایی مختصری داشتم.»

کیتی پرسید: «پدر، تواب دیگر چیست؟» از این که پی می‌برد ارزش‌هایی که او در خانم اشتال آن همه می‌ستود نامی دارد، افسرده شده بود.

---

۱. این اصطلاح را در برابر واژهٔ Pietist آورده‌ایم. این فرقه شاخه‌ای از کیش پروتستان است و معتقدان به آن باور داشتند که از راه توبه و پرهیزگاری می‌توان رستگار شد. م

-«خود من هم کاملاً مطمئن نیستم. فقط می‌دانم که به خاطر همه چیز سپاسگزار خداست؛ برای هر مصیبتی... خدا را شکر می‌گوید که شوهرش مرده. و این امر نسبتاً مضحک است، چون با هم سازگار نبودند.»

شاهزاده با دیدن مرد بیمار میانه قامتی که روی نیمکتی نشسته و پالتو قهوه‌ای و شلواری سفید پوشیده بود که به طرزی عجیب روی پاهای استخوانی‌اش چین خورده بود، سؤال کرد: «این کیست؟» مرد کلاه حصیری‌اش را برداشت و موهای کم‌پشت و مجعد و پیشانی بلندش که اثر کلاه روی آن مانده بود، پیدا شد.

کیتی سرخ شد و جواب داد: «پتروف نقاش است. آن هم زنش» و آناپاولونا را نشان داد که درست همان لحظه که پدر و دختر نزدیک می‌شدند، گویی از سر عمد به دنبال کودکی روان شد که در یکی از خیابان‌های باغ می‌دوید.

شاهزاده گفت: «بیچاره! چه صورت جذابی دارد! چرا پیش او نرفتی؟ طوری نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست با تو حرف بزند.»

کیتی مصممانه برگشت و گفت: «باشد، پس برگردیم پیش او.»

از پتروف پرسید: «امروز حالتان چه طور است؟»

پتروف برخاست، به عصایش تکیه کرد و با حجب به شاهزاده نگریست.

شاهزاده گفت: «این دختر من است. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم.»

نقاش تعظیم کرد و لبخندی زد که دندان‌های فوق‌العاده درخشانش را نمایان کرد.

-«شاهزاده خانم، دیروز منتظرتان بودیم.»

از ضعف تکانی به جلو خورد و برای آن که وانمود کند این حرکت عمدی بوده است، آن را تکرار کرد.

-«حتماً می‌آمدم، اما وارنکا گفت که آناپاولونا پیغام داده که شما نمی‌آیید.»

پتروف سرخ شد و گفت: «نمی‌آییم؟» و بلافاصله شروع به سرفه کرد و با نگاه به جستجوی زنش پرداخت، و با صدای بلند گفت: «آنه‌تا Annetta! آنه‌تا!» رگ‌های برآمده‌اش چون ریسمان روی گردن لاغر و سفیدش برجسته بود.

آناپاولونا نزدیک شد.

نقاش با خشم و صدای لرزان آهسته گفت: «چرا به شاهزاده خانم پیغام فرستادی که ما گردش نمی‌رویم؟»

آناپاولونا با لبخندی ساختگی که به کلی با شیوهٔ همیشگی او مخالف بود، به کیتی گفت: «روز به خیر شاهزاده خانم» و خطاب به شاهزاده ادامه داد: «از آشنایی شما بسیار خوشوقتم. مدت‌ها بود که منتظرتان بودیم، شاهزاده.»

نقاش، خشمگین‌تر از پیش، با صدای گرفته زمزمه کرد: «چرا به شاهزاده خانم پیغام دادید که ما گردش نمی‌رویم؟» آشکارا از این که قادر نبود حالتی را که خود می‌خواست به صدایش بدهد، به غیظ آمده بود.

زنش به تندی گفت: «آه، خدایا! خیال کردم نمی‌رویم.»

-«چرا، وقتی که...» دچار حملهٔ سرفه شد و دستش را تکان داد.

شاهزاده کلاهش را به احترام برداشت و همراه دخترش دور شد.

-«خدایا، چه بدبختی‌هایی!»

کیتی پاسخ داد: «بله، پدر، می‌دانید، سه تا بچه دارند، خدمتکار ندارند و پولی در بساطشان نیست. مبلغی از فرهنگستان می‌گیرد.» با شور

و هیجان حرف می‌زد و می‌کوشید افسردگی خود را که ناشی از تغییر رفتار آنپاولونا در مقابل او بود، زایل کند.

کیتی چهارچرخه‌ای را که چیزی با پوشش خاکستری و آبی درون آن زیر سایبانی درازکشیده بود و به چند بالش تکیه داشت، نشان داد و گفت: «آه، خانم اشتال آن جاست.»

خانم اشتال بود. در پشت او کارگر آلمانی ترشروی قوی هیکلی ایستاده بود که چهار چرخه را می‌راند. در کنار خانم، کنت سوئدی موبوری ایستاده بود که کیتی او را فقط به نام می‌شناخت. چندین بیمار در اطراف چارچرخه می‌پلکیدند و کنجکاوانه به خانم اشتال خیره می‌شدند.

شاهزاده نزد او رفت و کیتی همان برق تمسخرآمیز ناراحت‌کننده را در چشم پدرش دید. شاهزاده نزد زن علیل رفت و با لهجهٔ عالی فرانسه و در نهایت ادب و محبت او را مخاطب قرار داد.

ـ «نمی‌دانم مرا به خاطر می‌آورید یا خیر؟ اما من باید از شما به خاطر لطفی که به دخترم دارید، تشکر کنم.» کلاهش را که به احترام برداشته بود، همچنان در دست نگه داشته بود.

خانم اشتال، چشمان آسمانی خود را به او گرداند، ولی کیتی در آنها سایه‌ای از ناخشنودی تشخیص داد: «شاهزاده آلکساندر شچرباتسکی، از دیدن مجدد شما خوشحالم. من به دختر شما علاقهٔ عجیبی پیدا کرده‌ام.»

ـ «هنوز کسالت شما برطرف نشده؟»

خانم اشتال گفت: «خیر، اما دیگر به این وضع عادت کرده‌ام»، و شاهزاده را به کنت سوئدی معرفی کرد.

شاهزاده به زن بیمار گفت: «شما زیاد تغییر نکرده‌اید. از وقتی که افتخار ملاقات شما را داشتم ده یازده سال می‌گذرد.»

ـ بله، خداوند درد می‌دهد، اما درمان هم می‌دهد.[1] خیلی وقت‌ها تعجب می‌کردم که چرا زنده مانده‌ام...» و با تشدد به وارنکا که پتو را به دلخواه روی پاهای او نیانداخته بود، گفت: «این طرف!»

شاهزاده که برقی در چتشم داشت، گفت: «شاید برای انجام کارهای خیر». و خانم اشتال که حالت طعنه‌آمیز صورت او را دیده بود، جواب داد: «قضاوتش با ما نیست.» سپس خطاب به سوئدی جوان گفت: «خوب، کنت عزیز، پس، آن کتاب را برایم می‌فرستید؟» و بعد افزود: «بسیار متشکرم.»

شاهزاده با دیدن سرهنگ مسکویی که در آن نزدیکی ایستاده بود، فریاد زد: «آه» و پس از تعظیم به خانم اشتال، همراه با دخترش و سرهنگ که به آن دو پیوسته بود، به راه افتادند.

سرهنگ مسکویی که میل داشت شوخ‌طبع بماند، اظهارنظر کرد: «شاهزاده، اشرافیت ما این است!» از خانم اشتال که با او دوستی نمی‌کرد، آزرده‌خاطر بود.

شاهزاده جواب داد: «این زن همان است که همیشه بوده.»

ـ «شاهزاده، او را قبل از مریضی‌اش می‌شناختید؟ منظورم پیش از زمین‌گیر شدن است؟»

ـ «بله، از همان اول علیل شدنش او را می‌شناسم.»

ـ «می‌گویند ده سال است که فلج شده.»

ـ «بلند نمی‌شود. چون پاهایش خیلی کوتاه است. هیکل بسیار بی‌قواره‌ای دارد...»

کیتی فریاد زد: «پدر، محال است!»

ـ «عزیزم، بدخواهان این طور می‌گویند. وارنکای تو هم خیلی زجر

[1] در اصل: خدا صلیب را می‌فرستد، قدرت تحملش را هم می‌دهد. م

می‌کنند.» و افزود: «وای از دست این خانم‌های مریض اشرافی!»

کیتی با التهاب اعتراض کرد: «آه، نه پاپا! وارنکا او را می‌پرستد. به علاوه، این همه کار خیر می‌کند! از هرکس می‌خواهید بپرسید. همه این خانم و آلین اشتال را می‌شناسند.

پدرش بازوی او را فشرد و گفت: شاید، اما بهتر است کار نیک را طوری انجام داد که هیچ کس نداند.»

کیتی ساکت شد، نه از آن رو که پاسخی نداشت، بلکه به دلیل این که نمی‌خواست راز خود را حتی برای پدرش فاش کند. با این همه، شگفتا، گرچه مصمم بود تحت‌تأثیر عقاید پدرش قرار نگیرد و او را به حریم درون خود راه ندهد، تصویر آسمانی خانم اشتال که یک ماه تمام در ذهنش بود، یکباره ناپدید گشت و آن چه باقی ماند، زنی بود با پاهای کوتاه که به علت بی‌قوارگی در چارچرخه می‌نشیند و وارنکای بینوای صبور را سرزنش می‌کند که چرا پتو را به دلخواه او روی پاهایش نکشیده است. کیتی هر چه می‌کوشید، نمی‌توانست تصویر خانم اشتال پیشین را به ذهن بازگرداند.

۳۵

شاهزاده روحیهٔ بانشاطش را به خانواده و دوستان خود و حتی به مالک آلمانی که شچرباتسکی‌ها در خانه‌اش منزل داشتند، سرایت داد.

پس از آن که پدر و دختر از چشمه بازگشتند، شاهزاده که از سرهنگ و ماریا یوگن‌یونا و وارنکا برای نوشیدن قهوه دعوت کرده بود، میز و صندلی را به باغ آورد و در زیر درخت شاه‌بلوط چید. صاحبخانه و پیشخدمت‌ها تحت تأثیر نشاط او به شوق آمده بودند. آنان از گشاده‌دستی شاهزاده خبر داشتند و نیم ساعت بعد، یک پزشک علیل هامبورگی که در

اشکوب بالا زندگی می‌کرد، با غبطه از پنجره به جمع تندرست روس‌ها در زیر درخت شاه‌بلوط می‌نگریست. زیر سایهٔ لرزان برگ‌ها، در یک سر میز که روی آن رومیزی سفید گسترده و قهوه‌جوش، نان و کره و خوراک سرد چیده بودند، شاهزاده خانم، با کلاه بلندی که نوار بنفش روشن داشت، نشسته بود و فنجان‌های قهوه و ساندویچ تقسیم می‌کرد. در سر دیگر میز، شاهزاده نشسته بود و با اشتها می‌خورد و با صدای بلند و شاد حرف می‌زد.

شاهزاده جعبه‌های منبت‌کاری، مجسمه‌های کوچک تزئینی و انواع چاقوهای کاغذبر را که از نقاط مختلف خریده بود، جلوی خود روی میز چیده و آنها را میان همه پخش می‌کرد، از جمله لیخن Lischen، دخترک خدمتکار و صاحبخانه، که شاهزاده با او به آلمانی بد و خنده‌آوری توأم با حرکات سر و دست، شوخی می‌کرد و اطمینان می‌داد که بهبود حال کیتی به علت معالجه با آب‌های معدنی نیست، بلکه نتیجهٔ دست‌پخت عالی مخصوصاً سوپ آلوی اوست. شاهزاده خانم به رفتارهای سبک روسی شوهرش نمی‌خندید، اما بیش از هر زمان دیگر شاد و سرزنده بود. سرهنگ مثل همیشه به لطیفه‌های شاهزاده می‌خندید، اما وقتی از اروپا، که به عقیدهٔ خودش، راجع‌به آن مطالعهٔ دقیق می‌کرد گفتگو شد، طرف شاهزاده خانم را گرفت. ماریا یوگن‌یونای ساده‌دل به هر شوخی کوچک شاهزاده قاه‌قاه می‌خندید. و حتی وارنکا به خندهٔ مسری از لطیفه‌های او دچار شده بود، چیزی که کیتی پیش از آن هرگز ندیده بود.

کیتی شاد اما دلتنگ بود. نمی‌توانست مسأله‌ای را حل کند که پدرش ناخودآگاه با ابراز عقیدهٔ ناگوار نسبت به دوستان او و زندگی تازه‌ای که مجذوبش می‌کرد، به وجود آورده بود. تحول مناسباتش با خانوادهٔ پتروف نیز، که همان روز آن چنان واضح جلوه‌گر شده بود، به این مسأله افزوده

می‌شد. همگی شادمان بودند، اما کیتی نمی‌توانست احساس شادمانی کند و همین امر بر افسردگی‌اش می‌افزود. همان احساسی را داشت که در زمان کودکی به عنوان مجازات در اتاقی زندانی شد و صدای خندهٔ شادمانهٔ خواهرش را شنید.

شاهزاده خانم فنجانی قهوه به شوهرش داد و لبخندزنان پرسید: «آخر چه چیزی وادارت کرد این همه خرت‌وپرت بخری؟»

ـ «خوب، می‌روی گردشی بکنی، به مغازه‌ها نگاه می‌کنی و از تو می‌پرسند چه می‌خواهی. با دوام، اعلا و ارزان است. وقتی که گفتند ارزان، دیگر نمی‌توانم خودداری کنم و دستم به جیب می‌رود.»

ـ «علتش فقط بی‌حوصلگی است.»

ـ «البته عزیزم، وقت به قدری کند می‌گذرد،که آدم نمی‌داند باید چکار کند.»

ماریایوگنی یونا گفت: «چه طور حوصله‌تان سر می‌رود، شاهزاده؟ حالاکه در آلمان خیلی چیزهای جالب توجهی هست.»

ـ «بله، همهٔ چیزهای جالب توجهش را دیده‌ام؛ می‌دانم، سوپ آلو و سوسیس نخودفرنگی. تمامش را می‌دانم.»

سرهنگ گفت: «شاهزاده، آخر بفرمایید شما چه چیزی دوست دارید، مؤسساتشان که جالب توجه است.»

ـ «چه چیز جالبی دارند؟ بی‌اندازه از خود راضی‌اند. مثل این که دنیا را فتح کرده باشند. من که هیچ فتحی نکرده‌ام، این جا مجبورم خودم چکمه‌هایم را دربیاورم؛ بله، و خودم بگذارمشان پشت در. صبح‌ها ناچارم بلند شوم و فوراً لباس بپوشم و برای نوشیدن آن چای تهوع‌آور به اتاق ناهارخوری بروم. چه قدر با وطن آدم تفاوت دارد! آن جا هر وقت دلت خواست بیدار می‌شوی، کمی غرولند می‌کنی، حالت جا می‌آید و

افکارت را مرتب می‌کنی. لازم نیست به خاطر هیچ چیز عجله داشته باشی.»

سرهنگ گفت: «اما وقت طلاست[1]، شما فراموش کرده‌اید.»

ـ «بستگی به وضع دارد. گاهی اوقات انسان یک ماه آزگار را به یک شاهی می‌فروشد و گاهی هم نیم ساعت را به هیچ قیمتی نمی‌دهد. کاتینکا Katinka[2] این طور نیست؟ چه شده ـ چرا این قدر ساکتی؟»

ـ «چیزی نشده.»

شاهزاده به وارنکا گفت: «شما کجا می‌روید؟ کمی بیشتر بمانید.»

وارنکا برخاست و همچنان که ریزه‌ریزه می‌خندید، پاسخ داد: «باید برگردم به خانه.» و پس از آن که خنده‌اش تمام شد، خداحافظی کرد و به داخل خانه رفت تا کلاهش را بردارد.

کیتی به دنبال او رفت. اکنون حتی وارنکا به نظرش دیگرگون می‌آمد. همچنان خوب، اما با آن چه قبلاً در تصورات خود داشت، متفاوت بود.

وارنکا چتر آفتابی و کلاهش را برداشت و گفت: «خدایا! مدت‌ها بود که این طور نخندیده بودم. پدرتان چه مرد نازنینی است!»

کیتی حرفی نزد.

وارنکا پرسید: «کی شما را می‌بینم؟»

کیتی گفت: «مامان می‌خواست به دیدن پتروف‌ها برود. شما هم می‌آیید؟» می‌کوشید وارنکا را بیازماید.

ـ «آه، بله، می‌آیم. دارند مقدمات رفتنشان را آماده می‌کنند، قول داده‌ام که به آنها کمک کنم.»

ـ «بسیار خوب، پس من هم می‌آیم.»

ـ «نه، شما برای چه بیایید؟»

۱. در اصل: وقت، پول است. م

۲. محرف و خودمانی کیتی است. م

کیتی، با چشمان گشاد شده، چتر وارنکا را گرفت تا از خروج او جلوگیری کند و با حیرت پرسید: «چرا؟ چرا؟ چرا؟»

ـ «آه، چیزی نیست. اولاً پدر شما آمده، و به علاوه، آنها در حضور شما احساس ناراحتی می‌کنند.»

ـ «نه، به من بگویید چرا نمی‌خواهید زیاد پیش پتروف‌ها بروم؟ میل ندارید، درست است؟»

وارنکا به آرامی گفت: «من چنین حرفی نزدم.»

ـ «نه، خواهش می‌کنم بگویید!»

وارنکا پرسید: «همه چیز را بگویم؟»

کیتی اصرار کرد: «همه چیز، همه چیز!»

«باشد، حقیقتاً مطلب خاصی در بین نیست، فقط این میهائیل آلکسی‌یه‌ویچ Mihail Alexeyevich» - (این نام پتروف بود) ـ قبلاً قصد داشت زودتر برود و حالا نمی‌خواهد برود.»

کیتی با قیافهٔ دم به وارنکا نگاه کرد: «خوب، ادامه بدهید!»

ـ «بله، و آناپاولونا، بی‌جهت به او گفت چون شما این جا هستید نمی‌خواهد برود. البته این حرف مهمل بود، ولی سر همین موضوع دعوا شد، سر شما. خودتان که خوب می‌دانید این مریض‌ها چه قدر تندخو هستند.»

کیتی عبوس‌تر شده بود و تنها وارنکا حرف می‌زد و می‌کوشید او را آرام کند و تسکین دهد، و می‌دید که توفانی ـ از اشک یا کلام ـ نمی‌دانست کدام یک، در حال وقوع است.

ـ «پس بهتر است شما نروید... توجه دارید؟ رنجیده که نشدید؟»

کیتی چتر را از دست وارنکا کشید و بدون نگاه کردن به او، به تندی گفت: «حقم بود! حقم بود!»

وارنکا از خشم کودکانهٔ دوستش خنده‌اش گرفته بود، اما بیم داشت او را برنجاند.

ـ «چه طور حقتان بود؟ نمی‌فهمم.»

ـ «حقم بود چون تمامش تظاهر بود، چون ساختگی بود و از قلبم سرچشمه نمی‌گرفت. من به دیگران چکار داشتم؟ و حالا باعث این دعوا شده‌ام و کاری کرده‌ام که کسی از من نخواسته بود. چون تمامش تظاهر بود. تظاهر، تظاهر!»

وارنکا به آرامی پرسید: «تظاهر؟ آخر به چه منظور؟»

کیتی که چتر را باز و بسته می‌کرد، جواب داد: «آه، خیلی ابلهانه است! خیلی نفرت‌انگیز است! هیچ لزومی نداشت که من... غیر از تظاهر چیزی نبود!»

ـ «آخر به چه منظوری؟»

ـ «برای این که پیش مردم، پیش خودم و پیش خدا بهتر جلوه کنم. برای این که همه را گول بزنم. نه، دیگر به آن وضع برنمی‌گردم. آدم بدی می‌شوم، اما به هیچ قیمتی دروغگو و حقه‌باز نخواهم شد!»

وارنکا سرزنش‌کنان گفت: «مگر چه کسی حقه‌باز است؟ طوری حرف می‌زنید که گویی...»

اما کیتی دچار طغیان خشم بود و اجازه نمی‌داد وارنکا حرفش را تمام کند.

ـ «من راجع به شما حرف نمی‌زنم، اصلاً راجع به شما نیست. شما بی‌نقص‌اید. بله، بله، می‌دانم که شما سرتاپا کمال‌اید. اما من چه کنم که نفرین شده‌ام؟ اگر من نفرین شده نبودم، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. پس بگذارید همان چیزی باشم که هستم، ولی متظاهر نخواهم بود. آناپاولونا چه نسبتی با من دارد؟ بگذار آنها به راه خودشان بروند، من هم به راه

خودم. من عوض شدنی نیستم... با این همه، این طور نیست، این طور نیست.»

وارنکا متحیر و مبهوت پرسید: «یعنی چه؟»

- «یعنی همه چیز. من جز به ندای دلم عمل نمی‌کنم، اما شما از روی اصول عمل می‌کنید. من شما را قبلاً دوست داشتم، اما شما به احتمال زیاد می‌خواستید نجاتم بدهید، اصلاحم کنید.»

- «شما کم‌لطفی می‌کنید.»

- «من راجع به دیگران حرف نمی‌زنم. دربارهٔ خودم صحبت می‌کنم.»

صدای مادرش آمد: «کیتی! بیا این جا و گردن‌بندت را به پدرت نشان بده.»

کیتی گردن‌بند را با قوطی کوچکش از روی میز برداشت و بدون آن که با دوستش آشتی کرده باشد، نزد مادرش رفت.

پدر و مادر همصدا گفتند: «چه شده؟ چرا این قدر قرمز شده‌ای؟»

جواب داد: «هیچ. تا یک دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.» و مجدداً به داخل خانه دوید.

با خود می‌گفت: «هنوز این جاست، باید به او چه بگویم؟ آه، خدایا، چکار کردم؟ چها گفتم؟ چرا به او پرخاش کردم؟ باید چه کنم؟ باید چه بگویم؟» و پشت در ایستاد.

وارنکا، کلاه بر سر، پشت میز نشسته بود و یکی از فنرهای چترش را که کیتی شکسته بود، وارسی می‌کرد.

کیتی زمزمه کرد: «وارنکا، مرا ببخش، خواهش می‌کنم ببخش. یادم نمی‌آید چه گفتم. من...»

وارنکا لبخند به لب گفت: «من حقیقتاً نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم.»

آشتی کردند. اما برای کیتی، با آمدن پدرش، دنیایی که ساخته بود یکسره زیرورو شده بود. از همهٔ آموخته‌هایش دست نشسته، اما دریافته بود با این خیال که می‌تواند چیزی بشود که می‌خواست باشد، خود را فریب می‌داده است. چشمانش باز شده بود و دشواری باقی ماندن در اوجی را که آرزوی رسیدن به آن داشت، بدون تزویر و به خود بالیدن، احساس می‌کرد. به علاوه، از آن همه تیره‌بختی و رنج دنیای بیماران و اشخاص محتضر که در آن زیسته بود، آگاه شده بود. تلاش‌هایی که برای دوست داشتن چنین دنیایی به‌کار برده بود، اکنون در نظرش تحمل‌ناپذیر می‌نمود و آرزو داشت هر چه زودتر به هوای پاک، به روسیه و به یرگوشاوو Yergushovo، یعنی به جایی که خواهرش دالی همراه فرزندان خود به آن جا رفته (و نامه‌ای نوشته بود) بازگردد. اما مهر و محبتش به وارنکا زائل نشده بود. کیتی به هنگام وداع از او خواهش کرد به روسیه بیاید و نزد آنها زندگی کند.

وارنکا گفت: «هر وقت که ازدواج کردی خواهم آمد.»

- «من هرگز ازدواج نمی‌کنم.»

- «خوب، پس من هم هرگز نخواهم آمد.»

- «باشد، پس من هم فقط برای همین ازدواج می‌کنم. یادت باشد که قول داده‌ای.»

پیش‌بینی پزشک به واقعیت پیوست. کیتی تندرست به روسیه بازگشت. مانند گذشته، بی‌خیال و سبکدل نبود، اما آرامش داشت و تلخکامی سختی که در مسکو تجربه کرده بود، فقط به صورت خاطره‌ای برایش باقی مانده بود.

بخش سوم

۱

سرگی ایوانیچ کازنی‌شف، خسته از کارهای فکری، به جای آن که برای استراحت طبق معمول به خارج رود، در اواخر ماه مه به خانهٔ روستایی برادرش وارد شد. آمده بود تا مدتی چون برادرش زندگی کند.

کنستانتین له‌وین از ورود او بسیار مسرور شد، خاصه از آن جا که انتظار آمدنش را در تابستان آن سال نداشت. اما به رغم علاقه و احترامی که برای سرگی ایوانیچ قائل بود، در روستا با او احساس آسایش نمی‌کرد. نظر برادرش دربارهٔ ده وی را ناراحت و متغیر می‌کرد. برای له‌وین روستا، متن زندگی بود ـ یعنی جایی که آدم لذت می‌برد، رنج می‌کشد و کار می‌کند. اما از نظر کازنی‌شف، از یک سو به مفهوم آسودن از کار و از سوی دیگر پادزهر گران‌بهای آثار زهرآگین شهر بود. به چشم له‌وین خوبی روستا بیش از هر چیز در این بود که میدان کار و تلاشی است که در سودمندی آن جای شک و گمانی نیست. و طبق عقیدهٔ کازنی‌شف مکانی بود که می‌شایست و می‌بایست دست به هیچ کار نزد. از این گذشته، عقاید کازنی‌شف راجع به دهقانان بر له‌وین گران می‌آمد. کازنی‌شف با اطمینان می‌گفت که روستاییان را می‌شناسد و دوستشان دارد و غالباً با آنان به گفتگو می‌پرداخت و از هر گفتگویی به سود روستاییان نتایج کلی می‌گرفت و آن را دلیل شناخت ایشان می‌شمرد. له‌وین این‌گونه عقاید را نسبت به دهقانان دوست نداشت. او دهقان را صرفاً به مثابه شریک کار مشترک تلقی می‌کرد و به رغم تمامی حرمت و محبتی که در خون خود به

روستاییان داشت (شاید، به قول خودش، این عواطف با شیر دایهٔ روستایی‌اش با او عجین شده بود)، وی، به عنوان شریک در کار مشترک، در عین حال که نیرومندی، مهربانی و صفای ایشان را می‌ستود، هرگاه کار مشترک صفات دیگری ایجاب می‌کرد، از روستاییان به علت سهل‌انگاری، پلشتی، باده‌گساری، و دروغگویی‌شان به خشم می‌آمد. اگر از لهوین می‌پرسیدند که آیا روستاییان را دوست دارد، مسلماً نمی‌دانست باید چه پاسخی دهد. آنان را هم دوست داشت و هم نداشت، درست همان گونه که مردم را به طور کلی. البته، از آن جا که مردی خوش‌قلب بود، بیشتر دوستشان داشت. ولی «مردم» را به مثابه چیزی جداگانه تلقی نمی‌کرد، نه تنها به دلیل این که در میان آنان می‌زیست و منافعش با علائق آنها بستگی داشت، بلکه از آن رو که خود را جزئی از «مردم» می‌دانست و صفات یا احساسات خاصی که شخص او را از دیگران متمایز کند، مشاهده نمی‌کرد و نمی‌توانست خود را در تضاد با ایشان بشمرد. از این گذشته، گر چه مدت‌های دراز با دهقانان نزدیک‌ترین روابط را به عنوان ارباب و حکم، و بالاتر از آن، مشاور، داشت (روستاییان به او اعتماد داشتند و به شعاع سی میل از اطراف برای مشورت با او می‌آمدند) راجع به ایشان نظر قاطعی نداشت، و اگر از او سؤال می‌شد آیا «مردم» را می‌شناسد یا نه، حتی بیشتر از این پرسش که آیا دوستشان دارد، درمانده می‌شد. پیوسته در حال مطالعه و شناسایی اشخاص، از جمله روستاییان بود، که آنها را افرادی خوب و جالب توجه می‌دانست و مدام در آنان خصوصیات تازه‌ای کشف می‌کرد و عقیده‌اش عوض می‌شد. اما نظر کازنی‌شف کاملاً برعکس بود. درست همان طور که زندگی روستایی را دوست داشت و می‌ستود، روستاییان را نیز دوست می‌داشت و از طبقهٔ دیگری نفرت داشت. ضمناً دهقانان را از سایر مردم جدا می‌دانست و به

طور کلی با دیگران مخالف بود. مغز نظم‌پرداز او دربارهٔ زندگی کشاورزی اندیشه‌هایی مشخص پرداخته بود که بعضاً از خود زندگی و بیشتر از مخالفت با شیوه‌های دیگر زندگی استنتاج شده بود و هرگز در مورد روستاییان و نگرش همدلانه نسبت به آنان تغییر عقیده نمی‌داد.

در بحث‌هایی که پیرامون عقاید دو برادر راجع به کشاورزان درمی‌گرفت، همواره کازنی‌شف پیروز می‌شد، دقیقاً به خاطر نظرات منجزی که در این باره داشت ـ یعنی خصوصیات، صفات و سلیقه‌های کشاورز ـ در صورتی که لهوین نظرات مشخص و ثابتی در خصوص این موضوع نداشت و بدین ترتیب در این جدل‌ها لهوین به آسانی دچار تناقض‌گویی می‌شد.

کازنی‌شف برادر کوچکش را مردی نیک‌نفس می‌دانست و (به زبان فرانسه) می‌گفت قلب او در جای درستش قرار دارد، اما با وجود تیزهوشی، زود تحت‌تأثیر احساسات آنی واقع می‌شود و در نتیجه سرشار از تناقض است. کازنی‌شف با تحمل و مدارای یک برادر بزرگ، گاه می‌کوشید جوهر حقیقی امور را برای او تشریح کند، ولی از بحث با او که زود تسلیم می‌شد لذتی نمی‌برد.

لهوین برادرش را به مثابه مردی می‌نگریست باهوش و فرهنگ سرشار و به معنی واقعی کلمه بلندنظر راکه خود را وقف خدمت به مردم کرده است. اما در اعماق بطن خود هر چه بر سنش می‌افزود و هر چه بهتر برادرش را می‌شناخت، بیشتر این اندیشه آزارش می‌داد که خدمتگزاری او به خلق که کازنی‌شف مدعی بود یکسره خود را وقف آن کرده است، شاید آن چنان ارزشی نداشته باشد که فقدان یک چیز ـ صحبت از عدم صداقت و افکار شرافتمندانه نبود، بلکه فقدان آن نیروی حیاتی است که «دل» نامیده می‌شود و محرکی است که مرد را به انتخاب فقط یک راه از

میان راه‌های بی‌شمار زندگی وادار می‌کند. هر چه برادرش را بیشتر می‌شناخت، بهتر پی می‌برد که کازنی‌شف و بسیار کسان دیگر که برای رفاه جامعه می‌کوشند، برای خدمت به مردم انگیزهٔ قلبی ندارند، بلکه در ذهن خود به این نتیجه رسیده‌اند که باید چنین کنند. این پیش فرض له‌وین وقتی تأیید شد که دید برادرش مسألهٔ رفاه مردم و جاودانگی روح را همان طور تلقی می‌کنند که یک مسألهٔ شطرنج و طرح داخلی یک ماشین جدید را.

ناراحتی دیگر له‌وین این بود که در ده، به خصوص در تابستان، له‌وین مدام گرفتار کار مزرعه بود و روزهای طولانی تابستان برای رسیدن به همهٔ کارها بسنده نبود، در حالی که کازنی‌شف مشغول گذراندن مرخصی بود. اما هر چند که مشغول استراحت بود ـ یعنی چیزی نمی‌نوشت ـ چنان به فعالیت‌های ذهنی خوگر شده بود که میل داشت اندیشه‌هایی را که در ذهنش شکل می‌گرفت، برای دیگران بازگو کند و مستمع عادی طبیعی او برادرش بود. از همین رو، به رغم روابط دوستانه و صادقانه‌شان، له‌وین از تنها گذاشتن او احساس ناراحتی می‌کرد. کازنی‌شف میل داشت زیر آفتاب روی علف‌ها دراز بکشد و کاهلانه گفتگو کند.

ـ «تو نمی‌دانی که این تنبلی روستایی برای من چه لذتی دارد. هیچ فکری در مغز انسان نیست، مثل طبل توخالی است.»

اما له‌وین نشستن و گوش دادن به حرف‌های او را کسل‌کننده می‌دانست، خاصه وقتی که دانست در غیاب او به زمین‌های شخم نزده کود می‌دهند و تیغه‌های خیش‌ها را نمی‌پیچانند و آنها را باز می‌گذارند و بعد به او می‌گویند که خیش‌های جدید اختراع احمقانه‌ای است و هیچ دخلی به خیش‌های قدیمی ندارد و از این قبیل.

کازنی‌شف به او می‌گفت: «از این همه دوندگی در این گرما خسته نمی‌شوی؟»

و له‌وین جواب می‌داد: «نه، الان دارم برای یک دقیقه به دفتر می‌روم» و آن گاه به سر مزرعه می‌دوید.

۲

در اوایل ماه ژوئن آگاتامیهالونا، دایه و کدبانوی پیر له‌وین هنگامی که یک کوزه قارچ شور را به زیرزمین می‌برد، لغزید و افتاد و مچ دستش صدمه دید و پزشک بخش که جوانی پرحرف و تازه از دانشگاه درآمده بود، به بالین این زن آمد. مچ او را معاینه کرد و گفت که در نرفته است و روی آن ضماد گذاشت.

ضمناً، برای صرف ناهار ماند و آشکارا از گفتگو با سرگی‌ایوانیچ کازنی‌شف نامدار و ابراز عقاید روشنفکرانهٔ خود لذت برد و راجع‌به اوضاع افتضاح روستاها و وضع اسفناکی که انجمن شهرستان به آن دچار شده بود، سخن گفت. کازنی‌شف با دقت گوش می‌داد، سؤال می‌کرد و هیجان‌زده از یافتن شنونده‌ای تازه، داد سخن می‌داد و نظرهای عمیق و باارزشی ابراز می‌کرد که پزشک جوان همه را می‌ستود و به زودی دچار هیجان ذهنی شدیدی شد که پس از هر مباحثهٔ درخشان و پرشور به او دست می‌داد و برادرش این حالت را خوب می‌شناخت. پس از عزیمت پزشک جوان، کازنی‌شف گفت که میل دارد برای ماهیگیری به رودخانه رود.

له‌وین که حضورش در مزرعه واجب بود، پیشنهاد کرد که با درشکه او را به صیدگاه برساند.

موقعی از سال بود که برداشت محصول سال جاری نزدیک می‌شود و کشاورز به فکر بذرپاشی برای سال آینده می‌افتد، زمان درویدن علوفه است، وقتی که امواج سبز مایل به خاکستری خوشه‌های هنوز پر نشدهٔ

چاودار، آرام با باد حرکت می‌کند و جو دوسر سبز، درهم شده با علف خودروی زردرنگ، به طرزی نامنظم در مزارع درکاشته فرو می‌افتند و گندم سیاه پراکنده می‌شود و زمین را می‌پوشاند؛ هنگامی که زمین آیش زیر سم چارپایان چون سنگ سخت شده، شخم نیمه‌کاره خورده است؛ آن‌گاه که کشتزارها شب و روز بوی توده‌های کود حیوانی آمیخته به رایحهٔ شهدآگین علف می‌دهد و چمنزاران جلگه‌ای در انتظار داس، چون دریا متلاطم است.

زمان وقفهٔ کوتاه درکار سخت مزارع پیش از برداشت بود، برداشت؛ همان حادثهٔ بزرگ که اعصاب هر دهقان را تحریک می‌کند. چنان پیدا بود که محصول آن سال بی‌نظیر است و روزهای روشن وگرم، شب‌های کوتاه و ژاله‌بار در پی داشت.

برای رسیدن به چمنزار می‌بایست از میان بیشه می‌رفتند. کازنی‌شف از زیبایی بیشه باگیاهان انبوهش، در حال خلسه بود. گاه زیزفونی کهنسال را که پوشیده از گوشوارک‌های زرد بود و در سایه سیاه رنگ به نظر می‌رسید، به برادرش نشان می‌داد و زمانی سبزی زمردگون نهالی امساله را. له‌وین گفت و شنود دربارهٔ زیبایی طبیعت را دوست نمی‌داشت. زیرا به عقیدهٔ او کلمات زیبایی‌ها را از بین می‌برند. گفته‌های برادرش را تصدیق می‌کرد، اما به چیزهای دیگر می‌اندیشید. وقتی که از جنگل خارج شدند، تمام توجهش به منظرهٔ آیشی جلب شد که در دامنهٔ تپه‌ای واقع بود، زرد از علف و شرحه‌شرحه از شیارها و زگیل‌دار از کپه‌های کود، و حتی در بعضی نقاط شخم‌زده. چندگاری در مزرعه حرکت می‌کرد. له‌وین آنها را شمرد و خوشنود شد. سپس با دیدن چمنزار، افکارش متوجه درویدن شد. هنگامی که به چمنزار رسیدند، له‌وین اسب را متوقف کرد.

شبنم بامدادی هنوز در پای گیاهان بود و کازنی‌شف، که بیم داشت

پاهایش خیس شود، از برادرش خواست او را با درشکه از میان علف‌ها بگذراند و به بیدزار نزدیک صیدگاه ماهی گول برساند. و له‌وین اگرچه از له کردن علف‌ها ناراحت می‌شد، این کار را کرد. علف‌های بلند به نرمی گرد چرخ‌ها و ساق‌های اسب می‌پیچید و دانه‌ها روی میله‌های مرطوب چرخ می‌چسبید.

کازنی‌شف زیر درختی نشست و به درست کردن قلابش مشغول شد و له‌وین اسب را باز و یله کرد و به دریای سبز و پهناور علف‌ها که باد آن را متلاطم می‌کرد، گام نهاد. علف ابریشمین با دانه‌های رسیده در بعضی نقاط که در بهار پر از آب شده بود، تاکمرش می‌رسید.

له‌وین از چمنزار گذشت و به جاده رسید و با پیرمردی که چشمی متورم داشت و زنبیلی پر از زنبور عسل حمل می‌کرد، روبه‌رو شد.

ـ «فامیچ Fomich، یکی دیگر پیدا کرده‌ای؟»

ـ «چه خوش باورید، کنستانتین دیتریچ! مال خودمان را به زور نگه می‌داریم. این دفعهٔ دوم است که یک دسته از آنها فرار کرده‌اند. خوشبختانه بچه‌ها گرفتندشان. داشتند مزرعهٔ شما را شخم می‌زدند. اسب را ازگاری باز کردند و چهارنعل رفتند دنبالشان...»

ـ «خوب، فامیچ، به عقیدهٔ تو باید به درو مشغول شویم یا باز هم صبر کنیم؟»

ـ «یعنی چه؟ رسم ما این است که تا عید پطرس قدیس صبر کنیم. ولی شما همیشه زودتر درو می‌کنید. چرا خداپسندانه عمل نکنیم؟ محصول خوب است. برای گله جای بیشتری باز می‌شود.»

ـ «راجع به هوا چه می‌گویی؟»

ـ «آن که به دست خداست. شاید همین طور خوب بماند.»

له‌وین به نزد برادرش بازگشت. کازنی‌شف ماهی نگرفته بود، اما

احساس خستگی نمی‌کرد و بسیار بشاش بود.

لەوین می‌دانست که او از گفتگو با پزشک برانگیخته شده است و میل دارد حرف بزند. اما از سوی دیگر، خود برای بازگشت به خانه و دادن دستور جمع‌آوری دروگران برای فردا و رفع تردید خویش در مورد خرمن‌برداری، بی‌تاب بود.

ـ «خوب، باید برگردیم.»

ـ «چه عجله‌ای داریم؟ بگذار کمی همین جا بمانیم. چه قدر خیس شده‌ای! اگر حتی یک ماهی هم نگیریم، این جا ماندن مطبوع است. هر نوع ورزشی که انسان را به طبیعت نزدیک کند، خوب است. ببین این آب فولادگون چه قدر دلپذیر است! این کناره‌های پرعلف مرا به یاد آن معما می‌اندازد ـ می‌دانی؟ علف به آب می‌گوید: می‌لرزیم و می‌لرزیم.»

لەوین بی‌حوصله گفت: «من این معما را نمی‌دانم.»

۳

کازنی‌شف گفت: «می‌دانی، من به تو فکر می‌کردم. از روی حرف‌هایی که دکتر به من گفت ـ و شخص احمقی هم نیست ـ اوضاع این جا خیلی بد است. قبلاً گفته بودم، باز هم می‌گویم: نرفتن تو به جلسات و به طور کلی کناره‌گیری‌ات از زمستوا کار درستی نیست. اگر انسان‌های درستکار کناره‌گیری کنند، کارها خراب می‌شود و هزینه‌ای که ما می‌دهیم همه صرف پرداخت حقوق شده، نه مدرسه‌ای ساخته می‌شود و نه درمانگاه و قابله و داروسازی در میان خواهد بود، هیچ چیز.

لەوین آرام و بی‌میل پاسخ داد: «امّا من تلاش خودم را کرده‌ام، دیگر نمی‌دانم چه کنم.»

ـ «آخر چه کاری است که قادر به انجامش نیستی؟ واقعاً نمی‌فهمم. باورم

نمی‌شود که بی‌تفاوتی یا توان کار نداری. ممکن است از روی تنبلی باشد؟»

لەوین گفت: «نه این و نه آنست و نه سومی. من سعی خود را کرده و دریافتم که هیچ کاری از عهده‌ام بر نمی‌آید.»

لەوین بی‌توجه به گفته‌های برادرش، به طرف دیگر رودخانه و زمین‌های شخم خورده می‌نگریست. یک سیاهی به نظرش رسید، امّا نتوانست بفهمد که اسب است یا پیشکار سوار بر اسب.

ـ «چرا توان هیچ کاری نداری؟ یک قدم برداشته و از آنجا که به نظر خودت بی‌نتیجه بوده، عقب‌نشینی کرده‌ای؟ این قدر بی‌همتی؟»

این حرف به لەوین برخورد و گفت: «این چه ربطی به همت دارد؟ اگر در دانشگاه به من گفته می‌شد که انتگرال را نمی‌فهمم، می‌پذیرفتم که کم‌همت هستم. امّا در این مورد نخست باید بپذیریم که استعداد خاصی مورد نیاز است، نه آن که از کم‌همتی سخن گفت.»

کازنی‌شف که در می‌یافت آنچه در نظر وی مهم است، نزد برادرش بی‌اهمیت است و اعتنایی به گفته‌های او ندارد، آزرده خاطر گفت: «یعنی چه؟ این کارها اهمیت ندارند؟»

لەوین که دریافته بود آن سیاهی پیشکار است و احتمالاً کارگران را مرخص کرده و خیش‌ها را وارونه می‌کنند، با خود گفت: «یعنی شخم را تمام کرده‌اند؟» و به خود پاسخ داد: «چه کنم، به نظرم مهم نمی‌آیند و مرا مجذوب نمی‌کنند.»

کازنی‌شف با چهره‌ای درهم کشیده گفت: «همین جا صبر کن و به من گوش بده. هر چیزی حدی دارد. این خیلی خوب است که آدم مثل بقیه نباشد و درستکار و صدیق باشد، از دروغ و ریا هم بیزار باشد. اینها همه درست اما گفتهٔ تو یا بی‌معنی است یا معنایش بسیار بد. چگونه می‌توانی نسبت به مردمی که مدعی هستی دوستشان داری بی‌اعتنا باشی؟»

لەوین با خود گفت: «کی من این مدعا را داشته‌ام؟»

ـ «و آن وقت اجازه دهی آن مردم بمیرند و بی‌تفاوت بمانی؟ قابله‌های نادان اطفال را بکشند و مردم ناآگاه تلف شوند و زیردست میرزاهای حقیر به سر برند و تو از امکانات خود برای نجات آنها استفاده نکنی. آن هم به این علت که به نظرت مهم نمی‌آید؟»

کازنی شف وی را در برابر مسئله‌ای دو سویه قرار داده، گفت: «یا آن قدر رشد نکرده‌ای تا دریابی که چه کارها می‌توانی بکنی و یا نمی‌خواهی دست از خودپرستی و آسایش خودت برداری؛ کدام یک؟ نمی‌دانم.»

لەوین که دریافت یا باید تسلیم شود یا بپذیرد که علاقه‌ای به مردم ندارد، از این وضع آزرده خاطر و ناراحت بود. پس با لحن قاطعی گفت: «هم این و هم آن. من سر در نمی‌آورم که چطور می‌شود این کار...»

ـ «چطور؟ یعنی با درست و بجا صرف کردن هزینه، امکان برقراری خدمات درمانی برای مردم وجود ندارد؟»

ـ «به نظر من که نه، نمی‌شود... با این چهار هزار ورست مساحت بخش و برف‌های سنگینی که به محض آب شدن به دریا بدل می‌شوند و سرماها و بوران‌های سخت و کار شاق روستا... کمک‌رسانی به مردم میسر نیست. از این گذشته، من کلاً اعتقادی به پزشکی ندارم.»

ـ «بفرمایید، این دیگر کم‌لطفی است!... می‌توانم هزاران مورد برایت نقل کنم... راجع به مدرسه چه طور؟»

ـ «مدرسه؟ برای چه؟»

ـ «یعنی چه؟ مگر در مورد فواید آموزش شکی هم وجود دارد؟ اگر برای تو خوب است، پس برای همه خوب است.»

لەوین خود را به مانند کسی حس کرد که به دیوار میخکوب شده باشد، از این رو دستخوش احساسات شد و بی‌اختیار دلیل اصلی

بی‌اعتنایی خود را به مسائل اجتماعی بر زبان آورد.

ـ «شاید همهٔ، اینها خوب باشد، ولی من چرا باید خودم را به زحمت بیاندازم تا درمانگاه‌هایی تأسیس کنم که هیچ وقت از آنها استفاده نخواهم کرد یا مدارسی بسازم که هرگز بچه‌هایم را به آن جا نخواهم فرستاد و خود دهاتی‌ها هم نخواهند فرستاد ـ و به هیچ‌وجه مطمئن نیستم که باید بچه‌هاشان را به آن جا بفرستند.»

این نظر غیرمنتظره دقیقه‌ای کازنی‌شف را مبهوت کرد، اما او بلافاصله برای حمله نقشهٔ تازه‌ای کشید.

در سکوت توقف کرد، قلاب را بیرون کشید و دوباره در آب انداخت و سپس با لبخند به برادرش گفت: «حالا بیا ببینیم... در درجهٔ اوّل، درمانگاه لازم است. همین امروز ناچار شدیم برای معالجهٔ آگاتامیهالونا پزشک بخش را بیاوریم.»

ـ «و من خیال می‌کنم دستش تا ابد معیوب خواهد ماند.»

ـ «بعداً معلوم می‌شود... ثانیاً، کشاورزی که بتواند بخواند و بنویسد برای تو مفیدتر و باارزش‌تر است.»

لەوین قاطعانه پاسخ داد: «به هیچ‌وجه! از هر کس دلت می‌خواهد بپرس. کشاورز باسواد به مراتب بدتر از یک کارگر معمولی است. تعمیر جاده هم از محالات است، همین که پلی ساخته می‌شود، تخته‌ها و الوارش را می‌زدند.»

ـ «به هر حال، لب مطلب این نیست، گوش کن! آیا به عقیدهٔ تو آموزش برای مردم چیز خوبی است؟»

کازنی‌شف چهره درهم کشیده بود، زیرا تحمل مخالفت با عقاید خود را نداشت، علی‌الخصوص هنگامی که با استدلال‌هایی مواجه می‌شد که تغییر موضوع می‌داد و ملاحظات دیگری بدون کوچک‌ترین ارتباط پیش

می‌آورد، به طوری که معلوم نبود باید اول به کدام یک پاسخ گفت.

له‌وین بدون دوراندیشی جواب داد: «معلوم است.» و فوراً متوجه شد حرفی خلاف عقیدهٔ خود گفته است. حس کرد که پس از این تصدیق بلاتصور، اثبات می‌شود که گفته‌هایش مهملاتی بی‌معنی است. نمی‌دانست که این اثبات چگونه خواهد بود، اما به یقین می‌دانست که منطقاً اثبات خواهد شد و منتظر دلایل برادرش بود.

استدلال کازنی‌شف به مراتب ساده‌تر از آن بود که له‌وین حدس زده بود.

ـ «اگر تصدیق می‌کنی چیز خوبی است، پس به عنوان یک انسان شرافتمند نمی‌توان به آن بی‌اعتنا باشی و نخواهی در این راه کوشش کنی.»

له‌وین اندکی سرخ شد و گفت: «ولی من هنوز حاضر نیستم بگویم خوب چیزی است.»

ـ «چه! مگر همین الان نگفتی...»

ـ «منظورم این است که تصدیق نمی‌کنم چیز عملی یا خوبی است.»

ـ «بدون تجربه کردن نمی‌توان بگویی.»

له‌وین گفت: «خوب، فرض کنیم این طور باشد»، اما به هیچ وجه چنین فرضی نمی‌کرد ـ «باز هم نمی‌دانم چرا من باید به خودم زحمت بدهم.»

ـ «به خودت زحمت نمی‌دهی؟»

ـ «نه، ولی چون این موضوع را پیش کشیدیم، شاید بهتر باشد از دید فلسفی برایم بیشتر توضیح بدهی.»

ـ «نمی‌دانم فلسفه چه ربطی به این مطلب دارد.» کازنی‌شف این جمله را به لحنی ادا کرد که له‌وین گمان برد برادرش به او حق نمی‌دهد از فلسفه گفتگو کند و این امر له‌وین را برآشفت: «این ربط را دارد که به نظر من به

هر صورت انگیزهٔ تمام کارهایی که می‌کنم یا لذت است یا منفعت فردی من در زمستوا هیچ چیز را که در رفاه من مالک اشرافی تأثیر داشته باشد نمی‌بینم. زمستوا در بهبود راه‌ها هیچ کاری نکرده و نمی‌تواند هم بکند. کار من مالک با داشتن اسب و راه خراب هم می‌گذرد. من احتیاجی نه به پزشک دارم و نه به درمانگاه. دادگاه زمستوا هم به درد من نمی‌خورد، نه به آن مراجعه کرده‌ام و نه خواهم کرد. مدرسه هم به همین ترتیب، نه فقط فایده‌مند نیست که مضر است. پس زمستوا برای من تنها یک تکلیف شاق است که به شهر بروم، در رختخواب‌های پر ساس بخوابم و به یاوه‌هایی که از آنها بیزارم گوش کنم. هیچ نفع شخصی برایم در این کارها متصور نیست.»

کازنی‌شف با لبخند کلام او را قطع کرد: «ولی وقتی ما در الغای برده‌داری فعال بودیم، منفعت شخصی در میان نبود، با این وجود سعی‌مان را کردیم.»

له‌وین که بیشتر به جوش آمده بود، گفت: «خیر، الغای برده‌داری چیز دیگری بود. آزادی برده‌ها چیزی نبود جز سود شخصی. انگیزهٔ ما آدم‌های شریف این بود که بار آزاردهندهٔ دوش خود را بر زمین بگذاریم. امّا عضو بودن در شورا و شرکت در این بحث که چند مقنی برای خالی کردن چاه مستراح شهر لازم است و چطور باید در این شهر که محل زندگی ماست فاضلاب درست کرد و با عضو بودن در هیأت منصفه و محاکمهٔ دهاتی بدبختی که یک تکه گوشت ژامبون کش رفته و شش ساعت تمام تحمل کردن ترهات دادستان و وکیل مدافع تا آخر سر رئیس دادگاه از آلیوشای پیر خل و چل بپرسد: آقای متهم، اعتراف می‌کنید که یک تکه ژامبون دزدیده‌اید؟ اینها حرف دیگری است.

له‌وین که از بحث اصلی خود منحرف شده بود، فکر می‌کرد ادای

رئیس دادگاه و آلیوشا را درآوردن، برای اثبات حرف‌هایش ضرورت دارد.

ولی کازنی شف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خوب که چی؟ چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟»

ـ «می‌خواهم نتیجه بگیرم که از حقوق خود و منافعم پیوسته با تمام توان دفاع خواهم کرد. وقتی جوان بودیم و پلیس اسباب‌هایمان را بازرسی و نامه‌هایمان را می‌خواند، حاضر بودیم برای دفاع از حقوق خود با تمام توان سارزه کنیم، از حق آزادی و آموزش دفاع کنیم. من مسئلهٔ خدمت نظام وظیفه را که به سرنوشت فرزندان و برادران و خودم مربوط است، می‌فهمم و حاضرم به سهم خود در آن باره بحث کنم. ولی حرف زدن در مورد این چهل هزار روبل بودجهٔ شورا که چطور مصرف شود یا داوری و محکوم کردن آلیوشای خل و چل از آن کارهاست که نه من سر در می‌آورم و نه خواستار انجام آن هستم.»

لهوین طوری تند حرف می‌زد که گویی سد کلامش درهم شکسته و سیلی از گفتار جاری است. کازنی شف لبخند زد: «حالا فرض کن که همین فردا خودت به دادگاه احضار شدی. آن وقت می‌خواهی طبق موازین مدنی قدیم محاکمه شوی؟»

ـ «من به دادگاه احضار نخواهم شد. سر هیچ کس را نخواهم برید و کاری هم با دادگاه ندارم» و باز به مطلبی خارج از بحث پرداخت و گفت: «این نهادهای ما به نهال‌های غان شبیه است که در خاک فرو می‌بریم تا شبیه جنگل‌های خودروی اروپا شوند. من نمی‌توانم خود را به آبیاری آنها راضی کنم، باوری هم به آیندهٔ آنها ندارم.»

کازنی شف تنها شانه‌هایش را بالا انداخت و می‌خواست تعجب خود از بی‌ربط بودن بحث به درختان غان را برساند، گرچه فوراً مقصود

برادرش را دریافته بود. پس گفت: «اجازه بده، این جوری که بحث نمی‌شود کرد.»

امّا لهوین درصدد بود عیبت خود، یعنی بی‌علاقگی به امور اجتماعی را که خود به آن آگاه بود توجیه کند، پس ادامه داد: «من گمان نمی‌کنم فعالیت اجتماعی بدون مبتنی بودن بر پایهٔ سود شخصی دوامی داشته باشد. این حقیقتی کلی است، حقیقتی فلسفی.» و با لحن قاطعی واژهٔ فلسفی را تکرار کرد، گویی می‌خواهد نشان دهد که او هم مثل سایرین حق دارد از فلسفه گفتگو کند.

کازنی‌شف باز لبخند زد و با خود گفت: «او هم طبق تمایلات طبیعی‌اش برای خود فلسفه‌ای دارد.»

ـ «بهتر است فلسفه را با این موضوع مخلوط نکنی، وظیفهٔ بزرگ فلسفه، در تمام اعصار پیداکردن ارتباط اصلی موجود میان منافع فردی و اجتماعی بوده است. اما نکتهٔ اساسی این نیست، اگرچه در مورد قیاسی که کردی یکی دو کلمه حرف دارم. شاخهٔ غان را فقط در زمین فرو نمی‌کنند، بعضی را می‌نشانند، و بعضی را می‌کارند و باید خوب مواظبت کنند. این، کار مردمی است که صاحب خردند و معنی و اهمیت مؤسساتشان را درک می‌کنند و ارزش آنها را می‌دانند و دارای آینده‌اند ـ فقط این ملت‌ها را می‌توان تاریخی نامید.»

کازنی‌شف برای اثبات غلط بودن عقاید لهوین بحث را به حیطهٔ تاریخ فلسفه کشانید که خارج از حدود اطلاعات لهوین بود.

ـ «ببخش که این حرف را می‌زنم. این انزجار تو صرفاً ناشی از رخوت و بی‌حوصلگی روسی ماست، و در مورد تو اطمینان دارم که موقت و گذراست.»

لهوین خاموش بود. خود را از همه سو در محاصره می‌دید، اما

همچنان احساس می‌کرد هر چه بگوید برای برادرش نامفهوم خواهد بود. ولی نمی‌دانست علت این نامفهوم بودن این است که خود قادر به تشریح مطلب به طور واضح نیست، یا برادرش نمی‌خواهد یا نمی‌تواند منظور او را درک کند. اما دیگر پاسخ نداد و دنبالهٔ فکرش را نگرفت و اندیشه‌اش متوجه موضوعی به کلی متفاوت و شخصی شد.

ـ «به هر حال، باید برویم.»

کازنی‌شف قلاب را جمع کرد، اسب را به درشکه بست و بازگشتند.

۴

موضوعی که در طول این گفتگو ذهن لەوین را به خود مشغول می‌داشت، این بود: ضمن علوفه‌چینی، از دست مباشر به خشم آمده و برای تسکین خود به شیوهٔ خاص خویش متوسل شده بود ـ داس را از برزگران گرفته و خود به درو پرداخته بود.

از این کار به قدری لذت برد که از آن پس بارها با دست خود درو کرد. تمامی علف‌های جلو خانه را چیده و امسال از آغاز بهار بر آن شده بود که در تمام فصل با برزگران به دروگری بپردازد.

اما از هنگام ورود برادرش، تردید داشت که به درو برود یا نه. نمی‌خواست در آخرین روزها برادرش را تنها بگذارد و بیم داشت که برادرش به او بخندد. اما وقتی که در چمنزار به راه افتاد، تأثیری را که دروگری در او گذاشته بود به یاد آورد و تقریباً مصمم شد که به این کار ادامه دهد و بعد از آن مباحثهٔ تحریک‌کننده، دوباره این قصد را به یاد آورد.

با خود گفت: «من باید تحرک جسمانی داشته باشم» و تصمیم گرفت که قدری درو کند، ولو به نظر برادرش یا روستاییان ناپسند آید.

نزدیک غروب، لەوین به دفترش رفت و راجع‌به کار دستورهایی داد و در سراسر ده به سراغ دروگران فرستاد تا روز بعد علف‌های چمنزار کالینف Kalinov را، که بزرگ‌ترین و بهترین علفزار بود، بچینند.

در حالی که می‌کوشید ناراحت به نظر نرسد، گفت: «لطفاً داس مرا هم بفرستید پیش تیتوس Titus و بگویید آن را تا فردا درست کند و بیاورد.»

مباشر لبخند زد و گفت: «بسیار خوب، قربان.»

هنگام صرف عصرانهٔ آن روز به برادرش گفت: «مثل این که وضع هوا به همین منوال بماند، فردا درو را شروع می‌کنیم.»

کازنی‌شف گفت: «من این کار را خیلی دوست دارم.»

لەوین گفت: «نمی‌دانی درو را چقدر دوست دارم. گاهی خودم با روستائیان درو کرده‌ام. فردا هم همین خیال را دارم.»

کازنی شف با کنجکاوی به برادرش نگریست: «منظورت چیست؟ تمام روز با روستائیان؟»

لەوین گفت: «بله، کار لذت‌بخشی است.»

کازنی شف گفت: «بله ورزش خوبی است، امّا طاقتش را نداری» و حرفش اصلاً رنگ ریشخند نداشت.

ـ «من امتحان کرده‌ام. اوّلش خیلی سخت است، ولی کم‌کم آدم را مجذوب می‌کند. فکر نمی‌کنم از بقیه عقب بمانم.»

ـ «که این طور! ولی نظر روستائیان در مورد این کار تو چیست؟ حتماً به این کارت می‌خندند و می‌گویند این هم عجب اربابی است!»

ـ «نه، فکر نمی‌کنم. امّا این قدر آن قدر لذت‌بخش و سنگین است که آدم مجال فکر کردن پیدا نمی‌کند.»

ـ «حتماً ناهار را هم همراه آنها می‌خوری. بعید است بشود بوقلمون و شراب لافیت برای تو فرستاد.»

ـ«نه، وقتی آنها دست از کار می‌کشند، من به خانه می آیم.»

روز بعد، له‌وین زودتر از هر روز بیدار شد، ولی امور ملکی او را سخت مشغول کرد به گونه‌ای که هنگام رسیدن به صحرا، روستائیان در ردیف دوم مشغول بودند. بالای تپه رسیده بود که بخش درو شده را در سایه و زیر پای خود گسترده دید. ردیف درو شده و پهنهٔ صحرا تیره رنگ بود و تودهٔ رخت‌های روستائیان بر زمین به سیاهی می‌زد. هر قدر نزدیک‌تر می‌شد، صف روستائیان به نظرش گسترده‌تر می‌رسید. له‌وین برخی روستائیانش را در میان آنها شناخت. له‌وین از اسب پیاده شد، اسب را کنار راه بست و پیش تیتوس رفت.

تیتوس خندان کلاهش را برداشته، داسی را از زیر بوته‌ای بیرون آورده به او داد و گفت: «داس شما آماده است، ارباب. خوب تیزش کردم، عین تیغ ریش‌تراشی، درست مثل آب درو می‌کند.»

له‌وین داس را گرفت و در دست خود سبک سنگین کرد. روستائیان که ردیف خود را تمام کرده بودند، خندان و عرق‌ریزان با خوش‌رویی به او سلام کردند. امّا تا هنگامی که پیرمردی بلند بالا، با چهره‌ای پر چروک و ریشی کوسه و پوستین کوتاه، ردیف خود را ناتمام گذاشت و به جاده رسید، کسی با او حرفی نزد. پیرمرد به له‌وین نزدیک شد و گفت: «ببین ارباب، داس را که می‌گیری، دیگر نباید معطل شوی.»

له‌وین خندهٔ فروخوردهٔ روستائیان را شنید. گفت: «تلاشم را می‌کنم.» و بعد پشت سر تیت ایستاد و منتظر شد تا بقیه شروع کنند.

پیرمرد دوباره گفت: «مراقب باش!»

تیتوس قدری کنار کشید و برای او جایی خالی کرد و له‌وین به دنبال او شروع کرد به درو کردن. علف‌های کنار راه کوتاه بود و له‌وین از نگاه‌های روستائیان به خود ناراحت بود و چون مدتی بود که داس به دست

نداشت، چند لحظهٔ اوّل از کار خود راضی نبود و زور زیادی زد. صداهایی از پشت سر به گوش او رسید: «داس ناجوری است. دسته‌اش خوب نیست. ببین چطور دولا شده.»

یکی دیگر گفت: «باید روی پاشنه‌هایش بیشتر فشار بیاورد.»

پیرمرد گفت: «مهم نیست، عیبی ندارد ـ ارباب دستتان را زیاد باز می‌کنید، خودتان را خسته می‌کنید... هر کاری بکند عیبی ندارد، خودش ارباب است، برای خودش کار می‌کند! آن یکی را نگاه کن! اگر ما بودیم، پدرمان را درمی آوردند!»

به علف‌های لطیف‌تر رسیدند و له‌وین گوش می‌کرد و پاسخ نمی‌داد. دنبال تیتوس می‌رفت و می‌کوشید حتی‌المقدور بهتر درو کند. صد قدم پیش رفتند. تیتوس ادامه داد، بدون خمیدن و ابراز ذره‌ای احساس خستگی، اما له‌وین از هم‌اکنون می‌ترسید نتواند ادامه دهد. سخت احساس خستگی می‌کرد.

داسش را نیم‌چرخ می‌داد و آخرین ذرات نیرویش را به کار می‌گرفت و در ذهنش می‌گذشت که تیتوس بخواهد کمی توقف کند. اما درست در همان لحظه تیتوس خود ایستاد، خم شد و مشتی علف برداشت؛ داسش را پاک کرد و نظری آسوده به دوروبر انداخت. برزگر پشت سر له‌وین هنوز درو می‌کرد و پیدا بود که او نیز خسته است. زیرا بدون این که حتی به له‌وین برسد، ایستاد و مشغول تیز کردن داسش شد. تیتوس تیغهٔ داس خود و داس له‌وین را تیز کرد و دوباره به کار پرداختند.

این بار نیز همان وضع تکرار شد. تیتوس قدم به قدم پیش می‌رفت، نه می‌ایستاد و نه خسته می‌شد. له‌وین به دنبال او می‌رفت، می‌کوشید پا به پای تیتوس پیش برود، اما پیوسته کار دشوارتر می‌شد تا سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که دیگر رمقی برایش نماند. اما درست در همان دم،

تیتوس توقف و داس‌ها را تیز کرد.

بدین گونه نخستین ردیف پایان یافت. به نظر له‌وین این ردیف طولانی بسیار دشوار بود، اما وقتی به انجام رسید و تیتوس داس بر دوش از روی رد پاهای خود برگشت، در حالی که پا در جای پاشنه‌ها که روی علف نرم مانده بود می‌گذاشت، له‌وین نیز به همان ترتیب بازگشت، قطره‌های درشت عرق روی صورتش می‌غلتید و از نوک بینی‌اش به پایین می‌چکید و حس می‌کرد که گویی او را در آب کرده و بیرون کشیده‌اند. با این همه، احساس خوشحالی می‌کرد. بیشتر از آن شاد بود که می‌دانست توانایی ادامهٔ کار را دارد.

تنها چیزی که رضایت خاطرش را اندکی تیره می‌کرد، این بود که ردیف خود را خوب نچیده بود و ضمن مقایسهٔ ردیف کج و معوج خود با ردیف تیتوس که مانند ریسمانی صاف بود، با خود گفت: «باید بازویم را کمتر بچرخانم و از بدنم بیشتر استفاده کنم.»

له‌وین می‌دانست که تیتوس عمداً ردیف اوّل را به سرعت درو کرده است تا احتمالاً ببیند اربابش چه قدر مهارت دارد، و اتفاقاً ردیفی طولانی بود. ردیف‌های بعدی آسان‌تر بود، با این همه له‌وین ناچار بود با تمام قوا تلاش کند تا از روستاییان واپس نماند.

هیچ فکر و ذکری جز این نداشت که عقب نماند و کار خود را حتی‌الامکان خوب انجام دهد. چیزی جز صدای برش تیغه‌ها نمی‌شنید و جز هیکل تیتوس و انحنای علف‌های قطع شده، گل و علف که آهسته و منظم در زیر داستر به زمین می‌ریخت و انتهای ردیف که نوید استراحت می‌داد، چیزی نمی‌دید.

ناگهان، بی آن که دریابد چگونه و چه وقت، در میانهٔ کار، در پشت شانه‌های داغ و عرق کرده‌اش احساس سرمای خوش‌آیندی کرد و

هنگامی که داسش را تیز می‌کردند، نگاهی به آسمان افکند. ابری تیره بالای سر بود و قطره‌های درشت باران فرو می‌ریخت. برخی از برزگران برای پوشیدن نیمه‌تنه‌هاشان رفتند و بقیه، مانند له‌وین، به خود تکانی دادند و از خنکی طراوت‌بخش لذت بردند.

ردیف در پی ردیف، ردیف‌های دراز و کوتاه و علف‌های خوب و بد را می‌درویدند. له‌وین حساب وقت را گم کرده بود و نمی‌دانست دیر است یا زود. در لحظه‌هایی فراموش می‌کرد که چه می‌کند، بدون تقلا می‌دروید و ردیف او تقریباً به یک دستی و خوبی ردیف تیتوس می‌شد. اما همین که فکرش متوجه کار می‌شد و می‌کوشید بهتر کار کند، فوراً درمی‌یافت که چه عمل شاقی است و بد درو می‌کرد.

یک ردیف دیگر را که تمام کرد، می‌خواست ردیف تازه‌ای را شروع کند. ولی تیتوس دست از کار کشید و پیش پیرمرد رفت و آهسته چیزی به او گفت. هر دو نگاهی به آفتاب انداختند. له‌وین با خود گفت: «چرا ایستاده و ردیف بعدی را شروع نمی‌کنند؟» ابداً حدس نمی‌زد که چهار ساعت است یک بند کار کرده‌اند و حالا دیگر وقت ناشتایی است.

پیرمرد گفت: «وقت ناشتایی است، ارباب!»

- «عجب! به این سرعت؟ خوب، ناشتایی بخورید!»

له‌وین داسش را به تیتوس داد و همراه بقیه که برای نان به طرف تودهٔ لباس‌هایشان می‌رفتند، در زیر باران نم‌نم و از بین ردیف‌های درو شده به سوی اسب خود رفت. در اینجا بود که پی برد وضع هوا را خوب پیش‌بینی نکرده و علف‌هایش همه خیس شده‌اند. گفت: «علف‌ها ضایع شدند.»

پیرمرد گفت: «نه، ارباب. چرا ضایع شده باشند؟ از قدیم گفته‌اند: وقت باران درو کن و وقت آفتاب خشک.»

لەوین اسبش را باز کرد و به خانه رفت تا قهوه‌ای صرف کند.

کازنی شف تازه بیدار شده بود. لەوین قهوه‌اش را نوشیده، پیش از لباس پوشیدن برادرش و قبل از آمدن او به غذاخوری، مجدداً به صحرا برگشت.

۵

لەوین بعد از صرف قهوه به جای اوّل خودش برنگشت و بین پیرمرد و روستایی جوانی که تازه همین پائیز ازدواج کرده و تا آن روز هم با داس کار نکرده بود، قرار گرفت.

پیرمرد قد راست کرده و پیشاپیش لەوین می‌رفت و آهسته نوک پنجه‌هایش را به بیرون می‌گرداند و با حرکاتی منظم و حساب شده که نیروی چندانی بیشتر از راه رفتن از او نمی‌گرفت، بازیگوشانه علف‌ها را درو و منظم بر زمین می‌خواباند. مثل این بود که تیغهٔ داس خود به خود حرکت می‌کند.

جوان پشت سر لەوین بود. چهره‌ای خوش‌آیند داشت و شاخهٔ علف سبزی به روی موهایش بر پیشانی بسته بود. دست‌هایش در تلاش و حرکت بود و چون نگاهش می‌کردی، لبخند به لب می‌آورد. معلوم بود ترجیح می‌دهد ولو به قیمت مردن هم شده از سختی کار نناله.

لەوین بین آنها پیش می‌رفت. کار شاق درو در نهایت گرما برایش دشوار نبود. عرق که سراسر بدنش را فرا گرفته بود، خنکش می‌کرد و آفتاب سوزانی که بر پیکرش می‌تابید بر توان او می‌افزود و هرچه لحظات بی‌خبری از کار بیشتر می‌شد، داس گویی خود به خود به کار می‌افتاد و سهل‌تر درو می‌کرد. این لحظات سخت لذت‌بخش بودند. شیرین‌تر از این لحظات، زمانی بود که در انتهای ردیف‌ها به رودخانه می‌رسیدند و پیرمرد تیغهٔ داس خود را روی علف‌های تازه پاک می‌کرد و آن را در آب

رود می‌شست. یک بار هم قوطی حلبی خود را آب کرده به لەوین تعارف کرد: «این کواس من بی‌نظیر است، بفرمائید بچشید!»

راستی هم که لەوین هرگز آبی به آن گوارایی، گرچه طعم زنگ حلبی می‌داد و سبزی و خاشاک در آن شناور بود، ننوشیده بود. پس از آن فوراً با شادمانگی سروقت ردیف بعدی رفت و مجال یافت عرقش را پاک کرده و نفسی تازه کند و به روستائیان که درست مثل ریسمانی طویل در صحرا ردیف شده بودند، بنگرد.

هرچه بیشتر داس می‌کشید، بیشتر از خود بی‌خود شده و داس گویی در اختیار نبود و خود به خود حرکت می‌کرد و آن تن مملو از شور حیات را از پی خود می‌کشید و کار به درستی پیش می‌رفت. کار زمانی سخت می‌کشد که می‌ایستاد و از حرکت ناخودآگاه و بی‌امان دست می‌کشید تا بیاندیشد، یعنی هنگامی که به سنگی می‌رسید و یا به بوته‌ای ترشک برمی‌خورد. برای پیرمرد آسان بود. وقتی که به سنگ می‌رسید، تغییر جهت می‌داد، نخست با نوک داس و ضربه‌های کوتاه دور آن را می‌برید و سپس با ته داس ضربه می‌زد. در عین حال از هیچ چیز غافل نبود: گاه تمشکی می‌چید و می‌خورد و به لەوین تعارف می‌کرد، گاه شاخه‌ای را با نوک داس به دور می‌انداخت و زمانی لانهٔ کرکی را وارسی می‌کرد و پرندهٔ ماده درست از زیر داس پر می‌کشید، یا ماری را که بر سر راهش بود می‌گرفت، با داس بلندش می‌کرد، گویی با چنگال، آن را به لەوین نشان می‌داد و به دورش می‌انداخت.

برای لەوین و جوانکی که در کنار او بود، چنین تغییر وضعی دشوار بود و چون مکرر به چنین موانعی برمی‌خوردند، به کلی از تغییر آهنگ بدن خود عاجز می‌شدند.

لەوین به گذشت زمان توجه نداشت. اگر از او می‌پرسیدند چه مدت

مشغول کار بوده است، جواب می‌داد: «نیم ساعت» ـ در حالی که وقت ناهار فرا رسیده بود ـ و چون از روی علف‌های درویده باز می‌گشتند، پیرمرد توجه له‌وین را به دخترکان و پسربچه‌هایی جلب کرد که از جهات مختلف و از میان علف‌های بلند نزدیک می‌شدند ـ و به دشواری به چشم می‌آمدند ـ و برای دروگران کوزه‌های آبجو و بقچه‌های نان و خوراک می‌آوردند.

پیرمرد به آنها اشاره کرد و سپس از زیر دست خود که سایبان چشم ساخته بود، به خورشید نگاه انداخت و گفت: «نگاه کنید، کفشدوزک‌های کوچولو دارند می‌آیند!»

دو ردیف دیگر درویدند و پیرمرد ایستاد و با لحن محکم گفت: «بیایید ارباب، موقع ناهار است.»

هنگامی که دروگران به نهر رسیدند. به طرف کپهٔ لباس‌های خود و کودکانی که برایشان غذا آورده بودند، حرکت کردند. مردانی که از راه دور آمده بودند در سایهٔ گاری‌های خود گرد آمدند و کسانی که در همان حوالی زندگی می‌کردند، به زیر سایهٔ بیدی پناه بردند و مقداری علف زیر خود ریختند.

ملاحظه و خویشتن‌داری در حضور ارباب دیگر از بین رفته بود. دهقانان آمادهٔ غذا خوردن می‌شدند. عده‌ای دست و رو شستند و جوان‌ها آب‌تنی کردند و بقیه جایی برای استراحت بعد از ناهار خود درست کردند. بقچه‌های خوراک را باز کردند و در قمقمه‌های آبجو را برداشتند.

پیرمرد مقداری نان در قدحی با آب ترید کرد و به آن نمک زد و رو به مشرق دعا خواند و جلوی قدح دوزانو نشست و گفت: «ارباب، بفرمایید از ناهار من میل کنید!»

نان ترید شده در آب به قدری لذیذ بود که له‌وین تصمیم خود را برای

رفتن به خانه عوض کرد. در غذای پیرمرد شریک شد و راجع به اوضاع خانوادگی او حرف زد و از وضع خود با وی سخن گفت و از هر دری که مورد علاقهٔ پیرمرد بود. از گفتگو با او به مراتب بیش از برادر خود احساس نزدیکی کرد. پیرمرد باز برخاست، دعایی خواند و قدری علف به جای بالش زیر سر گذاشت و دراز کشید. له‌وین نیز به رغم مگس‌های سمجی که در آفتاب پرواز می‌کردند و حشراتی که صورت و بدن داغش را غلغلک می‌داند، دراز کشید و به خواب رفت و هنگامی بیدار شد که خورشید به آن طرف بوته رفته و بر او می‌تابید. پیرمرد قبلاً بیدار شده بود و داس‌های دورگران جوان را تیز می‌کرد.

له‌وین به پیرامون خود نگاه انداخت. همه چیز آن چنان عوض شده بود که به زحمت مکان خود را تشخیص داد. پهنهٔ وسیعی از چمنزار درو شده بود و تودهٔ خوشبوی علف با پرتویی طراوت‌بخش در زیر تابش خورشید غروب، می‌درخشید. بوته‌های کنار رودخانه قطع شده بود و رود که قبلاً دیده نمی‌شد، اکنون درخششی پولادین داشت. روستاییان که در جنب‌وجوش بودند، دیوار علف‌هایی که هنوز درو نشده بود و بازهایی که بر فراز چمنزار در پرواز بودند ـ همه، تازگی داشت. له‌وین برخاست و به برآورد کارهای به انجام رسیده و کارهایی که تا پایان روز قابل انجام بود، مشغول شد.

چهل و دو مرد کار زیادی کرده بودند. چمنزار بزرگ را، که در دوران ارباب و رعیتی سی کارگر را دو روز مشغول می‌کرد، درویده بودند. فقط گوشه‌های چمنزار با ردیف‌های کوتاه باقی مانده بود. اما له‌وین می‌خواست آن روز حتی‌المقدور کار بیشتری انجام شود و از خورشید که آن همه سریع غروب می‌کرد، در خشم بود. ذره‌ای احساس خستگی نمی‌کرد و فقط مشتاق بود که هر چه بیشتر کار کند.

لەوین از پیرمرد پرسید: «به نظر تو ـ امروز می‌توانیم تپهٔ ماشکین Mashkin را هم تمام کنیم؟»

ـ «اگر خدا نخواهد اگرچه آفتاب دارد پایین می‌رود. برای بچه‌ها یک جرعه ودکا پیدا می‌شود؟»

به هنگام خوردن عصرانه که همگان نشسته بودند و دودی‌ها چپق می‌کشیدند، پیرمرد گفت: اگر تپهٔ ماشکین را درو کنند، به آنان ودکا داده خواهد شد.

از همه سو صدا برخاست. «چرا که نکنیم؟ بجنب تیتوس! به موقع تمامش را می‌کنیم! می‌توانیم بعد از تاریکی شام بخوریم. بجنبید!» و دروگران در حالی که نان می‌خوردند، به سر کار بازگشتند.

تیتوس گفت: «زود باشید، بچه‌ها، راه بیافتید!» و پیشاپیش همه دوید.

پیرمرد گفت: «بجنبید، بجنبید!» و با شتاب به دنبال او روان شد. «دنبالت را درو می‌کنم، حالا می‌بینید!»

پیر و جوان چنان درو می‌کردند که گفتی با یکدیگر مسابقه دارند. با همهٔ، هر چه هم تند کار می‌کردند، علف ضایع نمی‌شد و نظم و ترتیب … ادامه داشت. گرته‌های کوچک باقی مانده ظرف پنج دقیقه درو شد. آخرین دروگران تازه ردیف‌های خود را به پایان برده بودند که … داس‌ها را بر دوش افکنده و به سوی تپهٔ ماشکین می‌رفتند.

خورشید در میان درختان پایین می‌رفت که وارد آبکند کوچک و پر … شدند. علف‌های وسط دره تا کمرگاه می‌رسید و نرم و … و لابه‌لای بنفشه‌های وحشی روییده بود.

پس از مشورتی کوتاه ـ که آیا باید ردیف‌ها را از طول دور کنند یا از عرض ـ پراخور یرملین Rokhor Yermlin که دروگری ورزیده و دهقانی … موبور بود، جلو افتاد. به بالای تپه رفت، سپس برگشت و

مشغول درو شد. خورشید در پشت بیشه غروب می‌کرد. از هم‌اکنون شبنم می‌بارید. فقط دروگران بالای آبکند در آفتاب بودند و در پایین که مه از آن جا متصاعد می‌شد و در سمت مقابل در سایهٔ خنک و نمناک کار می‌کردند. کار با شور و شدت پیش می‌رفت. علف با صدایی آبدار بریده می‌شد و در ردیف‌های بلند فرو می‌افتاد. در ردیف‌های کوتاه دروگران به هم فشرده بودند و قمقمه‌های قلعی‌شان صدا می‌داد و داس‌هاشان به هم می‌خورد و صدای زنگ می‌داد و سنگ‌های آتش زنه در زیر تیغه‌ها صدا می‌کرد و بانگ سرخوش آنان که یکدیگر را می‌خواندند، بلندتر بود.

لەوین هنوز هم میان جوانک روستایی و پیرمرد قرار داشت. پیرمرد که پوستین‌اش را پوشیده بود، مانند گذشته چابک و در حرکاتش فرز و راحت بود. در بیشه‌زار، داس‌ها پی در پی قارچ‌های غان درشت رسیده را در زیر علف انبوه می‌برید. امّا پیرمرد هرگاه به قارچی بر می‌خورد، آن را بر می‌داشت و در جیب می‌گذاشت و می‌گفت: «این هم سوغات کوچکی برای زنم ببرم.»

بریدن علف‌های نرم و خیس کاری آسان، امّا بالا و پائین رفتن از شیب‌های تند آبکند عمل دشوار بود. ولی برای پیرمرد زحمتی نداشت. طبق معمول داس را تاب می‌داد و با قدم‌های استوار و کوتاه با پاهایی که در کفش‌های بنددار بود، آهسته از شیب بالا می‌رفت و هر چند تمام پیکرش می‌لرزید، حتی یک ساقه گیاه یا یک دانه قارچ را از نظر دور نمی‌داشت و هرگز دست از شوخی با روستائیان و لەوین بر نمی‌داشت. لەوین به دنبال او می‌رفت و غالباً فکر می‌کرد هنگام صعود از صخره‌ای با شیب تند که حتی بدون در دست داشتن داس بالا رفتن از آن دشوار بود، سقوط خواهد کرد. با این همه صعود می‌کرد و به کار خود می‌پرداخت. چنان می‌نمود که نیرویی از خارج او را پیش می‌راند.

۶

... ماشکین درو شد و آخرین ردیف به پایان رسید. دهقانان ... را پوشیدند و شادمانه عازم خانه‌های خود شدند. له‌وین بر اسب خود سوار و با تأسف از دروگران جدا شد و به سمت خانه حرکت کرد. از فراز تپه واپس نگریست و نتوانست آنان را در میان مهی که از میان دره برمی‌خاست ببیند، فقط صداهای خشن و شاد و خنده‌های بلند ایشان و طنین برخورد داس‌هایشان را می‌شنید.

کازنی‌شف مدتی دراز بود که شامش را خورده و در اتاق خود مشغول آشامیدن شربت لیمو با یخ بود و روزنامه‌ها و مجله‌هایی را که تازه با پست رسیده بود، نگاه می‌کرد که له‌وین با موهایی ژولیده و چسبیده به پیشانی و پشت و سینهٔ خیس و سیاه وارد شد و شادمانه فریاد زد: «تمام علفزار را درو کردیم. آه، چه قدر خوب است! فوق‌العاده است! تو چکار کردی؟»

له‌وین به کلی گفتگوی ناخوش‌آیند روز گذشته را فراموش کرده بود.

کازنی‌شف با حالتی ناموافق، اما زودگذر به برادرش گفت: «خدایا! چه ریختی پیدا کرده‌ای!» و فریاد زد: «در، در را ببند! حداقل ده تا مگس آوردی.»

- «یکی هم نیامد، قسمت می‌خورم! اما اگر آورده باشم، خودم می‌گیرمشان. نمی‌توانی مجسم کنی که چه قدر لذت‌بخش بود! تو روزت را چه طور گذراندی؟»

«بسیار عالی. ولی تو واقعاً تمام روز درو می‌کردی؟ پس باید مثل گرگ گرسنه باشی. کوزما همه چیز را برایت آماده کرده است.»

- «نه، من غذا نمی‌خواهم، همان جا چیزی خوردم. ولی باید بروم خودم را بشویم.»

کازنی‌شف ضمن نگاه کردن به برادرش، سر تکان داد و گفت: «برو، من هم زود می‌آیم.» و با لبخندی افزود: «عجله کن!» و کتاب‌هایش را جمع کرد تا برود. او نیز ناگهان احساس نشاط کرده بود و میل نداشت از برادرش جدا شود. «موقعی که باران می‌بارید چه کردی؟»

- «این چه بارانی بود؟ یک قطره هم به زور بارید. خوب، الان برمی‌گردم. پس روز خوبی داشتی؟ عالی است!» و رفت تا لباس عوض کند.

پنج دقیقه بعد دو برادر در اتاق ناهارخوری بودند. اگرچه له‌وین گمان می‌کرد گرسنه نیست، و تنها به خاطر رعایت حال کوزما پشت میز نشسته بود، با این همه وقتی که مشغول خورد شد، اشتهایی خارق‌العاده پیدا کرد. کازنی‌شف با لبخند به او نگاه کرد و گفت: «آه، یادم رفته بود، نامه‌ای برایت رسیده است. کوزما، لطفاً برو بیاورش. حواست باشد در را هم ببندی.»

نامه از ابلانسکی بود. له‌وین آن را با صدای بلند خواند. ابلانسکی از پترزبورگ نوشته بود: «نامه‌ای از دالی داشتم. در برگوشاوو است و اوضاع آن جا مرتب نیست. خواهش می‌کنم پیش او برو و راهنمایی‌اش کن. خودت موضوع را می‌دانی. از دیدنت بسیار خوشحال خواهد شد. طفلک به کل تنهاست. مادرزنم و بقیه در خارج‌اند.»

له‌وین گفت: «عالی است! حتماً به دیدنش می‌روم، یا با هم می‌رویم. چه آدم نازنینی است این مرد! تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

- «پس از این جا چندان دور نیست؟»

- «در حدود بیست و پنج میل، شاید هم سی تا. اما جاده‌اش خوب است. فوراً به آن جا می‌رسیم.»

کازنی‌شف گفت: «خیلی میل دارم.» هنوز لبخند می‌زد. دیدن ... حال برادر جوان‌ترش او را به نشاط آورده بود. نگاهی به صورت ... و

سیاه و گردن آفتاب سوختهٔ او که روی بشقاب خم شده بود، انداخت و گفت: «بد نیست، اشتهای خوبی داری.»

ـ «چرا نداشته باشم؟ تو نمی‌توانی باور کنی که این کار چه قدر برای معالجهٔ هر نوع دیوانگی مفید است. من دارم به غنی کردن علم پزشکی با اصطلاح جدید: Arbeitskur ـ یعنی تندرستی از راه کار ـ فکر می‌کنم!»

ـ «بله، اما به نظر من تو احتیاج چندانی به این روش نداری.»

ـ «نه، اما کسانی که اعصابشان خراب است، احتیاج دارند.»

ـ «بله، باید امتحان کرد. می‌دانی، داشتم برای دیدن دروگری تو می‌آمدم. اما هوا به قدی داغ بود که تا جنگل بیشتر نتوانستم بیایم. کمی آن جا نشستم و به ده رفتم و دایهٔ پیرت را دیدم و به عنوان طرز فکر کشاورزان نسبت به تو سؤال‌پیچش کرد. تا آن جا که توانستم بفهمم، با کار تو در مزرعه موافق نیستند. آگاتا می‌گفت: «این کار مال اعیان نیست.» روی هم رفته، گمان می‌کنم کشاورزان در مورد این که اعیان و اشراف چه کارهایی باید بکنند و چه کارهایی نکنند، افکار مشخص و منجزی دارند و مایل نیستند از حدودی که برایشان تعیین کرده‌اند، تجاوز کنند.»

ـ «شاید این طور باشد، اما من در عمرم از هیچ چیز این قدر لذت نبرده بودم. خودت می‌دانی، هیچ ضرری ندارد. دارد؟ دوست داشتن یا نداشتن آنها تأثیری ندارد. به علاوه، خیال نمی‌کنم مهم باشد، بله؟»

ـ «روی هم رفته می‌بینم که از کار امروزت راضی هستی؟»

ـ «کاملاً راضی! تمام چمنزار را درو کردیم و با پیرمود بسیار باصفایی دوست شدم. نمی‌توانی تصور کنی چه مرد بشاش و بانشاطی است!»

ـ «خوب، پس تو از روز خودت راضی هستی، من هم همین طور. قبل از همه، دو مسألهٔ شطرنج حل کردم. یکی شان خیلی قشنگ است، با پیاده شروع می‌شود. باید نشانت بدهم. و بعد به بحث دیروزمان فکر کردم.»

لەوین گفت: «ها؟ بحث دیروزمان؟» شامش را تمام کرده و ... نشسته بود و سیگار می‌کشید و مطلقاً نمی‌توانست به یاد آورد که بحث دیروز راجع به چه موضوعی بوده است.

ـ «به این نتیجه رسیدم که تا اندازه‌ای حق با توست. اختلاف عقیدهٔ ... به این جا منجر می‌شود که تو منافع شخصی را اصل می‌دانی، در حالی که من عقیده دارم که علاقه به منافع مشترک در هر کسی با هر درجه‌ای از تحصیلات و تربیت وجود دارد. شاید تو در این مورد حق داشته باشی که فعالیت‌های دارای منافع مادی اولویت دارد. سرشت تو به قول فرانسوی‌ها روی هم رفته Primesautiere (چلد و پرتحرک) است ... باید فعالیت شدید و پرتحرکی داشته باشی یا هیچ.»

لەوین به گفته‌های برادرش گوش می‌داد و مطلقاً نه چیزی درک می‌کرد و نه برای فهم آن می‌کوشید. فقط بیم داشت برادرش چیزهایی بپرسد و معلوم شود که او توجهی نداشته است.

کازنی‌شف دستی به شانهٔ او زد و گفت: «موضوع از این قرار است، پسر جان!»

لەوین با لبخندی گناهکارانه و کودک‌وار پاسخ داد: «بله، مسلماً. اما چه اهمیتی دارد؟ من روی عقیده‌ام پافشاری نمی‌کنم.» و از خود پرسید: «اصلاً اختلافمان سر چه مطلبی بود؟» و ادامه داد: «البته، من حق دارم، او هم حق دارد، اوضاع کاملاً بر وفق مراد است. فقط باید بروم به دفتر و کارها را بررسی کنم.» و در حالی که به خود کش‌وقوس می‌داد و لبخند می‌زد، از جا برخاست.

کازنی‌شف هم خنده بر لب داشت و بی‌میل از جدا شدن از برادر ... که از خود نشاط و نیرو ساطع می‌کرد، به او گفت: «اگر برمی‌گردی، با ... برویم.»

ناگهان لەوین با چنان صدای بلندی فریاد زد: «آه، خدایا!» که کازنی‌شف یکه خورد.

ـ «چه سده؟ موضوع چیست؟»

لەوین با دست به سر خود کوبید و پرسید: «دست آگاتامیهالونا چه طور است؟ به کلی یادم رفته بود.»

ـ «خیلی بهتر است.»

ـ «خیلی خوب، در هر حال باید سری به او بزنم. پیش از این که کلاهت را سرت بگذاری، برمی‌گردم.» و همچنان که پاشنه‌های کفش او تلق تلق می‌کرد، از پلکان پایین دوید.

۷

ابلانسکی برای انجام طبیعی‌ترین و اساسی‌ترین وظیفه‌اش به پترزبورگ رفته بود؛ وظیفه‌ای که برای مستخدمان دولت آن همه آشنا و برای دیگران غیرقابل درک است و غفلت از آن کارمندی دولت را غیرممکن می‌کند ـ و برای انجام این وظیفهٔ مقدس، هر چه پول در خانه بود، با خود برده و هر روز با میل و رغبت در میدان‌های اسب‌دوانی و تفریح‌گاه‌ها به خوش‌گذرانی مشغول بود و در همین حال، دالی و بچه‌ها به منظور صرفه‌جویی هر چه بیشتر در مخارج به روستا رفته بودند. این زن به ملک یرگاشاوو که جهیزیه‌اش بود ـ و بیشه‌ای که در بهار فروخته شد به همین ملک تعلق داشت ـ نقل مکان کرده بود. فاصلهٔ یرگاشاوو از ملک پاکراوسکوئه Pokrovskoe ی لەوین، سی‌وپنج میل بود.

خانهٔ بزرگ و قدیم‌ساز یرگاشاوو مدت‌ها پیش خراب شده و شاهزاده یکی از ساختمان‌های جنبی آن را تعمیر کرده و توسعه داده بود. بیست سال پیش که هنوز دالی دختربچه‌ای بود، این ساختمان وسیع و راحت

بود، هر چند که مانند همهٔ بناهای جنبی کالسکه‌رو و جنوبی نبود، اما اکنون کهنه و نیمه مخروبه بود. در بهار که ابلانسکی برای فروش جنگل می‌رفت، دالی از او خواهش کرد از این خانه بازدید و آن را مرمت کند. ابلانسکی مثل همهٔ شوهران بی‌وفا بسیار در اندیشهٔ آسایش همسرش بود. از این رو، شخصاً خانه را دید و برای رسیدگی و تعمیر جنبه‌هایی که به نظرش ضروری می‌آمد، دستور داد. به عقیدهٔ او تجدید روکش صندلی‌ها، تعویض پرده‌ها، هرس کردن باغ، ساختن پلی کوچک روی استخر و کاشتن گل از ضروریات بود. لیکن بسیاری از امور را که انجامشان واجب بود، فراموش کرد و همین امر بعداً باعث ناراحتی دالی شد.

ابلانسکی با آن که می‌کوشید پدر و شوهری دلسوز و مهربان باشد، هرگز نمی‌توانست به یاد آورد که زن و بچه دارد. ذوق و سلیقه‌اش چون مردان عزب بود. پس از بازگشت به مسکو، با غرور به همسرش گفت که ترتیب همهٔ کارها را داده و خانهٔ روستایی بهشتی کوچک شده است و قویاً به او توصیه کرد که به آن جا نقل مکان کند. عزیمت دالی به روستا، از هر نظر خوش‌آیند ابلانسکی بود: برای بچه‌ها خوب بود، از مخارج می‌کاست و خودش آزادتر می‌شد. دالی نیز زندگی تابستانه در ییلاق را لازم می‌دانست، خاصه برای دختر کوچکش که بسیار کند و بطئی پس از مخملک بهبود می‌یافت و به مثابه وسیله‌ای برای گریز از خواری‌های کوچک، صورتحساب‌های هیزم‌فروش و ماهی‌فروش و کفاش که دلش را خون می‌کرد. از این گذشته، امیدوار بود خواهرش کیتی را که قرار بود در نیمه‌های تابستان از خارج برگردد و به او توصیهٔ استحمام با آب سرد شده بود، نزد خود بکشاند. کیتی از محل چشمه‌های آب معدنی برای دالی نوشته بود: هیچ چیز بیش از گذراندن تابستان با خواهرش در یرگاشاوو،

که برای هردوشان سرشار از خاطره‌های کودکی بود، وسوسه‌کننده نیست.

نخستین روزهای زندگی در روستا برای دالی بسیار دشوار بود. روزگار کودکی را در ده به سر برده و روستا در خاطره‌اش گریزگاهی برای تمامی مشکلات شهر بود و می‌پنداشت که زندگی در آن جا اگر پر از تجمل نباشد (و دالی به آسانی با وضع سازگار می‌شد)، ارزان و آسوده است، همه چیز به وفور یافت می‌شود و دستیابی به هر چیز ارزان است و آسان و کودکان در آن جا خوش و خرم‌اند. اما اکنون که به عنوان خانم خانه به ده آمده بود، می‌دید که تصوراتش سخت با واقع منافات دارد.

روز بعد از ورودشان، بارانی سیل آسا بارید و شب هنگام سقف راهرو و اتاق بچه‌ها چکه کرد. لذا بستر کودکان را به اتاق پذیرایی بردند. هیچ زنی برای آشپزی یافت نشد. به گفتهٔ زن شیردوش، از نه ماده گاو، چند رأس آبستن و چند رأس دیگر تازه گوساله زاییده بودند و بقیه هم پیر و یا از شیر رفته بودند. بنابراین، کره و شیر کافی حتی برای بچه‌ها به دست نمی‌آمد. تخم‌مرغ پیدا نمی‌شد و پیدا کردن جوجهٔ ماکیان محال بود و ناچار می‌بایست مرغ و خروس‌های پیر را که گوشت سفت و بدرنگ داشتند، آب‌پز یا سرخ کنند. هیچ زنی برای نظافت و جاروکشی نبود. زیرا همگان به مزارع سیب‌زمینی رفته بودند. از کالسکه و درشکه نمی‌شد استفاده کرد. زیرا یکی از اسب‌ها رموک و در زیر مالبند بی‌قرار بود. برای شستشو جایی نداشتند. زیرا سراسر ساحل رود لگدکوب سم چارپایان و محل آمدوشد بود، حتی پیاده‌روی محال بود، زیرا گله از شکافی در حصار وارد باغ می‌شد و بین آنها ورزای خطرناکی بود که امکان داشت کسی را شاخ بزند. گنجهٔ مناسبی برای لباس‌ها وجود نداشت، چون گنجه‌های موجود یا اصولاً بسته نمی‌شد و یا با عبور کسی از جلوی آنها،

باز می‌شد. قابلمه و ماهیتابه و طشت رختشویی و حتی میز اتوکشی وجود نداشت.

در آغاز، دالی به جای احساس آرامش و آسایش، از وضعی که در نظر او مصیبت و وحشتناکی می‌نمود، دچار یأس شد. پیوسته تلاش می‌کرد تا مشکلات را برطرف کند، اما با احساس درماندگی هر دقیقه برای جلوگیری از ریزش اشک خود تقلا می‌وزید. مباشر، گروهبان بازنشسته‌ای که ابلانسکی به او علاقه‌مند شده بود و به خاطر ظاهر آراسته و محترمانه‌اش وی را از دربانی به مقام مباشر ارتقاء داده بود، نسبت به دشواری‌های خانمش همدردی نشان نمی‌داد و فقط به سادگی و با احترام می‌گفت: «فایده‌ای ندارد، دهاتی‌ها آدم‌های خبیثی هستند»، و هیچ کمکی به دالی نمی‌کرد.

این وضع چاره‌ناپذیر می‌نمود. اما در خانهٔ ابلانسکی نیز، مثل هر خانوادهٔ دیگر، فردی فرودست، مع‌هذا لایق و کاردان، وجود داشت ـ ماتریونافیلی مونا. این زن به خانم خود دلداری می‌داد و او را مطمئن می‌کرد که «خود به خود روبه‌راه می‌شود» ـ این عبارت تکیه‌کلام ماتریونا بود و ماتوی آن را از او اقتباس کرده بود و بدون شتاب با هیاهو کار می‌کرد.

این زن بلافاصله با همسر مباشر دوست شد و در همان روز نخست با وی و مباشر در زیر درختان اقاقیا عصرانه خورد و راجع‌به مسائل گفتگو کرد. به زودی نوعی باشگاه، با شرکت همسر مباشر، کدخدای ده و منشی دهبانی در زیر درخت‌ها تشکیل شد و مشکلات موجود به تدریج ظرف یک هفته برطرف و اوضاع به راستی روبه‌راه شد. سقف را تعمیر کردند، شکاف حصار باغ با نصب چوب‌هایی مسدودگردید و نجار برای گنجه‌ها چفت و لولا گذاشت تا بی‌موقع باز نشوند و میز اطویی درست کرد و به

زودی بوی اطوی داغ در اتاق خدمه بلند شد.

ماتریونا فیلی مونا به میز اطو اشاره کرد و گفت: «بفرمایید، ببینید! چه قدر مأیوس بودید.»

حتی یک کومهٔ نئین برای آب‌تنی ساخته شد و لیلی شروع به استحمام کرد و بدین ترتیب قسمتی از توقعات دالی برای بهره‌سندی از یک زندگی آسوده یا دست کم راحت در دهکده برآورده شد. با وجود شش کودک، آرامش تقریباً محال می‌نمود. یکی بیمار می‌شد و دیگری در معرض بیماری قرار می‌گرفت و سومی به چیزی لازم نیازمند می‌شد، چهارمی نشانه‌هایی از کژخویی ظاهر می‌کرد و قس علی‌هذا. دوره‌های تناوبی آرامش به راستی نادر بود. اما همین مواظبت‌ها و دلهره‌ها تنها سعادت ممکن برای دالی بود و چنانچه پای آنان درمیان نمی‌بود، با غم و غصهٔ شوهری که دوستش نمی‌داشت، تنها می‌ماند. به علاوه، اگرچه تحمل بار سنگین بیماری کودکان و دیدن علائم تمایلات ناپسند آنان برای مادر دشوار بود، مع‌هذا اکنون بچه‌ها رنج‌های او را با بخشیدن لذت‌های کوچک جبران می‌کردند. این لذت‌ها به قدری ناچیز بود که چون ذرات طلا در میان شن به چشم نمی‌آمد و دالی در لحظه‌های سختی و مشقت چیزی جز درد نمی‌دید. اما لحظه‌های دلپذیری هم وجود داشت، لحظه‌هایی که مادر جز شادی و جز طلا چیزی نمی‌دید.

حال، در انزوای روستا، از این لذت‌ها بیشتر و بیشتر آگاه می‌شد. غالباً، چون به آنان می‌نگریست، سخت می‌کوشید به خود بقبولاند که عشق او به این کودکان صرفاً ناشی از عصبیت مادرانه نیست، بلکه هر یک از این شش بچه جاذبه‌ای خاص دارد و کمتر دیده می‌شد که زنی شش فرزند این چنینی داشته باشد، آن‌گاه از وجود آنان شاد می‌شد و احساس غرور می‌کرد.

۸

در اواخر ماه مه، که همه چیز کمابیش به سامان شده بود، دالی در پاسخ نامهٔ شکایت‌آمیزی که راجع‌به وضع پریشان زندگی در روستا به شوهرش نوشته بود، نامه‌ای دریافت کرد. ابلانسکی از این که همهٔ جزئیات را در نظر نگرفته بود، پوزش خواسته و قول داده بود در اولین فرصت به ده سفر کند. این فرصت دست نداد و تا اوایل ژوئن دالی همچنان تنها بود.

روز یکشنبهٔ پیش از عید پطرس قدیس، دالی با تمامی فرزندانش عازم شرکت در عشاء ربانی شد. او ضمن گفتگوهای فلسفی خودمانی با خواهر، مادر و دوستانش اغلب آنها را با طرز فکر آزادانهٔ خود نسبت به دین و مذهب به شگفتی می‌انداخت. برای خود کیش غریبی مبتنی بر تناسخ ارواح داشت و سخت به آن معتقد بود و به جزمیات کلیسایی توجه نشان نمی‌داد. اما در میان خانواده پای‌بند بود که ـ نه به منظور سرمشق دادن به بچه‌ها، بلکه صمیمانه ـ همهٔ مراسم کلیسایی را برگزار کند و خاصه از آن رو نگران بود که کودکان نزدیک به یک سال به کلیسا نرفته بودند. بنابراین، با تأیید و تشویق کامل ماتریونا فیلی‌مونا بر آن شد که در تابستان قصد خود را عملی کند.

از چند روز پیش، دالی گرفتار آماده کردن رخت و لباس بچه‌ها بود. نیم‌تنه‌هایی دوخته یا پشت و رو یا شسته می‌شد، دکمه دوخته و نوار چسبانده می‌شد. فقط نیم تنهٔ تانیا، که معلمهٔ انگلیسی عهده‌دارش بود، دالی را بسیار نگران کرد. معلمهٔ انگلیسی ضمن پشت و رو کردن نیم‌تنه‌ها، درزها را عوضی دوخته و حلقه آستین‌ها را زیاده از حد گشاد گرفته و روی هم رفته لباس را ضایع کرده بود. سرشانه‌ها به قدری تنگ بود که دیدن دخترک در آن دل را به درد می‌آورد. اما ماتریونا فیلی‌مونا فکر

خوبی کرد و با افزودن تکه و انداختن یک کاپ کوچک روی آن اشکال را برطرف کرد. نیم‌تنه درست نشد، اما چیزی نمانده بود با معلمهٔ انگلیسی نزاعی به راه افتد. به هر حال، آن روز صبح همه چیز روبه‌راه بود و در حدود ساعت نه ـ یعنی ساعتی که از کشیش تقاضا شده بود اجرای مراسم را به تأخیر اندازد ـ با لباس‌های نو و چهره‌های تابناک پای پلهٔ کالسکه در انتظار مادر خود ایستاده بودند.

در نتیجهٔ مساعی ماتریونا فیلی‌مانونا، به جای اسب سیاه توسن، «قهوه‌ای» Broenie اسب مباشر به کالسکه بسته شده بود و دالی که به خاطر وسواس در «بزک» دیر کرده بود، با پیراهن بلندی از پارچهٔ موصلی[1] سفید بیرون آمد و در کالسکه جای گرفت.

دالی موی خود را آراسته و با دقت و ذوق و شوق لباس پوشیده بود. زمانی این زن برای آن که زیبا و دلبرا جلوه کند، لباس می‌پوشید. اما بعدها که سنش بالا رفت، از رخت و پوشاک کمتر لذت می‌برد؛ می‌دید که حسن جمالش زائل می‌شود. اما اکنون، بار دیگر از خوش‌پوشی احساس لذت می‌کرد. حال نه به خاطر زیبا و دلربا شدن، بلکه صرفاً از آن رو لباس خوب می‌پوشید که به عنوان مادر این کودکان جذاب نباید بر دیگران سوءتأثیری بگذارد. با آخرین نگاهی که به آیینه انداخت، از هیأت ظاهر خود خرسند شد. برازندهٔ می‌نمود، نه آن گونه که در مجالس رقص روزگار گذشته آرزو می‌کرد، بلکه برازندهٔ منظوری که اکنون در سر داشت.

در کلیسا جز روستاییان و خدمتکاران و زنانشان کسی نبود. اما دالی دانست یا خیال کرد که وی و کودکانش در همگان احساس تحسین برانگیختند. کودکان نه تنها به علت پوشیدن لباس‌های خوب، بلکه به

---

۱. این پارچه که در زبان‌های غربی به موسلین Muslin معروف است و در ایران هم به همین نام خوانده می‌شود. در اصل موصلی بوده و از شرق به غرب رفته است. م

خاطر طرز رفتارشان، خوش‌آیند می‌نمودند. آلیوشا ناآرام بود، دائم برمی‌گشت و می‌کوشید پشت کتش را ببیند؛ با این همه سخت مطبوع و دوست‌داشتنی بود. تانیا مانند افراد بزرگسال ایستاده و مواظب بچه‌های کوچک بود. و لیلی، کوچک‌ترین کودک، با حیرت طبیعی به همه چیز می‌نگریست و چون نان مقدس خود را از کشیش گرفت، به انگلیسی گفت: «لطفاً بیشتر بدهید» و باعث خندهٔ حاضران شد.

کودکان به هنگام بازگشت به خانه، بسیار ساکت بودند و احساس می‌کردند واقعه‌ای مهم اتفاق افتاده است.

در خانه نیز همه آرام بودند. اما سر ناهار گریشا شروع به سوت زدن کرد و بدتر از همه این که از دستور معلمهٔ انگلیسی نافرمانی کرد و از خوردن شیرینی محروم شد. دالی چنان که حضور می‌داشت، اجازه نمی‌داد در چنین روزی کار تا این اندازه بالا بگیرد. اما مجبور بود طرف معلمه را بگیرد و تصمیم او را در مورد محرومیت گریشا از خوردن شیرینی تأیید کرد. این موضوع شادی همگانی را ضایع کرد.

گریشا گریه‌کنان اعلام کرد که نیکلینکا Nikolinka هم سوت زده، ولی تنبیه نشده است، و گریهٔ او به خاطر شیرینی نیست، بلکه به دلیل نامنصفانه بودن مجازات است. این امر بسیار رقت‌انگیز بود و دالی بر آن شد که با معلمه حرف بزند و او را وادار به بخشودن گریشا کند. اما در حین عبور از اتاق پذیرایی، صحنه‌ای دید که او را از شادی و اشک سرشار کرد و شخصاً یاغی کوچک را بخشود.

گناهکار در گوشه‌ای پای پنجره نشسته و تانیا بشقاب در دست پهلوی او ایستاده بود. دخترک به بهانهٔ غذا دادن به عروسک‌های خود از معلمه اجازه گرفته بود شیرینی‌اش را به اتاق بچه‌ها ببرد، ولی آن را برای برادرش آورده بود. گریشا که همچنان از مجازات ظالمانهٔ خود

می‌گریست، شیرینی می‌خورد و بین هق‌هق‌ها می‌گفت: «تو هم بخور... با هم بخوریم... باهم.»

تانیا نیز که به علت دلسوزی برای گریشا و تحت‌تأثیر عمل بزرگوارانهٔ خود اشک به چشم آورده بود، سهم خود را خورد.

دو کودک با دیدن مادر بیمناک شدند، اما با نگاه به چهرهٔ او دانستند که کارشان خطا نیست و با دهان پر خندیدند و لبان خندان خود را با دست پاک کردند و صورت‌هاشان که پر از اشک و به مربا آغشته بود، روشن شد.

مادر که لبخندی پر احساس به لب و اشک در دیده داشت، ضمن تلاش برای جلوگیری از آلوده شدن لباس‌های فرزندانش، می‌گفت: «وای! رخت‌های سفید تازه‌تان! تانیا! گریشا!»

لباس‌های نو را درآوردند. دخترها پیراهن و پسرها کت‌های کهنه‌شان را پوشیدند و دستور داده شد ارابهٔ کوچک را باز هم به «قهوه‌ای» ببندند ـ مباشر از این موضوع برآشفت ـ و همگی برای چیدن قارچ و آب‌تنی بروند. هیاهوی شادمانه‌ای در اتاق بچه‌ها برپا شد که تا وقت حرکت به محل آب‌تنی ادامه داشت.

یک زنبیل پر از قارچ جمع کردند، حتی لیلی یک قارچ غان یافت. قبلاً، دوشیزه هول قارچی می‌دید و آن را به دخترک نشان می‌داد، اما این دفعه خود به تنهایی قارچ بزرگی پیدا کرد و همه فریاد پیروزی سر دادند: «لیلی قارچ پیدا کرده!»

سپس به سوی رودخانه راندند و اسب‌ها را در زیر درختان غان یله کردند و به محل آب‌تنی رفتند. ته‌رنتی سورچی اسب‌ها را به درختی بست ـ و حیوان‌ها با دم خود مشغول پراندن مگس‌ها شدند ـ و روی علف‌ها دراز کشید و در سایهٔ یک درخت غان به کشیدن چپق سرگرم شد.

در این اثناء جیغ‌های مداوم وجد و سرور کودکان از محل آب‌تنی به گوش او می‌رسید.

اگرچه مواظبت از همهٔ بچه‌ها کاری دشوار بود، و هر چند مشکل می‌شد به یاد آورد که آن همه جوراب‌های کوچک و بند کفش‌ها از آن کیست و کدام کفش از آن کدام کودک است. و باز کردن و دوباره بستن دکمه‌های گوناگون بسیار زحمت داشت، دالی که همیشه به آب‌تنی خود و فرزندانش علاقه داشت و آن را برای تندرستی کودکان مفید می‌دانست، هرگز شادمان‌تر از وقتی نبود که با بچه‌هایش آب‌تنی می‌کرد. دست زدن به آن پاهای گوشتالوی کوچک، در آوردن جوراب‌هاشان، در آغوش گرفتن بدن‌های کوچک برهنهٔ آنان و فرو بردنشان در آب و شنیدن جیغ‌های وجد و بیم و تماشای آب‌بازی و آب‌پاشی اطفال و دیدن چشمان شادشان که از ترس فراخ می‌شد، برای او لذت بزرگی بود.

نیمی از کودکان رخت پوشیده بودند که گروهی از زنان روستایی ـ با لباس‌های مخصوص روزهای جشن ـ که برای چیدن گیاهان دارویی بیرون آمده بودند، به آلاچیق ویژهٔ آب‌تنی رسیدند و محجوبانه ایستادند. ماتریونا فیلی‌مانونا از یکی از آنان خواست ملحفه و پیراهنی را که در آب افتاده بود، برای خشک کردن به وی دهد و دالی هم با بقیه به گفتگو پرداخت. زن‌ها، که در آغاز سؤال‌های او را درک نمی‌کردند و دست بر دهان گذاشته آهسته می‌خندیدند، به زودی جسارت حرف زدن پیدا کردند و چیزی نگذشت که با ستایش صادقانه از فرزندان دالی، دل او را به دست آوردند.

یکی از زن‌ها سر تکان داد و در ستایش از تانیا گفت: «خدایا، چه قدر خوشگل است! مثل برف سفید است! ولی حیف که لاغر است...»

ـ «آخر، مریض بود.»

یکی دیگر به کودک گفت: «حتماً آب‌تنی هم کرده‌ای، بله؟»

دالی با غرور پاسخ داد: «آه نه، سه ماهش بیشتر نیست.»

- «ماشاالله!»

- «تو هم بچه داری؟»

- «چهارتا داشتم. دوتاشان مانده‌اند: یک پسر و یک دختر که اول بهار از شیر گرفتمس.»

- «چند سال دارد؟»

- «تازه دوسالش شده.»

- «چرا این همه زیاد شیرش داده‌ای؟»

- «رسم ما این است، سه دوره روزه...»

گفتگو به موضوعات مورد علاقهٔ دالی کشیده شد: دورهٔ زایمان زن چه طور بوده؟ پسرش چه کسالتی دارد؟ شوهرش کجاست؟

صحبت با زنان روستایی آن قدر برای دالی جالب‌توجه بود که دلش به جدا شدن از آنان رضا نمی‌داد، نقطه نظرهاشان کاملاً یکسان بود. آن چه بیش از هر چیز دالی را خوش می‌آمد، ستایش صادقانه و آشکار زنان روستایی از کثرت و زیبایی فرزندان او بود. زن‌ها دالی را خنداندند و معلمهٔ انگلیسی را رنجاندند. زیرا این زن باعث خنده‌ای شد که علت آن را درک نمی‌کرد. یکی از زنان جوان معلمه را تماشا می‌کرد که آخر از همه لباس بر تن کرد و هنگامی که سومین پاچین را پوشید، زن روستایی نتوانست از این اظهارنظر خودداری کند: «وای، خدایا نگاهش کنید! هی می‌پوشد و باز تمام نمی‌شود!» آن‌گاه همه قاه قاه به خنده افتادند.

۹

فرزندان دالی به دورش حلقه زده بودند و موهاشان هنوز خیس بود و

خود او نیز روسری بسته بود. در نزدیکی خانه، سورچی گفت: «آقایی دارد می‌آید. مثل این که همان آقای اهل پاکرفسکوئه Pokrovskoe باشد.»

دالی به جلو سرک کشید و از دیدن قیافهٔ آشنای لەوین که کلاه و پالتوی خاکستری پوشیده بود و به استقبال می‌آمد، خوشحال شد. همیشه از دیدن او خوشحال می‌شد. اما این بار بیشتر از آن سبب مسرور بود که لەوین وی را در وضعی باشکوه می‌دید. هیچ کس بهتر از لەوین قادر به درک و تحسین جلال و شکوه او نبود.

لەوین با دیدن دالی خود را با یکی از تصاویر زندگی خانوادگی که در رؤیاهایش بود، روبارو دید.

- «شما شبیه مرغی هستید با جوجه‌هایش.»

دالی دست دراز کرد و گفت: «آه، چه قدر از دیدنتان خوشوقتم!»

- «خوشوقت‌اید، ولی یک کلمه به من خبر ندادید. برادرم پیش من است. استیوا برایم نوشته بود که شما این جا هستید.»

دالی با شگفتی پرسید: «استیوا نوشته؟»

لەوین گفت: «بله، نوشته بود که شما این جایید و شاید به من اجازه بدهید که در خدمتتان باشم.» اما پس از گفتن این مطلب، دفعتاً احساس ناراحتی کرد.

گفته‌اش را تمام نکرد، خاموش در کنار ارابه قدم برمی‌داشت، ترکه‌های درختان زیزفون را می‌کند و سپس دو نیمه می‌کرد. از آن رو ناراحت بود که خیال می‌کرد دالی شاید نخواهد کمک‌هایی را که حقاً باید از شوهرش انتظار داشته باشد، از یک بیگانه بپذیرد. مسلماً دالی دوست نداشت که شوهرش وظایف خانگی خود را بر گردن دیگران بیاندازد و بی‌درنگ دانست که لەوین این مطلب را درک کرده است. دقیقاً به خاطر همین خوش‌فهمی و ظرافت طبع بود که دالی لەوین را دوست می‌داشت.

له‌وین گفت: «بدیهی است من می‌فهمم که منظور استیوا این بوده که شما از دیدن من خوشحال می‌شوید و فوق‌العاده خوشوقتم. اگرچه می‌توانم تصور کنم شما که به زندگی شهری عادت دارید، باید این جا ناراحت باشید و اگر کاری از دستم ساخته باشد، با جان و دل در اختیار شما هستم.»

دالی گفت: «آه نه! اوایل تا حدی ناراحت بودم، اما دیگر کارها را مرتب کرده‌ایم.» با اشاره به ماتریونا فیلی‌مانونا، که دریافت راجع به او حرف می‌زنند و لبخند روشن و دوستانه‌ای به له‌وین زد، افزود: «البته به لطف پرستار قدیمی من.» ماتریونا له‌وین را می‌شناخت و می‌دانست که او برای بانوی جوانش، کیتی، شوهر خوبی خواهد شد و امیدوار بود که این ازدواج هرچه زودتر عملی شود.

ـ «قربان، شما سوار نمی‌شوید؟ ما یک خرده جمع‌وجورتر می‌نشینیم.»

ـ «نه، پیاده می‌آیم. بچه‌ها، کدام یکی حاضر است با من مسابقه بدهد؟»

کودکان به زحمت له‌وین را می‌شناختند و به یاد نمی‌آوردند چه وقت او را دیده‌اند. اما در مقابل او حجب و حیا و خصوصتی را که کودکان اغلب در مواجهه با بزرگسالان نشان می‌دهند و به همین خاطر تنبیه می‌شوند، ابراز نداشتند. تظاهر و نمایش اگرچه ممکن است زیرک‌ترین و هوشمندترین مردان را بفریبند، اما ساده‌لوح‌ترین کودکان آن را درمی‌یابد، ولو به نیکوترین وجه ظاهرسازی شده باشد. در احساسات له‌وین ذره‌ای ریا نبود. لذا بچه‌ها نسبت به او همان حالت دوستانه‌ای را در پیش گرفتند که در چهرهٔ مادرشان نمایان بود. به دعوت له‌وین، دو تن از کودکان بزرگ‌تر فوراً از ارابه به زیر جستند و همان قدر ساده و طبیعی به دویدن

پرداختند که با پرستار خود یا دوشیزه هول و یا مادرشان چنان می‌کردند. لیلی هم می‌خواست برود و مادرش او را به دست له‌وین سپرد. له‌وین کودک را قلمدوش کشید و پیش از دویدن لبخندزنان به دالی گفت: «نترسید، نترسید! نمی‌گذارم بیافتد.»

و مادر چون حرکات قدرتمندانه، چالاک و بی‌نهایت محتاطانهٔ او را دید، ترسش برطرف شد و با لبخندی تابناک به او چشم دوخت.

له‌وین، در روستا، با کودکان و در مصاحبت دالی، حالی یافت که کمتر در او دیده می‌شد: سبکدلی کودکانه‌ای که دالی در او بسیار دوست می‌داشت. با بچه‌ها می‌دوید و به آنان حرکات ورزشی می‌آموخت و با انگلیسی شکسته و بسته دوشیزه هول را می‌خنداند و با دالی راجع به ابتکارات روستایی خود گفتگو می‌کرد.

پس از ناهار که دالی و له‌وین تنها شدند، دالی از کیتی سخن گفت:

ـ «می‌دانید، قرار است کیتی به این جا بیاید و تابستان پیش من باشد.»

له‌وین رنگ‌به‌رنگ شد و گفت: «راستی؟» و فوراً برای عوض کردن موضوع افزود: «پس برایتان دو ماده‌گاو می‌فرستم، باشد؟ اگر هم اصرار دارید پولش را بدهید، می‌توانید ماهی پنج روبل بپردازید. ولی این واقعاً کم‌لطفی است.»

ـ «نه، متشکرم. فعلاً وضعمان خوب است.»

ـ «در این صورت، باید نگاهی به گاوها بیاندازم و با اجازهٔ شما به خدمه بگویم چه طور باید آنها را تغذیه کنند. همه چیز به تغذیه بستگی دارد.»

له‌وین، به قصد تغییر مسیر گفتگو، برای دالی به توضیح فرضیه‌ای پرداخت که بر اساس آن گاو صرفاً دستگاهی است که علوفه را تبدیل به شیر می‌کند. اما در عین حال که در آرزوی آن بود که راجع به کیتی بیشتر

بشنود، از این وحشت داشت که آرامش خاطری را که چنان دشوار به دست آورده بود، از کف بدهد.

دالی گفت: «بله، اما این امر مستلزم مراقبت و دلسوزی است. ولی چه کسی این کار را می‌کند؟»

حال که اوضاع خانه به لطف تلاش‌های ماتریونا فیلی‌مونا سروصورتی گرفته بود، دالی نسبت به هرگونه تغییری اکراه داشت. به علاوه، اعتمادی به اطلاعات دامداری لەوین نداشت و در مورد این استدلال که گاو دستگاه شیرسازی است، تردید داشت و فکر می‌کرد چنین استدلالاتی فقط مضر به حال دامداری است. مطلب به‌گمان او بسیار ساده بود: بیشتر آب و علف بدهند و مواظب باشند که آشپز تمامی پسمانده‌های آشپزخانه را برای ماده‌گاو زن رختشوی نبرد. این کار ساده است، اما نظریهٔ تغذیه در ساعات معین با نواله و علیق مشکوک و مبهم است. مهم‌تر از همه این که می‌خواست از کیتی حرف بزنند.

۱۰

دالی به دنبال سکوتی که برقرار شده بود، به سخن آمد: «کیتی نوشته غیر از تنهایی و آرامش حسرت چیزی را ندارد.»

لەوین با پریشانی پرسید: «حالش چه طور است؟ بهتر است؟»

ـ «خدا را شکر، به کلی خوب شده. من که هرگز باور نمی‌کردم ریه‌هایش عیبی داشته باشد.»

لەوین گفت: «آه، خیلی خوشحالم!» و دالی گمان برد که پس از گفتن این کلمات، حالتی از رنج و درماندگی بر صورت مرد ظاهر شد.

دالی با لبخند مهرانگیز، اما اندکی طنزآلود خود، گفت: «کنستانتین دمیتریچ اجازه بدهید سؤال کنم چرا از کیتی رنجیده‌اید؟»

ـ «من؟ من از او رنجشی ندارم.»

ـ «چرا، دارید. چرا وقتی در مسکو بودید، به دیدن ما یا آنها نیامدید؟»

لەوین تا بناگوش سرخ شد و گفت: «داریا آلکساندرونا، تعجب می‌کنم شما با این قلب پاکی که دارید، چرا این را احساس نمی‌کنید؟ چرا دلتان به حالم نمی‌سوزد؟ چون خودتان می‌دانید...»

ـ «چه چیزی می‌دانم؟»

لەوین گفت: «می‌دانید که من خواستگاری کردم و رد شدم»، و تمامی احساساتی که یک دقیقهٔ قبل نسبت به کیتی داشت، جای خود را به خشم ناشی از سرافکندگی و شکست داد.

ـ «از کجا حدس می‌زنید که من خبر دارم؟»

ـ «چون همه می‌دانند.»

ـ «اشتباهتان همین جاست، من نمی‌دانستم.»

ـ «خوب، حالا که می‌دانید.»

ـ «من فقط می‌دانستم اتفاقی افتاده. اما هیچ وقت نتوانستم از کیتی حرفی دربیاورم، فقط می‌دیدم موضوعی سخت ناراحتش می‌کند و او از من خواهش کرد هرگز درباره‌اش حرف نزنم. و اگر حرفش را به من نزده باشد، مطمئناً با کس دیگری هم نزده. آخر بین شما چه اتفاقی افتاد؟ به من بگویید.»

ـ «من که گفتم.»

ـ «چه وقت بود؟»

ـ «آخرین دفعه که به خانهٔ آنها رفته بودم.»

ـ «می‌دانید، من خیلی، خیلی زیاد دلم به حالش می‌سوزد. شما فقط غرورتان جریحه‌دار شده...»

ـ «ممکن است، ولی...»

دالی حرف او را قطع کرد: «اما او، دختر بیچاره... خیلی خیلی متأسفم. حالا همه‌اش را می‌فهمم.»

لەوین برخاست و گفت: «خوب، داریا آلکساندرونا، باید مرا ببخشید. خداحافظ، داریا آلکساندرونا، تا دفعهٔ بعد.»

دالی آستین او را گرفت: «نه، صبر کنید، یک دقیقه صبر کنید، بنشینید.»

لەوین نشست و گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرفش را نزنید» و در این حال می‌دانست امیدی که آن را بر باد رفته تلقی کرده بود، بار دیگر در قلبش زنده می‌شود و آشوب به پا می‌کند.

دالی که اشک به چشم آورده بود، ادامه داد: «اگر به شما علاقه نداشتم، اگر شما را نمی‌شناختم، خودتان که می‌دانید...»

احساسی که مرده می‌نمود، بیش از پیش جان می‌گرفت و سراسر قلب و روح لەوین را تسخیر می‌کرد.

دالی افزود: «بله، حالا خوب می‌فهمم، شما نمی‌توانید درک کنید. برای شما مردها که آزادید و می‌توانید خودتان انتخاب کنید، همیشه روشن است چه کسی را دوست دارید. اما دختری که وضع مبهمی دارد، با تواضع زنانه و دخترانه‌اش، دختری که شما مردها را از دور می‌بیند و به همه چیز اعتماد می‌کند، ممکن است احساس کند که نمی‌داند چه کس را دوست دارد و نمی‌داند باید چه بگرید.»

ـ «بله، به شرطی که دلش گواهی ندهد...»

ـ «نه، دل گواهی می‌دهد. ولی یک لحظه فکر کنید، شما مردها به دختری علاقه دارید، به خانه‌اش می‌روید، با هم دوست می‌شوید، او را نگاه می‌کنید، منتظر می‌شوید تا ببینید چه موجوداتی را دوست دارید و بعد، وقتی که کاملاً از عشق او مطمئن شدید، خواستگاری می‌کنید...»

ـ «درست به این شکل نیست.»

ـ «مهم نیست. موقعی که عشقتان پخته می‌شود و یا وقتی که کفهٔ ترازو به نفع یکی از دخترهای مورد نظرتان چربید، خواستگاری می‌کنید. اما هرگز با دختر مشورت نمی‌کنند. انتظار دارند انتخاب کند. با این همه، حق انتخاب ندارد و فقط می‌تواند جواب «آری» یا «نه» بدهد.»

لەوین با خود گفت: «بله، این انتخاب بین من و ورانسکی بود»، و امید مرده‌ای را که در دلش جان می‌گرفت، دوباره فرو برد و فقط در دلش ریشی دردناک به جای گذاشت.

ـ «داریا آلکساندرونا، این روش برای انتخاب رخت و لباس یا خرید کالای دیگری است، نه عشق. انتخاب صورت گرفته و چه بهتر... و دیگر هم نمی‌شود تکرارش کرد.»

دالی، که گفتی او را به خاطر ناچیز بودن این احساس در قیاس با آن چه تنها زنان حس می‌کنند سرزنش می‌کند، به لەوین گفت: «آه، غرور، غرور! موقعی که شما به کیتی پیشنهاد ازدواج می‌دادید، او در همان وضعی بود که نمی‌توانست جوابی بدهد. بین شما و ورانسکی دو دل بود. او را هر روز می‌دید و شما را مدت‌ها ندیده بود. فرض کنیم اگر سنش بیشتر بود... مثلاً، من، اگر به جای او بودم، هیچ تردید نمی‌کردم. به نظر من این مرد همیشه منفور بود و آخر سر هم معلوم شد که همین طور است.»

لەوین پاسخ کیتی را به خاطر آورد که گفته بود: «نه، امکان ندارد...» و با لحنی خشک گفت: «داریا آلکساندرونا، از اعتمادی که به من دارید، سپاسگزارم. مطمئنم که اشتباه می‌کنید. ولی چه حق داشته باشم و چه نداشته باشم، همین غروری که شما از آن تنفر دارید، باعث می‌شود که من هر فکری را دربارهٔ کاترینا آلکساندرونا به کلی از سر به در کنم. توجه

دارید، به کلی.»

ـ «من فقط یک حرف دیگر می‌زنم: می‌دانید که من راجع‌به خواهرم صحبت می‌کنم که او را به اندازهٔ بچه‌های خود دوست دارم. نمی‌گویم که شما را دوست داشت. منظورم فقط این است که جواب رد او در آن موقع، چیزی را ثابت نمی‌کند.»

لەوین برپا جست و گفت: «نمی‌دانم! کاشکی می‌دانستید چه لطمه‌ای به من می‌زنید! درست مثل این که یکی از بچه‌های کسی بمیرد و مردم دائم بگویند: اگر زنده بود، فلان و بهمان می‌شد و چه قدر از وجودش خوشبخت می‌شدی، ولی بچه دیگر مرده، مرده و تمام شده!...»

دالی به رغم برآشفتگی لەوین، لبخندی اندوهناک زد و گفت: «شما چه آدم عجیبی هستید! بله، برای من کاملاً روشن است. خوب، بنابراین تا کیتی این جاست، شما به دیدن ما نخواهید آمد؟»

ـ «نه، نمی‌آیم. البته از دیدن کاترینا آلکساندرونا روگردان نیستم. اما حتی‌المقدور سعی خواهم کرد با حضور خودم مزاحمش نشوم.»

دالی با تأثر به چهرهٔ او نگاه کرد و گفت: «شما، خیلی، خیلی عجیب هستید! خیلی خوب، پس، اجازه بدهید فرض کنیم یک کلمه هم راجع‌به او حرف نزده‌ایم.» آن‌گاه به زبان فرانسه به دخترک کوچکش که به سوی او می‌آمد، گفت: «چه شده، تانیا؟»

ـ «بیل من کجاست، مامان؟»

ـ «من فرانسه حرف می‌زنم، تو هم باید فرانسه جواب بدهی.»

دخترک هر چه کوشید واژهٔ فرانسوی بیل را به یاد نیاورد. مادرش با او عتاب کرد و بعد به فرانسه محل بیل را به او گفت. این صحنه نیز بر لەوین تأثیری نامطبوع گذاشت.

اکنون همه چیز در خانه و کودکان دالی او را می‌آزرد و دیگر مانند قبل

ملایم طبعش نبود.

با خود می‌گفت: «چرا با بچه‌هایش فرانسه حرف می‌زند؟ چه قدر ساختگی و غیرطبیعی است. بچه‌ها هم حس می‌کنند. یادگرفتن فرانسه و نیاموختن صداقت». لەوین نمی‌دانست که دالی بارها همین استدلال را کرده و با این همه تصمیم گرفته است که، حتی به بهای از کف دادن پاره‌ای از صداقت و صمیمیت، به کودکان فرانسه بیاموزد.

ـ «آخر چرا می‌خواهید بروید؟ کمی بیشتر بمانید.»

لەوین تا وقت عصرانه خوردن ماند، اما دیگر خلق‌وخوی خوشی نداشت.

پس از عصرانه، به تالار رفت تا دستور بستن اسب‌های خود را بدهد و هنگامی که بازگشت، دالی را افسرده و با چهره‌ای دژم و چشمانی اشکبار دید. در مدت غیبت کوتاه لەوین، حادثه‌ای روی داده بود که یکباره تمام شادی و نشاطی که دالی آن روز احساس می‌کرد و مباهاتش به فرزندان خود را از بین برده بود. گریشا و تانیا بر سر توپ کتک‌کاری کردند. دالی با شنیدن صدای فریادی از اتاق بچه‌ها، به آن جا دوید و با منظرهٔ مهیبی روبه‌رو شد. تانیا موهای گریشا را می‌کشید و پسرک که صورتش از فرط خشم مسخ شده بود، به هر کجای بدن تانیا که می‌توانست مشت می‌کوبید. با دیدن این منظره قلب دالی به درد آمد. گفتی که ابری سیاه زندگی‌اش را تاریک کرد، دریافت فرزندانش، که آن همه به آنان سرافراز بود، نه تنها کودکانی بسیار عادی، بلکه اطفالی واقعاً بد و بی‌تربیت و دارای استعداد در انجام کارهای زشت و وحشیانه‌اند.

نمی‌توانست از چیز دیگری گفتگو یا به چیز دیگری فکر کند و چاره‌ای جز بیان بدبختی خود برای لەوین نداشت.

لەوین با مشاهدهٔ ناراحتی او در صدد آرام کردنش برآمد و گفت که این

موضوع حاکی از هیچ نکتهٔ بدی نیست، همهٔ بچه‌ها مبارزه می‌کنند. اما حتی در حالی که سخن می‌گفت، باطناً می‌اندیشید: «نه، من با بچه‌های خودم فرانسه حرف نخواهم زد. ولی بچه‌های من این طور بار نخواهند آمد. بچه را نباید لوس بار آورد و نه اخلاقش را عوض کرد. مسلماً بچه‌های من سعادتمند می‌شوند. نه، بچه‌های من این جور نخواهند شد».

لهوین خداحافظی کرد و رفت و دالی برای نگاه داشتن او پافشاری نکرد.

۱۱

در نیمه‌های ژوئیه، کدخدای روستای ملک خواهر لهوین واقع در پانزده‌میلی پاکرفسکوئه نزد لهوین آمد تا گزارش امور و خاصه علوفه‌چینی را به او بدهد. منبع درآمد اصلی املاک خواهرش مراتعی بود که در بهار سیل‌گیر می‌شد. در سال‌های گذشته، روستاییان هر سه جریب را بیست روبل اجاره می‌کردند. از وقتی که لهوین ادارهٔ ملک را به دست گرفت، پس از بررسی چمنزار به این نتیجه رسید که این اجاره‌بها بسیار ارزان است و اجارهٔ هر سه جریب را بیست‌وپنج روبل تعیین کرد. روستاییان حاضر به پرداختن این مبلغ نشدند و همان طور که لهوین گمان برده بود، دیگران را نیز از این کار بازداشتند. آن‌گاه، لهوین بر آن شد که خود عهده‌دار کار شود و مرغزار را بعضاً با استخدام دروگر و بعضاً با پرداخت اجرت‌المثل به روستاییان دروکند. دهقانان با تمام قدرت به مخالفت با این بدعت برخاستند. اما کار انجام گرفت و در نخستین سال از این چمنزار دوبرابر عاید شد. سال گذشته ـ که سال سوم بود ـ روستاییان باز هم مقاومت کردند و درو به همان ترتیب انجام شد. امسال دهقانان موافقت کردند در برابر دریافت یک سوم محصول دروکنند و اکنون کدخدا آمده بود تا

اعلام دارد که چمنزار درو شده است و به علت بیم از ریزش باران، از کارمند دهبانی دعوت و در حضور او علوفه را تقسیم کردند و یازده خرمن سهم مالک شده است. لهوین از پاسخ‌های مبهم کدخدا به سؤال در مورد میزان محصول چمنزار بزرگ و شتاب کدخدا در تقسیم علوفه بدون کسب اجازه و از لحن سخن او، گمان برد که در تقسیم محصول خطایی صورت گرفته است. پس بر آن شد که شخصاً به تحقیق پردازد.

هنگام ناهار به دهکده رسید. اسبش را به کلبهٔ یکی از دوستان قدیمی‌اش، یعنی شوهر دایهٔ برادرش، برد و برای دیدن پیرمرد به قصد شنیدن حقیقت امر به محل زنبورداری او رفت. پارمه‌نیچ Parmenich، سالخورده مرد وراج و دوست‌داشتنی، از دیدن لهوین مسرور شد؛ کارهای خود را به وی نشان داد و راجع‌به زنبورهای خود برای او حرف زد. اما به پرسش‌های لهوین دربارهٔ محصول علوفه پاسخ‌های مبهم و گمراه‌کننده داد. این امر لهوین را در سوءظن خود راسخ‌تر کرد. به خرمنگاه رفت و خرمن‌ها را بازرسی کرد. شاید هر یک بیش از پنجاه بار گاری علوفه نداشت. لهوین برای گرفتن مچ روستاییان دستور داد با گاری‌های حمل‌کنندهٔ علوفه یکی از خرمن‌ها را به انبار ببرند. این خرمن فقط سی‌ودو بار گاری شد. به رغم اعتراضات کدخدا و سوگندهای مؤکد او بر این اساس که همه کار خداپسندانه انجام گرفته است، لهوین همچنان پافشاری می‌کرد که محصول بی‌اجازهٔ او تقسیم شده است و بنابراین نمی‌تواند این علوفه را به عنوان پنجاه ارابه در خرمن بپذیرد. پس از مباحثه‌ای طولانی، قرار شد که دهقانان این یازده خرمن را به حساب پنجاه بار بردارند و سهم مالک از نو محاسبه شود. این مباحثات و تقسیم محصول تا عصر به درازا کشید. هنگامی که آخرین علوفه تقسیم شد، لهوین نظارت بر بقیه کارها را به کارمند دهبانی واگذاشت و خود روی

خرمنی که با ترکهٔ بید نشانه‌گذاری شده بود نشست و با لذت به تماشای چمنزار و روستاییانی که در آن جا تلاش می‌کردند، مشغول شد.

جلوی چشم او، در خم رودخانه، در آن سوی مرداب، صفی از زنان روستایی با رخت‌های رنگارنگ و پرحرفی‌های شادمانه علف‌های پراکنده را به صورت دیواره‌های خاکستری مواج روی کاهبن سبز کم‌رنگ شانه می‌کشیدند. مردان چنگک به دست به دنبال زنان می‌رفتند و پشته‌های علف را در خرمن‌های مرتفع و نرم توده می‌کردند. در سمت چپ، ارابه‌ها روی علفزار که دیگر پاک شده بود می‌غریدند و خرمن‌ها با چنگک‌های عظیم برداشت و محو می‌شد و جای آنها را ارابه‌های انباشته از علوفهٔ خوشبو که تا گردن اسب‌ها را پوشانده بود، می‌گرفت.

پیرمردی که پهلوی له‌وین چمباتمه زده بود، به او گفت: «در هوای آفتابی علوفه را خرمن کن! چه خرمنی می‌شود! علف نیست، چای است! چه طوری بلندش می‌کنند، مثل این که برای اردک‌ها دانه می‌پاشند!» و با اشاره به خرمن‌ها افزود: «از وقت ناهار تا حالا، بیشتر از نصفش را بار کرده‌اند...» و خطاب به روستایی جوانی که با ارابه می‌گذشت و جلوی گاری ایستاده بود و انتهای مهاری را تکان می‌داد، فریاد زد: «این بار آخر است؟»

جوانک به فریاد پاسخ داد: «آره، بابا!» سپس اسب را نگه داشت و با لبخندی درخشان به دختر روستایی گلگون رخساری که در ارابه نشسته بود و او هم لبخند می‌زد، نگاهی انداخت و حرکت کرد.

له‌وین پرسید: «این کیست؟ پسر تو است؟»

پیرمرد با لبخندی از سر مهر گفت: «پسر کوچکم.»

ـ «جوان خوبی است.»

ـ «خیلی خوب است.»

ـ «زن دارد؟»

ـ «روز فیلیپ قدیس دو سال تمام گذشت.»

ـ «عجب! بچه هم دارد؟»

ـ «کدام بچه؟ یک سال آزگار خودش عین بچه‌ها چشم و گوش بسته و معصوم بود.» آن‌گاه برای عوض کردن مطلب گفت: «این هم علوفه! چای حسابی!»

له‌وین با دقت بیشتر به وانکا پارمه‌نیچ و زنش نگاه کرد که اندکی دورتر از او گاری را بار می‌کردند. وانکا روی گاری ایستاده بود و دسته‌های بزرگ علف را که همسر قشنگش به او می‌داد، می‌گرفت، می‌چید، و با پا می‌فشرد. زن جوان آسان، سرخوش و با مهارت کار می‌کرد. چنگک نمی‌توانست به یک بار در علوفهٔ به هم فشرده فرو رود و زن جوان نخست با چنگک آن را از هم باز می‌کرد و سپس ابزار را در آن فرو می‌برد، سپس با حرکتی سریع و چابکانه تمامی وزن خود را در پشت چنگک متمرکز می‌کرد و با خماندن پشت خود در زیر کمربند قرمزش، قد راست می‌کرد و قوسی به سرین فربه خود در زیر پاچین سفیدش می‌داد و با چرخشی غیورانه علف را با چنگک بلند می‌کرد و به طرف گاری می‌برد. وانکا، که پیدا بود نمی‌خواهد زنش حتی یک لحظه بدون لزوم خود را خسته کند، برای گرفتن علوفه با دست‌های از هم گشوده شتاب می‌کرد و آن را به سرعت در ارابه می‌ریخت. زن جوان از روی هم انباشتن باقی‌ماندهٔ علف‌ها، کاهبن‌هایی را که روی گردنش ریخته بود تکاند و روسری سرخش را که روی پیشانی سفیدش لغزیده بود، مرتب کرد و به زیر ارابه خزید تا بار را محکم ببندد. وانکا به او گفت چگونه طناب را به صورت چلیپا ببندد و از حرفی که زنش گفت، به قهقهه خندید. در چهره‌های هر دو عشقی نیرومند، جوان و تازه بیدار شده نمایان بود.

۱۲

بار بسته شد. وانکا به زیر جست و افسار اسب آرام و فربه را گرفت. زنش ابزار را کف گاری انداخت و با گام‌های بی‌پروا و دست‌های در حال نوسان به سوی زنان دیگر رفت که برای آواز خواندن دایره زده بودند. وانکا وارد جاده شد و در ردیف ارابه‌های پر از بار جا گرفت. زنان که چنگک‌ها را بر دوش نهاده بودند، با رخت‌های رنگارنگ در پی ارابه‌ها شادمانه صدا سر دادند. زنی با صدای خام و تعلیم نیافته ترانه‌ای خواند و آن قدر خواند که پنجاه صدای نیرومند، برخی خشن و بعضی نرم، همان ترانه را از سر گرفتند.

زنان نغمه‌سرا به له‌وین نزدیک می‌شدند و او چنان احساس می‌کرد که ابری تندرزا از شور و شادی بر او فرود می‌آید. ابر پایین آمد و او را فرا گرفت و خرمنی که بر آن دراز کشیده بود، خرمن‌های دیگر، ارابه‌ها، سراسر چمنزار و کشتزاران دوردست گفتی به آهنگ این نغمهٔ شاد دیوانه‌وار با فریادها و صفیرها و کف زدن‌هایش، پیش می‌رفت و به ارتعاش درمی آمد. له‌وین بر این سلامت و نشاط غبطه می‌خورد و آرزو می‌کرد که در این بیان شادی و سرور وجود و هستی همنوا شود. امّا جز دراز کشیدن و تماشا و گوش سپردن کاری نمی‌توانست کرد. آن گاه که روستاییان آوازخوان از دیدرس ناپدید شدند، احساس فرسایندهٔ تنهایی، بی‌تحرکی جسمانی و بیگانگی‌اش از این جهان او را غرقه کرد.

برخی از همان روستاییان که بیش از دیگران بر سر علوفه با او مجادله کرده بودند ـ و او با ایشان تندی کرده بود و یا آنان کوشیده بودند او را فریب دهند ـ همان روستاییان، شادمانه برای وی سر تکان دادند و عیان بود که هیچ گونه بغضی نسبت به او احساس نمی‌کردند و نمی‌توانستند احساس کنند؛ هیچ تأسفی نداشتند و حتی به خاطر نمی‌آوردند که قصد

فریب دادنش را داشتند. همهٔ این عواطف در دریای کار [illegible] همگانی شسته شده بود. خداوند روز را آفرید و هم او زور در [illegible] روز و زور در کار به هم می‌آمیزد و کار پاداش خود را فراهم می‌آورد [illegible] برای کیست؟ ثمرش چیست؟ اینها ملاحظات ناچیز بی‌اهمیتی [illegible]

له‌وین اغلب این زندگی را ستوده و مکرر بر آنان که چنین می‌زیستند [illegible] غبطه خورده بود. اما امروز، برای نخستین بار، خاصه تحت تأثیر [illegible] میان وانکا پرمه‌نیج و همسر جوانش، این فکر به ذهنش گذشت که [illegible] زندگی یکنواخت، کاهلانه، ساختگی و خودخواهانه‌اش [illegible] جنب‌وجوش، شرافتمندانه و شادی‌آفرین رنج و تلاش همگانی در [illegible] قدرت اوست.

پیرمردی که در کنارش نشسته بود، درازمدتی پیش به خانه [illegible] بود و تمامی روستاییان پراکنده بودند. کسانی که در همان نزدیک می‌زیستند، به خانه بازگشته بودند و آنهایی که خانه‌هاشان دور بود برای خوردن شام و گذراندن شب در چمنزار به گرد هم جمع شده بودند. له‌وین، که از نظر آنان پنهان مانده بود، هنوز روی خرمن به دوردست می‌نگریست، گوش می‌داد و می‌اندیشید. روستاییانی که برای سپری کردن شب در چمنزار مانده بودند، به زحمت سرتاسر شب [illegible] تابستانی را می‌خفتند. در آغاز، له‌وین صدای گفتگوهای شادمانه و خندهٔ همگانی را هنگام صرف شام و سپس آواز و باز هم بانگ خنده [illegible] درازکار و تلاش برایشان تأثیری جز شور و سرور برجا نگذاشته بود

پیش از بامداد، همه خاموش شدند. تنها صداهای شبانگاهی شنیده می‌شد. قورقور بی‌وقفهٔ قورباغه‌ها در مرداب و خرناس اسب‌ها در [illegible] پیش از بامداد چمنزار. له‌وین از روی خرمن برخاست، به ستارگان نگاه کرد و دید که شب سپری شده است.

او که می‌کرشید آن چه را در آن شب کوتاه اندیشیده و حس کرده بود سامان دهد، با خود گفت: «خوب، می‌خواهم چه کنم؟ چه طور باید شروع کرد؟» تمامی اندیشه‌ها و دریافت‌هایش سه بهرهٔ جداگانه شد: نخست، نفی شیوهٔ زندگی پیشین و تحصیلات سخت بی‌ثمرش. فکر نفی این شیوه به او رضایت خاطر می‌داد و آسان و ساده بود. رشتهٔ دیگر افکار و تصوراتش به آن نوع زندگی مربوط می‌شد که اکنون حسرتش را داشت. سادگی، پیوستگی و سلامت این نوع زندگی را آشکارا حس می‌کرد و یقین داشت که در آن آسودگی، آرامش و شخصیتی را خواهد یافت که این چنین دردسندانه از عدمش آگه بود. اما رشتهٔ سوم افکارش او را به این مسأله کشانید که چگونه شیوهٔ زندگی پیشین را به راه و روش تازه مبدل سازد. و در این جا هیچ چیز روشن نبود. مکرر از خود می‌پرسید: «زن بگیرم؟ به کاری مشغول شوم؟ از پاکرافسکوئه بروم؟ زمین بخرم؟ به یک جامعهٔ روستایی ملحق شوم؟ با یک دختر دهاتی ازدواج کنم؟ چه طور باید شروع کنم؟» و پاسخی نمی‌یافت و سرانجام با خود گفت: «بعداً فکرش را می‌کنم. یک چیز مسلم است: امشب سرنوشت من تعیین شد. همهٔ رؤیاهای من دربارهٔ زندگی خانوادگی بی‌معنی بود، واقعیت نداشت. این خیلی ساده‌تر و بهتر است...»

به تکه ابرهای پنبه‌واری که درست بالای سرش در وسط آسمان بود نگاه کرد و گفت: «چه قدر قشنگ است! در این شب قشنگ، چه قدر همه چیز زیباست! آن ابر صدف مانند کی درست شد؟ یک لحظه پیش به آسمان نگاه می‌کردم و فقط دو تکه ابر سفید دیده می‌شد. بله، طرز فکر من هم نسبت به زندگی به همین طرز غیرقابل تصور عوض شد.»

چمنزار را ترک گفت و از جاده به سوی دهکده رهسپار شد. نسیم ملایمی می‌وزید و هوا در تاریکی خاکستری رنگ گذرای پس از صبح

کاذب و پیش از پیروزی فرجامین روشنایی بر تاریکی فرو رفت. له‌وین که تنش از خنکی هوا مورمور می‌شد، قدم تند کرد و نگاهش را به زمین دوخت.

صدای زنگی به گوشش خورد. با خود گفت: «این دیگر چیست؟ کسی می‌آید.» و سر بلند کرد. در چهل قدمی او کالسکه‌ای که بار بر سفر داشت، در همان جادهٔ پوشیده از علف به سوی وی می‌آمد. اسب‌های کالسکه از شیارها دور و به تیرمالبند فشرده شده بودند، اما رانندهٔ ماهر در یک طرف نشیمن نشسته بود و تیرمالبند را بالای شیارها نگه داشته بود و بدین ترتیب چرخ‌ها در سمت هموار جاده حرکت می‌کرد.

له‌وین چیز دیگری نمی‌دید و بدون آن که فکر کند چه کسی می‌آید، بی‌توجه به سورچی نگاه می‌کرد.

زنی سالمند در گوشه‌ای چرت می‌زد و دختری جوان که نوارهای کلاه سفید شبش را با هر دو دست گرفته بود و پیدا بود که تازه بیدار شده است، کنار پنجره نشسته بود و جدی و اندیشناک، سرشار از یک زندگی شکوفنده و پیچیدهٔ درونی، بیگانه از له‌وین، در پرتو آفتاب به سوبی خیره شده بود.

در همان دم که این منظره از نظر محو می‌شد، چشمان معصومانهٔ دختر به او افتاد. له‌وین را شناخت و تعجب و شادی چهره‌اش را روشن کرد.

له‌وین اشتباه نمی‌کرد. در دنیا دیدگانی دیگر چون این چشم‌ها وجود نداشت. در جهان تنها یک موجود می‌توانست روشنایی و معنای هستی را برای له‌وین درهم آمیزد. او بود: کیتی بود. له‌وین پی برد که این دختر از ایستگاه راه‌آهن به یرگوشاوو می‌رود. و هر آن چه له‌وین را در آن شب بی‌خوابی آشفته می‌داشت و همهٔ استدلال‌ها یکباره ناپدید شد. با انزجار

فکر ازدواج با یک دختر روستایی را به خاطر آورد در کالسکه‌ای که به سرعت ناپدید می‌شد و به سمت دیگر جاده رفته بود، تنها راه حل معمای زندگی او که در این اواخر آن همه بر او سنگینی می‌کرد، جای گرفته بود.

کیتی دیگربار نگاه نکرد. صدای فنرهای کالسکه دیگر شنیده نمی‌شد و طنین زنگ‌ها ضعیف‌تر شده بود. بانگ پارس سگ‌ها از رسیدن کالسکه به دهکده حکایت می‌کرد و تنها مزارع خالی باقی مانده بود. دهکده دور بود، و او خود، تنها و منزوی در جادهٔ بی‌رهگذر راه تنهایی خویش را می‌پیمود.

به آسمان نگریست، به امید آن که ابر صدف‌واری را که در نظرش چون نماد افکار و احساساتش در آن شب رسیده بود، ببیند. اما اکنون در آسمان هیچ چیز که کمترین شباهتی به صدف داشته باشد، دیده نمی‌شد. آن جا، در آن اوج‌های تهی، تغییری مرموز صورت پذیرفته بود. از صدف اثری به چشم نمی‌آمد. اما در نیمی از آسمان ابرهایی چون پوست گوسفند گسترده بود که پیوسته رقیق و رقیق‌تر می‌شد. آسمان آبی و روشن شده بود و نگاه پرسان او را با همان طراوت، اما با همان خلاء و خلوت پاسخ می‌گفت.

لهوین با خود گفت: «نه، آن زندگی سادهٔ پرتلاش هر چه قدر هم خوب باشد، من نمی‌توانم به آن رو بیاورم. من این دختر را دوست دارم.»

۱۳

هیچ کس جز صمیمی‌ترین دوستان کاره‌نین نمی‌دانست که این مرد بسیار خونسرد و منطقی در پس چهرهٔ ظاهر نقطه ضعفی دارد که به هیچ روی با روند کلی خصایل او سازگار نیست. کاره‌نین نمی‌توانست گریهٔ کودک یا زنی را تاب آورد. دیدن قطره‌های اشک او را می‌افسرد و قدرت

واکنش را یکسره از وی می‌گرفت. رئیس دفتر و منشی شخصی‌اش از این نکته آگاه بودند و به زنان مراجع هشدار می‌دادند که به هیچ قیمت اشک نریزند تا کار خود را خراب نکنند. می‌گفتند: «عصبانی می‌شود و به حرفتان گوش نمی‌کند.» و به راستی هم در این مورد، مشاهدهٔ اشک، چنان کاره‌نین را برمی‌آشفت که با خشمی شدید فریاد می‌زد: «از دست من هیچ کاری برنمی‌آید. هیچ کار!»

هنگامی که در راه بازگشت از میدان اسب‌دوانی آنا او را از روابط خود با ورانسکی آگاه کرد و سپس بی‌درنگ به گریه افتاد و صورتش را در میان دست‌ها پنهان کرد، با همهٔ غیظی که به کاره‌نین دست داد، از انقلاب عاطفی که دیدن اشک بر او عارض می‌کرد، مطلع بود. با این آگاهی و با علم بر این که هر گونه ابراز احساسات در آن لحظه با وضع ناسازگار خواهد بود، ناچار هر گونه تظاهر حیاتی را در خود سرکوب کرد و بدین ترتیب، نه برآشفت و نه به آنا نگریست و همین حال آن قیافهٔ مرگبار را به او داد که آن چنان بر آنا ضربت زد.

چون به خانه رسیدند، کاره‌نین در پیاده شدن از کالسکه به آنا کمک کرد و ضمن تلاش برای تسلط بر خود، با همان ادب معمول از او خداحافظی کرد و عباراتی را بر زبان آورد که او را به چیزی متعهد نمی‌کرد. کاره‌نین گفت که فردا تصمیم خود را به آنا اطلاع خواهد داد.

گفته‌های همسرش، که مؤید بدترین بدگمانی‌های کاره‌نین بود، وحشیانه بر قلبش چنگ می‌کشید. این درد جانکاه با احساس عجیب شفقت جسمانی که اشک‌های زن باعث شده بود، شدت می‌گرفت. اما وقتی که در کالسکه تنها شد، با شگفتی و شعف خود را به کلی از قید این تأثر و نیز تردیدها و رنج‌های حسادت که در این اواخر عذابش می‌داد، آزاد حس کرد.

احساس کسی را داشت که دندانی پوسیده و دردناک را پس از درازمدتی کشیده باشد. رنجور، پس از تحمل درد و احساس این که چیزی عظیم، بزرگ‌تر از سرش از فک او کنده می‌شود، به دشواری می‌تواند باور کند آن چه این همه مدت هستی او را زهرآگین کرده و تمام توجهش را به خود معطوف داشته بود، دیگر وجود ندارد و این بار دیگر نمی‌تواند غیر از دندان خود به چیزی دیگر بیاندیشد و توجه داشته باشد و زندگی کند. کارهنین چنین احساسی داشت. رنجش هراس‌آور بود، اما دیگر پایان گرفته بود. احساس می‌کرد می‌تواند باز زندگی و به چیزی غیر از همسرش فکر کند.

با خود گفت: «نه شرف دارد، نه دل، نه دین. زن بی‌همه‌چیزی است. می‌دیدم و می‌دانستم، اما از راه ترحم به او خودم را گول می‌زدم.» و به راستی باور می‌داشت که همه چیز را می‌دانسته است. حوادث زندگی گذشتهٔ خود را به یاد آورد و چیزهایی که قبلاً در آن هیچ نکتهٔ بدی ندیده بود، اکنون به وضوح نشان می‌داد که آنا زنی بی‌همه‌چیز بوده است. «ازدواج من با او اشتباه بود، اما در این اشتباه گناهی نداشتم. بنابراین بدبخت نمی‌شوم. من گناهکار نیستم. به هر حال، زندگی او به من مربوط نیست. او برای من وجود ندارد...»

آن چه برای زن و پسرش ـ که نسبت به او هم چون همسرش سخت تغییر عقیده داده بود ـ روی می‌داد، در نظرش علی‌السویه بود. حال تنها اندیشه‌اش این بود که چگونه و از چه طریق بهتر و به نحو احسن و در نتیجه با عدالت بیشتر، می‌تواند لجنی راکه او را آلوده بود از خود پاک کند و آن گاه به راه پرتحرک، شرافتمندانه و زندگی پربار خویش ادامه دهد.

همچنان که رنگش تیره و تیره‌تر می‌شد، با خود می‌گفت: «من نباید به خاطر این که یک زن مکار مرتکب جنایتی شده، بدبخت شوم. فقط باید

بهترین راه خروج از این وضع دردناک را پیدا کنم. و پیدا خواهم کرد. من اولی نیستم، آخری هم نخواهم بود.» و موارد تاریخی را از مه‌نه‌لائس Menelaus و هلن[1] زیباروی که به تازگی به معرض نمایش گذاشته شده و همگان آن را به یاد دارند، تا فهرست کاملی از وقایع مشابه معاصر مربوط به شوهران و زنان خیانتکار را در سطوح عالی جامعه در ذهن خود مرور کرد: «داریالف، پالتافسکی، شاهزاده کاریبانف، کنت پاسکودین، درام .. بله، حتی درام، چنین مرد پاک و شایسته‌ای... تچاگین، سبگانین، درست است که این اشخاص را به طرزی نابخردانه استهزاء می‌کنند، ولی من هرگز غیر از بداقبالی در این جا چیزی ندیده‌ام و غیر از تأسف احساسی نکرده‌ام.»

اما این امر راست نبود. او هرگز با نگون بختانی از این دست همدردی نکرده بود، بلکه هر گاه خبر خیانت زنان به شوهرانشان را می‌شنید، بر خود می‌بالید. «مصیبت است که شخص به این وضع گرفتار شود و این مصیبت دامنگیر من شده. تنها کاری که باید کرد، ایجاد موقعیت مناسب است.» و به مرور روش‌های گوناگونی پرداخت که مردان دیگر در وضع او در پیش گرفته بودند: «داریالف دوئل کرد...»

در جوانی هم تصور دوئل کارهنین را به دلشوره می‌انداخت. زیرا ذاتاً ترسو و خود از این نکته آگاه بود. نمی‌توانست بدون هراس به تپانچه‌ای فکر کند که به سوی او نشانه روی شده باشد. در سراسر عمرش با سلاح گرم شلیک نکرده بود. این خوف در جوانی او را به تأمل راجع‌به دوئل و تصور خود در وضعی که جانش به خطر افتاده باشد واداشته بود. اما با

[1] مه‌نه‌لائوس یا مه‌نه‌لاس Menelas و هلن Helen، که زیباترین زن عصر خود بود. از چهره‌های اسطوره‌ای یونان‌اند. برای آگاهی بیشتر به افسانه‌های جنگ تروا مراجعه فرمایید. م

و برتری و موقع مستحکمی که در زندگی به دست آورد، این احساس را تضعیف نموده بود اما اکنون این احساس عادی کهن خود را نشان می‌داد و ولی این حس ذاتی آن چنان نیرومند بود که کاره‌نین درازمدتی به بررسی همهٔ جوانب دوئل پرداخت؛ هر چند از پیش می‌دانست که در هیچ اوضاع و احوالی نبرد نخواهد کرد.

با خود می‌گفت: «شک نیست که جامعهٔ ما هنوز آن قدر از تمدن دور است (آخر انگلستان که نیست) که عدهٔ زیادی ـ از جمله بسیاری از اشخاص که کاره‌نین برای عقایدشان ارزش قائل بود ـ به دوئل با نظر موافق نگاه می‌کنند.» کاره‌نین پیش خود ادامه می‌داد: «اما چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد؟ فرض کنیم که من او را به دوئل دعوت کنم.» کاره‌نین تصویر زنده‌ای از شب بعد از دوئل احتمالی و تپانچه‌ای که به سویش نشانه رفته، مجسم کرد و بر خود لرزید و دریافت که هرگز چنین نخواهد کرد. با تمسخر ادامه داد: «فرض کنیم که او را به دعوت کنم. فرض کنیم تیراندازی یاد بگیرم؛ ما را رودررو کنند و من ماشه را بچکانم». چشمانش را می‌بست و می‌گفت: «و تصادفاً او را بکشم.» سرش را برای بیرون راندن این افکار ابلهانه تکان می‌داد. «کشتن یک مرد به خاطر رابطه با یک زن خطاکار و پسرش، چه معنایی دارد؟ باز هم باید تصمیم بگیرم که با او چه کار کنم. اما آن چه محتمل‌تر است و آن چه بدون شک اتفاق خواهد افتاد. من که کشته یا مجروح می‌شوم. من، یعنی شخص بی‌گناه، قربانی می‌شوم، کشته یا مجروح. این دیگر بی‌معنی‌تر است. تازه این تمام قضیه نیست. دعوت به دوئل از طرف من، چندان شرافتمندانه نیست. مگر نمی‌دانم که دوستانم هرگز اجازه نخواهند داد دوئل کنم؟ هرگز نخواهند گذاشت چنین یک دولتمرد که روسیه به او نیاز دارد، به مخاطره بیافتد؟ پس، آن وقت، چه می‌شود؟ با این که از قبل می‌دانم که موضوع هرگز به

مرحلهٔ خطرناک کشیده نخواهد شد، فقط منجر می‌شود به این که بگویند من صرفاً سعی داشته‌ام به افتخار قلابی از طریق دوئل برسم. این شرافتمندانه نیست، دروغی است، گول زدن خودم و دیگران است. هدف من حفظ شهرتی است که لازمهٔ ادامهٔ کار من است. وظایف اداری، که همیشه به چشم کاره‌نین اهمیتی عظیم داشت، اکنون دارای اهمیتی خارق‌العاده می‌نمود.

کاره‌نین پس از بررسی و نفی دوئل، به طلاق اندیشید؛ یعنی وسیلهٔ دیگری که بسیاری از شوهران به آن متوسل می‌شدند. پس از آن که همهٔ موارد طلاقی را که در خاطر داشت مرور کرد (شمار این طلاق‌ها در عالی‌ترین قشر اجتماعی که او می‌شناخت بسیار بود)، نتوانست حتی یک نمونه بیابد که دلیل طلاق آن‌گونه باشد که او در نظر داشت. در هر مورد، شوهر تسلیم شده و یا به خصوص زن خیانتکار خود را فروخته بود و طرفی که گناهکار بود و حق ازدواج مجدد نداشت، رابطه‌ای نامشروع با یکی دیگر برقرار می‌کرد. کاره‌نین، در قضیهٔ خود می‌دید یک طلاق شرعی ـ به عبارت دیگر، طلاقی که در آن فقط زن گناهکار مجازات می‌شود ـ غیرقابل تحصیل است. می‌دید شرایط پیچیدهٔ زندگی آنان دلایل رسواکنندهٔ گناه همسرش را که قانون ارائه آن را واجب می‌شمرد، محال می‌کند. می‌دانست که عرف و عادت ارائهٔ چنان دلایلی را ولو آن که در دست داشته باشد، تأیید نمی‌کند و ارائهٔ این دلایل بیش از آن که به همسرش لطمه زند، در انظار عموم به خود وی آسیب خواهد رساند. تلاش برای طلاق به چیزی جز تنگی منجر نخواهد شد که دشمنانش برای رسوا کردن و حمله به مقام بلند اجتماعی او از آن به عنوان موهبتی آسمانی استفاده خواهند کرد. هدف او، یعنی سامان دادن وضع با حداقل ناراحتی، از طریق طلاق نیز میسر نبود. از این گذشته، در صورت طلاق،

[illegible] همسرش [illegible] روابط خود [illegible]

[illegible] کارنین [illegible] می‌داد [illegible]

رغم بی‌تفاوتی [illegible] تصور می‌کرد نسبت به همسرش حس می‌کند، در عمق قلبش هنوز به او احساسی داشت ـ عدم تمایل به این که آنا آزادانه خود را به آغوش ورانسکی افکند، و بدین ترتیب برای جنایت خود پاداش بگیرد. تنها تصور این امر چنان کارنین را تکان داد که در دل ناله‌ای کرد، برخاست و جای خود را در کالسکه عوض کرد و مدتی دراز قوز کرده با پاهای استخوانی پیچیده در پتوی پشمی نشست.

چون آرامش خود را بازیافت، با خود گفت: «گذشته از طلاق می‌توان کار کاریبانف، پاسکودین و آن درام نازنین را کرد ـ فقط جدایی.» اما این کار هم مثل طلاق همان رسوایی در افکار عموم را به همراه می‌آورد و ـ نکتهٔ اصلی همین بود ـ جدایی جسمانی درست چون طلاق رسمی زنش را به آغوش ورانسکی خواهد افکند. بار دیگر پتو را به دور خود پیچید و بلند گفت: «نه، محال است، محال! من نباید بدبخت شوم، اما این زن و مرد هم نباید خوشبخت شوند.»

حسادتی که در طول دورهٔ تردید شکنجه‌اش کرده بود، هنگامی او را ترک گفت که همسرش با اعتراف خود دندان دردناک او را کشید. اما حسادت به احساسی دیگر جای سپرده بود: این آرزو که نه تنها آنا نباید پیروز شود، بلکه به خاطر ارتکاب جنایت کیفر ببیند. به این نکته نزد خود اعتراف نمی‌کرد، بلکه در باطن خواستار رنج بردن زنش به علت نابود کردن آرامش روحی و شرافت او بود. بار دیگر شرایط تفکیک‌ناپذیر دوئل، طلاق و متارکه را بررسی و یک بار دیگر آنها را رد کرد و متقاعد شد که فقط یک راه وجود دارد: آنا را پیش خود نگه دارد، آن چه را که اتفاق افتاده است از مردم پنهان کند و هر چه در قدرت دارد برای قطع

[illegible]

[illegible] نتیجه رسانده [illegible] هر گونه [illegible]

[illegible] وضع موجود [illegible] است. بنابراین من حاضرم به [illegible] خواسته‌هایم. به عبارت دیگر، قطع هر گونه [illegible] وضع را [illegible] که [illegible] انجام این [illegible] محکم در [illegible] به خاطر کارنین [illegible]

[illegible] همسر [illegible] با یک [illegible] همکار [illegible] فرصتی [illegible] تا [illegible] راه [illegible] نشود. و در [illegible] خود را صرف اصلاح و [illegible]

[illegible] می‌دانست که نمی‌تواند هیچ گونه نفوذ اخلاقی بر [illegible] تلاش برای اصلاح و نتیجه‌ای جز فریب و دروغ [illegible] درجه [illegible] این لحظه‌های دردناک [illegible] هرگز فکر [illegible] از دین و مذهب [illegible] بود، اکنون که [illegible] به نظر خود [illegible] مذهب مطابقت [illegible] دستورهای [illegible] دین و [illegible] حضور کامل [illegible] آرامش [illegible] از این [illegible] بود [illegible] حتی در چنین بحران بزرگ حیاتی هیچ کس نمی‌تواند بگوید که وی طبق اصول مذهب که در میان بی‌اعتنایی و [illegible] همگانی [illegible] آن بود، رفتار نکرده است. کارنین با تأمل [illegible] به این نتیجه رسید که دلیلی ندارد روابط او با همسرش [illegible] باشند. بدیهی است که [illegible] دیگر هرگز نمی‌توانست

[illegible] Status Quo [illegible]

حیثیت سابق را بازیابد، اما دلیلی وجود ندارد که وی زندگی خود را تباه کند و به خاطر یک زن بد و بی‌ایمان شخصاً رنج ببرد.

«بله، زمان می‌گذرد، زمان همه چیز را درست خواهد کرد، و روابط سابق از سر گرفته می‌شود. پس من نباید نسبت به وقفه‌ای در استمرار زندگی خودم حساس باشم. او محکوم به بدبختی است، اما من مسؤول نیستم. بنابراین نباید بدبخت باشم.»

۱۴

کارەنین چون به پترزبورگ نزدیک می‌شد. نه تنها بر تصمیم خود استوار بود، بلکه حتی نامه‌ای را که می‌بایست برای همسرش بنویسد در ذهن آماده کرده بود. به اتاق دربان رفت و نگاهی به نامه‌ها و اوراقی که از اداره‌اش رسیده بود. افکند و دستور داد آنها را به اتاق کارش ببرند.

در پاسخ دربان، گفت: «اسب‌ها را ببرید و کسی را هم پیش من نفرستید.» لحن خوشی که هنگام تأکید روی «کسی را هم پیش من نفرستید» داشت، نشانهٔ آن بود که روحیه‌اش خوب است.

کارەنین در اتاق کار دوبار طول اتاق را پیمود و پشت میز تحریر عظیمش که شش شمع روی آن روشن بود، توقف کرد. بند انگشتانش را به صدا درآورد و نشست و نوشت‌افزارهای خود را مرتب کرد. آن گاه، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را به یک طرف خم کرد و پیش از آن که حتی بدون یک ثانیه مکث نوشتن را آغاز کند، لحظه‌ای تأمل کرد. بدون هیچ عنوان، به فرانسه می‌نوشت و ضمیر جمع «شما» به کار می‌برد که به اندازهٔ ضمیر مشابه در زبان روسی سردی نداشت.

«در آخرین گفتگوی‌مان، قصدم را در مورد اعلام تصمیم خود به شما در خصوص موضوع آن گفتگو اظهار داشتم. پس از بررسی دقیق همهٔ

نکات، اکنون به منظور عملی کردن قول خود، این نامه را می‌نویسم. تصمیم من به قرار زیر است: رفتار شما هر طور بوده باشد، من خود را در قطع پیوندهایی که یک قدرت متعالی بین ما برقرار کرده است، صالح نمی‌دانم. خانواده را نمی‌توان به خاطر هوا و هوس، بی‌بندوباری، و یا حتی گناه یکی از طرفین ازدواج متلاشی کرد، و زندگی ما باید مانند گذشته ادامه یابد. این امر برای من، برای شما و برای فرزندمان ضروری است. من کاملاً یقین دارم که شما پشیمان شده‌اید و از ارتکاب آن چه موجب نوشتن نامهٔ حاضر شده است، نادم هستید و برای از بین بردن علت بیگانگی ما و فراموش کردن گذشته، با من همکاری خواهید کرد. در غیر این صورت، می‌توانید آن چه را در انتظار شما و فرزندتان است مجسم کنید. امیدوارم در این باره طی یک گفتگوی خصوصی مفصل‌تر صحبت کنیم. چون پایان فصل نزدیک می‌شود، از شما تقاضا دارم هر چه زودتر، قبل از سه‌شنبه، به پترزبورگ بازگردید. کلیهٔ اقدامات مقتضی برای ورود شما انجام خواهد گرفت. من برای این تقاضا اهمیت خاص قائلم. آ. کارەنین.

توجه: مبلغی پول که برای مخارج شما لازم است، پیوست می‌باشد.»

نامه را خواند و از مفاد آن راضی شد؛ خاصه از آن جا که فرستادن پول را به یاد آورده بود. یک کلمهٔ تند و سرزنش‌آمیز و همچنین یک کلمهٔ اغماض‌آمیز در آن نبود. نامه را تا کرد و چاقوی کاغذبر دسته عاج پهن را بر آن کشید و با پول در پاکتی نهاد و با احساس حظی که از کاربرد نوشت‌افزارهای خوب و مرتب همواره به او دست می‌داد، زنگ را به صدا درآورد.

ضمن این که برمی‌خاست، گفت: «این را به پیک بدهید تا فردا در خانهٔ ییلاقی به آنا آرکادی‌یونا برساند.»

[illegible] همین که [illegible]
[illegible] گفت، [illegible] برخاست و به سمت [illegible]
[illegible] کارهای جزئی [illegible]
رحمت قابل [illegible]
برداشت و عرضهٔ مقطعهٔ [illegible] به مسائل [illegible]
[illegible] این مسکن به قرار زیر بود: [illegible] در [illegible]
دولتمرد، یعنی همان صفات فردی خاصی که هر دولتمرد [illegible]
دارد — صفاتی که توأم با حس [illegible] دور [illegible]
ناکدامنی و اعتماد به نفس، شخصیت او را می‌ساخت. [illegible]
[illegible] مستقیم با [illegible]، هرجا که [illegible]
صرفه‌جویی بود. تصادفاً کمیسیون [illegible] بررسی در
امر آبیاری زمین‌های استان زارایسکی Zaraisky بود که زیر نظر ادارهٔ
[illegible] انجام می‌شد و نمونهٔ [illegible] و اصلاحات کاغذی بود. [illegible]
[illegible] آگاه بود. [illegible] دارای [illegible] آبیاری اراضی
[illegible] هماهنگی [illegible] شده بود [illegible] هنوز هم می‌شد،
[illegible] نتیجه خواهد
[illegible]
[illegible] به کلی [illegible] روی خود،
همچنان پیش می‌رفت. ([illegible] می‌کردند، به
خصوص، یک خانوادهٔ بسیار درستکار و موسپید، که هر یک از
دخترانش سازی می‌نواخت. [illegible] این خانواده را می‌شناخت و در

[illegible]

عروسی یکی از دختران بزرگ شاهد او بود.) یکی از ادارات رقیب، این قضیه را برملا کرد، که به عقیدهٔ کاره‌نین عملی ناجوانمردانه بود. زیرا در هر وزارتخانه‌ای قضایای بدتر از این وجود داشت که بنا به دلایل مربوط به آداب و نزاکت رسمی، کسی از آن سخن نمی‌گفت. لیکن، اکنون که طشت از بام افتاده بود، می‌بایست وی گستاخانه آن را بلند کند و خواستار تعیین کمیتهٔ ویژه‌ای برای تحقق و گزارش در کار هیئت آبیاری اراضی زارایسکی شود. اما در عین حال می‌بایست به دشمن نیز فرصتی ندهد. باید تقاضا کند کمیتهٔ ویژهٔ دیگری نیز برای تحقیق در مسألهٔ کمیتهٔ سازمان عشایر بومی تشکیل شود. مسألهٔ عشایر بومی تصادفاً به کمیسیون دوم ژوئن ارجاع و به مثابه موضوعی اضطراری در مورد اوضاع رقت‌آور عشایر مطرح شده بود. در کمیسیون این مسأله زمینه‌ای برای رقابت میان چند وزارتخانه شده بود. وزارتخانهٔ رقیب کاره‌نین استدلال کرده بود که وضع قبایل بسیار رضایت‌بخش است و تجدید سازمان پیشنهادی ممکن است منجر به از بین رفتن رفاه و سعادت آنها شود، و اگر موضوع ناخوش آیندی درمیان باشد، به‌کلی ناشی از شکست وزارت‌خانهٔ کاره‌نین در اجرای اقدامات قانونی است. حال کاره‌نین قصد داشت تقاضا کند: اولاً، کمیتهٔ جدیدی برای بازرسی محلی اوضاع قبایل بومی تشکیل شود؛ ثانیاً، در صورتی که معلوم شود وضع آنان همان‌گونه است که از اسناد رسمی موجود در کمیته برمی‌آید، کمیسیون علمی دیگری برای مطالعهٔ علل وضع نابسامان آنها از نظرگاه‌های (۱) سیاسی، (۲) اداری، (۳) اقتصادی، (۴) قوم‌شناسی، (۵) مادی، و (۶) مذهبی تشکیل شود؛ ثالثاً، باید از وزارتخانهٔ رقیب راجع‌به اقداماتی که طی ده سال اخیر برای تغییر اوضاع فاجعه‌باری که عشایر بومی هم‌اکنون با آن دست به‌گریبان‌اند انجام داده است، دلیل و مدرک خواسته شود؛ رابعاً، باید از این وزارت‌خانه

توضیح خواسته شود که چرا آن طور که از قرائن ارائه شده به کمیته برمی‌آید ـ اسناد شماره ۱۷۰۱۵ و ۱۸۳۰۸ مورخ پنجم دسامبر ۱۸۶۳ و هفتم ژوئن ۱۸۶۴ ـ کاملاً مغایر با ماده ۱۸ و تبصرهٔ مادهٔ ۳۶ قانون اصول و سازمان اقدام کرده است؟

هنگامی که کاره‌نین به سرعت خلاصهٔ این افکار را برای خود می‌نوشت، از فرط هیجان رنگش قرمز شده بود. یک صفحه کاغذ را سیاه کرده بود که برخاست، زنگ زد و یادداشتی برای رئیس دفتر وزارتی فرستاد و مدارک و مآخذی مطالبه کرد. همچنان که در اتاق قدم می‌زد، باز به تصویر آن نگاه انداخت، اخم کرد و با نفرت لبخند زد. پس از آن که کمی از کتاب را خواند و علاقه‌اش به آن تجدید شد، در ساعت یازده که در بستر دراز کشیده بود، ماجرای میان خود و همسرش را به یاد آورد؛ اکنون دیگر به هیچ روی آن را چندان تیره و تار نمی‌دید.

۱۵

اگرچه هنگامی که ورانسکی به آنا گفت وضع وی قابل دوام نیست و کوشید او را برانگیزد تا همه چیز را به شوهرش بگوید، این زن سرسختانه و با لجاج با حرف او مخالفت کرد، با این همه، در اعماق قلبش وضع خود را ساختگی و ناشرافتمندانه می‌شمرد و با تمامی روح و روانش در آرزوی پایان دادن به این وضع بود و در راه بازگشت از میدان اسبدوانی، در یک لحظهٔ پریشانی حقیقت را به شوهرش گفت، و به رغم برآشفتگی ناشی از این امر، از انجام این کار خوشحال بود. پس از آن که شوهرش رفت، با خود گفت که خوشحال است، و اکنون همه چیز درست می‌شود، دست کم دیگر دروغ و فریبی در میان نخواهد بود. پیش خود گمان می‌برد که از این پس برای همیشه وضعش روشن خواهد شد. شاید

[illegible] عروس حظور

[illegible] دست جان در طرش

[illegible] که به می نوشته خرد را

[illegible] نشست مجسم

[illegible] مدد رفته بین بدون

[illegible] لحظه‌ای ده دست می‌رفت،

[illegible] عشق عقده داده، چون خیلی

[illegible] لحظه جز حرفی زده، در

[illegible]

[illegible] بر چهره‌اش نشست.

[illegible] می‌دانست نه شیره داشته

[illegible] ناگهان اکنون نه تنها ساده

[illegible] که قبلاً هرگز حتی

[illegible] دست هستی که به اقدامات احتمالی

[illegible] فکر به خرس هجوم آورد. خیال کرد

[illegible] و او را از خانه بیرون خواهد انداخت، اکنون

[illegible] زده خواهد شد. وقتی که از خانه بیرونش

[illegible] خواهی رفت.

ترسی که احساس می‌کرد، سراسر بدنش می‌لرزید و باز بی‌حرکت می‌نشست. مدام با خود می‌گفت: «خدای من! خدای من!» اما حتی این ندا هم برایش معنی نداشت. فکر کمک گرفتن از دین و مذهب برایش همان قدر دور بود که یاری گرفتن از شخص کارنین؛ اگرچه هرگز نسبت به دینی که با آن بزرگ شده بود بی‌باور نبود، نیک می‌دانست که نمی‌تواند از مذهب کمک بگیرد، مگر آن که حاضر شود عشقی را که تمامی معنای زندگی‌اش بود، طرد کند. نه تنها درمانده و ترحم‌انگیز بود، بلکه از وضع تازهٔ روحی‌اش، که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود، و اکنون خود را گرفتارش می‌دید، هراسان بود. حس می‌کرد که گویی همه چیز در روحش مضاعف می‌شود، درست همان گونه که اشیاء در برابر چشمان خسته دو برابر می‌نماید. در آن ساعت، به زحمت می‌دانست که هراسش از چیست و چه امیدی دارد. از اتفاقی که افتاده بود می‌ترسید یا آرزوی آن را داشت، چه حادثه‌ای در حال وقوع بود، و دقیقاً چه می‌خواست؟ پاسخی نداشت. دردی ناگهانی در دو طرف سر احساس کرد و با خود گفت: «آه، دارم چه می‌کنم؟» به خود آمد و دریافت که هر دو دستش را بر شقیقه‌ها گذاشته و آن را می‌فشارد. برپا جست و به قدم زدن در اتاق مشغول شد.

آنوشکا بار دیگر آمد و آنا را در همان وضع دید.

«قهوه حاضر است و خانم معلم و سریوژا منتظرند.»

آنا با اضطرابی ناگهانی، در حالی که وجود پسرش را برای نخستین بار در آن روز صبح به یاد می‌آورد، از دختر پرسید: «سریوژا؟ سریوژا چه شده؟»

آنوشکا با لبخند جواب داد: «فکر می‌کنم شیطنت کرده.»

ـ«چه شیطنتی؟»

ـ«چند تا هلو روی میز اتاق کنجی بود. گمان می‌کنم یواشکی یکی از آنها را خورده است.»

فکر پسرش آنا را از حالت درماندگی رهانید و نقش نا حدی صادقانه اما مبالغه‌آمیز مادرانه را که طی چند سال گذشته در مورد پسرش بازی کرده بود، به خاطر آورد و با نشاط احساس کرد که در وضع فلاکت‌بار کنونی، پشتیبانی کاملاً جدا از روابط با شوهر خود و با ورانسکی دارد. این پشتیبان پسرش بود. بگذار شوهرش او را رسوا و از خانه بیرون کند، بگذار ورانسکی سردمهر شود و در پی زندگی خود رود (باز با تلخی و نکوهش به او می‌اندیشید)، او نمی‌تواند پسرش را ترک گوید. در زندگی هدفی دارد، و باید عمل کند، باید برای تضمین رابطه با پسرش عمل کند، تا نتوانند او را از مادرش بگیرند. نباید وقت تلف کرد ـ باید به سرعت عمل کند، پیش از آن که پسرش را از دستش بگیرند. کاری بود که می‌بایست هم‌اکنون انجام دهد. باید آرام باشد و از این وضع عذاب‌آور خود را خلاص کند. اندیشهٔ عمل مصممانه، پیوند با پسرش، و همراه با او بی‌درنگ به جایی رفتن، آنا را آرام‌تر کرد.

به سرعت لباس پوشید و با گام‌های استوار به اتاق نشیمن رفت که در آن جا سریوژا و معلمه‌اش، طبق معمول، منتظر بودند همراه با او صبحانه بخورند. سریوژا، سر تا پا سفیدپوش، در زیر آینه‌ای کنار میز ایستاده بود و با سر و پشت خم کرده و حالت شدید تمرکز فکر (که مادرش آن را خوب می‌شناخت و پسرک در این حال به پدرش شباهت داشت) با گل‌هایی که خود آورده بود، کاری می‌کرد.

معلمه با چهرهٔ عبوس غیرعادی نگاه می‌کرد. سریوژا، به عادت همیشگی، جیغ‌کشان گفت: «آه، مامان» و خم شد، تردید داشت که به سوی مادر بشتابد و گل‌ها را رها کند، و با درست کردن دسته گل را تمام

[illegible] Manette [illegible]

[illegible] محتشد و [illegible]

بی‌حنبش ایستاده بود [illegible]

که در باد [illegible] می‌کرد و [illegible]

می‌درخشند و می‌دانند که [illegible]

در برابرش همچون آسمان [illegible]

از همان دو [illegible]

دیگر کسی [illegible]

[illegible] با قطار [illegible]

ضروری می‌برم [illegible] هر دوتی [illegible]

[illegible] خصوصی خود [illegible]

[illegible] بعد [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] را با خود می‌برم [illegible]

[illegible] از والدین [illegible]

نمی‌توانم بدون او زندگی [illegible]

[illegible] این جا سریع [illegible]

شوهرش سراغ نداشت [illegible]

[illegible]

نمی‌دانم از حفظ [illegible] خود حرف بزنم [illegible]»

باز دست نگه داشت [illegible] نمی‌توانست [illegible]

گفت: «نه، لزومی ندارد. نامه [illegible]

بزرگواری او متوسل شود، و نامه را [illegible] کرد.

[illegible]

[illegible] نامهٔ دیگری هم به ورانسکی نوشته می‌شد. چنین شروع کرد: «به [illegible] بدون آن که بتواند ادامه دهد. سخت [illegible] می‌شود. با خود گفت: «از این گذشته، می‌توانم چه بنویسم؟» [illegible] سرخی شرم بر چهره‌اش نشست. به یاد خونسردی و تسلط [illegible] افتاد و احساس خشم نسبت به او وادارش کرد که کاغذ [illegible] لازم نیست.» نوشت‌افزار را کنار گذاشت و به [illegible] نامه و خدمتکاران بگوید که همان روز به مسکو [illegible] به جمع‌آوری و بستن اثاثه‌اش مشغول شد.

۱۶

در همهٔ [illegible] خانهٔ ییلاقی، دربان‌ها، باغبان‌ها، و پیشخدمت‌ها، برای حمل [illegible] در رفت و آمد بودند. گنجه‌ها و قفسه‌ها باز بود. دوبار کسی را برای خریدن طناب به مغازه‌ای فرستادند. روزنامه‌ها بر کف اتاق‌ها ریخته بود. دو صندوق، کیسه‌های متعدد، و یک بسته پتو به تالار حمل شده بود. کالسکهٔ شخصی و دو درشکهٔ کرایه‌ای پای پلکان منتظر بودند. آنا که ضمن باربندی آشفتگی را از یاد برده بود، در اتاق خود پشت میز ایستاده و چمدان سفری‌اش را می‌بست که آنوشکا توجه او را به صدای چرخ‌های کالسکه‌ای که نزدیک می‌شد جلب کرد. آنا از پنجره نگریست و پیک کاره‌نین را روی پلکان در حال زنگ زدن دید.

گفت: «برو ببین کیست.» و با آرامش در حالی که آمادگی همه چیز را داشت، روی صندلی پایه‌کوتاه نشست و دستانش را درهم صلیب کرد.

خدمتکاری پاکت ضخیمی که دستخط کارهٔنین بر آن بود، به داخل آورد و گفت: «قاصد منتظر جواب است.»

آنا پاسخ داد: «بسیار خوب.» و به محض بیرون رفتن نوکر، با انگشتان

لرزان پاکت را گشود. یک دسته اسکناس نمایان شد. نامه را درآورد و ابتدا خواندن آخر نامه را آغاز کرد و چنین خواند: «کلیهٔ اقدامات مقتضی برای ورود شما انجام خواهد گرفت... من برای این تقاضا اهمیت خاص قائلم.» چشمانش روی سطرهای دیگر دوید، سپس بازگشت، سرتاسر نامه را خواند و یک بار دیگر آن را از آغاز به دقت خواند. چون خواندن نامه را تمام کرد، یکسره تنش سرد شد و حس کرد که بلایی مخوف و نامنتظر وجودش را فراگرفته است.

صبح آن روز از اعتراف گناه خود به شوهرش پشیمان شده و آرزو کرده بود که ای کاش چیزی نگفته بود و اکنون این نامه چنان بود که گویی چیزی نگفته است و آرزوی او را برآورده می‌ساخت. لیکن همین نامه در نظرش از هر چیزی که می‌توانست تصور کند، نامطبوع‌تر بود.

زیر لب گفت: «حق دارد! معلوم است که همیشه حق با اوست! مؤمن مسیحی بزرگواری است! بله، موجود حقیر، پست! ولی غیر از من هیچ کس این را نمی‌فهمد، و هرگز هم نخواهد فهمید. من هم نمی‌توانم توضیح بدهم. مردم می‌گویند که او خیلی مذهبی، خیلی مقید به اصول، خیلی درستکار و خیلی زیرک است. اما آن چه را من می‌بینم، آنها نمی‌بینند. نمی‌دانند که چه طور هشت سال آزگار زندگی مرا تباه کرده و آثار حیات را در من از بین برده است. هرگز یک دفعه هم فکر نکرد که من زن زندگی هستم که احتیاج به عشق دارم. مردم نمی‌دانند که او چه طور در هر قدم مرا خوار کرده و خودپسند بوده است. آیا من با تمام قدرتم تقلا نکردم چیزی پیدا کنم که به زندگی‌ام معنایی بدهد؟ آیا تلاش نکردم که دوستش بدارم و موقعی که دیگر نتوانستم دوستش داشته باشم، به پسرم دل ببندم؟ ولی زمانی آمد که فهمیدم دیگر نمی‌توانم خودم را گول بزنم، فهمیدم که زنده‌ام، تقصیری ندارم، فهمیدم خدا مرا طوری آفریده که باید

دوست داشته باشم و زندگی کنم. حالا چه؟ اگر مرا کشته بود، اگر او را کشته بود، می‌توانستم همه چیز را تحمل کنم، می‌توانستم هر چیزی را ببخشم. اما نه! او... چه طور نتوانستم حدس بزنم که واکنش او چه خواهد بود؟ او کاری می‌کند که با طبع پستش سازگار باشد. خود را حق به جانب نگه می‌دارد، و می‌بیند که من، این زن بیچارهٔ گمراه، بیشتر غرق می‌شوم، رسواتر می‌شوم...»

این کلمات نامه را به یاد آورد: «می‌توانید مجسم کنید که چه سرنوشتی در انتظار شما و پسرتان است»... ـ این تهدید به گرفتن پسرم از من است، و می‌توانم بگویم با آن قوانین احمقانه‌اش قدرت این کار را دارد. اما نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زند؟ او حتی به عشق من نسبت به پسرم عقیده ندارد، یا از آن متنفر است (آخر همیشه این عشق را مسخره می‌کرد). از این احساس من نفرت دارد، اما می‌داند که من از پسرم دست‌بردار نیستم، نمی‌توانم دست بردارم، می‌داند که زندگی بدون بچه‌ام برای من وجود ندارد، حتی با کسی که دوستش دارم ـ اگر من فرار کنم و از پسرم دست بکشم، مثل بدنام‌ترین و پست‌ترین زنها رفتار کرده‌ام. این را می‌داند و خبر دارد که نمی‌توانم چنین کاری کنم.»

چند جمله از نامه را به یاد آورد: «زندگی ما باید مثل سابق ادامه پیدا کند...»، «زندگی گذشته به اندازهٔ کافی فلاکت‌بار بود و در این اواخر چندش‌آور شده بود. حال چگونه خواهد بود؟ خودش همهٔ اینها را می‌داند، می‌داند که من نمی‌توانم از نفس کشیدن، یعنی از عشق توبه کنم، می‌داند که غیر از دروغ و فریب نتیجه‌ای نخواهد داشت، اما لابد به شکنجه کردن من احتیاج دارد. من او را می‌شناسم. می‌دانم که در خانه نشسته و مثل ماهی که در آب شنا می‌کند، از ریاکاری لذت می‌برد. نه، نمی‌گذارم از این لذت بهره‌مند باشد. تار عنکبوت دروغی را که

می‌خواهد مرا در آن گرفتار کند، پاره خواهم کرد، هر چه بادا باد! هر چیزی از دروغ و ریا بهتر است. اما چه طور؟ آه خدایا! آه خدایا! هرگز زنی به بدبختی من وجود داشته است؟...»

در حالی که از جا می‌جست و مانع ریزش اشک خود می‌شد، فریاد کشید: «نه، پاره‌اش می‌کنم، پاره!» آن گاه به سری میز تحریر رفت تا نامهٔ دیگری برای او بنویسد، اگر چه در اعماق ضمیرش می‌دانست که نه نیروی پاره کردن چیزی را دارد، نه قدرت گریز از وضع سابق را، هر چه قدر این وضع تصنعی و غیر شرافتمندانه باشد.

پشت میز تحریر نشست، اما به جای نوشتن دست‌هایش را روی میز و سرش را روی دست‌ها گذاشت و گریه و زاری سر داد و چون کودکی به هق هق افتاد. می‌گریست، زیرا رؤیایش برای روشن کردن تعیین وضع خود برای همیشه نابود شده بود. از پیش می‌دانست که همه چیز به روال سابق ادامه خواهد یافت ـ در واقع به مراتب بدتر از گذشته خواهد بود. احساس می‌کرد مقام اجتماعی‌اش، که آن روز صبح در نظرش چنان بی‌اهمیت می‌نمود، برایش گران‌بهاست و نمی‌تواند آن را با موقع ننگین زنی که شوهر و فرزندش را ترک گفته است تا به فاسقش پیوندد عوض کند، و هر چه هم تلاش کند، توانش بیش از این نخواهد بود. هرگز آزادی در عشق را نخواهد شناخت و همواره زن خطاکاری خواهد بود که مدام در معرض تهدید رسواشدن است و شوهر خود را به خاطر رابطه‌ای ننگین با مردی که دور و جدا از او زندگی می‌کند، و هرگز در زندگی وی سهیم نخواهد بود، می‌فریبد. می‌دانست که وضع چنین خواهد بود، و این همه چنان مخوف بود که حتی نمی‌توانست پایان آن را تصور کند. بی‌اختیار می‌گریست، چون کودکان به هنگام تنبیه شدن.

صدای پای نوکر او را به خود آورد، برای پنهان کردن اشک‌های خود

تظاهر به نوشتن کرد.

- «قاصد جواب می‌خواهد.»

- «جواب؟ آه، بله. بگو صبر کند، زنگ می‌زنم.»

با خود گفت: «چه می‌توانم بنویسم؟ تنها چه تصمیمی می‌توانم بگیرم؟ چه می‌دانم؟ چه می‌خواهم؟ چه چیزی برایم اهمیت دارد؟» باز همان خارخار را در دل احساس کرد و باز این احساس به وحشت افتاد، لذا نخستین بهانه‌ای را که برای انصراف خاطر به ذهنش رسید، مستمسک قرار داد. «باید آلکسی را ببینم»، (پیش خود ورانسکی را چنین می‌نامید). «کسی غیر از او نمی‌تواند به من بگوید باید چه کنم. به خانهٔ بتسی می‌روم، شاید او را آن جا ببینم.» به کلی فراموش کرده بود که روز گذشته وقتی به ورانسکی گفت به خانهٔ شاهزاده خانم تورسکی نخواهد رفت، او گفت در این صورت وی هم به آن جا نمی‌رود.

آنا پشت میز رفت و به شوهرش نوشت: «نامهٔ شما را دریافت کردم. - آ.» زنگ زد و یادداشت را به خدمتکار داد و به آنوشکا گفت: «مسافرت نمی‌کنیم.»

- «اصلاً نمی‌رویم؟»

- نه، تا فردا بارها را باز نکنید و بگویید کالسکه هم بماند. من به خانهٔ شاهزاده خانم می‌روم.»

- «کدام لباس را برایتان در بیاورم؟»

۱۷

ضیافت کراوکت Croquet که شاهزاده خانم تورسکی آنا را به آن دعوت کرده بود، شامل دو بانو و عشاق آنها می‌شد. این دو بانو نمایندگان برجستهٔ یک محفل برگزیدهٔ جدید پترزبورگ بودند که به تقلید از عجایب

هفتگانهٔ جهان، همین نام را به خود گرفته بود. این بانوان به جرگه‌ای تعلق داشتند که هر چند از عالی‌ترین قشرها بود، کاملاً به قشر مربوط به آنا خصومت می‌ورزید. از این گذشته، استره‌مف، که یکی از بانفوذترین افراد در پترزبورگ و دلدادهٔ سالخوردهٔ لیا مرکالف بود، در جهان سیاست دشمن کاره‌نین به شمار می‌آمد همین ملاحظات باعث تردید آنا در پذیرفتن دعوت شده بود. لیکن، اکنون آنا به امید دیدار ورانسکی شوق رفتن داشت.

آنا پیش از دیگر مدعوین به خانه شاهزاده خانم وارد شد و هنگامی که از پلکان بالا می‌رفت، نوکر ورانسکی نیز، که با موهای طرفین صورت چون یکی از ملازمان درباری می‌نمود، از پله‌ها صعود کرد. دم در خم شد و کلاه از سر برداشت تا آنا عبور کند. آنا او را شناخت و تازه به یاد آورد که ورانسکی روز قبل گفته بود که به میهمانی نخواهد آمد. بسیار متحمل بود که اکنون یادداشتی فرستاده باشد.

زمانی که شال و روپوش خود را در تالار درمی‌آورد، شنید که نوکر - که حتی حرف (ر) را هم مثل درباری‌ها تلفظ می‌کرد[۱] - وقتی یادداشت را تسلیم می‌کرد، گفت: «از کنت برای شاهزاده خانم.»

سخت میل داشت از او بپرسد اربابش کجاست. میل داشت به خانه برود و برای او نامه بنویسد و یا شخصاً به دیدنش رود. اما هیچ یک از این کارها امکان‌پذیر نبود. در همین حال صدای زنگ‌ها را پیشاپیش خود شنید که ورودش را اعلام می‌کرد و پیشخدمت شاهزاده خانم تورسکی دم در ایستاده و منتظر بود که آنا وارد شود.

پیشخدمت دیگری در اتاق بعدی گفت: «شاهزاده خانم در باغ‌اند، فوراً به ایشان اطلاع خواهند داد. خانم میل دارند به باغ بروند؟»

۱. یعنی حرف «ر» را به تقلید از فرانسوی‌ها شبیه «غ» فارسی تلفظ می‌کند. م

آنا در همان حالت تردید و بلاتکلیفی بود ـ در واقع، بدتر شده بود، زیرا نمی‌توانست هیچ کاری بکند، نمی‌توانست ورانسکی را ببیند و می‌بایست بین بیگانگانی به سر برد که با وضع روحی او آن همه ناسازگار بودند. اما لباسی پوشیده بود که می‌دانست به او برازنده است. تنها نبود، در پیرامونش همان تجمل پوچی بود که به آن عادت داشت و در این جا کمتر از خانهٔ خود احساس بدبختی می‌کرد. مجبور نبود به کارهای خود فکر کند. چون بتسی را در جامهٔ بلند سفید و خیره‌کننده‌ای دید که به سویش می‌آید، مثل همیشه لبخند زد. شاهزاده خانم تورسکی همراه توشکه‌ویچ و دختری نوجوان، از خویشاوندانش، که پدر و مادرش با سرور و شعف بسیار او را از شهرستان فرستاده بودند تا تابستان را با شاهزاده خانم نامدار بگذراند، نزدیک شدند.

قیافهٔ آنا حالتی غریب داشت، زیرا بتسی فوراً متوجه شد.

آنا پاسخ داد: «دیشب بد خوابیدم»، و به خدمتکاری که به گمان آنا، با یادداشت ورانسکی، به آنان نزدیک می‌شد، چشم دوخت.

بتسی گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی. خسته‌ام و دلم می‌خواست پیش از آمدن سایرین یک فنجان چای بنوشم.» و به توشکه‌ویچ گفت: «شما و ماشا نمی‌روید زمین چمن کراوکت را امتحان کنید؟» و در حالی که لبخند می‌زد و آن دست آنا را که چتر آفتابی را نگه می‌داشت می‌فشرد، به انگلیسی افزود: «می‌توانیم ضمن خوردن چای کمی گپ بزنیم و درددل کنیم.»

آناکه دروغگویی ـ که آن همه با طبعش بیگانه بود ـ در جمع برایش نه تنها ساده و طبیعی، بلکه یک منبع لذت شده بود، جواب داد: «بله، به خصوص که نمی‌توانم زیاد بمانم. باید به دیدن خانم ورِده Vrede ی پیر بروم. مدت‌هاست قول داده‌ام.» خود نمی‌دانست چرا چنین حرفی گفت

که تا یک ثانیه پیش هیچ به آن فکر نکرده بود. تنها دلیل آوردن این بهانه نیامدن ورانسکی بود و آنا می‌خواست به این وسیله خود را از قید این مهمانی آزاد کند و در جای دیگری او را بیابد. اما چرا، درست از خانم ورِده، که باید از او هم مانند بسیار کسان دیگر دیدن می‌کرد، سخن گفته بود، نمی‌توانست توضیحی پیدا کند، اما چنان که بعدها ثابت شد، بهترین دروغ را برای دیدن ورانسکی بافته بود. از این بهتر کاری نمی‌توانست کرد.

بتسی با دقت به آنا چشم دوخت و جواب داد: «نه، به هیچ قیمتی نمی‌گذارم بروی. اگر این همه دوستت نداشتم، حقیقتاً می‌رنجیدم. شاید می‌ترسی دوستان من ناراحتت کنند.» و چشمانش را تنگ کرد و به پیشخدمت گفت: «لطفاً چای را به تالار کوچک بیاورید.»

یادداشت را گرفت و خواند و به فرانسه گفت: «آلکسی گولمان زده.» و با چنان لحن طبیعی به حرفش ادامه داد که گفتی هیچ به خاطرش نمی‌گذرد که ورانسکی به آنا توجهی بیش از بازی کراوکت داشته باشد. «نوشته که نمی‌تواند بیاید.»

آنا می‌دانست که بتسی از همه چیز خبر دارد، اما هرگاه در مقابل او از ورانسکی سخن می‌گفت، یک دقیقه می‌پنداشت که چیزی نمی‌داند.

آنا بی‌اعتنا گفت: «آه»؛ گفتی که اصلاً به مطلب علاقه ندارد، و با لبخند ادامه داد: «چه طور ممکن است دوستان تو کسی را ناراحت کنند؟» این بازی با کلمات و این نهفتن راز، برای آنا نیز، چون همهٔ زنان، لذت بسیار در برداشت. «من نمی‌توانم کاسهٔ داغ‌تر از آش باشم.[1] استره‌مف و لیزامرکالف ـ آخر اینها چشم و چراغ اجتماع‌اند. از این گذشته، همه جا قدمشان روی چشم مردم است و من» ـ روی کلمهٔ من تأکید خاص کرد ـ

۱. در اصل: کاتولیک‌تر از پاپ باشم. ـ م

«هرگز خشک و کم تحمل نبوده‌ام. فقط وقت ندارم.»

ـ «نه، شاید نمی‌خواهی استره‌مف را ببینی؟ بگذار او با شوهرت در اتاق کمیته به سروکلهٔ همدیگر بزنند ـ به ما مربوط نیست. ولی در اجتماع مهربان‌ترین آدمی است که می‌شناسم، عاشق بازی کراوکت هم هست. خواهی دید. و با وجود وضع مضحکی که با این سن و سال به عنوان عاشق لیزا دارد، باید ببینی چه طور از عهده برمی‌آید! خیلی مهربان است. سافاشتولتز را نمی‌شناسی؟ واقعاً تکهٔ نابی است.»

در حالی که بتسی این حرف‌ها را می‌گفت، آنا از نگاه درخشان و زیرکانهٔ او دریافت که تا حدی وضع ناگوار وی را حدس می‌زند و می‌خواهد به سود او کاری کند. آن دو در اتاق کوچک نشسته بودند.

بتسی گفت: «اما باید جواب آلکسی را بنویسم»، و پشت میز نشست. چند خطی نوشت و کاغذ را در پاکتی گذاشت. «نوشتم بیاید و با ما شام بخورد. یک خانم بدون همراه هم این جاست. حسابی به نامه‌ام چاشنی زده‌ام. مرا ببخش، باید یکی دو دقیقه تو را تنها بگذارم.» و از لای در گفت: «ممکن است پاکت را لاک و مهر کنی و بفرستی؟ باید به کاری برسم.»

آنا بی‌درنگ پشت میز نشست و بدون خواندن نامهٔ بتسی در پایین کاغذ اضافه کرد: «باید شما را ببینم. به باغ ورده بیایید. ساعت شش آن جا خواهم بود. پاکت را بست و بتسی که بازگشته بود، یادداشت را فرستاد.

هنگام صرف چای که در تالار خنک کوچک روی میز کوچکی قرار داشت، این دو زن پیش از ورود میهمانان به درددل دوستانه‌ای که بتسی وعده کرده بود، مشغول شدند. راجع‌به اشخاصی که قرار بود به ضیافت بیایند گفتگو کردند و سخن به لیزامرکالف کشید.

آنا گفت: «زن قشنگی است و من همیشه دوستش داشته‌ام.»

ـ «باید هم این طور باشد. او هم عاشق توست. دیروز بعد از مسابقه

پیش من آمد و افسرده بود که تو را ندیده. می‌گوید که تو مثل یک پری واقعی قصه‌ها هستی و اگر خودش مرد بود، به خاطر تو به هر کار دیوانه‌واری دست می‌زد. استره‌مف می‌گوید همین حالا هم دیوانهٔ تو است!»

آنا پس از اندکی درنگ گفت: «ولی بگو ببینم، هیچ نمی‌توانم سر در بیاورم؛ بگو ببینم، روابط او با شاهزاده کالوژسکی، یا به قول معروف میشکا، چیست؟ من خیلی کم آنها را می‌بینم. روابط آنها دقیقاً چیست؟» به لحنی سخن می‌گفت که آشکارا نشان می‌داد سؤالش از سر بی‌فکری نیست و بیش از اندازه برایش اهمیت دارد.

چشمان بتسی برقی زد و خودش با دقت به آنا خیره شد.

ـ «رسم جدید است. همه قبولش کرده‌اند. اینها به همه چیز پشت پا زده‌اند. ولی راه و روش متنوع است.»

ـ «بله، ولی رابطهٔ این زن با کالوژسکی چه طور است؟»

بتسی به طور غیرمنتظره به شوق آمد و بی‌اختیار خنده سرداد، حالتی که به ندرت در او دیده می‌شد.

ـ «تو دیگر داری به قلمرو شاهزاده خانم میاگکی دست‌درازی می‌کنی! این سؤال را (بچهٔ فضول) می‌تواند بکند!» پیدا بود که بتسی می‌کوشید جلوی خود را بگیرد، اما نتوانست و چنان قهقهه‌ای سر داد که خاص اشخاصی است که زیاد نمی‌خندند و در حالی که از فرط خنده اشک می‌ریخت، افزود: «بهتر است از خودشان بپرسی!»

آنا نیز که به رغم میل خود می‌خندید، گفت: «نه، تو می‌خندی، ولی من هیچ نمی‌دانم بفهمم. نمی‌فهمم شوهر چه نقشی بازی می‌کند.»

ـ «شوهر؟ شوهر لیزامرکالف پتوهای او را به دنبالش می‌آورد و همیشه گوش به فرمان است. اما کسی اهمیت نمی‌دهد که غیر از این چه

نقشی دارد. خودت می‌دانی که در یک جامعهٔ بانزاکت کسی دربارهٔ جزئیات آرایش صحبت یا فکر نمی‌کند. در این مورد هم همین طور است.»

آنا برای تغییر موضوع پرسید: «تو به شب‌نشینی خانم رولانداک Rolandak می‌روی؟»

بتسی جواب داد: «خیال نمی‌کنم.» و بدون آن‌که به دوستش نگاه کند، با دقت شروع به پر کردن فنجان‌های کوچک شفاف از چای معطر کرد. فنجانی پیش آنا گذاشت، سیگاری برداشت و در چوب سیگار نقره جا داد و روشن کرد. آن‌گاه با لحنی کاملاً جدی همچنان که به فنجان چای نگاه می‌کرد، به حرف آمد: «ببین، جریان این است: من در وضع خوبی هستم. هم وضع تو و هم وضع لیزا را درک می‌کنم. لیزا یکی از آن موجودات ساده است که فرق بین خوب و بد را بیشتر از یک بچه تشخیص نمی‌دهد. دست‌کم وقتی که خیلی جوان بود، تشخیص نمی‌داد و حالا می‌داند که نقش آدم ساده‌لوح را بازی کردن به او می‌آید.»

بتسی با لبخندی نامحسوس ادامه داد: «شاید هم تجاهل می‌کند. با این همه این نقش هم به او می‌آید. ببین، تو می‌توانی یک قضیه را از دید بد نگاه کنی و آن را به صورت یک بدبختی درآوردی، با این که آسان‌گیر باشی و حتی با طنز تلقی کنی. شاید تو تمایل داری که طرف بد قضیه را ببینی.»

آنا جدی و اندیشناک گفت: «چه قدر آرزو دارم دیگران را هم مثل خودم می‌شناختم! آیا من از سایرین بهترم یا بدتر؟ گمان کنم بدتر.»

۱۸

صدای چند پا، صدای یک زن و سپس بانگ خندهٔ مردی شنیده شده

و بلافاصله میهمانان ـ سافواشتولتز و مردی جوان که از فرط سلامت می‌درخشید و به نام واسکا شناخته می‌شد، وارد شدند. پیدا بود که خوراک همیشگی گوشت سرخ کردهٔ گوساله، دنبلان و شراب بورگندی Burgundy به او سازگار است. واسکا به خانم‌ها تعظیم کرد و نگاهی کوتاه به آن دو افکند. وی به دنبال سافو به اتاق پذیرایی وارد شده بود و چنان در پی او می‌رفت که گفتی به این زن زنجیر شده است و چنان چشمان پرتوفشان خود را به او دوخته بود که گفتی می‌خواهد او را بخورد. سافو اشتولتز زیبای سفیدروی سیه چشمی بود. با گام‌های نرم و کوتاه، با کفش‌های پاشنه بلند راه می‌رفت و مانند مردان با بانوان محکم دست می‌داد.

آنا این ستارهٔ تازهٔ محافل را قبلاً ندیده بود و از زیبایی، لباس بی‌اندازه گران‌بها و رفتار بی‌باکانه‌اش یکه خورد. مویی چنان لطیف و طلایی ـ آمیخته‌ای از موهای طبیعی و مصنوعی ـ داشت که سرش به بزرگی و خوش قوارگی بالاتنهٔ خوش‌ترکیب و نیم‌برهنه‌اش می‌نمود. حرکاتش چنان چابکانه و چشم‌گیر بود که با برداشتن هر گام خطوط زانوان و ران‌هایش در زیر لباس به عیان دیده می‌شد.

بتسی او را به آنا معرفی کرد.

سافو در همان حال که یکباره دامن خود را به یک طرف می‌چرخاند و چشم و دهانش می‌خندید، فوراً سر گفتگو را باز کرد: «فکرش را بکنید ـ نزدیک بود دو تا سرباز را زیر بگیریم. من و واسکا سوار کالسکه بودیم... آه، شما که همدیگر را نمی‌شناسید.» و مرد جوان را با نام کوچکش معرفی کرد و از اشتباه خود در معرفی او به اشخاص ناشناس با نام واسکا سرخ شد و خنده‌ای زنگ‌دار سر داد.

واسکا بار دیگر برای آنا سر فرود آورد، اما حرفی نزد و رو به سافو

کرد و گفت: «شرط را باختید، ما زودتر رسیدیم.» و با لبخند افزود: «باختنتان را بدهید.»

سافو بلندتر از همیشه خندید و گفت: «فعلاً نه.»

ـ «باشد، بعد می‌گیریم.»

دفعتاً سافو رو به بتسی کرد و گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. آه بله! عجب آدمی هستم من... به کلی یادم رفته بود... برایتان مهمان آورده‌ام. بفرمایید، این جاست.»

میهمان ناخواندهٔ جوان که سافو دعوتش کرده و از یاد برده بود، آن چنان هیأتی داشت که به رغم جوانی‌اش، هر دو بانو برخاستند تا به او خوش‌آمد گویند.

این جوان یکی از دلدادگان تازهٔ سافو بود و چون واسکا سایه‌وار به دنبال او بود.

اندکی بعد، شاهزاده کالوژسکی و لیزا و استره‌مف آمدند. لیزا مرکلف سبزه‌رویی لاغراندام با صورت کشیدهٔ شرقی‌وار و ـ به اعتراف همگان ـ چشمان دلفریب جادویی بود. لباس تیره رنگش (همان طور که آنا بی‌درنگ دید و ستایش کرد) با نوع زیبایی‌اش هماهنگی کامل داشت. لیزا به همان اندازه نرم و ملایم بود که سافو سخت و محکم.

اما به پسند آنا، لیزا به مراتب جذاب‌تر بود. بتسی ضمن سخن گفتن دربارهٔ او با آنا، گفته بود که لیزا حالت کودکی ساده و معصوم دارد. اما آنا چون او را دید، حس کرد که این گفته نادرست است. زنی به راستی ساده بود، زنی تباه شده اما شیرین و بی‌قید و بند. در حقیقت او هم در ردیف سافو بود. او هم دو دلباخته داشت: یکی جوان و دیگری پیر، که به او چسبیده بودند و با چشم می‌خوردندش. اما در وجودش چیزی بود که او را برتر از اطرافیانش جلوه می‌داد ـ تلألوی الماسی راستین را در میان

شیشه‌های الماسگون داشت. برقی که در چشمان دلفریب به راستی جادویی‌اش می‌درخشید، نگاه خسته و در عین حال پراحساس آن دو چشم، با صداقت مطلق می‌تابید. هر کس به این چشم‌ها می‌نگریست، گمان می‌برد که این زن را کاملاً می‌شناسد و با شناختنش چاره‌ای جز دوست داشتنش ندارد. به دیدار آنا ناگهان تمامی چهره‌اش به لبخندی شادمانه روشن شد.

به سوی آنا رفت و گفت: «آه، از دیدنتان خوشوقتم! دیروز در وقت مسابقه می‌خواستم پیشتان بیایم که بیرون رفتید. دیروز به خصوص خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم. تأسف‌آور نبود؟» با چشمانی که گفتی باطن او را برهنه و عریان نشان می‌دهد، به آنا نگاه می‌کرد.

آنا سرخ شد و گفت: «بله، هیچ فکر نمی‌کردم آن قدر مهیج باشد.»

در این لحظه همه برخاستند تا به باغ بروند.

لیزا که لبخند می‌زد و کنار آنا می‌نشست، به او گفت: «من نمی‌روم، شما هم نمی‌روید، مگر نه؟ کی می‌خواهد کراوکت بازی کند؟»

آنا گفت: «آه، من این بازی را دوست دارم.»

ـ «بگویید ببینم، چه کار می‌کنید که کسل نمی‌شوید؟ دیدن شما آدم را خوشحال می‌کند. شما سرزنده‌اید، اما من بی‌حوصله‌ام.»

آنا گفت: «شما بی‌حوصله‌اید؟ آخر، جمع شما در پترزبورگ از همه خوش و خرم‌تر است.»

ـ «شاید کسانی که در جمع ما نیستند حتی از ما کسل‌تر باشند، اما به هر حال ما ـ من ـ نه تنها احساس نشاط نمی‌کنم، بلکه عجیب، عجیب ملولم.»

سافو سیگاری گیراند و با دو مرد جوان به باغ رفت. بتسی و استره‌مف سر میز چای ماندند.

بتسی اظهار تعجب کرد: «چه طور این حرف را می‌زنی؟ سافو می‌گفت که دیروز در خانهٔ تو خیلی خوش گذرانده‌اند.»

لیزا مرکالف گفت: «آه، عزیزم، خیلی ملال‌آور بود! بعد از مسابقه همه‌مان به منزل من رفتیم. همان جمع همیشگی و همان کارهای همیشگی! هرگز چیز عوض نمی‌شود. تا آخر شب روی نیمکت‌ها وول می‌زدیم. این، چه چیز خوشی دارد؟ نه.» و بار دیگر از آنا پرسید: «بگویید ببینم، چکار می‌کنید که کسل نمی‌شوی؟ هر کس به شما نگاه کند، می‌فهمد که یا خوشحال هستید یا ناراحت، ولی ملول نیستید. به من بگویید چکار می‌کنید؟»

آنا از شنیدن این سؤال بازجویی مانند برافروخت و گفت: «من هیچ کاری نمی‌کنم.»

استره‌مف خود را به میان انداخت: «بهترین کار همین است.»

استره‌مف مردی پنجاه ساله بود که موهایش رو به خاکستری شدن داشت، اما هنوز قوی می‌نمود. بسیار زشت‌رو بود، اما چهره‌ای مملو از هوش و شخصیت داشت. لیزامرکالف دختر خواهر زنش بود و استره‌مف تمامی ساعات بیکاری‌اش را با او می‌گذراند. با آن که در داخل حکومت دشمن کارەنین بود، چون مردی زیرک و جهان دیده، وانمود می‌کرد که با همسر دشمنش صمیمی است.

با لبخندی نامحسوس تکرار کرد: «هیچ کاری نکنید. بهترین کار همین است.» و به لیزامرکالف گفت: «همیشه به تو گفته‌ام که اگر نمی‌خواهی ملول باشی، نباید فکر کنی که ملول می‌شوی، درست مثل این که اگر از بی‌خوابی می‌ترسی، نباید فکر کنی که نمی‌توانی بخوابی. این درست همان مطلبی است که خانم کارەنین گفتند.»

آنا لبخندزنان گفت: «خیلی خوشوقت می‌شوم اگر این حرف را زده

باشم، چون نه تنها عاقلانه است، بلکه حقیقت دارد.»

- «خوب، بگویید ببینم چراگاهی کسی نمی‌تواند بخوابد و بی‌حوصله می‌شود؟»

- «برای خوابیدن باید کار کرد و برای سرگرم شدن هم باید کاری داشت.»

- «وقتی کار من به درد کسی نمی‌خورد، چرا باید کار کنم؟ من نه می‌توانم و نه می‌خواهم باور کنم.»

استره‌مف بدون آن که به او نگاه کند، گفت: «تو اصلاح ناپذیری»، و دوباره به طرف آنا برگشت.»

از آن جا که به ندرت آنا را می‌دید، چیزی جز مطالب عادی نمی‌توانست با او بگوید. اما حرف‌هایی از این قبیل را که چه وقت آنا به پترزبورگ بازمی‌گردد و کنتس لیدیا ایوانونا چه قدر به او علاقه دارد، به نحوی بیان می‌کرد که نشان دهندهٔ آرزوی قلب‌اش برای پذیرفته شدن در نظر آنا و ابراز احترام به او و حتی بیش از این بود.

توشکه‌ویچ به درون آمد و گفت که همه منتظر سایر بازیکنان‌اند تا کراوکت را شروع کنند.

لیزامرکالف که آنا را آمادهٔ رفتن دید، خواهش کرد: «نه، لطفاً نروید.»

استره‌مف هم به کمک او آمد.

- «رفتن از بین چنین جمعی پیش خان ورەدهٔ پیر خیلی مشکل است. از این گذشته، به او فرصت غیبت و بدگویی می‌دهید، در حالی که این جا، برعکس، احساسات عالی و به کلی مغایری ایجاد می‌کنید.»

آنا یک دم تردید کرد. دودل بود. کلمات مداهنه‌آمیز این مرد زیرک و محبت بی‌غش و کودکانه‌ای که لیزامرکالف نثارش می‌کرد، محیطی که به آن خوگر بود، سخت مطبوع بود، در حالی که آن چه در خانهٔ خانم ورەده

انتظارش را می‌کشید به اندازه‌ای تفاوت داشت که یک دم در تردید بود که ببندد و لحظهٔ دردناک توضیح را اندکی به تعویق اندازد. اما چون به یاد آورد اگر نتواند تصمیمی بگیرد، در خانه چه چیزی در انتظار اوست، و آن عمل را ـ که حتی یادآوری‌اش وحشتناک بود ـ به خاطر آورد، که چگونه با هر دو دست موی خود را می‌کشید، خداحافظی کرد و رفت.

۱۹

ورانسکی به رغم زنندگی ظاهراً بی‌قید و بندش در اجتماع، مردی بود که از بی‌نظمی نفرت داشت. وقتی که هنوز کاملاً تازه سال و در مدرسهٔ نظام بود، یک بار طعم خفت رد شدن تقاضای وامی را که برای رهایی از مشکلی کرده بود چشید، و دیگر هرگز به خود اجازه نداد که گرفتار چنان وضعی شود.

ورانسکی عادت داشت برای سامان دادن به امور خود، سالانه چهار، پنج دفعه، به اقتضای شرایط، در به روی خود ببندد و تنها بماند و امور خویش را سامان دهد و این چند روز را روز حساب و یا «تطهیر» می‌خواند.

روز بعد از اسب‌دوانی، دیر بیدار شد و بدون تراشیدن ریش و یا استحمام، نیم‌تنهٔ نخی پوشید، پول‌ها، صورتحساب‌ها، و نامه‌ها را روی میز پهن کرد و به کار مرگرم شد. هنگامی که پتریتسکی ـ که ورانسکی را خوب می‌شناخت و می‌دانست در این موقع آمادهٔ از کوره دررفتن است ـ بیدار شد و رفیقش را پشت میز تحریر دید، به سرعت لباس پوشید و بدون آن که مزاحم او شود از خانه رفت.

هرکس که با تمامی جزئیات اوضاع و احوال بغرنج خود آشنا باشد، ناخواسته تصور می‌کند که این غوامض و دشواری‌های حل آنها خاص

خود اوست و هیچ گمان نمی‌برد که دیگران نیز با مشکلاتی به همان اندازه پیچیده دست به گریبان‌اند. در نظر ورانسکی هم چنین می‌نمود. او با نوعی غرور درونی، که بی‌دلیل هم نبود، احساس می‌کرد هرکس دیگری که موقع دشوار او را داشت، مدت‌ها بود که به وضعی نکبت‌بار دچار و به مسیری غیر شرافتمندانه کشانده شده بود. اما احساس می‌کرد که به ویژه اکنون بررسی و روشن کردن امورش به منظور خلاصی از گرفتاری از همیشه واجب‌تر است.

کار خود را با حمله به مسائلی مالی آغاز کرد، که حل آنها از همه آسان‌تر بود. فهرستی از همهٔ بدهی‌های خود را روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد، آن را جمع زد و دانست به هفده هزار و چند صد روبل بالغ می‌شود، که به خاطر سهولت کار، خرده‌ها را منظور نکرد. پول نقد خود را حساب کرد و نگاهی به دفترچهٔ حساب بانکی خود انداخت و پی برد که هزار و هشتصد روبل پول دارد و تا فرا رسیدن سال نو هیچ درآمدی نخواهد داشت. به سراغ فهرست بدهی‌ها رفت. آن را رونویسی و به سه بخش تقسیم کرد. نخست بدهی‌هایی که می‌بایست فوراً تسویه شود، یا پولی که باید به هر حال دم دست باشد تا عندالمطالبه پرداخت شود. این دیون به چهارهزار روبل بالغ می‌شد: یک هزارو پانصد روبل قیمت یک رأس اسب و دو هزار و پانصد روبل بابت ضمانت یکی از دوستان جوانش به نام ونفسکی Venovsky که این مبلغ را در حضور ورانسکی به یک قمارباز برگ‌زن باخته بود. ورانسکی در همان زمان خواسته بود که پول را بپردازد ـ در آن وقت این مبلغ را داشت ـ اما ونفسکی و یاشوین اصرار داشتند که باید آنان پول بدهند، نه ورانسکی که بازی نکرده بود. کار خوبی بود، اما ورانسکی می‌دانست که در این کار پلید تنها سهم او تضمین شفاهی برای ونفسکی بوده و بر او واجب است که این دو هزار و

پانصد روبل را بدون یک کلمه حرف به سر مرد کلاش بکوبد. بنابراین، باید برای تسریهٔ این بدهی‌های فوری چهار هزار روبل داشته باشد. هشت هزار روبل بهرهٔ دوم از اهمیت کمتری برخوردار بود. قسمت اعظم این بدهی به اصطبل مربوط می‌شد و از بابت قیمت جو و یونجه، مزد مربی انگلیسی، مهتر و غیره بود. از این بدهی‌ها نیز مبلغ دو هزار روبل می‌بایست بلافاصله پرداخت شود تا خیالش به کلی آسوده باشد. در ستون آخر، دیون او به مغازه‌ها، مهمان‌خانه‌ها و خیاط بود که می‌توانستند صبر کنند. پس، به طور کلی برای هزینه‌های جاری به شش هزار روبل نیاز بود، حال آن که فقط هزار و هشتصد روبل پول داشت. برای مردی که سالانه درآمدی معادل یک هزار روبل داشت، و در مورد ورانسکی چنین فرض می‌شد، به نظر می‌رسید که این مبلغ بدهی چندان ناراحت‌کننده نباشد. اما گرفتاری در این بود که عایدی او بسیار کمتر از یکصد هزار روبل بود. املاک وسیع پدرش که سالی دویست هزار روبل درآمد داشت، بین برادرها تقسیم نشده بود. در این اثناء، برادر بزرگش که دیون هنگفتی داشت، با شاهزاده خانم واریا تچیرکف Varyatchirkov، دختر یک دسامبریست[1] Decembrist بی‌پول ازدواج کرده و آلکسی تمامی عایدات ملک پدر را به او داده و برای خود فقط حق برداشت سالانه بیست و پنج هزار روبل را حفظ کرده بود. آلکسی در همان زمان به برادرش گفته بود این مبلغ تا وقت ازدواج او، که احتمالاً هرگز صورت نخواهد گرفت، مخارجش را کفایت خواهد کرد و این برادر، که فرمانده یکی از پرخرج‌ترین هنگ‌ها و تازه داماد بود، نتوانست از این هدیه چشم بپوشد. آلکسی سهمی بیست هزار روبلی هم از مادرش ـ که خود ثروت و مکنت

۱. دسامبریست. عنوان شرکت‌کنندگان در انقلاب نافرجام دسامبر ۱۸۲۵ علیه تزار نیکلای اول است. م

شخصی داشت ـ می‌برد و با جمع این دو مبلغ روزگار می‌گذراند. به تازگی، مادرش، که از روابط عاشقانه و عزیمت او از مسکو به غیظ آمده بود، دیگر برایش پولی نمی‌فرستاد. در نتیجه، ورانسکی، که عادت کرده بود با درآمد چهل و پنج هزار روبلی زندگی کند، امسال فقط بیست و پنج هزار روبل دریافت کرده بود، خود را گرفتار دردسر می‌دید، اما نمی‌توانست از مادرش کمک بخواهد. آخرین نامهٔ این زن که روز گذشته رسیده بود، با اشاره به این که آماده است تا پیشرفت‌های بیشتری در اجتماع و در ارتش نصیب پسرش کند، به شرط آن که از شیوهٔ زندگی کنونی‌اش که باعث ننگ و رسوایی همهٔ محافل اشرافی است دست بردارد، خشم ورانسکی را برانگیخته بود. سعی مادرش برای خریدن او، غرورش را تا اعماق روح و روان جریحه‌دار و او را نسبت به این زن دلسردتر کرده بود. مع‌هذا، نمی‌توانست قول سخاوتمندانهٔ خود را زیر پا بگذارد. هر چند اکنون، که حوادث نافرخنده‌ای در رابطهٔ خود با خانم کارەنین پیش‌بینی می‌کرد، احساس می‌کرد که نابخردانه دست و دلبازی کرده است و حتی چنان چه ازدواج هم نکند، ممکن است به درآمد یکصد هزار دلاری احتیاج داشته باشد. اما برگشتن از قول و قرار محال بود. کافی بود به همسر برادرش بیاندیشد و به یاد آورد که چگونه این واریای عزیز و نازنین هیچ فرصتی را برای ذکر سخاوت او و ستایش از این کرم و جوانمردی از دست نمی‌دهد، تا محال بودن بازگشت از قول و قرار خود را دریابد. این کار همان اندازه غیرممکن بود که کتک زدن یک زن، دزدی، یا دروغ‌گویی. تنها یک چیز بود که می‌توانست و می‌بایست انجام دهد و ورانسکی بدون لحظه‌ای تردید به انجامش مصمم شد: از یک رباخوار ده هزار روبل قرض می‌کند؛ کاری که هیچ دردسری ندارد، به طور کلی از مخارج خود می‌کاهد و اسب‌های مسابقه‌اش را می‌فروشد.

همین که تصمیم گرفت، بی‌درنگ یادداشتی برای رلانداک Rolandak نوشت که چند بار پیشنهاد خرید اسب‌های او را داده بود. سپس به دنبال مربی انگلیسی و رباخوار فرستاد و پول‌هایی را که داشت، بین حساب‌های گوناگون به طوری که در نظر داشت دیون خود را بپردازد، تقسیم کرد. سپس از جیب خود سه یادداشت را که از آنا رسیده بود درآورد. دوباره خواند، آنها را سوزاند و چون گفت و شنود شب گذشته را به یاد آورد، در اندیشه شد.

۲۰

خوشبختی خاص ورانسکی در زندگی این بود که به اصولی اعتقاد داشت که با حقیقتی خطاناپذیر آن چه را که باید و نباید انجام شود، معین می‌کرد. این اصول دایرهٔ کوچکی از امور را فرا می‌گرفت، اما در عوض هرگز تاریک و مبهم نبود و ورانسکی، از آن جا که هرگز از این دایره خارج نمی‌شد، یک دم نیز در خصوص کاری که می‌بایست انجام دهد دچار تردید نشده بود. این مجموعهٔ اصول به نحوی قطعی مشخص می‌کرد که دیون قمار باید تسویه شود، پرداخت مزد خیاط لازم نیست، به مردها نباید دروغ گفت، اما به زن‌ها می‌توان، نباید کسی را فریب داد، اما شوهر را می‌توان فریفت، اهانت را هرگز نباید بخشود، اما می‌شود به دیگران توهین کرد، و قس علی‌هذا. این اصول شاید نابخردانه و نادرست، اما مطلق بودند و ورانسکی بر طبق اینها احساس آسودگی می‌کرد و می‌توانست سر خود را افراشته نگه دارد. اما به تازگی، ورانسکی به دلیل مناسباتش با آنا حس می‌کرد که این مجموعه کاملاً متناسب با اوضاع و احوال نیست و آینده و تردیدها و دشواری‌هایی به همراه خواهد آورد و او از یافتن مسیر صحیح زندگی عاجز خواهد بود.

روابط کنونی‌اش با آنا و شوهر او در ذهن وی کاملاً روشن و ساده بود. این روابط در مجموعهٔ اصول راهنمای او به دقت مشخص شده بود.

آنا زنی شرافتمند بود که عشق خود را نثار او می‌کرد و وی ـ ورانسکی ـ نیز این زن را دوست می‌داشت؛ از این رو به چشم ورانسکی، زنی بود که به اندازه و حتی بیش از یک همسر شرعی و قانونی در خور احترام بود. ورانسکی حاضر بود دستش را قطع کنند، اما یک کلمه یا یک کنایه در تحقیر آنا باشد به زبان نیاورد و یا احترامی را که او انتظار دارد، قائل نشود.

نظرش نسبت به جامعه نیز روشن بود. هر کسی می‌تواند از عشق او آگاه و یا در گمان باشد، اما هیچ‌کس حق ندارد از آن گفتگو کند و آماده بود تا گوینده را با نخستین کنایه خاموش و او را به رعایت احترام شرافت ناموجود زنی که دوست می‌داشت، مجبور کند.

در خصوص شوهر آنا روشن‌ترین عقیده را داشت. از همان دم که آنا عشق خود را نثار ورانسکی کرد، این مرد حق خود را بر وی تردیدناپذیر می‌شمرد. شوهر آنا صرفاً مردی زیادی و مزاحم بود. بی‌شک این مرد در وضعی ترحم‌انگیز قرار داشت. اما چاره چه بود؟ تنها حقی که شوهر داشت، گرفتن سلاح به دست برای خشنود ساختن خود بود، و ورانسکی از نخستین لحظه آمادهٔ این دقیقه.

اما به تازگی در ارتباط درونی ورانسکی با آنا عامل جدیدی ظهور کرده بود که ابهام آن وی را به هراس می‌افکند. همین دیروز آنا به او گفته بود که آبستن است و او حس می‌کرد که این امر و توقعی که آنا از او دارد، چیزی است که کاملاً با مجموعهٔ اصول وی نمی‌خواند. در واقع غافلگیر شده بود و در اولین لحظه‌ای که آنا از وضع خود سخن گفت، قلب ورانسکی بر او نهیب زد تا از آنا بخواهد شوهرش را ترک گوید و او چنین کرد. اما اکنون، بعد از تأمل، به وضوح درمی‌یافت که بهتر بود به حرف دل

خود گوش نمی‌داد و با این همه، در عین حال که با خود چنین می‌گفت، بیم داشت که بر خطا باشد.

- «اگر او را وادار به جدایی از شوهرش کنم، معنی‌اش این است که زندگی خود را با او یکی کنم. آیا آمادگی‌اش را دارم؟ در حالی که پول ندارم، چه طور می‌توانم او را با خودم ببرم؟ فرض کنیم که ترتیبش را دادم... چه طور می‌توانم وقتی که مشغول خدمت هستم او را ببرم؟ اگر این حرف را بزنم - باید به قولم عمل کنم، یعنی پول گیر بیاورم و از ارتش هم استعفا کنم.»

در فکر شد. این مسأله که از ارتش کناره‌گیری کند یا نه، او را به مطلبی که شاید مهم‌ترین مطلب زندگی‌اش بود و کسی جز خودش از آن خبر نداشت، توجه داد.

جاه‌طلبی رؤیای جوانی و کودکی او بود، رؤیایی که حتی نزد خود به آن اعتراف نمی‌کرد؛ اگرچه چنان نیرومند بود که حتی اکنون با عشق او سر ستیز داشت. نخستین گام‌های او در اجتماع و در خدمت نظام پیروزمندانه بود، اما دو سال پیش اشتباهی بزرگ کرد. او که می‌خواست استقلال خود را نشان دهد و پیشرفت کند، شغلی را که به او پیشنهاد شده بود رد کرد، به این امید که به قدر و ارجش بیافزاید، اما معلوم شد که زیاده از حد به خود مطمئن بوده است، چون به او بی‌اعتنایی شد. و چون الزاماً در مقام مردی مستقل قرار گرفته بود، به سلامت و خوبی از عهدهٔ این مهم برآمد و چنان رفتار کرد که گفتی به هیچ کس کینه‌ای ندارد و به هیچ روی لطمه نخورده است و به چیزی جز آرامش خود اهمیت نمی‌دهد، زیرا از زندگی خود راضی است. در واقع از سال قبل، یعنی از وقتی که به مسکو رفت، دیگر خودش نبود. حس می‌کرد که این نقش مرد مستقلی که می‌توانسته بسیار کارها کند اما به انجام هیچ کاری اهمیت نمی‌داده، دیگر رنگ می‌بازد و

بسیاری از اشخاص اکنون گمان می‌برند که او به راستی لیاقت چیزی را ندارد جز آن که مردی درستکار و نیک نهاد باشد. پیوندش با خانم کارهنین، که آن همه آشوب به پا و نظر عموم را جلب کرده بود، نیرویی تازه به او بخشیده و اندک مدتی کرم جوندهٔ جاه‌طلبی را در او کرخ کرده بود؛ اما یک هفته پیش از آن که این کرم با قدرتی تازه دوباره سر بردارد. یکی از همبازان عهد کودکی‌اش، مردی از تراز خود او، با همان وضع مالی، همقطاران دوران مدرسهٔ نظام ورانسکی، به نام سرپوگفسکی Serpuhovskoy، که با او فارغ‌التحصیل شده و رقیب وی در کلاس و ورزش و خطاکاری‌ها و رؤیای شکوه و افتخار بود، به تازگی از آسیای مرکزی که در آن جا دوبار ترفیع گرفته و به عنوان ژنرالی بس جوان انگشت‌نما شده بود، به پتروگراد بازگشته بود.

همین که این افسر به پترزبورگ وارد شد، مردم از او به عنوان ستارهٔ نوظهور قدراولی شروع به گفتگو کردند. او که از همشاگردان ورانسکی و به همان سن و سال بود، درجهٔ ژنرالی داشت و انتظار می‌رفت مقامی به او داده شود که بر جریان وقایع سیاسی مؤثر باشد، در حالی که ورانسکی، گرچه مستقل و درخشان و محبوب زنی زیبا بود، صرفاً یک سروان سوارنظام بود که اجازه داشت هر چه میل دارد مستقل باشد. «البته به سرپوگفسکی حسادت نمی‌کنم و اصلاً نمی‌توانم به او حسادت کنم. ولی ارتقاء او ثابت می‌کند که مردی مثل من باید منتظر فرصت باشد تا بدون معطلی صاحب عنوان شود. سه سال پیش من و او هم‌درجه بودیم. من اگر از شغلم استعفا کنم، آینده‌ام را به باد داده‌ام. اگر در خدمت باقی بمانم، چیزی از دست نمی‌دهم. آنا خودش گفت که دلش نمی‌خواهد وضع اجتماعیش را عوض کنند و من با عشق او نمی‌توانم به سرپوگفسکی حسادت کنم.» و ضمن آن که آهسته سبیلش را می‌تابید، از پشت میز

برخاست و در اتاق به قدم زدن مشغول شد. چشمانش درخشش خاصی داشت و از آن حالت مطمئن، آرام و شاد ذهنی که پیوسته از نظم دادن به کارهای خود حس می‌کرد، آگاه بود. همه چیز روشن و هموار بود، درست به مانند روزهای پیشین محاسبه‌اش، ریش تراشید، با آب سرد استحمام کرد، لباس پوشید و بیرون رفت.

۲۱

پتریتسکی گفت: «آمده‌ام تو را ببرم. تطهیر تو امروز خیلی طول کشید. خوب، تمام شد؟»

ورانسکی که فقط چشمانش می‌خندید، جواب داد: «بله، تمام شد.» سبیل خود را چنان با دقت و احتیاط می‌تابید که گفتی هر حرکت اضافی یا تند ممکن است نظمی را که به امور داده بود، مختل کند.

پتریتسکی گفت: «بعد از این عملیات، همیشه مثل این است که یکراست از حمام درآمده‌ای. من از خانهٔ گریتسکی (آنها سرهنگ خود را به این اسم می‌خواندند) می‌آیم. منتظر تواند.»

ورانسکی که در اندیشه‌ای دیگر بود، بدون آن که پاسخ دهد به رفیق خود نگریست و ضمن گوش دادن به نواهای سازهای برنجی که پولکا Polka و والس می‌نواختند، سؤال کرد: «این صدای موسیقی از کجا می‌آید؟»

ـ «سریوگفسکی آمده.»

ـ «آها! عجب، من نمی‌دانستم.»

خنده از چشمانش تابناک‌تر از همیشه می‌تافت.

از هنگامی که ورانسکی به این نتیجه رسید که در عشق خود خوشبخت است و جاه‌طلبی را فدای عشق کرده است، به هر حال، با

عهده‌دار شدن این نقش، دیگر نمی‌توانست به سرپوگفسکی حسد ورزد و یا از او برنجد که چرا به محض آمدن به هنگ، اول به ملاقات او نیامده است. سرپوگفسکی دوست خوبی بود و ورانسکی از آمدن او خوشحال.

ـ «آه، خیلی خوشحالم.»

سرهنگ دمین Demin خانهٔ ییلاقی بسیار وسیعی اجاره کرده بود. تمامی حضار در مهتابی عریض پایین جمع شده بودند. در حیاط اولین چیزی که به چشم ورانسکی خورد، گروهی خواننده با نیم‌تنه‌های سفید، بود که نزدیک قرابهٔ ودکا ایستاده بودند و سرهنگ زنده‌دل و عیاش که توسط افسران احاطه شده بود. سرهنگ روی بالاترین پلهٔ مهتابی ایستاده بود و صدای بلندش نوای موسیقی نوازندگان را (که یکی از کوادریل‌های افن‌باخ Offenbach را می‌نواختند) تحت‌الشعاع قرار می‌داد. دست‌هایش را تکان، و به چند سرباز که در یک طرف ایستاده بودند دستورهایی می‌داد. گروهی از اشخاص، یک کارپرداز هنگ و چند افسر جزء همراه ورانسکی به مهتابی آمدند. سرهنگ به طرف میز بازگشت و دوباره با لیوانی که در دست داشت روی پلکان رفت و پیشنهاد شادی‌نوش[1] داد.

ـ «به سلامتی رفیق شفیق قدیم‌مان، ژنرال دلاور، شاهزاده سرپوگفسکی. هورا!»

پس از سرهنگ نوبت سرپوگفسکی رسید که لبخندزنان، لیوان شامپانی در دست روی پلکان آمد.

روی به کارپرداز سرخ روی خوش‌سیما، که دورهٔ دوم خدمتش را می‌گذراند و درست جلوی او ایستاده بود کرد و گفت: «شما روزبه‌روز

---

۱. این اصطلاح را در برابر Toast به معنی نوشیدن به سلامت و شادی کسی یا به مناسبت کامیابی در امری آورده‌ام و مدیون حافظ شیرین سخنم که فرمود: شادی روی کسی خور که صفایی دارد. مترجم.

جوان‌تر می‌شوید، باندارنکو Bondarenko.»

سه سال می‌گذشت که ورانسکی سرپوگفسکی را ندیده بود. چون سبیل گذاشته بود، قیافه‌اش پخته‌تر می‌نمود، با این همه هیکلش به همان خوبی سابق و قیافه‌اش همان قدر گیرا بود ـ بیشتر به خاطر مهربانی و نجابت خاصی که در چهره و رفتارش بود، تا جذابیت قیافه‌اش. تنها تغییری که ورانسکی در او دید، آن فروغ مداوم و ملایمی بود که بر چهرهٔ مردانی می‌نشیند که کامیاب‌اند و یقین دارند که همه کس به کامیابی ایشان اذعان دارد. ورانسکی این فروغ را می‌شناخت و آن را بی‌درنگ در سرپوگفسکی مشاهده کرد.

سرپوگفسکی همین که از پلکان پایین آمد، چشمش به ورانسکی افتاد. لبخندی از خشنودی چهره‌اش را روشن کرد. سر به عقب گرداند و لیوانی را که در دست داشت، تکان داد. با ورانسکی خوش‌وبش کرد و به ایماء و اشاره به او فهماند که می‌بایست اول نزد کارپرداز برود که خود را روی پاشنه بلند کرده و دائم لبانش آمادهٔ بوسیدن است.

سرهنگ فریاد زد: «آه، بفرمایید! یاش‌وین به من گفت که تو در یکی از آن حالت‌های کج خلقی‌ات هستی.»

سرپوگفسکی بوسه‌ای بر لبان مرطوب و پرطراوت کارپرداز کاشت و در حالی که دهان خود را با دستمال خشک می‌کرد، نزد ورانسکی رفت.

دستش را فشرد و او را به کناری کشاند و گفت: «خوب، خیلی خوشحالم!»

سرهنگ فریادکنان ضمن نشان دادن ورانسکی، به یاش‌وین گفت: «مواظبش باش!» و خود به سراغ سربازان در پایین رفت.

ورانسکی به سرپوگفسکی گفت: «چرا دیروز به میدان مسابقه نیامدی؟ آن جا انتظار دیدنت را داشتم.»

سرپوگفسکی گفت: «آمدم، اما دیر.» و افزود: «معذرت می‌خواهم» و به آجودان خطاب کرد: «لطفاً مواظب باشید که این بین افراد تقسیم شود.»

در حالی که اندکی سرخ می‌شد، با شتاب سه قطعه اسکناس یکصد روبلی از جیب درآورد.

یاش‌وین پرسید: «ورانسکی! میل داری چیزی بخوری یا بنوشی؟ آهان! چیزی بیاورید که کنت بخورد! آه، بفرما! گلویی تر کن!»

ضیافت در خانهٔ سرهنگ مدتی زیادی به درازا کشید و میهمانان بسیار نوشیدند. چندین بار سرپوگفسکی را به هوا انداختند و گرفتند. سپس همین کار را با سرهنگ کردند. بعد، سرهنگ به آهنگ موسیقی پتریتسکی رقصید. پس از آن، سرهنگ که کمی احساس خستگی می‌کرد، در حیاط روی نیمکتی نشست و شروع به نشان دادن برتری روسیه بر پروس، به خصوص در حملهٔ سوار نظام کرد و لحظه‌ای در آن غوغا وقفه‌ای حاصل شد. سرپوگفسکی به داخل خانه و لباس کنی رفت تا دست‌هایش را بشوید و ورانسکی را در آن جا دید. ورانسکی سرش را با آب صفا می‌داد. کتش را درآورده و گردن آفتاب‌سوختهٔ پرمویش را زیر شیر گرفته بود و سر و گردن را با دست می‌مالید و چون کار خود را تمام کرد، به اتاق آرایش رفت و در کنار سرپوگفسکی روی نیمکتی نشست و گفت و شنودی که سخت مورد علاقهٔ هر دو بود، شروع شد.

سرپوگفسکی گفت: «خبرهای مربوط به تو را از زنم می‌شنیدم. خوشحالم که زیاد به دیدنش می‌رفتی.»

ورانسکی با لبخند پاسخ داد: «با واریا دوست است و این دو نفر در پترزبورگ تنها زن‌هایی هستند که من به دیدنشان علاقه دارم.» از آن رو لبخند می‌زد که پیش‌بینی می‌کرد گفتگو به کجا خواهد انجامید و از این رو خوشنود بود.

سرپوگفسکی لبخندزنان پرسید: «تنها زن‌ها؟»

ورانسکی با قیافه‌ای جدی جلوی این کنایه را می‌گرفت، پاسخ داد: «بله، ولی من خبرهای مربوط به تو را تنها از خانمت نمی‌شنیدم. از موفقیت تو خوشحال شدم، اما اصلاً تعجب نکردم. حتی از این بیشتر توقع داشتم.»

سرپوگفسکی لبخند زد. پیدا بود که چنین عقیده‌ای را می‌پسندد و دلیلی برای مخفی کردن امر نمی‌دید.

ـ «خودم، برعکس، کمتر توقع داشتم. باید صریح بگویم. اما خوشحالم، خیلی خوشحال. من جاه‌طلبم. این نقطه ضعف من است و اعتراف می‌کنم.»

ورانسکی گفت: «اگر موفق نبودی، شاید اعتراف نمی‌کردی.»

سرپوگفسکی باز لبخند زد: «این طور خیال نمی‌کنم. من نمی‌گویم که زندگی بدون آن ارزش ندارد، ولی کسل‌کننده است. البته ممکن است من اشتباه کنم، اما خیال می‌کنم برای شغلی که انتخاب کرده‌ام لیاقت دارم و هر نوع قدرتی که در دست من باشد، البته اگر چنین قدرت داشته باشم، خیلی بهتر است تا در دست عدهٔ زیادی از اشخاص دیگری باشد که من می‌شناسم.» سرپوگفسکی با آگاهی مشهود از توفیق خود افزود: «بنابراین، هر چه به قدرت نزدیک‌تر بشوم، خوشحال‌تر می‌شوم.»

ـ «شاید در مورد تو صحیح باشد، اما برای همه نیست. من هم این طور فکر می‌کردم، با این وجود زندگی می‌کنم و می‌بینم که زندگی به دلایل دیگر هم ارزش دارد.»

سرپوگفسکی خندید و گفت: «معلوم شد! دارد روشن می‌شود! من گفتم که خبرهای مربوط به تو را می‌شنیدم، راجع به رد آن شغل هم شنیدم... البته تأیید می‌کنم. اما هر کاری راهی دارد و من فکر می‌کنم اگر

چه عمل تو فی‌نفسه خوب بود، اما به طریق کاملاً درستی انجام ندادی.»

ـ «کاری که باید بشود، خواهد شد. تو هم می‌دانی که من از عملی که انجام داده باشم، برنمی‌گردم. به علاوه، من همین طوری هم کاملاً خوشبختم.»

ـ «بله، تا مدتی. اما تا مدت زیادی نخواهی بود. من به برادرت چنین حرفی نمی‌زنم. او پسر خوبی است، مثل همین میزبان خودمان.» و در حالی که به غرش «هورا!» گوش می‌داد، افزود: «گوش کن چه می‌گوید! به خودش خوش می‌گذرانند، ولی این کار تو را راضی نمی‌کند.»

ـ «من نگفتم که راضی می‌کند.»

ـ «بله، ولی تنها مسأله این نیست. مردانی مثل تو را لازم دارند.»

ـ «کی لازم دارد؟»

ـ «کی؟ جامعه، روسیه. روسیه به مرد احتیاج دارد، به یک حزب احتیاج دارد. بدون حزب همه چیز به چنگ سگ‌ها می‌افتد.»

ـ «چه منظوری داری؟ حزب برته‌نف Bertenev در مقابل کمونیست‌های روسیه؟»

ـ سرپوگفسکی از این که گمان چنین ابتذالی بر او رفته بود، به خشم آمد و چهره درهم کشید و گفت: «نه Tout ca est Uneblague (آن که سرتاپا چرند است) این قضیه همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود. کمونیستی وجود ندارد. اما اشخاص توطئه‌گر همیشه احزاب قلابی و خطرناک اختراع می‌کنند. این حقه کهنه است. نه، چیزی که لازم است، یک حزب نیرومند متشکل از مردان مستقل مثل تو و من است.»

ورانسکی از چندین مرد متنفذ صاحب قدرت نام برد: «ولی چرا؟ چرا اینها مردانی مستقل نیستند؟»

ـ «خیلی ساده، چون که اینها از وقت تولد موضع مستقلی نداشته‌اند؛

صاحب اسم و رسم نبوده‌اند، مثل من و تو از اصل و نسب عالی نیستند. اینها را می‌شود با پول یا نظر لطف خرید. اینها برای این که در مسند قدرت بمانند، ناچارند نوعی خط مشی ابداع کنند و مفاهیم و سیاست‌هایی ارائه می‌کنند که خودشان به آن اعتقاد ندارند و ضرری هم نمی‌رساند. تمام این سیاست در واقع فقط وسیلهٔ حکومت و پول درآوردن است. وقتی که دستشان را بخوانی، تمامش همین است. شاید من از آنها پایین‌تر باشم. شاید احمق‌تر باشم، اگر چه دلیلی نمی‌بینم که این طور باشد. به هر حال، من و تو یک امتیاز بزرگ بر آنها داریم: خریدن ما مشکل‌تر است و به چنین مردانی بیشتر از همیشه احتیاج هست.»

ورانسکی با دقت گوش می‌داد، اما بیش از محتوای گفتار سرپوگفسکی، طرز فکر او بود که وی را جلب می‌کرد. زیرا سرپوگفسکی نقشهٔ مبارزه با قدرتمندان را می‌کشید و علایق و نفرت‌های او معیاری جهانی داشت. در حالی که علایق خود وی ـ ورانسکی ـ از منافع هنگش فراتر نمی‌رفت. ورانسکی ضمناً می‌دانست که سرپوگفسکی با قوهٔ مسلم فکری خود برای اندیشیدن به امور و درک آنها، با هوشمندی و موهبت بیان که در قشر عالی اجتماع آنها نادر بود، می‌تواند تا چه اندازه قدرتمند شود. و چنین بود که با وجود شرمندگی، احساس حسادت کرد.

ـ «با این همه، در من یک عامل اساسی وجود ندارد. من تمایل به قدرت ندارم. یک وقت داشتم، اما دیگر از بین رفته.»

سرپوگفسکی لبخندزنان گفت: «معذرت می‌خواهم، واقعیت ندارد.»

ـ «چرا، حقیقت دارد، حقیقت دارد... فعلاً.»

ـ «بله، فعلاً درست است، این مطلب دیگری است، اما فعلاً تا ابد ادامه نخواهد داشت.»

ـ «ممکن است.»

سرپوگفسکی که گفتی افکار او را می‌خواند، ادامه داد: «گفتی ممکن است، اما من می‌گویم حتماً. برای همین می‌خواستم تو را ببینم. تو درست عمل کرده‌ای. کاملاً درک می‌کنم. اما عقیده ندارم که همین طور ادامه بدهی. من فقط از تو می‌خواهم که به من Carte Blanche (کارت سفید) بدهی. من نمی‌خواهم حامی تو باشم... اگرچه، واقعاً، چرا نباشم؟ به آن وقت‌ها فکر کن که تو حامی من بودی. امیدوارم که دوستی ما از همهٔ این چیزها بالاتر باشد.» و با لبخندی که لطف لبخند زنانه داشت، افزود: «زود باش، به من Carte Blanche بده، از هنگ استعفا کن تا من تو را به طرز غیرقابل تصوری ترقی بدهم.»

ورانسکی گفت: «مگر نمی‌بینی که من هیچ چیز نمی‌خواهم غیر این که اوضاع به همین منوال باقی بماند؟»

سرپوگفسکی برخاست و روبه‌روی او ایستاد.

ـ «تو می‌گویی که میل داری اوضاع همین طور که هست باقی ماند. می‌فهمم که این حرف یعنی چه. ولی گوش کن: ما هم‌سن و سالیم، شاید تو از من بیشتر زن دیده باشی»، لبخند و حرکات سرپوگفسکی به ورانسکی می‌فهماند که نباید نگران باشد و ژنرال جوان با احتیاط بر زخم دل او انگشت خواهد نهاد. «ولی من متأهلم و باور کن، اگر آدمی زن خودش را بشناسد، به شرط این که دوستش داشته باشد، همهٔ زن‌ها را بهتر از کسی می‌شناسد که با هزار زن آشنا باشد.»

ورانسکی خطاب به افسری که از لای در سر به درون آورد تا آن دو را نزد سرهنگ ببرد، فریاد زد: «الان می‌آییم!»

حال، ورانسکی متتاق بود بقیهٔ گفته‌های سرپوگفسکی را بشنود.

ـ «عقیدهٔ من این است. زن‌ها بزرگ‌ترین مانع و سد راه پیشرفت شغلی مردها هستند. مشکل می‌شود عاشق زنی بود و کار دیگری هم انجام داد.

فقط یک راه وجود دارد که به طرز شایسته زنی را دوست داشته باشی، بدون آن که سد راهت باشد ـ و این راه، ازدواج است. چه طور می‌توانم توضیح بدهم؟ چه طور می‌توانم منظورم را بیان کنم؟» سرپوگفسکی که به آوردن تشبیهات در ضمن گفتار علاقه داشت، افزود: «صبر کن، پیدا کردم! تو فقط می‌توانی یک Fardeau (بار) حمل کنی و در عین حال با دست‌هایت کاری انجام بدهی، به شرط این که Fardeau را به کولت بسته باشند: ازدواج یعنی این. اما اگر این Fardeau را بدون ازدواج با خودت بکشی، دست‌هایت همیشه به قدری پر خواهد بود که نمی‌توانی کاری بکنی. من این نکته را موقع ازدواج کشف کردم. به وضع مازانکف Mazankov نگاه کن، کروپف Krupov را ببین. هر دوشان به خاطر زن‌ها آیندهٔ خود را تباه کرده‌اند.»

ورانسکی زن فرانسوی و زن بازیگری را که با دو مرد یا شده ارتباط داشتند، به یاد آورد و گفت: «تا چه زنی باشد!»

ـ «دیگر بدتر! هرچه جای پای زن در جامعه قرص‌تر باشد، بدتر است! مثل این است که نه تنها Fardeau را در بغل گرفته، بلکه آن را از یکی دیگر کش رفته باشی!»

ورانسکی که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد و در فکر آنا بود، زیر لب گفت: «تو هرگز عاشق نبوده‌ای!»

ـ «شاید. ولی یادت باشد که به تو چه گفتم. یک مطلب دیگر ـ زن‌ها همگی مادی‌تر از مردان هستند. ما از عشق چیز آسمانی باشکوهی می‌سازیم، اما آنها همیشه Terre-a-Terre (روی زمین) اند.»

سرپوگفسکی به پیشخدمتی که نزدیک شده بود، گفت: «آمدیم، آمدیم!» اما پیشخدمت برای صدا کردن آن دو نیامده، بلکه یادداشتی برای ورانسکی آورده بود.

ـ «از شاهزاده خانم تورسکی.»

ورانسکی یادداشت را باز کرد و رنگش به شدت سرخ شد و به سرپوگفسکی گفت: «دردسر، من برمی‌گردم به خانه.»

ـ «باشد، پس خداحافظ! Catt Blanche را به من می‌دهی؟»

ـ «باید یک وقت دیگر درباره‌اش صحبت کنیم. در پترزبورگ به سراغت می‌آیم.»

۲۲

ساعت از پنج گذشته بود و ورانسکی به خاطر این که دیر نرسد و در عین حال از اسب‌های خود که همگان آنها را می‌شناختند استفاده نکند، سوار کالسکهٔ کرایه‌ای یاش‌وین شد و به سورچی گفت که با حداکثر سرعت ممکن براند. این وسیلهٔ نقلیه بزرگ بود و چهار تن در آن جا می‌گرفتند. در گوشه‌ای نشست. پاهای خود را روی نیمکت جلو گذاشت و در فکر غوطه‌ور شد.

احساس مبهم نظمی که به امور خود بخشیده بود، احساس مبهم دوستی سرپوگفسکی و چرب‌زبانی او مبنی بر این که او را مردی مورد احتیاج تلقی می‌کند، و بالاتر از همه، فکر دیدار قریب‌الوقوع با دلدار، همگی با هم یک احساس کلی لذت‌بخش از زندگی به او می‌داد. این احساس آن چنان نیرومند بود که او نمی‌توانست جلوی لبخند خود را بگیرد. پاهایش را پایین آورد و یکی را روی دیگری انداخت و آن را با دست گرفت و عضلهٔ فنروار قوی پای خود را در محلی که به علت سقوط از اسب در روز گذشته کوفته شده بود، لمس کرد. سپس به پشتی تکیه داد و چندین نفس عمیق کشید.

با خود می‌گفت: «خوب است، عالی است!»

اغلب این احساس خوش جسمانی را داشت، اما هرگز مانند آن لحظه چنین علاقه‌ای به خود، به بدن خود احساس نکرده بود. از درد مختصر پای نیرومندش لذت می‌برد و از حرکت عضلانی سینه‌اش به هنگام تنفس احساس خوشی داشت. این روز روشن و سرد ماه اوت که در آنا آن همه احساس درماندگی انگیخته بود، گفتی به ورانسکی جان می‌بخشید و صورت و گردن او را که هنوز از مالش در زیر شیر آب سوزش داشت،تری و تازگی می‌داد. بوی بریانتینی که به سبیل مالیده بود، به مشامش چون هوای تازه لذت‌بخش می‌آمد. هر چیزی که از پشت دریچهٔ کالسکه می‌دید، و هر شیئی در آن هوای پاک و خنک، در روشنایی کمرنگ غروب، به طراوت و شادی و نیرومندی خود وی بود: بام‌های درخشان خانه‌ها در پرتو خورشید رو به غروب، طرح زاویه‌دار حصارها و زوایای خانه‌ها، قیافه‌های رهگذران، کالسکه‌های دیگر، سبزی بی‌جنبش درختان و گیاهان، کشتزارهای سیب‌زمینی، و سایه‌های موربی که از خانه‌ها و درختان و از بوته‌ها و حتی ردیف‌های سیب‌زمینی می‌افتاد ـ همه چیز، چون منظره‌ای که تازه از زیر قلم‌موی نقاش درآمده و هم اکنون جلا خورده است، زیبا بود.

سرش را از دریچه بیرون برد و به سورچی گفت: «تندتر! تندتر!» و یک اسکناس سه روبلی از جیب درآورد و هنگامی که سورچی سر به سوی او گرداند، در دستش گذاشت. سورچی در کنار چراغ چیزی جستجو کرد، شلاق صفیر کشیده و کالسکه با سرعت روی جادهٔ نرم به پیش تاخت.

ورانسکی در حالی که به دکمهٔ عاج رنگ در فاصلهٔ دریچه‌ها چشم دوخته بود و مخیله‌اش آنا را به شکلی که در آخرین ملاقات دیده بود تصویر می‌کرد، با خود گفت: «من چیزی نمی‌خواهم، چیزی غیر از همین خوشبختی نمی‌خواهم. هر چه می‌گذرد بیشتر دوستش دارم. خوب، این

هم باغ خانهٔ ییلاقی وره‌ده. او کجا خواهد بود؟ کجا؟ به چه وضعی خواهم دیدش؟ چرا این جا را برای ملاقات تعیین کرده، و چرا در نامهٔ بتسی یادداشت کرده؟» برای نخستین بار تعجب می‌کرد، اما دیگر برای تعجب فرصتی نبود. پیش از رسیدن به خیابان، به سورچی دستور توقف داد. در را باز کرد و کالسکه هنوز در حرکت بود که پایین جست و به خیابانی رفت که به خانه منتهی می‌شد. کسی در خیابان نبود. اما چون به سمت راست نگریست، شبح او را دید. صورت آنا در زیر توری پنهان بود، اما ورانسکی با چشمان مملو از شادی شیوهٔ منحصر به فرد خرامیدن او، شیب شانه‌های او و طرز نگه داشتن سرش، او را شناخت و بی‌درنگ لرزشی چون جریان برق در سراسر پیکرش دوید. احساس کرد که بدنش مرتعش می‌شود و قدم‌هایش کششی فنروار دارد و با هر دم زدن ریه‌هایش بالا و پایین می‌رود و چیزی لبانش را پیچ و تاب می‌دهد.

آنا به او رسید و دستش را سخت فشرد.

ـ «عصبانی نیستی که دنبالت فرستادم؟ حتماً بایست تو را می‌دیدم،»

ـ «من عصبانی باشم؟ چه طور این جا آمدی؟ باید کجا برویم؟»

آنا دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: «مهم نیست، بیا باید با تو حرف بزنم.»

ورانسکی دریافت که اتفاقی افتاده است و این دیدار شادی‌بخش نخواهد بود. در حضور این زن از خود اراده‌ای نداشت. بی آن که علت ناراحتی او را بداند، حس می‌کرد که بی‌اختیار تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد.

دست او را در وسط ساعد و بازوی خرد فشرد و ضمن آن که می‌کوشید از چهره‌اش چیزی بخواند، سؤال کرد: «چه اتفاقی افتاده؟»

آنا چند گام در سکوت پیمود، جسارت خود را بازیافت و آن گاه دفعتاً ایستاد.

همچنان که تند و دردناک نفس می‌زد، به حرف درآمد: «دیشب نگفتم که وقتی با آلکسی آلکساندرویچ به خانه برمی‌گشتم، همه چیز را به او گفتم... گفتم که دیگر نمی‌توانم زنش باشم، گفتم که... همه چیز را گفتم.»

ورانسکی گوش می‌داد و ناآگاهانه با تمام هیکل به طرف او خم شده بود، چنان که گفتی امید دارد بدین طریق درد روح و قلب او را تخفیف دهد. اما به محض آن که آنا این سخنان را بر زبان آورد، یکباره ورانسکی راست ایستاد و حالتی غرورآمیز و جدی بر چهره‌اش نمایان شد.

ـ «بله، بله، بهتر است، هزار مرتبه بهتر است! می‌دانم که برایت چه قدر مشکل بوده.»

اما زن به گفته‌های او گوش نمی‌داد، افکار او را از چهره‌اش می‌خواند. نمی‌توانست گمان برد که این حالت ناشی از اولین اندیشه‌ای است که به خاطر وی رسیده است؟ این اندیشه که اکنون دوئل حتمی است. امکان دوئل هرگز به ذهن آنا نگذشته بود، از این رو حالت قیافهٔ جدی ورانسکی را طور دیگری تفسیر کرد.

او همان وقت که نامهٔ شوهرش را دریافت کرد، در اعماق ضمیر خود می‌دانست که همه چیز به روال قبلی ادامه خواهد یافت و شهامت تغییر وضع و ترک فرزند و پیوستن به معشوق خود را نخواهد داشت و روزی که در خانهٔ بتسی گذرانده بود، این امر بیشتر تأکید شد. با این همه، این دیدار اهمیت بسیار داشت. امیدوار بود که این ملاقات به تغییر وضع و نجاتش بیانجامد. اگر ورانسکی با شنیدن این خبر قاطع و با احساس و بدون یک لحظه تردید می‌گفت: «همه چیز را دور بیانداز و با من بیا!» او از پسرش دست می‌شست و با ورانسکی می‌رفت. اما این خبر تأثیری را که آنا انتظار داشت بر این مرد نگذاشت، فقط به نظر می‌رسید که گویی احساس اهانت می‌کند.

آنا با غیظ گفت: «به هیچ وجه برایم مشکل نبود. خودبه‌خود پیش آمد. بفرمایید...» و نامهٔ شوهرش را از داخل دستکش درآورد.

ورانسکی ضمن گرفتن نامه، بدون این که آن را بخواند، کوشید او را تسکین دهد: «می‌فهمم، می‌فهمم. چیزی که آرزویش را داشتم، چیزی که به خاطرش دعا می‌کردم، تمام شدن این وضع بود تا بتوانم زندگی‌ام را وقف خوشبختی تو کنم.»

ـ «چرا این حرف را می‌زنی؟ خیال می‌کنی می‌توانم شکی داشته باشم؟ اگر شک داشتم...»

ناگهان ورانسکی ضمن اشاره کردن به دو بانو که به سوی ایشان می‌آمدند، گفت: «کی دارد می‌آید؟ ممکن است ما را بشناسند!» و با شتاب آنا را به پیاده‌رو برد.

آنا با لبان مرتعش گفت: «آه، برای من مهم نیست!» و ورانسکی چنین پنداشت که چشمان زن از زیر توری با حالت غریب و کینه‌توزانه‌ای به او می‌نگرد. «گفتم که مطلب این نیست ـ شک ندارم، ببین برایم چه نوشته. بخوانش.» و باز ساکت شد.

بار دیگر، درست مثل اولین لحظه‌ای که خبر بریدن این زن را از شوهرش شنید، ورانسکی با خواندن نامه، ناخودآگاه از حساسیت طبیعی ناشی از رابطهٔ خویش با شوهر زخم خورده، به خشم آمد. همچنان که نامه را در دست داشت، بی‌اراده نبردی را که به احتمال زیاد امروز و فردا در پیش داشت، مجسم می‌کرد و دوئلی که طی آن صورتش با آن حالت سرد و مغروری که در چنین ساعتی به خود می‌گرفت، پس از شلیک کردن تیر خود به هوا، در انتظار گلولهٔ شوهر زخم خورده، در نظرش جان می‌گرفت. در این دم آن چه سرپوگفسکی به او گفته بود، در افکاری که خود صبح آن روز در سر داشت ـ یعنی مقید نکردن خویش ـ در ذهنش

جرقه زد. ولی می‌دانست که نمی‌تواند این فکر را با آنا درمیان گذارد.

پس از خواندن نامه، چشم برداشت. اما در این چشم‌ها تصمیمی خوانده نمی‌شد. آنا دریافت که ورانسکی قبلاً در این باره فکر کرده است. می‌دانست به‌رغم آن چه امکان داشت به او بگوید، همهٔ افکارش را بازگو خواهد کرد و می‌دانست که آخرین امیدش برآورده نخواهد شد. و این چیزی نبود که گمان برده بود.

با صدایی لرزان به ورانسکی گفت: «می‌بینی چه جور مردی است...»

ورانسکی کلام او را قطع کرد: «معذرت می‌خواهم، ولی من از این بابت خوشحالم.» و در حالی که چشمانش به التماس از او می‌خواست که فرصت توضیح دهد، افزود: «محض رضای خدا، بگذار تمام کنم! خوشحالم، برای این که اوضاع نمی‌تواند، احتمالاً آن طور که او خیال می‌کند، باقی بماند.»

آنا که جلوی ریزش اشک خود را می‌گرفت و به وضوح در گفته‌های او نتیجه‌ای نمی‌دید، زیر لب گفت: «چرا نمی‌تواند باقی بماند؟» حس می‌کرد که سرنوشتش مهر پایان خورده است.

منظور ورانسکی آن بود که بعد از دوئل ـ که آن را امری حتمی می‌دانست ـ اوضاع نمی‌تواند به روال گذشته باشد، اما آن چه گفت چنین بود: «نمی‌تواند ادامه داشته باشد. امیدوارم که دیگر از او دست بکشی. امیدوارم» ـ گیج و سرگشته بود. «که اجازه بدهی من نقشهٔ زندگی‌مان را بکشم. فردا...»

آنا نگذاشت به حرفش ادامه دهد.

فریاد کشید: «پسرم چه می‌شود؟ ببین چه نوشته! من مجبورم از او جدا بشوم، اما نمی‌توانم و جدا نخواهم شد.»

ـ «آخر، تو را به خدا، کدام بهتر است؟ از پسرت دست بکشی یا با

همین وضع حقارت‌آور بسازی؟»

ـ «حقارت‌آور برای کی؟»

ـ «برای همه، و بیشتر از همه برای تو.»

زن با صدای لرزان گفت: «گفتی حقارت‌آور... این حرف را نزن. این جور حرف‌ها برای من بی‌معنی است.» دیگر نمی‌خواست چیزی غیرحقیقی به او بگوید. برای او جز عشق چیزی نمانده بود، و می‌خواست که این مرد او را دوست بدارد. «سعی کن بفهمی از روزی که به تو دل بستم همه چیز، همه چیز برای من عوض شده است. برای من یک چیز، فقط یک چیز باقی مانده: عشق تو. اگر این عشق را داشته باشم، به قدری احساس سربلندی و نیرو می‌کنم که هیچ چیز برایم حقارت‌آور نخواهد بود. من به وضع خودم افتخار می‌کنم، چون... افتخار می‌کنم... افتخار...» نمی‌توانست بگوید به چه افتخار می‌کند. اشک شرم و نومیدی او را خفه می‌کرد. ساکت شد و نالید.

ورانسکی نیز احساس می‌کرد چیزی راه گلویش را می‌بندد و برای نخستین بار در عمرش خود را در آستانهٔ گریستن حس می‌کرد. دقیقاً نمی‌دانست چه چیزی او را این چنین به لرزه درآورده است. برای آنا متأسف بود و حس می‌کرد که نمی‌تواند به او کمک کند و می‌دانست گناه بدبختی‌های این زن بر گردن وی ـ ورانسکی ـ است و خطا از جانب او بوده است.

مأیوسانه پرسید: «واقعاً طلاق امکان ندارد؟» زن بدون پاسخ گفتن سر تکان داد.

ـ «نمی‌توانی پسرت را با خودت ببری و از شوهرت جدا شوی؟»

آنا به خشکی جواب داد: «چرا، ولی همه چیز به او بستگی دارد. حالا باید بروم پیش او.»

-«روز سه‌شنبه من در پترزبورگ خواهم بود و همهٔ مسائل قابل حل شدن است.»

-«بله، ولی بهتر است دیگر درباره‌اش صحبت نکنیم.»

کالسکهٔ آنا که دستور داده بود به دروازهٔ کوچک باغ ورده برگردد، به آن جا آمد. آنا با ورانسکی خداحافظی کرد و عازم خانه شد.

۲۳

روز دوشنبه کمیسیون دوم ژوئن جلسهٔ عادی داشت. کاره‌نین به تالار وارد شد، با اعضا و رئیس جلسه سلام و تعارف کرد و در جای خود نشست و دستش را روی اوراقی که جلوی او گذاشته بودند، قرار داد. در میان این اوراق مراجع و مآخذ لازم و پیش‌نویس نطقی که قصد ایرادش را داشت، دیده می‌شد. اما به راستی به این اسناد نیاز نداشت. همهٔ نکات را به یاد می‌آورد و لازم نمی‌دید که مطالب گفتار خود را در ذهن مرور کند. می‌دانست که هرگاه زمان رویارویی با مخالفان فرا رسد که بیهوده سعی دارند خود را بی‌اعتنا نشان دهند، سخنان او خودبه‌خود بهتر از آن چه قبلاً آماده شده باشد بر زبانش جاری خواهد شد. حس می‌کرد نطقش چنان اهمیتی دارد که هر کلمه‌اش حساس و مؤثر خواهد بود. در عین حال، همچنان که به گزارش عادی جلسه گوش می‌داد، قیافه‌ای فوق‌العاده معصوم و صلح‌جویانه به خود گرفته بود. هیچ یک از کسانی که به دست‌های سفید او با رگ‌های برجسته و انگشتان بلندش که چنان به نرمی لبهٔ کاغذ سفیدی را جلوی رویش لمس می‌کرد، و به سر او که با خستگی به یک طرف متمایل شده بود نگاه می‌کردند، گمان نمی‌بردند که تا چند دقیقهٔ دیگر از دهانش سیلی از کلمات بیرون خواهد ریخت و چنان غوغای وحشتناکی به پا خواهد شد که اعضا را وادار به فریاد کشیدن بر

سر یکدیگر و رئیس را ناچار به مداخله برای برقراری نظم خواهد کرد. وقتی که گزارش تمام شد، کاره‌نین با همان صدای آرام و نازکش اعلام داشت که ملاحظاتی در مورد کمیسیون تجدید سازمان عشایر بومی دارد. تمامی توجهات به سوی او جلب شد. کاره‌نین گلویی صاف کرد و به عادت همیشگی، به هنگام سخنرانی، به جای آن که به حریف خود نگاه کند، به نخستین کسی که روبه‌رویش نشسته بود، پیرمرد کوتاه قد صلحجویی که هرگز در کمیسیون ابراز عقیده نمی‌کرد، چشم دوخت و شروع به تشریح نظرات خود کرد و هنگامی که به نکتهٔ مربوط به قانون اصول و سازمان رسید، حریفش از جا برخاست و به اعتراض پرداخت. استره‌مف نیز که یکی از اعضای کمیسیون بود، از خود دفاع کرد و روی هم رفته جلسه توفانی شد. اما کاره‌نین موفق و پیشنهادش پذیرفته و سه کمیتهٔ جدید تعیین شد و فردای آن روز در اجتماع بزرگان پترزبورگ غیر از بحث راجع‌به این جلسه، حرفی در میان نبود. پیروزی کاره‌نین حتی از آن چه خود پیش‌بینی کرده بود، بزرگ‌تر بود.

روز بعد، یعنی سه‌شنبه، کاره‌نین چون از خواب بیدار شد، با خوشنودی پیروزی روز قبل را به خاطر آورد و هنگامی که رئیس دفتر وزارتی چاپلوسانه از خبرهایی که راجع‌به کمیسیون به او داده بودند سخن گفت، هر چند کاره‌نین می‌کوشید بی‌اعتنا جلوه کند، نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد.

کاره‌نین که با رئیس دفتر مشغول گفتگو بود، به کلی فراموش کرده بود که آن روز سه‌شنبه است، یعنی روزی که برای بازگشت آنا تعیین کرده بود و هنگامی که پیشخدمت ورود همسرش را به او اطلاع داد، متعجب شد.

آنا صبح زود به پترزبورگ رسید. بنا به تلگرامی که زده بود، کالسکه را به استقبالش فرستاده بودند. بنابراین، کاره‌نین می‌بایست از ورودش باخبر

باشد. اما وقتی که آنا وارد شد، از کارەنین خبری نبود. به آنا گفتند که شوهرش هنوز بیرون نرفته و با رئیس دفترش مشغول کار است و او برای کارەنین پیغام فرستاد که بازمی‌گردد. به اتاق خصوصی خود رفت و در انتظار آمدن کارەنین به باز کردن اسباب و اثاثیه پرداخت. اما ساعتی گذشت و شوهرش نیامد. به بهانهٔ دادن دستورهایی به اتاق ناهارخوری رفت و عمداً با صدای بلند حرف زد و انتظار داشت شوهرش به آن جا بیاید. صدای او را به هنگام رفتن به اتاق کار همراه رئیس دفتر شنید، اما کارەنین نزد آنا نرفت. آنا می‌دانست که این مرد طبق عادت به زودی به وزارتخانهٔ خود خواهد رفت و می‌خواست پیش از رفتنش او را ببیند، شاید که نقطه نظرهایشان برای یکدیگر مشخص شود.

آنا با عزم جزم از اتاق پذیرایی گذشت و به سراغ او رفت و هنگامی که به اتاق کار وارد شد، کارەنین را با لباس رسمی پشت میز نشسته دید که آرنج‌ها را روی میز گذاشته و خسته‌وار به جلوی روی خود نگاه می‌کند و ظاهراً آمادهٔ عزیمت است. زن شوهرش را زودتر دید. می‌دانست که به او فکر می‌کند.

کارەنین با دیدن آنا نیم‌خیز شد، اما تغییر عقیده داد و نشست و صورتش برافروخت - چیز که آنا قبلاً هرگز ندیده بود. سپس به سرعت برخاست و جلو آمد. به چشمان همسرش نمی‌نگریست، بلکه بالاتر، به پیشانی و موهایش نگاه می‌کرد. نزدیک آمد، دستش را گرفت و از او خواست که بنشیند.

گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی.» درکنار او نشست، پیدا بود که میل دارد حرفی بزند. چند بار کوشید سخن بگوید، اما خاموش شد. آنا نیز هر چند برای این گفت‌وشنود آماده شده بود و خود را حاضر به سرزنش و ملامت او کرده بود، بر وی دل می‌سوزاند و نمی‌دانست چه بگوید.

بدین‌گونه سکوت مدتی ادامه داشت.

کارەنین پرسید: «سریوژا کاملاً سالم است؟» و بدون آن که منتظر پاسخ باشد، اضافه کرد: «امروز ناهار به خانه نمی‌آیم و باید زود بروم.»

آنا گفت: «من به فکر رفتن به مسکو بودم.»

- «نه، این زیاد صحیح نیست، کار صحیحی کردی که آمدی.» و باز ساکت شد.

آنا که ناتوانی او را در سخن گفتن می‌دید، خود به حرف آمد. به او نگاه می‌کرد و چشمان خود را در زیر نگاه خیره و سمج او فرو نمی‌افکند.

«آلکسی آلکساندرویچ، من زن خطاکاری هستم، زن بدی هستم، اما همینم که هستم، همان طور که قبلاً گفتم، و آمده‌ام بگویم که نمی‌توانم چیزی را عوض کنم»

کارەنین با قاطعیتی ناگهانی، و در حالی که با نفرت مستقیم به چهرهٔ او نگاه می‌کرد، گفت: «من راجع‌به این مطلب از شما سؤال نکردم. خودم همین تصور را داشتم.» پیدا بود که تحت‌تأثیر خشم کاملاً بر افکار خود مسلط شده است. «ولی دوباره حرف‌هایی را که همان وقت گفتم و بعد هم برایتان نوشتم، تکرار می‌کنم.» با صدای نازک و جیغ‌مانند ادامه داد: «الان هم تکرار می‌کنم، که مجبور نیستم اطلاع داشته باشم. ندیده می‌گیرم. همهٔ خانم‌ها آن قدر خوب نیستند که چنین مطالب خوش‌آیندی را به شوهرشان بگویند.» روی کلمهٔ خوش‌آیند تأکید کرد. «تا وقتی که مردم اطلاع نداشته باشند، من هم چشم‌پوشی می‌کنم، تا وقتی که بدنام نشده باشم. بنابراین، صرفاً به شما اخطار می‌کنم که روابط ما باید به همان صورتی که همیشه بوده باقی بماند و فقط در صورتی که شما اجازه بدهید که رسوا بشوید، من ناچار خواهم شد برای حفظ شرافتم اقدام کنم.»

آنا که مأیوسانه به او نگاه می‌کرد، با صدایی محجوبانه زیرلب گفت:

«ولی روابط ما نمی‌تواند مثل همیشه باشد.»

حال که یک بار دیگر آن حرکات مهوع را می‌دید و آن صدای کودکانهٔ شماتت‌آمیز را می‌شنید، صدایی که برایش نفرت‌آور بود، دلسوزی قبلی زائل می‌شد و اکنون چیزی جز بیم و نگرانی برای روشن کردن وضع خود به هر قیمت، حس نمی‌کرد.

ـ «من نمی‌توانم زن شما باشم وقتی که...»

کاره‌نین خنده‌ای سرد و کینه‌توزانه کرد.

ـ «طریقه‌ای که برای زندگی انتخاب کرده‌اید، گمان می‌کنم در افکارتان منعکس شده باشد. در دل من هم احترام زیادی هست و هم انزجار فراوان ـ احترام به گذشتهٔ شما و نفرت از حال ـ تعبیری که از حرف‌های من کردید، خیلی از منظور دور بود.»

آنا آه کشید و سر به زیر انداخت.

کاره‌نین که برافروخته می‌شد، ادامه داد: «اگرچه با استقبالی که از خودتان نشان می‌دهید، من نمی‌توانم شما را درک کنم ـ یعنی خبر دادن صریح به شوهرتان از خیانت و ندیدن هیچ نکتهٔ قابل انفعالی در آن.»

ـ «آلکسی آلکساندرویچ! از من چه می‌خواهید؟»

ـ «من می‌خواهم که آن مرد را این جا نبینم و شما طوری رفتار کنید که نه جامعه و نه خدمه نتوانند چیزی علیه... شما پیدا کنند و بگویند... یعنی آن مرد را نبینید. گمان می‌کنم این تقاضای زیادی نباشد. در عوض از همهٔ امتیازات یک همسر محترم برخوردار خواهید شد، بدون این که وظایف چنین زنی را انجام دهید. تمام حرف‌هایی که به شما می‌خواستم بگویم، همین بود. دیگر وقت رفتنم رسیده، برای ناهار برنمی‌گردم.»

برخاست و به سوی در رفت. آنا هم بلند شد. کاره‌نین خاموش به او تعظیمی کرد و به آنا راه عبور داد.

۲۴

شبی که له‌وین روی خرمن گذراند بی‌اثر نبود. نحوهٔ ادارهٔ املاک نامطبوع شده و جاذبه‌اش را برای او از دست داده بود. به رغم برداشت عالی، هرگز مانند آن سال با این همه سوءحوادث و این همه سوءتفاهم میان خود و روستاییان مواجه نشده بود و اکنون منشاء این سوءحوادث و خصومت‌ها کاملاً برایش قابل تصور بود. لذتی که در نفس کار احساس کرده و صمیمیت فراوانی که به دنبال کار با روستاییان به هم رسانیده بود و غبطه‌اش بر زندگی آنان و آرزویش برای در پیش گرفتن این طرز زندگی که آن شب برای او نه یک رؤیا، بلکه یک قصد و نیت بود، و عملی کردن آن را به تفصیل بررسی کرده بود، همه با هم چنان بینش او را نسبت به کشاورزی دگرگون ساخته بود که نمی‌توانست منافع پیشین خود را به حساب آورد و ناگزیر بود بر مناسبات ناخوش‌آیند میان خود و روستاییان که همه چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، چشم بگشاید. داشتن گاوهای نژاده‌ای چون پاوا، زمین‌هایی سراسر هموار و شخم‌زده، نه کشتزار محصور با چپرهای بافته از ترکهٔ بید، دویست و چهل جریب زمین کود خوردهٔ پرقوت، دستگاه‌های بذرافشان و غیره بسیار عالی بود، به شرطی که می‌توانست به تنهایی یا با کمک دوستان و دوستدارانش از عهدهٔ انجام همهٔ کارها برآید. اما حال آشکارا می‌دید (کتابی که راجع به کشاورزی می‌نوشت و در آن کارگر کشاورزی عنصر اصلی به شمار می‌آمد، از این جهت به او کمک بسیار داد) که شیوهٔ کنونی کشاورزی‌اش نبردی سخت و لجوجانه بین وی و روستاییان است؛ نبردی که در آن یکی از طرفین ـ یعنی خود او ـ مدام در تلاش است که همه چیز را بر طبق الگویی که خود آن را بهتر می‌شمارد شکل دهد، و در طرف دیگر نظم طبیعی امور قرار دارد. می‌دید که در این نبرد با تمام تقلایی که خود می‌کند، بدون تلاش و یا

حتی قصد تلاش طرف مقابل، نتیجهٔ نهایی عدم رضایت طرفین است و زحمات آنها و دام‌ها و خاک عالی بیهوده هدر می‌شود. از همه بدتر آن که نه تنها نیروها بر سر این کار تلف می‌شد، بلکه اکنون، که معنی و مفهوم عریان روش خود را به چشم می‌دید، ناگزیر احساس می‌کرد که نتیجهٔ صرف نیرویش سخت بی‌ارزش است. به راستی این مبارزه بر سر چه بود؟ او به خاطر هر ذره‌ای از سهم خود می‌جنگید (و چارهٔ دیگری هم نداشت. کافی بود که تلاش‌های خود را تخفیف دهد تا پولی برای پرداخت سزد کارگران خود نداشته باشد)، در حالی که روستاییان می‌خواستند راحت و کاهلانه و به عبارت دیگر، به شیوهٔ همیشگی خود کار کنند. به سود او بود که هر کارگر حتی‌المقدور بیشتر و سخت‌تر کار کند و در عین حال به هوش باشد که دستگاه‌های دروگری، خیش‌ها و دستگاه‌های خرمن‌کوب را نشکند و در هر کار دقت کند. آن چه کارگر می‌خواست، این بود که حتی‌الامکان آسان کار کند، استراحت داشته باشد و به خصوص زحمت مراقبت و فکر کردن نداشته باشد. در تابستان آن سال، له‌وین در هر گام متوجه این نکته می‌شد. عده‌ای را برای درو کردن شبدر می‌فرستاد و سفارش می‌کرد بدترین قسمت‌ها را که شبدر با علف و گیاهان هرزه درهم شده و برای استفاده به عنوان بذر مناسب نبود، بچینند. اما افراد بهترین شبدر بذر را درو می‌کردند و می‌کوشیدند کار خود را با گفتن این که مباشر به آنها دستور داده است توجیه، و او را اطمینان بخشند که به خاطر آسانی درو در آن قطعه زمین چنین کرده‌اند. یکی را برای خرمن کردن می‌فرستاد و خرمن در همان چند ردیف اول درهم می‌ریخت. زیرا دهقانان از نشستن در جایی که تیغه‌ها بالای سرش حرکت می‌کردند، کسل می‌شد. آن گاه به له‌وین می‌گفت: «ارباب، غصه نخورید، زنها حتماً به موقع درستش می‌کنند.» شخم‌ها عملاً بی‌فایده

می‌شد. زیرا هرگز به مغز روستایی خطور نمی‌کرد در انتهای شیار خیش را بالا بیاورد. اسب‌ها را وادار می‌کردند که یکباره دور بزنند، خود را از تاب و توان بیاندازند و زمین را بشکافند. و از له‌وین می‌خواستند غصه‌اش را نخورد. اسب‌ها را یله می‌کردند تا در میان گندم‌ها پراکنده شوند، چون حتی یک تن راضی نمی‌شد شب‌ها ناطور بشود و به رغم منع شدن، شب‌ها نوبت می‌گذاشتند و وانکا، که تمام روز کار کرده بود، به خواب می‌رفت. سپس به گناه خود اعتراف می‌کرد و می‌گفت: «ارباب، هر کاری دلتان خواست با من بکنید.» سه رأس از بهترین گوساله‌هایش به علت پرخوری تلف شدند. حیوان‌ها را در مرتعی که شبدرهای آن را چیده بودند، و آبی برای آشامیدن نبود، رها کرده بودند و هیچ منطقی نمی‌توانست کارگران را متقاعد کند که شبدر باعث مرگ گوساله‌ها شده است و برای این که او را تسلی دهند، می‌گفتند که یکی از همسایه‌هایش ظرف سه روز یکصد و دوازده رأس گاو از دست داده است. چنین وقایعی روی می‌داد، نه از آن رو که کسی بدخواه له‌وین یا مزارع بود، برعکس، می‌دانست که او را دوست دارند و یک «آقای افتاده» (و این بزرگ‌ترین ستایشی بود که از کسی می‌شد) تلقی می‌کنند. این حوادث صرفاً به این دلیل روی می‌داد که روستاییان می‌خواستند با خیال راحت و بدون مسؤولیت کار کنند و منافع او برای آنان نه تنها بی‌معنی و غیرقابل تصور، بلکه به شدت مغایر خواسته‌های منصفانه‌شان بود. له‌وین از درازمدتی پیش، از موضع خود در قابل زمین ناخشنود بود. می‌دید که آب به کشتی او نفوذ می‌کند، اما به دنبال رخنه نمی‌گشت و شاید به عمد خود را فریب می‌داد. اما دیگر نمی‌توانست بیش از این خود را بفریبد. کشت زمین، به شیوهٔ او، دیگر نه تنها علاقه‌اش را جلب نمی‌کرد، بلکه نامطبوع شده بود و او دیگر نمی‌توانست به این شیوه دلبسته باشد.

علاوه بر این، حضور کیتی شچرباتسکی که آرزوی دیدنش را داشت و در توانش نبود، در فاصلهٔ بیست میلی، بر دل مشغولی او می‌افزود. دالی از او خواسته بود به آن جا برود و یک بار دیگر از خواهرش خواستگاری کند، و تلویحاً فهمانده بود که این بار قبول خواهد شد. لەوین خود می‌دانست که هرگز عشق او به کیتی زائل نشده است، اما چون می‌دانست کیتی آن جاست، قادر نبود به دیدن دالی برود. این امر که از کیتی خواستگاری کرده و جواب رد شنیده بود، سدی عبورناپذیر میان این دو برپا کرده بود. با خود می‌گفت: «نمی‌توانم از او بخواهم زن من بشود، صرفاً به این دلیل که نمی‌تواند با مرد دلخواهش ازدواج کند.» این فکر لەوین را نسبت به کیتی سرد و دشمن‌خو می‌کرد. «نمی‌توانم بدون احساس ملامت با او حرف بزنم؛ بدون شماتت نمی‌توانم نگاهش کنم و او هم بیشتر از من بدش خواهد آمد ـ و حق دارد. از این گذشته، چه طور می‌توانم بعد از حرف‌های داریا آلکساندرونا به دیدنشان بروم؟ مگر می‌توانم به روی خود نیاورم که چه حرف‌هایی به من گفت؟ با نهایت جوانمردی بروم و او را ببخشم و دلم به حالش بسوزد؟ جلوی او بایستم و نقش کسی را بازی کنم که او را می‌بخشد و می‌خواهد عشقش را نثار کند؟... چه چیزی داریا آلکساندرونا را وادار کرد آن حرف‌ها را به من بگوید؟ امکان داشت که تصادفاً او را ببینم. آن وقت، همه چیز به طور طبیعی اتفاق می‌افتاد. اما این طوری، اصلاً مطرح نیست، مطرح نیست!»

دالی یادداشتی برای او فرستاد و یک زین زنانه[1] برای استفادهٔ کیتی قرض خواست. دالی نوشته بود: «شنیده‌ام یک زین زنانه دارید. امیدوارم خودتان آن را بیاورید.»

۱. زین زنانه Side - Saddle، زینی است که یک بری بر پشت اسب گذاشته می‌شود و هر دو پای سوار در یک طرف قرار می‌گیرد. م

این یکی از حد تحمل او بیرون بود. چه طور یک زن هوشمند، که اندک ظرافتی داشته باشد، خواهرش را در چنین موقع خفت‌آوری قرار می‌دهد؟ بیش از ده یادداشت نوشت و همه را پاره کرد. احتمالاً زین را بدون جواب می‌فرستاد. رفتنش محال است، زیرا نمی‌تواند برود. نوشتن این که امری مانع اوست، یا می‌خواهد به جایی برود، از آن هم بدتر است. با این که می‌دانست کار زشتی می‌کند، زین را بدون نوشتن پاسخ فرستاد. و روز بعد، همهٔ کارهای ملک را که اکنون نامطلوب بود، به مباشر سپرد و برای دیدن دوستش سویاژسکی Sviazhsky که اخیراً نامه‌ای به او نوشته و خواسته بود به قول دور و دراز خود مبنی بر دیدار او وفا کند، عازم ناحیهٔ دورافتاده‌ای شد که مردابی پر از نوک‌دراز داشت. مرداب‌های ناحیهٔ سورفسکی Surovsky از مدت‌ها پیش لەوین را وسوسه می‌کرد. اما مدام به خاطر کار ملک، دیدار خود را معوق می‌گذاشت. لیکن، اکنون خوشحال بود که از گرفتاری شچرباتسکی‌ها، و از این بهتر، کار کشاورزی فارغ می‌شود، به خصوص که به شکار می‌رود، کاری که همیشه بهترین وسیلهٔ خلاصی از گرفتاری‌های او بود.

۲۵

در ناحیهٔ سورفسکی خط آهن و یا اسب چاپار وجود نداشت. بنابراین، لەوین با اسب‌های خود و تارانتاس Tarantas، یعنی کالسکهٔ بزرگ چهارچرخه‌ای که سقف چرمی داشت، حرکت کرد.

در نیمهٔ راه در خانهٔ روستایی مرفهی توقف کرد تا به اسبان خود علیق دهد. پیرمرد طاس تندرستی که ریش پهن و قرمزش در اطراف گونه‌ها رو به خاکستری شدن داشت، دروازه را گشود و خود را به تیر دروازه چسباند تا اسب‌ها رد شوند و پس از آن که سورچی را در حیاط تازه‌ساز

نظیف و پاکیزه در جایی منزل داد، له‌وین را به داخل دعوت کرد. زن جوان پاکیزه‌پوشی که پاهای بی‌جورابش در گالش بود، کف اتاق تازه‌ساز بیرونی را می‌روفت. زن از سگی که به دنبال له‌وین می‌دوید، ترسید و جیغ کشید. ولی وقتی که به او گفتند این سگ به او آزاری نخواهد رساند، یکباره به خنده افتاد و با دست برهنه‌اش اتاق ناهارخوری را به له‌وین نشان داد و دوباره خم شد و صورت زیبایش را پنهان کرد و کارش را از سر گرفت و گفت: «میل دارید سماور آتش کنم؟»

ـ «بله، لطفاً!»

اتاق ناهارخوری وسیع بود و یک بخاری هلندی و دیواره‌ای داشت که فضا را دو قسمت می‌کرد. زیر تاقچه‌ای که در گوشه‌ای بود و روی آن چند شمایل گذاشته بودند، میزی با طرح‌های نقاشی شده، یک نیمت و دو صندلی قرار داشت. کنار در، گنجه‌ای پر از ظروف کار گذاشته بودند. کرکره‌ها افتاده بود و مگس وجود نداشت و اتاق به قدری پاکیزه بود که له‌وین بیم داشت سگش لاسکا که دنبال کالسکه دویده و از چاله‌های آب عبور کرده بود، کف اتاق را گلی کند و به حیوان دستور داد دم در، گوشهٔ اتاق بخوابد. له‌وین بعد از تماشای اتاق به حیاط‌خلوت رفت. زن خوش سیمای گالش به پا، از جلوی او دوان دوان به سر چاه رفت تا آب بکشد.

پیرمرد با شوخ‌طبعی به دنبال او فریاد زد: «دخترم، جان گرفته‌ای!» و سوی له‌وین رفت و شروع به پرحرفی کرد: «خوب، ارباب، پیش نیکلای ایوانوویچ سویاژسکی می‌روید؟ او هم در خانهٔ ما منزل می‌کند.» آرنج‌هایش را روی نردهٔ پلکان گذاشته بود. در نیمه‌های وراجی پیرمرد راجع‌به دوستی‌اش با سویاژسکی، دروازه دوباره به صدا درآمد و چند کارگر کشاورزی با گاوآهن‌ها و چنگک‌های خود وارد حیاط شدند. اسب‌های بسته به گاوآهن‌ها و خیش‌ها کوتاه و تنومند بودند. پیدا بود که

این افراد اهل همین خانه‌اند: دو مرد جوان پیراهن نقش‌دار و کلاه داشتند، بقیه، یک پیرمرد و یک نوجوان با پیراهن‌های بافته و دوخته در خانه، کارگر بودند. صاحب سالخوردهٔ خانه از پلکان دور شد و به سراغ اسب‌ها رفت و مشغول بازکردن آنها شد.

له‌وین پرسید: «برای چه چیزی شخم زده‌اند؟»

ـ «سیب‌زمینی در می‌آوردند. ما کمی زمین هم اجاره کرده‌ایم. فدوت Fedot! اسب اخته را بیرون ببر، ببرش به آبشخور! می‌توانیم آن یکی را به گاوآهن ببندیم...»

جوان بلندبالایی که سلامت از قیافه‌اش هویدا بود، سؤال کرد: «ببین، پدر، آن خیش‌هایی که سفارش کرده بودم، رسید؟»

پیرمرد ضمن جمع کردن تسمه‌ها و انداختن آنها روی زمین، جواب داد: «آنجاست... توی اتاق بیرونی. می‌توانید بعد از ناهار سوارشان کنید.»

زن جوان خوش‌سیما بازگشت و در حالی که شانه‌هایش زیر فشار وزن دو سطل آب خمیده بود، به خانه رفت. چند زن از جایی نمایان شدند، جوان و زیبا، میانه‌سال، پیر و زشت، برخی بچه‌دار و عده‌ای بدون بچه.

آب داخل سماور شروع به جزوجز کرده بود. کارگران و اعضای خانواده بعد از تیمار اسب‌ها برای ناهار خوردن آمدند. له‌وین وسایلی از کالسکه‌اش درآورد و پیرمرد را دعوت کرد با او چای بخورد.

پیرمرد که پیدا بود از این دعوت خوشحال شده است، گفت: «خوب، نمی‌دانم، آخر امروز چای خورده‌ام. باشد، برای این که تنها نباشید، می‌خورم.»

هنگام نوشیدن چای، له‌وین همه چیز را دربارهٔ کشاورزی پیرمرد شنید. ده سال پیش از خانمی که به آنها بدهکار بوده، سیصد جریب اجاره کرده و یک سال پیش این زمین‌ها را خریده و فوراً هفتصد جریب دیگر از

یک زمین‌دار همسایه اجاره کرده بود. یک تکه زمین کوچک ـ کم حاصل‌ترین قطعه ـ را اجاره داده بود و با کمک خانواده و دو کارگر مزدور صد جریب زمین آبی را کشت می‌کرد. پیرمرد شکوه داشت که اوضاع بد است. ولی له‌وین می‌دانست که شکایت او بر سبیل حکایت است و کشت و کار او پر رونق و چنان چه اوضاعش بد بود، زمین جریبی سی و پنج روبل نمی‌خرید، و به سه پسر برادرزاده‌اش زن نمی‌داد و دوبار پس از آتش‌سوزی تجدید ساختمان نمی‌کرد. به رغم شکوه و شکایت پیرمرد، پیدا بود که به دارایی خود، به پسرانش، برادرزاده‌اش، همسران پسرانش، اسبانش، گاوانش، و به خصوص قدرت اداره کردن اینها، به حق، به خود می‌بالد. له‌وین از فحوای گفته‌های پیرمرد دانست که او با شیوه‌های جدید نیز مخالف نیست. مقدار زیادی سیب‌زمین کاشته بود و سیب‌زمینی‌هایش گل کرده و کونه بسته بود و له‌وین این نکته را هنگام عبور دریافت، در حالی که سیب‌زمینی‌های له‌وین تازه شروع به گل دادن کرده بود. پیرمرد سیب‌زمینی را با خیش جدیدی که از یک همسایه قرض کرده بود می‌کاشت. بذر گندم می‌افشاند. نکتهٔ کوچکی بر له‌وین تأثیر خاص گذاشت: پیرمرد از نخالهٔ جو دوسر برای تغذیهٔ اسبانش استفاده می‌کرد. له‌وین اغلب دیده بود که این منبع غذایی گران‌بها به هدر می‌رود و کوشیده بود آن را جمع‌آوری کند، اما هرگز موفق نشده بود. این روستایی توانسته بود چنین کاری بکند.

ـ «زن‌های جوان چه کرده‌اند؟ با زنبه‌های کوچک آن را به کنار جاده می‌آورند و گاری می‌آید و حمل می‌کند.»

له‌وین که پیاله‌ای چای به دست او می‌داد، گفت: «ما زمین‌دارها با کارگرهامان خوب تا نمی‌کنیم.»

پیرمرد گفت: «ممنونم» و چای را گرفت. اما قند را رد کرد و به حبه قند

کوچک اشاره کرد و گفت: «چه طور می‌شود مزرعه را با کارگر اجیر اداره کرد؟ اینها آدم را خانه‌خراب می‌کنند. مثلاً سویاژسکی را در نظر بگیرید. می‌دانیم که زمینش چه جور خاکی دارد، سیاه مثل تخم خشخاش. با این وجود، محصول حسابی ندارد. خوب مواظبت نمی‌شود ـ همین و بس!»

ـ «ولی خودت از کارگر اجیر استفاده می‌کنی، مگر نه؟»

ـ «بله، ولی ما همه‌مان کشاورزیم. کارها را خودمان می‌کنیم. اگر کسی کار نکند، می‌تواند برود و ما خودمان به کار می‌رسیم.»

زن جوان گالش به پا وارد شد و گفت: «پدر، فینوگن Finogen یک خرده قیر می‌خواهد.»

پیرمرد برخاست و گفت: «این‌جوری است، ارباب!» و پس از آن که چندین بار بر خود صلیب کشید، از له‌وین تشکر کرد و رفت.

هنگامی که له‌وین به اتاق پشتی رفت تا سورچی خود را صدا کند، تمامی افراد خانواده را سر ناهار دید. پسر جوان قوی‌هیکل، با دهان پر از پورهٔ گندم سیاه حرف خنده‌داری می‌گفت و همگی می‌خندیدند و زن گالش‌پوش همچنان که کاسه‌اش را از سوپ کلم پر می‌کرد، شادمانه‌تر از همه می‌خندید.

به احتمال قوی صورت مطبوع زن جوان گالش به پا سهم زیادی در تأثیر مطلوب این خانوادهٔ مرفه روستایی بر له‌وین داشت و این تأثیر چنان شدید بود که هرگز له‌وین نمی‌توانست از آن رها شود و در تمام راه از خانهٔ روستایی پیر تا مسکن سویاژسکی آن چنان افکارش به گرد این خانه و خانواده دور می‌زد که گفتی در این احساس چیزی بود که مستلزم توجه خاص او بود.

۲۶

سویاژسکی مارشال ناحیهٔ خود بود. پنج سال از لەوین بزرگ‌تر و چند سال بود که ازدواج کرده بود و خواهر زنش که دختری جوان و مورد علاقهٔ فراوان لەوین بود، در خانهٔ او زندگی می‌کرد. لەوین می‌دانست که سویاژسکی و همسرش سخت مایلند این دختر را به عقد ازدواج او درآورند. به این امر یقین داشت، هر چند حاضر نبود هرگز از آن حرف بزند. نیز می‌دانست که گرچه خود قصد ازدواج دارد، و هر چند این دختر جذاب از هر لحاظ همسری ممتاز خواهد شد، نمی‌توانست با وی ازدواج کند، حتی اگر عاشق کیتی شچرباتسکی نبود. علم به این امر لذتی را که امیدوار بود در این سفر ببرد، منغض کرد.

لەوین به محض دریافت نامهٔ سویاژسکی که او را به شکار دعوت می‌کرد، به این نکته اندیشید. مع‌هذا خود را متقاعد کرد که فکر وی دربارهٔ قصد و نیت سویاژسکی، تصویری بی‌پایه است و باید به دیدار دوستش برود. علاوه بر این، در ته دل مشتاق آزمودن احساست خود نسبت به دختر بود. زندگی خانوادگی سویاژسکی فوق‌العاده مطبوع و سویاژسکی شخصاً لایق‌ترین مردی بود که لەوین در امور محلی می‌شناخت و به او علاقهٔ بسیار داشت.

سویاژسکی از کسانی بود که اعتقادات منطقی ولو غیر بدیعشان در زندگی آنان تأثیر ندارد و این امر همیشه باعث حیرت لەوین می‌شد. این گونه اشخاص مسیری مشخص و ثابت دارند و کاملاً بالاستقلال به راه خود می‌روند، راهی که با اعتقاداتشان تضاد کامل دارد. سویاژسکی لیبرالی افراطی بود. از اشرافیت نفرت داشت و معتقد بود که اکثر اینان طرفدار ارباب و رعیتی‌اند، اما جبون‌تر از آنند که عقاید خود را علناً ابراز دارند. روسیه را کشوری نابود شده به شیوهٔ ترکیب ترکیه و دولت روسیه

را بدتر از آن می‌دانست که قابل انتقاد باشد. با این همه خود از کارمندان این دولت و مارشال اشراف ناحیه بود و هرگاه سفر می‌کرد، کلاه نوار قرمز علامت‌دار بر سر می‌گذاشت. اعتقاد داشت که زندگی توأم با تمدن فقط در خارجه میسر است و در هر فرصت به خارج می‌رفت. در عین حال با روشی پیچیده و پیشرفته در روسیه کشاورزی می‌کرد و با علاقهٔ شدید هر کاری را که در روسیه انجام می‌گرفت، دنبال می‌کرد و از آن اطلاع داشت. او روستایی روسیه را موجودی در مرحلهٔ گذار بین میمون و انسان تلقی می‌کرد. مع‌هذا در جلسات محلی قبل از همه با روستاییان دست و به حرف‌های آنان گوش می‌داد. نه به خدا عقیده داشت و نه به شیطان. با این وجود، سخت نگران مسألهٔ بهبود وضع روحانیون و حفظ درآمدهای آنها بود و برای آن که کلیسای دهکدهٔ خود را نگه دارد، متحمل زحمات خاص می‌شد.

در مسألهٔ زنان طرفدار افراطی‌هایی بود که منادی آزادی کامل بر زنان، به خصوص حق کار برای آنان، بودند. اما با همسرش چنان می‌زیست که زندگی مشترک پرمهر عاری از فرزندشان ستایش همگان را برمی‌انگیخت و زندگی را برای همسرش چنان سامان داده بود که این زن دست به هیچ کاری نمی‌زد و هیچ کاری نداشت جز آن که با شوهر خود چنان تشریک مساعی کند که حتی‌المقدور به خوش و خرمی روزگار بگذرانند.

چنان که لەوین از روی سرشت مطلوب‌ترین تفسیرات را برای اعمال و عقاید اشخاص قائل نمی‌شد، شخصیت سویاژسکی تردید یا مشکلی در نظرش ایجاد نمی‌کرد: با خود می‌گفت: «یا احمق است یا بی‌همه‌چیز»، و قضیه به سادگی حل می‌شد. اما نمی‌توانست او را احمق بخواند، زیرا بی‌شک سویاژسکی تیزهوش و علاوه بر این، مردی بسیار فرهیخته و به نحوی استثنایی فروتن بود. موضوعی نبود که با آن آشنایی نداشته باشد،

ولی هرگز معلومات خود را مگر در صورت اجبار آشکار نمی‌کرد. ضمناً لەوین به هیچ روی نمی‌توانست او را بی‌همه‌چیز بشمارد. زیرا سویاژسکی به یقین مردی درستکار، خوش قلب، حساس و پیوسته شادمان و با حرارت مشغول کاری بود که اطرافیانش همگی به آن ارج می‌نهادند و مسلماً مردی بود که هرگز نمی‌توانست آگاهانه تن به پستی دهد.

لەوین هر چه می‌کوشید از درک او عاجز می‌ماند و سویاژسکی و زندگی‌اش را به مانند معمایی زنده می‌نگریست. این دو دوستان صمیمی بودند. از این رو، لەوین عادت به غور در روح سویاژسکی و سعی در دست یافتن به ریشه‌های فلسفهٔ زندگی او داشت. اما پیوسته به عبث. هرگاه که لەوین می‌کوشید به زیر پوستهٔ ظاهری ضمیر سویاژسکی که با مهر بر همه آشکار بود رخنه کند، پی می‌برد که سویاژسکی اندکی پریشان می‌شود: نشانه‌های خفیف اضطراب در چشمانش نمایان می‌شد، گفتی بیم داشت که لەوین ضمیرش را بخواند. پس، با مهربانی و خوش‌نهادی طفره می‌رفت.

اکنون لەوین، بعد از رفع اشتباهاتش در خصوص کشاورزی، با لذتی خاص در انتظار مصاحبت سویاژسکی بود. صرف‌نظر از این امر که دیدن این زوج خوشبخت و مهربان که با خود و دیگران آن همه خوش بودند، و خانهٔ منظم و مرتبشان پیوسته تأثیری خوش‌آیند بر لەوین می‌نهاد، آرزویی برنیامده برای راه بردن به رمز این وضوح، مشخص بودن و شهامت در زندگی حس می‌کرد. به علاوه، لەوین می‌دانست که در خانهٔ سویاژسکی مسلماً با مالکان مجاور ملاقات خواهد کرد و گفت‌وشنود و شرکت در این بحث‌های روستایی دربارهٔ غلات، مزد کارگران و غیره برایش بسیار جالب توجه خواهد بود. و گرچه آگاه بود که به طور متعارف چنین

موضوعاتی دون شأن افراد متشخص شمرده می‌شود، مع‌هذا در حال حاضر برای وی حائز اهمیت بود. لەوین با خود می‌گفت: «شاید در دورهٔ ارباب رعیتی موضوع مهم نبود و ممکن است در انگلستان هم اهمیتی نداشته باشد. در هر دوی این موارد، اوضاع کشت و زرع کاملاً تثبیت شده بود و یا هست. اما در مورد ما، حالا که همه چیز وارونه شده و تازه دارد شکل می‌گیرد، مسألهٔ تنظیم امور در روسیه مسألهٔ مهمی است.»

شکار پرندگان به آن خوبی نبود که لەوین توقع داشت. مرداب خشک بود و هیچ نوک‌درازی وجود نداشت. سراسر روز راه رفت و فقط سه پرنده با خود آورد. اما به جبران این نقیصه، طبق عادت همیشگی بعد از ورزش و شکار، با خود اشتهایی عالی، روحیهٔ عالی و هیجان ذهنی همیشگی بعد از تحرک جسمانی را به همراه آورد. در همان هنگام که سرگرم شکار بود و ظاهراً به هیچ چیز نمی‌اندیشید، بارها به خود آمد و دریافت که به یاد پیرمرد و خانوادهٔ اوست و تأثیر آن گویی نه تنها توجه او را جلب می‌کند، بلکه راه حل برخی از مسائل را نیز ارائه می‌دهد.

در وقت صرف عصرانه، همان طور که لەوین امیدوار بود، گفتگوی بسیار جالب‌توجهی در حضور دو مالک که به منظور انجام‌کاری مربوط به یک قضیهٔ سرپرستی آمده بودند، درگرفت.

لەوین سر میز عصرانه درکنار خانم میزبان نشسته بود و ناچار شد با او و خواهرش که روبه‌روی لەوین نشسته بود، گفتگو کند. خانم میزبان زنی کوتاه قد، بور و صورت گرد و سراپا تعارف و لبخند بود.

لەوین سعی داشت از طریق او پاسخ معمای بزرگی را که شوهرش در ذهن وی ایجاد کرده بود، پیدا کند. اما آرامش فکری نداشت و دچار ناراحتی ذهنی بود. علت ناراحتی ذهنی‌اش این بود که خواهر خانم میزبان با پیراهنی ـ که به گمان لەوین مخصوص جلب‌توجه او پوشیده بود

ـ با یقهٔ بسیار بازی که سینهٔ سفیدش را هویدا می‌کرد، روبه‌رو نشسته بود. اگرچه سینهٔ دختر سفید بود ـ شاید هم به علت همین سفیدی ـ یقهٔ باز مربع او له‌وین را از به کارگرفتن تمامی قوای دماغی‌اش بازمی‌داشت. تصور می‌کرد، شاید به غلط، که یقه را به خاطر او آن همه باز گرفته‌اند و حس می‌کرد که حق ندارد نگاه کند و خود را در این مورد مقصر می‌شمرد. به نظرش می‌رسید کسی را فریب داده است و باید مطلبی را توضیح دهد. اما دادن این توضیح به کلی محال بود. به همین دلیل مدام سرخ می‌شد و پریشان حال و آشفته بود. ناراحتی او بر خواهر زیبای خانم میزبان هم اثر گذاشت. اما ظاهراً خانم میزبان توجهی به این حال نداشت و کاری کرد که خواهرش را به گفتگو بکشاند. پس، به دنبال موضوعی که به میان آمده بود، گفت: «شما می‌گویید که شوهر من به چیزی که روسی باشد، علاقه‌ای احساس نمی‌کند. برعکس، اگرچه در خارج به او خوش می‌گذرد، اصلاً به اندازهٔ زمانی که در این جاست، خوشحال نیست. در این جا، خودش را در حالی مناسب احساس می‌کند. او خیلی چیزها دارد و از موهبت علاقه‌مند شدن به همه چیز برخوردار است. آه، شما مدرسهٔ ما را ندیده‌اید، درست است؟»

ـ «دیده‌ام... همان خانهٔ کوچکی که پر از پیچک است، مگرنه؟»

خانم میزبان ضمن اشاره به خواهرش گفت: «بله، کار ناستیا Nastia است.»

له‌وین که می‌کوشید به جایی غیر از گردن لخت دختر نگاه کند، اما به هر کجا نظر می‌انداخت احساس می‌کرد که همان را می‌بیند، از دختر پرسید: «شما خودتان آن جا تدریس می‌کنید؟»

ـ «بله، تدریس می‌کردم و هنوز هم می‌کنم. اما الان خانم معلم درجه اولی داریم. ورزش را هم شروع کرده‌ایم.»

له‌وین گفت: «نه، متشکرم، دیگر چای نمی‌خورم.» و با آن که می‌دانست رفتارش خارج از نزاکت است، اما چون قادر به ادامهٔ گفتگو نبود، در حالی که سرخ می‌شد از جا برخاست و افزود: «آن جا بحث خیلی جالبی می‌شنوم.» و به طرف دیگر میز رفت که سویاژسکی با دو مالک نشسته بود. سویاژسکی که یک بر نشسته و آرنجش را روی میز گذاشته بود و با یک دست فنجانش را می‌چرخاند، با دست دیگر ریش خود را در چنگ گرفت و به طرف بینی‌اش بالا برد، چنان که گویی آن را می‌بویید و سپس آن را رها کرد. چشمان سیاه درخشانش به مرد متشخص روستانشین برافروخته و سبیل خاکستری دوخته شده و پیدا بود که از اظهارنظرهای او تفریح می‌کند. مالک از روستاییان شکایت می‌کرد. بر له‌وین مسلم بود که سویاژسکی برای شکوه‌های این جناب جوابی دارد که یکباره تمامی استدلال‌های او را باطل خواهد کرد. اما با وضع و موقعی که دارد، نمی‌تواند این جواب را بر زبان آورد و به بحث پوچ مالک گوش می‌دهد.

معلوم بود که این بزرگوار خاکستری سبیل از معتقدان پروپا قرص رعیت‌داری و شیفتهٔ کشاورزی است و سراسر عمرش را در روستا گذرانیده است و له‌وین دلایل این امر را در لباس او، در نیم‌تنهٔ کهنه دوخت نخ‌نمای او که پیدا بود پوشاک همه‌روزه‌اش نیست، در چشمان زیرکانه و ابروهای پرپشت، در زبان روسی خوش‌آهنگ و لحن آمرانه‌اش که به سبب استفادهٔ درازمدت به صورت عادت درآمده بود، و در حرکات تحکم‌آمیز دست‌های بزرگ و قرمزش و انگشتری قدیمی ازدواج که در انگشت کوچک دست راستش داشت، مشاهده می‌کرد.

۲۷

مالک با خنده‌ای خوش‌آیند که بر چهرهٔ پیرش نشسته بود، چنین می‌گفت: «کاشکی این دل و جرأت را داشتم که دست از همه چیز بردارم... چه قدر زحمت کشیدم و بر باد رفت... به این کار پشت می‌کردم، می‌فروختم و می‌رفتم مثل نیکلای ایوانویچ... تا La Belle Helen (هلن زیبا[1]) را بشنوم.»

نیکلای ایوانویچ سویاژسکی گفت: «اما چون این کار را نمی‌کنید، پس باید امتیازی داشته باشد.»

ـ «فقط یکی، در خانهٔ خودم زندگی می‌کنم که نه می‌خرند و نه اجاره می‌کنند و همیشه هم امید این هست که مردم سر عقل بیایند. اگر چه شاید باور نکنید که در عوض عقل و شعور، تا بخواهید باده‌گسار و خلاف اخلاق وجود دارد. تکه زمین‌هاشان را خورد یا عوض می‌کنند. هیکل یک اسب یا گاو را نمی‌بینید. روستایی از گرسنگی در حال مرگ است، اما بروید و او را به عنوان کارگر اجیر کنید تا نهایت سعی‌اش را برای نابودی داروندارتان به کار برد و شما را به جلوی میز قاضی صلح بکشاند.»

سویاژسکی به خود جرأت داد و گفت: «اما شما هم می‌توانید به قاضی شکایت کنید.»

ـ «من دادخواست بدهم؟ هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند مرا به این کار وادار کند. چون تا عمر دارم تمام نخواهد شد. مثلاً، آن جا در آسیاب، پول‌ها را قبلاً در جیب گذاشتند و فلنگ را بستند. آن وقت قاضی چه کرد؟ خوب، تبرئه‌شان کرد. غیر از دادگاه محلی و کدخدای خودشان هیچ چیز نمی‌تواند آنها را وادار به نظم و ترتیب کند. کدخداست که می‌تواند به همان سبک قشنگ قدیمی از خجالتشان درآید. اما اگر چنین کاری بکنی،

---

۱. منظور اپرای هلن زیباست که در تماشاخانه‌های روسیه بر صحنه آمده بود. م

چاره‌ای نداری غیر از این که همه چیز را بگذاری و به آن سر دنیا فرار کنی.»

واضح بود که پیرمرد می‌خواهد به سویاژسکی نیش بزند. اما این یکی بدون رنجش آشکارا تفریح می‌کرد.

سویاژسکی لبخندزنان گفت: «خوب، فعلاً، ما املاکمان را بدون این کارها می‌گردانیم، له‌وین و من و همسایه‌مان.» و مالک دیگر را نشان داد.

ـ «آه بله، میهائیل پترویچ Mihail Petrovich می‌گرداند. اما از خودش بپرسید چه طور. آیا شما کار او را عقلایی می‌دانید؟» مالک روی کلمهٔ «عقلایی» سخت تأکید کرد.

میهائیل پترویچ گفت: «الحمدلله روش من خیلی ساده است. مدیریت من براساس آماده کردن پول برای مالیات‌های پاییزه است. دهاتی می‌آید و می‌گوید (در حق ما پدری کنید، کمک کنید!) خوب، دهاتی‌ها از خود ما هستند، همسایه‌اند، و من نسبت به آنها احساس دلسوزی می‌کنم. بنابراین، یک سوم پیشکی می‌دهم، فقط می‌گویم: (بچه‌ها، یادتان باشد که من کمکتان کرده‌ام و شاید هم باید موقع احتیاج ـ یعنی وقت پاشیدن بذر جو دوسر، یا خرمن کردن و یا برداشت ـ به من کمک بدهید.) به این ترتیب با هر خانواده‌ای برای کار قرار می‌گذاریم. البته، بین آنها اشخاص بی‌وجدان هم پیدا می‌شوند.»

له‌وین که از دیرباز با این شیوه‌های پدرسالاری آشنا بود، نگاهی با سویاژسکی مبادله کرد و حرف میهائیل پترویچ را برید و خطاب به مالک سبیل خاکستری گفت: «خوب، افکار شما چیست؟ این روزها چه طور ملک را اداره می‌کنید؟»

«عیناً همان کاری که میهائیل پترویچ می‌کند: یا زمین را به ازاء نصف محصول واگذار می‌کنم یا به دهاتی‌ها اجازه می‌دهم. غیر از این کاری

نمی‌شود کرد ـ اما درست به همین نحو سعادت و رفاه کلی کشور از بین می‌رود. زمین که با کار رعیت و ادارهٔ صحیح نه برابر محصول می‌داد، حالا با روش نصف به نصف سه برابر می‌دهد. آزادی رعایا باعث نابودی روسیه شده‌اند.»

سویاژسکی که در چشمانش برقی بود، به لەوین نگریست و حتی به طور محسوس علامتی حاکی از تفریح استهزاآمیز نشان داد. اما لەوین گفته‌های مالک را مضحک نمی‌پنداشت. بسیاری از آن چه مالک می‌گفت تا نشان دهد آزادی رعایا روسیه را نابود می‌کند، در نظرش بحق، تازه و غیرقابل انکار می‌نمود. این مالک افکار خود را به صراحت بیان می‌کرد ـ کاری که مردم، کمتر می‌کنند ـ افکاری که برای اشتغال مغزی کاهل بدان روی نیاورده بود، بلکه به واسطهٔ شرایط زندگی شخص او رشد کرده بود؛ اندیشه‌ای که وی در تنهایی روستایی خود آن روا ورزیده و از هر لحاظ سنجیده بود.

او که علناً می‌خواست نشان دهد با دانش و سواد بیگانه نیست، چنین گفت: «حقیقت مطلب این است که شما توجه ندارید که هر نوع پیشرفتی فقط با استفاده از قدرت حاصل می‌شود. اصلاحات پطر، کاترین و آلکساندر را در نظر بگیرید. به تاریخ اروپا توجه کنید. پیشرفت در کشاورزی ـ مثلاً، سیب‌زمینی ـ بیش از هر چیز دیگر باید با زور صورت بگیرد. خیش چوبی هم همیشه مورد استفاده نبوده است. شاید این وسیله در اولین روزهای تاریخ روسیه عرضه شده باشد و شک نیست که با توسل به زور شده. در ایام خودمان هم، ما مالکین در دورهٔ رعیت‌داری روش‌های پیشرفتهٔ مختلفی برای کشت به کار می‌بردیم: کوره‌های خشک‌کن و دستگاه‌های خرمن‌کوبی و کودپاشی و همهٔ وسایل امروزی را توانستیم به کار بگیریم، چون قدرت داشتیم. دهاتی‌ها اول مقاومت

می‌کردند، ولی بعد تقلید کردند. حالا که رعیت‌داری ملغی شده و قدرت ما را از دستمان گرفته‌اند، کشاورزی‌مان که به سطح بالایی رسیده بود، محکوم به عقب‌گرد و سقوط به وحشیانه‌ترین و ابتدایی‌ترین حالت شده است. قضیه این است.»

سویاژسکی اظهارنظر کرد: «آخر چرا؟ اگر عقلایی باشد، شما می‌توانید همان روش را به وسیلهٔ استخدام کارگر هم به کار گیرید.»

ـ «بدون قدرت نمی‌شود. اجازه بدهید بپرسم چه طور؟»

لەوین پیش خود اندیشید: «مسألهٔ کارگر ـ عنصر اصلی در کشاورزی ـ همین است.»

ـ «با کارگران مزدبگیر.»

ـ «کارگر مزدبگیر خوب کار نمی‌کند، وسایل پیشرفته را هم به کار نمی‌برد. کارگر روس فقط یک چیز را درک می‌کند: چه طور مثل خوک بخورد؛ وقتی هم که مست شد، هر چه را به دستش بدهی خراب می‌کند. آن قدر به اسبتان آب می‌دهد که حیوان بترکد؛ محصول خوبتان را ضایع می‌کند؛ چرخ‌های ارابه‌تان را با مشروب معاوضه می‌کند و میله‌ای در دستگاه خرمنکوب می‌تپاند تا از کار بیاندازدش و از هر چیز که با رسم او نخواند، بیزار است. برای همین است که سطح کشاورزی سقوط کرده. زمین زیرکشت نرفته و از علف هرزه پر شده یا به دهاتی‌ها واگذار شده و سرزمینی که میلیون‌ها بشکه غله برمی‌داشت، حالا فقط چند صد هزار بشکه برمی‌دارد. ثروت کشور کاهش یافته است. اگر همین کار شده بود، اما با توجه به این که...»

و آن گاه شروع به تشریح برنامهٔ خود برای آزادی رعایا کرد که طبق آن از این نقایص جلوگیری می‌شد.

این موضوع مورد علاقهٔ لەوین نبود. زیرا همین که گفتار مالک به پایان

رسید، او به همان نکتهٔ اول برگشت و ضمن گفتگو با سویاژسکی کوشید او را وادار به ابراز عقیدهٔ جدی کند.

ـ «کاملاً صحیح است که سطح کشاورزی در حال نزول است و با مناسباتی که ما با روستاییان داریم، کشاورزی به شیوهٔ عقلایی و کسب سود محال است.»

سویاژسکی کاملاً جدی اعتراض کرد: «موافق نیستم. تا آن جا که من می‌دانم، ما بلد نیستیم زمین را کشت کنیم و شیوهٔ کشاورزی ما در ایام رعیت‌داری به هیچ وجه عالی نبود، بلکه خیلی هم نازل بود. ماشین آلات نداریم، انبار درست و حسابی نداریم، نظارت صحیح نداریم، حتی بلد نیستیم حساب‌ها را نگه داریم. از هر مالکی که می‌خواهی بپرس - نمی‌تواند بگوید کدام محصول سودآور است و کدام نیست.»

مالک با تمسخر گفت: «حسابداری ایتالیایی! هر حسابی دلتان می‌خواهد نگه دارید. ولی وقتی که آنها همه چیز را خراب می‌کنند، هیچ سودی در کار نخواهد بود.»

ـ «آخر چرا باید همه چیز را خراب کنند؟ ممکن است یکی از دستگاه‌های لعنتی خرمن‌کوب یا پرس‌های روسی شما را بشکنند. ولی دستگاه پرس بخار مرا نمی‌شکنند. اسم آن یابوی مهمل روسی چیست؟ همان حیوانی که باید دمش را کشید تا راه برود ـ زود زهوارش در می‌رود اما برای خودتان ارابهٔ فلاندری Flemish یا حتی گاری اسبی حسابی تهیه کنید تا حیوان را اذیت نکند. همه چیز همین طور است. ما باید سطح کشاورزی را همه جانبه بالا ببریم.»

ـ «بله، نیکلای ایوانویچ، به شرطی که کسی از عهده‌اش برآید. اینها به درد شما می‌خورد. اما من پسری دارم که به دانشگاه می‌رود و چند پسر که دبیرستانی‌اند. پس چه طور می‌توانم این ارابه‌های اسبی را بخرم؟»

ـ «بانک‌ها برای همین چیزها هستند.»

ـ «صحیح، تا آخر کار به همه چیز چوب حراج بزنند؟ نه، متشکرم.»

له‌وین گفت: «من قبول ندارم که ارتقاء سطح کشاورزی از این بیشتر الزام یا ممکن باشد. من خودم را وقف کشت و کار کرده‌ام، وسایلش را هم دارم. اما هرگز نتوانسته‌ام کار انجام بدهم. و اما در مورد بانک‌ها، به نظر من فایده‌ای از آنها متصور نیست. به هر حال، صرف نظر از پولی که در راه زراعت خرج کرده‌ام، همیشه ضرر کرده‌ام: انبار کردن یک ضرر، ماشین آلات یک ضرر.»

مالک سبیل خاکستری که آشکارا با خشنودی می‌خندید، حرف او را تأیید کرد: «کاملاً صحیح است.»

له‌وین دنبالهٔ کلامش را گرفت: «تنها من نیستم. همهٔ مالکان همسایه هم که زمین‌شان را به شیوهٔ عقلایی می‌کارند، با استثنائات نادر ضرر می‌دهند. حالا بفرمایید به ما بگویید وضع زمین شما چه طور است؟ جبران مخارج را می‌کند؟» له‌وین با گفتن این کلمات فوراً در چهرهٔ سویاژسکی همان حالت زودگذر اضطراب را دید که قبلاً هر گاه کوشیده بود به زیر پوستهٔ ظاهری او رخنه کند، مشاهده کرده بود.

از این گذشته، سؤال له‌وین از روی حسن نیت نبود. خانم میزبان به هنگام صرف عصرانه به او گفته بود که در تابستان آن سال یک کارشناس آلمانی را از مسکو آورده و به او پانصد روبل پرداخته بودند تا در خصوص چگونگی ادارهٔ املاکشان تحقیق کند و این کارشناس پی برده بود که آنان هر ساله در حدود سه هزار روبل در کار زراعت زیان می‌کنند. این خانم قم دقیق را به یاد نداشت، اگر چه مرد آلمانی ظاهراً تا آخرین پشیز را حساب کرده بود.

مالک سبیل خاکستری با شنیدن موضوع سودبخشی کشت و کار

سویاژسکی لبخند زد؛ عیان بود که اطلاع دارد همسایه و مارشال او احتمالاً چه نوع سودی به دست می‌آورد.

سویاژسکی پاسخ داد: «شاید جبران نکند و این هم نشان می‌دهد که یا من کشاورزی بدی هستم یا برای افزایش ارزش استیجاری ملکم سرمایه‌گذاری می‌کنم.»

له‌وین با وحشت گفت: «آه، ارزش استیجاری! در اروپا که زمین با کاری که در آن شده بهبود پیدا کرده، شاید چنین چیزی وجود داشته باشد؛ اما در این مملکت، زمین با کاری که در آن می‌شود، به عبارت دیگر به علت کشیدن رمقش، خراب می‌شود.»

ـ «یعنی ارزش استیجاری ندارد؟ این که قانون طبیعی است.»

ـ «پس، ما خارج از قانونیم، ارزش استیجاری برایمان مفهومی ندارد، بلکه فقط گیج‌مان می‌کند. نه، بگو ببینم قانون ارزش استیجاری چه طور می‌تواند...»

سویاژسکی پرسید: «تنقلات[1] میل دارید؟» و به همسرش رو کرد و گفت: «ماشا Masha، کمی تنقلات یا تمشک به ما بده. عجیب است که تمشک تا این وقت سال دوام آورده.»

آن‌گاه سویاژسکی با روحیهٔ بسیار عالی از جا برخاست و رفت. ظاهراً تصور می‌کرد که این بحث در همان نقطه خاتمه یافته است، در حالی که به نظر له‌وین تازه شروع می‌شد.

له‌وین که هم‌صحبتش را از دست داده بود، به گفتگو با مالک سبیل خاکستری ادامه داد و می‌کوشید ثابت کند که تمامی گرفتاری‌ها ناشی از

---

۱. در اصل Junket آمده است به معانی بسیار، از جمله نوعی ماست شیرین، نوعی پنیر چرب و... تنقلات. ما معنی اخیر را متناسب‌تر و با ذهن خوانندهٔ ایرانی آشناتر داشتیم. مترجم.

این امر است که نمی‌توانیم خصوصیات و عادات کارگران‌مان را درک کنیم. اما این مالک، مثل همهٔ کسانی که بالاستقلال و در انزوا فکر می‌کنند، به زحمت می‌توانست عقیدهٔ دیگری را هضم کند و بر عقاید خود تعصب داشت و بر این نظر پا می‌فشرد که روستایی روس رذل است و رذالت را دوست دارد و برای بیرون کشیدنش از این رذالت، اقتدار لازم است ولاغیر. «باید شلاق زد، ولی ما به قدری آزادی‌خواه شده‌ایم که دفعتاً واحده چوب و ترکهٔ سنتی را با وکلای مدافع و زندان‌های نمونه عوض کرده‌ایم و دهاتی‌های بی‌سروپای حقه‌باز در این زندان‌ها سوپ گرم و چرب می‌خورند و فضای وسیعی در اختیارشان گذاشته می‌شود.»

له‌وین ضمن کوشش برای بازگشت به مسأله، پرسید: «به چه دلیل چنین فکری می‌کنید؟ آیا محال است با کارگران روابطی پیدا کرد که باعث بالا رفتن بازده کار شود؟»

مالک جواب داد: «با دهاتی جماعت روسیه بدون شلاق نمی‌شود کار کرد. ما هم که زورمان به آنها نمی‌رسد.»

سویاژسکی گفت: «چه نوع شرایط تازه‌ای می‌توان کشف کرد؟» او بعد از خوردن تنقلات و روشن کردن سیگار، دوباره در این گفت‌وشنود شرکت می‌کرد. «همهٔ روابط ممکن در کار مطالعه و تعریف شده‌اند. عهد توحش و جامعهٔ اشتراکی اولیه که در هر کدام تضمینی برای عموم وجود داشت، کلاً از بین رفته است. نظام ارباب و رعیتی ملغی شده و غیر از کار آزاد چیزی باقی نمانده ـ و اشکال این نوع کار هم تثبیت شده و حاضر و آماده است و ما باید آن را قبول کنیم. کارگر کشاورزی، کارگر روزمزد، کشاورز شما نمی‌توانید از زیر بار این واقعیت شانه خالی کنید.»

ـ «ولی اروپا از این نظام راضی نیست.»

ـ «نه، نیست و دنبال روش‌های تازه است و به احتمال بسیار قوی پیدا

خواهد کرد.»

لەوین گفت: «منظور من، درست همین بود. چرا ما خودمان دنبال این روش‌ها نگردیم؟»

ـ «برای این که خیلی شبیه اختراع دوبارهٔ خط آهن است. خط آهن اختراع شده و هست.»

لەوین گفت: «اما اگر به درد ما نخورد؟ اگر احمقانه باشد، چه طور؟»

و باز آن حالت اضطراب را در قیافهٔ سویاژسکی دید.

ـ «آه، بله، از خوشحالی کلاه‌مان را به هوا خواهیم انداخت. ما رازی را پیدا کرده‌ایم که اروپا به دنبالش می‌گشت. من تمام اینها را می‌دانم، ولی، معذرت می‌خواهم، آیا شما از همهٔ کارهایی که در اروپا در مورد مسألهٔ سازمان کار انجام گرفته، اطلاع دارید؟»

ـ «نه، خیلی کم.»

ـ «این مسأله در حال حاضر بهترین مغزها را در اروپا مشغول کرده است. جنبش شولتزه دلیش Shulze - Delitsh به وجود آمده... بعدش آن همه انبوه نوشته‌ها راجع‌به مسألهٔ کار، با گرایش بسیار لیبرال لاسال Lassalle ... تجربهٔ مولهاوزن Mulhausen شاید بدانی که این امر دیگر یک واقعیت است.»

ـ «تصوراتی درباره‌اش دارم، اما خیلی مبهم.»

ـ «آه، تجاهل‌العارف می‌کنی. مطمئنم تو هم به اندازهٔ من اطلاع داری. بدیهی است، من استاد جامعه‌شناسی نیستم، اما به این موضوع علاقه دارم، و حقیقتاً اگر تو هم به آن علاقه‌مندی، ارزش مطالعه دارد.»

ـ «ولی آخر به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند؟»

ـ «معذرت می‌خواهم...»

دو مالک مجاور برخاسته بودند و سویاژسکی که یک بار دیگر لەوین را در عادت نامطلوب دریدن پرده‌های بیرونی خانهٔ ذهن خود ناکام می‌گذاشت، به بدرقهٔ میهمانان رفت.

۲۸

لەوین آن روز غروب از حضور خانم‌ها سخت معذب بود و از این فکر که احساس ناخشنودی‌اش از شیوهٔ ادارهٔ زمین موردی استثنایی نیست، بلکه وضع کلی امور در روسیه همین است و ترتیبی که کارگران را وادار سازد همان طور کار کنند که برای دهقانی که در راه دیده بود، کار می‌کنند، یک رؤیای کاذبه نیست، بلکه مسأله‌ای است که برای دهقانی که در راه دیده بود کار می‌کنند، برآشفته بود. به نظرش مسأله قابل حل بود و می‌بایست در این راه تلاش شود.

لەوین بعد از گفتن شب‌به‌خیر به خانم‌ها و قول ماندن آن شب به منظور اسب‌سواری و دیدن یک زمین لغزهٔ تماشایی در جنگل و پیش از رفتن به بستر، به اتاق کار میزبان رفت تا کتاب‌هایی را که سویاژسکی دربارهٔ مسألهٔ کار توصیه کرده بود، امانت بگیرد. دفتر کار سویاژسکی اتاقی بزرگ و پر از قفسه‌های کتاب و دو میز بود: یکی میز تحریری عریض و طویل در وسط اتاق، و دیگری میزی گرد که روی آن مقداری روزنامه و نشریات دوره‌ای به زبان‌های مختلف قرار داشت که به دور چراغ وسط میز، مانند اشعهٔ ستاره‌ای ریخته بود.

سویاژسکی کتاب‌ها را برداشت و روی یک صندلی گهواره‌ای نشست و از لەوین که در کنار میز تحریر ایستاده بود و نشریات دوره‌ای را زیرورو می‌کرد، پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟» سپس راجع‌به مجله‌ای که لەوین در دست گرفته بود، اظهارنظر کرد: «آه، بله، آن جا مقالهٔ خیلی جالبی هست.» و با شوق و هیجان گفت: «مثل این که عاملی اصلی تجزیهٔ لهستان

فردریک Frederick نبوده. ظاهراً...»

آن گاه با وضوح و روشنی خاص، کشف‌های تازه و بسیار مهم در این مورد را برشمرد. له‌وین اگر چه در حال حاضر بیشتر مفتون اندیشه‌های مربوط به مسألهٔ زمین بود، همچنان که به گفتهٔ سویاژسکی گوش می‌داد، از خود می‌پرسید: «در باطن او چیست؟ و چرا، چرا به موضوع تجزیهٔ لهستان علاقه دارد؟» و چون حرف سویاژسکی به پایان رسید، له‌وین ناگزیر پرسید: «خوب، منظور؟» اما سؤالش بی‌جواب ماند. از نظر سویاژسکی همین که ظاهراً فلان و بهمان باشد، جالب‌توجه بود. ولی توضیحی نمی‌داد و لازم نمی‌دید تشریح کند که چرا موضوع جالب‌توجه است.

له‌وین، آه‌کشان، گفت: «بله، من به آن همسایهٔ پیر تندمزاج تو خیلی علاقه‌مند شدم. مرد زیرکی است و خیلی از حرف‌هایش درست بود.»

سویاژسکی گفت: «آه، گم‌شو ببینم! او مثل بقیه طرفدار سرسخت رعیت‌داری است.»

ـ «خود تو مارشال، طرفدار چه کسانی هستی؟»

سویاژسکی با خنده جواب داد: «بله، اما آنها را در جهت دیگری هدایت می‌کنم.»

ـ «به تو می‌گویم چه چیزی بیشتر از همه علاقه‌ام را جلب می‌کند؛ او راست می‌گوید که شیوهٔ ما یعنی زراعت عقلایی ـ جواب مسأله نیست و فقط نظام پول ـ وام، جواب قضیه است، مثل همان آدم ساکت و بی‌حرف، یا در غیر این صورت ابتدایی‌ترین روش‌ها... تقصیر کی است؟»

ـ «معلوم است، تقصیر خود ما. به علاوه، این حرف که مسأله جواب ندارد، درست نیست. جوابش با واسیل چیکف Vasitchikov است.

ـ «یک آسیاب...»

ـ «من نمی‌دانم تو از چه چیزی متعجبی. مردم در سطحی چنان نازل از توسعهٔ مادی و معنوی هستند که طبیعتاً با هر چیزی که در نظرشان غریب باشد، مخالفت می‌کنند. در اروپا یک نظام عقلایی کار می‌کند، چون مردم باسوادند. پس ما باید مردم را باسواد کنیم، والسلام.»

ـ «چه طور می‌توانیم باسوادشان کنیم؟»

ـ «برای باسواد کردن مردم سه چیز لازم است: مدرسه، مدرسه، مدرسه!»

ـ «ولی خودت گفتی که این مردم در سطح خیلی پایین مادی هستند. مدرسه این مسأله را چه طور حل می‌کند؟»

ـ «می‌دانی، تو قصهٔ دوایی را که برای آن مریض تجویز شده بود، به یادم می‌آوری: (تو باید مسهل بخوری.) (خوردم و بدتر شدم.) (زالو بینداز.) (انداختم و بدتر شدم.) (پس، چاره‌ای نداری غیر از این که اشهدت را بخوانی.) (خواندم و بدتر شدم.) قضیهٔ من و تو درست همین است. از اقتصاد سیاسی حرف می‌زنم، می‌گویی وضع را بدتر می‌کند. از سوسیالیسم صحبت می‌کنم، می‌گویی دیگر بدتر. آموزش؟ بدتر و بدتر.»

ـ «آخر مدرسه چه کمکی می‌کند؟»

ـ «به مردم نیازهای تازه می‌دهد.»

له‌وین با تمسخر ایراد گرفت: «من که هیچ سر درنمی‌آورم، مدرسه از چه راهی می‌تواند به مردم برای بهبود وضع مادی‌شان کمک کند؟ می‌گویی مدرسه و سواد به آنها نیازهای تازه می‌دهد. این که بدتر است. چون نخواهند توانست این نیازها را برآورده کنند و چه طور دانستن جمع و منها وضع مادی را بهتر می‌کند؟ من که هیچ نمی‌فهمم. شبی یک زن روستایی را دیدم که بچه در بغل داشت، از او پرسیدم کجا می‌رود. جواب داد که پیش «ننه دعانویس»، چون بچه حصبه دارد و می‌خواهد او را برای

معالجه پیش آن زن ببرد. پرسیدم که ننه دعانویس برای حصبه چه دوایی دارد؟ «بچه را روی لانهٔ مرغها می‌گذارد و ورد می‌خواند...»

سویاژسکی با لبخندی شادمانه گفت: «دقیقاً، جوابت همین جاست! برای این که یادشان بدهی که نمی‌توانند حصبهٔ بچه را با گذاشتن روی لانهٔ مرغ معالجه کنند، باید...»

لهوین باعجله حرف او را قطع کرد: «آه، نه، اصلاً! منظورم این بود که این‌جور طبابت به نظر من درست شبیه مدرسه ساختن شما برای مردم است. این مردم فقیر و جاهل‌اند ـ این قضیه را با همان اطمینانی می‌دانیم که آن زن دهاتی با شنیدن جیغ‌های بچه‌اش می‌فهمد که بچه مریض است. اما این که مدارس بتوانند بیماران فقر و جهل را مداوا کنند، به همان اندازه غیرقابل تصور است که مرغها بتوانند حصبه‌ای‌ها را درمان کنند. اول باید علت فقر را علاج کرد.»

ـ «خوب، پس، به هر حال، تو با اسپنسر Spencer، که آن قدر از او بیزاری، هم‌عقیده‌ای. او هم می‌گوید که آموزش می‌تواند ناشی از رفاه و آسایش بیشتر، یا به قول او، پاکیزگی بیشتر، باشد، نه از توانایی خواندن و نوشتن...»

ـ «بنابراین، خیلی خوشحالم ـ در واقع متأسفم که با اسپنسر هم‌عقیده‌ام. ولی خیلی وقت است که این موضوع را می‌دانم. مدرسه به درد نمی‌خورد. چیزی که ما می‌خواهیم، نوعی شرایط اقتصادی است که مردم بتوانند بهتر زندگی کنند و فراغت بیشتر داشته باشند. مدرسه هم به دنبال خواهد آمد.»

ـ «ولی الان در سراسر اروپا آموزش اجباری است.»

لهوین پرسید: «پس چه طور خودت در این مورد با اسپنسر هم‌عقیده‌ای؟»

حالت اضطراب در قیافهٔ سویاژسکی جرقه زد و او لبخندزنان گفت:

ـ «بله، آن طرز معالجهٔ حصبه معرکه است! واقعاً تو به گوش خودت شنیدی؟»

لهوین می‌دید که کشف رابطه بین زندگی و افکار این مرد از دست او ساخته نیست. پیدا بود که برایش فرقی نمی‌کند که استدلال‌هایش به چه نتیجه‌ای منتج شود. صرفاً روند استدلال برایش جاذبه داشت و دوست نداشت که این روند او را به بن‌بست بکشاند. این تنها چیزی بود که سویاژسکی دوست نمی‌داشت و با کشاندن موضوع به مطلبی مطبوع و سرگرم‌کننده از آن پرهیز می‌کرد.

همهٔ تأثرات آن روز که با دیدار پیرمرد روستایی در نیمه راه آغاز شده بود و پایهٔ تأثرات و تصورات دیگر شد، لهوین را دچار آشفتگی شدید کرد. این سویاژسکی نازنین (با انبانی از عقاید برای استفاده‌های اجتماعی و اصولی شخصی، که لهوین نمی‌توانست به عمق آن پی برد) که با همان عقایدی که قبول نداشت افکار عمومی جمعی را رهبری می‌کرد؛ آن مالک خوش ذوق که کاملاً در نتیجه‌گیری‌هایی که لهوین در سراسر عمر نگران آنها بود حق داشت، اما در خشم و غیظ خود نسبت به تمامی یک طبقه، آن هم بهترین طبقه در روسیه در اشتباه بود، ناخوشنودی‌اش از کاری که می‌کرد، و امید واهی‌اش برای یافتن راه علاج ـ به تمامی درهم آمیخته و به صورت آشوبی درونی و پیش‌بینی راه‌حلی نزدیک به یافته شدن درمی‌آمد.

لهوین، تنها، در اتاق خود، روی تشکی فنری که دست و پایش با هر تکان ناگهان از آن بیرون می‌آمد. درازمدتی به خواب نرفت. هیچ یک از گفته‌های سویاژسکی ـ گرچه سخنان زیرکانهٔ بسیار گفته بود ـ توجه لهوین را جلب نکرده، اما نتیجه‌گیری‌های تند و تیز مالک شایان تأمل بود. لهوین

دریافت که هر کلمهٔ او را به یاد می‌آورد و در خیال پاسخ‌های خود را آماده می‌کند.

ـ «بله، بایستی به او می‌گفتم: می‌فرمایید کشاورزی ما موفق نیست چون دهاتی‌ها از پیشرفت بیزارند، و باید به زور به آنها تحمیل کرد. اگر هیچ نظامی زراعتی بدون این پیشرفت‌ها کار نکند،حق با شما خواهد بود. اما تنها نظام کارآمد، آن است که کارگر مطابق با عاداتش کار کند، درست مثل روستایی پیری که سر راه این جا زندگی می‌کند. نارضایی عمومی ما از نظام نشان می‌دهد که یا ما مقصریم یا کارگران. ما روی راه و روش خودمان ـ یعنی روش اروپایی ـ مدت‌ها سماجت کرده‌ایم، بدون این که برای بررسی طبیعت کارگر تأمل کنیم. بیایید سعی کنیم کارگر را نه به عنوان نیروی کار انسانی مجرد، بلکه به مثابه روستایی روس با غرائزش تلقی کنیم و نظام کشاورزی خود را بر این اساس بسازیم. بایستی به او می‌گفتم: مجسم کنید که زمینتان را مثل آن پیرمرد اداره می‌کنید و روشی کشف کرده‌اید که کارگرانتان را به موفقیت در کار علاقه‌مند، و طریقهٔ صحیحی را در جهت پیشرفت‌هایی که مایل به پذیرفتن آنها هستند، پیدا کنید. آن وقت، بدون بی‌قوت کردن زمین، دو سه برابر قبل محصول برمی‌دارید. محصول را با المناصفه تقسیم کنید و نصف آن را به کارگر بدهید. سهمی که برایتان می‌ماند، بزرگ‌تر است، به کارگر هم بیشتر خواهید رسید. برای این مقصود باید سطح زیر کشت را کم و کارگر را به موفقیت در کار علاقه‌مند کنیم.»

این فکر له‌وین را بیشتر به هیجان آورد. نیمی از شب را بیدار ماند و جزئیات عملی ساختن این اندیشه را بررسی کرد. قبلاً قصد نداشت فردای آن روز بیرون رود. اما اکنون تصمیم گرفته بود صبح زود خانه را ترک کند. به علاوه، خواهر زن سویاژسکی با یقه و سینهٔ باز در وی

احساس شرم و نفرت می‌انگیخت. از همه مهم‌تر آن که می‌خواست بدون تأخیر به خانه رود و در ارائهٔ نقشهٔ جدید خود به روستاییان، پیش از کشت گندم زمستان، فرصت را از دست ندهد، به ترتیبی که بذرافشانی براساس نوین انجام گیرد. بر آن شده بود که سراسر نظام زراعت خود را زیروزبر کند.

۲۹

اجرای نقشهٔ له‌وین دشواری‌های فراوان به بار آورد، اما او با تمامی توش و توان خود تلاش کرد و هر چند به آن چه آرزو می‌کرد دست نیافت، اما به هر حال آن قدر موفق شد که بدون خودفریبی باور کند که برنامه‌اش ارزش دنبال کردن دارد. یکی از مشکلات عمده این بود که کشت زمین در حال استفادهٔ کامل و شروع همهٔ کارها از نو امکان نداشت.

غروب که به خانه رسید و مباشر را از نقشه‌های خود آگاه کرد، مباشر با خشنودی نانهفته با همهٔ گفته‌های او دربارهٔ این که هر چه تا به حال انجام گرفته بیهوده و غیرسازنده بوده است، موافقت کرد. مباشر یادآور شد که از دیرباز همین حرف‌ها را می‌زده، ولی هیچ کس به او گوش نمی‌داده است. اما پیشنهاد له‌وین مبنی بر این که وی و روستاییان باید به عنوان سهامدار در مزرعه شرکت جویند، در مباشر حیرتی عمیق برانگیخت به طوری که نتوانست نظر قطعی بدهد و فوراً شروع به گفتگو از ضرورت لزوم حمل آخرین بافه‌های چاودار در روز بعد و استخدام کارگر برای شخم بعدی کرد، به طوری که له‌وین احساس کرد برای بحث دربارهٔ برنامه‌اش وقت مناسب نیست.

زمانی که از این موضوع با روستاییان سخن می‌گفت و طبق شرایط جدید به آنان پیشنهاد واگذاری زمین می‌کرد، باز هم با این دشواری بزرگ

مواجه شد: آن چنان گرفتار کار روزانه بودند که وقت سنجش مزایا و مضار این ابتکار را نداشتند.

روستایی ساده‌دلی ـ به نام ایوان گاودار ـ گویا پیشنهاد له‌وین را چنین فهمید که وی و افراد خانواده‌اش در منافع گاوداری سهیم خواهند شد و با این نقشه کاملاً موافقت کرد. اما وقتی که له‌وین به منافعی اشاره کرد که در آینده به او تعلق خواهد گرفت، حالت نگرانی و پشیمانی از این که چرا تا آخر سخنان له‌وین حوصله به خرج نداده است، بر چهرهٔ ایوان پدیدار شد و فوراً به یاد وظیفه‌ای افتاد که می‌بایست بی‌درنگ انجام دهد: یا چنگک برمی‌داشت تا علیق را در آخور جابه‌جا کند یا می‌دوید تا آبشخورها را پر کند و یا پهن جارو می‌کرد.

مانع دیگر، بدگمانی غلبه‌ناپذیر روستاییان بود. نمی‌توانستند باور کنند که ارباب هدف دیگری جز دوشیدن‌شان داشته باشد. اعتقاد راسخ داشتند که هدف واقعی او (هر چه می‌خواهد بگوید) همیشه در زیر چیزی که نمی‌گوید پنهان است؛ همان طور که خودشان ضمن اظهارنامه حرف‌های فراوان می‌زدند، اما منظور واقعی‌شان را نمی‌گفتند. از این گذشته (له‌وین به این نتیجه رسید که آن مالک یکدنده حق داشت) اولین شرط بی‌چون و چرایی که روستاییان روی آن پا می‌فشردند، این بود که در هر نوع ترتیب تازه نباید آنان را مجبور به اجرای هیچ روش جدید و یا استفاده از هیچ گونه ماشین‌آلات نوین کشاورزی کرد. قبول داشتند که خیش جدید بهتر شخم می‌زند و تیغهٔ آن کار را به مراتب سریع‌تر انجام می‌دهد، اما برای عدم استفاده از این وسایل هزار دلیل می‌آوردند. و گرچه له‌وین متقاعد شد که ناچار است از سطح زیرکشت بکاهد، از عدم استفاده از وسایل نوین که مزایای آن چنین آشکار بود، تأسف داشت. معهذا، به رغم تمامی این مشکلات به راه خود ادامه داد و در پاییز،

ترتیبات جدید به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد؛ به هر حال در نظر او چنین می‌نمود.

در آغاز له‌وین می‌خواست مزارع را به همان وضع موجود به روستاییان، کارگران و مباشر بر اساس شرایط جدید واگذار کند. اما بسیار زود متوجه شد که این کار محال است و تصمیم به تقسیم زمین‌ها گرفت. محوطهٔ دام‌ها، باغ‌های میوه و جالیزها، مزارع یونجه و زمین‌های آبی که به چندین بخش تقسیم شده بود، می‌بایست به قطعات جداگانه تفکیک شود. ایوان ساده دل که چشم به گله داشت و له‌وین خیال می‌کرد که بهتر از دیگران فکر او را درک کرده است، عده‌ای را به دور خود جمع کرد که عمدتاً از اعضای خانوادهٔ خودش بودند و در بخش دامداری سهیم شد. مزرعهٔ دورافتاده که از هشت سال پیش در آیش بود، به یاری درودگر هوشمند، فیودور رزونف Fiodor Rezunov، توسط شش خانوادهٔ روستایی تصرف شد. و شورائف Shuraev دهقان نیز جالیز نباتات آشپزخانه‌ای را طبق شرایط نوین تعاون به دست گرفت. بقیهٔ ملک به حال سابق ماند، اما این سه شرکت به هم پیوسته نخستین گام در نظم تازه‌ای بود که تمامی توجه له‌وین را به خود جلب می‌کرد.

حقیقت این بود که وضع دامداری بهتر از گذشته نشد و ایوان سرسختانه با گرم کردن آغل‌ها و گرفتن کره از خامهٔ تازه مخالف بود و عقیده داشت که گاوها در هوای سرد به خوراک کمتری نیاز دارند و کره‌گیری از خامهٔ ترش محصول بیشتری می‌دهد. ضمناً توقع داشت که مثل سابق مزد بگیرد و به هیچ‌وجه به این امر توجه نداشت که پول دریافتی‌اش مزد به مفهوم قبلی نیست، بلکه پیش‌پرداخت سهم آتی او از سود حاصل است.

این هم حقیقت داشت که گروه فیودور رزونف پیش از بذرپاشی، به

خلاف توافق، زمین خود را شخم مضاعف نزدند و بهانه آوردند که وقت کم است. روستاییان عضو همین گروه با آن که پذیرفته بودند طبق شرایط جدید کشت کنند، پیوسته چنان سخن می‌گفتند که گفتی تصرفشان تعاونی نیست، بلکه زمین را به ازاء نصف محصول اجاره کرده‌اند و چند بار شخص رزونف و روستاییان به لهوین گفتند: «اگر اجارهٔ زمین را می‌گرفتید، هیچ دردسری نداشتید، ما هم بیشتر احساس آزادی می‌کردیم.» به علاوه، همین کشاورزان برای بنای محوطهٔ جدید دامداری و انباری که روی آن توافق شده بود، دائم بهانه می‌تراشیدند و قضیه را تا زمستان طول دادند.

شورائف بی‌میل نبود که جالیز را به قطعات کوچک تفکیک کند و این قطعه‌ها را فرعاً به سایر روستاییان اجاره دهد. این شخص علناً شرایط واگذاری زمین به خود را غلط فهمیده بود و ظاهراً این سوءتفاهم عمدی بود.

این نکته نیز حقیقت داشت که لهوین به هنگام گفتگو با روستاییان و تشریح مزایای ترتیبات تازه برای آنان، حس می‌کرد که فقط به آهنگ صدای او گوش می‌دهند و عزم جزم دارند که هر چه او می‌گوید، به خود اجازه ندهند که تحت‌تأثیر قرار گیرند. به خصوص لهوین حس می‌کرد که وقتی با فهمیده‌ترین آنان، یعنی رزونف حرف می‌زد، در چشم او برقی می‌دید که حاکی از طعنه و تمسخر نسبت به لهوین و تصمیم قاطع بر این امر بود که هر کس فریب بخورد، او، رزونف، نخورد.

اما به رغم همهٔ این واقعیات، لهوین امیدوار بود و فکر می‌کرد که با نگه‌داری دقیق حساب و کتاب و پافشاری بر روش خود، احتمالاً خواهد توانست مزایای توافق جدید را برای آنان به اثبات رساند و آن‌گاه این نظام خودبه‌خود به راه خواهد افتاد.

این قضایا، همراه با ادارهٔ باقی ماندهٔ ملک که هنوز در دست خود او بود و کار نوشتن کتاب، در خانه، چنان تمامی اوقات لهوین را در تابستان پر کرده بود که به ندرت به شکار پرنده می‌رفت. در پایان ماه اوت، یکی از خدمتکاران خانوادهٔ ابلانسکی که زین زنانه را بازگردانده بود، به لهوین اطلاع داد که این خانواده به مسکو بازگشته‌اند. حس می‌کرد که با ندادن پاسخ نامهٔ دالی ـ لهوین هر گاه این بی‌نزاکتی خود را به یاد می‌آورد، رنگ‌به‌رنگ می‌شد ـ همهٔ پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده است و دیگر هرگز نخواهد توانست به دیدن آنان رود. همین بی‌نزاکتی را در حق سویاژسکی نیز مرتکب شده و بدون خداحافظی خانوادهٔ او را ترک گفته بود. اما قصد نداشت که هرگز بار دیگر به آن جا برود. بنابراین، برایش علی‌السویه بود. ترتیبات جدید در مزرعه چنان او را به خود جذب کرده بود که گویی هیچ گاه در زندگی‌اش چیز دیگری وجود نداشته است. کتاب‌هایی را که از سویاژسکی به امانت گرفته بود، می‌خواند و کتاب‌های گوناگون دیگری را که لازم داشت، سفارش داده بود. نوشته‌های مربوط به اقتصاد سیاسی و آثار سوسیالیستی را دربارهٔ این موضوع می‌خواند و همچنان که انتظار داشت، مطلبی که به ابتکار او ربط داشته باشد در آنها نمی‌یافت. در کتاب‌های اقتصاد سیاسی ـ مثلاً، آثار میل Mill، که با شوق بسیار و قبل از سایر نوشته‌ها خواند و هر دقیقه امیدوار بود که پاسخ سؤالاتی را پیدا کند که او را دل مشغول کرده بود، تنها قوانین معینی را که از وضع کشاورزی در اروپا استنتاج شده بود یافت، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست درک کند چرا این قوانین که با روسیه انطباق نداشت، می‌بایست کلی و جهانی تلقی شود. کتاب‌های سوسیالیستی نیز چنین بود: با خیال‌پردازی‌های دلنشین، اما غیرعملی که در ایام دانشجویی لهوین او را به شوق می‌آورد، با تلاشی برای بهبود و اصلاح نظم اقتصادی

موجود اروپا، که نظام زمین‌داری روسیه با آن هیچ وجه مشترکی نداشت. اقتصاد سیاسی به او می‌گفت قوانینی که اروپا بر اساس آن توسعه یافته است و بر ثروت خود می‌افزاید، جهانی و مطلق است. تعلیمات سوسیالیستی به او می‌گفت که توسعه در این مسیر به نابودی می‌انجامد، ولی هیچ یک از این دو مکتب ذره‌ای روشنی برای او، له‌وین، و تمامی روستاییان و مالکان روسیه به ارمغان نمی‌آورد تا بدانند که با میلیون‌ها دست و میلیون‌ها جریب زمین خود چه می‌کنند که حتی‌الامکان برای خیر عموم خلاق و سودآور شود.

پس از تأمل و تفکر و مطالعهٔ آگاهانه دربارهٔ موضوع، بر آن شد که در پاییز به خارج سفر کند و نظام اروپایی را در محل مورد تحقیق و مداقه قرار دهد تا دیگر سؤالاتی که مکرر به ذهنش می‌رسید، بی‌جواب نماند. اغلب، همین که شروع به درک اندیشهٔ هم‌صحبت و بیان افکار خود می‌کرد، ناگهان از او می‌پرسیدند: «راجع‌به کوفمان Kauffman، جونز Jones، دوبوا Dubois و میچلی Micelli چه می‌گویید؟ شما که آثار اینها را نخوانده‌اید. باید این کار را بکنید؛ چون این مسأله را کاملاً زیرورو کرده‌اند.»

اما اکنون به روشنی می‌دانست که کوفمان و میچلی چیزی برای آموختن به او در چنته ندارند. می‌دانست چه می‌خواهد. می‌دانست که روسیه خاک و نیروی کار بی‌مانندی دارد و در موارد خاص (مانند مورد روستایی پیر در سر راهش به خانهٔ سویاژسکی) زمین و کارگر می‌توانند به وفور تولید کنند؛ اما در اکثر موارد، که به سبک اروپایی سرمایه‌گذاری هنگفت شده، تولید اندک است و دلیل این امر صرفاً تمایل کارگران به کار، آن هم کار خوب و به نحوهٔ طبیعی و مقاومت آنان نه تصادفی بلکه جبری است و ریشه در روح مردم دارد. له‌وین می‌اندیشید مردم روسیه که

وظیفهٔ ایشان تصرف و کشت آگاهانهٔ اراضی وسیع بایر است، تا زمانی که زمینی ناکشته مانده است، باید دست از روش‌های متناسب با هدفشان بردارند و این روش‌ها به هیچ روی آن چنان‌که عموماً پنداشته می‌شد، بد نیستند. له‌وین می‌خواست این امر را به طور نظری در کتاب و عملاً در املاک خود نشان دهد.

۳۰

در پایان سپتامبر، الوارهای لازم برای ساختن طویله در زمین واگذاری به گروه روستاییان حمل، و کرهٔ فراهم آمده از گاوها فروخته و سود حاصل تقسیم شد. در عمل، نظام جدید به خوبی کار می‌کرد؛ دست‌کم به نظر له‌وین چنین می‌نمود. برای تحقق بخشیدن به موضوع از جنبهٔ نظری و تمام کردن کتاب که در خیال له‌وین نه تنها اقتصاد سیاسی را زیرورو بلکه روی هم رفته این علم را یکسره محو و شالوده‌ای نوین - یعنی علم رابطهٔ انسان با خاک - را بنا می‌کرد، فقط لازم بود به خارج سفر کند و هر چه را در همین جهت انجام گرفته بود، مطالعه و دلایل قاطع در اثبات این امر جمع‌آوری کند که کارهای انجام شده، همان کارهایی نیست که انجامشان ضرورت داشته است. له‌وین تنها در انتظار فروش گندم و دریافت پول آن بود تا بار سفر بندد. اما ریزش باران برداشت باقیماندهٔ غله و سیب‌زمینی را غیرممکن کرد و باعث توقف کار و حتی تعویق در تحویل گندم شد. گل و لای جاده را غیرقابل عبور کرد، سیل دو آسیاب را برد و هوا روزبه‌روز بدتر می‌شد.

بامداد روز سی‌ام سپتامبر، خورشید نمایان شد و له‌وین به امید خوب شدن هوا با جدیت به تهیهٔ مقدمات سفر پرداخت. دستور داد گندم را آمادهٔ حمل کنند و مباشر را برای گرفتن پول از بازرگانی که خریدار گندم

بود اعزام کرد و خود برای دادن آخرین دستورهای پیش از حرکت بیرون رفت.

لەوین سرشب بعد از اتمام کار، خیس از آبی که از یقهٔ پالتو به گردنش نفوذ می‌کرد و تا روی گالش او بالا می‌آمد، اما با نشاط و سرزنده رهسپار خانه شد. هوا نسبت به صبح رو به بدی گذاشته بود و باران سیل آسا چنان بی‌رحمانه بر یابوی خیس شلاق می‌زد که حیوان کج و معوج می‌رفت و سر و گوش را می‌تکاند. اما لەوین در زیر باشلق آسوده بود و با دلی خوش به جویبارهای روان در زیر چرخ‌های ارابه و قطره‌های باران که به شاخه‌های عریان آویخته بود و سپیدی تگرگ‌های ذوب ناشده بر روی تخته‌های پل و انبوه برگ‌های فروریخته اما هنوز ناپژمرده در زیر نارونی برهنه می‌نگریست و به رغم منظرهٔ دلتنگ‌کنندهٔ طبیعت پیرامون، بی‌اندازه احساس نشاط می‌کرد. گفت و شنودش با اهالی آن دهکدهٔ دورافتاده نشان داده بود که روستاییان اندک اندک به وضع جدیدشان خود می‌گیرند. خدمتکار پیری که لەوین برای خشک شدن به کلبهٔ او رفته بود، صراحتاً نقشهٔ لەوین را ستود و به میل خود پیشنهاد کرد برای خریدن دام به یکی از گروه‌ها بپیوندد.

لەوین با خود می‌گفت: «فقط لازم است که با پی‌گیری هدفم را دنبال کنم تا به آن چه می‌خواهم برسم و کار و تلاش برای این هدف، ارزش دارد. قضیه شخصی و مربوط به خود من نیست، بلکه به خیر و رفاه عمومی بستگی دارد. کل نظام کشاورزی و بالاتر از همه، وضع کلی مردم باید کاملاً تغییر کند. به جای فقر باید سعادت و رضایت همگانی داشته باشیم و به جای عداوت، هماهنگی و وحدت منافع. خلاصه، یک انقلاب بدون خونریزی، اما انقلابی قدرتمند که از ناحیهٔ کوچک ما شروع می‌شود، بعد به استان، روسیه و تمام دنیا می‌رسد. یک آرمان عادلانه

ناگزیر ثمر خواهد داد. بله، این هدف ارزش کار و کوشش دارد. و این امر که کستیا لەوین، همان کسی که با کراوات مشکی به مجلس رقص رفت و از دختر شچرباتسکی جواب رد شنید، و در نظر خودش موجودی این همه قابل ترحم و ناچیز است، آفرینندهٔ این آرمان است، هیچ اهمیتی ندارد. به احتمال خیلی زیاد او هم برای خودش آگاتامیهالونایی داشته که با او درددل می‌کرده.»

لەوین با چنین افکاری به هنگام تاریکی به خانه رسید.

مباشر که به خانهٔ تاجر رفته بود، با مبلغی از پول گندم بازگشت. با خدمتکار پیر قراری گذاشته بود و مباشر در طول راه دیده بود که هنوز غله در مزارع مانده است، با این همه یکصد و شصت خرمن باقی مانده در مزارع در مقایسه با آن چه دیگران از دست می‌دادند، ناچیز بود.

بعد از شام، لەوین، به عادت مألوف، کتابی برداشت و در صندلی راحتی فرو رفت، اما در اثناء خواندن به سفری که به مناسبت تألیف کتابش در پیش داشت، می‌اندیشید. اکنون اهمیت کتابش با وضوح خاص در نظرش جلوه می‌کرد و جمله‌های کاملی به ذهنش می‌گذشت که جوهر اندیشهٔ او را بیان می‌داشت. با خود گفت: «باید اینها را بنویسم. مقدمهٔ کوتاهی می‌شود. هر چند می‌خواستم از نوشتن پیشگفتار صرف‌نظر کنم.»

آن گاه برخاست تا به سوی میز تحریر رود. لاسکا نیز که زیر پایش لمیده بود، به خود کش و قوس داد و بلند شد و گفتی با نگاهی که به لەوین افکند، از او پرسید که باید به کجا رود. اما برای یادداشت کردن وقتی نبود. سرکارگران برای گرفتن دستور کارهای روز بعد آمدند و لەوین به تالار رفت تا با آنان گفتگو کند.

پس از خاتمهٔ دستورها، یا در واقع گذاشتن قرار و مدارها برای روز بعد و دیدن دهقانان دیگری که با او کار داشتند، به اتاق کار خود بازگشت

و به کار نوشتن مشغول شد. لاسکا در زیر میز لمید و آگاتامیهالونا با جوراب‌هایی که در دست بافتن داشت در جای مأنوسش نشست.

له‌وین، بعد از مدتی نوشتن، ناگهان با شدتی خارق‌العاده به یاد کیتی افتاد و جواب رد او و آخرین دیدارشان را به خاطر آورد. برخاست و در اتاق به قدم‌زدن پرداخت.

آگاتامیهالونا گفت: «خودخوری چه فایده دارد؟ آخر چرا در خانه مانده‌اید؟ شما باید به یک چشمهٔ آب معدنی بروید، مخصوصاً حالا که تمام کارهای مسافرتتان را کرده‌اید.»

ـ «آگاتامیهالونا، پس فردا حرکت می‌کنم. اول باید به کارها سروصورت بدهم.»

ـ «امان، امان از این کارهای شما! مگر به دهاتی‌ها به قدر کافی خدمت نکرده‌اید؟ راستش، خودشان می‌گویند: اربابت از بابت این کار از تزار پاداش می‌گیرد. آخر خیلی عجیب است: چرا باید محض خاطر دهاتی‌ها به خودتان زحمت بدهید؟»

ـ «برای آنها زحمت نمی‌کشم. این کار را به خاطر خیر خودم می‌کنم.»

آگاتامیهالونا از تمامی جزئیات نقشهٔ له‌وین آگاه بود. له‌وین غالباً افکار خود را با همهٔ پیچیدگی‌هایش برای او بازگو می‌گفت و مکرر با وی مجادله می‌کرد و با اظهارنظرهایش مخالفت می‌ورزید. اما این بار آگاتا یکسره اندیشه‌های او را غلط تفسیر کرده بود.

آگاتامیهالونا آهی کشید و گفت: «البته هرکسی باید پیش از هر چیزی به فکر نجات روحش باشد. همین تازگی پارفن دنیسیچ Parfen Denisich که چیزی سرش نمی‌شد، طوری به رحمت خدا رفت که خداوند نصیب همه بکند.» اشارهٔ این زن به خدمتکاری بود که اخیراً درگذشته بود. «تمام مراسم برایش برگزار شد.»

له‌وین گفت: «منظورم این نبود. منظورم این بود که به نفع خودم کار می‌کنم. اگر دهاتی‌ها بهتر کار کنند، برای من خیلی بیشتر نفع دارد.»

ـ «هیچ مهم نیست که شما چکار می‌کنید. اگر طرف آدم تنبل به دردنخوری باشد، تمام کارها قاراشمیش می‌شود. اگر وجدان داشته باشد، کار می‌کند و اگر نداشته باشد، هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

ـ «آخر، مگر خودت نگفتی که ایوان بهتر از سابق مواظب گله است؟»

آگاتامیهالونا که پیدا بود بی‌فکرانه سخن نمی‌گوید بلکه بر اساس یک رشته افکار به هم پیوسته حرف می‌زند، پاسخ داد: «تمام حرف من این است که شما باید زن بگیرید. چارهٔ دیگری ندارید.»

گریز آگاتامیهالونا به همان موضوعی که له‌وین لحظه‌ای قبل به آن می‌اندیشید، او را اندوهناک و دلریش کرد. چهره درهم کشید و بدون جواب دادن، دوباره به کار خود پرداخت؛ در حالی که تمامی مطالبی را که در نظرش مهم بود، پیش خود تکرار می‌کرد. فقط گاه‌به‌گاه در سکوت اتاق به تیک‌تیک میل‌های بافندگی آگاتامیهالونا گوش می‌داد و چون آن چه را نمی‌خواست به یاد آورد به خاطر آورد، باز چهره‌اش درهم شد.

در ساعت نه صدای زنگوله و تلق تلق سنگین کالسکه‌ای را در گل و لای جاده شنیدند.

آگاتامیهالونا برخاست و به سمت در رفت و گفت: «بفرمایید! برایتان مهمان آمد. بنابراین دیگر کسل نمی‌شوید.» اما له‌وین قبل از او دوید. اکنون کار تألیفش به خوبی پیش نمی‌رفت و از آمدن میهمان، صرف‌نظر از این که چه کسی باشد، خوشحال بود.

۳۱

له‌وین در وسط پلکان صدای آشنای سرفه‌ای را در تالار شنید. اما

صدای گام‌های خودش مانع از شنیدن واضح این صدا می‌شد و امیدوار بود که اشتباه کرده باشد. آن‌گاه هیکل دراز و استخوانی آشنایی را دید و حال دیگر جای تردید نبود. با این همه هنوز امید داشت که اشتباه می‌کند و این مرد بلندقد که پالتو پوستش را درمی‌آورد و سرفه می‌کند، برادرش نیکلای نیست.

لهوین به برادرش علاقه داشت، اما مجالست با او همیشه عذاب‌آور بود. درست اکنون، زمانی که لهوین تحت‌تأثیر افکار خود و نصیحت آگاتامیهالونا ذهنی مغشوش داشت، دیدار با این برادر به راستی دشوار می‌نمود. به جای میهمانی شاد و تندرست که لهوین امید به آمدنش بسته بود تا آشفتگی ذهنی‌اش برطرف شود، برادرش آمده بود که او را خوب می‌شناخت و می‌دانست که نهفته‌ترین افکار وی ـ لهوین ـ را خواهد خواند و ناچار به پرده برگرفتن از اندیشه‌هایش خواهد کرد.

لهوین که از این احساس سخیف خود به خشم آمده بود، به درون تالار دوید و در همان دم که برادرش را از نزدیک دید، احساس خودخواهانهٔ نومیدی‌اش زائل شد و ترحم و شفقت جای آن را گرفت. نیکلای که از فرط لاغری و بیماری پیش از این هراس‌انگیز بود، اکنون نزارتر و فرسوده‌تر می‌نمود؛ پوستی بود کشیده بر مشتی استخوان.

در تالار ایستاده بود، گردن باریک درازش را می‌چرخاند و دستمالی از روی این گردن برمی‌داشت و لبخند غریب ترحم‌انگیزی بر لب داشت.

لهوین چون این لبخند فروتنانهٔ تسلیم‌آمیز را دید، احساس کرد که راه گلویش بسته می‌شود.

نیکلای که لحظه‌ای چشم از چهرهٔ برادرش برنمی‌گرفت، با صدایی خفه گفت: «بفرما ـ آمدم تو را ببینم. خیلی وقت بود که قصد داشتم، اما هیچ وقت حالم خوب نبود.» و ضمن پاک کردن ریش خود با دست‌های

بزرگ و لاغرش، افزود: «اما فعلاً خیلی بهترم.»

لهوین جواب داد: «بله، بله.» اما وقتی که یکدیگر را بوسیدند و لبان او پوست خشکیدهٔ برادرش را لمس کرد و آن چشمان درشت و برق غیرطبیعی آنها را از نزدیک دید، بیشتر احساس وحشت کرد.

چند هفته پیش، لهوین به برادرش نوشته بود بخش کوچکی از املاک تقسیم نشده به فروش رسیده است و مبلغ دو هزار روبل سهم وی برایش فرستاده خواهد شد.

نیکلای گفت که برای گرفتن این پول آمده است، ولی نکتهٔ مهم‌تر این که می‌خواهد مدتی در آشیان کهن منزل و خاک زادگاهش را لمس کند تا چون پهلوانان روزگار قدیم برای کاری که در پیش دارد تجدید نیرو کند. به‌رغم این امر که نیکلای بیش از همیشه خمیده قامت و به علت بلندی قد لاغری‌اش تکان‌دهنده بود، اما حرکاتش مانند گذشته سریع و چابک بود. لهوین او را به اتاق کار خود برد.

نیکلای با دقتی خاص لباس عوض کرد ـ کاری که هرگز انجام نداده بود ـ موی کم‌پشت صافش را شانه زد و لبخندزنان به اشکوب بالا رفت.

درست همان طور که لهوین زمان کودکی او را به یاد داشت، بسیار مهربان و شاد بود. حتی بدون بغض از کازنی‌شف نام برد و هنگامی که آگاتامیهالونا را دید، با او خوش‌وبش کرد و از حال خدمهٔ قدیم جویا شد. خبر مرگ پارفن دنیسچ بر او تأثیری دردناک گذاشت و حالت وحشت بر چهره‌اش نمایان شد، اما فوراً این حال را با قیافه‌ای آسوده پنهان کرد. یادآور شد که «البته خیلی پیر بود.» و موضوع را عوض کرد.

ـ «خوب، من یکی دو ماه پیش تو می‌مانم و بعد به مسکو می‌روم. می‌دانی، میاکف Myakov شغلی به من وعده داده و می‌خواهم کارمند بشوم. از این به بعد وضع زندگی‌ام را به کلی تغییر می‌دهم. راستی

خبرداری که از دست آن زن خلاص شدم، نه؟»

ـ «ماریا نیکلایونا؟ آخر، برای چه؟»

ـ «آه، زن مهملی بود! برایم گرفتاری‌های تمام نشدنی درست می‌کرد.»

اما نگفت که این گرفتاری‌ها از چه قبیل بوده است. نمی‌توانست شرح دهد که ماریا نیکلایونا را به این علت از خود رانده است که به او چای بسیار کمرنگ می‌داده و از این بدتر، از او مثل یک علیل مواظبت می‌کرده است.

ـ «از این گذشته، می‌خواهم زندگی‌ام را ورق بزنم. البته، من هم مثل هر کسی کارهای احمقانه کرده‌ام، ولی پول برایم در مرحلهٔ آخر است، تأسفش را نمی‌خورم. اصل، سلامت است و الحمدلله، حال من بهتر شده.»

لەوین گوش می‌داد و مغز خود را می‌کاوید، اما نمی‌توانست حرفی برای گفتن پیدا کند. شاید نیکلای هم احساس همانندی داشت. برادرش را در خصوص کارهای او سؤال‌پیچ می‌کرد و لەوین خوشحال بود که از خود حرف بزند؛ چون بدون دورویی می‌توانست چنین کند، نقشه‌ها و اقدامات خود را برای برادرش شرح می‌داد.

نیکلای گوش می‌کرد، ولی واضح بود که علاقه‌ای به موضوع ندارد.

این دو تن آن چنان همانند و آن قدر به هم نزدیک بودند که کوچک‌ترین حرکت و لحن صدا بسیار بیش از کلمات برایشان گویا بود.

در این لحظه، هر دو فقط در یک اندیشه بودند، اما جرأت سخن گفتن از این اندیشه را نداشتند و چون آن چه در دل داشتند بر زبان نمی‌آوردند، هر چه می‌گفتند تصنعی بود. لەوین هرگز به اندازهٔ وقتی که به برادرش شب‌به‌خیر می‌گفت، احساس خوشحالی نکرده بود و هرگز با هیچ بیگانه و در هیچ دیدار رسمی به اندازهٔ آن شب محتاط و غیرطبیعی رفتار نکرده

بود. آگاهی بر این امر و احساس بیزاری ناشی از آن، حال او را غیرطبیعی‌تر می‌کرد. می‌خواست بر این برادر محبوب در حال مرگ اشک بریزد، حال آن که ناچار بود به گفته‌های او دربارهٔ چگونگی بهبود حالش گوش فرا دهد.

چون خانه نمناک و اتاق خواب لەوین تنها اتاق گرم این خانه بود، لەوین برادرش را در پشت پرده‌ای در اتاق خود خوابانید.

نیکلای به بستر رفت و خواب یا بیدار، چون رنجوران به خود می‌پیچید و می‌غلتید و سرفه می‌کرد و چون نمی‌توانست گلو صاف کند، غرولند می‌کرد. گاه که نفسش تنگ می‌شد، دردمندانه می‌گفت: «آخ، خدایا!» و زمانی که به حالت خفقان می‌افتاد، غر می‌زد: «پناه بر شیطان!»

لەوین مدتی دراز گوش می‌داد. افکارش فراوان و گوناگون بود، اما همگی به یک موضوع بازمی‌گشت: مرگ.

مرگ، پایان ناگزیر همه چیز، با نیرویی مقاومت‌ناپذیر برای نخستین بار او را دربرگرفته بود. و مرگ، که اینک در وجود این برادر محبوب مأوا داشت، برادری که در خواب می‌نالید و به نیروی عادت و بدون قائل شدن تمیز به خدا و شیطان متوسل می‌شد، آن قدرها که تا به حال تصور می‌کرد از او مهجور نبود. مرگ را در وجود خود نیز حس می‌کرد. اگر نه امروز، فردا؛ اگر نه فردا، سی سال دیگر. مگر چه فرقی دارد؟ این مرگ ناگزیر چه بود؟ نه تنها نمی‌دانست، نه تنها هرگز آن را بررسی نکرده بود، بلکه حتی جرأت بررسی آن را نداشت.

ـ «من سرگرم کار هستم و می‌خواهم به هدفی برسم و به کلی فراموش کرده‌ام که همه چیز آخر تمام می‌شود، که چیزی به نام مرگ وجود دارد.»

در ظلمت شبانه روی بستر نشسته و زانو در بغل گرفته و قوز کرده و از فرط هجوم اندیشه نفس در سینه حبس کرده بود. اما هر چه در ذهن خود

تقلا می‌کرد، به روشنی بیشتر می‌دید که بدون شک و تردید چنین است و او در سراسر عمر واقعیت کوچکی را فراموش کرده بوده است ـ این واقعیت که مرگ می‌آید و بر همه چیز مهر پایان می‌زند، هیچ کاری ارزش آغاز ندارد و چاره‌ای هم نیست. آری، دردناک است، اما چنین است.

مأیوسانه گفت: «ولی من هنوز زنده‌ام. پس چه باید کرد؟ چه باید کرد؟» شمعی روشن کرد، با احتیاط بلند شد و جلوی آینه رفت و به تماشای روی و موی خود پرداخت. آری، در محل شقیقه‌ها موهای خاکستری رسته بود. دهان گشود، دندان‌های کرسی در حال فساد بود. بازوان عضلانی‌اش را برهنه کرد. آری، هنوز بسیار قوی بود. اما نیکلای هم که با ته‌ماندهٔ ریه‌هایش در آن جا خفته است، زمانی پیکری تندرست و نیرومند داشت. دفعتاً به یاد آورد که چگونه در زمان کودکی وقتی که به بستر می‌رفتند، صبر می‌کردند تا فیودور باگدانیچ Fiodor Bogdanich از اتاق بیرون برود تا بالش‌ها را به یکدیگر پرتاب کنند و بخندند، خنده‌ای چنان بی‌اختیار که حتی ترس از فیودور باگدانیچ جلودارش نبود و نمی‌توانست مانع تموج موج سرزنده و پر از شادی خندهٔ آن دو شود. «و حالا آن سینهٔ فرورفته و میان تهی... و من نمی‌دانم چه بر سرم خواهد آمد...»

ـ «خ...!! خ! لعنت بر شیطان!» نیکلای سرفه کرد و صدا زد: «چرا دوروبر می‌پلکی؟ برای چه نمی‌خوابی؟»

ـ «آه، نمی‌دانم، خوابم نمی‌آید.»

ـ «من که خوب خوابیدم. عرق نکرده‌ام. ببین، به زیر پیراهنم دست بزن: خیس نشده، مگر نه؟»

له‌وین دست زد، پشت پرده رفت، شمع را خاموش کرد. اما مدت‌ها طول کشید تا به خواب رود. درست وقتی که راه زندگی را یافته بود،

مسألهٔ غیرقابل حل مرگ او را دربر گرفته بود.

ـ «بله، دارد می‌میرد ـ پیش از بهار خواهد مرد. آن وقت من چه می‌توانم کمکش کنم؟ چه حرفی می‌توانم بزنم؟ اصلاً چه می‌دانم؟ حتی یادم رفته بود که چنین چیزی وجود دارد.»

۳۲

از درازمدتی قبل، له‌وین پی برده بود اشخاصی که با فروتنی و تسلیم و رضای خارج از اندازه کسی را ناراحت می‌کنند، به زودی به طرزی تحمل‌ناپذیر خشمگین و پرخاشجو می‌شوند و پیش‌بینی می‌کرد که این امر در مورد برادرش هم صدق خواهد کرد. به راستی فروتنی نیکلای دیری نپایید. درست بامداد روز بعد، به خشم آمد و حمله بر حساس‌ترین نقاط له‌وین را شروع کرد.

له‌وین خود را مقصر احساس می‌کرد. اما یارای تغییر وضع را نداشت. حس می‌کرد که اگر هر دو دست از تظاهر برمی‌داشتند و به قول معروف از صمیم دل حرف می‌زدند ـ یعنی درست چیزی را می‌گفتند که فکر یا احساس می‌کردند ـ می‌بایست به چشمان یکدیگر نگاه کنند و کنستانتین بگوید: «تو داری می‌میری! داری می‌میری!» و نیکلای فقط جواب دهد: «می‌دانم، ولی می‌ترسم، می‌ترسم، می‌ترسم!» چنان چه می‌خواستند بی‌ریا سخن گویند، می‌بایست این طور حرف بزنند. اما این طرز گفتگو زندگی را غیرممکن می‌کرد. و بدین گونه کنستانتین می‌کوشید کاری را انجام دهد که در سراسر عمرش برای انجام آن کوشیده و عاجز مانده بود. هر چند، تا آن جا که او می‌توانست دریابد، بسیاری از مردم به خوبی از عهدهٔ این کار برمی‌آمدند و بدون آن زندگی محال بود: می‌کوشید چیزی بگوید غیر از آن چه می‌اندیشید، و همیشه حس می‌کرد که لحنش

ساختگی است و برادرش ضمیر او را می‌خواند و به غیظ می‌آید.

نیکلای در سومین روز اقامتش به اصرار از برادرش خواست که یک بار دیگر نقشه‌های تازه‌اش را شرح دهد و نه تنها در این نقشه‌ها عیب و نقصی می‌دید، بلکه به عمد آن را با کمونیسم اشتباه می‌کرد.

ـ «تو فقط افکار یکی دیگر را اقتباس و تحریف کرده‌ای و می‌خواهی آن را در جایی به کار بری که کاربستنی نیست.»

ـ «اما از من بشنو که اینها هیچ وجه مشترکی ندارند. کمونیست‌ها حق مالکیت خصوصی، سرمایه، و ارث را نفی می‌کنند. در حالی که من نمی‌کنم. من اینها را به عنوان Stimuli (انگیزه‌ها) اصلی تلقی می‌کنم... (له‌وین از به کار بردن چنین اصطلاحاتی از خود بیزار می‌شد، اما از وقتی که به کار خود دلبسته بود، ناآگاهانه از واژه‌های بیگانه هر چه بیشتر استفاده می‌کرد.) منظور من تنظیم کار است.»

نیکلای با عصبانیت کروات خود را کشید و گفت: «دقیقاً! تو یک فکر را گرفته‌ای و تمام چیزهایی را که به آن قدرت می‌دهد ازاله کرده‌ای و می‌خواهی آن را به عنوان چیز تازه‌ای جا بزنی.»

ـ «ولی گفتم که فکر من هیچ وجه مشترکی با...»

نیکلای با لبخندی تمسخرآمیز و چشمانی که بدخواهانه برق می‌زد، کلام او را برید: «به هر حال، آن یکی لااقل جاذبه ـ یا می‌شود گفت ـ تناسب هندسی، وضوح و عدم فریبکاری دارد. ممکن است خیال‌پردازانه باشد، ولی امکان نفی تمام گذشته را می‌دهد ـ نه مالکیت خصوصی، نه خانواده ـ پس، کار موجودیت مستقل پیدا می‌کند. ولی تو هیچ چیز نداری...»

ـ «چرا اصرار داری که اینها را با هم مخلوط کنی؟ من هرگز کمونیست نبوده‌ام.»

ـ «ولی من بوده‌ام، و عقیده دارم که هنوز ناپخته اما منطقی است و آینده دارد، مثل مسیحیت در قرون اولیه‌اش.»

ـ «من صرفاً عقیده دارم که نیروی کار باید از نقطه نظر علوم طبیعی مطالعه شود، یعنی باید تحقیق شود، خصوصیاتش مشخص شود و...»

ـ «ولی این کار اتلاف کامل وقت است. این نیرو خودبه‌خود شکل خاص فعالیتش را طبق درجهٔ توسعه پیدا می‌کند. اول همه جا بردگی بود. بعد رعیت‌داری، حالا هم نظام نصف و نصف، اجاره و کار روزمزدی هست. دیگر چه می‌خواهی؟»

له‌وین با شنیدن این کلمات برافروخت. زیرا در اعماق روانش بیم داشت که این نکته درست باشد ـ درست باشد که او می‌کوشید بین کمونیسم و نظام‌های موجود پلی بزند و این کار غیرممکن باشد.

به تندی گفت: «من سعی می‌کنم راهی پیدا کنم که کار را برای خود من و کارگران سودآور کند. من می‌خواهم ترتیبی بدهم که...»

ـ «تو نمی‌خواهی چیزی ترتیب بدهی. تو فقط می‌خواهی، همان طور که همیشه سعی کرده‌ای، منحصر به‌فرد باشی و نشان بدهی که تنها کارگران را استثمار نمی‌کنی، بلکه در مغزت نقشه‌ای داری.»

له‌وین که حس می‌کرد عضله‌ای در طرف چپ صورتش بی‌اختیار می‌پرد، پاسخ داد: «آه، باشد، پس حالا که این طور فکر می‌کنی، ولم کن!»

ـ «تو هیچ اعتقادی نداری، هرگز هم نداشته‌ای. تو فقط می‌خواهی حس خودپسندی‌ات را ارضا کنی.»

ـ «آه، بسیار خوب، پس دست از سرم بردار!»

ـ «حتماً! خیلی هم خوشوقت می‌شوم! برو به جهنم! خیلی متأسفم که اصلاً چرا آمدم!» بعداً به رغم تمامی تلاش‌های له‌وین برای آرام کردن برادرش، نیکلای نه تنها به گفته‌های او گوش نمی‌داد، بلکه مصراً می‌گفت

بهتر است از او جدا شود و کنستانتین می‌دید که زندگی برای برادرش تحمل ناپذیر شده است.

نیکلای اسباب و وسایلش را جمع کرده بود که له‌وین دوباره به سراغش رفت و باز به طرزی غیرطبیعی از او تمنا کرد که اگر به هر نحوی احساساتش را جریحه‌دار کرده است، وی را عفو کند.

نیکلای گفت: «عجب بزرگواری و علو طبعی! اگر می‌خواهی احساس برحق بودن کنی، می‌توانم این رضایت خاطر را به تو بدهم. حق با تو است، با این وجود من می‌روم.»

لیکن، در آخرین لحظه نیکلای برادرش را بوسید و با حالتی غریب و جدی به او نگاه کرد و گفت: «کستیا، راجع‌به من خیلی بد قضاوت نکن، باشد؟» و صدایش لرزید. اینها تنها کلمات صادقانهٔ ردوبدل شده میان آن دو بود و له‌وین درک می‌کرد که از دل برمی‌آید.

له‌وین می‌دانست که معنای گفتهٔ برادرش این است: «ببین، خودت می‌دانی که من وضع بدی دارم و شاید هرگز دوباره همدیگر را نبینیم.» اشک از دیدگانش سرازیر شد. یک بار دیگر برادرش را بوسید، اما نمی‌توانست حرفی بزند.

له‌وین نیز سه روز پس از عزیمت برادرش، بار سفر بست. تصادفاً در ایستگاه راه‌آهن شچرباتسکی جوان، پسرعموی کیتی، با له‌وین مواجه و از افسردگی وی سخت متعجب شد.

ـ «کسالتی دارید؟»

ـ «آه، ابداً، در دنیا نمی‌شود به چیزی دلخوش بود.»

ـ «نمی‌شود دلخوش بود؟ به جای آن که به مولهاوزن Mulhausen بروید، با من به پاریس بیایید تا ببینید که زندگی چه قدر خوب و خوش است.»

ـ «نه، متشکرم، با زندگی کاری ندارم. مدتی است که من مرده‌ام.»

شچرباتسکی، خندان، گفت: «عجب فکری! آخر، من تازه دارم زندگی را شروع می‌کنم.»

له‌وین به آن چه می‌گفت، اخیراً صادقانه فکر کرده بود. در همه چیز مرگ یا نزدیک شدن به مرگ می‌دید. با این همه طرحی که شروع کرده بود، هنوز او را به خود مشغول می‌داشت. هر چه بود، ناگزیر می‌بایست تا رسیدن زمان مرگ، به نحوی زندگی کند. در نظرش همه چیز در تاریکی فرو رفته بود، اما دقیقاً به دلیل همین تاریکی حس می‌کرد که کارش ریسمانی است که او را از ظلمت بیرون می‌کشد. از این رو، با تمامی قدرت و توان خود چنگ در این ریسمان افکند.

بخش چهارم

۱

کاره‌نین‌ها، زن و شوهر، همچنان در یک خانه به سر می‌بردند و هر روز دیدار می‌کردند، اما یکسره با یکدیگر بیگانه بودند. کاره‌نین ملاقات با همسرش را به صورت قاعده‌ای در آورده بود تا بهانه‌ای برای بدگویی به دست خدمتکاران ندهد، اما از خوردن شام و ناهار در خانه پرهیز می‌کرد. ورانسکی هرگز به خانهٔ آنان نمی‌آمد، ولی آنا وی را دور از خانه می‌دید و کاره‌نین هم از این امر آگاه بود.

این وضع برای هر سه رنج‌آور بود و چنان چه امید دگرگونی نمی‌رفت، هیچ یک از آنان حتی یک روز تاب تحمل آن را نداشت. هر کدام این وضع را مرحله‌ای گذرا و آزمونی درآور می‌شمرد که سپری می‌شد. کاره‌نین امیدوار بود که این شیدایی، مانند هر چیز دیگر دنیوی پایانی خواهد داشت، مردم آن را فراموش خواهند کرد و نام او بدون لکه باقی خواهد ماند. آنا، که مسبب همهٔ گرفتاری‌ها و بیش از همه در زیر بار بود، تحمل می‌کرد. زیرا نه تنها سخت امیدوار بود، بلکه اعتقاد استوار داشت که مشکل به زودی برطرف و همه چیز بر وفق مراد خواهد شد. از این که مشکل چگونه حل شدنی بود، کوچک‌ترین تصوری نداشت. اما به یقین می‌دانست که به زودی اتفاقی روی خواهد داد. ورانسکی، به رغم ارادهٔ خود به پیروزی آنا، امید آن داشت که عاملی سوای عمل او به طور قطع تمامی این دشواری‌ها را از میانه برخواهد داشت.

در نیمه‌های زمستان هفته‌ای بسیار خسته‌کننده را گذراند. مأمور شده

بود تا به یک شاهزادهٔ خارجی که به پترزبورگ آمده بود، دیدنی‌های شهر را نشان دهد. ورانسکی ظاهری آراسته و ممتاز داشت؛ از این گذشته، از هنر وقار و رفتار احترام‌انگیز برخوردار و به مصاحبت شخصیت‌های والامقام خوگر بود. از همین‌رو به عنوان میهماندار شاهزاده انتخاب شد. ولی وظایف خود را کسالت‌آور دید. شاهزاده نگران بود که مبادا از دیدن چیزی غافل شود که امکان داشت در وطنش راجع به آن از او سؤال کنند و به قول خودش می‌خواست حتی‌الامکان از انواع بیشتری تفریحات روسی لذت برد. ورانسکی می‌بایست در مقام راهنما هر دوی این خواست‌ها را برآورده سازد. صبح‌ها به تماشای دیدنی‌ها می‌رفتند و شب‌ها را در مراکز تفریح می‌گذراندند. شاهزاده از بنیه و سلامتی خارق‌العاده برخوردار بود و به لطف ورزش و بهداشت چنان از نظر جسمانی سالم بود که به رغم زیاده‌روی در خوش‌گذرانی، مانند یک خیار سبز درشت و آبدار هلندی تر و تازه می‌نمود. شاهزاده فراوان سفر کرده بود و عقیده داشت که یکی از مزایای عمدهٔ وسایل ارتباطی جدید، قابل دسترس ساختن اسباب لذات همهٔ کشورهاست. به اسپانیا رفته و در آن جا با دختری اسپانیولی که گیتار می‌نواخته دوست شده بود. در سوئیس کل شکار کرده بود. در انگلستان با نیم‌تنهٔ صورتی رنگی به شکار قرقاول رفته و در یک شرطبندی دویست پرنده از این نوع زده بود. در ترکیه به حرم رخنه کرده و در هندوستان سوار فیل شده بود و اکنون در روسیه بود و می‌خواست همهٔ لذت‌های خاص روسیه را بچشد.

ورانسکی در مقام به اصطلاح رئیس تشریفات، برای فراهم آوردن تمامی تفریحات روسی که از جانب اشخاص گوناگون به شاهزاده توصیه شده بود، دردسرهای فراوان متحمل می‌شد: مسابقه‌های اسب‌دوانی، شکار خرس، سورتمه‌سواری، تماشای مراسم کولی‌ها و میگساری‌های

روسی توأم با شکستن گیلاس‌ها. شاهزاده به سهولتی شگفت‌آور با روح روسی همساز می‌شد، بشقاب‌ها و دیس‌ها را می‌شکست، دختری کولی را روی زانو می‌نشاند و در همین حال گفتی با نگاه می‌پرسید: «بعد چه؟ یا آیا تمام لذائذ روسی فقط همین‌هاست؟»

شاهزاده در عمل بیش از همهٔ اشکال سرگرمی‌های روسی، زنان هنرپیشهٔ فرانسوی، یک رقاصهٔ بالت و شامپانی سفید برچسب را ترجیح می‌داد. ورانسکی به شاهزاده عادت کرده بود، اما یا از آن رو که خود به تازگی عوض شده و یا از این گونه خوش‌گذرانی‌ها بسیار کرده بود، آن هفته به شدت خسته و ملول به نظر می‌رسید و در این مدت احساس کسی را داشت که عهده‌دار امور دیوانه‌ای خطرناک شده باشد و بیم آن دارد که جنون عقل خود وی را نیز زائل کند. ورانسکی ناچار بود در تمام این مدت مراقب خود باشد و هرگز حتی یک ثانیه لحن جدی و احترام رسمی را سست نکند مبادا مورد اهانت واقع شود. رفتار شاهزاده با کسانی که در میان شگفتی ورانسکی حاضر بودند برای فراهم آوردن وسایل سرگرمی وی دست به هر کار بزنند، تفرعن‌آمیز بود. انتقادی که از زنان روس می‌کرد، چند بار ورانسکی را از فرط خشم به شدت سرخ کرد. اما دلیل واقعی آن همه بیزاری ورانسکی از شاهزاده این بود که خود را در وجود او تماشا می‌کرد و آن چه در این آئینه می‌دید، سبب ارضای حس عزت نفسش نمی‌شد. شاهزاده مردی بسیار احمق، بسیار ازخودراضی، بسیار ثروتمند و بسیار عیاش بود و لاغیر. حقیقت این که او مردی متشخص به شمار می‌آمد و ورانسکی نمی‌توانست این نکته را انکار کند. در مقابل بالادست‌ها متین و موقر، در برابر هم‌ترازان آزاده و ساده، و در مواجهه با فرودستان به نحوی تحقیرآمیز اهل تسامح بود. ورانسکی نیز همین خصوصیات را داشت و بدان می‌بالید؛ اما در مقایسه با شاهزاده

مقامی فروتر داشت و تفرعن شاهزاده در وی احساس نفرت می‌انگیخت.

با خود می‌گفت: «الاغ بی‌شعور! آیا واقعاً من هم مثل او هستم؟»

هر چه بود، در پایان هفته که از شاهزاده (که به مسکو می‌رفت) جدا می‌شد و مراتب تشکر او را می‌شنید، خوشحال بود که از آن وضع نابهنجار و عکس‌العمل نامطبوعش در خود آسوده می‌شود. ورانسکی پس از یک شب تمام خوش‌گذرانی به سبک روسی و سپس شکار خرس، در روز بعد با شاهزاده در ایستگاه راه‌آهن وداع گفت.

۲

ورانسکی به خانه بازگشت و یادداشتی از آنا در آن جا یافت که در آن آمده بود: «بیمار و ناراحتم. نمی‌توانم بیرون بیایم. اما دیگر تحمل دوری از تو را ندارم. امشب بیا. آلکسی آلکساندرویچ ساعت هفت به شورا می‌رود و ساعت ده برمی‌گردد.» یک دم از غرابت این امر در شگفت شد که چگونه آنا به رغم قدغن شوهرش او را به خانهٔ خود می‌خواند، سپس عزم رفتن کرد.

ورانسکی در زمستان همان سال به درجهٔ سرهنگی ترفیع یافته بود و دیگر در مقر هنگ به سر نمی‌برد و تنها زندگی می‌کرد. بلافاصله پس از ناهار روی نیمکت دراز کشید و پنج دقیقه بعد خاطرات صحنه‌های ناگواری که طی هفتهٔ گذشته مشاهده کرده بود، در ذهنش آشفته و با تصویر خیالی آنا و یک روستایی که به عنوان تیرانداز در شکار خرس نقش مهمی ایفا کرده بود درهم آمیخت و آن گاه به خواب رفت. در تاریکی بیدار شد و همچنان که از دلهره می‌لرزید، شتابان شمعی افروخت. با خود گفت: «موضوع چه بود؟ این چه خواب وحشتناکی بود که می‌دیدم؟ ها، یادم آمد. دهاتی تیرانداز ـ مرد کوتاه‌قد کثیفی که ریش

کاهی‌رنگ داشت ـ دولا شده بود و کاری می‌کرد و یک مرتبه به زبان فرانسه حرف‌های عجیبی زمزمه کرد. بله، چیز دیگری نبود. ولی چرا آن قدر ناراحت‌کننده بود؟» بار دیگر به نحوی جاندار مرد روستایی و کلمات نامفهومی را که آن مرد به فرانسه زمزمه کرده بود، به یاد آورد و سرمای وحشت پشتش را لرزاند.

ورانسکی با خود گفت: «عجب حماقتی!» و به ساعت خود نگاه انداخت. ساعت هشت و نیم بود. با صدای زنگ خدمتکارش را احضار کرد، با عجله لباس پوشید و در حالی که به کلی رؤیای خود را فراموش کرده بود و فقط نگران دیر رسیدن بود، بیرون رفت. هنگامی که به جلوخان خانهٔ کاره‌نین رسید، به ساعت نگاه انداخت و دید که ده دقیقه به نه مانده است. کالسکهٔ بلند و باریکی با یک جفت اسب خاکستری‌رنگ دم در توقف کرده بود. کالسکهٔ آنا را شناخت و پیش خود گفت: «پیش من می‌آمده، چه بهتر که او می‌آمد. من دلم نمی‌خواهد وارد این خانه شوم. ولی مهم نیست. من که نمی‌توانم خودم را مخفی کنم.» آن گاه با رفتار کسی که از چیزی شرمنده نیست و از کودکی به آن خوگر بود، از سورتمهٔ خود پیاده شد و به داخل رفت. در گشوده شد و دربان که پتویی در دست داشت، کالسکه‌چی را صدا زد. ورانسکی با آن که عادت نداشت به جزئیات توجه کند، به حالت شگفتی در نگاه دربان پی برد. در آستانه در، ورانسکی با کاره‌نین تقریباً سینه به سینه برخورد کرد. چراغ گاز صورت بی‌خون و نزار این مرد را در زیر کلاه سیاهش روشن می‌کرد و کراوات سفیدش در زمینهٔ یقهٔ پوست سگ آبی پالتویش تلألؤ داشت. چشمان ثابت و بی‌فروغ کاره‌نین به چهرهٔ ورانسکی دوخته شد. ورانسکی سر فرود آورد و کاره‌نین لبانش را برهم فشرد، دستش را به طرف کلاهش برد و بیرون رفت. ورانسکی او را دید که بدون نگاه کردن به این طرف و آن

طرف سوار کالسکه شد، از پنجره پتو و دوربین اوپرا را گرفت و ناپدید شد. ورانسکی به تالار رفت؛ جبین درهم کشیده و پرتویی از غرور و خشم در دیده داشت.

با خود می‌گفت: «عجب وضعی! اگر دوئل می‌کرد، اگر از حیثیتش دفاع می‌کرد، می‌توانستم کاری بکنم، می‌توانستم احساساتم را بروز بدهم. ولی این ضعف یا بزدلی... مرا در وضع مار در علفزار قرار می‌دهد که هرگز نخواسته‌ام و نخواهم خواست در چنین وضعی باشم.»

افکار ورانسکی از روزی که با آنا در باغ ورده گفتگو کرد، بسیار دگرگون شده بود. با تسلیم بی‌اختیار به ضعف آنا ـ که خود را کاملاً به او وانهاده و سرنوشت خویش را به دست وی سپرده و آمادهٔ پذیرفتن هر چیزی بود ـ دیگر آن‌گونه که در همان هنگام اندیشیده بود، به فکر جدایی آن دو نبود. نقشه‌های بلندپروازانه‌اش باز به دست فراموشی سپرده می‌شد و احساس می‌کرد از دایرهٔ فعالیتی که در آن همه چیز مشخص و معین است، گام بیرون نهاده و خود را یکسره به سودای خویش واگذاشته است و این سودا بیش از پیش به آنا پیوندش می‌دهد.

هنوز در تالار بود که صدای پای آنا را شنید و دانست که انتظار وی را می‌کشیده و گوش به زنگ آمدنش بوده است و اکنون به اتاق پذیرایی بازمی‌گردد.

تا چشم آنا به او افتاد، فریاد زد: «نه»، و با شنیدن صدای خود چشمانش پر از اشک شد. «نه،» اگر وضع به همین شکل پیش برود، خیلی، خیلی زود تمام می‌شود!»

ـ «چه شده، عزیزم؟»

ـ «چه شده؟ یک ساعت، دو ساعت است که با دلهره منتظرم... نه، نمی‌خواهم... نمی‌توانم با تو دعوا کنم. حتماً نمی‌توانسته‌ای بیایی. نه،

دعوا نمی‌کنم.»

دست‌هایش را بر شانه‌های ورانسکی گذاشت و با چشمانی مملو از عشق با نگاهی طولانی و پرسنده به او چشم دوخت. در چهره‌اش می‌کاوید تا زمان نادیدن او را جبران کند و مثل همیشه، هربار که او را می‌دید، تصویرش را آن‌گونه که در خیال مجسم می‌کرد (و به طرزی مقایسه‌ناپذیر برتر از واقع بود) با آن چه به راستی بود، مقایسه کند.

۳

وقتی که زیر چراغ پشت میز نشستند، آنا پرسید: «او را دیدی؟ خوب، به خاطر دیرآمدن، تنبیه شدی.»

ـ «بله، ولی چرا این طور شد؟ خیال می‌کردم باید در شورا باشد؟»

ـ «آن جا بود. اما برگشت که به جای دیگری برود. ولی مهم نیست. درباره‌اش حرف نزنیم. تو کجا بودی؟ تمام مدت با شاهزاده؟»

آنا تمامی جزئیات زندگی ورانسکی را می‌دانست. می‌خواست بگوید به علت بیداری شب قبل خوابش برده بود، اما چهرهٔ برافروخته و شاد آنا وجدانش را ناراحت کرد و گفت که ناچار بوده است برای دادن گزارش عزیمت شاهزاده برود.

ـ «پس دیگر تمام شد؟ طرف رفت؟»

ـ «الحمدلله، بله! نمی‌توانی تصور کنی چه موجود غیرقابل تحملی بود.»

آنا ابرو درهم کشید و گفت: «چرا؟ شما جوان‌ها همگی به این جور زندگی عادت دارید، مگر نه؟» و در این حال کار قلابدوزی خود را از روی میز برداشت و بدون نگاه کردن به ورانسکی قلاب آن را باز کرد.

ورانسکی که از تغییر حالت او تعجب کرده بود و سعی داشت دلیل آن

را کشف کند، پاسخ داد: «مدت‌هاست که من این طرز زندگی را کنار گذاشته‌ام» و ضمن لبخند زدن و نشان دادن دندان‌های زیبا و سفید خود افزود: «اقرار می‌کنم که این هفته انگار خودم را در آینه می‌دیدم و خوشم نیامد.»

زن کارش را در دست گرفت، اما بدون قلاب انداختن و با نگاهی غریب، شرربار و خصمانه به او خیره شد.

- «امروز صبح لیزا به دیدنم آمد - علی‌رغم میل کنس لیدیاایوانونا، کسی از آمدن پیش من نمی‌ترسد - و به من گفت که تو در شب آتنی چه کرده‌ای. چه قدر زننده است!»

- «می‌خواستم بگویم که...»

- «ترز Therese را که می‌شناسی - او هم آن جا بود؟»

- «داشتم می‌گفتم که...»

آناکه دم‌به‌دم خشمگین‌تر می‌شد و بدین گونه علت غیظ خود را فاش می‌کرد، به میان کلام او دوید: «شما مردها چه قدر پلیدید! چه طور درک نمی‌کنید که زن هرگز نمی‌تواند چنین چیزی را فراموش کند، مخصوصاً زنی که نمی‌تواند شریک زندگی تو باشد. من چه می‌دانم؟ اصلاً چه وقت می‌دانسته‌ام؟ غیر از چیزهایی که خودت به من می‌گویی. تازه از کجا بدانم که راست می‌گویی؟...»

- «آنا، تو به قلبم خنجر می‌زنی. مگر به من اطمینان نداری؟ مگر بارها و بارها نگفته‌ام که هیچ فکری نیست که با تو درمیان نگذارم؟»

زن، که آشکارا می‌کوشید حس حسادت را در حود سرکوب کند، جواب داد: «بله، بله، ولی کاشکی می‌دانستی من چه قدر بدبختم! حرفت را باور می‌کنم، به خدا باور می‌کنم... حالا بگو ببینم، داشتی چه می‌گفتی؟»

ورانسکی نمی‌توانست بی‌درنگ آن چه را که می‌خواست بگوید، به

یاد آورد. این حمله‌های حسد که به تازگی پیوسته افزونتر می‌شد، او را هراسان و - گرچه بسیار سعی داشت این حقیقت را بوشیده بدارد - نسبت به این زن بیگانه می‌کرد، هر چند علت حسادت آنا عشق دیوانه‌وارش بود. چه بسیار دفعات که به خود گفته بود محبوب این زن بودن خوشبختی است و حال که او آن قدر دوستش می‌داشت که همه چیز هستی‌اش تحت‌الشعاع این عشق قرار گرفته بود، برای ورانسکی خوشبختی بسیار کمتر از زمانی بود که از مسکو در تعقیب این زن برآمد. در آن هنگام، خود را دور از سعادت می‌پنداشت، اما خوشبختی را در پیش رو داشت. اما اکنون احساس می‌کرد که اوج سعادت را پشت سر نهاده است. هم روحاً و هم جسماً بدتر شده بود. پیکرش فربه‌تر شده و در وقت سخن گفتن از زن هنرپیشه حالتی کینه‌توزانه چهره‌اش را دگرگون کرده بود. ورانسکی او را چنان می‌نگریست که مردی گلی را که چیده و پژمرده و نابود کرده است. با این همه، احساس می‌کرد که اگر در آغاز، زمانی که عشقش نیرومندتر بود، با یک تصمیم جدی قادر به بریدن از این عشق بود، اکنون در این لحظه که گمان می‌برد عشقی نسبت به این زن ندارد، پیوند میان ایشان گسستنی نتواند بود.

- «خوب، راجع‌به شاهزاده می‌خواستی چه بگویی؟ من جن را فرار دادم. (جن، نامی بود که دوستانش به حسادت او داده بودند) بله، راجع‌به شاهزاده داشتی چه می‌گفتی؟ چرا از معاشرت با او آن قدر بیزار بودی؟»

ورانسکی می‌کوشید رشتهٔ گم شدهٔ افکارش را پیدا کند، گفت: «آه، غیرقابل تحمل بود!» و با لحنی غضبناک که آنا را خوش می‌آمد، نتیجه گرفت: «اگر مجبور باشم توصیفش کنم، او را با یکی از حیوانات چاق و چله‌ای مقایسه می‌کنم که در نمایشگاه‌های دامپروری جایزهٔ اول را می‌برند.»

ـ «آخر چه طور؟ مگر نمی‌گویند مرد تحصیل‌کرده و دنیادیده‌ای است؟»

ـ «این جور تحصیلات ـ یعنی تحصیلات آنها ـ به کلی فرق می‌کند. کاملاً مشخص است که این آدم فقط برای این درس خوانده که از علم و دانش بیزار باشد، همان طور که از همه چیز نفرت دارد غیر از لذات حیوانی.»

آنا پرسید: «ولی مگر همهٔ شماها این لذات حیوانی را دوست ندارید؟» بار دیگر همان حالت کینه‌توزانه در چهره‌اش دیده می‌شد.

ورانسکی با لبخند پرسید: «چرا این قدر طرف او را می‌گیری؟»

ـ «طرف او را نمی‌گیرم. به من چه ربطی دارد؟ فقط نمی‌توانم غیر از این فکر کنم که اگر خود تو به این لذت‌ها توجه نداشتی، می‌توانستی خودت را خلاص کنی. ولی از دیدن ترز در لباس حوا خوشت می‌آید...»

ورانسکی دست آنا را از روی میز بلند کرد و بوسید و گفت: «باز هم جن به سراغت آمد.»

ـ «می‌دانم، ولی از قدرتم خارج است. نمی‌توانی مجسم کنی که وقتی منتظر آمدنت بودم، چه عذابی کشیدم. خیال نمی‌کنم حسود باشم. من حسود نیستم. وقتی پیش من هستی به تو اعتماد دارم، اما وقتی که جای دیگری به زندگی خودت مشغولی، به قدی تصورش برای من...»

آن گاه، خود را از ورانسکی دور کرد و بالاخره قلاب را درآورد و با کمک انگشت سبابه مشغول به بافتن نخ سفید پشمی شد که در زیر چراغ می‌درخشید، در حالی که مچ ظریف دستش در سرآستین گلدوزی شده‌اش به طرزی عصبی و سریع حرکت می‌کرد.

«آلکسی آلکساندرویچ را کجا دیدی؟»

ـ «دم در باهم روبه‌رو شدیم.»

ـ «و این جوری به تو تعظیم کرد؟» صورتش را دراز و چشمانش را نیمه‌بسته کرد و به سرعت تغییر قیافه داد و دست‌ها را درهم انداخت و ورانسکی در چهرهٔ زیبای او یکباره همان حالت کاره‌نین را در وقت پاسخ به تعظیم خود دید و لبخند زد. خود آنا شادمانه و از ته دل خنده‌ای سر داد که یکی از جذاب‌ترین رموز دلربایی او بود.

ورانسکی گفت: «من که اصلاً طرز فکر او را نمی‌فهمم. اگر بعد از حرف‌هایی که به او زدی از تو دست برمی‌داشت یا با من دوئل می‌کرد، باز خوب بود. ولی این کارش را نمی‌توانم بفهمم. چه طور می‌تواند این وضع را تحمل کند؟ احساسی که می‌کند، کاملاً معلوم است.»

آنا با انزجار گفت: «او؟ خیلی هم راضی است.»

ـ «در حالی که همهٔ ما می‌توانیم آن همه خرشبخت باشیم، چرا خودمان را شکنجه می‌دهیم؟»

ـ «او خودش را شکنجه نمی‌دهد. خوب می‌شناسمش؛ تا گردن در لجن دورویی و تظاهر فرو رفته. اگر کوچک‌ترین احساسی داشت، هیچ ممکن بود که به این شکل با من زندگی کند؟ نه شعوری دارد، نه احساسی. آیا هیچ مرد باغیرتی می‌تواند با زن خیانت‌کارش در یک خانه زندگی کند؟ می‌تواند با او حرف بزند و «عزیزم» صدایش کند؟» و ناخواسته ادای شوهرش را درآورد: «آنا Machere ـ عزیزم ـ، آنا، جان من!»

«این آدم، مرد نیست، اصلاً انسان نیست، عروسک خیمه‌شب بازی است. هیچ کس غیر از من او را نمی‌شناسد. آخ، اگر من به جای او بودم، اگر هر کس دیگری جای او بود، زنی مثل خودم را کشته و تکه‌پاره کرده بودم. عزیزم صدایش نمی‌زدم. آدم نیست، یک دستگاه خودکار است. نمی‌فهمد که من زن تو هستم و او نامحرم است... اصلاً بیا حرفش را نزنیم!»

ورانسکی که می‌کوشید او را تسکین دهد، گفت: «عزیز دلم، تو بی‌انصافی، بی‌انصاف. ولی غصه نخور، از او حرفی نمی‌زنیم. بگو ببینم مشغول چه کاری بودی. موضوع چیست؟ چه کسالتی داری و دکتر چه گفته؟»

آنا با برقی استهزاءآمیز در چشم، به او می‌نگریست. پیدا بود که جنبهٔ تمسخرآلود و مضحک دیگری از شوهرش را به یاد می‌آورد و منتظر فرصتی برای مسخره کردن بود.

ورانسکی ادامه داد: «به نظر من، اصلاً مریضی نیست، بلکه علائم بارداری است. چه وقت موقعش می‌رسد؟»

برق تمسخر در چشمان زن فرو مرد، اما لبخندی دیگرگون، آگاهی از چیزی که نمی‌دانست چیست، و اندوهی ملایم بر رخسارش گسترده شد.

- «به زودی، به زودی. داشتی می‌گفتی که وضعمان نکبت‌بار است و باید تمامش کرد. کاش می‌دانستی وضع من چه قدر وحشتناک است و من برای این که آزاد و آشکار دوستت داشته باشم، حاضرم چه قیمتی بپردازم. آن وقت خودم و تو را با حسادت عذاب نمی‌دادم... و این اتفاق به زودی خواهد افتاد، ولی نه آن طور که ما توقع داریم.»

و چون به نحوهٔ این اتفاق اندیشید، چنان به حال خود دل سوزاند که اشک به چشم آورد و نتوانست به گفته خود ادامه دهد و دست سفید زیبایش را روی آستین ورانسکی نهاد. انگشتری‌هایش در روشنایی چراغ تلألؤ داشت.

- «آن طور که ما انتظار داریم نخواهد شد. نمی‌خواستم بگویم، ولی تو وادارم کردی. به زودی، خیلی زود، همه چیز روبه‌راه می‌شود و همهٔ ما، همه‌مان راحت می‌شویم و دیگر زجر نخواهیم کشید.»

ورانسکی منظور او را درک کرد، اما گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

- «پرسیدی چه وقت؟ به زودی. اما جان سالم به‌در نخواهم برد.» و با شتاب ادامه داد: «حرفم را قطع نکن! می‌دانم، برایم مسلم است. من خواهم مرد، خیلی هم خوشحالم که می‌میرم و هم تو، هم خودم را آزاد می‌کنم.»

اشک بر گونه‌های او غلتید. ورانسکی خم شده بود و دست او را می‌بوسید و می‌کوشید اضطراب خود را که می‌دانست بی‌پایه است، اما قادر به چیرگی بر آن نبود، پنهان کند.

آنا هم دست ورانسکی را محکم در پنجه گرفت و گفت: «بله، این طور بهتر است. این تنها راه است، تنها راهی که برایمان مانده.»

ورانسکی به خود آمد و سربلند کرد.

- «پرت و پلاست! چه قدر چرند می‌گویی!»

- «نه، حقیقت دارد.»

- «چه چیزی؟ چه چیزی حقیقت دارد؟»

- «که من می‌میرم. خوابش را دیده‌ام.»

ورانسکی تکرار کرد: «خواب؟» و بی‌درنگ دهقانی را که خود در خواب دیده بود به یاد آورد.

- «بله، خواب؛ خوابی که مدت‌ها پیش دیدم. خواب دیدم که به تختخوابم می‌رفتم تا چیزی را بردارم یا چیزی را پیدا کنم،» و با چشمانی فراخ شده از ترس ادامه داد: «می‌دانی که در خواب چه طور است، توی جا، در گوشهٔ تخت، چیزی قرار داشت.»

- «آه، چه قدر بی‌معنی است! چه طور می‌توانی باور کنی؟...»

آنا نگذاشت ورانسکی سخنانش را قطع کند؛ حرفی که می‌گفت از نظر خودش بسیار مهم بود.

- «آن چیز برگشت و دیدم که دهاتی کوتاه‌قدی است با ریش درهم و

قیافهٔ ترسناک. خواستم فرار کنم، ولی او روی کیسه‌ای دولا شده بود و با دست دنبال چیزی می‌گشت...»

تقلید جستجوی روستایی در کیسه را درآورد. چهره‌اش مملو از ترس بود. و ورانسکی، که رؤیای خود را به یاد می‌آورد، احساس کرد همان خوف وجودش را لبریز می‌کند.

ـ «دائم کیسه را می‌گشت و تندتند به زبان فرانسه زمزمه می‌کرد و (ر) ها را غلیظ ادا می‌کرد:

Li faut le batter, le ferile broyer, le petrir

(باید کوبیدش، آهن، بکوبش، خمیرش کن)... آن قدر ترسیده بودم که سعی کردم بیدار شوم... بیدار هم شدم، اما این بیداری هم جزیی از همان خواب بود. بعد از خودم پرسیدم که تعبیرش چیست و کرنی Korney به من گفت: (موقع زایمان می‌میری، موقع زایمان، خانم...) آن وقت از خواب بیدار شدم.»

ورانسکی گفت: «چه مزخرفاتی! چه مهملاتی!» اما خود احساس کرد که به این گفته اعتقاد ندارد.

ـ «دیگر حرفش را نزنیم. زنگ را بزن تا دستور چای بدهم. کمی هم پیشم بمان، مدت زیادی نیست که من...»

اما یکباره ساکت شد. حالت صورتش عوض و رنگش سرخ شد. وحشت و آشفتگی ناگهان جای خود را به حالت آرامش، سکون و توجه سپرد. ورانسکی نمی‌توانست معنی این دگرگونی را دریابد. آنا به جنبیدن موجودی دیگر در درون خویش گوش دل فرا داده بود.

۴

کاره‌نین پس از دیدن ورانسکی در خانهٔ خود، همچنان که قصد داشت

به اوپرای ایتالیایی رفت. هر دو پرده را تماشا و با کسانی که لازم می‌دانست دیدار کرد. چون به خانه بازگشت، با دقت رخت‌آویز را وارسی کرد و دریافت که هیچ پالتوی نظامی از آن آویخته نیست. آن‌گاه به عادت مألوف به اتاق خود رفت. لیکن برخلاف معمول به بستر نرفت، بلکه تا ساعت سه بامداد در اتاق قدم زد. احساس خشم نسبت به زنی که قواعد ظاهری را رعایت نمی‌کرد و تنها شرط او ـ یعنی خودداری از دیدن معشوق در خانهٔ شوهر ـ را نادیده می‌گرفت، او را برمی‌آشفت. این زن دستور وی را عمل نکرده بود و می‌بایست کیفر ببیند. کاره‌نین می‌بایست او را طلاق دهد و پسرش را از او بگیرد. از همهٔ مشکلات این کار آگاه بود. اما چون گفته بود چنین خواهد کرد، می‌بایست به قول خود وفا کند. کنتس لیدیا ایوانونا نظر داده بود که این بهترین راه گریز از چنین وضعی است. ضمناً، به تازگی جریان قانونی رسیدگی به طلاق به اندازه‌ای کامل شده بود که کاره‌نین امکان غلبه بر مشکلات را به خوبی مشاهده می‌کرد. به علاوه، بدبختی‌ها هرگز به تنهایی فرا نمی‌رسد، قضیهٔ تجدید سازمان عشایر بومی و آبیاری استان زارایسکی از نظر اداری به قدری برای کاره‌نین ایجاد نگرانی کرده بود که تامدتی پیوسته او را در حالت اضطرابی شدید نگه می‌داشت.

شب تا صبح نخوابید. غضبش با تصاعد عددی می‌افزود و در بامداد به اوج رسید. با عجله لباس پوشید و چنان که گویی جام خشمش را که لبریز بود حمل می‌کند و بیم دارد قطره‌ای از آن فرو چکد ـ می‌ترسید با از کف دادن این خشم، نیروی لازم برای هر گونه رویارویی با همسرش نیز بکاهد ـ به محض آن که صدای پای او را وقت بالا رفتن شنید، یکسره به اتاق وی رفت.

آنا، که می‌پنداشت شوهرش را بسیار خوب می‌شناسد، از نمایان

شدن او در اتاق خود حیرت کرد. قیافه‌اش دژم بود، چشمان شرربارش از تلاقی با نگاه آنا می‌پرهیخت و لبانش به طرزی سخت و نفرت‌آلود برهم فشرده می‌شد. در رفتار، در حرکات و در لحن صدایش عزم و قاطعیتی بود که همسرش هرگز ندیده بود. بدون سلام و مجامله وارد شد. یکسره به کنار میز تحریر رفت، کلیدها را برداشت و کشو را باز کرد.

آنا فریاد زد: «چه می‌خواهی؟»

ـ «نامه‌های عاشق تو را.»

آنا درکشو را بست و گفت: «این جا نیستند». اما همین عمل برکاره‌نین مسلم کرد که حدسش صائب بوده است. دست او را با خشونت کنار زد و کیفی راکه می‌دانست همسرش مهم‌ترین اوراق را در آن می‌گذارد. بیرون کشید. آنا کوشید کیف را بگیرد، اما شوهرش او را به سویی هل داد. کیف را زیر بغل گذاشت و آن چنان فشرد که شانه‌اش بالا رفت.

ـ «بنشین! با تو حرف دارم.»

زن مبهوت و خشمگین در سکوت به او خیره شد.

ـ «گفته بودم که اجازه نمی‌دهم معشوقت را به این خانه راه بدهی.»

ـ «مجبور بودم او را ببینم تا...»

و چون نمی‌توانست دلیلی بیاورد، ساکت شد.

ـ «من وارد جزئیات نمی‌شوم که یک زن به چه دلیل می‌خواهد فاسقش را ببیند.»

زن که به شدت رنگ‌به‌رنگ می‌شد، گفت: «منظورم این بود که من فقط...» بدزبانی شوهر، بی‌باکی زن را احیا کرد. «برای تو اهانت به من آسان است، مگر نه؟»

ـ «ممکن است به یک زن یا مرد باشرف توهین بشود، اما گفتن دزد به یک سارق فقط اثبات یک امر واقع است.»

ـ «این بی‌رحمی صفت تازه‌ای است که در تو سراغ نداشتم.»

ـ «تو به شوهری بی‌رحم می‌گویی که به زنش آزادی می‌دهد و با نام خودش شرافتمندانه از او حمایت می‌کند، به شرط این که حفظ ظاهر را بکند. آیا این بی‌رحمی است؟»

آنا از شدت انزجار فریاد کشید: «بدتر از بی‌رحمی است. اگر دلت می‌خواهد بدانی، پستی است.» و برخاست تا بیرون رود.

کاره‌نین با آن صدای تیز و نازک جیغ کشید: «نه!» آن گاه با انگشتان بزرگش چنان دست آنا را محکم فشرد که دستبند او مچ دستش را قرمز کرد. سپس به زور وی را دوباره روی صندلی نشاند.

ـ «پستی؟ پس بدان که پستی یعنی این که زنی شوهر و پسرش را بگذارد و با فاسقش برود، در حالی که هنوز نان شوهرش را می‌خورد.»

زن سر فروافکند. برخلاف آن چه شب گذشته به دلدادهٔ خود گفته بود، به شوهرش نگفت که او ـ ورانسکی ـ را شوهر خود می‌داند و شوهرش بیگانه‌ای در میان آن دو است؛ حتی به این گفته فکر نمی‌کرد. برحق بودن شوهر خود راکاملاً احساس می‌کرد و با ملایمت فقط گفت:

ـ «تو نمی‌توانی وضع مرا بدتر از آن چه خودم احساس می‌کنم برایم مجسم کنی. ولی اصلاً چه منظوری داری؟»

شوهر با همان خشم پیشین جواب داد: «چه منظوری دارم؟ چه منظوری؟ این منظور که بدانی به علت این که خواست من برای حفظ ظواهر را رعایت نکرده‌ای، برای خاتمه دادن به این وضع اقدام خواهم کرد.»

آنا گفت: «زود، خیلی زود همه چیز خودبه‌خود تمام خواهد شد.» و باز با اندیشهٔ مرگ قریب‌الوقوع خود که اکنون در آرزوی او بود، چشمانش پر از اشک شد.

ـ «زودتر از آن که تو و فاسقت نقشه کشیده‌اید تمام خواهد شد. شما می‌خواهید عواطف حیوانی خودتان را ارضا کنید...»

ـ «آلکسی آلکساندرویچ! زدن سنگ به شخص زمین خورده، نه تنها جوانمردی نیست، حتی از انسانیت به دور است.»

ـ «بله، تو فقط به فکر خودت هستی. ولی به رنج‌های مردی که شوهرت بوده هیچ توجهی نداری. برایت چه اهمیت دارد که سراپای زندگی او تباه می‌شود؟ چه اهمیتی می‌دهی که او چه رین... رین... رینجی می‌برد؟»

کاره‌نین آن چنان تند حرف می‌زد که به لکنت افتاده بود، و نمی‌توانست کلمهٔ «رنج» را ادا کند و بالاخره هم آن را «رینج» تلفظ کرد. آنا خواست بخندد، اما بی‌درنگ از این امر که در چنین لحظه‌ای چیزی در نظرش خنده‌آور بیاید، شرمنده شد. برای نخستین بار، یک‌دم، دلش بر او سوخت. خود را به جای او گذاشت و احساس ترحم کرد. اما چه می‌توانست بگوید یا بکند؟ سر به زیر انداخت و خاموش ماند. شوهرش نیز مدتی ساکت بود. سپس، بار دیگر به سردی، با صدایی کمتر گوشخراش، با تکیه بر کلماتی که اهمیتی خاص نداشت، ادامه داد: «آمدم تا بگویم...»

آنا به او نگاه کرد. حالت صورت او را هنگام تلفظ کلمهٔ «رنج» به یاد آورد و با خود گفت: «نه، نه، مردی با این چشم‌های بی‌نور، با آن قیافهٔ ازخودراضی، نمی‌تواند هیچ احساسی داشته باشد.»

آن‌گاه زمزمه کرد: «من نمی‌توانم چیزی را عوض کنم.»

ـ «آمدم تا بگویم که فردا به مسکو می‌روم و دیگر هم به این خانه برنمی‌گردم، و تو تصمیم مرا از طریق وکیلی که کار طلاق را به او ارجاع کرده‌ام، خواهی شنید.» و به زحمت آن چه را که می‌خواست راجع به

پسرش بگوید، به یاد آورد و افزود: «و پسرم به خانهٔ خواهرم می‌رود.»

آنا که از زیر ابرو به بالا نگاه می‌کرد، در جواب گفت: «تو سریوژا را برای لطمه زدن به من می‌خواهی. دوستش نداری... سریوژا را پیش من بگذار!»

ـ «بله، من محبت نسبت به پسرم را هم از دست داده‌ام. چون نفرتی که از تو دارم به او هم مربوط می‌شود. با این وجود او را خواهم برد. خداحافظ!»

کاره‌نین برگشت تا خارج شود، اما این بار آنا او را متوقف کرد و باز آهسته گفت: «آلکسی آلکساندرویچ، سریوژا را پیش من بگذار! حرف دیگری ندارم. سریوژا را پیش من بگذار تا وقتی که... من به زودی فارغ می‌شوم، بگذار پیشم بماند!»

کاره‌نین از کوره به در شد، بازوی خود را از دست او کشید و بدون گفتن کلمه‌ای از اتاق بیرون رفت.

۵

وقتی که کاره‌نین وارد شد، اتاق انتظار وکیل معروف پترزبورگ پر بود. سه زن ـ بانویی سالخورده، خانمی جوان و همسر یک تاجر ـ سه مرد ـ یک باندار آلمانی انگشتری به دست، بازرگانی ریشو و یک کارمند ترشروی اونیفرم‌پوش که نشانی از گردنش آویخته بود ـ ظاهراً درازمدتی بود که انتظار می‌کشیدند. دو منشی پشت میز مشغول نوشتن بودند و قلم‌هاشان جیرجیر می‌کرد. نوشت‌افزارهای روی میزتحریر، که کاره‌نین در شناختشان تبحر داشت، آن قدر نفیس بود که وی محو تماشا شد. یکی از منشی‌ها، بدون بلندشدن از جای خود، چشمانش را تنگ کرد و با لحن نامطبوعی پرسید: «فرمایشی دارید؟»

ـ «باید وکیل را ببینم.»

منشی، ضمن نشان دادن منتظرین با قلم خود، به خشکی جواب داد: «گرفتار است.» و باز مشغول نوشتن شد.

کاره‌نین گفت: «وقت ندارد مرا ببیند؟»

ـ «وقت زیادی ندارد، همیشه مشغول است. لطفاً صبر کنید تا نوبتتان بشود.»

کاره‌نین که می‌دید بدون شناساندن خود نمی‌تواند وکیل را ببیند، با تبختر گفت: «پس باید زحمت بکشید و کارتم را به ایشان بدهید.»

منشی کارت را گرفت و در حالی که آشکارا آن چه را که روی آن می‌خواند قبول نداشت، به داخل اتاق رفت.

کاره‌نین از لحاظ نظری طرفدار علنی بودن دادرسی‌های قضایی، ولی بنابه برخی ملاحظات رسمی از اجرای این اصل در روسیه ناراضی بود و تا حدی که مجاز به انتقاد از موشحات امپراتور می‌شد، این اصل را هم مورد انتقاد قرار می‌داد. سراسر عمر او در فعالیت‌های اداری گذشته بود. در نتیجه، هرگاه موضوعی را تأیید نمی‌کرد، عدم تأییدش با قبول اجتناب‌ناپذیر بودن اشتباه و امکان اصلاح در هر وزارتخانه‌ای تعدیل می‌شد. در محاکم قضایی علنی هم از محدودیت‌هایی که برای موارد استفاده از وکلا تعیین شده بود رضایت نداشت. اما تا به حال موردی پیش نیامده بود تا به دادگاه رود. بنابراین، ایراداتش به علنی بودن دادرسی‌ها صرفاً جنبهٔ نظری داشت. لیکن، اکنون این ایرادها با سوءتأثیری که اتاق انتظار وکیل بر او گذاشته بود، تقویت می‌شد.

منشی گفت: «الان می‌آید»، و به راستی یک دو دقیقه بعد، هیکل بلند مشاور حقوقی سالمندی که با وکیل مشورت می‌کرد و به دنبال او شخص وکیل نمایان شد.

وکیل، مردی کوتاه قامت، تنومند و کله طاس بود، با ریشی به رنگ قرمز سیر و ابروان بور پرپشت و پیشانی برجسته. از کراوات تا ساعت بغلی دوزنجیره و چکمه‌های چرمی‌اش او را چون تازه دامادی آراسته می‌نمود. صورتی هوشمندانه و زمخت داشت، اما لباس‌هایش حاکی از بدسلیقگی بود.

وکیل خطاب به کاره‌نین گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید.» و با ترشرویی او را جلو انداخت و در را پشت سر خود بست.

یک صندلی راحتی را که پهلوی میز تحریری پر از کاغذ بود، نشان داد و گفت: «نمی‌فرمایید بنشینید؟» و خود همچنان که دست‌های کوچکش را با انگشتان کوتاه و پر از موهای سفیدش می‌مالید و سرش را کج گرفته بود، در پشت میز جا گرفت. هنوز درست ننشسته بود که پشه‌ای روی میز پرواز کرد. وکیل با سرعتی که هیچ از او انتظار نمی‌رفت، پشه را گرفت و باز به حالت پیشین درآمد.

کاره‌نین، که حرکات وکیل را با تعجب می‌نگریست، گفت: «قبل از آن که کارم را توضیح بدهم، باید یادآوری کنم موضوعی که برای صحبت دربارهٔ آن پیش شما آمده‌ام باید اکیداً محرمانه بماند.»

لبخندی که به زحمت محسوس بود، سبیل‌های آویخته و قرمز وکیل را از هم جدا کرد: «اگر من نمی‌توانستم اسرار مردم را حفظ کنم، وکیل نمی‌شدم. ولی اگر شما می‌خواهید اثبات کنم...»

کاره‌نین به صورت او نگاه کرد و دید آن دو چشم هوشیار خاکستری‌رنگ خندان است و این مرد از هم‌اکنون همه چیز را می‌داند.

کاره‌نین پرسید: «شما اسم مرا می‌دانید؟»

وکیل کرنشی کرد و گفت: «شما را می‌شناسم و از کارهای باارزشتان» ـ پشهٔ دیگری گرفت ـ «مثل هر روس دیگر اطلاع دارم.»

کاره‌نین آه کشید و به خود جرأت داد و عزم خود را جزم کرد، بدون حجب و تردید، با صدای تیز و تکیه‌های گاه‌به گاه بر کلمات، به حرف درآمد.

- «من بدبختانه در ازدواج فریب خورده‌ام و می‌خواهم به وسایل قانونی تمام روابطم را با همسرم قطع کنم - یعنی او را طلاق بدهم، اما به نحوی که پسرم پیش مادرش نماند.»

چشمان خاکستری وکیل نهایت سعی را داشت برای آن که خندان به نظر نرسد، اما از مسرتی بی‌اختیار رقصان بود، و کاره‌نین می‌دانست که این مسرت تنها از یافتن کاری سودآور نیست - در این چشم‌ها پیروزی و شادی بود، پرتویی بود مانند تابش موذیانه‌ای که در چشمان همسرش دیده بود.

- «پس میل دارید من در امر طلاق به شما کمک کنم؟»

- «دقیقاً! ولی باید هشدار بدهم که ممکن است باعث اتلاف وقتتان بشوم. من فقط برای مشورت مقدماتی آمده‌ام. من خواستار طلاقم، اما آن چه برایم اهمیت دارد، نحوهٔ طلاق است. کاملاً امکان دارد که اگر نحوهٔ طلاق با خواست‌های من مطابقت نداشته باشد، از خواست قانونی‌ام چشم بپوشم.»

- «آه، همیشه همین طور است، و همیشه اختیار با شماست.»

وکیل به پاهای کاره‌نین می‌نگریست و احساس می‌کرد که مشاهدهٔ شادی بی‌اختیارش ممکن است موکلش را برنجاند. سپس به پشه‌ای که نزدیک بینی‌اش پرواز می‌کرد نگاه افکند و برای گرفتنش دست دراز کرد، اما به احترام مقام کاره‌نین از این کار منصرف شد.

کاره‌نین گفت: «اگرچه طرح کلی قوانین ما در خصوص این موضوع برایم روشن است، خوشحال می‌شوم که از رویهٔ جاری اطلاع پیدا کنم.»

وکیل با رضایت خاص، با همان لحن موکلش گفت: «میل دارید راه‌های گوناگونی را که نظر شما را تأمین کند، عرض کنم؟»

و چون کاره‌نین سری در تأیید تکان داد، و فقط گاهی دزدیده به صورت او نگاه می‌انداخت (صورت کاره‌نین پر از لکه‌های قرمز شده بود) چنین ادامه داد: «طلاق در قوانین ما (در لحن او سایه‌ای از عدم تأیید قوانین روسیه حس می‌شد) همان طور که استحضار دارید، طبق شرایط زیر امکان‌پذیر است...» در این جا به منشی، که از لای در سر به درون آورده بود، گفت: «باید کمی صبر کنید.» اما در همین حال بلند شد، چند کلمه‌ای با او حرف زد و دوباره نشست. «... طبق شرایط زیر: نقص جسمانی در هر یک از طرفین، پنج سال غیبت بدون ابلاغ و اطلاع»، یکی از انگشتان کوتاه پشمالویش را تا کرد، «و و زنا»، (این کلمه را با خشنودی آشکاری تلفظ کرد)، «نقص جسمانی شوهر یا زن، زنای شوهر یا زن.» چون تا به این جا همهٔ انگشتانش را به کار برده بود، آنها را تا کرد و ادامه داد: «این جنبهٔ نظری قضیه است. اما تصور می‌کنم شما به من این افتخار را داده‌اید که برای مشاورهٔ کاربرد عملی قانون تشریف آورده‌اید. بنابراین، با توجه به سوابق، باید به عرض برسانم که در موارد عملی، طلاق فقط به دلیل سوم صورت می‌گیرد - گمان کنم در مورد شما مسألهٔ نقص جسمانی و غیبت مطرح نباشد؟...»

کاره‌نین با تأیید سر تکان داد.

- «بنابراین قضیه به قرار زیر است: زناکاری یکی از زوجین، و اقرار طرف گناهکار بنا به رضایت متقابل، یا در غیر این صورت، اقرار به عنف. باید تصدیق کرد که در عمل مورد اخیر به ندرت مشاهده می‌شود». در این جا وکیل دزدانه نگهی به کاره‌نین افکند و مکثی کرد؛ حالت اسلحه‌سازی را داشت که مزایای سلاحش را برای مشتری برشمرده و

منتظر انتخاب اوست. اما کاره‌نین چیزی نگفت. لذا وکیل دوباره شروع کرد: «عادی‌ترین، ساده‌ترین و منطقی‌ترین مورد، به عقیدهٔ من، زنا براساس تراضی است. اگر طرف صحبت من یک مرد پخته و دنیادیده نبود، به خود اجازه نمی‌دادم نظرم را بیان کنم، ولی یقین دارم که شما منظورم را درک می‌کنید.»

کاره‌نین به قدری مشوش بود که بلافاصله عاقلانه بودن زنا بر اساس تراضی را درنیافت و چشمانش سرگشتگی او را نشان می‌داد. اما وکیل به سرعت به یاری او شتافت.

- «دو انسان نمی‌توانند با یکدیگر زندگی کنند - این جا یک واقعیت داریم. و اگر هر دو در این مورد هم‌عقیده باشند، جزئیات و تشریفات اداری اهمیتی نخواهد داشت. در عین حال، ساده‌ترین و مطمئن‌ترین روش است.»

اکنون کاره‌نین کاملاً درک می‌کرد. اما اعتقادات مذهبی او مانع پذیرفتن این راه بود.

- «در مورد این قضیه قابل قبول نیست. فقط یک چیز امکان دارد: اعتراف غیرمستقیم توسط نامه‌هایی که در اختیار دارم.»

وکیل با شنیدن کلمهٔ نامه‌ها، لبانش را جمع کرد و صدایی حاکی از ترحم و تحقیر از دهانش خارج شد.

- «تمنا می‌کنم فراموش نفرمایید، همان طور که استحضار دارید، مواردی از این قبیل در صلاحیت قضات شرع است.» و با لبخندی که همدلی او را با پدران روحانی نشان می‌داد افزود: «پدران مقدس میل دارند این موارد را تا جزیی‌ترین دقایق موشکافی کنند. مسلماً این نامه‌ها قرائن متبته‌اند، ولی دلایل مستقیم - یعنی شهود عینی - باید وجود داشته باشند. در واقع، اگر به من افتخار اعتماد بدهید، بهتر است که انتخاب

وسایل را به عهدهٔ من بگذارید. اگر کسی خواهان نتیجه باشد، نباید از انتخاب وسیله خجالت بکشد.»

کاره‌نین که دفعتاً رنگش پریده بود، به سخن درآمد: «اگر این طور باشد...»؛ اما در این جا وکیل برخاست و دم در رفت تا با منشی که باز به داخل آمده بود، حرف بزند.

- «به این خانم بگو ما سر حق‌الوکاله چانه نمی‌زنیم.» و به سوی کاره‌نین بازگشت. اما پیش از آن که دوباره بنشیند، دزدانه پشهٔ دیگری گرفت و با ترشرویی به خود گفت: «تا تابستان چه بلایی سر روکش‌ها و پرده‌ها می‌آورند.»

- «داشتید می‌فرمودید که...»

کاره‌نین دست به سیز گرفت و برخاست و گفت: «به وسیلهٔ نامه تصمیمم را به شما اطلاع خواهم داد.» و پس از مکثی کوتاه، افزود: «از مطالبی که گفتید، می‌توانم نتیجه بگیرم که طلاق امکان‌پذیر است. سپاسگزار می‌شوم اگر بدانم حق‌الوکالهٔ شما چه قدر است.»

وکیل سؤال او را نشنیده گرفت و گفت: «اگر به من اجازهٔ آزادی عمل تام بدهید، کاملاً امکان‌پذیر است.» و ضمن آن که به سمت در می‌رفت و چشمان و چکمه‌هایش برق می‌زد، سؤال کرد: «چه وقت می‌توانم منتظر خبر شما باشم؟»

- «ظرف یک هفته. ضمناً لطف کنید و اطلاع بدهید که آیا مایل هستید عهده‌دار این قضیه شوید یا خیر و با چه شرایطی.»

- «یقین داشته باشید.»

وکیل با احترام تمام موکل خود را با تعظیم بدرقه کرد و چون تنها شد، خود را به دست خنده و تمسخر سپرد. آن چنان خوش و خرم شده بود که به خلاف رسم همیشگی‌اش حق‌الوکاله را برای بانویی که چانه می‌زد،

تخفیف داد، پشه‌گرفتن را از یاد برد و سرانجام تصمیم گرفت که در زمستان آینده، مانند سیگانین Sigonin، روکش صندلی‌ها و نیمکت‌ها را عوض و به روکش مخملین تبدیل کند.

۶

کاره‌نین در جلسهٔ کمیسیون در تاریخ هفدهم اوت پیروزی درخشانی به دست آورده بود، اما نتایج این پیروزی برای او بی‌فایده بود. کمیسیون جدید تحقیق در اوضاع و احوال عشایر بومی در همهٔ زمینه‌ها با سرعت و تحرک غیرعادی که منشأ آن کاره‌نین بود تشکیل، و به عرصهٔ عملیات اعزام شده بود. بعد از سه ماه گزارشی تسلیم شد. اوضاع و احوال قبایل از جنبه‌های سیاسی، اداری، اقتصادی، قومی، مادی و مذهبی بررسی شده و به کلیهٔ این مسائل پاسخ‌های قطعی داده شده بود ـ پاسخ‌هایی که جای هیچ شک و تردید باقی نمی‌گذاشت. زیرا محصول فکر انسان که جایزالخطاست، به شمار نمی‌آمد، بلکه حاصل تلاش‌های رسمی بود. این پاسخ‌ها همگی بر پایهٔ اطلاعات ارائه شده توسط استانداران و مقامات کلیسایی و براساس گزارش‌های مقام‌های ناحیه‌ای و روحانی بود که به نوبهٔ خود بر بنیاد گزارش‌های افسران اداری روستایی و کشیشان بخش قرار داشت. در نتیجه، این پاسخ‌ها امکان تردید باقی نمی‌گذاشت. به مسائلی مثلاً از این قبیل که چرا محصول کشاورزی بد است، یا چرا بعضی قبایل به آیین‌های خاص خود پای‌بندند و قس علی‌هذا ـ مسائلی که بدون استفاده از دستگاه دولت قرن‌ها لاینحل می‌ماند ـ پاسخ‌های روشن و متقاعدکننده داده شده بود. این جواب‌ها دلخواه کاره‌نین بود. اما استره‌مف به شیوه‌ای دست یازید که کاره‌نین پیش‌بینی نمی‌کرد. استره‌مف غفلتاً جانب کاره‌نین را گرفت و چند تن از اعضا را نیز با خود

هم‌رأی گردانید و نه تنها با حرارت از اقدامات پیشنهادی کاره‌نین دفاع کرد، بلکه پیشنهادهای حتی ریشه‌ای‌تری در همان خط ارائه داد. این اقدامات که فراتر از اندیشهٔ اصلی کاره‌نین بود، تصویب شد. آن‌گاه مفهوم شیوهٔ استره‌مف روشن شد. این اقدامات افراطی آن چنان گیج‌کننده بود که مقام‌های بسیار بلندپایه و افکار عمومی و بانوان روشنفکر و مطبوعات، همگی علیه این اقدامات و مبتکر آن کاره‌نین غوغایی برپا کردند. استره‌مف خود را واپس کشید و چنین وانمود کرد که او فقط کورکورانه از کاره‌نین پیروی کرده است و اکنون از اقدامات انجام شده متحیر و ناراحت است. این ضربه برای کاره‌نین مرگبار بود. اما به رغم بدی وضع مزاجی و گرفتاری‌های خانوادگی، تسلیم نشد. در کمیسیون شکاف افتاد. برخی از اعضا، به سردستگی استره‌مف کوشیدند خطای خود را چنین توجیه کنند که به کمیسیون تحقیق کاره‌نین اعتماد کرده بودند و استدلال می‌کردند که گزارش این کمیسیون مهمل و فقط به منزلهٔ سیاه کردن کاغذ بوده است. کاره‌نین و عده‌ای دیگر که چنین طرز فکر انقلابی نسبت به اسناد رسمی را خطرناک می‌دانستند، در معتبر شمردن یافته‌های کمیسیون یاد شده اصرار می‌ورزیدند. در نتیجه، در سطوح بالا و حتی در جامعه، همه گیج شده بودند و گرچه همگان عمیقاً به موضوع علاقه داشتند، هیچ کس سر درنمی‌آورد که عشایر به راستی رو به فقر و اضمحلال دارند یا رونق و رفاه. مقام و موقع کاره‌نین به واسطهٔ این کشمکش تا حدی به علت تحقیری که در نتیجهٔ خیانت همسرش متحمل شده بود، بسیار حساس و باریک می‌نمود. اما در همین اوضاع و احوال بود که تصمیم مهمی گرفت و در میان شگفتی اعضای کمیسیون اعلام کرد که قصد دارد شخصاً برای تحقیق به منطقه عزیمت کند و پس از کسب اجازه عازم استان‌های دوردست شد.

حرکت کارەنین ولولهٔ بزرگی برانگیخت، بیشتر از آن رو که رسماً دریافت فوق‌العادهٔ مأموریت را که معادل هزینهٔ علیق و تیمار دوازده رأس اسب تا مقصد بود، رد کرد.

شاهزاده خانم بتسی ضمن بحث با شاهزاده خانم میاگکی، در این باره اظهارنظر کرد: «این کارش خیلی بزرگ‌منشانه بود. وقتی که همه می‌دانند امروزه راه‌آهن به همه جا می‌رود، چرا هزینهٔ اسب چاپاری بدهند؟»

اما میاگکی با او هم‌عقیده نبود و حتی از طرز فکر شاهزاده خانم تورسکی ناراحت شد.

ـ «خیلی خوشمزه است که شما با میلیون‌ها ثروت از این حرف‌ها بزنید. ولی من وقتی که می‌بینم شوهرم تابستان‌ها به سفرهای تفتیشی می‌رود، خیلی هم خوشحال می‌شوم. برای سلامتش خوب است و از مسافرت هم لذت می‌برد. ضمناً، با هم قراروممدار داریم که پولش خرج نگه داری کالسکه و سورچی من بشود.»

کارەنین در سر راه خود به استان‌های دوردست، سه روز در مسکو ماند.

روز بعد از ورودش، از دیدار فرماندار کل بازمی‌گشت که در تقاطع گازته‌نی Cazteni که همواره از وسائط نقلیه پرازدحام است، ناگهان نام خود را شنید که با صدایی چنان بلند و مسرور ادا می‌شد که نتوانست از نگاه کردن خودداری کند. در کنج پیاده‌رو، ابلانسکی با پالتویی کوتاه و باب روز و کلاهی که یک‌بری بر سر داشت و دندان‌های سپیدش میان لبان سرخ او برق می‌زد، جوان و شاد و درخشان، ایستاده بود و با سماجت و اصرار به فریاد از کارەنین می‌خواست که توقف کند.

ابلانسکی یک دستش را روی پنجرهٔ کالسکه‌ای ایستاده در کنج خیابان

گذاشته بود و سرهای بانویی با کلاه مخملین و دو کودک از پنجره بیرون آمده بود. ابلانسکی با دست دیگرش شوهر خواهر خود را می‌خواند. خانم کالسکه‌نشین نیز که لبخندی مهرآمیز به لب داشت، برای کارەنین دست تکان می‌داد. این زن دالی بود که دو تن از فرزندانش را به همراه داشت.

کارەنین میل نداشت کسی را در مسکو ببیند، علی‌الخصوص برادرزن خود را. کلاه از سر برگرفت و می‌خواست به راه خود رود که ابلانسکی به سورچی دستور توقف داد و خود از روی برف عرض خیابان را دوان طی کرد و به سوی کارەنین رفت.

ابلانسکی از دریچهٔ کالسکه سر به درون برد و گفت: «خجالت نمی‌کشی که به ما خبر ندادی؟ خیلی وقت است که این جا هستی؟ دیروز در میهمانخانهٔ دوسو Dussot بودم و اسم کارەنین را روی تابلو دیدم. اما اصلاً به فکرم نگذشت که شاید تو باشی. در غیر این صورت، سراغت می‌آمدم. از دیدنت خیلی خوشحالم!» آن‌گاه یکی از پاهایش را به دیگری کوبید تا برف را بتکاند و تکرار کرد: «خجالت دارد که به ما خبر ندادی.»

کارەنین به لحنی خشک پاسخ داد: «وقت نداشتم. خیلی گرفتارم.»

ـ «بیا با زنم حرف بزن. خیلی مشتاق دیدن توست.»

کارەنین پتویی را که به دور پاهای سردش پیچیده بود باز کرد، از کالسکه پایین آمد و از روی برف گذشت و به سوی دالی رفت.

دالی لبخندزنان گفت: «چه شده، آلکسی آلکساندرویچ؟ چرا این طور از ما فرار می‌کنید؟»

کارەنین با لحنی که آشکارا حاکی از تصنع بود، پاسخ داد: «خیلی گرفتار بودم. از دیدنتان خوشوقتم. حالتان چه طور است؟»

ـ «بگویید ببینم، آنای نازنین من چه طور است؟»

کاره‌نین زیر لب چیزی گفت و به راه افتاد. اما ابلانسکی او را نگه داشت.

- «بگذار بگویم فردا چکار می‌کنیم. دالی، به شام دعوتش کن. کازنی‌شف و پست‌سف Pestsov را هم دعوت می‌کنیم تا با نمونهٔ روشنفکران مسکو آشنا شوی.»

دالی گفت: «بله، خواهش می‌کنم بیایید. ساعت پنج یا شش منتظرتان می‌شویم. هر ساعتی که میل خودتان باشد. خوب، آنای عزیزم چه طور است؟ خیلی وقت است که...»

کاره‌نین با ترشرویی زیر لب گفت: «خیلی خوب است. از دیدنتان خوشوقت شدم.» و به سمت کالسکهٔ خود رفت.

دالی از پشت سر فریاد زد: «می آیید؟»

کاره‌نین جوابی داد که دالی به علت سروصدای آمدوشد نتوانست بشنود.

ابلانسکی خطاب به کاره‌نین فریاد کشید: «فردا به دیدنت می آیم.»

کاره‌نین سوار کالسکهٔ خود شد و به پشتی تکیه داد، به طوری که نه دیده می‌شد و نه کسی را می‌دید.

ابلانسکی گفت: «چه موجود غریبی!» نگاهی به ساعت خود افکند و با دست جلوی صورت خود حرکتی کرد به علامت نوازش همسر و فرزندانش و چابکانه در پیاده‌رو به راه افتاد.

دالی که سرخ می‌شد، از عقب صدا زد: «استیوا! استیوا!»

ابلانسکی برگشت.

- «می‌دانی که باید برای گریشا و تانیا پالتو بخرم. کمی پول به من بده.»

- «مهم نیست؛ بگو که صورتحساب بفرستند!» و شادمانه، همچنان که برای دوستی که با کالسکه می‌گذشت سر تکان می‌داد، از نظر ناپدید شد.

۷

روز بعد یکشنبه بود. ابلانسکی برای تماشای تمرین بالتی به بالشوی تئاتر Bolshoy Theatre (تماشاخانهٔ بزرگ) رفت و به ماشا چی‌بیسف Masha Tchibisov دختر رقاصهٔ زیبایی که به تازگی تحت حمایت او درآمده بود، گردن‌بند مرجانی را که شب قبل وعده کرده بود هدیه داد و در یکی از جناح‌ها در فضای نیمه روشن تماشاخانه بر رخسار دلربا و ظریف دختر که به خاطر گرفتن هدیه تابناک شده بود، بوسه‌ای کاشت. ابلانسکی آمده بود تا علاوه بر دادن هدیه، پس از تمرین با این رقاصه دیدار کند. و پس از آن که توضیح داد که نمی‌تواند در شروع نمایش حضور یابد، قول داد که در آخرین پرده به موقع آمده و او را برای صرف غذا ببرد. ابلانسکی از تماشاخانه به بازار پرنده و ماهی رفت و شخصاً برای تهیهٔ شام ماهی و مارچوبه انتخاب کرد و به هنگام ظهر برای دیدن سه تن که خوشبختانه ـ از نظر وی ـ در یک میهمانخانه اقامت داشتند، به میهمانخانهٔ دوسو رفت. این سه تن عبارت بودند از: له‌وین که به تازگی از خارج بازگشته و در آن جا منزل کرده بود؛ سرپرست جدید وزارتخانه که تازه به این مقام ارتقاء یافته و مشغول سرکشی و بازرسی در مسکو بود؛ و شوهر خواهرش کاره‌نین که می‌خواست حتماً برای شام دعوتش کند.

ابلانسکی شکمباره بیش از هر چیز ضیافت‌های شام در خانهٔ خود را دوست می‌داشت. میهمانی بزرگی نبود، اما از نظر خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها و نیز مدعوین، بسیار گزین بود. از برنامهٔ میهمانی آن شب رضایت کامل داشت: ماهی خاردار (که قرار بود زنده به آشپزخانه آورده شود)، مارچوبه و غذای دوم، ترکیبی عالی اما کاملاً ساده از گوشت سرخ کردهٔ گوساله و شراب‌های متناسب با غذاها؛ و اما میهمانان: کیتی و له‌وین دعوت داشتند و برای آن که منظورش زیاد چشمگیر نباشد، قرار بود

یکی از دخترعموها و شچرباتسکی جوان هم حضور داشته باشند. میهمان‌های اصلی هم کازنی‌شف و کاره‌نین می‌بودند؛ اولی مسکویی و فیلسوف و دومی پترزبورگی و دولتمرد. از پست‌سف، لیبرال، ناطق بزرگ، موسیقی‌دان، مورخ و «پسربچهٔ» پنجاه‌سالهٔ نازنین هم دعوت کرده بود تا لعاب شیرینی بر تلخی کازنی‌شف و کاره‌نین باشد. این مرد می‌توانست آن دو را به جان هم اندازد و گوش‌هاشان را بکشد.

دومین قسط پول فروش جنگل دریافت و هنوز به‌کلی خرج نشده بود. دالی در این اواخر بسیار مهربان و خوشخو بود و تجسم این ضیافت شام از هر لحاظ مطبوع طبع ابلانسکی و خود وی در نهایت خوشدلی و سبک روحی بود. فقط دو موضوع نه چندان خوش‌آیند وجود داشت، اما این ناملایمات در اقیانوس شور و شوقی که در قلبش موج می‌زد غرقه می‌شد. نخستین موضوع این بود که ابلانسکی پی برد کاره‌نین به هنگام ملاقات تصادفی‌شان در خیابان بسیار سرد و خشک بود و ترادف این امر با نیامدن او به دیدار ایشان یا مطلع نکردنشان از ورود خود، با شایعاتی که دربارهٔ آنا و ورانسکی به گوشش رسیده بود، سبب شد که ابلانسکی حدس بزند روابط زن و شوهر حسنه نیست.

این امر ناخوش‌آیند بود. موضوع ناملایم دیگر این بود که شهرت داشت رئیس جدید وی، مانند همهٔ رؤسای تازه منصب، مردی مخوف است که ساعت شش صبح بیدار می‌شود، مثل اسب کار می‌کند و توقع دارد که زیردستانش هم از او سرمشق بگیرند. از این گذشته، مشهور بود که سرپرست جدید اخلاق خرس‌وار و عقایدی کاملاً نقطهٔ مقابل سلفش دارد که ابلانسکی با او هم‌عقیده بود. روز گذشته، ابلانسکی با لباس اداری در محل کار خود حضور یافته بود و رئیس جدید با او بسیار به مهربانی و به مانند دوستی قدیم گفتگو کرده بود. در نتیجه، ابلانسکی

برخود فرض می‌دانست که با لباس عادی از او دیدن کند و این اندیشه که مبادا رئیس جدید او را به گرمی نپذیرد، عاملی تشویش‌آور بود. اما ابلانسکی به طور غریزی احساس می‌کرد که همه چیز خودبه‌خود روبه‌راه خواهد شد. «آنها هم تمامشان انسانند، همه اشخاصی هستند مثل خود ما گناهکاران روسیاه. پس باید سر چه چیزی عصبانی شویم و دعوا کنیم؟»

هنگام گذشتن از سرسرا، در حالی که کلاهش یک‌بری شده بود، با پیشخدمتی که می‌شناخت خوش‌وبش کرد: «سلام، واسیلی! ریش پاگوشی هم که گذاشته‌ای؟ له‌وین، شمارهٔ هفت، هستش؟ لطفاً مرا ببر بالا و ببین که کنت آنتیچکین Cont Antichkin (این نام رئیس جدید بود) هست یا نه.»

واسیلی لبخندزنان جواب داد: «بله، قربان. خیلی وقت است که زیارتتان نکرده‌ایم.»

ـ«دیروز این جا بودم. ولی از آن یکی در وارد شدم. شمارهٔ هفت همین است؟»

۸

له‌وین با یکی روستایی اهل تور Tver در وسط اتاق ایستاده بود و پوست خرسی را اندازه می‌گرفت که ابلانسکی وارد شد.

ابلانسکی بانگ برآورد: «ببینم، خودت شکارش کرده‌ای؟ عجب خرسی! ماده خرس است؟ صبح‌به‌خیر آرخیپ Arhip!»

آن‌گاه با روستایی آرخیپ نام دست داد و بدون آن که پالتو و کلاهش را درآورد، بر لبهٔ یک صندلی نشست.

له‌وین کلاه او را گرفت و گفت: «لباس‌هایت را درآور و بنشین.»

ابلانسکی ضمن باز کردن دکمه‌های پالتوی خود، پاسخ داد: «نه، وقت ندارم. فقط نیم ثانیه‌ای می‌مانم.» اما بالاخره پالتو را درآورد و یک ساعت تمام نشست و از شکار و انواع مسائل شخصی حرف زد.

بعد از رفتن روستایی، ابلانسکی گفت: «حالا بگو ببینم، در خارج چه می‌کردی؟»

ـ «بله، به آلمان، پروس، فرانسه و انگلستان رفتم. اما در پایتخت‌ها نماندم، بلکه به شهرهای صنعتی رفتم و خیلی چیزها دیدم که برایم تازگی داشت و از این مسافرت خوشحالم.»

ـ «بله، از افکارت راجع به حل مسألهٔ کار اطلاع دارم.»

ـ «آه، نه! در روسیه مسألهٔ کار وجود ندارد. در روسیه مسأله به رابطهٔ کارگر با زمین مربوط می‌شود. آن جا هم این مشکل هست، اما برای آنها قضیهٔ مرمت خرابی‌ها مطرح است، در حالی که این جا...»

ابلانسکی با دقت به سخنان له‌وین گوش فرا می‌داد.

ـ «بله، بله، به احتمال قوی حق با تو است. ولی من از این خوشحالم که تو را سرحال می‌بینم. به طوری که خرس می‌زنی و کار می‌کنی و لبریز از اشتیاقی. شچرباتسکی جوان برایم جور دیگری گفته بود. تو را دیده بود و می‌گفت که مأیوس و از مرگ دم می‌زنی...»

ـ «خوب، منظور؟ هیچ وقت نیست که من به فکر مرگ نباشم. راستش این است که من خیلی وقت است مرده‌ام و همهٔ این کارها پوچ است. رک و راست بگویم: من عجیب برای افکار و کارم ارزش قائلم، اما در واقع فقط خیال می‌کنم. سراسر دنیای ما چیزی نیست غیر از یک مشت کپک که روی این سیارهٔ ناچیز روییده و این تصور که می‌توانیم کار بزرگی انجام بدهیم ـ افکار و آثار ما ـ هیچ و پوچ است.»

ـ «ولی، جان من، حرف‌های تو مال عهد دقیانوس است.»

ـ «شاید این طور باشد. ولی می‌دانی، اگر زمانی به آن پی ببری، همه چیز در نظرت بی‌اهمیت می‌شود. وقتی که فکر می‌کنی امروز یا فردا خواهی مرد و از تو چیز باقی نمی‌ماند، دیگر چه چیز برایت مهم است؟ من هم افکار خودم را خیلی مهم می‌دانم. اما حتی اگر امکان عملی ساختن آنها وجود داشته باشد، بیشتر از گشتن به دور این پوست خرس اهمیت ندارد. این است که آدمی زندگی‌اش را با سرگرم شدن به شکار یا کار یا هر چیز دیگری می‌گذراند تا به فکر مرگ نیافتد.»

ابلانسکی ضمن گوش دادن به گفته‌های له‌وین، لبخندی محبت‌آمیز بر لب داشت.

ـ «بله، مسلماً! بنابراین، تو هم بالاخره به حرف من رسیدی. یادت هست چه طور به من حمله می‌کردی که چرا در زندگی دنبال عیش و عشرت می‌روم؟ سخت نگیر ای هوادار اخلاق!»

ـ «ولی البته زیبایی زندگی در...» له‌وین گیج شده بود. «آه، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که همه‌مان به زودی می‌میریم.»

ـ «چرا به زودی؟»

ـ «می‌دانی، وقتی انسان به مرگ فکر می‌کند، زندگی کمتر لذت دارد، اما آرام‌تر است.»

ابلانسکی برای دهمین بار برخاست و گفت: «برعکس، در اواخر زندگی لذت بیشتری هست. به هر حال، من باید بروم.»

له‌وین سعی کرد او را نگه دارد: «نه، باز هم کمی بمان! پس چه وقت دوباره همدیگر را می‌بینیم؟ من فردا می‌روم.»

ـ «عجب آدمی هستم من! به این منظور آمده بودم که... تو باید امروز حتماً برای شام پیش ما بیایی. برادر تو و شوهر خواهر من، کاره‌نین، هم می‌آیند.»

لەوین می‌خواست راجع‌به کیتی پرس‌وجو کند، ولی گفت: «منظورت این است که کاره‌نین به این جا آمده؟» شنیده بود که در آغاز زمستان کیتی به پترزبورگ رفته تا نزد خواهرش زندگی کند، همان خواهری که همسر یک دیپلمات بود و لەوین نمی‌دانست که بازگشته است یا نه. اما تغییر عقیده داد و سؤال نکرد و با خود گفت: «آمدن یا نیامدنش به حال من فرقی ندارد.»

-«پس، خواهی آمد؟»

-«بله، حتماً.»

-«بنابراین، ساعت پنج، لباس شب هم لازم نیست.»

آنگاه ابلانسکی برخاست و به قصد دیدن رئیس جدید پایین رفت. غریزهٔ ابلانسکی او را گمراه نکرده بود. سرپرست مخوف جدید، مردی بی‌نهایت خوش‌برخورد از آب درآمد. ابلانسکی با وی ناهار خورد و تا نزدیک ساعت چهار که به عزم ملاقات کاره‌نین برخاست، نزد رئیس ماند.

۹

کاره‌نین پس از بازگشت از کلیسا، بقیهٔ ساعات روز را در اتاق خود گذراند. آن روز می‌بایست به دو کار بپردازد: نخست، هیأتی از عشایر بومی را که موقتاً در مسکو بود بپذیرد و این هیأت را در سر راهش به پترزبورگ بفرستد؛ ثانیاً نامه‌ای را که به وکیل قول داده بود، بنویسد. هیأت، که به ابتکار کاره‌نین احضار شده بود، مشکلات و حتی خطراتی ایجاد می‌کرد و کاره‌نین بسیار خوشحال بود که تصادفاً در مسکو آن را می‌بیند. اعضای هیأت کوچک‌ترین تصوری از نقش یا وظایف خود نداشتند و با نهایت سادگی می‌پنداشتند که کارشان تشریح نیازمندی‌ها و

اوضاع جاری خویش و درخواست کمک از دولت است. اینان نمی‌توانستند درک کنند که برخی از اظهارات و تقاضاهاشان دستاویز دستهٔ مخالف قرار خواهد گرفت و کار را یکسره خراب خواهد کرد. کاره‌نین به تفصیل با آنان گفتگو و برایشان برنامه‌ای تعیین کرد که نمی‌بایست از آن تجاوز کنند، و پس از راهی کردن هیأت، چندین نامه دربارهٔ آن به پترزبورگ نوشت. امیدوار بود که کنتس لیدیا ایوانونا در این قضیه حامی اصلی او باشد. این زن در اداره کردن هیأت‌ها و کشاندن آنها به راهی که می‌بایست بروند، تخصص داشت.

سپس، به وکیل نامه نوشت و بدون ذره‌ای تردید به او اختیار تام داد تا هر طور اصلح می‌داند، اقدام کند. سه فقره از یادداشت‌های ورانسکی برای آنا که کاره‌نین در کیف یافته بود، ضمیمهٔ این نامه بود.

کاره‌نین از وقتی که خانه را به قصد عدم بازگشت به سوی خانواده‌اش ترک گفته و از وقتی که به وکیل مراجعه کرده و با او سخن گفته بود، خاصه از هنگامی که این موضوع حیاتی را به روی کاغذ آورد، هر چه بیشتر به قصد و نیت خود عادت می‌کرد و اکنون اجرای آن را کاملاً عملی می‌شمرد.

مشغول بستن پاکت بود که صدای بلند ابلانسکی را شنید. ابلانسکی با پیشخدمت کاره‌نین جروبحث می‌کرد و اصرار داشت ورودش اعلام شود.

کاره‌نین با خود گفت: «مهم نیست، او را می‌بینم و فوراً قصدم را دربارهٔ خواهرش به او می‌گویم و توضیح می‌دهم که چرا نمی‌توانم در خانه‌اش شام بخورم.»

کاره‌نین ضمن جمع کردن اوراق خود و قرار دادن آنها زیر خشک‌کن، با صدای بلند گفت: «بگذار آقا وارد شوند!»

صدای ابلانسکی به گوش رسید که خطاب به پیشخدمت که مـی‌کوشید مـانع او شـود، مـی‌گفت: «دیـدی داشـتی دروغ مـی‌گفتی؟» پیشخدمت پالتو او را گرفت و ابلانسکی به درون رفت و با شور و شادی گفت: «خیلی خوشحالم که این جا می‌بینمت. بنابراین امیدوارم...»

کاره‌نین در حال ایستادن و بدون آن که میهمانش را تعارف به نشستن کند، به سردی گفت: «نمی‌توانم بیایم.»

کاره‌نین فکر می‌کرد که باید رفتاری خشک و سرد در برابر برادر همسرش که جریان طلاق وی را شروع کرده بود، در پیش گیرد. ولی دریای بیکران مهر و محبتی را که در دل ابلانسکی موج می‌زد، به حساب نیاورده بود.

ابلانسکی چشمان روشن و تابناکش را فراخ کرد و با حیرت به فرانسه پرسید: «چرا نمی‌توانی؟ منظورت چیست؟ آه نه، تو قول دادی و ما روی آمدنت حساب می‌کنیم.»

ـ «می‌خواهم بگویم که نمی‌توانم به خانهٔ تو بیایم چون روابط خویشاوندی ما باید قطع شود.»

ابلانسکی با لبخند گفت: «چه؟ یعنی چه طور؟ چرا؟»

ـ «چون من دارم برای طلاق دادن خواهرت، یعنی همسرم، اقدام می‌کنم. من ناچارم...»

ولی پیش از آن که کاره‌نین جمله‌اش را تمام کند، از ابلانسکی کاری کاملاً غیرمنتظره سر زد. ناله‌ای برآورد و در یک صندلی راحتی افتاد.

ابلانسکی که آثار درد و رنج بر صورتش هویدا بود، فریاد کشید: «نه، آلکسی آلکساندرویچ! راجع‌به چه حرف می‌زنی؟»

ـ «عین حقیقت است.»

ـ «معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم ـ نمی‌توانم باور کنم...»

کاره‌نین نشست. احساس می‌کرد سخنانش اثری را که انتظار داشت، به بار نیاورده و مجبور است توضیح بدهد؛ اما این توضیح هر چه باشد، تغییری در روابط او با برادرزنش نخواهد داد.

ـ «بله، به حکم ضرورت به رنج درخواست طلاق تن داده‌ام.»

ـ «آلکسی آلکساندرویچ، باید مطلبی بگویم. من می‌دانم که تو یک انسان شریف و پای‌بند اصولی. می‌دانم که آنا ـ معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم عقیده‌ام را نسبت به او عوض کنم ـ زن نازنین بی‌مانندی است. بنابراین، می‌بخشی، نمی‌توانم این موضوع را باور کنم. حتماً سوءتفاهمی در بین است.»

ـ «ای کاش سوءتفاهم بود!»

ابلانسکی کلام او را قطع کرد: «البته، کاملاً متوجهم... ولی واقعاً... یک مطلب هست: نباید با عجله اقدام کنی. نباید، واقعاً نباید با عجله اقدام کنی.»

کاره‌نین به سردی جواب داد: «من با عجله اقدام نمی‌کنم. ولی در چنین موردی نمی‌شود با کسی مشورت کرد. من تصمیم قطعی گرفته‌ام.»

ابلانسکی آهی عمیق کشید و گفت: «خیلی بد است! من باید کاری کنم، آلکسی آلکساندرویچ. تمنا می‌کنم این کار را بکن. اگر درست فهمیده باشم، هنوز رسیدگی به قضیه شروع نشده. پیش از هر اقدامی، برو پیش زن من و با او مشورت کن. او آنا را مثل خواهر خودش دوست دارد، تو را هم دوست دارد، زن فوق‌العاده‌ای است. محض رضای خدا با او صحبت کن! به من لطف کن، استدعا می‌کنم!»

کاره‌نین در اندیشه شد و ابلانسکی بدون شکستن سکوت، با دلسوزی نگاهش می‌کرد.

ـ «می‌روی او را ببینی؟»

- «درست نمی‌دانم. برای همین بود که به خانهٔ شما نیامدم. تصور می‌کردم مناسبات‌مان باید تغییر کند.»

- «آخر چرا باید تغییر کند؟ من که دلیلی نمی‌بینم. اجازه بده قبول کنیم که صرف‌نظر از روابط قوم و خویش، دست کم تا اندازه‌ای، تو هم نسبت به من همان احساسات دوستانه‌ای را داری که من به تو دارم...» ابلانسکی دست او را فشرد و گفت: «و احترام صمیمانه. حتی اگر بدترین مفروضات تو درست باشد، من به خودم اجازه نمی‌دهم که راجع‌به هیچ یک از طرفین قضاوت کنم و دلیلی نمی‌بینم که روابط‌مان تحت‌تأثیر واقع شود. ولی به هر حال، این کار را بکن و پیش همسرم بیا.»

کاره‌نین به سردی گفت: «آخر، ما از زاویه‌های مختلف به قضیه نگاه می‌کنیم. ولی به هر حال، درباره‌اش بحث نخواهیم کرد.»

- «اما آمدنت که عیبی ندارد، ولو برای صرف شام. زنم منتظر است. حتماً بیا. از این بالاتر، با او مشورت کن. زن بی‌نظیری است. به خاطر خدا! من عاجزانه به تو التماس می‌کنم!»

کاره‌نین آهی کشید و گفت: «اگر این قدر اصرار داری، باشد؛ می‌آیم.»

و چون مایل بود موضوع گفتگو را عوض کند، شروع به پرس‌وجو راجع به مطلبی کرد که مورد علاقهٔ هر دو بود: رئیس جدید ابلانسکی، مردی که هر چند بسیار جوان بود، ناگهان به چنین مقام بلندی دست یافته بود.

کاره‌نین هرگز علاقه‌ای به کنت آبنچی‌کین نداشته و پیوسته با عقاید او مخالف بود. اما اکنون نمی‌توانست نفرت خود راکه هر مرد ناکام در شغل خود، نسبت به کسی که ارتقاء یافته است احساس می‌کند، پنهان بدارد.

کاره‌نین با لبخندی زهرآگین پرسید: «خوب، رئیس را دیده‌ای؟»

- «آه بله. دیروز به جلسه آمد. ظاهراً خیلی خوب به کارش وارد است. خیلی هم فعال است.»

- «بله، اما فعالیتش در چه جهتی است؟ به راه انداختن کارها یا خراب کردن کارهای انجام شده؟ بدبختی کشور ما همین دیوان‌سالاری گیج‌کننده است که این آقا مظهر و نماینده‌ی برگزیدهٔ آن است.»

- «راستش، من نمی‌دانم او چه عیوبی دارد. از خط‌مشی او هم بی‌اطلاعم. ولی یک نکته را می‌دانم: آدم حسابی است. همین الان پیش او بودم، حقیقتاً مرد نازنینی است. با هم ناهار خوردیم و من طرز ساختن آن مشروب را یادش دادم ـ همان شراب و آب پرتقال را. خیلی گواراست. تعجب کردم که چه طور بلد نیست. خیلی از آن خوشش آمد. بله، شک نیست که آدم بسیار خوبی است.»

ابلانسکی به ساعت خود نظری انداخت.

- «ای وای، از چهار گذشته، تازه باید به خانهٔ دلگاووشین Dolgovushin هم بروم. بنابراین برای شام می‌آیی؟ نمی‌توانی مجسم کنی که اگر نیایی من و زنم چه قدر ناراحت خواهیم شد.»

خداحافظی کاره‌نین با برادرزنش بسیار با طرز استقبال از او تفاوت داشت.

- «قول داده‌ام و خواهم آمد.»

ابلانسکی با لبخند پاسخ داد: «باور کن، این کارت را ستایش می‌کنم و امیدوارم پشیمان نشوی.»

وقتی که پالتوی خود را پوشید و به راه افتاد، دستش به سر پیشخدمت خورد. خندید و رفت. اما باز برگشت و از دم در گفت: «ساعت پنج، با لباس غیررسمی.»

۱۰

ساعت از پنج گذشته بود و برخی از میهمانان نیز آمده بودند که

صاحب‌خانه وارد شد. او با کازنی‌شف و پست‌سف دم در مصادف و همراه آن دو وارد شد. این دو تن به قول ابلانسکی نمونه‌های برجستهٔ روشنفکران مسکو و به خاطر شخصیت و هوشمندی مورد احترام بودند. یکدیگر را محترم می‌شمردند، اما تقریباً بر سر هر موضوعی اختلاف عقیدهٔ رفع نشدنی داشتند. نه از آن رو که از مکاتب متخالف فکری بودند، بلکه درست به این دلیل که هر دو طرفدار یک مکتب به شمار می‌آمدند (دشمنان آنها در این مورد دچار خبط و اشتباه می‌شدند)، اما در این مکتب هر یک طیف عقاید به خصوصی داشت. اما از آن جا که هیچ چیز به اندازهٔ عدم توافق بر سر موضوعات نیمه‌انتزاعی به اختلاف منجر نمی‌شود، این دو نه تنها در مورد عقاید خود مختلف‌الرأی بودند، بلکه مدت‌ها بود که عادت داشتند بدون خشم و کینه اشتباهات اصلاح‌ناپذیر یکدیگر را به تمسخر بگیرند.

این دو، ضمن گفتگو دربارهٔ آب و هوا از در وارد می‌شدند که ابلانسکی به آنها رسید. شاهزاده آلکساندرشچرباتسکی، پدرزن ابلانسکی، شچرباتسکی جوان، تورافتسین Turovtsyn، کیتی و کاره‌نین در اتاق پذیرایی نشسته بودند.

ابلانسکی با یک نظر دریافت که بدون او مجلس بی‌رونق است. آشکار بود که دالی، با آن پیراهن بلند شب از ابریشم خاکستری رنگ، نگران بچه‌ها بود که می‌بایست بدون سرپرست در اتاق کودکان شام بخورند؛ و چون شوهرش دیر کرده بود، در غیاب او نتوانسته بود مدعوین را به دور هم جمع کند. همه شق و رق نشسته بودند (و به طوری که شاهزادهٔ پیر توصیف می‌کرد)، مثل یک عده کشیش در مجلس عزا و پیدا بود که دلیل آمدن خود را نمی‌دانستند و برای شکستن سکوت گاهی جمله‌ای می‌گفتند. تورافتسین شوخ‌طبع آشکارا چون ماهی بر خشکی

افتاده می‌نمود و لبخندی که با دیدن ابلانسکی بر لبان کلفتش هویدا شد، علناً می‌گفت: «آخر، پسرجان، چرا مرا وسط یک عده آدم‌های تحصیل کرده کاشته‌ای؟ یک مجلس باده‌نوشی، یا Chateau des Fleurs بیشتر به مذاقم می‌ساخت.» شاهزادهٔ پیر ساکت نشسته بود و چشمان درخشانش گاه و بیگاه به کاره‌نین نگاه می‌انداخت و ابلانسکی می‌دانست که وی از هم‌اکنون جمله‌ای آماده کرده است تا این شخصیت سیاسی را که مدعوین افتخار زیارتش را پیدا کرده بودند، از کوره به‌در کند. کیتی به طرف در نگاه می‌کرد و با تمام قدرت می‌کوشید وقتی که له‌وین وارد می‌شود، رخسارش به سرخی نگراید. شچرباتسکی جوان که به کاره‌نین معرفی نشده بود، سعی داشت قیافه‌اش ناراحتی او را از این امر ظاهر نکند. کاره‌نین لباس مشکی و کراوات سفید داشت، گویی که در پترزبورگ در حضور بانوان است و ابلانسکی از قیافهٔ او پی برد که صرفاً برای وفای به قول خود آمده و مجالست با حاضران برایش خوش‌آیند نیست. در واقع، عامل برودت مجلس قبل از ورود ابلانسکی، وجود کاره‌نین بود.

ابلانسکی چون وارد اتاق پذیرایی شد، به خاطر دیرآمدن معذرت خواست و توضیح داد که فلان شاهزاده (که معمولاً بهانهٔ دیرآمدن‌ها و غیبت‌های او بود)، وی را معطل کرده است، و بعد از معرفی همهٔ مدعوین به یکدیگر، کاره‌نین و کازنی‌شف را نزدیک هم نشاند و آن دو را به بحث دربارهٔ روسی مآب کردن لهستان کشاند که بلافاصله پست‌سف نیز به آن کشانده شد. آن گاه به شانهٔ تورافتسین زد و در گوشش حرفی خنده‌آور زمزمه کرد و او را کنار دالی و شاهزاده نشاند. سپس به کیتی گفت که چه قدر زیبا شده است و شچرباتسکی جوان را هم به کاره‌نین معرفی کرد. در یک چشم به هم زدن چنان حاضران را با یکدیگر مأنوس ساخت که تالار پذیرایی از بحث‌ها و گفتگوهای گرم و جاندار پرولوله شد. کنستانتین

لەوین تنها کسی بود که هنوز به ضیافت نیامده بود. و چه بهتر، زیرا ابلانسکی وقتی به اتاق ناهارخوری سرکشی کرد، با دلواپسی دریافت که به جای شراب‌های لەوه Leve از شراب‌های دپره Depret خریده‌اند و پس از آن که دستور داد هر چه زودتر سورچی را به سراغ لەوه بفرستند، به سوی اتاق پذیرایی برگشت.

دم در با لەوین مواجه شد.

ـ «دیر نکرده‌ام؟»

ابلانسکی دست او را گرفت و گفت: «مگر ممکن است تو یک دفعه هم دیر نکنی؟»

لەوین ضمن سرخ شدن و تکاندن برف از کلاه و دستکش خود، سؤال کرد: «مهمان‌ها زیادند؟»

ـ «همه از خودمان هستند. کیتی هم این جاست. بیا تو، می‌خواهم تو را به کاره‌نین معرفی کنم.»

ابلانسکی با وجود اعتقادات لیبرال، نیک می‌دانست که ملاقات با کاره‌نین امتیاز برجسته‌ای است، از این رو بهترین دوستانش را از این افتخار برخوردار می‌کرد. اما در آن لحظه لەوین در وضعی نبود که پروای بهره‌مندی از چنان موهبتی را داشته باشد. اگر نگاه کوتاهی را که در جاده به کیتی که با کالسکه می‌گذشت به حساب نیاوریم، لەوین از آن شب فراموش ناشدنی که با ورانسکی روبه‌رو شد، دیگر کیتی را ندیده بود. اما در اعماق قلبش می‌دانست که امشب او را در این جا خواهد دید. ولی برای حفظ آرامش ذهنی، کوشیده بود تجاهل کند. حال، با شنیدن خبر حضور کیتی، ناگهان چنان احساس شادی و در عین حال رنج کرد که نفس در سینه‌اش حبس شد و نتوانست آن چه را می‌خواست، بیان کند.

با خود می‌گفت: «نمی‌دانم، چه قیافه‌ای خواهد داشت؟ مثل سابق یا

آن طور که در کالسکه دیدم؟ اگر حرف‌های داریا آلکساندرونا صحت داشته باشد، چه طور؟ چرا نباید صحیح باشد؟»

سرانجام، به زحمت در جواب ابلانسکی گفت: «آه، حتماً مرا به کاره‌نین معرفی کن!» و با گام‌های نومیدانه، اما مصمم به درون تالار پذیرایی رفت و کیتی را دید.

کیتی نه به شکل سابق بود و نه به قیافه‌ای که در کالسکه دیده بود. به کلی دگرگون شده بود. سخت آزرمگین و شرمرو و به همین سبب دلرباتر بود و به محض ورود لەوین به اتاق او را دید. از شادی سرشار و چنان پریشان شد که یک دم ـ همان لحظه‌ای که لەوین به سوی خانم میزبان رفت و به کیتی نگاهی دوباره افکند ـ خود او و لەوین و دالی، که همه چیز را می‌دید، پنداشتند که اشک از دیدگانش سرازیر خواهد شد. همچنان که رنگ‌به‌رنگ می‌شد، با ظاهری خشک و لبانی لرزان نشسته و در انتظار نزدیک شدن لەوین بود. لەوین به سوی وی رفت، تعظیم کرد و دست خود را جلو برد. جز لرزش مختصر لب‌ها و پرده‌ای نمناک که چشمانش را تابناک‌تر نشان می‌داد، تقریباً آرام می‌نمود و با لبخند گفت: «مدت خیلی درازی است که همدیگر را ندیده‌ایم.» و با تلاشی مأیوسانه دست سردش، دست لەوین را فشرد.

لەوین با لبخندی شادمانه گفت: «شما مرا ندیده‌اید. اما من شما را دیده‌ام. از ایستگاه راه‌آهن که به یرگوشاوو می‌رفتید، در راه دیدمتان.»

کیتی با تعجب پرسید: «کی؟»

لەوین که احساس می‌کرد از فرط شوقی که در دل داشت می‌خواهد ناله برآورد، جواب داد: «با کالسکه به یرگوشاوو می‌رفتید.» و با خود گفت: «آخر چه طور می‌توانستم به چنین موجود ظریف و شکننده‌ای نسبت‌های ناروا بدهم؟ بله، یقین دارم که حرف‌های داریا آلکساندرونا

حقیقت داشته.»

ابلانسکی دست لەوین را گرفت و پیش کارەنین برد.

- «اجازه بدهید شما را به هم معرفی کنم.» و نام هر یک را ذکر کرد.

کارەنین با لەوین دست داد و به سردی گفت: «خوشوقتم که دوباره شما را می‌بینم.»

ابلانسکی با شگفتی پرسید: «شما همدیگر را می‌شناسید؟»

لەوین با لبخند گفت: «سه ساعت با هم در یک واگن قطار بودیم، اما مثل اشخاصی که در مجلس بالماسکه شرکت می‌کنند، با کنجکاوی جدا شدیم. حداقل، من این طور خیال می‌کنم.»

ابلانسکی گفت: «راستی؟» و با حرکت دادن دست به طرف اتاق ناهارخوری گفت: «لطفاً بفرمایید!»

میهمانان به اتاق ناهارخوری و به سوی میز رفتند که روی آن شش نوع ودکای مختلف، شش نوع پنیر، خاویار، شاه‌ماهی، انواع کنسروها و برش‌های نازک نان فرانسوی چیده شده بود.

مردها به دور ودکا و پیش‌غذاها حلقه زده بودند و گفتگو دربارهٔ روسی مآب کردن لهستان میان کازنی‌شف، کارەنین و پست‌سف به خاطر شام خوردن بی‌رونق شد.

کازنی‌شف که در حسن ختام دادن به انتزاعی‌ترین و جدی‌ترین بحث‌ها ید طولایی داشت، این بار نیز با نکته‌سنجی غیرمنتظره‌ای ذهن مخاطبانش را یکباره از بحث منصرف کرد.

کارەنین عقیده داشت که روسی مآب کردن لهستان فقط از طریق اقدامات بزرگ‌تری که دولت روسیه باید انجام دهد، قابل تحقق است.

پست‌سف عقیده داشت فقط کشوری می‌تواند کشور دیگر را در خود مستحیل کند که جمعیت بیشتری داشته باشد.

کازنی‌شف، با شرایط معینی، با هر دو هم‌عقیده بود و برای پایان دادن به بحث، وقتی که از اتاق پذیرایی بیرون رفتند، با لبخند اظهارنظر کرد:

- «بنابراین، برای روی کردن ملیت‌های بیگانه فقط یک راه وجود دارد:

- هر چه بیشتر بچه پس‌انداختن. من و برادرم خیلی کوتاهی کرده‌ایم؛ در حالی که شما آقایان متأهل، مخصوصاً تو ابلانسکی، وطن‌پرست واقعی هستید.» آن گاه، لبخندزنان، در حالی که لیوانی را به طرف میزبان خود دراز می‌کرد، از او پرسید: «چند تا داری؟»

همه خندیدند و بیش از همه ابلانسکی.

او که یک تکه پنیر می‌جوید و لیوان کازنی‌شف را از نوعی ودکای مخصوص پر می‌کرد، جواب داد: «آه، بله این بهترین روش است.» با این شوخی بحث تمام شد.

صاحب‌خانه ضمن فشار دادن عضلات لەوین با دست چپ به او گفت: «پنیرش بدک نیست. یک خورده می‌خوری؟» لەوین لبخند زد، دستش را تا کرد و زیر انگشتان ابلانسکی عضله‌ای مثل یک قطعه پنیر هلندی قلنبه و در زیر پارچهٔ لطیف لباسش مانند آهن سخت برجسته شد.

- «عجب ماهیچه‌ای! عین سامسون!»

کارەنین، که تصورش از شکار بی‌اندازه مبهم بود، همچنان که کمی پنیر را روی ورقهٔ بسیار نازک نان می‌مالید، اظهار عقیده کرد: «گمان می‌کنم برای شکار خرس نیروی جسمانی زیادی لازم باشد؟»

لەوین لبخند زد و گفت: «به هیچ وجه. برعکس. یک بچه هم می‌تواند خرسی را بکشد.» سپس تعظیمی کرد و کنار ایستاد تا خانم‌ها که با خانم میزبان نزدیک می‌شدند عبور کنند.

کیتی که می‌کوشید چنگال خود را در قارچ لغزنده‌ای فرو کند و تور آستینش را روی بازوی سفیدش مرتب سازد، به لەوین گفت: «شنیده‌ام،

یک خرس شکار کرده‌اید.» و ضمن آن که سر ظریف زیبایش را با لبخند به سوی او می‌چرخاند، اضافه کرد: «من نمی‌دانستم در طرف‌های شما خرس پیدا می‌شود.»

چنین می‌نمود که در گفتهٔ این دختر نکته‌ای غیرعادی وجود ندارد، اما در نظر له‌وین، در هر صوت و در هر گردش لب و چشم و هر حرکت دست او معنایی بیان‌نشدنی نهفته بود؛ درخواست عفو بود، اعتماد بود، نوازش ـ نوازشی لطیف و حجب‌آلود ـ نوید و امید و عشق بود و له‌وین چاره‌ای جز باور به این همه نداشت، پس وجودش از شادی مالامال شد.

له‌وین با لبخند گفت: «نه، به تو Tver رفته بودیم. موقع برگشتن بود که شوهرخواهرتان ـ یعنی شوهر خواهر شوهرخواهرتان ـ را در قطار دیدم. ملاقات خنده‌آوری بود.

آن گاه به شیوه‌ای گیرا و مضحک شرح داد که چگونه با پوستین کوتاه و خسته و کوفته بعد از یک شب بی‌خوابی به کوپهٔ کاره‌نین وارد شده بود.

ـ «نگهبان قطار، بدون توجه به آن ضرب‌المثل معروف، می‌خواست مرا به خاطر لباس و وضع ظاهرم بیرون کند. اما من فی‌المجلس قیافهٔ آمرانه‌ای گرفتم و... شما هم (نام و نام پدری کاره‌نین را فراموش کرده بود) که پوستین دهاتی مرا می‌دیدید، نزدیک بود مرا بیرون بکنید. اما آخر کار طرف مرا گرفتید و من از این بابت فوق‌العاده ممنونم.»

کاره‌نین نوک انگشتانش را با دستمال پاک کرد و گفت: «حق مسافر در انتخاب جا روی‌هم‌رفته چندان مشخص نیست.»

له‌وین با لبخندی طیبت‌آمیز ادامه داد: «من متوجه شدم که شما از حضور من چندان راحت نیستید. این بود که با عجله یک بحث روشنفکرانه را پیش کشیدم تا پوستینم را فراموش کنید.»

کازنی‌شف که با خانم میزبان حرف می‌زد و ضمناً به گفته‌های برادر

خودش هم گوش می‌داد، از گوشهٔ چشم نگاهی به او انداخت و پیش خود گفت: «امشب مگر چه شده؟ چرا مثل پهلوان‌ها محکم حرف می‌زند؟» نمی‌دانست که له‌وین احساس می‌کند که گویی بال درآورده است. له‌وین می‌دانست کیتی گوش به او دارد و از شنیدن سخنانش لذت می‌برد. و تنها موضوع مهم برای له‌وین همین بود. نه تنها در آن اتاق، بلکه در سراسر دنیا جز کیتی و خودش که اهمیت و ابهتی دیگر یافته بود، کسی وجود نداشت. انگار که در اوج آسمان می‌پرد و دیگران، کاره‌نین‌های عالی‌جاه و ابلانسکی‌های نیک‌نهاد و بقیهٔ مردمان در زیر، در قعر حضیض می‌لولند.

ابلانسکی، ظاهراً برحسب تصادف مطلق، و چنان چه گویی در اتاق دیگر جایی نیست، بی آن که به له‌وین و کیتی نگاه کند، این دو تن را کنار یکدیگر نشاند.

به له‌وین گفت: «می‌توانید این جا بنشینید.»

شام به همان اندازه عالی بود که ظروف، چه ابلانسکی خبرهٔ ظروف چینی بود. سوپ ماری لوئیز عالی بود و به دنبال آن پاته‌های کوچکی خوردند که بی‌نظیر بود و در دهان آب می‌شد. مات‌وی و دو خدمتکار دیگر با کراوات‌های سفید، باسلیقه، بی‌صدا و ماهرانه خدمت می‌کردند. شام چه از نظر خوبی و لذیذی خوراک‌ها و چه از جنبهٔ گرمی و نشاط میهمانان نقص نداشت. گفتگوها که گاه همگانی و زمانی دوبه‌دو ادامه داشت، از گرمی و رونق نمی‌افتاد و در پایان آن چنان گل کرده بود که موقع برخاستن مدعوین از سر میز هنوز حرف می‌زد و حتی کاره‌نین کاملاً سرحال بود.

۱۱

پست‌سف دوست داشت هر بحثی را تا آخر دنبال کند و از اظهارنظر

کازنی‌شف خشنود نبود، بالاخص که از خدشه‌دار بودن عقیدهٔ خود نیز اطلاع داشت.

سر شام و هنگام صرف سوپ به کاره‌نین گفت: «منظور من این نبود که اصولاً ما باید سایر ملل را در خود جذب کنیم، بلکه می‌گفتم اگر جمعیت ما بیشتر باشد طبیعتاً همین طور خواهد شد.»

کاره‌نین با طمأنینه و بدون عجله گفت: «به نظر من، این هم به همان جا منجر می‌شود. به عقیدهٔ من فقط ملتی بافرهنگ والاتر می‌تواند امید به نفوذ بر ملت دیگر را داشته باشد. فرهنگی که...»

پست‌سف با صدای گرفته‌اش حرف او را قطع کرد ـ این مرد همیشه برای سخن گفتن شتاب داشت و پیوسته به نظر می‌رسید که با تمام وجودش حرف می‌زند ـ «مسأله، دقیقاً همین جاست. چگونه می‌توان فرهنگ برتر را تشخیص داد؟ انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها ـ کدامشان در مرحلهٔ توسعهٔ بالاتری قرار دارند؟ کدام یک می‌تواند بر دیگری مسلط شود؟ می‌بینیم که ایالات راین Rhine فرانسوی شده‌اند»».

در این جا پست‌سف فریاد کشید: «آیا این امر دلیل پست‌تر بودن آلمانی‌هاست؟ باید قانون دیگری در کار باشد.»

کاره‌نین ابروانش را اندکی بالا برد و ابراز عقیده کرد: «من معتقدم که امتیاز همیشه با فرهنگ حقیقی است.»

پست‌سف پرسید: «ولی نشانه‌های این فرهنگ حقیقی چیست؟»

کاره‌نین گفت: «گمان می‌کنم همه این نشانه‌ها را می‌دانند.»

کازنی‌شف با لبخندی ملایم مداخله کرد: «آیا اینها کاملاً شناخته شده‌اند؟ این نظریه در زمان حاضر پذیرفته شده است که فرهنگ حقیقی به آموزش خالص مدرسی بستگی دارد. اما طرفین مجادلات شدیدی دارند و انکار نمی‌شود کرد که مکتب مخالف هم دلایل قوی به نفع خود

اقامه می‌کند.»

ابلانسکی گفت: «سرگی ایوانیچ، شما یک دانشمند مدرسی هستید. شراب قرمز میل دارید؟»

کازنی‌شف با لبخندی محبت‌آمیز، که گویی به روی طفلی می‌زند، به ابلانسکی پاسخ داد: «من از عقاید شخصی‌ام صحبت نمی‌کنم» و ضمن جلو آوردن لیوان خود ادامه داد: «حرف من این است که هر دو طرف دلایل نیرومندی دارند. من تحصیلات مدرسی دارم، ولی شخصاً نمی‌توانم دلیل روشنی پیدا کنم که ثابت کند که آموزش مدرسی از آموزش امروزی برتر است.»

پست‌سف به گفتگو پیوست: «علوم طبیعی هم ارزش آموزشی زیادی دارند، مثلاً ستاره‌شناسی، گیاه‌شناسی، یا جانورشناسی را با آن نظام قوانین کلی در نظر بگیرید...»

کاره‌نین پاسخ داد: «در این خصوص من نمی‌توانم کاملاً با شما هم‌عقیده باشم. به نظر من باید تصدیق کرد همین فراگرد مطالعهٔ اشکال یک زبان در پرورش هوش تأثیر زیربنایی خاص دارد. به علاوه، نمی‌توان انکار کرد که تأثیر مؤلفان مدرسی از جنبهٔ اخلاقی بسیار متعالی است، در حالی که، بدبختانه، آموزه‌های جعلی و مسمومی که آفت روزگار ماست، با مطالعهٔ علوم طبیعی ملازمت دارد.»

کازنی‌شف می‌خواست چیزی بگوید که صدای بم پست‌سف گفتار او را قطع و با حرارت به نامنصفانه بودن این عقیده اعتراض کرد. کازنی‌شف که پیدا بود برهان قاطعی یافته است، ساکت و آرام در انتظار فرصت بود.

کازنی‌شف با لبخندی خفیف خطاب به کاره‌نین گفت: «ناچار باید تصدیق کرد که دلایل له و علیه مطالعات مدرسی و علمی و این مسأله که کدام شکل از آموزش را باید ترجیح داد، کار مشکلی است و چنان چه

آموزش مدرسی، همان طور که الان فرمودید، امتیاز تأثیر ضد پوچ‌گرایی را نداشت، نمی‌شد به این آسانی و قطعیت تصمیم گرفت.»

-«کاملاً صحیح است.»

کازنی‌شف با همان لبخند ادامه داد: «اگر آموزش مدرسی از امتیاز این جنبهٔ ضدپوچی برخوردار نبود، می‌بایستی در این مورد بیشتر تأمل کرد و استدلالات طرفین را سنجید. ولی می‌دانیم که این قرص‌های کوچک آموزش مدرسی محتوای مواد ضد پوچی است و ما بی‌پروا آن را برای بیماران تجویز می‌کنیم...» و باز نتیجهٔ سخنان خود را با شوخی درآمیخت. «ولی اگر چنین ماده‌ای نداشته باشد، چه می‌گویی؟»

همه به این شوخی خندیدند، به خصوص تورافتسین، که بالاخره در این گفت و شنود حرف خوشمزه‌ای شنیده بود از فرط خنده غش‌وریسه می‌رفت.

ابلانسکی در دعوت از پست‌سف اشتباه نکرده بود. با وجود پست‌سف، گفت‌وشنود روشنفکرانه یک دم از رونق نمی‌افتاد. هنوز کازنی‌شف با شوخی خود به این بحث پایان نداده بود که پست‌سف به سرعت بحث دیگری پیش کشید.

-«من اصلاً قبول ندارم که دولت چنین هدفی داشته باشد. دولت تابع ملاحظات عمومی است و نسبت به عواقب اقداماتش بی‌اعتناست. به عنوان مثال، آموزش زنان را باید احتمالاً زیان‌بخش تلقی کرد. با این وجود، می‌بینیم که دولت برای زن‌ها مدرسه و دانشگاه باز می‌کنند.»

در این جا بحث به موضوع دیگری -یعنی آموزش زنان- کشیده شد.

کاره‌نین اظهار عقیده کرد که «آموزش زنان معمولاً با آزادی زنان اشتباه می‌شود و فقط از این جهت می‌تواند خطرناک باشد.»

پست‌سف نظر داد: «من، برعکس، تصور می‌کنم که این دو مسأله

بستگی متقابل دارند. این یک دور و تسلسل است. زن‌ها به علت فقدان آموزش از حقوق خود محروم شده‌اند و فقدان آموزش نتیجهٔ محرومیت از حقوق است. نباید نادیده بگیریم که موضوع بردگی زنان آن قدر کامل و آن قدر باستانی است که ما غالباً اکراه داریم پرتگاهی راکه ما را از هم جدا می‌کند، ببینیم.»

کازنی‌شف که منتظر تمام شدن مطلب پست‌سف بود، آغاز سخن کرد: «شما از حقوق صحبت می‌کنید. آیا منظورتان حق شرکت در هیئت منصفه، انتخابات، ریاست حکومت‌های محلی، خدمت دولت و نمایندگی مجلس است؟...»

-«بدیهی است.»

-«ولی اگر زنان در چند مورد استثنایی بتوانند چنین مقام‌هایی را اشغال کنند، به نظر من استعمال مفهوم «حقوق» غلط است. اصطلاح «وظایف» بسیار صحیح‌تر است. هر مردی قبول دارد که وقتی ما به عنوان قاضی، شاهد، کارمند تلگراف‌خانه کار می‌کنیم، این احساس را داریم که وظیفهٔ خود را انجام می‌دهیم. بنابراین، درست‌تر است بگوییم زن‌ها در پی تحصیل وظیفه‌اند و کاملاً مشروع هم هست و ما چاره‌ای نداریم جز این که در خصوص این تمایل زن‌ها برای کمک به مردها در خدمت به اجتماع، همدلی داشته باشیم.»

کاره‌نین تصدیق کرد: «کاملاً صحیح است. گمان می‌کنم این مسأله به این شکل حل می‌شود: آیا زن‌ها صلاحیت انجام چنین وظایفی را دارند؟»

ابلانسکی دخالت کرد: «به احتمال قوی وقتی که آموزش بین آنها همگانی شود، کاملاً صلاحیت خواهند داشت. می‌بینم که...»

شاهزاده که مدتی بود به این گفتگو گوش می‌داد و چشمان مضحکش برق می‌زد، گفت: «دخترهای من ناراحت نمی‌شوند اگر بگوییم: موی

دراز، عقل کوتاه...»

پست‌سف با غیظ حرف او را قطع کرد: «قبل از آزادی سیاه‌پوستان مردم دربارهٔ آنها هم این طرر فکر می‌کردند.»

کازنی‌شف اظهارنظر کرد: «چیزی که به نظر من عجیب می‌رسد، این است که زنها دنبال وظایف تازه‌ای می‌گردند. در حالی که می‌بینیم، بدبختانه، مردها سعی دارند از آن شانه خای کنند.»

پست‌سف گفت: «وظایف با حقوق، قدرت، پول و افتخار، آمیخته است. زنها دنبال چنین چیزی هستند.»

شاهزادهٔ پیر گفت: «درست مثل این که من خواهان حق شیر دادن به بچه‌ها باشم و ناراحت باشم از این که به زنها برای این کار پول می‌دهند، ولی هیچ کس مرا نمی‌خواهد.»

تورافستین قاه‌قاه خندید و کازنی‌شف غبطه خورد که خودش چرا چنین مقایسه‌ای نکرده است. حتی کاره‌نین لبخند زد.

پست‌سف گفت: «بله، ولی مرد نمی‌تواند دایگی کند، در حالی که زن...»

شاهزاده که به خود اجازه می‌داد در حضور دخترانش بی‌پروا صحبت کند، گفت: «آه، بله، روزگاری یک مرد انگلیسی بچهٔ خودش را روی عرشهٔ کشتی بزرگ می‌کرد.»

کازنی‌شف گت: «عدهٔ زنهای مناسب برای مشاغل رسمی هم به اندازهٔ چنین مردانی کمیاب است.»

ابلانسکی، که با پست‌سف موافق و طرفدار او بود و در تمام این مدت به ماشاچی بیسف رقاصهٔ باله فکر می‌کرد، پرسید: «صحیح، ولی دختری که خانواده‌ای ندارد باید چکار کند؟»

دالی، تا اندازه‌ای با غیظ، وارد گفتگو شد. شاید حدس می‌زد که

شوهرش کدام دختر را در نظر دارد: «اگر خوب در ماجرای چنین دختری دقت کنید، پی خواهید برد که خودش از خانواده‌اش جدا شده.»

پست‌سف با آن صدای بم و آهنگین پاسخ داد: «ولی ما روی اصول صحبت می‌کنیم، روی آرمان. زنها حق مستقل بودن می‌خواهند، حق آموزش. زنها به علت آگاهی از ناتوانایی‌های خودشان، معلول و مظلوم‌اند.»

شاهزادهٔ پیر بازگفت: «من هم معلول و مظلومم چون در زایشگاه به من شغل دایگی نمی‌دهند.»

تورافتسین به شدت غش‌وریسه رفت و آن قدر خندید که مارچوبه را وارونه داخل سس کرد.

۱۲

جز کیتی و له‌وین، همه در گفتگوی همگانی شرکت جستند. در آغاز، وقتی که تأثیر ملتی بر ملت دیگر مورد بحث بود، له‌وین دید که حرفی برای گفتن دارد. اما این مفاهیم که روزی برایش آن همه اهمیت داشت، اکنون در مغزش فقط جرقه‌ای رؤیاوار می‌زد و ذره‌ای توجه او را جلب نمی‌کرد. حتی تعجب می‌کرد چرا حاضران از چیزی صحبت می‌کنند که برای هیچ کس سود و زیان ندارد. به همین نحو، مطالبی که راجع‌به حقوق و آموزش زنانه گفته می‌شد، می‌بایست علاقهٔ کیتی را برانگیزد. بارها، هر گاه به وارنکا، همان دوستش که در خارج زندگی می‌کرد و به موقع دردناک و مقید او می‌اندیشید، و هرگاه به سرنوشت خود در صورت تن ندادن به ازدواج فکر می‌کرد، و هر زمان که در این خصوص با خواهرش مجادله می‌کرد، به بررسی و تأمل می‌پرداخت. اما حال ذره‌ای علاقه‌اش را برنمی‌انگیخت. او و له‌وین گفتگویی از آن خود داشتند ـ نه گفتگو، بلکه

وحدتی مرموز که هر لحظه آن دو را بیشتر به یکدیگر می‌پیوست و در ضمیر هر دوشان احساس ترس و شادی از دنیای ناشناخته‌ای که به آن پا می‌نهادند می‌انگیخت.

کیتی با این سؤال که لەوین سال گذشته او را چگونه در کالسکه دیده بود، باب گفتگو را گشود و لەوین توضیح داد که از درو علفزار برمی‌گشته و او را در جاده دیده است.

ـ «صبح خیلی خیلی زودی بود. شما شاید تازه بیدار شده بودید. مادرتان در کنج کالسکه خوابیده بود. روز قشنگی بود. اسب‌های بی‌نظیری بودند و در همان ثانیه‌ای که شما مثل برق رد شدید، دیدم که پشت پنجره این طوری نشسته بودید و دو دستی نوار کلاهتان را گرفته بودید و عجیب در فکر چیزی بودید. چه قدر دلم می‌خواست بدانم چه فکر می‌کنید. آیا موضوع خیلی مهمی بود؟»

دختر با خود گفت: «آیا در آن موقع ژولیده و نامرتب نبودم؟»، اما با دیدن لبخند وجدآمیز لەوین احساس کرد که می‌بایست تأثیری بسیار مطبوع بر او گذاشته باشد. سرخ شد و با خوشحالی خندید: «واقعاً یادم نمی‌آید.»

لەوین با نظر حیرت به چشمان تابناک و بدن تورافتسین که تکان تکان می‌خورد نگاه کرد و گفت: «این تورافتسین عجب از ته دل می‌خندد!»

کیتی پرسید: «خیلی وقت است که او را می‌شناسید؟»

ـ «آه، همه او را می‌شناسند.»

ـ «گمان می‌کنم به نظر شما مرد نفرت‌آوری است.»

ـ «نفرت‌آور که نیست، اما چندان آدم حسابی هم نیست.»

ـ «آه، اشتباه می‌کنید! و باید فوراً تغییر عقیده بدهید! من هم نسبت به او نظر خیلی نامساعدی داشتم. اما آدم بسیار نازنین و خوش‌قلبی است.

قلبش از طلاست.»

ـ «از کجا می‌دانید که چه طور قلبی دارد؟»

ـ «من و او با هم دوست صمیمی هستیم. خوب می‌شناسمش. زمستان گذشته، کمی بعد از...» در این جا کیتی با لبخندی گناهکارانه و در عین حال اطمینان‌بخش افزود: «این که شما به دیدن ما آمدید، بچه‌های دالی مخملک گرفتند و اتفاقاً او به دیدن ما آمد.» و با نجوا ادامه داد: «درست مجسم کنید، به قدری دلش به حال دالی سوخت که همان جا ماند تا از بچه‌ها مراقبت کند. بله، سه هفتهٔ تمام در خانه ماند و عین یک پرستار از بچه‌ها مواظبت کرد.»

کیتی به طرف خواهرش خم شد و گفت: «دارم راجع‌به مخملک و تورافتسین برای کنستانتین دمیتریچ حرف می‌زنم.»

دالی گفت: «بله، فوق‌العاده بود!» و با نگاهی محبت‌آمیز به تورافتسین نگریست که متوجه شده بود راجع‌به او صحبت می‌شود. لەوین یک بار دیگر تورافتسین را وارنداز کرد و در حیرت شد که چگونه قبلاً نتوانسته است نیکی‌های این مرد را تشخیص دهد.

لەوین با قیافه‌ای که حاکی از احساس صادقانه‌اش در آن لحظه بود، لبخند شادی زد و گفت: «متأسفم، متأسفم، دیگر هیچ وقت راجع‌به مردم فکر بد نخواهم کرد.»

۱۳

در بحثی که پیرامون حقوق زنان درگرفته بود، نکات حساسی وجود داشت که می‌بایست در حضور بانوان با احتیاط از آن گفتگو شود؛ از جمله حقوق نامساوی زن در ازدواج. پست‌سف چند بار این مسأله را پیش کشید، اما کازنی‌شف و ابلانسکی با تدبیر او را منصرف کردند.

لیکن، هنگامی که از سر میز برخاستند و بانوان به اتاق پذیرایی رفتند، پست‌سف به دنبال آنان نرفت، بلکه به سوی کارەنین برگشت و شروع به تشریح جنبهٔ اصلی این نابرابری کرد. به عقیدهٔ او عدم تساوی در ازدواج در این واقعیت نهفته است که زن خائن و مرد خائن چه قانوناً و چه عرفاً یکسان مجازات نمی‌شوند.

ابلانسکی به مراغ کارەنین دوید و سیگاری به او تعارف کرد.

کارەنین به آرامی پاسخ داد: «نه، نمی‌کشم» و گفتنی به عمد می‌خواست نشان دهد که از این موضوع واهمه‌ای ندارد. آن گاه با لبخندی سرد رو به سوی پست‌سف کرد و گفت: «من تصور می‌کنم که ریشهٔ چنین طرز فکر در ذات اشیاء باشد.» آن گاه می‌خواست به سمت اتاق پذیرایی حرکت کند، اما تورافتسین ناگهان و بدون مقدمه سر گفتگو را با کارەنین باز کرد.

تورفتسین که سرش از باده گرم و مشتاق شکستن سکوت خود بود، چنین گفت: «آیا ماجرای پریاچ‌نیکف را شنیده‌اید؟ واسیا پراچ‌نیکف Vasya pryatch Nikov.» خنده‌ای پاکدلانه بر لبان سرخ نمناکش بود و مخاطب اصلی‌اش، کارەنین، مهم‌ترین میهمان آن شب بود. «شنیده‌ام که امروز در تور Tver با کوتیسکی Kvitsky دوئل کرده و او را کشته است.»

ابلانسکی حس کرد که درست مثل نمک پاشیدن بر زخم کسی انگشت بر نقطهٔ حساس کارەنین گذاشته‌اند. یک بار دیگر کوشید شوهرخواهرش را با خود ببرد، اما کارەنین خود با کنجکاوی سؤال کرد:

ـ «پریاچ نیکف به خاطر چه موضوعی دوئل کرد؟»

ـ «به خاطر زنش. واقعاً کار مردانه‌ای کرد! حریف را به بیرون صدا زد و با گلوله کشت.»

کارەنین ابروانش را بالا برد و بی‌اعتنا گفت، «واقعاً» و به اتاق پذیرایی رفت.

دالی او را در رختکن دید و با لبخندی ملایم گفت: «خیلی خوشحالم که آمدید، باید با شما صحبت کنم. اجازه بدهید همین جا بنشینیم.»

کارەنین، با همان قیافهٔ بی‌اعتنایی که ابروان بالابرده‌اش به او می‌داد، پهلوی دالی نشست و لبخند زورکی به لب آورد و گفت: «مخصوصاً که نزدیک بود از شما عذر بخواهم و همین الان اجازهٔ رفتن بگیرم. فردا باید حرکت کنم.»

دالی به بی‌گناهی آنا اعتقاد راسخ داشت و نسبت به این مرد خونسرد، بی‌احساس، که با خیال آسوده قصد داشت دوست بی‌گناهش را نابود کند، خشمگین و رنگش پریده و لبانش لرزان بود.

دالی با عزمی جزم، از سر نومیدی، در چشمان کارەنین خیره شد و گفت: «آلکسی آلکساندرویچ، من حال آنا را از شما پرسیدم، ولی جواب ندادید. حالش چه طور است؟»

کارەنین بدون آنکه به او نگاه کند، پاسخ داد: «گمان می‌کنم، کاملاً خوب باشد، داریا آلکساندرونا.»

ـ «می‌بخشید، آلکسی آلکساندرویچ، من حق ندارم... اما آنا را به اندازهٔ خواهرم دوست دارم. خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم به من بگویید بین شما چه سوءتفاهمی وجود دارد؟ او را به چه تقصیری متهم می‌کنید؟»

کارەنین اخم کرد، چشمانش را به حال نیمه‌بسته درآورد و سرش را پایین انداخت.

ـ «خیال می‌کنم شوهرتان گفته باشد که من به چه دلایلی لازم می‌دانم عقیده‌ام را نسبت به آنا آرکادی‌یونا تغییر بدهم؟» و ضمن سعی در عدم تلاقی نگاهش با چشمان دالی، به شاهزاده شچرباتسکی که در پذیرایی قدم می‌زد نگاهی از سر ناخشنودی افکند.

دالی با حرکتی شدید دستان استخوانی‌اش را در هم قفل کرد و گفت: «باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم، نمی‌توانم باور کنم!» سپس به سرعت بلند شد و دست بر آستین کارەنین گذاشت: «این جا مزاحممان می‌شوند، لطفاً با من بیایید.»

اضطراب دالی بر کارەنین نیز تأثیر کرده بود. برخاست و فرمانبردارانه به دنبال او به اتاق درس بچه‌ها رفت و هر دو پشت میزی نشستند که روکش مشمع آن با قلمتراش پاره‌پاره شده بود.

دالی که سعی داشت نگاه در چشمان گریزان کارەنین بدوزد، تکرار کرد: «باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم!»

کارەنین گفت: «داریا آلکساندرونا، نمی‌شود واقعیات را انکار کرد.» و روی کلمهٔ «واقعیات» تأکید کرد.

دالی پرسید: «مگر چه کرده؟ چکار؟ چکار؟ کاری که کرده، دقیقاً چیست؟»

ـ «وظایفش را با اکراه انجام داده و به شوهرش خیانت کرده. گناهش این است.»

دالی دست‌هایش را روی شقیقه‌ها گذاشت و چشمانش را بست و نالید: «نه، نه، ممکن نیست! این حرف را نزنید! شما را به خدا، حتماً اشتباه می‌کنید.»

کارەنین لبخند سردی زد تا به دالی و به خود ثابت کند که عزمش پابرجاست. اما این دفاع پرشور از آنا اگرچه او را تکان نداد، اما سبب شد که زخمش دهن باز کند. آن‌گاه با التهاب بیشتری گفت: «وقتی که زنی پیش شوهرش اعتراف می‌کند، اعتراف می‌کند که هشت سال زندگی زناشویی و آوردن یک فرزند خطا بوده و می‌خواهد زندگی تازه‌ای شروع کند، صحبت از اشتباه، خیلی مشکل است.» کارەنین به خشم آمده بود.

ـ «آنا و خیانت؟ من که نمی‌توانم این دو تا را به هم ربط بدهم. نمی‌توانم باور کنم!»

کارەنین، که اکنون مستقیماً به چهرهٔ مهربان و مضطرب دالی می‌نگریست و احساس می‌کرد که زبانش بی‌اختیار باز می‌شود، گفت: «داریا آلکساندرونا، من حاضر بودم خیلی چیزها بدهم تا هنوز در شک و تردید باشم.» وقتی که هنوز شک داشتم، حالم اسفناک بود؛ اما مثل حالا سخت نبود. وقتی که شک داشتم، می‌توانستم امیدوار باشم. اما حالا دیگر امیدی نیست. با این وجود، هنوز هم مرددم. نسبت به همه چیز تردید دارم. نمی‌توانم پسرم را تحمل کنم. گاهی باور نمی‌کنم که پسر خودم باشد. من خیلی بدبختم.»

لازم به گفتن نبود. دالی همین که به قیافهٔ او نگاه کرد، همه چیز را فهمید. دلش به حال او سوخت و ایمانش به بی‌گناهی دوستش متزلزل شد.

ـ «آه، این وحشتناک است، وحشتناک! ولی آیا راست می‌گویند که می‌خواهید طلاقش بدهید؟»

ـ «تصمیم قطعی دارم. کار دیگری نمی‌شود کرد.»

دالی با چشمان پراشک زیرلب گفت: «کار دیگری نمی‌شود کرد، کار دیگری نمی‌شود کرد... آه، نه، نگویید که کار دیگری نمی‌شود کرد!»

ـ «قسمت وحشتناک این جور مشکلات همین است. کسی نمی‌تواند آن طور که در برابر ضرر و زیان مالی یا مرگ عزیزان امکان دارد، درد و رنجش را تحمل کند و دم نزند. در این جا اقدام لازم است. انسان باید خودش را از وضع خفت‌باری که دارد نجات بدهد: نمی‌شود ـ Atrois ـ سه نفری ـ زندگی کرد.»

دالی گفت: «می‌فهمم، کاملاً می‌فهمم.» و سر به زیر افکند. کوتاه مدتی

خاموش بود و به خود و مشکلات خود می‌اندیشد. اما یکباره، با حرکتی شدید سر بلند کرد و دستانش را به حالت تضرع به هم کوفت و گفت: «ولی صبر کنید! شما مسیحی هستید. به او فکر کنید! اگر او را دور بیاندازید، چه بر سرش خواهد آمد؟»

کاره‌نین گفت: «به این هم فکر کرده‌ام، داریا آلکساندرونا. خیلی فکر کرده‌ام.» صورتش درهم شده بود و چشمان بی‌فروغش مستقیماً به دیدگان دالی می‌نگریست. در این لحظه، دالی با تمام وجود بر او دل می‌سوزاند. «وقتی که خودش مرا از این ننگ مطلع کرد، هر کاری می‌توانستم انجام دادم. همه چیز را به حال سابق گذاشتم. به او فرصت اصلاح شدن دادم. سعی کردم نجاتش بدهم. اما چه فایده؟ آسان‌ترین تقاضای مرا برنیاورد» در این جا، بیشتر ملتهب شد و ادامه داد: «یعنی این که حفظ ظاهر بکند. شما فقط کسی را می‌توانید نجات بدهید که خودش خواهان نجات باشد. اما وقتی که تمام وجودش آن قدر فاسد شده باشد که نابودی را نجات خود بداند، چکار می‌توان کرد؟»

دالی پاسخ داد: «هر کاری غیر از طلاق!»

ـ «آخر، هر کاری یعنی چه؟»

ـ «نه، وحشتناک است. زن هیچ کس نخواهد شد. از دست خواهد رفت!»

کاره‌نین شانه بالا انداخت و ابروها را بالا برد و گفت: «ولی من چکار می‌توانم بکنم؟» یادآوری رفتار اخیر همسرش چنان او را منزجر کرد که به همان حالت سرد و بی‌اعتنای اولیه بازگشت و ضمن این که از جا برمی‌خاست، ادامه داد: «من از این همدردی شما بی‌اندازه ممنونم. ولی دیگر باید بروم.»

ـ «نه، یک دقیقه صبر کنید! شما باید به او رحم کنید! گوش بدهید، من

داستان زندگی خودم را برایتان می‌گویم. من ازدواج کردم. شوهرم به من خیانت کرد. من از فرط عصبانیت و حسادت، می‌خواستم همه چیز را خراب کنم، می‌خواستم... اما سر عقل آمدم، و چه کسی باعث شد؟ آنا بود که نجاتم داد. و هنوز هم زندگی می‌کنم. بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند، شوهرم پیش خانواده‌اش برگشته، از گناه خودش پشیمان است، نجیب‌تر و بهتر شده، و من زندگی می‌کنم... او را بخشیدم. شما هم باید آنا را ببخشید!»

کاره‌نین گوش می‌داد، اما دیگر گفتار دالی بر او تأثیری نداشت. گزندگی و تلخی روزی که تصمیم به طلاق گرفت، دوباره وجودش را لبریز کرده بود. تکانی به خود داد و با صدایی تیز و بلند گفت: «معذرت می‌خواهم، نه می‌توانم و نه می‌خواهم و نه فکر می‌کنم که صحیح باشد. من برای این زن همه کاری کرده‌ام و او همه چیز را به لجن کشیده و این خاصیت ذاتی اوست. من آدمی کینه‌ای نیستم و هرگز از کسی تنفر نداشته‌ام. اما از این زن با تمام وجودم نفرت دارم و نمی‌توانم او را ببخشم؛ چون به خاطر آن همه بدی که در حق من کرده، بی‌نهایت از او متنفرم.»

صدایش از فرط بغض و خشم می‌لرزید.

دالی محجوبانه زیر لب گفت «به آنانی که از شما نفرت دارند، احسان کنید[۱]...»

ـ «آنان را که از شما نفرت دارند، دوست بدارید. اما نمی‌توانید کسی را دوست بدارید که از او نفرت دارید. معذرت می‌خواهم که ناراحتتان کردم. دردهای درونی مرد برای خودش کافی است.»

کاره‌نین که به خود آمده بود، به آرامی با دالی خداحافظی کرد و رفت.

---

۱. ۴۰ و ۴۱ ـ باب پنجم، انجیل متی. م

۱۴

وقتی که از سر میز برمی‌خاستند، لەوین میل داشت دنبال کیتی به اتاق پذیرایی برود. اما می‌ترسید توجه علنی و چشمگیر او دختر را خوش نیاید. بنابراین، نزد مردان ماند و در گفتگوی عمومی شرکت جست. اما بدون آن که کیتی را ببیند، از هر حرکت و هر نگاه و از جای او در اتاق پذیرایی آگاه بود.

از همان دم، بدون زحمت به قول خود، یعنی حسن نظر نسبت به همگان و دوست داشتن همه، وفا کرد. گفتگو به اجتماع روستایی کشیده شد که پست‌سف در آن نوع اصلی خاص می‌دید که آن را اصل «هماهنگی» می‌خواند. لەوین با نظر پست‌سف و نیز با عقیدهٔ برادرش، که طرز تفکری خاص خود داشت، موافق نبود. اما لەوین می‌کوشید این دو را وادار به تعدیل و تقریب نظراتشان کند. وی به آن چه خود می‌گفت کمترین علاقه‌ای نداشت، چه رسد به گفته‌های آن دو. تنها چیزی که می‌خواست، خوشحالی و خشنودی همگان بود. اکنون می‌دانست که اصل مهم کدام است. مهم‌ترین چیز در اتاق پذیرایی نشسته بود که بعد برخاست، حرکت کرد و دم در ایستاد. لەوین بدون آن که برگردد، نگاه دو چشمی را که به او دوخته شده بود و لبخند کیتی را احساس کرد و بی‌اختیار برگشت. دختر در کنار شچرباتسکی دم در ایستاده بود و به او می‌نگریست.

به سوی کیتی رفت و گفت: «فکر می‌کردم سراغ پیانو می‌روید. چیزی که من در ده از آن محرومم همین است: موسیقی.»

دختر با لبخندی که به مثابه ارمغانی بود، به او پاداش داد: «نه، فقط می‌خواستیم بیاییم و از شما تشکر کنیم. اینها برای چه بحث می‌کنند؟ هیچ وقت هیچ کس نمی‌تواند یکی دیگر را متقاعد کند.»

لەوین گفت: «بله، درست است. اغلب مردم فقط به این علت با حرارت بحث می‌کنند که نمی‌توانند بفهمند طرفشان می‌خواهد چه چیز را ثابت کند.»

لەوین اغلب درمی‌یافت که در بحث‌های میان هوشمندترین اشخاص پس از مساعی فراوان و ریزه‌کاری‌های منطقی و گفت و شنودهای بسیار، سرانجام طرفین مجادله پی می‌برند که برای اثبات امری رنج برده و خون دل خورده‌اند که طرف مقابل از آغاز بحث آن را می‌دانسته و فقط از بیم آن که مورد حمله قرار گیرد، نظر خود را بیان نمی‌کرده است. ضمناً، به کرات دیده بود که در وسط یک بحث منظور حریف را فهمیده و یکباره به آن علاقه‌مند شده و خودش را با او هم‌عقیده احساس کرده و آن‌گاه بحث و جدل خاتمه یافته است. گاه عکس این اتفاق می‌افتاد: بعد از ابراز عقیدهٔ خود که برای اثبات آن استدلال می‌کرد و از قضا آن را به طرزی خوب و بکر بیان کرده بود، طرف بحث را ناگهان هم‌عقیدهٔ خود می‌یافت. لەوین می‌کوشید این مطلب را به کیتی بگوید.

دختر چین به پیشانی انداخت و تلاش کرد منظور را درک کند. اما همین که لەوین شروع به تجسم منظورش کرد، کیتی فوراً فهمید.

ـ «فهمیدم؛ یعنی باید پی برد که طرف مخالف چرا مجادله می‌کند، چه مطلبی برایش ارزش دارد، آن وقت...»

دختر کاملاً لبّ مطلب را گرفته و کلمات مناسب را برای فکر لەوین که به طرز بدی بیان شد، یافته بود. لەوین لبخندی از سر خشنودی زد. از تفاوت میان بحث پیچیده و مغلق با برادرش و پست‌سف، با این بیان سلیس، روشن و تقریباً بی‌کلام از مفهومی بسیار پیچیده، حیرت کرد.

شچرباتسکی از آن دو جدا شد و کیتی به طرف میز بازی رفت. نشست، تکه گچی برداشت و شروع به کشیدن دوایری واگرا روی ماهوت

سبز میز کرد.

بحثی راکه سر شام آغاز شده بود از سر گرفتند: آزادی و اشتغال زنان. له‌وین با نظر دالی موافق بود که دختر شوهر نکرده همیشه می‌تواند در خانواده شغلی زنانه پیدا کند و بر گفتهٔ خود دلیل می‌آورد که هیچ خانواده‌ای نمی‌تواند بدون کمک زن‌ها به سر برد و هر خانواده‌ای، فقیر یا غنی، باید پرستاری حقوق‌بگیر و یا از اعضای خانواده داشته باشد.

کیتی که سرخ می‌شد، اما همچنان با چشمان پرصداقتش بی‌پروا نگاه می‌کرد، در جواب گفت: «نه، ممکن است دختر وضعی داشته باشد که زندگی در خانواده برایش حقارت‌آور باشد. در حالی که خودش شخصاً...»

له‌وین سوءتعبیر او را درک کرد.

ـ «آه بله، بله، بله؛ حق با شماست، حق با شماست!»

اکنون پی می‌برد که هر چه پست‌سف سر شام گفته بود صحیح است. زیرا با یک نظر وحشتی را که با تصور پیردختر شدن و بی‌شوهر ماندن و تحقیر ناشی از این امر به قلب کیتی رخنه کرد، دریافت و چون دوستش می‌داشت، همان وحشت و تحقیر را احساس کرد و بی‌درنگ تغییر عقیده داد.

سکوت برقرار شد. کیتی همچنان با گچ روی میز خط می‌کشید. پرتویی ملایم از دیدگانش می‌تافت. له‌وین احساس می‌کرد که سراسر وجودش در تاروپود خوشبختی پیچیده می‌شود.

دختر گفت: «وای، تمام میز را خط‌خطی کردم!» و حرکتی کرد تا از جا بلند شود.

له‌وین هراسان با خود گفت: «چه طور تنها بمانم بدون او؟» و گچ را برداشت و گفت «نروید» و همچنان که مستقیم در چشمان نوازشگر اما

بیمناک او می‌نگریست، ادامه داد: «مدت‌هاست که می‌خواهم از شما چیزی بپرسم.»

ـ «چه چیزی؟»

له‌وین جواب داد: «نگاه کنید.» و این حرف را نوشت: «و،ب،م،گ،ا،ن،م،ه،ب،ی،آ،م؟» (وقتی به من گفتید امکان ندارد، منظورتان هرگز بود یا آن موقع؟) به نظر محال می‌نمود که دختر بتواند این رمز را کشف کند؛ اما له‌وین چنان به او می‌نگریست که گفتی زندگی‌اش یکسره به فهم این حرف از جانب کیتی بستگی دارد.

دختر با نگاهی جدی به او خیره شد، سپس پیشانی کک و مک دارش را به دستش تکیه داد و شروع به خواندن کرد. یکی دوبار دزدیده نگاهی به له‌وین افکند، چنان چه گویی می‌پرسید: «همان است که من فکر می‌کنم؟»

آن گاه اندکی سرخ شد و گفت: «می‌دانم یعنی چه.»

له‌وین به حرف ه، به نشانهٔ «هرگز» اشاره کرد و پرسید: «این کلمه یعنی چه؟»

ـ «یعنی هرگز، ولی درست نیست!»

له‌وین به سرعت آن چه راکه نوشته بود، پاک کرد. گچ را به کیتی داد و برخاست. دختر نوشت: «آ،م،ن،ج،د،ب.»

دالی با دیدن این دو درکنار یکدیگر تا اندازه‌ای از اندوهی که ناشی از گفت‌وشنودش با کاره‌نین بود تسکین یافت. کیتی گچ به دست با لبخندی شاد، شرم‌آلود به له‌وین خیره شد و له‌وین با آن قیافهٔ دلنشین روی میز خم شده بود و چشمان درخشانش گاه به میز و گاه به کیتی دوخته می‌شد که ناگهان چهره‌اش شکفته شد؛ معنی حروف را دریافته بود: «آن موقع نمی‌توانستم جواب دیگری بدهم.»

پرسان و محجوب به دختر نگاه کرد.

- «فقط آن موقع؟»

لبخند دختر پاسخ داد: «بله.»

- «پس، حا... حالا؟»

- «خوب، این را بخوانید. می‌نویسم که دلم چه می‌خواهد، بیشتر از همه دلم چه می‌خواهد!» و این حروف را نوشت: «ا،م،ا،گ،ف،ر،ک،و،م،ب. (اگر می‌توانید اتفاقات گذشته را فراموش کنید و مرا ببخشید.)»

لەوین چنان گچ را ربود که با انگشتان عصبی و لرزانش آن را شکست و حروف اول جمله را نوشت: «فراموش کردن و بخشیدن یعنی چه؟ من همیشه شما را دوست داشته‌ام.»

کیتی با لبخند به او نگریست و زمزمه کرد: «درک می‌کنم.»

آن‌گاه لەوین نشست و جمله‌ای طولانی نوشت. کیتی همه را فهمید و بدون آن که از او سؤال کند، گچ را گرفت و بی‌درنگ جواب نوشت.

تا مدتی لەوین نمی‌توانست معنی نوشته را بفهمد و همچنان چشم در چشم دختر داشت. از فرط خوشی منگ شده بود. هیچ از معنای نوشتهٔ او سر درنمی‌آورد، اما از چشمان زیبای کیتی که سرشار از شادی بود، هرچه را که لازم بود درک کرد. آن‌گاه سه حرف نوشت. اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که دختر دست او را خواند و خود با نوشتن «بله» به جمله خاتمه داد.

شاهزاده به طرف آن دو آمد و پرسید: «منشی‌بازی می‌کنید؟ ولی اگر می‌خواهی به موقع به نمایش برسی باید برویم.»

لەوین برخاست و کیتی را تا دم در بدرقه کرد.

ضمن این گفتگو، همه چیز گفته شده بود: کیتی لەوین را دوست

می‌داشت و قرار بود به پدر و مادرش بگوید که لەوین روز بعد به خانهٔ آنها خواهد آمد.

۱۵

کیتی رفت و لەوین چون تنها ماند، چنان دور از او بی‌قرار و ناشکیبا شد که آرزو می‌کرد ساعات شب هر چه زودتر سپری شود و بامداد فرا رسد تا بار دیگر محبوب را ببیند. چهارده ساعتی که تا آن ساعت باقی مانده بود، دوری از کیتی را برای لەوین از مرگ ناگوارتر می‌کرد. می‌بایست کسی را بیابد تا برای رهایی از تنهایی و کشتن وقت با او هم‌صحبت شود. در چنین موضعی بهترین مونسش می‌توانست ابلانسکی باشد، اما این یکی هم می‌خواست به قول خودش به یک Soiree[1] - در واقع به بالت - برود.

لەوین فقط فرصتی یافت تا به ابلانسکی بگوید که خوشبخت شده و او - ابلانسکی - را دوست دارد و هرگز، هرگز کاری را که برای وی - لەوین - انجام داده است فراموش نخواهد کرد. قیافه و لبخند ابلانسکی به لەوین فهماند که احساس او را به خوبی درک می‌کند.

ابلانسکی دست لەوین را با محبت فشرد و گفت: «آه، پس هنوز وقت مردن نیست؟»

لەوین گفت: «ن - ن - نه!»

دالی هم به هنگام خداحافظی تلویحاً به او تبریک گفت: «چه قدر خوشحالم که شما و کیتی باز هم یکدیگر را دیدید. انسان باید دوستان قدیمی را مثل گنج نگه دارد.»

۱. اصطلاح فرانسه مشتق از کلمهٔ Soire به معنی شب، به ضیافت‌های شامگاهی اطلاق می‌شود.

لەوین را این اشاره خوش نیامد. دالی نمی‌توانست درک کند که این عشق فراتر از حیطهٔ ادراک اوست و نمی‌بایست به خود حق دهد که به آن اشاره کند. لەوین از زن و شوهر خداحافظی کرد، اما برای آن‌که تنها نماند همراه برادرش رفت.

ـ «کجا می‌روی؟»

ـ «به یک جلسه می‌روم.»

ـ «خوب، من هم می‌آیم. اشکالی ندارد؟»

کازنی‌شف لبخندزنان گفت: «چه اشکالی؟ بله، بفرما. امروز تو را چه می‌شود؟»

لەوین شیشهٔ کالسکه‌ای را که در آن بودند، پایین کشید و گفت: «من؟ خوشبختی! حواست کجاست؟ این جا خفه می‌شویم. خوشبختی به سراغم آمده! تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

کازنی‌شف لبخند زد.

ـ «خیلی خوشحالم، به نظر دختر خو...»

لەوین با هر دو دست یقهٔ پالتوپوست برادرش را گرفت و صورت او را پوشاند و گفت: «این حرف را نزن، این حرف را نزن!» کلمات «دختر خوب» در نظرش بی‌اندازه پیش‌پا افتاده، مبتذل و به کلی مغایر با احساسات وی می‌نمود.

کازنی‌شف چنان خندهٔ شادمانه‌ای سر داد که کمتر از او دیده شده بود.

ـ «به هر حال، این اجازه را می‌دهی که بگویم چه قدر خوشحالم؟»

لەوین گفت: «فردا، فردا، حالا یک کلمهٔ دیگر نگو، حتی یک کلمه، هیچ، سکوت!...» آن‌گاه خود را در پالتویش پیچید و افزود: «من خیلی تو را دوست دارم. راستی مرا به جلسه راه می‌دهند؟»

ـ «حتماً راه می‌دهند.»

لەوین که هنوز لبخند می‌زد، سؤال کرد: «امشب بحث راجع‌به چه موضوعی است؟»

به محل جلسه رسیدند. لەوین به گفتار منشی که تمجمج‌کنان پیش‌نویسی را می‌خواند که پیدا بود خود از آن سر درنمی‌آورد، گوش می‌داد و از چهرهٔ او درمی‌یافت که مرد نیک و مهربان و بی‌نظیری است. این امر از نحوهٔ لکنت و معطل شدنش ضمن خواندن مطلب آشکار بود. سپس گفتگو آغاز شد. راجع‌به حیف و میل مبالغی پول و لوله‌کشی در محلی صحبت می‌شد وکازنی‌شف دو تن دیگر از اعضا را مورد حمله و ایراد قرار داد و با حالتی پیروزمندانه به تفصیل حرف زد. عضو دیگری که چند یادداشت روی تکه کاغذی برداشته بود، پس از شروع با لحنی نیشدار اما ظریف به او پاسخ داد. آن گاه سویاژسکی ـ که در این جلسه حاضر بود ـ نطقی مفصل و شیوا ایراد کرد. لەوین گوش می‌داد و به وضوح درمی‌یافت که این پول‌های حیف و میل شده و این لوله‌های فاضلاب و سایر موضوعات، در واقع برای آنان در حکم معدوم است و به راستی نزاعی ندارند، بلکه همگی اشخاص بسیار نازنین و مهربان‌اند که از دیدار و گفت‌وشنود با یکدیگر سخت لذت می‌برند. به کسی لطمه‌ای نمی‌رسانند و همگی راضی و خرسندند. آن چه لەوین را به حیرت می‌افکند، این بود که به نظر خودش می‌توانست باطن همه را ببیند و از علائم کوچکی که قبلاً هرگز به آن توجه نکرده بود، روحیهٔ هر کسی را بتناسد و به وضوح دریابد که اینان، همه، قلباً خوب و باصفا هستند و مخصوصاً آن روز به وی ـ لەوین ـ مهر و علاقه دارند. این نکته از نحوهٔ گفتگوی ایشان با او و از نگاه‌های محبت‌آمیزی که همه به وی می‌افکندند، پیدا بود.

کازنی‌شف پرسید: «خوب، خوشت آمد؟»

- «خیلی زیاد. اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر جالب باشد. فوق‌العاده بود! بی‌نظیر بود!»

سویاژسکی به سراغ له‌وین آمد و او را به چای دعوت کرد. له‌وین سخت در فکر یافتن یا به خاطر آوردن صفتی بود که او در سویاژسکی نمی‌پسندید. عجبا، این مرد بسیار هوشمند و بی‌اندازه خوش‌قلب بود!

له‌وین گفت: «خیلی متشکرم» و جویای حال همسر و خواهرزن او شد و در نتیجهٔ تداعی معانی، زیرا خواهرزن سویاژسکی در ذهن او با ازدواج ارتباط داشت - به فکرش رسید که برای ابراز خوشبختی خود کسی را بهتر از همسر و خواهرزن سویاژسکی نمی‌داند و بسیار خوشحال می‌شد که فرصتی پیدا کند و به دیدن آنها برود.

سویاژسکی او را دربارهٔ ابتکار عملش در کشاورزی سؤال‌پیچ کرد و طبق معمول عقیده داشت که هیچ ابداع و نوآوری وجود ندارد که در اروپا آزموده نشده باشد. اما دیگر این مطالب برای له‌وین هیچ اهمیتی نداشت. برعکس، احساس می‌کرد که حق با سویاژسکی است و اصولاً این موضوع چندان قابل توجه نیست و متوجه شد که سویاژسکی با چه ملایمت و ملاحظه‌ای حرف می‌زند و از بیان «من که گفته بودم»، پرهیز می‌کند.

خانم‌های خانهٔ سویاژسکی بسیار مهربان بودند. له‌وین می‌پنداشت که آنها همه چیز را می‌دانند و از این امر خوشحالند، اما از سر نزاکت حرفی نمی‌گویند. بیش از سه ساعت در آن جا ماند و از هر دری سخن گفت. اما در دلش فقط به یک مطلب می‌اندیشید و هیچ توجه نداشت که میزبانان سخت خسته شده‌اند و مدت زیادی از وقت استراحتشان گرفته شده است. سویاژسکی خمیازه‌کشان و در عجب از حال دوستش او را بدرقه کرد. له‌وین به میهمان‌خانهٔ خود بازگشت و فکر این که باز تنها شده است و

باید ده ساعت دیگر صبر کند، افسرده‌اش کرد. پیشخدمت کشیک شمع‌های اتاق را روشن کرد و در حال رفتن بود که له‌وین او را نگه داشت. این مرد، یگور Yegor نام، که له‌وین قبلاً به او ذره‌ای اعتنا نداشت، دفعتاً شخصی هوشیار، نیک‌سرشت و از همه بهتر، خوش‌قلب از آب درآمد.

- «یگور، ببینم، بیدار ماندن مشکل نیست؟»

- «باید بسازیم، قسمتی از کار ماست. خدمت در خانه‌ها آسان‌تر است. ولی این جا بیشتر پول درمی‌آوریم.»

معلوم شد که یگور عیالوار است، سه پسر و یک دختر دارد، دخترش خیاط است و یگور می‌خواهد او را به یک شاگرد سراج شوهر دهد.

له‌وین از فرصت استفاده کرد تا به یگور بفهماند که به عقیدهٔ وی عشق مهم‌ترین نکته در امر ازدواج است و با عشق می‌توان همیشه خوشبخت بود، زیرا خوشبختی در وجود خود آدمی است.

یگور با دقت گوش داد و پیدا بود که کاملاً منظور له‌وین را درک کرده است و در تأیید سخن او گفت که همیشه از خدمت به ارباب نیک‌سرشت رضایت داشته و از کارفرمای فعلی‌اش نیز، با آن که فرانسوی است، کاملاً رضایت دارد.

له‌وین با خود گفت: «این مرد عجب آدم خوب و باصفایی است!»

- «خوب، یگور، تو وقتی که می‌خواستی با زنت ازدواج کنی دوستش داشتی؟»

یگور جواب داد: «عجب، پس دوستش نداشتم؟»

له‌وین می‌دید که یگور نیز مشتاق است تا نهفته‌ترین عواطف قلبی‌اش را بیان کند. معلوم بود که هیجان له‌وین مثل خمیازه، که به دیگران سرایت می‌کند، به یگور سرایت کرده است. زیرا زبانش باز شد: «زندگی من هم پر ماجرا بوده. من از بچگی...»

اما در این لحظه زنگی نواخته شد. یگور رفت و لەوین تنها ماند. سر شام چیزی نخورده و در خانهٔ سویاژسکی نیز از آشامیدن چای و خوردن غذا خودداری کرده بود. شب قبل نخوابیده بود و امشب نیز نمی‌توانست بخوابد. با آن که اتاقش سرد بود، به شدت احساس گرما می‌کرد. هر دو دریچهٔ کوچک پنجره را گشود و روی میزی دم پنجره نشست. در پس بامی برف اندود، صلیبی مزین به زنجیر و بالای آن مثلث طالع ذوالعنان[۱] و نور زرد روشن عیرق را می‌دید. نخست به صلیب، سپس به ستارگان خیره شد. هوای گزنده و منجمدکننده‌ای را که اتاق را پر می‌کرد تنفس کرد و تصویرها و یادهایی را که در مخیله‌اش نقش می‌بست، رؤیاوار دنبال گرفت. نزدیک ساعت چهار صدای پایی در راهرو شنید و از لای در به بیرون سرک کشید. قماربازی به نام میاسکین Myaskin، که لەوین را می‌شناخت، از باشگاه برمی‌گشت. عبوس و ترشرو و سرفه‌کنان راه می‌رفت. لەوین با خود گفت: «مرد بیچارهٔ بدبخت!» و اشک عاطفه و ترحم در دیدگانش نشست. می‌خواست با وی حرف بزند و تسکینش دهد. اما به یاد آورد که چیزی جز جامهٔ خواب بر تن ندارد پس تغییر عقیده داد و بار دیگر دم پنجرهٔ باز نشست تا سروتن به هوای سرد سپارد و به خطوط بدیع صلیب که خاموش، اما برای او پرمعنی بود، و به ستارگان زرد درخشان خیره شد. اندکی پس از ساعت شش، سروصدای خدمتکاران که کف راهرو را برق می‌انداختند و زنگ‌هایی را که در اقاستگاه خدمه نواخته می‌شد، شنید و آن گاه احساس کرد که از سرما در حال یخ زدن است. پنجره را بست، دست و رو شست، لباس پوشید و به خیابان رفت.

۱. ذوالعنان یا ممسک‌الاعنه، از صورت‌های فلکی، که عیوق یکی از ستارگان آن است. م

۱۶

خیابان‌ها هنوز خلوت بود. لەوین به خانهٔ شچرباتسکی رفت. در جلو بسته و همه چیز آرام بود. لەوین به اتاق خود در میهمانخانه بازگشت و دستور قهوه داد. پیشخدمتی غیر از یگور قهوه را آورد. لەوین میل داشت باب صحبت را باز کند، اما زنگی به صدا درآمد و پیشخدمت ناچار شد برود. لەوین سعی کرد قهوه‌اش را بنوشد و تکه‌ای نان به دهان گذاشت. اما دهانش نمی‌دانست باید با این نان چه کند. لەوین نان را تف کرد، لباس پوشید و باز برای گردش بیرون رفت. ساعت از نه گذشته بود که بار دیگر به جلوی پلکان خانهٔ شچرباتسکی رسید. ساکنان خانه تازه بیدار شده بودند و آشپز برای خرید بیرون آمد. لەوین ناچار بود دست کم دو ساعت دیگر منتظر بماند.

سراسر آن شب و صبح آن روز، لەوین یکسره از خود بی‌خبر و به کلی از جهان مادی غافل بود. یک شبانه‌روز غذا نخورده و دو شب نخفته، چندین ساعت با اندک پوششی در معرض هوای یخبندان قرارگرفته بود و نه تنها خود را از همیشه شاداب‌تر، و تندرست‌تر بلکه مستقل‌تر از پیکر مادی خویش احساس می‌کرد. بدون فشار بر عضلاتش حرکت و خود را قادر به هر کاری حس می‌کرد. مطمئن بود که می‌تواند پرواز و یا ستون خانه را جابه‌جا کند. مدت باقی‌مانده را به گردش در خیابان‌ها گذراند و پی‌درپی به ساعتش نظر و به اطراف خود نگاه می‌کرد.

آن چه آن روز صبح به نظرش رسید، دیگر هرگز نظیرش را ندید. خاصه از تماشای کودکانی که به مدرسه می‌رفتند، کبوتران سیم‌فام که از بام‌ها بر پیاده‌رو فرود می‌آمدند و قرص‌های کوچک نان آغشته به آرد که دستی نامریی بر پیشخوان دکان نانوایی نهاده بود، به هیجان آمد. قرص‌های نان، کبوتران و کودکان کوچک گفتنی که از این کرهٔ خاکی نبودند.

در همین حال، ناگهان یکی از پسرکان به سوی کبوتری دوید و خندان به لهوین نگریست. کبوتر بال گشود و پرواز کرد و در میان غبار ذرات رقصان باد آوردهٔ برف، در هوا درخشیدن گرفت و در این حال دریچه‌ای گشوده شد و عطر نان تازه در هوا پیچید و دستی قرص‌های نان را روی پیشخوان چید. دیدن این مناظر دلنشین آن چنان خوش‌آیند بود که لهوین با صدای بلند خندید و فریاد شادی کشید. پس از گردشی طولانی در کوچهٔ گازت نی Gazetny و خیابان کاسلوسکا Koslovska، یک بار دیگر به مهمان‌خانه بازآمد. ساعتش را پیش رو گذاشت و منتظر ساعت دوازده شد. در اتاق مجاور صدای گفتگویی دربارهٔ ماشین‌آلات و تقلب و صدای سرفه می‌آمد. گویا نمی‌دانستند عقربهٔ ساعت به دوازده نزدیک می‌شود. عقربه به دوازده رسید. لهوین بیرون رفت. مثل این که رانندگان وسایل نقلیهٔ کرایه، همه چیز را می‌دانستند. زیرا با صورت‌های خندان به دور لهوین حلقه بستند و ضمن مجادله با یکدیگر، هر یک خدمت خود را عرضه می‌کرد. یکی را انتخاب کرد و برای آن که سایرین را نرنجاند، قول داد زمان دیگری از وسایل آنان استفاده کند. به راننده دستور داد او را به خانهٔ شچرباتسکی برساند. سورتمه‌ران با پیراهن سفیدی که قسمتی از آن از پالتویش بیرون زده و به دور گردن قطور و عضلانی‌اش محکم شده بود، قیافه‌ای مطبوع داشت. سورتمه بلند و راحت بود و لهوین دیگر بعد از آن سوار چنین سورتمه‌ای نشد اسبی هم که وسیله را می‌کشید، نهایت تلاش را برای هر چه زودتر رسیدن می‌کرد، اما گفتی از جای خود تکان نمی‌خورد. راننده خانهٔ شچرباتسکی را بلد بود و ضمن بالا بردن ابروها و گفتن «او ـ هه!» به خاطر کرایهٔ خوبی که گرفته بود، سورتمه را جلوی مدخل بنا نگه داشت. دربان خانهٔ شچرباتسکی به یقین از موضوع خبر داشت. این امر از لبخند و طرز حرف زدنش آشکار بود:

ـ «کنستانتین دمیتریچ، خیلی وقت است که شما را زیارت نکرده‌ایم.»

دربان نه تنها همه چیز را می‌دانست، بلکه مسلماً خوشحال هم بود و سعی داشت شادی خود را بروز ندهد. لهوین با نگاهی به چشمان مهرآمیز دربان پیر، حتی در شادمانی او چیز تازه‌ای حس می‌کرد.

ـ «بیدار شده‌اند؟»

دربان، لبخندزنان، پالتوی لهوین را از تنش درآورده بود گرفت و گفت: «از این طرف قربان! بگذارید همین جا بماند.» این گفته حتماً معنایی داشت.

مستخدمی پرسید: «قربان، ورودتان را به چه کسی اعلام کنم؟»

این مستخدم گر چه جوان و از خدمتکاران مکتب جدید و خودآرا بود، بسیار مؤدب و دقیق می‌نمود و موقع‌شناس بود.

لهوین گفت: «شاهزاده خانم... منظورم شاهزاده... شاهزاده خانم جوان است.»

اولین کسی راکه دید، دوشیزه لینون بود که از تالار می‌گذشت و طره‌ها و چهره‌اش برق می‌زد. لهوین کلمه‌ای بیش با این زن دروبدل نکرده بود که از دم در صدای پا و خش‌خش دامنی شنید. دوشیزه لینون از نظر ناپدید شد و قلب لهوین با نزدیک شدن مایهٔ سعادتش از تپش بازماند. دوشیزه لینون با شتاب او را ترک گفت و به سوی در دیگری رفت و همین که او رفت، گام‌هایی نرم، نرم و سبک و ظریف، روی کف‌پوش چوبی صدا داد و بخت همایون او، جان او، خود او ـ آن نیمهٔ بهتر او که روزگاری دراز امید و آرزوی آمدنش را داشت ـ به سرعت به سوی او آمد. کیتی راه نمی‌رفت، که نیرویی ناپیدا می‌آوردش.

لهوین فقط چشمان روشن و صادقش را سرشار از همان عشق فرخنده‌ای که در قلب خود او روان بود، می‌دید. این چشم‌ها پیوسته از

نزدیک و نزدیک‌تر می‌درخشیدند و له‌وین را با نور عشق افسون می‌کردند. کیتی باز هم نزدیک‌تر آمد و او را لمس کرد. دست‌هایش را بالا آورد و بر شانه‌های او نهاد.

دختر هر چه می‌توانست کرده بود. به سوی او آمده و شاد و شرمگین خود را یکسره به او وانهاده بود. له‌وین دست بر گرد پیکر دختر حلقه کرد و لبان خود را بر دهان بوسه‌جوی او فشرد.

کیتی هم شب را به بی‌خوابی سپری کرده و سراسر آن روز صبح را در انتظار او به سر آورده بود.

مادر و پدر دختر بی‌دغدغه رضایت داده و از شادی او شادمان شده بودند. کیتی چشم به راه او داشته بود و می‌خواست نخستین کسی باشد که خوشبختی خود و او را اعلام کند. آماده شده بود تا او را تنها ببیند و از این تصور به شوق آمده، احساس شرم کرده و متحیر شده بود و نمی‌دانست که چه خواهد کرد. صدای پا و سخن گفتن او را شنیده و دم در منتظر رفتن دوشیزه لینون ایستاده بود. دوشیزه لینون رفته بود و آن‌گاه وی -کیتی- بی‌اندیشه و بی آن‌که با خود چندوچون کند، به سوی له‌وین رفته و کرده بود آن چه را کرد.

دختر دست او را گرفت و گفت: «بگذار مامان را پیدا کنیم!»

تا مدتی له‌وین نمی‌توانست حرف بزند، نه از آن رو که بیم داشت کلمات او را از آن حالت متعالی فرود آورند، بلکه به این علت که هرگاه می‌کوشید حرفی بزند، احساس می‌کرد که به جای کلمات، اشک شوق فرو می‌ریزد. دست کیتی را گرفت و بوسید.

سرانجام با صدایی گرفته پرسید: «آیا واقعاً حقیقت دارد؟ عزیزم، باور نمی‌کنم که تو دوستم داری.»

دختر با شنیدن کلمهٔ «عزیزم» و نگاه حجب‌آمیز له‌وین لبخند زد و

آهسته ولی محکم گفت: «بله! چه قدر خوشبختم!»

بدون رها کردن دست‌ها به اتاق پذیرایی رفتند. شاهزاده خانم با دیدن آن دو نفس در سینه‌اش حبس شد و بی‌درنگ به گریه درآمد. سپس خندید و به سوی آنان دوید و با قوتی که له‌وین انتظار نداشت، سر او را با دو دست گرفت و صورتش را بوسید و گونه‌های او را از اشک تر کرد.

ـ «پس همه چیز درست شد! خوشحالم. دخترم را دوست داشته باش! من خوشحالم... کیتی!»

شاهزادهٔ پیر که سعی می‌کرد خود را بی‌علاقه نشان دهد، نزدیک آمد و گفت: «برای ترتیب دادن قضایا زیاد طول ندادید.» اما وقتی که له‌وین سر به سمت او گرداند، چشمانش را نمناک دید.

شاهزاده دست له‌وین را گرفت و او را به طرف خود کشید و گفت: «من همیشه به این قضیه امیدوار بودم. حتی وقتی که این گنجشک مغز کوچولو به فکر...»

کیتی فریاد زد: «پدر!» و با دست‌های خود دهان او را گرفت.

شاهزاده گفت: «باشد، نمی‌گویم! خیلی خیلی، خوش... آه، عجب احمقی هستم من...!»

کیتی را در آغوش گرفت، صورت، دست‌ها، و باز صورتش را بوسید و روی او نشانهٔ صلیب کشید.

و له‌وین چون دید چگونه کیتی با شوق‌وشور دست نیرومند پدرش را می‌بوسد، نسبت به این پیرمرد که قبلاً برای او بیگانه بود احساس محبتی سرشار کرد.

۱۷

شاهزاده خانم، ساکت و لبخند بر لب، در صندلی راحتی خود نشسته

بود. شاهزاده له‌وین را درکنار شاهزاده خانم نشاند. کیتی درکنار صندلی پدرش ایستاده بود و همچنان دست او را نگه داشته بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد.

قبل از همه شاهزاده خانم به سخن آمد و افکار و احساسات را به جنبهٔ عملی زندگی کشاند. در لحظات اول این امر در نظر همه‌شان عجیب و دردناک می‌نمود.

ـ «چه وقت باید نامزدی را اعلام کنیم؟ عروسی چه موقع انجام می‌گیرد؟ آلکساندر تو چه نظری داری؟»

شاهزادهٔ سالخورده به له‌وین اشاره کرد و گفت: «پهلوان آن جاست. قضیه اصلاً به او مربوط است.»

له‌وین سرخ شد و گفت: «کی؟ فردا. اگر از من می‌پرسید، می‌گویم امروز نامزدی و فردا عروسی.»

ـ «جان من، این که شدنی نیست.»

ـ «بنابراین، هفتهٔ آینده.»

ـ «به کلی دیوانه است.»

ـ «چرا که نباشم؟»

مادر خنده بر لب از شتاب داماد، گفت: «پس جهاز عروس را چه کنیم؟»

له‌وین هراسان با خود گفت: «مگر حتماً جهیزیه و این جور چیزها لازم است؟ به هر حال، مگر این جهاز و تشریفات نامزدی و بقیهٔ قضایا می‌تواند خوشبختی مرا ضایع کند؟ هیچ چیز نمی‌تواند!» نگاهی به کیتی انداخت و دریافت که موضوع جهیزیه ذره‌ای او را نگران نکرده است. آن گاه با خود گفت: «پس باید لازم باشد.»

پوزش‌خواهانه گفت: «آه، من هیچ اطلاعی از این چیزها ندارم. من فقط حرفی را که دلم می‌خواست گفتم.»

ـ «پس درباره‌اش بیشتر صحبت خواهیم کرد. می‌توانیم فعلاً نامزدی را اعلام کنیم. این کار اشکالی ندارد.»

شاهزاده خانم پیش شوهرش رفت، او را بوسید و می‌خواست برود، اما شاهزاده او را نگه داشت. چون عاشقی جوان، با ظرافت دست به دور پیکر او حلقه کرد و چندین بار لبخندزنان او را بوسید. این زوج سالخورده آشکارا گیج شده بودند و نمی‌دانستند که آیا خودشان بار دیگر عاشق شده‌اند، یا دخترشان. پس از خروج شاهزاده و همسرش از اتاق، له‌وین نزد نامزد خود رفت و دست او را گرفت. اکنون بر خود مسلط شده بود و می‌توانست حرف بزند و بسیار گفتنی‌ها داشت. اما آن چه گفت، به هیچ‌وجه چیزی نبود که قصد گفتنش را داشت.

ـ «من خوب می‌دانستم که این طور خواهد شد. به خودم هرگز حق نمی‌دادم که امید داشته باشم. با وجود این، در ته دلم همیشه مطمئن بودم. یقین داشتم که تقدیر همین را می‌خواهد.»

ـ «من هم! حتی وقتی که...» کیتی مکثی کرد و در حالی که با چشمان صادقش قاطعانه به له‌وین نگاه می‌کرد، ادامه داد: «...حتی وقتی که خوشبختی را از خودم می‌راندم. هرگز غیر از تو کسی را دوست نداشتم. اما گیج شده بودم. باید از تو بپرسم: آیا می‌توانی آن ماجرا را فراموش کنی؟»

ـ «شاید مصلحت در این بوده. تو هم باید خیلی چیزها را ببخشی. باید بگویم که...» یکی از مطالبی که تصمیم گرفته بود درباره‌اش حرف بزند، همین بود. از ابتدا مصمم شده بود که دو موضوع را به کیتی بگوید: یکی این که مثل او پاک و بی‌گناه نیست؛ دیگر این که مردی است لاادری[1]. این

---

۱. لاادری ـ Agnostic، کسی که معتقد است انسان نمی‌تواند نسبت به خدا و آخرت معرفت پیدا کند.

امر ناگوار بود، اما او می‌پنداشت که باید هر دو مورد را اعتراف کند. اما از گفتن صرف‌نظر کرد.

ـ «نه، فعلاً نه، بعداً.»

ـ «بسیار خوب، بعداً. ولی باید حتماً بگویی. من از هیچ چیز نمی‌ترسم. می‌خواهم همه چیز را بدانم. حالا دیگر قطعی است.»

لەوین جمله را تمام کرد. «قطعی است که تو مرا هر طور که باشم قبول داری؟ از حرف خودت برنمی‌گردی؟ درست است؟»

ـ «آه، نه، برنمی‌گردم.»

دوشیزه لینون با لبخندی ساختگی، اما محبت‌آمیز خلوت آن دو را به هم زد و آمد تا به شاگرد محبوبش تبریک بگوید. خدمتکاران نیز برای تهنیت گفتن آمدند. سپس بستگان و دوستان وارد شدند و هجوم خوش‌آیند اشخاص در چنین روز فرخنده‌ای آغاز شد. لەوین مدام در ناراحتی و زحمت بود، اما در عین حال بیشتر خود را خوشبخت احساس می‌کرد. در تمام مدت احساس می‌کرد که از او توقعات زیادی می‌رود، اما هر چه را به او می‌گفتند، انجام می‌داد و این کار به او لذت می‌بخشید. گمان برده بود که ازدواجش با ازدواج‌های عادی تشابهی نخواهد داشت و مراسم معمولی ازدواج سعادتش را تباه خواهد کرد؛ اما در عمل درست همان کارهایی را انجام می‌داد که دیگران می‌کردند و بر شادی‌اش افزوده می‌شد.

مثلاً دوشیزه لینون می‌گفت: «حالا باید شیرینی بخوریم، و لەوین می‌رفت تا شیرینی بخرد.»

سویاژسکی می‌گفت: «بله، خیلی خوشحالم. توصیه می‌کنم از مغازهٔ فومین گل بخری.»

ـ «آه، لازم است؟» و به مغازهٔ فومین می‌شتافت.

برادرش می‌گفت که باید پول قرض کند، چون مخارج زیاد و هدایایی لازم است...

ـ «آه، هدیه هم لازم است؟» و برای خرید جواهر به مغازهٔ فولده می‌شتافت.

لەوین می‌دید که در شیرینی‌فروشی و گل‌فروشی و جواهری انتظارش را می‌کشند و از دیدنش خوشوقت و از خوشبختی‌اش خوشحال‌اند؛ درست مثل هر کس دیگری که در آن روزها با او روبه‌رو می‌شد. عجب این که هر کس دیگری هم که نه تنها او را دوست می‌داشت بلکه قبلاً سرد و یا بی‌اعتنا بود، حال از دیدنش شاد می‌شد، در همه چیز او را مقدم می‌داشت و احساساتش را با ظرافت ملاحظه می‌کرد و با او هم‌عقیده بود که سعادتمندترین مرد روی زمین است، زیرا نامزدش عین کمال است. کیتی نیز همین احساس را داشت و زمانی که کنتس نردستون به تلویح گفت که توقع شوهر بهتری برای او داشته است، کیتی سخت برافروخت و قاطعانه ثابت کرد که در دنیا کسی بهتر از لەوین وجود ندارد و کنتس ناچار از تصدیق شد و از آن پس در حضور کیتی همواره لەوین را با لبخندی حاکی از ستایش استقبال می‌کرد.

اعترافی که لەوین قول داده بود، از صحنه‌های دردناک این ایام بود. وی قبلاً با شاهزاده مشورت کرد و دفتر خاطرات خود را که حاوی وقایع عذاب‌دهندهٔ زندگی‌اش بود به کیتی داد. این دفتر را مخصوصاً نگه داشته بود تا به همسر آینده‌اش تسلیم کند. دو چیز ناراحتش می‌کرد: منزه نبودن و بی‌ایمانی. اعترافش به بی‌دینی آشوبی برنیانگیخت. کیتی مذهبی بود و هرگز اعتقادش به دین و مذهب متزلزل نشده بود. اما بی‌دینی ظاهری لەوین ذره‌ای بر او تأثیر نگذاشت و این امر که نامزدش طرز فکر لاادری دارد، او را هیچ مشوش نکرد. لیکن، اعتراف دوم، سبب شد که دختر به

تلخی اشک بریزد.

لەوین دفتر خاطراتش را پس از کشمکشی درونی به کیتی داده بود. زیرا می‌دانست که میان وی و نامزدش نباید رازی نهفته باشد. بنابراین، آشکار کردن رازها را وظیفهٔ خود می‌دانست. اما تأثیری را که امکان داشت این اعتراف بر کیتی بگذارد، درست درنیافته بود. لەوین خود را به جای او نگذاشته بود و فقط پس از آن که یک روز غروب برای بردن او به تماشاخانه به اتاق وی وارد شد و چهرهٔ ظریف و زیبای او را غرقه در اشک دید، به اندوه جبران‌ناپذیری که مسبب آن خودش بود پی برد و دانست میان گذشتهٔ خودش و پیشینهٔ پاک کبوتروار کیتی چه پرتگاهی وجود دارد. آن گاه از کاری که کرده بود به وحشت افتاد.

کیتی دفترچه را که روی میز جلوی رویش بود، کنار زد و گفت: «بردار، این دفتر وحشتناک را بردار! اصلاً چرا اینها را به من دادی؟» اما از قیافهٔ مأیوس لەوین به رحم آمد و افزود: «نه، هر چه باشد، بهتر بود که می‌دادی. اما وحشتناک است، وحشتناک!»

لەوین سر به زیر انداخته و ساکت بود. نمی‌توانست حرفی بزند.

بالاخره زمزمه کرد: «نمی‌توانی مرا ببخشی؟»

- «چرا، تو را بخشیده‌ام، ولی وحشتناک است!»

لیکن خوشبختی لەوین آن قدر عظیم بود که این اعتراف نتوانست سایه‌ای بر آن بیافکند. کیتی او را عفو کرد، اما از آن پس لەوین خود را کمتر از پیش شایستهٔ همسری او می‌دانست؛ معناً بیشتر ستایشش می‌کرد و سعادت خود را بیشتر ارج می‌نهاد.

۱۸

کاره‌نین که بی‌اختیار اثرات گفتگوهای سر میز شام و پس از آن را در

ذهن خود مرور می‌کرد، به اتاق تنهایی خود بازآمد. آن چه دالی دربارهٔ بخشایش گفته بود، بیشتر ناراحتش می‌کرد. مسألهٔ انطباق اصل انجیلی عفو با وضع خاص او دشوارتر از آن بود که به سادگی قابل بحث باشد و کاره‌نین مدت‌ها بود که آن را منتفی دانسته بود. از میان تمامی گفته‌ها، اظهارنظر تورافتسین احمق، اما نیک‌سرشت، عمیق‌تر در مغزش رسوخ کرده بود: «کار مردانه‌ای کرد، واقعاً! حریف را بیرون صدا کرد و با گلوله کشت!» پیدا بود که حاضران همگی با او هم‌عقیده بودند، اما از سر ادب از تأیید خودداری کرده بودند.

با خود گفت: «به هر حال، این مسأله منتفی است و فکر کردن درباره‌اش فایده‌ای ندارد.» آن گاه در حالی که چیز جز حرکت و سفر بازرسی در ذهنش نبود، به اتاق خود رفت و از دربان سراغ پیشخدمت خود را گرفت و جواب شنید که پیشخدمت تازه بیرون رفته است. کاره‌نین سفارش چای داد و سر میز نشست. دفترچهٔ راهنمای راه‌آهن را برداشت و مشغول برنامه‌ریزی سفرش شد.

پیشخدمت به اتاق آمد و گفت: «دو تا تلگرام آمده. قربان، عذر می‌خواهم، همان یک دقیقه بیرون رفته بودم.»

کاره‌نین تلگرام‌ها را گرفت و باز کرد. اولی حاکی بود که استره‌مف به همان مقامی منصوب شده است که کاره‌نین برای خودش در نظر داشت. تلگرام را به زمین انداخت و اندکی رنگ‌به‌رنگ شد. سپس برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت و گفت: «اینها عقل از سرشان پریده» و منظورش از «اینها» کسانی بود که در انتصاب استره‌مف دست داشتند. بیشتر از این که آن استره‌مف وراج یاوه‌سرا که کمتر از هر کس شایستهٔ این مقام بود منصور شده است به غیظ آمده بود، تا از این واقعیت که شخص خودش منصب موردنظر را از دست داده است. «چرا اینها نمی‌فهمند که با این

انتصاب باعث از بین رفتن حیثیت خودشان می‌شوند؟»

ضمن باز کردن تلگرام دوم، به تلخی با خود گفت: «از همان خبرها.» این یکی از همسرش بود. امضای «آنا» با خط آبی، اولین کلمه‌ای بود که نظرش را گرفت. تلگرام را خواند: «دارم می‌میرم. تقاضا می‌کنم، التماس می‌کنم بیایید. اگر مرا ببخشید، آسان‌تر خواهم مرد.» با نفرت لبخندی زد و تلگرام را انداخت. در وهلهٔ اول، تردید نداشت که این حرف‌ها دروغ و حیله است.

ـ «حقه‌ای نیست که به آن متوسل نشود. زایمانش نزدیک است. شاید وضع حمل می‌کند. ولی مقصودشان چیست؟ بچه را شرعی کنند یا گولم بزنند تا از طلاق جلوگیری کنند؟ ولی صحبت از مرگ است...» دوباره تلگرام را خواند و ناگهان معنای روشن مفاد آن تکانش داد. «فرض کنیم راست باشد؟ اگر درست باشد که در این لحظهٔ وحشت و نزدیک شدن مرگ، این زن واقعاً توبه کرده باشد و من به خیال مکر و حیله نروم، چه طور؟ آن وقت نه تنها بیرحمانه خواهد بود و همه مرا محکوم می‌کنند، بلکه حماقت محض است.»

به خدمتکار گفت: «پیوتر، کالسکه صدا کن! من به پترزبورگ برمی‌گردم.»

کاره‌نین بر آن شد که به پترزبورگ برود و همسرش را ببیند. اگر بیماری او حیله باشد، بدون آن که حرفی بزند، باز خواهد گشت. اما اگر واقعاً بیمار و مشرف به موت باشد و می‌خواهد پیش از مرگ شوهر خود را ببیند، چنان چه به موقع رسیده باشد، او را عفو خواهد کرد و در صورتی که دیر برسد، آخرین وظیفه‌اش را در مقابل این زن انجام داده است.

ضمن سفر، به کارهایی که در پیش داشت فکر نمی‌کرد.

کاره‌نین که پس از یکی شب به سر بردن در قطار احساس خستگی و

ناپاکیزگی می‌کرد، در مه بامدادی پترزبورگ از خیابان خلوت نوسکی، بدون آن که به فکر حوادثی باشد که در پیش بود، و در حالی که به جلو خیره شده بود سوار بر کالسکه می‌رفت. از فکر کردن بیم داشت. زیرا وقتی که مجسم می‌کرد چه اتفاقی روی خواهد داد، نمی‌توانست این اندیشه را از سر براند که مرگ آنا بلافاصله تمام مسائل را حل خواهد کرد. نانوایی‌ها، مغازه‌های بسته، رانندگان شب‌کار وسائط نقلیه و رفتگرانی که پیاده‌روها را می‌روفتند، از برابر دیدگانش می‌گذشتند. همه را می‌نگریست و می‌کوشید فکر وضعی را که در انتظارش بود و جرأت امید بستن به آن را نداشت، و با این همه امید بسته بود، از خاطر براند. کالسکه به پای پلکان رسید. یک سورتمه و یک کالسکه که سورچی روی نشیمن آن چرت می‌زد، دم در ایستاده بودند. همین که وارد تالار شد، ارادهٔ خود را که گفتی در یکی از زوایای مغزش پنهان شده بود، بازیافت و بر خود مسلط شد. با خود گفت: «اگر حیله‌ای در کار باشد، با نفرتی توأم با خونسردی برمی‌گردم. اگر راست باشد، هر چه صلاح باشد می‌کنم.»

پیش از آن که زنگ بزنند، دربان در را گشوده بود. پترف، دربان، با پالتویی کهنه، بدون کراوات و دمپایی به پا، هیأتی غریب داشت.

ـ «حال خانم چه طور است؟»

ـ «دیروز به سلامتی فارغ شدند.»

کاره‌نین ایستاد و رنگش پرید. اکنون به عیان می‌دید که چه قدر مشتاق مرگ اوست.

ـ «حال خودش چه طور است؟»

کرنی با پیشبند کار روزانه‌اش از بالا شتابان پایین دوید.

ـ «خیلی بد. دیروز شورای پزشکی کردند. الان هم دکتر این جاست.»

کاره‌نین با شنیدن این خبر و این که هنوز امید مرگ زنش وجود دارد،

اندکی احساس آرامش کرد. لباس‌های رو را به دست کرنی داد و خود به تالار رفت.

یک پالتوی نظامی از رخت‌آویز آویخته بود. کاره‌نین آن را دید و پرسید: «آن تو چه کسی هست؟»

ـ «دکتر، قابله و کنت ورانسکی.»

کاره‌نین به قسمت داخلی ساختمان رفت.

در اتاق پذیرایی کسی نبود. با شنیدن صدای پای او، قابله از اتاق خصوصی آنا با کلاهی که نوار بنفش روشن داشت بیرون آمد.

به سوی کاره‌نین رفت و با حالت دوستانه‌ای که در مواقع نزدیک بودن مرگ ظهور می‌کند، دست او را گرفت و به طرف اتاق خواب برد.

ـ «خدا را شکر که آمدید! دائم سراغ شما را می‌گیرد، فقط شما.»

صدای تحکم‌آمیز پزشک از اتاق خواب می‌آمد: «زود باشید یخ بیاورید!»

کاره‌نین وارد اتاق شد. پشت میز تحریر آنا، ورانسکی یک‌بر نشسته، صورتش را میان دست‌ها گرفته بود و می‌گریست. با صدای پزشک از جا جست، دست‌ها را از روی صورتش برداشت و کاره‌نین را دید. دیدن شوهر آنا او را چنان گیج کرد که دوباره نشست و طوری سر در سینه فرو برد که گفتی می‌کوشد ناپدید شود؛ اما سخت تلاش کرد، از جا بلند شد و گفت:

ـ «دارد می‌میرد. دکترها می‌گویند هیچ امیدی نیست. من کاملاً در اختیار شما هستم. ولی اجازه بدهید همین جا بمانم... من در اختیار شما هستم، ولی...»

کاره‌نین با دیدن اشک‌های ورانسکی دچار همان حملهٔ عاطفی شد که همیشه تماشای حالت درد و رنج در دیگران در او برمی‌انگیخت. سر

برگرداند و با شتاب و بدون آن‌که بقیهٔ سخن ورانسکی را بشنود، به سمت در رفت. از بستر صدای آنا می‌آمد ـ شاد و بانشاط، با لحنی فوق‌العاده مشخص و واضح. کاره‌نین به کنار بستر رفت. آنا درازکشیده و صورتش به طرف کاره‌نین بود. گونه‌هایش برافروخته و چشمانش تابناک بود و دست‌های سفید ظریفش از آستین پیراهن بیرون آمده و با گوشهٔ روتختی بازی و آن را لوله می‌کرد. نه تنها بانشاط و سالم، بلکه بسیار سرحال به نظر می‌رسید. تندتند و با صدایی زنگ‌دار و سخت واضح و پراحساس حرف می‌زد.

ـ «چون آلکسی ـ منظورم آلکسی آلکساندرویچ است ـ چه قدر عجیب و وحشتناک است که هر دو اسمشان آلکسی است، مگر نه؟ ـ آلکسی حرفم را رد نمی‌کرد. من فراموش می‌کردم و او می‌بخشید... ولی چرا نمی‌آید؟ مرد خوبی است. خودش نمی‌داند چه قدر خوب است. وای، خدایا، چه وحشتی! کمی آب به من بدهید، یاالله، زود! برای دخترم بد می‌شود! خوب، باشد. بسپریدش به دایه. بله، موافقم. راستش. این بهتر است. آلکسی خواهد آمد. دلش برای بچه لک می‌زند. بسپریدش به دایه.»

قابله کوشید توجه آنا را به کاره‌نین جلب کند و گفت: «آنا آرکادی‌یونا، شوهرت آمده، همین جاست!»

آنا، بدون آن‌که شوهرش را ببیند، همچنان حرف می‌زد: «آه، چه بی‌معنی! نه، بدهیدش به من، دخترکم را بدهید به من! او که هنوز نیامده. می‌گویید که مرا نمی‌بخشد، برای این‌که او را نمی‌شناسید. هیچ‌کس او را نمی‌شناسد، غیر از من؛ تازه برای من هم مشکل بود. باید چشم‌های او را شناخت... عین چشم‌های سریوژاست. برای همین قدرت دیدنش را ندارم. سریوژا غذا خورده؟ می‌دانم که همه یادشان می‌رود. اما او یادش

نمی‌رود. سریوژا را باید به اتاق کنجی ببرند و ماری‌یت پیش او بخوابد.»

دفعتاً آنا غلتید و ساکت شد و با وحشت دست روی صورت خود گذاشت، گفتی از خوردن ضربه‌ای بیم دارد. شوهرش را دیده بود.

ـ «نه، نه! من از او نمی‌ترسم. از مرگ می‌ترسم. آلکسی، بیا این جا. عجله دارم، چون فرصت ندارم. زیاد زنده نمی‌مانم. تب بیهوشم می‌کند و دیگر چیزی نخواهم فهمید. الان می‌فهمم. همه چیز را می‌فهمم. همه چیز را می‌بینم.»

حالت درد و رنج بر چهرهٔ شکستهٔ کارِه‌نین نشست. دست آنا را گرفت و کوشید چیزی بگوید، اما نتوانست حتی یک کلمه ادا کند. لب زیرینش می‌لرزید، اما هنوز در باطن با آشفتگی خود مبارزه می‌کرد؛ فقط گاه‌به‌گاه به همسرش نگاهی می‌افکند و هر بار که به او نگاه می‌کرد، می‌دید که چشمان زن با احساس و عاطفه‌ای به او خیره شده است که پیش از آن هرگز ندیده بود.

آنا گفت: «یک لحظه صبر کن، نمی‌دانی... کمی صبر کن، صبر کن!» و چنان که گفتی می‌کوشد افکار خود را جمع آورد، مکث کرد. «بله، بله، بله، بله. می‌خواستم این را بگویم. از من تعجب نکن. من هنوز همانم که بودم. اما در وجودم زن دیگری هست که از او می‌ترسم. همان بود که عاشق آن مرد شد. سعی کردم از تو متنفر بشوم، اما نتوانستم آن چه را که قبلاً بودم فراموش کنم. آن زن، من نیستم. من خودم هستم، خود واقعی‌ام هستم. دیگر دارم می‌میرم. می‌دانم که می‌میرم. از او بپرس. الان دارم حس می‌کنم. دست و پایم مثل سرب سنگین شده و انگشت‌هایم ـ نگاهشان کن: ببین چه قدر بزرگ شده‌اند! ولی به زودی تمام می‌شود... من فقط یک چیز می‌خواهم ـ که تو مرا ببخشی، به کلی ببخشی! من نفرین شده‌ام، ولی پرستارم همیشه می‌گفت: آن شهید مقدس ـ اسمش چه بود؟ ـ از من هم

بدتر بود. من به رم می‌روم. آن جا تنها هستم و مزاحم هیچ کس نخواهم بود. فقط سریوژا و این کوچولو را می‌برم... نه، تو نمی‌توانی مرا ببخشی! می‌دانم که قابل عفو نیست! نه، نه، برو، تو زیادی خوبی!» با دستی سوزان کارِه‌نین را نگه داشته بود و با دست دیگرش او را دور می‌کرد.

کارِه‌نین پیوسته افسرده‌تر می‌شد تا جایی که از مبارزهٔ درونی دست برداشت. ناگهان احساس کرد چیزی را که اضطراب عصبی تصور می‌کرده، برعکس حالت روحی فرخنده‌ای است که یک‌باره به او سعادتی بخشیده که تا آن زمان نمی‌شناخته است. دیگر فکر نمی‌کرد شریعت مسیح که در سراسر عمرش کوشیده بود رهرو آن باشد، او را به بخشایش و دوست داشتن دشمنانش وامی‌دارد. با این همه، احساس شادی‌آفرین عشق و عفو قلبش را سرشار می‌کرد. زانو زد و سر خود را روی انحنای بازوی آنا گذاشت که از فرط تب از ورای آستین پیراهنش چون آتش می‌سوخت، و چون کودکی زار زار گریست. آنا دست‌هایش را به دور سر او که رو به طاسی می‌رفت حلقه کرد. خود را به سمت او کشید و چشم برداشت.

ـ «بفرمایید، می‌دانستم که این طور است! دیگر خداحافظ همگی، خداحافظ!... دوباره آمدند ـ چرا نمی‌روند؟... آه، این پوست‌ها را از روی من بردارید!»

پزشک دست آنا را بلند کرد و او را با احتیاط دوباره روی بالش گذاشت و شانه‌هایش را پوشاند. زن فرمانبردارانه دراز کشید و با چشمان پرتوافشان به جلو خیره شد.

ـ «یک چیز یادت باشد: فقط می‌خواهم مرا ببخشی، دیگر هیچ، هیچ چیز... چرا او نمی‌آید؟» آن گاه سر به سمت در چرخاند و خطاب به ورانسکی فریاد زد: «بیا، بیا! با او دست بده.»

ورانسکی به کنار تخت آمد و با دیدن آنا دوباره با دست صورت خود را پوشاند.

آنا گفت: «صورتت را باز کن! به او نگاه کن! او مرد مقدسی است. بله، بله، صورتت را باز کن!» و با خشم فریاد کشید: «آلکسی آلکساندرویچ، صورتش را باز کن! می‌خواهم او را ببینم.»

کاره‌نین دست‌های ورانسکی را گرفت و از روی صورتش پایین کشید، صورتی که از خوف و شرم حالتی مهیب داشت.

ـ «با او دست بده. او را ببخش.»

کاره‌نین، بی آن که سعی کند جلوی اشک‌هایی را که بر چهره‌اش جاری بود بگیرد، دست دراز کرد.

آنا فریاد کشید: «خدا را شکر، خدا را شکر! حالا همه چیز درست شده. فقط باید کمی پاهایم را دراز کنم. این گل‌ها را چه قدر بد کشیده‌اند» و با اشاره به تابلوها گفت: «یک ذره هم شبیه بنفشه نیست. وای خدایا، وای خدایا، پس کی تمام می‌شود؟ به من مرفین بدهید! دکتر به من مرفین بده! وای خدایا، وای خدایا!»

و در بستر شروع به غلت زدن کرد.

پزشک و همکارانش می‌گفتند بیماری او آل‌زدگی [1] است، که نودونه درصد خطر مرگ دارد. سرتاسر آن روز آنا تب داشت، هذیان می‌گفت و از هوش می‌رفت. نزدیک نیمه‌شب بی‌حرکت افتاد و نبضش تقریباً ضربان نداشت.

هر لحظه انتظار جان سپردنش می‌رفت.

۱. Puerperal Fever. تب نفاسی که سابقاً به موجودی موهوم به نام آل نسبت داده می‌شد و مرگ و میر فراوان در میان زنان زائو به بار می‌آورد و در ایران آل‌زدگی خوانده می‌شد. م

ورانسکی به خانه رفت. اما صبح برای پرسیدن حال آنا آمد. کاره‌نین شخصاً در تالار به دیدن او رفت و گفت: «بهتر است بمانید. ممکن است سراغتان را بگیرد.» و خود، وی را به اتاق همسرش برد. نزدیک بامداد آنا بار دیگر آشفته و مضطرب شد و دائم حرف می‌زد. اما بسیار زود به حال اغما افتاد. روز بعد تغییری نکرد و پزشک گفت که جای امیدی هست. آن روز کاره‌نین به اتاق آنا رفت و روبه‌روی ورانسکی نشست که دم در نشسته بود.

ورانسکی که می‌دید زمان گفتگوی بی‌پرده فرا رسیده است، به کاره‌نین گفت: «آلکسی آلکساندرویچ، من نمی‌توانم حرفی بزنم، نمی‌توانم درک کنم. به من رحم کنید! هر چه قدر برای شما دردناک باشد، اطمینان داشته باشید که برای من به مراتب وحشتناک‌تر است.»

ورانسکی در حال برخاستن بود، ولی کاره‌نین دستش را گرفت.

ـ «تمنا می‌کنم به حرف من گوش کنید. واجب است. باید احساساتم را برایتان تشریح کنم؛ احساساتی که راهنمای من بوده و باز هم خواهد بود، تا دربارهٔ من دچار اشتباه نشوید. می‌دانید که تصمیم به طلاق گرفته و حتی دست به اقدام زده بودم. از شما چه پنهان، اول کار که دست به عمل زدم، حالت تزلزل و تردید داشتم. وضع اسفناکی داشت. اقرار می‌کنم که انگیزهٔ من گرفتن انتقام از شما و از او بود. وقتی هم که تلگرام به دستم رسید، با همان احساسات به این جا آمدم. درست‌تر بگویم: امیدوار بودم که او بمیرد، اما...» مکث کرد. تردید داشت که اسرار دلش را برملا کند. «اما او را دیدم و بخشیدم و موهبت عفو و بخشایش وظیفه‌ام را برایم روشن کرد. من او را به کلی می‌بخشم ـ آن طرف صورتم را برمی‌گردانم [1]. اگر پیراهنم

۱. هر که به رخسارهٔ راست تو تپانچه زند، دیگری را نیز به سوی او بگردان. ۴۰ ـ باب پنجم، انجیل متی. م

را گرفتند، بالاپوشم را هم خواهم داد.[1] فقط به درگاه خداوند دعا می‌کنم که مرا از لذت عفو محروم نکند.»

چشمانش پر از اشک شد و حالت تابناک و پرابهت این چشم‌ها ورانسکی را تحت‌تأثیر قرار داد.

- «موضوع من این است. ممکن است شما مرا لجن‌مال کنید، مضحکهٔ خاص و عام کنید. اما او را نکوهش نمی‌کنم و یک کلمهٔ شماتت‌آمیز به شما نخواهم گفت.» کاره‌نین چنین ادامه داد: «وظیفهٔ من، برای خودم روشن است: باید با او بمانم و خواهم ماند. اگر خواست شما را ببیند، به شما اطلاع خواهم داد. اما فکر می‌کنم فعلاً بهتر است از این جا بروید.»

کاره‌نین برخاست و ناله‌ای در گلویش شکست. ورانسکی نیز برخاست و هنوز کاملاً صاف نایستاده بود که از زیر چشم نگاهی به کاره‌نین انداخت. احساس می‌کرد درهم شکسته است. نمی‌توانست روحیهٔ کاره‌نین را درک کند، اما احساس می‌کرد که در جهان‌بینی کاره‌نین نکته‌ای متعالی و دسترس‌ناپذیر وجود دارد.

۱۹

ورانسکی پس از گفتگو با کاره‌نین بیرون رفت و روی پلکان بی‌حرکت ایستاد؛ در حالی که به زحمت به یاد می‌آورد کجا بوده و به کجا خواهد رفت. احساس شرمساری، ننگ، و گناه و محرومیت از تمامی امکانات زدودن خواری و خفت از خود می‌کرد. احساس می‌کرد از جادهٔ همواری که تا آن زمان چنان مغرور و چابک پیموده بود، منحرف شده است. همچنین، عادات و سرمشق‌های استوار زندگی‌اش ناگهان دروغین و

۱. و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد، عبای خود را نیز بدو واگذار.
۴۱ ـ همان باب. م

غیرقابل انطباق می‌نمود. این شوهر - این شوهر فریب‌خورده - که تاکنون به مثابه موجودی ترحم‌انگیز، به مانند مانعی اتفاقی و تا حدی مسخره در راه سعادت او به نظر می‌رسید، دفعتاً از جانب همسرش به بالین وی فراخوانده و به اوجی پرابهت ارتقاء داده شده بود؛ و این شوهر، در آن اوج، نه تنها کینه‌توز، توخالی و مسخره نبود، بلکه خود را مهربان، راست‌کردار و پروقار نشان داده بود. ورانسکی چاره‌ای جز تصدیق این امر نداشت. نقش‌ها غفلتاً عوض شده بود. ورانسکی تعالی کاره‌نین و ناچیزی خویش، کمال کاره‌نین و پستی خود را حس می‌کرد. احساس می‌کرد که این شوهر حتی در مصیبت خود بزرگوار است، در حالی که وی - ورانسکی - در خدعه زدن به او پستی کرده است. اما این احساس خفت در برابر مردی که نامنصفانه از او نفرت داشت، فقط جزیی کوچک از رنج ورانسکی شمرده می‌شد. سخت مصیبت‌زده بود، زیرا سودای او نسبت به آنا که اخیراً به گمان خودش رو به سردی می‌رفت، حال که می‌دانست وی را برای همیشه از دست داده است، نیرومندتر از هر زمان دیگر بود. ورانسکی، در طول بیماری آنا، آموخته بود که او را بهتر بشناسد و به اعماق روان او راه یابد و به نظرش می‌رسید که تا آن زمان هرگز این زن را دوست نمی‌داشته است. اما درست هنگامی که او را کشف کرده و چنان که شایستهٔ اوست عاشق شده، در برابر معشوقه خوار گردیده و او را برای ابد از کف داده و برای او چیزی جز خاطره‌ای ننگین از خود باقی نگذاشته است. از همه مهیب‌تر، قیافهٔ مسخره و شرم‌آوری بود که وقتی کاره‌نین دست‌های او را از روی صورت سوزانش جدا کرد، نشان داده بود.

روی پلکان خانهٔ کاره‌نین، شوریده حال ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند.

دربان پرسید: «قربان، سورتمه می‌خواهید؟»

-«بله، سورتمه.»

ورانسکی چون به خانه رسید، پس از سه شب بی‌خوابی، تمام قد روی نیمکت افتاد، بدون آن که رخت از تن درآورد و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. سرش سنگین بود. تصویرها، خاطرات و اندیشه‌هایی غریب با سرعتی خارق‌العاده و به صورتی زنده پی‌درپی فرا می‌رسید. گاه خود را در حال ریختن دارو برای بیمار و لبریز کردن قاشق می‌دید و گاه دست‌های سفید قابله، سپس قیافهٔ عجیب کاره‌نین را در کنار بستر مجسم می‌کرد.

با خونسردی و اعتمادبه‌نفس مردی تندرست که خسته و خواب‌آلود است و فوراً به خواب خواهد رفت، با خود گفت: «بخواب! فراموش کن!» به راستی نیز در همان دم افکارش مغشوش شد و خود در عالم فراموشی غوطه‌ور شد. امواج دریای بی‌خویشی از سرش گذشت و یک‌باره چنان تند که گویی جریان شدید برق از بدنش عبور کرده است. چنان تکان شدیدی خورد که پیکرش فنرهای نیمکت را به ارتعاش آورد. روی دست‌های خود تکیه کرد و با وحشت از جا جست و دو زانو نشست. چشمانش چنان دریده بود که گفتی هرگز در خواب نبوده است. سنگینی سر و کوفتگی اندام‌ها که تا لحظه‌ای پیش حس می‌کرد، ناگهان زایل شده بود.

کلمات کاره‌نین را شنید: «ممکن است شما مرا لجن‌مال کنید.» و او را جلوی خود ایستاده دید و چهرهٔ تبدار و چشمان تابناک آنا را دید که با عشق و شور نه به او، که به کاره‌نین دوخته شده است؛ پنداشت که قیافهٔ ابلهانه و مضحک خود را می‌بیند که کاره‌نین دست‌های او را از صورتش پایین می‌کشد.

باز پاهایش را دراز کرد و روی نیمکت بی‌حرکت افتاد و چشمانش را

بست. پیش خود تکرار کرد: «خواب، خواب!» اما با چشمان بسته رخسار آنا را در آن شب به یادماندنی پیش از اسب‌دوانی، با وضوحی بیشتر می‌دید.

«دیگر همه چیز تمام شد و هرگز تکرار نخواهد شد. آنا می‌خواهد اینها را از حافظه‌اش پاک کند. ولی من نمی‌توانم بدون عشق زندگی کنم. پس چه طور می‌توانیم دوباره با هم باشیم؟ کی می‌توانیم دوباره با هم باشیم؟» با صدای بلند حرف می‌زد و کلمات را ناآگاهانه پی‌درپی تکرار می‌کرد. این تکرارها دیگر تصویرها و یادهایی را که حس می‌کرد در مغزش پا می‌گیرد، واپس می‌راند. اما تکرار کلمات نتوانست مدتی دراز مانع تخیل او شود. باز لحظه‌های خوش و سعادت‌آمیز پیشین با سرعتی خارق‌العاده در ذهنش جان می‌گرفت و ننگ و خواری تازه‌اش با آن همراه می‌آمد. صدای آنا می‌گوید: «دست‌هایش را باز کن.» و او دست‌هایش را برمی‌دارد و حالت شرمنده و مسخرهٔ صورتش را می‌بیند.

هنوز دراز کشیده بود و می‌کوشید به خواب رود. هر چند می‌دانست ذره‌ای امید خفتن ندارد و همان کلمات را زمزمه می‌کرد و سعی داشت جریان تصورات تازه را سد کند. گوش می‌داد و این زمزمهٔ عجیب و جنون‌آمیز را می‌شنید: «تو او را ستایش نکردی، تو برای او کاری نکردی»، که پی‌درپی تکرار می‌شد.

از خود می‌پرسید: «یعنی چه؟ آیا دارم عقلم را از دست می‌دهم؟ شاید! چه عاملی باعث دیوانگی مردم می‌شود؟ چه چیزی وادارشان می‌کند خودکشی کنند؟» به افکار خود پاسخ می‌داد که چشم گشود و با شگفتی بالش گلدوزی شدهٔ کار زن‌برادرش، واریا، را زیر سر خود دید. به شرابه‌های بالش دست کشید و کوشید به واریا و آخرین باری که او را دیده بود فکر کند. اما اندیشیدن به هر موضوع خارجی دردناک بود. «نه،

باید بخوابم!» بالش را جلو کشید و سرش را روی آن گذاشت. اما به زحمت چشمان خود را باز نگه داشت. تکانی به خود داد و نشست. با خود گفت: «برای من تمام شده. باید در فکر باشم که چکار باید بکنم. چه چیز برایم باقی مانده؟» ذهنش به سرعت متوجه زندگی خودش بدون عشق آنا شد.

«جاه‌طلبی؟ سرپوگفسکی؟ اجتماع؟ دربار؟» در هیچ کجا مکث نمی‌کرد. همهٔ اینها زمانی برایش مفهومی داشت. اما اکنون همه بی‌معنا بود. از روی نیمکت بلند شد، پالتویش را برداشت، کمربندش را شل کرد، سینهٔ پرمویش را لخت کرد تا آسان‌تر تنفس کند و در اتاق به قدم زدن پرداخت. دوباره گفت: «آدم این طور دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند» و آهسته افزود: «.. تا از ننگ و ذلت فرار کند.»

در اتاق را بست. آن‌گاه با نگاه خیره و دندان‌های به هم فشرده به میز نزدیک شد. تپانچه‌ای را برداشت، امتحان کرد. توپی آن را چرخاند تا یکی از خانه‌های پر در مقابل لوله قرار گرفت و به فکر فرو رفت. یکی دو دقیقه بی‌حرکت، با سری فروافکنده، تپانچه در دست و اندیشناک ایستاد. چهره‌اش حاکی از تلاشی پنهان بود. چنان که گویی یک رشته افکار منطقی و روشن او را به نتیجه‌ای قطعی و تردیدناپذیر رسانده باشد، با خود گفت: «مسلم است». اما در این «مسلم است!» ـ که به گمان خود او قطعی بود ـ صرفاً حاصل همان سلسله یادها و تصویرها بود که در یک ساعت اخیر بیش از ده بار از خاطرش گذشته بود. همان خاطرات سعادت برباد رفته، همان احساس بی‌معنا بودن زندگی، همان آگاهی از خواری و خفت. حتی توالی این تأثرات و احساسات همانند بود.

وقتی که برای سومین بار همان دایرهٔ بسته‌ی یادها و اندیشه‌ها را شروع کرد، بازگفت: «مسلم است»، و تپانچه را با حرکت شدید دست به

روی ناحیهٔ چپ سینه‌اش گذاشت و ماشه را کشید. صدایی نشنید. اما ضربه‌ای شدید که به سینه‌اش خورد، او را چرخاند. کوشید لبهٔ میز را بگیرد. تپانچه را انداخت، از پا افتاد. بر زمین نشست و با شگفتی به اطراف خود نگاه کرد. اتاق خود را نشناخت. به پایه‌های منحنی میز، سبد کاغذهای باطله و تخته پوست ببر نگاه انداخت. قدم‌های شتابندهٔ خدمتکارش که از اتاق پذیرایی به گوش می‌رسید، او را به خود آورد. کوشید فکر کند. دانست که بر کف اتاق افتاده است و با دیدن خون روی پوست ببر و دست خودش دریافت که خود را با تیر زده است.

دست به سوی تپانچه دراز کرد و زیر لب گفت: «من احمق به هدف نزدم!» تپانچه در کنارش بود ـ اما او دورتر به دنبالش می‌گشت. باز برای یافتن سلاح دست بر زمین مالید، به سمت دیگر خم شد، نتوانست تعادل خود را حفظ کند و غرقه در خون افتاد.

همان خدمتکار خوش‌پوش که طرفین صورتش ریش گذاشته بود و همیشه از ضعف اعصاب پیش دوستانش شکایت می‌کرد، چنان وحشت‌زده شده بود که وقتی اربابش را افتاده بر کف اتاق دید، او را در حال خونریزی و احتضار گذاشت و برای آوردن کمک بیرون دوید. یک ساعت بعد، واریا، زن‌برادر ورانسکی، با سه پزشک رسید. این سه طبیب را که همه با هم رسیدند، از نقاط مختلف شهر خواسته بود. مجروح را در بستر خواباندند و واریا برای پرستاری ماند.

۲۰

اشتباهی که کاره‌نین در آستانهٔ دیدار با همسرش مرتکب شد ـ یعنی عدم توجه به این امکان که توبه و پشیمانی آنا شاید صادقانه باشد و او، کاره‌نین، همسرش را عفو کند و این زن اصلاح شود ـ دو ماه پس از

بازگشت وی از مسکو، با تمامی وخامتش رویاروی او قرار گرفت. اما این اشتباه تنها از عدم توجه او به آن واقعه مایه نمی‌گرفت. خطای کاره‌نین از این واقعیت نیز ناشی می‌شد که تا ملاقات همسر محتضرش دل و روان خود را نشناخته بود و بر بالین زن بیمار بود که برای نخستین بار در عمرش به احساس همدردی و شفقتی امکان بروز داده بود که رنج‌های دیگران در او برمی‌انگیخت و تا آن زمان از آن به مثابه نقطه ضعفی ننگین شرم داشت. سپس، ترحم به آنا و ندامت از آرزوی مرگ برای او و بیش از همه لذت بخشایش، ناگهان نه تنها وی را از چنگ آلام خود رها کرد، بلکه به او چنان آرامش و صفای درونی داد که پیش از آن هرگز به خود ندیده بود. دفعتاً احساس کرد همان چیزی که سرچشمهٔ رنج‌های بود، منشأ شادی روحی شده است و آن چه این همه مدت در خفا و توأم با کینه و نفرت در نظرش غیرقابل حل می‌نمود، پس از عفو و دوست داشتن این همه ساده و آسان شده است.

کاره‌نین همسرش را بخشود و دلش بر محنت‌ها و پشیمانی او سوخت. ورانسکی را نیز عفو کرد و بر او ترحم آورد، خاصه وقتی که خبر اقدام مأیوسانه‌اش را شنید. بر پسر خود نیز دل سوزاند و خود را به خاطر کم‌توجهی به او سرزنش کرد. اما نسبت به دختر نوزاد احساسی به کلی مخصوص داشت؛ نه احساس ترحم، بلکه عشق و عاطفه. در آغاز، فقط رحم و شفقت توجهش را به این موجود کوچک و ظریف که فرزند او نبود و در ایام بیماری مادر به گوشه‌ای افکنده شده و چنان چه کاره‌نین زحمت توجه به او را به خود نمی‌داد به یقین مرده بود، جلب می‌کرد؛ اما خود نمی‌دانست چگونه به نوزاد دل بسته است. هر روز بارها به اتاق بچه می‌رفت و آن قدر در آن جا می‌ماند که پرستاران که در ابتدا از حضورش سراسیمه می‌شدند، کاملاً به او عادت کردند. گاه می‌نشست و نیم ساعت

به صورت نرم و یف آلود گوجه‌فرنگی رنگ و کوچک نوزاد خیره می‌شد و پیشانی چین‌خورده و دست‌های گوشتالو و ظریف و انگشتان تا شدهٔ او را تماشا می‌کرد و با پشت دست چشم‌ها و بینی‌اش را نوازش می‌داد. در این مواقع کاره‌نین به خصوص احساس آرامش می‌کرد و در وضع و موقع خود چیزی غیرعادی و موضوعی لازم به تغییر نمی‌دید.

اما با گذشت زمان، با وضوحی بیش از پیش پی برد که این وضع هر چند هم در نظرش طبیعی بنماید، نخواهد توانست همچنان آن را حفظ کند. احساس می‌کرد علاوه بر نیرویی معنوی که روحش را هدایت می‌کند، نیرویی دیگر، بی‌رحم و قدرتمند، بسیار قدرتمند، در کار است که زندگی‌اش را در اختیار دارد و این نیروی دوم آرامشی را که او در حسرتش می‌سوزد به وی نخواهد داد. احساس می‌کرد همگان با کنجکاوی نگاهش می‌کنند، افکار و احساساتش را درک نمی‌کنند و از او انتظاری دارند. از همه مهم‌تر آن که خود از بی‌ثباتی و غیرطبیعی بودن روابط خویش با همسرش آگاه بود.

زمانی که خلق ملایم شدهٔ آنا که ناشی از نزدیکی مرگ بود زایل شد، کاره‌نین دریافت که آنا از او می‌ترسد، در کنارش ناراحت است و نمی‌تواند مستقیماً به صورتش نگاه کند. به نظر می‌رسید که می‌خواهد چیزی به او بگوید، اما قادر به تصمیم گرفتن نیست؛ گفتی پیش‌بینی می‌کند که مناسبات کنونی دوام‌پذیر نیست و ضمناً از وی توقعی دارد.

در اواخر ماه فوریه دختر بچهٔ آنا، که او هم آنا نامیده شده بود، بیمار شد. آن روز صبح کاره‌نین در اتاق بچه بود و پس از آن که دستور آوردن پزشک را داد، به وزارتخانه رفت. در حدود ساعت چهار بعدازظهر کارهایش را تمام کرد و به خانه بازگشت. چون وارد تالار شد، پیشخدمت خوش‌قیافه‌ای را با لباس مخصوص خدمه و کاپ پوست خرس دید که

بالاپوش پوست خز سفیدی در دست داشت.

کارەنین پرسید: «چه کسی آمده؟»

پیشخدمت پاسخ داد: «شاهزاده خانم الیزاوتا فیودوروونا تورسکی Princess Elizaveta Fiodorovna Tverskoy» و به نظر کارەنین رسید که نیشخندی زد.

در طول همین دورهٔ دشوار، کارەنین دریافته بود که دوستان و آشنایانش، به‌ویژه زنان، به وی و زندگی‌اش توجهی خاص مبذول می‌دارند و در همگی‌شان به نوعی شادی موذیانه مانند همان شعفی که در چشمان وکیل دعاوی بود پی می‌برد که به زحمت آن را پنهان می‌داشتند، و هم‌اکنون در چشم‌های خدمتکار نیز دیده می‌شد. همگی شاد و خرم به نظر می‌رسیدند، درست مثل این که هم‌الان از عروسی آمده‌اند و هنگامی که با او مواجه می‌شدند، با شادی محسوسی حال همسرش را جویا می‌شدند.

حضور شاهزاده خانم تورسکی، با تداعی خاطراتی که کارەنین هیچ دوست نمی‌داشت، برای وی ناخوش‌آیند بود. از این‌رو یکسره به اتاق بچه رفت. سریوزا دمر روی میز لمیده و پاهایش را بروی یک صندلی دراز کرده بود. چیزی می‌کشید و شادمانه پرحرفی می‌کرد. معلمهٔ انگلیسی، که از هنگام بیماری آنا جانشین معلمهٔ فرانسوی شده بود، نزدیک پسرک نشسته بود و بافندگی می‌کرد. با دیدن کارەنین با شتاب بلند شد، ابراز احترام کرد و ضربهٔ ملایمی به سریوزا زد.

کارەنین موهای پسرش را نوازش کرد، جواب سؤال معلمه را دربارهٔ حال زنش داد و گفته‌های پزشک را راجع‌به نوزاد پرسید:

ـ «دکتر گفت چیز مهمی نیست و دستور شستشو داد، قربان.»

کارەنین، که به صدای جیغ‌های بچه از اتاق مجاور گوش می‌داد، به

معلمه گفت: «ولی هنوز درد دارد.»

معلمهٔ انگلیسی با لحن محکم گفت: «فکر می‌کنم از دایه باشد، قربان.»

کارەنین به تندی پرسید: «چرا چنین فکری می‌کنید؟»

ـ «در خانهٔ کنتس پل Countess Paul هم چنین وضعی بود، قربان. بچه را همه نوع معالجه کردند، خود را در بغل دایه سفت و سخت کرده و از گرفتن پستان به دهن امتناع می‌ورزید و به رغم پیش پیش و هیس هیس کردن دایه و پرستار دیگری که روی او خم شده بود، همچنان ونگ می‌زد.

کارەنین گفت: «هنوز بهتر نشده؟»

پرستار به نجوا گفت: «بی‌قراری می‌کند.»

کارەنین گفت: «دوشیزه ادوارد Miss Edward می‌گوید شاید دایه شیر ندارد.»

ـ «من هم همین طور فکر می‌کنم، آلکسی آلکساندرویچ.»

ـ «پس چرا نگفته بودید؟»

پرستار پیر زیرلبی گفت: «به کی باید گفت؟ آنا آرکادی‌یونا که هنوز مریض است...»

این پرستار از خدمتکاران پرسابقهٔ خانواده بود، ولی کارەنین در گفتهٔ سادهٔ پیرزن تمسخر وضع خودش را می‌دید.

کودک با صدایی بلندتر از همیشه جیغ می‌کشید، به طوری که نفسش بند می‌آمد و به حال خفگی می‌افتاد. پرستار پیر، با حرکتی از سر نومیدی، پیش آمد و او را از دست دایه گرفت و ضمن تکان دادن طفل در اتاق به قدم زدن مشغول شد.

کارەنین گفت: «باید به دکتر بگویم دایه را معاینه کند.»

دایهٔ پاکیزه و تندرست‌نما که می‌ترسید کارش را از دست بدهد، پیش

خود غرولندی کرد و ضمن پوشاندن پستان بزرگش با انزجار به این بدگمانی که شیر او کافی نیست، لبخند زد. در لبخند این زن، کاره‌نین یوزخندی به حال و روز خود دید.

پرستار در حال قدم زدن و سعی در ساکت کردن نوزاد گفت: «بیچاره، طفلک کوچولو!»

کاره‌نین نشست و با قیافه‌ای پر از درد و رنج و درماندگی ناظر بالا و پایین رفتن پرستار در اتاق شد.

پس از آن که عاقبت بچه ساکت شد و او را در تخت بچه‌گانهٔ گودی خواباندند و پرستار، بعد از نرم کردن تشکچه، نوزاد را بلند کرد، کاره‌نین برخاست و روی پنجه‌های پا به زحمت به بالین کودک رفت. لحظه‌ای خاموش و بی‌حرکت با همان قیافهٔ درمانده به صورت نوزاد چشم دوخت. اما ناگهان لبخندی بر چهره‌اش نشست، چینی به پیشانی انداخت و با همان نرمی و ملایمت از اتاق بیرون رفت.

در اتاق ناهارخوری زنگ زد و به پیشخدمت دستور داد دوباره به سراغ پزشک بروند. از همسرش که به این طفل شیرین توجه بیشتری نمی‌کرد در غیظ بود و این غیظ سبب می‌شد که به دیدن او و ملاقات بتسی رغبتی نداشته باشد. اما امکان داشت همسرش از این کار تعجب کند. از این رو، بر اکراه خود غلبه کرد و به اتاق خواب رفت. اما وقتی که از روی قالی نرم جلوی در قدم برمی‌داشت، ناخواسته گفتگویی را شنید که نمی‌خواست بشنود.

بتسی می‌گفت: «اگر او نرفته بود، من می‌توانستم علت خودداری تو و او را درک کنم. ولی شوهرت باید بالاتر از این چیزها باشد.»

صدای مضطرب آنا جواب داد: «به خاطر شوهرم نیست، بلکه فقط به خاطر خودم نمی‌خواهم!»

ـ «بله، اما تو نمی‌توانی از مردی که به خاطر تو می‌خواسته خودکشی کند، خداحافظی نکنی...»

ـ «درست به همین دلیل نمی‌خواهم.»

کاره‌نین با قیافه‌ای افسرده و گناه‌آلود ایستاد و می‌خواست قبل از آن که دیده شود، برگردد. اما فکر کرد که این کار دور از شخصیت اوست. بنابراین، دوباره بازگشت، گلویی صاف کرد و به طرف در اتاق خواب رفت. صداها خاموش و کاره‌نین وارد شد.

آنا با پیراهن بلند خاکستری و موهای سیاه کوتاه که مثل ماهوت پاک‌کن دور سر خوش‌تراشش سیخ شده بود، روی یک عسلی نشسته بود و با دیدن شوهرش، طبق معمول، نشاطش دوباره زایل شد؛ سر به زیر افکند و با ناراحتی به بتسی نگاه کرد. بتسی، که به شیوهٔ آخرین و بهترین رسم روز لباس پوشیده بود و کلاهش را طوری روی سر گذاشته بود که گفتی حبابی است بر فراز چراغی، با پیراهنی به رنگ کبوتر چاهی با خطوط پهن چشمگیر که در قسمت بالاتنه از یک طرف و در ناحیهٔ پایین در جهت عکس اریب داشت، در کنار آنا نشسته و پیکر بلند و درشتش را صاف نگه داشته بود. سری برای کاره‌نین تکان داد و لبخندی طعنه‌آمیز زد.

آن گاه چنان که گفتی غافلگیر شده است، صدا بلند کرد: «آه! چه قدر خوشحالم که در خانه هستید. شما هرگز خودتان را در جایی نشان نمی‌دهید و من از اول مریضی آنا شما را ندیده‌ام. همه چیز را شنیده‌ام - فداکاری‌های شما را.» و با نگاهی پرمعنی و پرامتنان، چنان که گویی جوانمردی او را در رفتار با همسرش می‌ستاید، افزود: «شما واقعاً شوهر بی‌نظیری هستید!»

کاره‌نین به سردی سری فرود آورد، دست همسرش را بوسید و حال

او را پرسید.

آنا بدون نگاه کردن به چشمان او گفت: «فکر می‌کنم بهترم.»

کاره‌نین گفت: «مثل این که تبداری»، و روی کلمهٔ «تبدار» تکیه کرد.

بتسی گفت: «خیلی با هم حرف زدیم. می‌دانم که از خودخواهی من بود. دیگر می‌روم.»

برخاست، اما آنا که سرخ می‌شد، به سرعت دست او را گرفت.

ـ «نه، یک دقیقه بمان، خواهش می‌کنم. با تو حرف دارم...» و در حالی که از پیشانی تا گردنش قرمز می‌شد، رو به کاره‌نین گفت: «منظورم، تویی. من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم، نمی‌خواهم چنین کاری هم بکنم.»

کاره‌نین انگشت‌هایش را به صدا درآورد و سر فروافکند.

ـ «بتسی می‌گوید که کنت ورانسکی پیش از حرکت به تاشکند می‌خواهد برای خداحافظی بیاید.» به شوهرش نگاه نمی‌کرد و به سرعت حرف می‌زد و پیدا بود که می‌خواهد هر چه زودتر خود را راحت کند. «گفتم که نمی‌توانم او را بپذیرم.»

بتسی گفتهٔ او را تصحیح کرد: «عزیزم، گفتی که بستگی به نظر آلکسی آلکساندرویچ دارد.»

ـ «آه، نه. نمی‌توانم ببینمش، موردی هم ندارد...» اما دفعتاً ساکت شد و نگاهی پرسان به شوهرش افکند. ولی کاره‌نین به او نگاه نمی‌کرد. «خلاصه، نمی‌خواهم...»

کاره‌نین جلو رفت و می‌خواست دست او را بگیرد.

اولین واکنش آنا این بود که دست نمناک و پر از رگ‌های متورم کاره‌نین را پس بزند. اما تلاش سختی کرد تا جلوی خود را بگیرد و دست او را بفشارد.

کاره‌نین با سرگشتگی گفت: «از این اعتمادی که داری خیلی ممنونم،

ولی...» سخت از خود در غضب بود که آن چه را به آسانی و صراحت می‌توانست نزد خود تصمیم بگیرد، قادر به بیان آن در حضور شاهزاده خانم تورسکی نیست. زیرا این زن در نظر او تجسم همان نیروی بیدادگری بود که بر زندگی ظاهری او حکومت می‌کرد و مانع ابراز عشق و عفو و نمایاندن احساساتش بود. نگاهی به بتسی انداخت و ساکت شد.

بتسی ضمن برخاستن گفت: «خوب، خداحافظ عزیز دلم!» آنا را بوسید و بیرون رفت و کاره‌نین به دنبال او روانه شد.

بتسی در اتاق کوچک پذیرایی ایستاد و ضمن آن که یک بار دیگر دست کاره‌نین را به گرمی فشرد، به او گفت: «آلکسی آلکساندرویچ! می‌دانم که شما شخص حقیقتاً جوانمرد و بزرگواری هستید. من فقط یک غریبه‌ام. اما به قدری به آنا علاقه دارم و به شما احترام می‌گذارم که به خودم اجازهٔ توصیه کردن می‌دهم. بگذارید این مرد بیاید. آلکسی ورانسکی مجسمهٔ شرافت است و دارد به تاشکند می‌رود.»

ـ «شاهزاده خانم، از محبت و نصیحت شما متشکرم. اما در مورد این مسأله که همسرم می‌تواند کی را بپذیرد یا نه، تصمیم با خود اوست.»

ضمن گفتن این مطلب، به عادت معمول، ابروانش را بالا برد. اما بلافاصله فکر کرد که هر چه می‌خواهد بگوید، در وضع و موقع او ابهت و تشخصی وجود ندارد و این نکته را در لبخند فروخورده، موذیانه و طعنه‌آلود بتسی به هنگام سخن گفتن خود عیان می‌دید.

۲۱

کاره‌نین در اتاق پذیرایی با بتسی خداحافظی کرد و به نزد همسرش بازگشت. آنا به پشت تکیه داده بود، اما با شنیدن صدای پای شوهرش با عجله به وضع سابق نشست و با حالت عصبی به او چشم دوخت. کاره‌نین

متوجه شد که آنا گریسته است.

کاره‌نین جمله‌ای را که در حضور بتسی به فرانسه گفته بود، حال به آرامی به روسی تکرار کرد: «از اعتمادی که به من داری خیلی ممنونم»، و در کنار او نشست. هرگاه کاره‌نین به روسی سخن می‌گفت و او را «تو» می‌نامید، آنا سخت برمی‌آشفت. «از تصمیمی هم که گرفته‌ای ممنونم. من هم فکر می‌کنم چون کنت ورانسکی به مسافرت می‌رود، لزومی ندارد به این جا بیاید. به علاوه...»

آنا دفعتاً با خشمی که نمی‌توانست آن را فرو خورد، کلام شوهرش را قطع کرد: «من که قبلاً گفته بودم. پس چرا تکرارش کنیم؟» و پیش خود گفت: «لزومی ندارد که مردی بیاید و از زنی که دوست دارد خداحافظی کند، زنی که به خاطر او چیزی نمانده بود خودش را نابود کند و نابود کرده ـ با زنی خداحافظی کند که بدون آن مرد نمی‌تواند زنده باشد. هیچ لازم نیست!» لبانش را بر هم فشرد و چشمان سوزانش را به دست‌های کاره‌نین، با آن رگ‌های متورم دوخت که آهسته آنها را به هم می‌مالید.

آن گاه آرام‌تر افزود: «بیا دیگر از این موضوع حرف نزنیم.»

ـ «تصمیم راجع به این مسأله را به تو واگذار کرده‌ام و خیلی خوشحالم که می‌بینم...»

آنا به سرعت جملهٔ او را تمام کرد: «که میل من و خواست تو یکی است.» از آن همه با طمأنینه حرف زدن شوهرش، در حالی که از پیش می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، برآشفته بود.

کاره‌نین تأیید کرد: «بله، و دخالت شاهزاده خانم تورسکی در مشکل‌ترین مسألهٔ خصوصی، به کلی ناشایست است. او از بین همه...»

آنا به تندی به میان کلام او دوید: «حرف‌هایی را که دربارهٔ او می‌گویند هیچ باور نمی‌کنم. می‌دانم که حقیقتاً به من علاقه دارد.»

کاره‌نین آه کشید و خاموش ماند. آنا با حالت عصبی با منگوله‌های پیراهن خوابش بازی می‌کرد و با حالت عذاب‌دهنده‌ای که خود را به واسطهٔ آن ملامت می‌کرد، اما یارای خودداری نداشت، به شوهرش می‌نگریست و در آن حال آرزو داشت که از حضور نفرت‌انگیز او خلاص شود.

کاره‌نین گفت: «راستی، همین الان دنبال دکتر فرستادم.»

ـ «حال من کاملاً خوب است. دکتر می‌خواهم چه کنم؟»

ـ «نه، برای بچه. دائم گریه می‌کند و می‌گویند شیر دایه کافی نیست.»

ـ «وقتی که من التماس می‌کردم، چرا نگذاشتی خودم شیرش بدهم؟ به هر حال» (کاره‌نین می‌دانست که منظور او از این کلمهٔ «به هر حال» چیست) «اینها بچه را می‌کشند.» آن گاه زنگ زد و دستور داد بچه را پیش او بیاورند. «التماس کردم خودم شیرش بدهم، اما اجازه داده نشد و حالا مرا مقصر می‌دانند.»

ـ «من تو را مقصر نمی‌دانم...»

ـ «آه، چرا، می‌دانی! وای، خدایا، چرا من نمردم؟» به هق‌هق افتاد، سپس بر خود مسلط شد و گفت: «معذرت می‌خواهم، ناراحتم، حالم خوش نیست.»

کاره‌نین زمانی که از اتاق همسرش خارج می‌شد، با خود گفت: «نه، وضع به این شکل نمی‌تواند دوام داشته باشد.»

ناگواری وضع او در انظار عموم و نفرت همسرش از وی، و روی هم رفته قدرت آن نیروی مرموز بیدادگری که زندگی‌اش را در مخالف جهت تمایلات درونی‌اش هدایت می‌کرد، تصحیح انحرافات در این جهت و تغییر در روابط او با همسرش، هرگز این چنین واضح و روشن خود را به چشم او هویدا نکرده بود. به عیان می‌دید که مردم و همسرش از او

انتظاری دارند، اما این انتظار را به دقت درنمی‌یافت. لیکن احساسی از تشویش در او برمی‌انگیخت و آرامش ذهنی‌اش را تباه و دستاوردهایش را نابود می‌کرد. اعتماد راسخ داشت که بهتر است آنا همهٔ مناسبات خود را با ورانسکی قطع کند. اما اگر این امر را غیرممکن می‌شمردند، حاضر بود اجازهٔ اعادهٔ این مناسبات را بدهد، به شرط آن‌که بچه‌ها به ننگ آلوده نشوند و خود از وجود آنان محروم و یا به تغییر طرز فکر خود مجبور نشود. این وضع با تمام بدی از قطع رابطهٔ کامل که آنا را در وضعی بی‌امید و شرم‌آور قرار خواهد داد و از خود او ـ کاره‌نین ـ همهٔ چیزهایی را که مهم می‌شمرد بازخواهد گرفت، برتری داشت. اما احساس درماندگی می‌کرد. از پیش می‌دانست که همه با او مخالف‌اند و به او اجازه نخواهند داد آن چه را به نظر خودش آن همه طبیعی و صحیح می‌نماید، انجام دهد، بلکه ناگزیر خواهد شد دست به علمی زند که خطاست، ولی در نظر آنان به مصلحت است.

۲۲

بتسی پیش از آن‌که فرصت خروج از اتاق پذیرایی بیابد، در آستانهٔ در با ابلانسکی مواجه شد.

ـ «آه، شاهزاده خانم، چه ملاقات سرورانگیزی! همین الان از خانهٔ شما می‌آیم.»

بتسی، لبخندزنان، ضمن پوشیدن دستکش خود گفت: «فقط یک لحظه همدیگر را می‌بینیم، چون من دارم می‌روم.»

ـ «یک ثانیه صبر کنید، شاهزاده خانم، پیش از این که دستکش بپوشید، اجازه بدهید دست ظریفتان را ببوسم. دست‌بوسی یکی از کارهایی است که من برای احیاء آداب و رسوم قدیمی خیلی دوست

دارم.» دست بتسی را بوسید. «کی همدیگر را خواهیم دید؟»

بتسی لبخندزنان گفت: «شما سزاوار نیستید.»

ابلانسکی با قیافه‌ای حق به جانب گفت: «آه چرا، هستم! من آدم بسیار جدی‌ای شده‌ام. نه تنها مسائل خانوادگی خودم، بلکه مال دیگران را هم حل می‌کنم.»

بتسی فوراً دریافت که منظور او آناست و پاسخ داد: «آه، خیلی خوشحالم!» آن‌گاه به اتفاق به اتاق پذیرایی رفتند و در گوشه‌ای ایستادند. بتسی به نجوایی پرمعنی گفت: «این مرد او را می‌کشد. غیرممکن است، غیرممکن...»

ابلانسکی با حالت دلسوزانه‌ای که در چهره‌اش بود، سری تکان داد و گفت: «خوشحالم که این طور فکر می‌کنید. برای همین به پترزبورگ آمده‌ام.»

ـ «تمام شهر حرفش را می‌زنند. وضع غیرقابل تحملی است. این زن دارد از غصه آب می‌شود، آب می‌شود. شوهرش نمی‌فهمد که این زن از آنهایی نیست که بتواند عواطفش را کوچک بشمارد. یکی از این دو اتفاق باید بیافتد: یا باید شوهرش با قدرت و نیرو عمل کند و او را با خود ببرد، یا طلاقش بدهد. ولی این وضع خفه‌اش می‌کند.»

ابلانسکی آه کشید: «بله، بله... درست است. من برای همین آمده‌ام. حداقل فقط به خاطر آن یکی نیامده‌ام... آخر به من مقام ناظر عالی داده‌اند. معلوم است که آدم باید بیاید و تشکر کند. ولی اصل قضیه، حل این مسأله است.»

بتسی گفت: «خوب، خدا به دادتان برسد!»

ابلانسکی بعد از بدرقه کردن بتسی تا تالار و بوسیدن مچ دست او در بالای دستکش و در محل ضربان نبض و گفتن مهملی به نجوا در گوش

بتسی به طوری که این زن متحیر مانده بود عصبانی شود یا بخندد، به اتاق خواهرش رفت و او را اشکبار دید.

ابلانسکی هر چند با روحیه‌ای خوب بلبل‌زبانی می‌کرد، اما طبعاً بی‌درنگ با آنا احساس همدردی کرد و خلقش به طرزی احساساتی با او هماهنگ شد.

از او پرسید که حالش چه طور است و صبح را چگونه گذرانده است.

آنا جواب داد: «خیلی خیلی فلاکت‌بار. امروز و روزهای گذشته و آینده.»

ـ «خیال می‌کنم مالخولیایی شده‌ای. باید به خودت تکانی بدهی. باید به صورت زندگی نگاه کنی. می‌دانم که خیلی مشکل است، اما...»

آنا ناگهان به حرف آمد: «شنیده‌ام که می‌گویند زن‌ها حتی به خاطر عیوب مردها عاشقشان می‌شوند. ولی من از کمالات این مرد نفرت دارم. نمی‌توانم با او زندگی کنم. می‌فهمی؟ دیدنش حتی جسماً ناراحتم می‌کند. از خود بی‌خودم می‌کند. نمی‌توانم، نمی‌توانم با او زندگی کنم. باید چکار کنم؟ قبلاً بدبخت بودم و فکر می‌کردم از این بدبخت‌تر نمی‌توان بود. اما وضع وحشتناکی که حالا دارم، هرگز به مغزم نرسیده بود. آیا باور می‌کنی؟ با این که می‌دانی مرد خوب و بی‌مانندی است و من ارزش انگشت کوچکش را هم ندارم، با وجود این از او منزجرم! از بزرگ‌منشی او نفرت دارم و برایم چاره‌ای نمانده مگر...»

می‌خواست بگوید «مرگ». اما ابلانسکی نگذاشت حرفش را تمام کند.

ـ «تو بیمار و از پاافتاده‌ای. باور کن داری عجیب مبالغه می‌کنی. هیچ چیز این قدر وحشتناک نیست.»

ابلانسکی لبخند زد. هرکس دیگری به جای ابلانسکی بود، در چنین

وضع اسفناکی لبخند نمی‌زد (زیرا خنده در این حال سخت بی‌جا می‌نمود)؛ اما در لبخندش به قدری مهر و محبت و لطافتی تقریباً زنانه بود که نه تنها آنا را نرنجاند، بلکه تسکینش داد. کلمات آرام و لبخندهایش چون روغن بادام تسکین‌دهنده و نرم‌کننده بود. آنا زود به این نکته پی برد.

ـ «نه، استیوا، من نابود شده‌ام، نابود! بدتر از نابود! هنوز نابود نشده‌ام ـ نمی‌توانم بگویم که همه چیز تمام شده است. برعکس، احساس می‌کنم که به آخر نرسیده. من مثل سیم‌سازی هستم که زیاده از حد کشیده شده و باید پاره شود. اما هنوز تمام نشده... و آخر کار وحشتناک خواهد بود.»

ـ «آه، نه، سیم را می‌شود به تدریج شل کرد. هیچ وضعی نیست که راه گریزی نداشته باشد.»

ـ «من خیلی فکر کرده‌ام، فقط یک راه هست...»

ابلانسکی از چهرهٔ وحشت‌زدهٔ او درک می‌کرد که در ذهنش این تنها راه گریز، مرگ است و او ـ ابلانسکی ـ نباید اجازه دهد این کلمه از دهان آنا خارج شود.

ـ «به هیچ وجه، به من گوش بده. تو نمی‌توانی وضع خودت را آن طور ببینی که من می‌بینم. بگذار من عقیدهٔ صاف و ساده‌ام را برایت بگویم.» باز با احتیاط لبخند، لبخند مرهم‌وار خود را بر لب آورد. «از اول شروع می‌کنم. تو با مردی ازدواج کردی که بیست سال از خودت بزرگ‌تر بود. بدون عشق با او ازدواج کردی؛ حتی بدون این که بدانی عشق یعنی چه. قبول کنیم که این کار غلط بود.»

آنا گفت: «یک اشتباه وحشتناک!»

ـ «ولی تکرار می‌کنم، کاری است که شده. پس بگذار بگوییم بدبختانه تو عاشق مردی شده‌ای که شوهرت نیست. این بدبختی است. اما این هم کاری است که شده. شوهرت هم موضوع را قبول کرده و تو را بخشیده.»

بعد از هر جمله مکث می‌کرد و منتظر ایراد خواهرش می‌شد. اما آنا چیزی نمی‌گفت. «وضع از این قرار است. حالا مسأله این است: آیا تو می‌توانی باز هم با شوهرت زندگی کنی؟ می‌خواهی زندگی کنی؟ آیا او هم می‌خواهد؟»

- «نمی‌دانم، اصلاً نمی‌دانم.»
- «ولی خودت گفتی که نمی‌توانی او را تحمل کنی.»
- «نه، این طور نگفتم، حرفم را پس می‌گیرم. هیچ نمی‌دانم، نمی‌توانم بگویم.»
- «بله، اما بگذار...»
- «تو نمی‌توانی درک کنی. احساس می‌کنم که وارونه بالای یک پرتگاه پرواز می‌کنم، اما نباید خودم را نجات بدهم. و نمی‌توانم.»
- «مهم نیست، چیزی می‌آوریم و تو را می‌گیریم. وضعت را درک می‌کنم، می‌فهمم که نمی‌توانی به خودت بقبولانی که خواست‌هایت را بیان کنی، احساسات را بیان کنی.»
- «من هیچ، هیچ خواستی ندارم... غیر از این که همه چیز تمام شود.»
- «ولی شوهرت می‌بیند و می‌داند. واقعاً خیال می‌کنی که این بار روی دوش او کمتر سنگینی می‌کند؟ تو بدبختی، او هم بدبخت است. اما نتیجه چه می‌شود؟ در حالی که طلاق تمام مسائل را حل می‌کند.» ابلانسکی سرانجام به هر زحمتی بود اندیشهٔ اصلی خود را به زبان آورد و با نگاهی منتظر به آنا چشم دوخت.

آنا جوابی نداد، اما سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد. اما از حالت چهره‌اش که دفعتاً با زیبایی گذشته‌اش روشن شد، ابلانسکی دانست که اگر این زن خواهان طلاق نیست، سبب آن است که این خوشبختی را غیرقابل دسترس می‌داند.

ابلانسکی که اکنون بی‌پرواتر لبخند می‌زد، گفت: «من بی‌اندازه برای هردوی شما متأسفم! و چه قدر خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم ترتیب کارها را بدهم! حرف نزن، یک کلمه نگو! کاشکی خدا کمکم کند تا بتوانم آن طور که فکر می‌کنم، حرف بزنم. می‌روم پیش شوهرت.»

۲۳

ابلانسکی با همان قیافهٔ نسبتاً موقری که به هنگام نشستن روی صندلی ریاست جلسات به خود می‌گرفت، وارد اتاق کار کاره‌نین شد. کاره‌نین دست‌ها را در پشت افکنده بود و در اتاق قدم می‌زد و راجع‌به همان موضوع مورد بحث همسرش و ابلانسکی فکر می‌کرد.

ابلانسکی به محض دیدن شوهرخواهرش، ناگهان احساس ناراحتی غیرمعمولی کرد و گفت: «مزاحمتان نیستم؟» و برای مخفی کردن این ناراحتی قوطی سیگاری را که تازه خریده بود بیرون کشید و سیگاری از آن درآورد.

کاره‌نین با لحن تمسخرآلودی گفت: «نه. چیزی می‌خواستید؟»

ابلانسکی که از کمرویی نامعتاد خود در عجب بود، جواب داد: «بله، میل داشتم... باید... بله، می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

این احساس به حدی غیرمنتظر و غریب بود که ابلانسکی باور نمی‌کرد صدای وجدانش به او می‌گوید کاری که در شرف انجامش بود، غلط است. تلاش کرد تا بر کمرویی ناگهانی خود چیره شود.

همچنان که سرخ می‌شد، گفت: «امیدوارم عشق و علاقهٔ من نسبت به خواهرم و ارادت و احترام صادقانه‌ای را که به شما دارم باور کنید.»

کاره‌نین بی‌حرکت ایستاد و چیزی نگفت. اما ابلانسکی از حالت فداکاری واپس‌زده‌ای که در قیافهٔ او دید یکه خورد.

ابلانسکی که هنوز با دستپاچگی نامأنوس خود در کشمکش بود، گفت: «قصد داشتم... می‌خواستم دربارهٔ خواهرم و وضعی که هردوی شما دارید کمی صحبت کنم.»

کاره‌نین لبخندی محزون زد، به برادرزنش نگاهی کرد و بدون پاسخ گفتن پشت میز رفت. نامه راکه ناتمام نوشته بود، برداشت و به دست او داد.

- «من به چیز دیگری فکر نمی‌کنم. این چیزی است که داشتم می‌نوشتم. فکر می‌کنم در نامه بهتر می‌توانستم بیان کنم، به خصوص که دیدن من ناراحتش می‌کند.»

ابلانسکی نامه را گرفت. با حیرت و سرگشتگی به چشمان ملولی که به او دوخته شده بود نظر انداخت و شروع به خواندن کرد:

«می‌دانم که حضور من برای شما ناگوار است. با آن که قبول این امر برایم دردناک است، می‌دانم که حقیقت دارد و چارهٔ دیگری هم نیست. من شما را ملامت نمی‌کنم و خدا شاهد من است که وقتی شما را در حال بیماری دیدم، با تمام وجود تصمیم گرفتم هر چیزی راکه بین ما روی داده بود فراموش و زندگی تازه‌ای را شروع کنم. از کاری که کردم پشیمان نیستم و هرگز هم پشیمان نخواهم شد. تنها آرزوی من رفاه و آسایش شما و آرامش روح شما بود و اکنون می‌بینم که به این آرزو نائل نشده‌ام. به من بگویید که چه چیزی به شما سعادت و آسایش خاطر حقیقی خواهد داد. من خود را به کلی در اختیارتان می‌گذارم و به احساس شما دربارهٔ عمل صحیح، اعتماد می‌کنم.»

ابلانسکی نامه را به شوهرخواهرش پس داد و با همان سرگشتگی به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. این سکوت آن چنان برای هر دو نامطبوع و دشوار بود که لبان ابلانسکی در همان حال که در سکوت به صورت کاره‌نین خیره مانده بود، به حالت عصبی پیچ‌وتاب می‌خورد.

کاره‌نین دور شد و گفت: «می‌خواستم همین را به او بگویم.»

ابلانسکی که بغض راه گلویش رامی بست و مانع ادای کلماتش می‌شد، گفت: «بله، بله... بله، بله... وضعتان را درک می‌کنم.»

کاره‌نین گفت: «من باید بدانم که او چه می‌خواهد.»

ابلانسکی به خود آمد و گفت: «می‌ترسم خودش هم وضع خودش را درک نکند. او نمی‌تواند قضاوت کند. درهم شکسته - واقعاً از بزرگواری شما خرد شده. اگر این نامه را می‌خواند، یارای حرف زدن نداشت - فقط سرش را از همیشه پایین‌تر می‌انداخت.»

- «درست، ولی در این صورت چه باید کرد؟ چه طور روشن کنیم؟ چه طور بدانیم چه می‌خواهد؟»

- «اگر به من اجازهٔ اظهارنظر بدهید، فکر می‌کنم بر شماست که به طور صریح اقداماتی راکه باید برای خاتمه دادن به این وضع انجام بگیرد، ابراز کنید.»

کاره‌نین کلام او را قطع کرد: «پس شما فکر می‌کنید باید به وضع خاتمه داد؟» و در حالی که دست‌هایش را جلوی چشمانش تکان می‌داد - حرکتی که عادت او نبود - افزود: «ولی چه طور؟ من که راهی نمی‌بینم.»

ابلانسکی که از جا برمی‌خاست و دل خوش‌تر می‌شد، گفت: «برای خروج از هر وضعیتی راهی هست. یک وقت شما می‌خواستید قطع ارتباط کنید... اگر یقین دارید که نمی‌توانید یکدیگر را خوشبخت کنید...»

- «دربارهٔ خوشبختی تعبیرات زیادی هست. اما بگذارید فرض کنیم که من همه چیز را قبول کنم، هیچ چیز نخواهم، برای خروج از وضع ما چه راهی وجود دارد؟»

ابلانسکی با همان لبخند آرام‌بخش مرهم اثری که به روی آنا زده بود، به سخن درآمد: «اگر به عقیدهٔ من ترتیب اثری می‌دهید، می‌گویم که او

هرگز چنین چیزی نخواهد گفت.» لبخند محبت‌آمیزش چنان دلگرم‌کننده بود که کاره‌نین آگاه از ضعف خود و تن دادن به این ضعف، بی‌اختیار آماده بود تا هر چه را که ابلانسکی خواهد گفت، قبول کند. ابلانسکی ادامه داد: «ولی یک راه وجود دارد، چیزی که ممکن است خواست او باشد و این چیز خاتمه دادن به روابط شما و همهٔ چیزهایی است که این روابط را به یاد او می‌آورد. بنابه عقیده و طرز فکر من، مطلب اصلی در قضیهٔ شما ایجاد پایه و اساس جدیدی برای همدیگر است. این هم فقط از راه آزاد بودن هر دو طرف می‌تواند حاصل شود.»

کاره‌نین با انزجار حرف او را برید: «طلاق؟»

ابلانسکی که رنگش سرخ می‌شد، تکرار کرد: «بله، تصور می‌کنم که طلاق ـ بله، طلاق. از هر نظر بهترین و عاقلانه‌ترین راه حل مشکلات زن و شوهری که در وضع شما باشند، همین است. وقتی که زندگی مشترک را غیرممکن بدانند، غیر از این چه کاری می‌شود کرد؟ چنین حادثه‌ای همیشه ممکن است اتفاق بیافتد.»

کاره‌نین آهی عمیق کشید و چشمانش را بست.

ابلانسکی که به تدریج ناراحتی‌اش برطرف می‌شد، گفت: «فقط یک نکته را باید رعایت کرد: آیا یکی از طرفین قصد تجدید فراش دارد؟ اگر نداشته باشد، موضوع خیلی ساده است.»

کاره‌نین که چهره‌اش از فرط هیجان خسته و فرسوده بود، زیر لب برای خود چیزی گفت و جوابی نداد. به آن چه که در نظر ابلانسکی آن همه آسان می‌نمود، او بیش از هزاران بار اندیشیده بود و نه تنها به نظرش ساده نمی‌رسید، بلکه سخت محال می‌نمود. اقدام به طلاق که اکنون با جزئیات آن آشنا بود، به نظر وی قابل طرح نبود. زیرا عزت نفس و احترامش به مذهب او را از مجرم شناخته شدن در امر زنای دروغین و از آن بدتر، قرار

دادن همسرش، که دوستش می‌داشت و او را بخشوده بود، در معرض ننگ و رسوایی منع می‌کرد.

در ضمن، امر طلاق از لحاظ جنبه‌های ناگوار دیگر نیز محال می‌نمود.

در صورت وقوع طلاق، سرنوشت پسرش چه خواهد شد؟ سپردن او به دست مادرش که امکان نداشت. مادر مطلقه صاحب خانواده‌ای نامشروع خواهد شد که در آن، وضع و طرز تربیت ناپسری به احتمال قریب به یقین نکبت‌بار خواهد بود. آیا باید بچه را نزد خود نگه دارد؟ می‌دانست که چنین اقدامی، نوعی عمل انتقامجویانه از جانب او تلقی می‌شود و خواستار چیزی نبود. اما از اینها گذشته، امری که طلاق را غیرممکن جلوه می‌داد، این بود که به نظر وی راضی شدن به طلاق به معنی رها کردن آنا به دست نابودی بود. آن چه دالی در مسکو به این مفهوم گفته بود که تصمیم او به طلاق خودخواهی و عدم ملاحظهٔ این نکته است که همسرش به طرزی علاج‌ناپذیر ضایع خواهد شد، بر کاره‌نین تأثیری عمیق گذاشته بود. و از آن جا که آنا را بخشوده و به کودکان دلبسته بود، گفتهٔ دالی برایش معنایی خاص پیدا کرده بود. رضا دادن به طلاق، آزاد کردن این زن، به چشم کاره‌نین، محروم کردن خویش از آخرین رشتهٔ پیوند با زندگی بود ـ بچه‌ها، که دوستشان می‌داشت؛ گرفتن آخرین وسیله‌ای که آنا را در مسیر پاکدامنی نگاه می‌داشت و سوق دادن او به تباهی بود. می‌دانست که همسرش بعد از طلاق، زندگی خود را به ورانسکی پیوند خواهد زد و پیوستن این دو هم نامشروع است و هم گناه‌آلود. زیرا یک همسر، به موجب قانون شرع، تا شوهرش در قید حیات است نباید ازدواج کند. کاره‌نین با خود گفت: «با آن مرد زندگی خواهد کرد و بعد از یکی دو سال یا معشوقش او را دور می‌اندازد و یا خودش با یکی دیگر روی هم خواهد ریخت و من با رضایت دادن به

طلاقی غیرمشروع، مسبب نابودی او می‌شوم.»

هزاران بار به این مسأله اندیشیده بود و یقین داشت که طلاق نه تنها چنان که برادرزنش می‌پندارد ساده نیست، بلکه مطلقاً غیرممکن است. کلمه‌ای از گفته‌های ابلانسکی را باور نمی‌کرد و هزاران ایراد حاضر و آماده داشت. اما گوش می‌داد و احساس می‌کرد که سخنان او بیان همان نیروی بیدادگر قدرتمند است که زندگی وی را در ید اختیار داد و سرانجام باید به آن تسلیم شود.

ـ «تنها مسأله این است که چه طور ـ با چه شرایطی شما حاضرید به طلاق رضایت بدهید. او چیزی نمی‌خواهد، حق ندارد چیزی بخواهد ـ همه چیز را به بزرگواری شما واگذار می‌کند.»

ـ «آه، خدایا، خداوندا! چرا من سزاوار این بدبختی هستم؟» کاره‌نین جزئیات رسیدگی به امر طلاق را به یاد آورد که در جریان آن شوهر ناچار است تقصیر را به عهده گیرد، و به عینه، با همان حرکتی که ورانسکی صورت خود را از فرط شرمندگی پوشانده بود، او هم چهره‌اش را در میان دو دست پنهان کرد.

ـ «شما افسرده‌اید ـ کاملاً می‌فهمم. اما اگر خوب فکر کنید...»

کاره‌نین با خود گفت: «.. هر که به رخسارهٔ راست تو تپانچه زد، دیگری را نیز به سوی او بگردان و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد، عبای خود را نیز دو واگذار.[1]»

آن گاه با صدایی تیز و نازک فریاد کشید: «بله، بله! این ننگ را قبول می‌کنم، حتی پسرم را هم می‌دهم، ولی... ولی آیا بهتر نیست که دست برداریم؟ به هر حال هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید...»

رو برگرداند و روی یک صندلی پای پنجره طوری نشست که

۱. ۴۰ و ۴۱ ـ باب پنجم، انجیل متی. م

برادرزنش نتواند صورتش را ببیند.

تلخ و خجل نشسته بود، اما توأم با این تلخی و خجلت در ژرفای خواری خویش شادی و هیجانی احساس می‌کرد.

ابلانسکی متأثر بود. مدتی ساکت ماند.

ـ «آلکسی، باور کنید، او جوانمردی شما را ستایش خواهد کرد. اما پیداست که ارادهٔ خداوند بر این قرار گرفته.» پس از گفتن این جمله، احساس کرد که حرفی احمقانه زده است و به زحمت خندهٔ خود بر حماقت خویش را فرو خورد.

کاره‌نین می‌خواست پاسخی بدهد، اما بغض راه گلویش را بست.

ابلانسکی ادامه داد: «این مصیبت از بازی‌های تقدیر است و باید همان طور که هست قبولش کرد. من این فاجعه را به عنوان یک واقعیت قبول می‌کنم و نهایت تلاشم را برای کمک به شما و او به کار خواهم برد.»

ابلانسکی پس از ترک اتاق کار شوهر خواهرش صادقانه متأثر بود. اما این امر خشنودی او را از حل پیروزمندانهٔ مسأله زایل نمی‌کرد. زیرا یقین داشت که کاره‌نین از قول خود عدول نخواهد کرد. به خشنودی او این فکر هم افزوده می‌شد که بعد از اتمام کامل قضیه، خواهد توانست چیستان زیر را پیش همسر و دوستان یکرنگش مطرح کند: «فرق بین من و یک شیمی‌دان چیست؟ شیمیدان حل می‌کند، ولی حال کسی بهتر نمی‌شود؛ اما من طوری حل کردم که حال سه نفر بهتر شد.[1]... و یا، شباهت بین من و یک شیمیدان چیست؟...» و با لبخند به خود گفت: «... خوب... به هر حال، بعداً می‌توانم درستش کنم.»

۱. جواب چیستان در اصل به صورت زیر است: شیمیدان محلولی درست می‌کند که تأثیری در وضع کسی ندارد، اما من راه‌حلی پیدا کردم که سه نفر را خوشبخت‌تر کرد. در متن اصلی با کلمهٔ Solution به معنی محلول و راه حل بازی ظریفی شده است. م

۲۴

زخم ورانسکی خطرناک بود و گرچه گلوله به قلب او اصابت نکرده بود، چندین روز میان مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد. نخستین بار که توانست حرف بزند، زن‌برادرش، واریا تنها در اتاق او بود.

ورانسکی با قیافه‌ای عبوس به او نگاه کرد و گفت: «واریا، این قضیه تصادفی بود. خواهش می‌کنم اصلاً حرفش را نزن و به همهٔ مردم هم همین را بگو. در غیر این صورت مایهٔ مسخره خواهد شد.»

واریا بدون آن‌که حرفی بگوید، روی او خم شد و به صورتش نگاه کرد و شادمانه لبخند زد. چشمان مجروح روشن بود، نه تب‌آلود، اما نگاهی جدی داشت.

ـ «خوب، خدا را شکر، درد نداری؟»

ـ «کمی، این جا»، و به سینهٔ خود اشاره کرد.

ـ «پس بگذار لباست را عوض کنم.»

در اثنایی که واریا زخم را می‌بست، ورانسکی ساکت نگاه می‌کرد و چون کار زخم‌بندی تمام شد، مرد مجروح گفت: «من هذیان نمی‌گویم، لطفاً کار بکن که مردم نگویند عمداً خودم را زده‌ام.»

واریا با لبخندی استفهام‌آمیز گفت: «هیچ کس چنین حرفی نمی‌زند. فقط امیدوارم بعد از این دیگر خودت را تصادفاً با تیر نزنی.»

ـ «باشد؛ ولی بهتر می‌شد که...» و لبخندی ملال‌آلود زد.

به رغم این سخنان و آن لبخند که واریا را سخت مشوش کرده بود، همین که آماس فرو نشست و زخم رو به بهبود گذاشت، ورانسکی احساس کرد به کلی از قید قسمتی از ادبار خود آزاد شده است. گفتی که با این عمل ننگ و ذلتی را که قبلاً حس می‌کرد، زدوده بود. اکنون می‌توانست منصفانه به کاره‌نین بیاندیشد و بدون آن که احساس تحقیر

کند، بر جوانمردی او صحه گذارد. علاوه بر این، باز به جادهٔ کوبیده شدهٔ زندگی خود بازگشت. دانست که می‌تواند به روی مردم نگاه کند و عادات پیشین را از سر گیرد. چیزی که نمی‌توانست آنی از آن دل برکند، گرچه لاینقطع علیه آن می‌کوشید، حسرت یأس‌آلود از دست دادن ابدی آنا بود. این امر که با اعتراف به بدکردن در حق شوهر این زن باید از او دل برکند و هرگز بین زن پشیمان و توبه‌کار و شوهرش حائل نشود، قاطعانه در دلش استوار شده بود؛ اما نمی‌توانست اندوه از کف دادن عشق زن را از دل خود منفک کند؛ نمی‌توانست یاد لحظه‌های خوشبختی در کنار او لحظه‌هایی را که در آن زمان کم‌بها دانسته بود و اکنون بر آن حسرت می‌خورد، از خاطر بزداید.

سرپوگفسکی شغلی در تاشکند برای ورانسکی دست‌وپا کرد و او بدون اندک درنگی این پیشنهاد را پذیرفت. اما هر چه زمان حرکتش نزدیک‌تر می‌شد، فداکاری‌اش در راه چیزی که وظیفهٔ خود می‌شمرد، بر او دشوارتر می‌آمد.

زخمش درمان شده بود و می‌توانست برای تهیهٔ مقدمات سفرش به تاشکند سواره به این سوی و آن سوی برود.

در همان احوال که به دیدارهای تودیعی می‌رفت، با خود گفت: «یک دفعهٔ دیگر او را ببینم و بمیرم.» و این جمله را نزد بتسی به زبان آورد. بتسی این مأموریت را به عهده گرفت. پس پیش آنا رفت و با پاسخ منفی بازآمد.

ورانسکی چون این جواب را شنید، با خود گفت: «چه بهتر، این نقطه ضعفی بود که ته‌ماندهٔ نیروی مرا از بین می‌برد.»

صبح روز بعد، بتسی شخصاً به دیدن ورانسکی آمد و خبر داد که از ابلانسکی شنیده است که کاره‌نین به راستی به طلاق او رضایت داده

است. بنابراین او ـ ورانسکی ـ می‌تواند آنا را ببیند.

ورانسکی بدون آن که به خود زحمت بدرقهٔ بتسی را تا دم در بدهد، بدون آن که بپرسد چه وقت می‌تواند معشوقه را ببیند، شوهر او کجاست، و با فراموش کردن تمامی تصمیماتش، یکسره به خانهٔ کاره‌نین رفت. از روی پله‌ها پرواز می‌کرد، هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دید و با گام‌های شتابنده، تقریباً دوان دوان به اتاق آنا وارد شد و بی آن که فکر یا نگاه کند که آیا تنها هستند یا نه، او را در آغوش گرفت و دست و روی و گردنش را بوسه‌باران کرد.

آنا خود را برای این دیدار آماده کرده بود و می‌دانست به او چه خواهد گفت. اما مغلوب شور و شیدایی ورانسکی شد و نتوانست حرفی بگوید. کوشید او را آرام کند، خود را آرام کند، اما بسیار دیر شده بود، شور عاشق به معشوقه نیز سرایت کرد. لبان زن چنان می‌لرزید که دراز مدتی یارای سخن گفتن نداشت.

سرانجام دست‌های ورانسکی را بر سینهٔ خود فشرد و گفت: «بله، تو صاحب من شده‌ای و من مال تو هستم.»

ـ «باید این طور می‌شد. تا زنده‌ایم باید همین طور باشد. حالا دیگر می‌دانم.»

آنا که رنگش سفید و سفیدتر می‌شد و سر ورانسکی را در چنگ گرفته بود، به او گفت: «درست است، ولی بعد از آن همه اتفاقات چه قدر وحشتناک است!»

ورانسکی سر خود را بلند کرد و با لبخندی که دندان‌های قشنگش را نمایان می‌کرد، گفت: «می‌گذرد، می‌گذرد؛ ما خیلی خوشبخت خواهیم شد. عشق ما، اگر بتواند از این هم شدیدتر بشود، خواهد شد، چون چیز وحشتناکی در آن هست.»

آنا نتوانست لبخند بر لب نیاورد ـ نه در پاسخ کلمات او، بلکه در جواب عشقی که در دیدگانش می‌دید. دست او را گرفت و گونه‌های سرد و موهای کوتاه کردهٔ خود را با این دست‌ها نوازش داد.

ـ «با این موهای کوتاه به زور شناختمت. چه قدر قشنگ شده‌ای! پسربچه! ولی چه قدر رنگت پریده!»

آنا لبخندزنان گفت: «بله، هنوز خیلی ضعیفم.» و باز لبانش به ارتعاش درآمد.»

ـ «به ایتالیا می‌رویم و تو خیلی زود خوب می‌شوی.»

آنا با دقت به چشم‌های او نگاه کرد و گفت: «آیا واقعاً امکان دارد که ما مثل زن و شوهر باشیم، تنها با هم، با خانوادهٔ خودمان؟»

ـ «به نظر من عجیب این است که اصلاً بتواند غیر از این باشد.»

آنا با اندوه از کنار صورت ورانسکی به نقطه‌ای موهوم خیره شد و گفت: «استیوا می‌گوید که او با همه چیز موافقت کرده، ولی من نمی‌توانم بزرگواری او را قبول کنم. من طلاق نمی‌خواهم. برای من دیگر فرقی نمی‌کند. فقط نمی‌دانم دربارهٔ سریوژا چه تصمیمی خواهد گرفت.»

ورانسکی نمی‌توانست تصور کند که در این لحظهٔ پیوند، چگونه این زن می‌تواند به پسرش و یا به طلاق فکر کند. اینها چه اهمیتی دارند؟

دست آنا را در دست خرد گرفت و گفت: «حرفش را نزن، درباره‌اش فکر نکن». و کوشید توجه او را به خود جلب کند، اما باز آنا چشم از او گرداند و گفت:

ـ «آه، چرا نمردم؟ اگر مرده بودم بهتر بود!» و اشک به خاموشی رخسارش روان شد، اما کوشید لبخندی بزند تا ورانسکی اندوهگین نشود.

زمانی ورانسکی رد کردن پیشنهاد غرورآفرین شغلی خطرناک در

تاشکند را زشت و غیرممکن تلقی می‌کرد، اما اکنون بدون یک دم تردید آن را رد کرد و چون دریافت مقام‌های بالا از این اقدام ناخشنودند، فوراً از شغل خود استعفا داد.

یک ماه بعد، کاره‌نین با پسرش در خانه تنها ماند و آنا بدون آن که طلاق گرفته باشد و در حالی که با عزم جزم از طلاق گرفتن امتناع ورزیده بود، با ورانسکی عازم خارج شد.

پایان جلد اول